

برکات قاطع

برهان طالع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی مُختلَصُ بُرْهَانِ

مؤلف سال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
و کجاستقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه

با اهتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد چهارم : م - می

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲

با تجدید نظر کامل

بسرمايه کتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ المست رشديه



وزارت فرهنگ

اداره کل نگارش
شماره ۱۰۷۹ / ۴۰۹۲

تاریخ ۲۰ / ۲ / ۱۱

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران

در پاسخ نامه مورخ ۳۰ / ۲ / ۳ اشعار می‌دارد :

کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصمیمات و حواشی و تعلیقات و تصاویر و اقتباس و تلخیص و ترجمه آن بنام جنابعالی محفوظ و مخصوص خواهد بود ضمناً وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده بدینوسیله از زحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی میکند و موفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است.

وزیر فرهنگ

محمد

دیباچهٔ مجلد چهارم

تصحیح و طبع برهان قاطع

پس از انتشار برهان قاطع از طرف شرکت محدود
طبع کتاب در سال ۱۳۱۷ شمسی، نگارنده درصدد
برآمد این فرهنگ را که در ایران وممالك همسایه

آن مورد قبول عامه است، تصحیح و تهذیب کند از اینرو دو جلد طبع مزبور
را به چهار جلد تقسیم کرد و به صحاف سفارش داد که بین هر دو برگ چاپی
چهار برگ سفید جای دهد، تا یادداشتهای خود را بر آن اوراق ثبت کند.
نقل یادداشتها در مدت چهارده سال ادامه یافت، بی آنکه مصمم باشد روزی آنها
را به چاپ رساند و انتشار دهد. در سال ۱۳۲۹ مدیر کتابفروشی زوار پیشهاد
طبع کتاب حاضر را داد، و دوستان ادب پرور درین راه تشویق کردند.
نگارنده علاوه بر کارهای قبلی در تصحیح برهان مجبور گردید متن کتاب
را از روی نسخ خطی (که اقدم آنها نسخه خطی کتابخانه ملی است مکتوب
بسال ۱۰۶۳ هجری قمری، یعنی یک سال - یا کمتر- پس از تألیف کتاب،
که ظاهراً بنظر مؤلف هم رسیده است) و نسخه های چاپی مقابله و تصحیح
کند.

دورهٔ برهان در چهار مجلد با مشخصات ذیل به طبع رسید :

مجلد	سال طبع	صفحات مقدمه	صفحات متن	صفحات ضمیمه	تعداد تصاویر	تعداد نقشه های جداولهای مختلف	تعداد تصاویر جغرافیا	تصاویر رنگی
اول	۱۳۳۰ شمسی	۱۹۸	۵۵۰	۴	۱۸۴	۵	۷	۱
دوم	۱۳۳۱	۱۰	۸۳۸	۷	۲۳۲	۲	۲	۳
سوم	۱۳۳۲-۳۳	۴	۵۳۰	۶	۱۱۰	-	-	-
چهارم	۱۳۳۴-۳۵	۱۳	۵۴۰	۵۸	۸۱	۱	۱	-
جمع		۲۲۵	۲۴۵۸	۷۵	۶۰۷	۸	۱۰	۴

چهار-

و بنا برین دوره حاضر جمعاً شامل بالغ بر ۲۷۵۸ صفحه و ۶۱۵ تصویر و نقشه است (صرف نظر از جدولها و کلیشه‌هایی که برای کلمات پهلوی و عبری و سریانی و غیره بکار رفته).

در تصحیح این دوره مجموعاً ۳۴۳ کتاب عمده (که اسامی آنها در اول مجلدات ثبت شده) مورد استفاده مکرر قرار گرفته است، از این میان ۲۱۲ مأخذ فارسی و عربی و ۱۳۱ مأخذ اروپایی است (گذشته از کتب و رسایلی که فقط یکی دوبار از آنها استفاده شده است).

چنانکه در مقدمه مجلد اول برهان تذکر داده شده،

هدف ما

منظور نگارنده از چاپ مصحح و انتقادی برهان

نکات ذیل است :

الف - تصحیح متن از روی نسخ مختلف .

ب - ذکر وجه اشتقاق و ترکیب لغات .

ج - شرح و توضیح لغات و اصطلاحات .

د - شرح اعلام .

ه - ذکر منشأ لغاتی که بنام زند و پازند یاد شده .

و - تمییز لغات دساتیری .

ز - آوردن شواهد از نظم و نثر .

ح - افزودن لغاتی که لازم بنظر میرسیده و در متن برهان نیامده .

ط - افزودن اعلام اضافی که لازم مینموده و در متن برهان مندرج نیست.

ی - افزودن تصویرها و نقشه‌ها و جدولها .

در صفحه «صد و سی و دو» از مقدمه جلد اول هدف خود را از طبع حاضر

چنین خلاصه کردیم :

«تدوین کتاب حاضر، گامی است برای «امروزین» کردن برهان -

قاطع . (این کتاب) هم شامل یکی از فرهنگهای مشهور و متداول زبان فارسی

است، و هم حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان ما را ارضاء کند. این کاری

است که توانسته‌ایم ولی آن نیست که خواسته‌ایم.»

هم در صفحه «صد و سی و دو» مقدمه جلد اول چنین

همکاری دانشمندان درخواست کردیم : «از خوانندگان فاضل نیز متوقع

است که اطلاعات خود را در مواضع مختلف کتاب

ادب دوستان مخصوصاً درباره لغات مربوط بلهجه‌های محلی

و شواهد شاذ و نادر مرقوم دارند.

همین درخواست را در مقدمه مجلدات بعد تکرار کردیم. گروهی از

-پنج-

دانشمندان و ادب دوستان در خواست ما را اجابت کرده یادداشتهایی فرستادند، و ما صورت اسامی آنانرا در مقدمه‌های مجلد دوم و مجلد سوم ثبت کرده‌ایم.

کسانی که در مواد مربوط به مجلد چهارم ما را یاری کرده‌اند، و نیز آنان که پیشتر یادداشتهایی در اختیار نگارنده گذاشته‌اند و نامشان طی حواشی این کتاب یاد شده، از این قرارند:

امام (محمّدعلی، دزفولی)، لیسانسۀ دانشکده ادبیات تهران و دبیر ادبیات فارسی در بنّداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیر سیاقی (محمد)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات قزوینی و فرهنگ سروری).

رهاورد (حسن)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و عضو اداره لغت نامه دهخدا (بعض یادداشتهای متفرق).

شهیدی (سیدجعفر)، لیسانسۀ دانشکده ادبیات و دانشکده معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات بروجردی و بعض یادداشتهای دیگر).

طاعتی (عبدالعلی)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای مرکز و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات حروف: و، ه، ی از نسخه صحاح الفرس که به تصحیح خود ایشان رسیده).

فقیهی (علی اصغر)، لیسانسۀ دانشکده معقول و منقول و دبیر ادبیات فارسی و عربی دبیرستانهای قم (لغات قمی و بعض یادداشتهای دیگر).

قاسمی (رضا)، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات گلپایگانی).

گنابادی (پروین)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران و عضو اداره لغت نامه دهخدا (لغات گنابادی و مشهدی).

گوهرین (دکتر صادق)، دکتر در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دانشیار دانشکده ادبیات (بعض لغات مثنوی مولوی و کلیات وی).

مرتضوی (منوچهر)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و معلم دانشکده ادبیات تبریز (لغات و قواعد دستوری هرزنی و تاتی و بعض یادداشتهای راجع به مجلدات پیشین برهان).

مکی نواد (فخرالدین)، عضو بانک ملی تهران (لغات معمولی در اراک (سلطان آباد) و کرمانشاه و بروجرد، و نیز استخراج لغات و شواهد

-نش-

از بعض دیوانهای گویندگان مشهور).
منزوی (علینقی)، لیسانسیه دانشکده معقول و منقول و عضو اداره
لغت نامه مصفا (بعض یاد داشتهای متفرق).
نوابی (دکتر ماهیار)، دکتر ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و
استاد و رئیس دانشکده ادبیات تبریز (بعض یادداشتها راجع بوجه اشتقاق
لغات).
یزدگردی (حسن)، فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی و معلم
دانشکده معقول و منقول (بعض یادداشتهای متفرق).

آقای رضا نابتی هم توضیحاتی راجع به چند لغت نوشته اند.
از یادداشتها و افادات شفاهی دو علامه فقید محمد قزوینی و علی اکبر
دهخدا، و نیز آقایان سیدحسن تقی زاده، ابراهیم پورداود، بدیع الزمان
فروزانفر، مجتبی مینوی و سعید نفیسی استفاده و همه جا با ذکر مأخذ نقل
شده است.

اظهار نظر و انتقاد
در مدت شش سالی که به طبع و انتشار مجلدات
برهان مشغول بودیم، شفاهاً و کتباً تقریظها و
اظهار نظرهایی از طرف فاضلان و ادیبان شده است. پرفسور هنینگ
W. B. Henning استاد دانشگاه مدرسه تبعات شرقی و افریقایی (دانشگاه
لندن) در نامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۲ و آقای گرونبوم
G.E. von Grunbaum استاد دانشگاه شیکاگو در نامه ۲۹ ژوئیه ۱۹۵۳
و دکتر اونوالا J. M. Unvala دانشمند پارسی در نامه های ۴ ژوئیه ۱۹۵۲ و ۱۸
آوریل ۱۹۵۳، و آقای س. بتلی والا S. H. Battivala پارسی طی نامه های ۲۵
دسامبر ۱۹۵۱، ۴ مه ۱۹۵۳، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژوئیه ۱۹۵۵ نگارنده را
تشویق کرده اند، از لطف همگان سپاسگزاریم. آقای مجتبی مینوی
چند یادداشت لطف و شفاهاً اظهار نظرهایی کرده اند که بعضی در طی
حواشی مجلدات و برخی در جدول پایان مجلد حاضر نقل شده است. آقای
بتلی والا در نامه های مذکور و آقای جمفر شعار، صورتهایی شامل بعض
لغات فارسی و اعلام فرستاده اند که در برهان نیامده. از اظهار نظر آقایان
تشکر میکنیم، ولی از تذکر این نکته ناگزیریم که کتاب حاضر تصحیح و تکمیل
کتاب «برهان قاطع» تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان
مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری است، و نباید توقع داشت که همه لغات و
اعلام فارسی و عربی ۹ دین کتاب گرد آمده باشد. مع هذا بعض لغات محذوف را

۱- اساساً آوردن لغات عربی منظور مؤلف نبوده است.

-۷۷-

که لازم مینمود - در جدولهای پایان مجلد حاضر افزوده ایم .
 آقای قاضی عبدالودود دانشمندی از «پته» نظرهایی در باب مقدمه
 مجلد اول برهان و مخصوصاً مقاله «فرهنگهای پارسی» اظهار کرده اند .
 متأسفانه ایشان پس از پایان طبع کتاب بما رسید . اما نظر ایشانرا
 در چاپهای آینده مراعات خواهیم کرد؛ و نیز معزی‌الیه سؤالاتی کرده بودند
 که بدانها مستقیماً پاسخ داده شد .

آقای علی‌اصغر فقیهی و چند تن دیگر راجع به کتاب العین خلیل که
 در صفحه شصت و پنج مقدمه جلد اول توضیحی در آن باب آمده، اظهار نظر
 کرده اند. توضیح مزبور در مقاله «فرهنگهای پارسی» بقلم استاد سعید
 نفیسی است، و ایشان نظر خود را در مورد کتاب مذکور مرقوم داشته اند ،
 اما آنچه که ارباب ادب در باب کتاب العین نوشته‌اند مسأله دیگریست که
 ما لازم دیدیم در پایان مجلد حاضر شرحی را که یکی از دوستان نوشته
 است، درج کنیم.

چندتن راجع به لغت «انجکک» سؤال و اظهار نظر کرده اند . ما در
 ذیل همان لغت، آنچه که معشی برهان چاپ کلکته نوشته (مینی براعتراض
 بر مؤلف برهان) نقل کردیم ، ولی بعد منتقل شدیم که مؤلف برهان شرح
 این کلمه را از فرهنگ دیوان‌العلمه بسحاق‌اطعمه نقل کرده است، و این مطلب
 را در صفحه نود و هفت مقدمه جلد اول در حاشیه تذکر داده ، و در جدول
 تصحیحات و اضافات همان مجلد نیز به صفحه مزبور از مقدمه ارجاع کرده ایم.
 حاصل اینکه هر چند برهان مطلبی را که نوشته از مآخذی نقل کرده (بدون
 ذکر آن) ، و مطلب هم درست است، ولی ایرادی که براو درین مورد وارد
 است، این است که لغت نویس لغت را باید شرح و تعبیر کند نه آنکه بر سیل
 مزاح و طعنت چیزی در آن باب - فهمیده یا نفهمیده - بنویسد^۱ .

ناگفته نماند که نقل مباحث دستوری به اشباع درین کتاب میسر
 نبود. خوانندگان محترم میتوانند به جزوه‌های دستوری که نگارنده تحت
 عنوان «طرح دستور زبان فارسی» به طبع میرساند، رجوع کنند.

همچنین ابدال حروف به یکدیگر در زبان‌شناسی تحت قواعدیست
 و موقع هر حرف در آغاز یا پایان کلمه و نوع حرف ماقبل و مابعد در تبدیل تأثیر
 دارد ذکر این مباحث - که تاکنون در ایران سابقه ندارد - طبعاً درین کتاب
 نیامده است .

۱- نظیر برهان قاطمی که فیضا به خط خود نوشته و بر سیل هزل مطالبی به اصل
 افزوده است (رک: صفحه صد و بیست و دو - صد و بیست و سه مقدمه جلد اول برهان).

-هنت-

دربعض مجلات و جراید مانند مهر^۱، سخن، یفا، فرهنگ ایران زمین و پارس (شیراز) تقریظها و نظرهایی درج شده که از نویسندگان آنها سپاسگزاریم.

آقای قیسی دانشجوی عراقی مهمان سابق دانشگاه تهران و معلم کنونی دانشرای عالی بغداد به ترجمه دوره حاضر از برهان قاطع باحواشی و تعلیقات مشغول میباشند.

نگارنده در سالیان دراز به گرد آوردن مواد برای **دوره فرهنگها** تألیف لغت فارسی مشغول است، و تاکنون طرح فرهنگهای ذیل را ریخته است:

- ۱- **فرهنگ جیبی** - شامل لغات و اعلام برای نوآموزان و مبتدیان.
- ۲- **فرهنگ کوچک فارسی** - شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان دوره اول متوسطه و کسانی که در آن حدود اطلاع دارند.
- ۳- **فرهنگ متوسط فارسی** - شامل لغات و اعلام برای دانش - آموزان متوسطه و دانشکده‌ها و کسانی که درین حدود معلومات دارند.
- این فرهنگ مزایا و روشهای لاروس (فرانسه)، وبستر (انگلیسی)، بروکهاوس (آلمانی) و النجد (عربی) را شامل است.
- ۴- **فرهنگ مفصل زبان و ادب فارسی** - شامل لغات زبان فارسی (اعم از ایرانی، عربی، ترکی، هندی، اروپایی و غیره) با تلفظهای مختلف، تاریخچه تلفظ، نوع کلمه از لحاظ دستور، وجوه اشتقاق و ترکیب، تاریخچه استعمال در قرون مختلف، شواهد نظم و نثر، ترکیبات ناشی از لغت، مترادفات و متضادات، استعمال کلمه از لحاظ معانی و بیان و غیره. این کتاب برای طالبان دانش و محققان تدوین گردیده است.
- ۵- **فرهنگ دیوان حافظ** - نگارنده سالیان دراز در باب احوال و آثار حافظ به تتبع مشغول و مجلد اول «حافظ شیرین سخن» را در شرح احوال و آثار او در سال ۱۳۱۹ شمسی منتشر کرده است. طبع مجلد دوم این کتاب تاکنون بتأخیر افتاده و امید است بزودی چاپ آن آغاز شود.
- از جمله کارهایی که نویسنده این سطور در باب خواجه شیراز انجام داده شرح دیوان خواجه است بنام «گنجینه عرفان»، و دیگر «فرهنگ دیوان حافظ» که در حکم مدخل برای شرح دیوان مزبور است.

۱- نگارنده توضیحی راجع به مقاله مهر در همان مجله شماره بعد داده است.

۶- تصحیح لغت فرس اسدی - این کتاب نخستین بار به اهتمام پاول هرن در ۱۸۹۷م. در آلمان به طبع رسیده و بار دیگر به اهتمام مرحوم عباس اقبال در تهران چاپخانه مجلس ۱۳۱۹ شمسی چاپ شده است. مع هذا این دو طبع همان طور که مرحوم اقبال در مقدمه کتاب خود اشاره کرده اند، برای شناساندن آنچه که اسدی در مورد لغت فارسی نوشته، کافی و مقنع نیست. چندتن از فضلان بنام در راه تصحیح و تهذیب این کتاب به تفاریق کوششهایی کرده اند، از آن جمله مرحوم علامه دهخدا یادداشتهایی مشروح درین باب دارند که قسمتی از آنها در مجله های یغما و دانش بطبع رسیده است و بقیه هنوز چاپ نشده. مرحوم ملک الشعراء بهار نیز یادداشتهایی در نسخه لغت فرس خود - که آقای یزدان بخش قهرمان لطفاً در اختیار نگارنده گذاشته اند - نوشته اند. نگارنده خود نیز سالیان متعددی به تصحیح و تهذیب کتاب مذکور مشغول بوده و آنرا با نسخ خطی مختلف مقابله کرده است.

۷- تصحیح برهان قاطع - اینک که دوره کامل برهان قاطع مصحح نگارنده به نظر ارباب دانش و ادب میرسد، باید یادآور شویم که در حین تصحیح کتاب و افزودن حواشی، بسیاری از یادداشت های مربوط به لغات و اصطلاحات را حذف کردیم، زیرا در صورت افزودن همه آنها دوره برهان لااقل به دو برابر حجم کنونی بالغ میگردد. از سوی دیگر در طی طبع کتاب حاضر که مدت شش سال طول کشیده، نسخ خطی بسیار و متونی که در قدیم یا به تازگی طبع شده بدست ما رسیده و موجب جرح و تعدیل بعض مواد و مطالب حواشی گردیده است از طرفی در تماس با دانشمندان ایرانی و خارجی در برخی موارد نظر نگارنده تغییر کرده است. نقل همه این مطالب خود بالغ بر یک مجلد خواهد شد. افزودن مجلد پنجم بر دوره حاضر با مقتضیات کنونی وفق نمیدهد، و از سوی دیگر گنجاینده همه آنها درین مجلد امکان پذیر نیست. ناگزیر اهم مطالب را به طور مختصر در جدولهای تصحیحات و اضافات در پایان مجلد حاضر نقل کرده ایم!

۸- درخواست از خوانندگان - در خانه دو تقاضا از خوانندگان

دارد:

نخست از ادیبان و دانشمندان درخواست دارد که اطلاع و نظر خود را درباره مطالب مجلدات چهارگانه برهان قاطع مستقیماً به عنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای آینده همین دوره، و یا در طبع فرهنگهای مستقل دیگر بنام آنان درج شود.

۱ - در چاپ دوم (دوره حاضر) جدول تصحیحات و اضافات را حذف کرده ایم و کلیه توضیحات و تعلیقات را در جلد پنجم گنجانیده ایم.

-۵-

دوم کسانی که مطالبی از مقدمه‌ها و حواشی و تعلیقات مجلدات برهان یا مصاویر آن در تألیفات خود نقل میکنند، برای مراعات امانت، صریحاً مأخذ را با مشخصات مرقوم دارند.

در پایان این دیباچه درود فراوان خود را به روان علامه علی اکبر دهخدا که همواره مرا در حل مشکلات لغت راهنما و مشوق بوده‌اند، و در انتهای طبع مجلد چهارم برهان، چشم جهان بین بر جهان و جهانیان فروست و روی در نقاب خاک کشیده‌اند، تقدیم میدارد.

یاد آر ز شمع مرده یاد آر!

تهران . مهرماه ۱۳۳۵

نشانه‌های اختصاری کتاب

نشانه اختصاری (بفارسی)	شماره مأخذ ۲
براون . تفسیر	20
تفسیر کمبریج	20

مأخذ های اضافی

در مجلد چهارم از کتابها و رساله هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مأخذ مندرج در پایان سه مجلد قبل نیامده . اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانه اختصاری درج میکنیم^۱ .

۱- فارسی و عربی

۱- آثار البلاد - زکریا بن محمد بن محمود قزوینی . با اهتمام فردیناند ووستفالد . گتینگن . ۱۸۴۸ م.

۲- اورازان - جلال آل احمد . تهران ۱۳۳۳ .

۳- قاتی وهرزنی - عبدالعلی کارنگ . تبریز ۱۳۳۳ .

۴- تحفة العراقین - خاقانی شروانی - به اهتمام دکتر یحیی قریب . تهران ۱۳۳۳ .

۵- جوامع الحکایات و لوامع الروایات - سدید الدین محمد عوفی . بخش اول به اهتمام محمد معین . تهران . (از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۵) .

۶- حبیب السیر فی اخبار افراد البشر - غیاث الدین بن همام - الدین حسینی ، خواند امیر . از انتشارات کتابفروشی خیام . در چهار مجلد . تهران ۱۳۳۳ .

۷- زبان کنونی آذربایجان - دکتر ماهیار نوایی . از انتشارات دانشگاه تبریز شماره ۳ . تبریز ۱۳۳۳ .

۸- شارستان چهارچمن - فرزانه بهرام بن فرهاد (فقط سه چمن اول بطبع رسیده) . بمبئی . ۱۲۲۳ یزدگردی = ۱۲۷۰ هجری قمری .

۱ - از ذکر مأخذی که یکی دو بار از آنها استفاده شده ، درین فهرست صرف نظر میشود ، زیرا درجای خود مشخصات آنها ثبت شده است .

- بازده -

-دوازه-

- ۹- شرح قصیده فارسی خواجه ابوالهیثم - منسوب به محمد - ابن سرخ نیشابوری. مصحح ه. کریم و م. معین. از انتشارات قسمت ایران- شناسی انستیتو ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۴.
- ۱۰- صحاح الفرس - شمس الدین محمد بن فخر الدین هندو شاه نخجوانی. رک: صفحه ششم ملحقات مجلد حاضر.
- ۱۱- فردوس المرشدية فی اسرار الصمدية - محمود بن عثمان. بکوشش ایرج افشار. تهران ۱۳۳۳.
- ۱۲- فرهنگ گیلکی - منوچهر ستوده. از انتشارات انجمن ایران- شناسی. تهران ۱۳۳۲.
- ۱۳- فرهنگ لارستانی - احمد اقتداری. تهران ۱۳۳۴.
- ۱۴- گویش کرینگان - یحیی ذکاء. تهران ۱۳۳۲.
- ۱۵- لسان العرب - ابوالفضل جمال الدین محمد بن مکرم، ابن منظور افریقی مصری. بیروت (از سال ۱۳۷۴ قمری شروع بطبع شده و تاکنون ۵۸ جزو آن منتشر شده است).
- ۱۶- مانی و دین او - سید حسن تقی زاده و احمد افشار شیرازی تهران ۱۳۳۵.
- ۱۷- واژه نامه گرمانی - دکتر صادق کیا. از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۱۳۳. تهران ۱۳۳۰.

۲- زبانهای اروپایی

- 18- Bellew (Henry Walter), Dictionary of the Pukkhto language. Lahore. MDCCCCI.
- 19- Bellot (J.B.), Dictionnaire Français-Arabe. Imprimerie Catholique. Beyrouth 1952.
- 20 - Browne (Edward G.), Description of an old Persian Commentary of the Kur'án. (from the Journal of the Royal Asiatic Society, July, 1894).
- 21- Yule (H.) and Burnell (A.C.), Hobson- Jobson. London 1903.

۱- شرح این نسخه قرآن و منتخبی از آن در «برگزیده نثر فارسی» جلد اول به اهتمام نگارنده در ص ۴۵-۹۴ آمده است.

گفتار بیست و چهارم

از کتاب برهان قاطع در حرف میم با حروف تهجی مبتنی

بر بیست و هشت بیان و معنوی بر يك هزار و بیست

لغت و کتابت

بیان اول

در میم با الف مشتمل بر دویست^(۱) و چهارده لغت و کنایت

* ما پروین^۱ - بابای فارسی، مخفف | ماه پروین است و آن یخی باشد که دفع سموم

(۱) خم ۱: دوسد .

۵ م (میم) - حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای عربی (آبث) و سیزدهم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا چهل گیرند . این حرف گاه به «ن» بدل شود . - م (مفتوح) ma چون بر سر فعل امر درآید ، نهی سازد : مگو ، مخور ، مزید ، ولیز بر سر فعل دعائی درآید : مباد ، مبادا . رك: مه - لیز «م» ضمیر اول شخص مفرد باشد (رك : دیباجه مؤلف مربوط - كه ، كو) ، در پهلوی m - (ضمیر اول شخص مفرد) «اونوالا ۴۹۳» .
۱ - رك : ماه پروین .

۵ ما - پهلوی amâh (ما) ، پارسی باستان amâxam ، اوستا ahmâkam و اوراق نورفان amâh «نیبرگه ص ۷» ، پازند êmâ ، هندی باستان - asmâka «اشق ۹۵۵» استی max «كه . است ۱۲۶» ، در لهجه یهودیان ایرانی êmâ ، کردی me ، ma ، mé «زا با ص ۴۰۹» شهرزادی و کیلکی ama ، دزفولی omûn ، خوانساری bâmâ «سالنامه کلیابگان ۴۷» . رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۲۸ ؛ ضمیر اول شخص جمع (متکلم مع الفیر) و آن ضمیر منفصل است ، گاه در حالت فاعلی باشد :
ما نگوییم بدو میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم .
«حافظ شیرازی ص ۲۶۱» .

- و گاه در حالت مفعولی : ما را گفت - و گاه در حالت اضافی :

چو بنیاد ایجاد ما بر فراست
بمرگه کسی شادمانی خطاست .

سدهی شیرازی . رك : دستور قیفی ج ۱ ص ۸۸-۹۴

ماج - بسکون جیم ، بمعنی ماه باشد چه در فارسی جیم و ها بهم تبدیل مییابد و عربان قمر خوانند ۶ - و بمعنی راوی و روایت کننده هم هست ۷ - و نام راوی رودکی (۲) شاعر نیز بوده است ۸ .

ماج ۹ - بسکون جیم فارسی ، بمعنی بوسه است که بهر بی قبله گویند .

ماچوچه - با هر دو جیم فارسی بر وزن ماسوچه (۳) ، ظرفی باشد لوله دار که با آن (۴) شربت و دارو در گلولی اطفال ریزند .

ماج و موج ۱۰ (۵) - با میم بر وزن قاج و قوج (۶) ، بمعنی بوس و لوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن چنانکه گربه کند بچه خود را .

ماخ - بسکون خای نقطه دار ، زر قلب ناسره را گویند - مردم سفله و دون هست و کمینه و خسیس و منافق را نیز گفته اند - و بمعنی مردم پیر و حقیر هم آمده است ۱۱ .

ماخاریون - با ثا ثا بالف کشیده

و زهر غروب و مارکند و آنرا بهر بی جدوار ۹ خوانند .

مابون ۲ - با بای اجدد بروزن صابون ، نام علتی است - و حیز و مخش و پشت پایرا هم میگویند و در عربی نیز همین معنی دارد چه مفعول ۳ ابنه است ، وابنه علتی باشد در موضع مخصوص .

ماترنک ۴ - بکسر تا و رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، چلباسه را گویند و بعضی گویند سام ابرس است که نوعی از چلباسه باشد . چون شکم او را بشکافند و بر گردن کی غروب نهند در ساعت درد ساکن شود .

ماتورنگ ۵ - با فوقانی بواو رسیده و رای بی نقطه مفتوح بنون و کاف فارسی زده ، بمعنی سوسمار است و آن جانوری باشد که شافعی مذهبان خوردند و عربان ضب خوانند . بموش خرما شاهی دارد لیکن از وزیر گتر است . بیه او را (۱) زنان بجهت فربه شدن خوردند .

- (۱) چش : آنرا . (۲) چک : رودکی . (۳) چش : ماسوچه .
(۴) چک : بآن . (۵) چک : ماج و موج ؛ چش : ماج و موج .
(۶) چک : قاج و قوج ؛ چش : قاج و قوج .

۱ - رک : جدوار . ۲ - (ع) ابنه بشیء ابنه ، متهم کرد او را بچیزی ، مابون متهم ، و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هر دو مستعمل میشود ... لیکن اگر آنرا مطلق استعمال کنند مراد از آن متهم بشر باشد فقط . ۳ - منتهی الارب در فارسی تصرفی در معنی آن کرده اند . ۴ - مراد اسم مفعول است . ۵ - فس : ماتورنگ .

۵ - فس : ماترنک ۶ - لغتی در « ماه » (م.ه) . (رک : فهرست ولف) :

چو تو شاه بنشت بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج .
« فردوسی طوسی . شاهنامهٔ بنج ج ۵ ص ۱۴۰۷ » .

۷ - ط . بمناسبت اسم راوی رودکی ، این معنی را ساخته اند .
۸ = مج (م.ه) . ۹ - نهرانی mâc ، بر و جردی mâc « شهیدی » ، کردی mâc ، نیز : ماچپ (بوسه) « ژا با ص ۳۸۵ » ، کبلیکی macci . ۱۰ - در اراک (سلطان آباد) mac o muc « مکی نژاد » . ۱۱ - « ماخ ، نبهره بود از سیم و زر - و مردم دوری رانیز گویند » ، لغت فرس مصحح اقبال ص ۷۸ ، و نسخه بدلهای آن چنین است : « ماخ بود ازهر نوع از سیم و زر و مردم و مانند اینها » و « ماخ سیم ناسره و مردم دون همت بود » « ماخ سیم برهنه [ط = نبهره] بود و مردم دون همت را گویند که همتی ماخ دارد » .

جوان شد حکیم ما جوانمرد و دل فراخ یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ .
عسجدی مروزی « لغت فرس ص ۷۸ » .

گویند اسب هراقی است و آنرا عرب پرذون ۶ خوانند ۷ - واسب راهوار ترکی را هم گفته‌اند و اسب خوش جولارا نیز گویند .

ماخور - بر وزن لاهور ، خرابات را گویند که شراب خانه و بوزه خانه و قمارخانه باشد ۸ .

ماخولیا ۹ - بکسر لام، بمعنی مالخولیا است که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد . گویند یونانی است و بضی گویند عبری است، الله اعلم .

ماد - بسکون دال ، مخفف مادر است که عربان والده و ام گویند ۱۰* .

و کسر رای می نقطه و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلف یونانی نوعی از سوسن صحرائی است که (۱) برکهای دراز دارد و بدین سبب آنرا عربان سیف الغراب ۹ خوانند و بین آنرا نافوخ گویند و در بغداد بسیار میباشد . علاج بواسیر کند .

ماخان - بیروزن ماهان ، نام قریه است از مصافات مرو شاهجان ۴ - و نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین ۴ - و حاکم چین را نیز گویند ۴ .

ماخچی - بسکون ناک و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، اسیرا گویند که از يك جانب عربی و از جانب دیگر ترکی باشد و آنرا دوتخمه هم میگویند و بهر بی مجنس ۵ خوانند و بضی

(۱) خم ۱ : و .

- ۱ - glaieul - gladiolus communis (فر) « دزی ج اس ۷۱۳: ۲ » .
- ۲ - یکی از قریه های مرو است ، و آن جز « ماجان » با جیم است؛ و این که با خاه است ، قریه ابومسلم خراسانی صاحب الدوله است « معجم البلدان » .
- ۳ - در فهرست ولف نیامده . ۴ - ظ . مصحف « خاقان (چین) » .
- ۵ - پنم اول و فتح دوم و سوم مشدد . ۶ - بکسر اول و فتح سوم .
- ۷ - يك روز صد فیله نازی و ماخچی با ساز زر که داد بمردان کارزار؛

مختاری غزوی « رشیدی » .

۸ - معرب آن نیز « ماکور » ، نفس » . ۹ - رك : مالخولیا .

۱۰ - در : مادندر = ماداندر - و نیز « ماد » (پارسی باستان Mâda ، پهلوی Mây) (شهرستانهای ایران بند ۲۷) نام قومی است آریایی ایرانی نژاد که در ابتدای قرن هفتم یا آخر قرن هشتم ق.م. دولت ماد را تأسیس کردند ، نخستین پادشاه این قوم دیوکس (Diokes ۷۰۸- ۶۵۵ ق.م.) و آخرین پادشاه آستیاکس = اینخ توویکو است (۵۸۴-۵۵۰ ق.م.) این سلسله بدست کوروش هخامنشی منقرض شد (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۸ ببعد) - و ممکن این قوم بقیه درحاشیه صفحه ۱۹۳۴

۵ مادر - بفتح سوم = ماد = مار (م.ه.) ، پهلوی mât , mâtâr ، از omât ، حالت فاعلی از - mâtâr « بارتولمه ۱۱۶۷ » ، « بیریگه ص ۱۴۷-۸ » ، اوستا - mâtâr ، ارمنی ع matak (ماده) ، هندی باستان - mâtâr ، ارمنی mair ، کردی mâk (mâtâr) (مادر) ، mâtâr (کاومیش ماده)، افغانی mor ، استی mâtâr , mâtâr , mâtâr , mâtâr , mâtâr ، بلوچی mât , mât , mât (مادر) ، ع mâtâr , mâtâr , mâtâr (مؤنث) ، شغنی mât , mât , mât (اسق ۹۵۶) ، گیلکی maár : زنی که يك یا چند بچه زاییده ، والده ، ام . ۵ مادورالدر - بفتح دو دال ، از: مادر + لدر (پسود) ، لفة بمعنی مادر دیگر (فس): پیدرلدر ، دختندر (بمعنی زن پدر ، مخفف آن مادندر (م.ه.)

خوانند . خوردن آن قوت بیه دهد . مادره ۲ - بکسر ثالث و فتح رابع، نام ولایتی است در مغرب زمین . مادندر ۴ - با نون و دال ابجد بروزن غارتگر ، مخفف مادر اندر است که زن پدر باشد . * مار - بسکون رای قرشت ، معروف است که بزبان عربی حیه گویند ۴ - و مخفف مادر هم هست که والدۀ باشد • - و مخفف میار هم هست (۳) که نهی و منع از آوردن باشد ۶ -	مادر آب و آتش - بکسر رای قرشت ، کنایه از کربۀ کشتند بوز است یعنی شخصی که از روی سوز کربۀ کند . مادرباغ - بکسر رای قرشت (۱) ، کنایه از زمین است که بعرری ارض گویند ۱ - و باغ را هم گفته اند بطریق اضافه ، باعتبار اشجار و اثمار یعنی درختها و میوه ها . مادر دخت - بنم دال ابجد وسکون خای نخذ و نای قرشت ، تودربرا گویند و آن نخی باشد ریزه و آبرا در صفاهان قدومه (۲)
	(۱) خم ۱ : رابع . (۲) خم : قدامه - (۳) خم ۱ : میباشد .

۱ - مادرباغ سترون شد و زادن بگذاشت . انوری ایوردی «رشیدی» .

۲ - چنین نامی در معجم البلدان و نخبة الدهر نیامده ، ظ . مخفف «مارده» ناحیه ای وسیع از نواحی اندلس از اعمال قرطبه «معجم البلدان» است = Merida «فهرست نخبة الدهر» و رك : فهرست دو مجلد حلال السندسية . ۴ - مخفف مادرائدر (م.ه) :

جهاا چه بینی تو از بیجان

رودکی سمرقندی «رشیدی» .

۳ - پهلوی mār ، قس : سانسکرت - mārā «نیرک» ۱۴۵ ، و رك : باروچا ص ۳۱۴ . این کلمه سانسکرت بمعنی میراننده و کشنده است ، بنابراین باکمه اوستایی mairya بمعنی زیانکار و تباہ کننده یکی است ، از مصدر mar اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن «فاب ۱ ص ۱۹۸» و رك : هر مزدنامه ص ۳۸۴ : کردی mār «ژبا» ص ۳۸۵ ؛ جانوری ازخزندگان ، دارای بدنی دراز و قابل انعطاف ، بدون دست و پا . بیشتر آنها مولد زهرهای کشنده اند و تعداد دندمهای آنها بسیار است ولی جناغ ندارند . • کیلکی mār (مادر) ، لری (اطراف بروجرد) mār «شهیدی» ، در اراك (سلطان آباد) mār «مکی نژاد» . رك : مادر .

۶ - بمد الف ma - âr .

۵ - ماده - بفتح دال (درلحه مرکزی بکسر آن) ، پهلوی mātak (مؤنت) «اونوالا ۵۱۱» ، کردی mādek (گامیش ماده) ، کردی ع mādē (مؤنت) «ژبا» ص ۲۸۵ .

رك : مادر ، و رك : دارمستر . تنبعات ج ۱ ص ۱۱۴ ، ج ۲ ص ۹۲ ؛ مؤنت ، مقابل نر : مهر بهتر ز ماه ، لیک بانظ ماده آمد یکی و دیگر نر . «سنائی غزنوی ص ۲۲۰» .

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۳۳

(عراق عجم و آذربایجان) را نیز «ماد» مینامیدند ، و همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (ویز درترب) «ماد» شده . ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر (ص ۲۰۵) نوشته : «ماه عبارتست از زمین جبل ، و ماهین عبارتند از ماه بیره که دینور باشد و ماه کوفه که نهاود باشد ، و اغلب بآن دو «ماه سبزان» را افزایند و جمله را «ماهات» نامند ، و بسا نهاود را به «ماه دینار» یاد کنند .»

ماراب ۱ - بروزن فلراب ، بمعنی تازه
بختی باشد یعنی بخت و دولت تازه و نو .
ماراسپند - با همزه و بای فارسی بر
وزن دانشمند ، نام پدر آذرباد است که یکی از
موبدان آتشپرستان و دانشمندان (۱) ایشان بوده ۲
- و نام روز بیست و نهم است از هر ماه شمسی .
یک است درین روز نکاح کردن و با دوستان

و بیمار و مرض و معلول را نیز گویند چه بیمارستان
را مارستان هم گفته اند ۱ - و حکام و امرای
غرجستان را نیز گویند همچنانکه پادشاه آنجا را
شار خوانند ۲ - و بمعنی دفتر و حساب و محاسبه
هم آمده است ۳ - و حاب کننده و محاسب
را نیز مارگویند ۴ - و بهندی امر بزدن باشد یعنی
بز ۵ .

(۱) چش : دانشمند .

۱ - رك : مارستان . رشیدی در «مارستان» گوید : یعنی بیمارستان ، لیکن بفتح راست
و معرب بیمارستان ، نه آنکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چون نگارستان .
۲ - در این دیار بهنگام شار و چندین مار پلنگه وار نمودند غریگان عیان .
فرخی سیستانی «فرهنگ نظام» در دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۲۹ «بهنگام شار چندین بار»
آمده و رك : رشیدی .

۳ - مخفف «امار» (م.ه) و «امار» = اماره (م.ه) . باین معنی از بنیاد mar اوستایی
(بیاد داشتن ، از برخواندن ، بر شمردن) است «هر مزدنامه ص ۳۸۴» .
۴ - باین معنی ط . مارگیر مخفف امارگیر و اماره گیر (م.ه) .
۵ - اگر ماری و کژدمی هست طبعش بحرانش چون مار و کژدم بملری .
عسجدی مروزی «رشیدی» .

ولی در لغت فرس (ص ۵۲۶) آمده : «ماری کشته بود ، عسجدی گفت :
اگر ماری و کژدمی بود طبعش بحرانش چون مار کردند ماری .» و رك : ماری .

- «مار» در سریانی **ܡܪܝܐ** ، عنوانی است که در اول ابامی قدیسان آوردند مانند ملر

بطرس (Saint Pierre) «دزی ج ۲ ص ۵۶۴» . ۱ - آقای دهخدا نوشته اند : «بی شك
غلط است . در فرهنگ اسدی نخبجویی (حاشیه) مینویسد : «مارا، ماده بختی بود» (رك : فرهنگ
اسدی - مصحح اقبال ص ۱۹-۲۰) و شعرى از عمق شاهد می آورد که برای این دعوی رسا است ،
و شعر این است :

یکی دبه برافشاندی زیر پای اشتریان یکی بر چهره مالیدی مهر ماده ملرا .
(در چاپ اقبال : دبه در افکندی ... » رسا نبودن اینکه اگر «مارا» بمعنی بختی ماده باشد ،
دیگرسفت ماده برای آن معنی ندارد آنوقت صاحب برهان «مارا» را «ماراب» خوانده بروزن
فلراب ، و «ماده بختی» را «تازه بختی» قرائت کرده و چون تازه بختی در زبان فارسی مستعمل
نبوده مجبور بترجمه آن شده و گفته : «یعنی بخت و دولت تازه و نو !» .

۲ = مهراسپند ، مارسپند ، ماراسفند ، در اوستا Mantbra Spenta (لفظ بمعنی
کلام مقدس) . در کتب دینی زرتشتی Atûrpât Marispandân (یا آذرباد پسر ملراسپند)
یاد شده (بندهش فصل ۳۳ بند ۳) . رك : مزدیسنا ص ۱۰۳ بیعد و رك : آذرباد .

مارافسان ۲ - با همزه بر وزن آفندان،
بمعنی مارافزار است که مارگیر و افسونگر زهر
مار باشد .

مارافسای - با بای حلی بر وزن یابر
جای، بمعنی مارافسان است که گفته شده .

مار بدست دیگری گرفتن -
کنایه از کار دشوار فرمودن باشد دیگر را .

مار بدست گرفتن - کنایه از کار
دشوار کردن باشد .

مار پلاس - بکسر ثا لث و فتح بای
فارسی و لام الف و سین بی نقطه ، چلیاسه ووزغه
و حربا را گویند ؛ و بسکون ثا لث هم گفته اند .

ماربین ۹ - با بای ابجد بر وزن پاک
دین، نام ناحیه ایست مشتمل برینجاه و هشت پاره
ده ازمضافات اصفهان . گویند تمام آن (۲) ناحیه
بمنزله يك باغ است بسبب پیوستگی باغشاهها
به هم .

مارثون - با نای مثله بر وزن خاللدون،
بلغت یونانی و بعضی گویند بیریانی رازیانة بستانی
باشد و آنرا بادبان هم میگویند .

مارچوبه - با جیم فارسی بواورسیده
و فتح بای ابجد ، مارکیه است و آنرا بعربی

نشتن ۹ - و نام ملکی باشد (۱) که موکل است
بر کره آب و تدبیر امور و مصالح روز ماراسپند
بلو تعلق دارد .

ماراسپندان ۴ - با همزه بر وزن
داشمنندان ، بمعنی ماراسپند است که روز بیست
و نهم باشد از هرماه شمسی - و نام ملکی که
موکل آب است و امور و مصالح این روز باو تعلق
دارد .

ماراسفند ۴ - با فا ، بر وزن و معنی
ماراسپند است که نام روز بیست و نهم ماههای
شمسی - و نام فرشته موکل بر آب - و نام پدر
آذرباد باشد .

ماراسفندان ۴ - بر وزن و معنی
ماراسپندان است که گفته شد .

مارافسا ۵ - با همزه و فا و سین بی
نقطه بالف کشیده ، افسونگر مار و مار آموزنده
است که مارگیر باشد ؛ و بعضی گویند مار افسا
آن است که زهر مار را با فسون از بدن اسان فرود
آرد و علاج مار گریده کند .

مارافزار ۶ - با زبانی رای قرشت،
بمعنی مار افسا است که افسونگر مار و مارگیر
و مطیع سازنده مار و بر آورنده زهر باشد از بدن
اسان و حیوان دیگر بزور افسون .

(۱) چش : - باشد ، (۲) خم ۱ : این .

۱ = ماراسفند = مهراسفند (ه.م.) :

ای دلارام روز ماراسپند دست بی جام لعل می میند . « محمود سعد ص ۶۶۶ » .

۴ - « ان » جزو کلمه لیست و لیست است . رك : ح ۷ صفحه قبل .

۴ = ماراسپند (ه.م.) ۴ = ماراسپندان (ه.م.)

۵ = مار افسای (رك : افسای) = مارافسای :

کرمحودت بسی است، عاجز بیست ازدها از جواب مار افسا .

انوری ایبوردی « رشیدی » .

۶ - ظ . مصحف « مارافسای » . ۷ = مارافسا (ه.م.) رك : رشیدی .

۸ - « مارافسای ... گفت دریا اگر این مار را زنده یافتی ... » (مرزبان نامه چاپ

اروپا ص ۲۳۲) .

۹ = « ماربانان ، از قرای اصفهان بنصف فرسنگی آن ، « معجم البلدان » .

مار دو زبان - کتابه از مردم منافق

ودو روی باشد .

ماردی - بکر ناك و رابع بر وزن

خارجی، رنگ سرخ و گلگون را گویند مطلقاً ۴
- و هر چیز سرخ را هم گفته اند ؛ و بسكون ناك
هم آمده است كه بروزن كاردی باشد .

مارسار ۴ - با سین بی نقطه بر وزن

كارزار ، ضحك مارانرا گویند .

مارسان ۵ - بکر ناك وسین بی نقطه

بروزن عاشقان، بمعنی مارستان است كه بیمارستان
و دارالشفا باشد .

مارستان ۶ - بروزن خارستان ، بمعنی

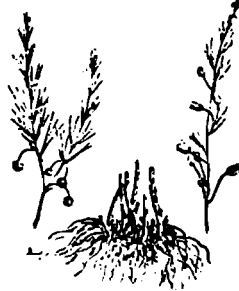
مارسان است كه بیمارستان و دارالشفا باشد (۶).

مارش - بفتح ناك بروزن آتش ، نام

یکی از بتخانههای قدیم است كه در سه فرسنگی
اصفهان بر سر كوهی ساخته بودند و آن از جمله
هفت بتخانه است كه بنام سیمه سیاره كرده بودند
و كشتاب بتهای آن بتخانه را بر طرف كرد
و آنشكه ساخت و هر يك را باضافه نوبهار میخوانند
همچو نوبهار نیرو نوبهار ماه و نوبهار اید و غیره،
و نوبهار، آنشكه را میگویند ۷ .

مارشکم سوراخ - کتابه از نای

ملیون گویند (۱). دفع سموم جانوران گزینوملار
و عقرب كند .

**مارخوار -**

با خای نقطه دار
و واو ممدوله
بروزن كارزار،
كاو كوهی باشد
كه آبراكوزن
خوانند . گویند
ماررا میگیرد

و میخورد؛ و بعضی مار چوبه

گویند نوعی از كوسفند كوهی است ، چون سوراخ
مار را بیند بینی و دهن خود بر آن نهند و دم
دردمد، مار بمجرد شنیدن بوی نفس او بی تحاشی
از سوراخ بر آید و آن كوسفند اودا بخورد . اگر
پوست این كوسفند را بر در سوراخ مار بسوزانند
همینكه بوی دود بمار برسد شوریده شده از سوراخ
بر آید . گویند كف دهن این كوسفند پازهر است .

مارخوردن - کتابه از رنج و سختی

بردن و غم و اندوه خوردن باشد ۴ .

مار در پیراهن - کتابه از دشمن

تزدیک باشد .

(۱) چك ، چش : خوانند . (۲) خم ۱ : است .

۱ - گیرم كه مار چوبه كند تن بشكل مار - كو زهر بهر دشمن و كو مهره بهر دوست ؟
« خاقانی شروانی م ۵۹۰ » .

۲ - لعل روان ز جام زر، نوش و غم جهان مخور

زمین فلک زمردین بهره چه مار میخوری ؟

سلمان ساوجی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

همه ماردی كشته و خنكش اشقر .

۴ - خروشان و كفك افكنان و سلیحت

خسروی . « لغت فرس م ۵۲۵ » .

در رشیدی و فرهنگ نظام (بنقل از لغت فرس) بدقیقی سبت داده شده .

۴ - مارسر ، قس : مارفش . لفة (شبیه پسر) يك مار . رك : دارمستر . تبعات ج

۱ م ۲۹۵ ؛ هرمزد نامه م ۳۵۱ . • = مارستان (م.م) . ۶ = بیمارستان =

مارسان . در تعریب نیز « مارستان » « نفس » « دزی ج ۲ م ۵۶۴ » و مرستان « دزی ج ۲ م

۵۸۲ » . ۷ - رك : نوبهار .

هفت بند است که استادان نابی هوازند .

مار ضحاکي - کنایه از زنجیر است

که بر پای مجرمان نهند .

مارفش - با فا بروزن بارکش، کنایه از ضحاک ماران است ۱ .

مارقشیا ۲ - بفتح قاف و شین به نحانی رسیده و شین دیگر بالف کشیده ، بمعنی مرقشیا است و آن جوهریست که در دوا های چشم بکار برند و آن اقسام می باشد : ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی . بهترین آن ذهبی است . گویند چون آنرا بشکنند درون آن زرافشان باشد .

مارکيا ۳ - بمعنی مارکياه است که مارچوبه باشد و یسری هلیون است *.

مارمصری - بکسر ثاک ، کنایه از نیزه و ستان مصری باشد .

مارمهر ۵ - مهره ایست که بامارمیباشد

و آنرا از قنای سراو برمی آورند ، و آن سبز رنگ است و خاکستری رنگ هم میشود - و یازهر را نیز گویند .

مارفرد ۴ - با نون و دال ابجد بر وزن غارتگر ، مخفف مادراندر است که زن پدر باشد .

مارنه - بکسر ثاک و فتح نون ، نام گیاهی است که آنرا بربری لحیةالتیس ۵ خوانند .

مارنه سر - بکسر ثاک و ضم نون ، کنایه از نه فلک است .

مارو - بروزن جارو (۱) ، بمعنی مادر است که والده باشد ۶ - و بزبان هندی نام مقامیست از موسیقی .

مارون ۷ - بر وزن قارون ، سنگی است که آنرا با سرمه در چشم کشند ، سفیدپرا ببرد - و نام دوائی هم هست که آنرا مروخوش گویند . بخار آن درد سر را نافع است .

(۱) چک ، چش : خارو .

۱ - دگرگفت ضحاک شاه جهان
مرا مارفش خواندی و بدسرشت

شندست گفتارت اندر نهان .
مرا نام بردی بگفتار زشت .

اسدی طوسی « فرهنگ نظام » .

۴ = مرقشیا . فراسویان مرقشیا را از عربی گرفته **Marcassite** نامیدند ، و عرب از آرامیان این کلمه را اخذ کرده اند . در آرامی « مرقشیا » یا « کیفا مرقشیا » بمعنی سنگی سخت است . عرب « کیفا » را حذف و راه بین نیم وقف را بعوض محذوف آوردند برای خفت تلفظ ، و ایرانیان آنرا بصور مرقشیا و مارقشیا نقل کرده اند « نخب الذخائر ص ۱۵ ج ۴ » . در سریانی این کلمه با **CC** ، بجای **TC** آمده ، اما ریشه آن مشخص نیست « دزی ج ۲ ص ۵۸۴ » .

۴ - مصحف « مارکيا » مخفف « مارگياه » (ه.م.) است .

۴ - مار بمعنی مادر آمده (رك : مار ، و قس : ماریره) و رك : مادندر .

۵ - رك : لحیةالتیس در تحفه حکیم مؤمن . ۶ - رك : مار ، مادر .

۷ - از یونانی **Máron** (= **Teucrium Marum**) « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ » .
ورك : ابن بطار (ج ۴ ص ۱۶۶) .

۵ **مار سیاه** - [لفة نبات (شبیه به) مار] ، اسم فارسی نباتی است قریب بدوندرع ، برکش شبیه بیرک بید ، و گلش زرد و قبه او شبیه بس مار و منبتش حرم جبال آذربایجان ... وطن حقیر آنست که او اخبون باشد . « تحفه حکیم مؤمن » رك : اخبون .

(پرهان قاطع ۲۳۵)

که از چوب بر دیوار و غیر آن اقد ۷ - و مخفف
مازو هم هست ۸ و آن چیزی باشد که پوست
را بدان دیافت کنند و یک جزو از اجزای سیاهی
باشد .

ماژ - بسکون زای فارسی ، بمعنی عیش
و عشرت و فراغت باشد .

مازار - بر وزن بازار ، عطار و گیاه
فروش را گویند - و مخفف میزار هم هست که
منع از آزار دادن باشد یعنی آزار مده .

ماژدر - بسکون زای فارسی زفتح دال
بر وزن چارسر، مخفف مار اژدر است که مار بزرگ
باشد و عربان تمیان گویند .

ماژدیستان ۹ - بسکون زای نقطه دار
و دال به تحتانی رسیده و بین بی نقطه ساکن
و فوقانی بalf کشیده و بنون زده ، بلفت زند

ماره - بر وزن چله ، بمعنی حباب
و محاسبه دفتر باشد ۱ - و بمعنی سکه و مهر
انکشتن هم آمده است ۲ .

ماری - بر وزن لاری، هلاک شدن و کشته
گردیده را گویند ۳ .

ماریره - بفتح رای قرشت وها در آخر
بر وزن نادیده ، بمعنی مادر اندر است که زن
پدر باشد - و بمعنی مادر خوانده هم بنظر آمده
است ۴ .

مار یعقوب ۵ - بسکون ناک ، نام
شخصی است که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان
بوده .

ماز - بسکون زای نقطه دار ، مطلق چین
و شکنج را گویند ۶ - و شکاف و تراق دیوار را
بیز گفته اند - و بضمی گویند شکاف و تراکی است

۱ - مار = امار = آمار (م.ه.) از ریشه - mar (بخاطر آوردن ، شمردن) رگ : اشق
۹۵۸ . ۲ - در جهانگیری و رشیدی بمعنی «مهر» آمده (و ظاهراً برهان «مهر» را

«مهر» خوانده) و این بیت مختاری غزوی را جهانگیری شاهد آورده است :

بخش عمو از کنج و قسمت تو
درین صورت ماره = مهر . ۳ - «ماری ، کشته بود ، عجبی گفت :

صحرائ چون مار کردند ماری .

۴ - لغت فرس ص ۵۲۶ .

این کلمه همانست که فرهنگ نویسان هندی بمعنی «زن» گرفته اند . رگ : ص ۱۹۳ ح ۵ .

۵ - جهانگیری آرد : «ماریره ، مادله را گویند و در بضمی از سخ بمعنی دایه مرقوم
است . مولوی معنوی فرماید :

چو آمد کوس سلطانی ، چه باشد کاس شیطانی ؟
چو آمد مادر مشفق ، چه باشد مهر ماریره ؟
و رگ : رشیدی . ۶ - «مار» (م.ه.) عنوان قدیسان و یعقوب مؤسس فرقه یعقوبیه از
ترسایان است «بیان الادیان ص ۱۴» .

۷ - ای من دهی آن روی چون قمر
و ان زلف شبه رنگه پر ز ملز .

شهاد بلخی «لغت فرس ص ۱۹۹» .

۸ - مازو = مازون : بطبع (طعم . دهخدا)

چنان شدم که ندانم ترا کبب از ماز .

مخلدی (مجلدی . دهخدا) «لغت فرس ص ۱۸۶» .

۹ - مصحف «ماژدیستان» - مزدیستان (رگ : تاریخ سیستان ص ۳۴) ، پهلوی Mazdēsñān

«بیرگه ص ۱۴۸» یعنی پیرو ان مزدینا (م.ه.) ، فس بمزدین (Mazdēsñih) (م.ه.) که

مراد دین زرتشتی است . رگ : مزدینا بقلم نگارنده ص ۲-۳ .

مازل - بکر ناک و سکون لام ، نام کوهی است در هندوستان ۴ .

مازن ۴ - بفتح ناک و سکون نون ، استخوان میان پشت را گویند و آنرا بتازی صلب خوانند ؛ و بعضی گویند جویی و ناوی است که در میان پشت از فریبی بهم میرسد .

مازندر - بادال ابجد بروزن غارتگر ، مخفف مازندران است که ملک طبرستان باشد ۴ . *

مازنین - بروزن پاك دین ، نام مردی است که عمارت سنگویه را در هندوستان بهمراهی زنی مازینه نام ساخت ۵ .

مازو - بروزن سازو ، بار درختی است و بدان پوست را دباغت کنند و یکجراوازا جزای

و پازند بمعنی دوری از بدیها و پاکیزگی از گناه باشد .

مازریون ۱ - با یای حطی بر وزن آذرگون ، دوائی است مجرب از برای دفع استفا و آن دو نوع میباشد : سفید و سیاه . سفید آنرا اشخیص و سیاه آنرا هفت برگه خوانند و آن از برگه زیتون کوچکتر است و از برگه مورد بزرگتر و بزرگی مایل ؛ و بعضی گویند مازریون مورد زرد است و آن نوعی از مورد باشد و عبری زیتون الارض خوانندش . گرم و خشک است در چهارم و يك قسم از آن زهر قاتل است و آنرا عبری حب الفراط گویند ؛ و بعضی گفته اند چوب درخت بلوط است چه رماد المازریون خاکتر چوب بلوط باشد .

۱ - *mézérion* « لك ۱۸۰ م » ، معرب آن معزرون « دزی ج ۲ ص ۶۰۲ : ۲۰ » [ورك :

مازر « دزی ج ۲ ص ۵۶۴ » = *Daphne mezereum* « نابتی ۲۱۳ » .

۲ - نا قلۀ مازل نشود ساخت کشمیر نا ساحت کشمیر نشود قلۀ مازل .

رافعی « لغت فرس ص ۳۳۳ » .

۴ - مازه = مازو « رشیدی » .

۴ - شاهنامه چنین خوانده ام که رستم زال کهی بشد زره هفتخوان بهمازندر .

عنصری بلخی « لغت فرس ۱۶۲ » .

۵ - بهندوستان نام آن هردو تن بدی «مازنین» مرد و « مازینه » زن .

اسدی طوسی « لغت فرس ص ۴۰۴ » .

۵ **مازندران** - بفتح سوم و پنجم ، مخفف آن مازندر (م.ه) ، دراوستا *māzainya*

(مازندران) « باترولمه ۱۱۶۹ » . دارمستتر در کلمۀ مازندران (ومازندر) جزو دوم « در » (= تر) را علامت تفضیل می‌پندارد (*Māzana - tara*) قس : شوش و شوشتر « دارمستتر .

زنداوستا II ، ۳۷۳ ، ح ۳۲) ، اما فرضیه نولدکه بیشتر محتمل است که گوید *Māzan - dar*

(در و دروازه مازن *Māzan*) موضع مخصوصی که از دیگر بخشهای ناحیه - که موسوم به

Tapuristān (طبرستان) بود - مشخص و ممتاز بوده است . « اسفا : ۲ : ۱۷۸ » ورك : دائره المعارف

اسلام : مازندران ؛ ایالتی است در شمال ایران که از شمال بیهر خزر و از جنوب برشته های

مرکزی البرز و از مشرق باسترآباد (کرگان) و از مغرب بگیلان محدود میشود . طول آن از

مغرب بمشرق ۳۲۰ و عرض آن ۹۶ کیلومتر است ، و آن شامل : ساری و اشرف ، بارفروش (بابل) ،

هزار جریب ، سوادکوه ، بندپی ، آمل و لاریجان ، نور ، کجور ، کلارستاق و تنکابن است « کیهان .

جغرافیای سیاسی ص ۲۸۱ - ۳۰۳ » . اکنون مازندران جزو استان دوم است .

نسخه جحف دال آخر نوشته شده بود که مازمدر باشد، الله اعلم .

مازیاره = بر وزن آشکاره ، نوعی از خوردنی و طعام باشد و معرب آن مازیاراج است .

مازینه = بروزن آدینه ، نام زنی است که با اتفاق مردی مازین نام عمارت سنگوبه هندوستان را ساخت . ۸

ماس = بروزن طاس ، مخفف آماس است که ورم باشد ۹ - و بزبان هندی امامه را گویند که، عربان قمرخوانند ۱۰ - و الماس را نیز گفته اند و آن جوهرست معروف؛ و بضی گفته اند بمعنی الماس عربی است ۱۱ .

ماسای = مخفف میاسای باشد (۲) که منع از آسوده بودن باشد یعنی آسوده میاش ۱۲ .

ماست = بروزن راست ، معروف است که جفرا باشد؛ و بضی جفرا ت چکیدمرا؛ و بضی دیگر مایه ای که بر شیر زنند ماست گویند ۱۳ - و علك رومی را نیز ماست میگویند که مصطکی

مرکب هم هست ۱ - و بمعنی مازن هم آمده است که (۱) استخوان میان پشت باشد که عربان صلب خوانند ۲ - و ماله برزبگران را نیز گفته اند و آن تختی باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند و زمین هموار شود ۳ .

ماژ و موژ ۴ - با دو زای فارسی و میم بروزن ساز و سوز ، این لغت از توابع است بمعنی فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند .

مازون ۵ - بر وزن هامون ، مازو را گویند و آن چیزی باشد که پوست را بدان دباغت کنند و زنان هم گاهی بجهت تنگی موضع مخصوص بکار برند .

مازه ۶ - بروزن غازه ، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند ؛ و بضی ناوبرا که در میان پشت افتد گویند .

مازه درد ۷ - درد پشت را گویند ، چه مازه استخوان پشت است؛ و باین معنی در چند

(۱) چش : و . (۲) چش : است .

۱ - ماز (ه.م.) = مازون . مازو (در کیلان و مازندران : بلند مازو) = *Quercus Castaneaefolia* . در لرستان مازو ، بیلوط *Quercus persica* اطلاق شود ؛ ثابثی ۲۱۳ . طبری *mūzi* (بلوط) و اژه نامه ۷۳۵ ، رك : تحفه حکیم مؤمن « مازو » و رك : فرهنگ روستائی ص ۶۴۱ . ۲ - مازن = مازه . ۳ - مازو (ه.م.) = ماز . ۴ - رك : رشیدی . ۵ - اسم صوت . ۶ - مازو = مازو (ه.م.) = مازن (ه.م.) . ۷ - مازو درد . ۸ - رك : مازن . ۹ - رك : آماس . ۱۰ - رك : ماه . ۱۱ - رك : الماس . ۱۲ - رك : آسودن . ۱۳ - سانکرت *māstu* (سرشیر حامض) ، ارمنی *macum* (شیر ترش) ، *macanim* (چسباندن ، بستن ، منجمد شدن) ، بلوچی *madhagh* ، *mast'a* (بستن ، منجمد شدن) ، *mastagh* (ماست) ، اشق ۹۵۹ ، افغانی *māsta* (شیر دلمه شده) ، کردی *māzd* (شیر دلمه) ، هوشمان ۹۵۹ ، ایسا کردی *māst* (شیر بسته) « زابا ۳۸۶ » ؛ کیلکی ، یرنی و نظری *māst* ، فرزندى *mās* « ك . ۱ ص ۲۹۱ » ، سننای *mast* ، سنگری *m(u)ost* ، سرخه بی ، لاسکردی و شهیرزادی *māst* « ك . ۲ ص ۱۹۰ » ، بضی پنداشته اند که ماست عربی است و از « ماس » مأخوذ است . در قاموس آمده : « ماست الناقه ، یعنی سخت شد بستر گرد آمدن شیر در پستان او » این معنی ربطی به « ماست » فارسی ندارد ، و باید دانست که « ماست »

بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۴۳

ماسیدن ۵ - با سین بی نقطه بر وزن واجیدن ، بمعنی شیر را ماست کردن - و بمعنی بستن (۲) - و منجمد شدن هر چیز باشد ۶ . *

ماشاد ۷ - با شین نقطه دار بر وزن آزاد ، جامهٔ پشمینه را گویند .

ماش دارو - حشیشی است که کل بنفش رنگه دارد و با آخر تخم گردد و آنرا یونانی خامانبطس گویند ۸ یعنی صنوبر الارض ، و بلفظ دیگر عرصه خوانند و کمافیطوس (۳) همان است ۹ . خوردن آن با عدل عرق‌النسارا نافع است .

باشد و آن صغی است که خایند ۱ .

ماسوچه ۲ - بر وزن آلوجه، پرده‌ایست مانند فاخته و قمری و او بیشتر در کنار های طاقچه‌ها و میان کاسها و طبق تخم نهد و بجه بر آرد (۱) .

ماسور ۳ - بر وزن ناسور ، چیزی در هم آمیخته را گویند ؛ و باین معنی با سین نقطه‌دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند .

ماسی ۴ - بر وزن عاسی ، بی‌پروا و بی باک را گویند .

(۱) چش : آرد . (۲) چک ، چش : لیسیدن . (۳) چش : کمافیطوس .

۱ - باین معنی تصرفی است در «مصطکی» . ۴ - موسیچه «رشیدی» : باز چون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد بر زدن مدحت صاحب زدها اندر حین مختاری غزلوی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۴ = ماشور = ماشوره (م.ه) . ۴ - (عر) رجل ماس ، ای لا بلنت الی موعظة احد (اقرب الموارد) . ۵ - قس : ارمنی macanim ، بلوچی mast'ā (رك ح ۱۳ صفحه قبل) ، طبری damāstan (چسبیدن) «واژه نامه ۳۵۷» . ۶ - منجمد شدن چیزی از حالت میعان مانند بسته شدن روغن . در اراك (سلطان آباد) هم بهمین معانی مستعمل است «مکی‌نژاد» .

۷ - در جهانگیری نیز «ماشاد» و در رشیدی «ماشار» آمده . قس : ماشو .

۸ - رك : خامانبطس . ۹ - رك : کمافیطوس .

۵ ماش - در سانسکریت māsh ، معرب آن هم «ماش» ، هندی باستان māsha (لوییا) ، سریکلی max (نخود) «اشق ۹۶۰» ، کردی mäch (عدس) ، māsh (باقلا) «ژبا ۳۸۶» . لوفر گوید : سانسکریت mâsa (Phaseolus radiatus) ؛ این کلمه هندی در آسیا بسیار رایج گردیده : در بتی sha - ma ، مغولی masha ، ترکی māsh (نوعی کوچک از لوییا) ، ترانچی mash (لوییا) ، سرت mash (عدس) ، عثمانلی mash «لوفر . ص ۵۸۵» ؛ گیاهی است از تیرهٔ نخود ، غله‌ایست غذایی که دانه‌های کوچک مدور و اندک طولانی دارد ، پوست آن سبز تیره و غیر تیره یا زرد رنگه و با سیاه رنگه است و مغز آن سفید باشد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۹۴۱

در عربی از فارسی مأخوذ است (فولرس II ، ۱۱۱۸) و عربی آن «رائب» است . «دزی ج ۲ ص ۵۶۴ : ۲» ، ماستینه (از : ماست + ینه پسوند لبت) «شیراز ، دوعی که شبت در آن کنند و در مشکى یا کبسه‌ای آویزند» «رشیدی» «جهانگیری» .

میاشوب هم هست یعنی آزرده مشو و شور و غوغا مکن .

ماشور ۵ - بر وزن عاشور ، چیزهای درهم آمیخته را گویند .

ماشوره ۶ - با واو مجهول بر وزن فاعوره ، بی کوچکتر اگویند (۱) که جولاهگان ريسان بر آن پیچند از برای بافتن - و ريسان خاميرا نیز گویند که بر دوك پیچیده شود - و نیی که بکسر آرا در دهان و سردیگر در آب نهند و بکنند - و مطلق لوله را هم میگویند و نوعی از بازی هم هست - و هر چیز که بهم درآمیخته باشد ۷ .

ماشوره عاج - کنایه از کردن معشوق باشد .

ماشوه ۸ (۲) - با ها ، بروزن و معنی ماشوب است که غریبال و پرویزن و ترشی پالا باشد .

ماشه ۹ - بفتح ثالث بمعنی ابهر باشد

ماشرا ۱ - با رای بی نقطه بروزن ناسزا ، بلغت سربانی ورم دموی را گویند یعنی ورمی که ماده آن از خون باشد .

ماشرز ۲ - بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و زای نقطه دار ، ابهر را گویند و آن دست افراری است زرگران و آهنگران و مسگران را و بحر بی کلبتان و کلبتین گویند .

ماش عطار - غله ایست که آنرا منگه خوانند و آن سیاه رنگه و کوچکتر از ماش میباشد .

ماشو - با ثالث بواو کشیده ، نوعی از غریبال باشد که چیزها بدان بیزند ۴ - و ترشی پالا را نیز گویند و آن طرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن در آن صاف کنند - و نوعی از بافته پشمین هم هست که فقیران و درویشان پوشند ۴ - و کلیب و پلاس را هم گفته اند ۴ .

ماشوب - بروزن آشوب ، بمعنی اول ماشو است که غریبال و آردیز باشد - و مخفف

(۱) چش :- گویند . (۲) چش : ماشوره .

۱ - « سربانی اسم ورم دموی و سفراوی مرکب است که از جوش خون و سفرا در صورت و پیشانی ظاهر شود و گاه سر را نیز فرا گیرد ، و گاه اطلاق می نمایند بر فلفموی (ورم خونی) حادث در سروگاه بر فلفموی حادث در جوف دماغ ، و شیخ الرئیس بر ورم سفراوی حادث در کبد اطلاق نموده و در عرف طبی که اکثر متأخرین بر آنند بروزن حادث از خون و سفراوی مرکب در صورت اطلاق می نمایند » « مجمع الجوامع » « فرهنگ نظام » .

۲ - ظ . مصحف « ماشه » رك : رشیدی ، برهان ، فس : کیلیکی masha (ابهر) .

۳ - در خراسان مستعمل است « فرهنگ نظام » رك : ماشوب .

۴ - فس : ماشاد . ۵ = ماشوره و رك : ماسور .

۶ = ماسوره « فرهنگ نظام » . کردی masiré (نای ، رشته آب) ، ترکی: ماسور، ماسوره ، ماصره ، مصره ، ارمنی masue « ژاها ص ۳۸۶ » - در اراك (سلطان آباد) māsūrā (آلتی که در آن قرقره نغ را جای دهند و جولاهان در بافتن آنرا بکار برند - و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که قرقره کوچک فلزی چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نغ قرقره را بوسیله سوزن بیرون می آورند) مکی نژاد .

۷ = ماشور (م.ه) . و رك : ماسور . ۸ = ماشیوه (م.ه) .

۹ - ترکی غربی ماشه = ماشا (آلت گرفتن و بهم زدن آتش) « کاظم قدری » ، کیلیکی masha (ابهر برای گرفتن آتش) ، کردی machik (ابهر) « ژاها ص ۳۸۶ » ، و نیز کردی mevaché (ابهر) جمع بیاق غربی از کلمه فارسی « ژاها ص ۴۰۷ » ، فس : عربی « محشه » (بکسر اول و فتح دوم و سوم مشدد) (آلت برافروختن آتش) « قطر المعیط » .

و کسر نون و تحتانی بواو کشیده و بنون زده ،
بلغت یونانی نام درختی است که بارزد صمغ آن
درخت است و آن صمغ را بربری قنه گویند.

ماغ - بر وزن زاغ ، نوعی از مرغابی



است و آن سیاه مییابد

و بربری مایکون (۱)

و بترکی قشقلداق

میگویند و از گوشت

او بوی لجن میآید -

و بمعنی میخ و زرم هم

گفته‌اند و آن بخاری باشد بسیار تیره و ملاصق

بروی زمین و آنرا بربری زباب خوانند - و نوعی

از کبوتر هم هست که هردو بال و گردن و سینه

اوسرخ مییابد و سبز هم میشود و سبز آنرا سبزماع

و سرخ آنرا سرخ ماع میگویند .

مافه - بر وزن شافه ، چوبی را گویند

که در پس در خانه نهاد تا در کندود نکرود.

ماقوت - بروزن یا قوت ، نام نوعی از

حلوا (۲) باشد و آنرا **ماقوتی** هم میگویند .

و آن افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران
را، و عربان کلبتان خوانند - و آهنرا نیز گویند
که قبیله تنگه را در آن محکم کنند و آتش
بر تنگه زنند - و يك حصه ازدوازه حصه تولجه
را نیز گویند و تولجه دو مثقال و نیم است ۱ -
و هر چیز را نیز گویند که بقدر ماش باشد.

ماش هندی - غله است عودی رنگ

باندام گندم کوچک و آنرا بربری حب الفلت
خوانند بکسر قاف .

ماشیا - بروزن باقیه، حشیش ارغامونی ۲

است و آن رستنی باشد مانند خشخاش و بشیرازی
ماشیای سرخ گویندش .

ماشویه - با تحتانی مجهول و فتح واو

بر وزن نادیده ، بمعنی ماشویه باشد که پرویزن
و نرشی یالا باشد .

ماص ۲ - بسکون صاد بی نقطه ، بمعنی

ماه است که بربری قمر میگویند ، لیکن معلوم
نیست که بلغت کجا است .

ماطونیون - با طای حطی بواورسیده

(۱) چک ، چش : مایکون . (۲) چش : نام حلوائی .

۱ - يك حصه از دوازه حصه توله هندی (دو مثقال و نیم) . درین معنی هندی است
که در طب فارسی داخل شده « فرهنگ نظام » . رک : ماهه . ۲ - رک : ارغامونی .

۲ - بدانکه ماص بمعنی قمر سنکرت است چک ۶۸۳ ح . صحیح « ماص » (سانسکرت
mās) و یلیامز ۳: ۸۱۴ است . ۳ - هندی باستان - madgū (نوعی پرده آبی)

(هوشمان ZDMG . ۳۸ ، ۴۲۳) « اشق ۹۹۱ » . « ماع ، مرغی باشد سیاه فام و بیشتر
در آب نشیند . دقیقی (طوسی) گوید :

ای خسرو مبارک یارا کجا بود
جایی که باز باشد پرید ماع را .

« لغت فرس ص ۲۳۵ » .

و در نسخه لغت فرس چاپ هرن (ص ۵۶) : « ماع ، مرغی باشد سیاه گون ، بیشتر در آبگیرها
باشد . دقیقی گفت : ای خسرو ... و ظ . همین جمله است که جهانگیری - با مأخذ او -
آنرا بدین صورت درآورده : « نوعی از مرغابی را گویند و آنرا بتازی مایکون و بترکی قشقلداق
خوانند » و برهان ازو تبعیت کرده است و « مایکون » مصحف « سیاهگون » است و عربی نیست .

۵ - میخ - منغ (بکسر) = مه (بکسر) .

۶ - مکمل چو پوشید رخت نبرد
ز ماقوت سرخ وز لیبی زرد .

بحاق اطعمه « فرهنگ نظام » .

بمعنی پس فردا باشد که برادر کوچک فردا است .

ماکو - بر وزن ماشو ، دست افزار جولاھکان باشد که بدان جامه بافند .

ماکول ۱ - بروزن شاکول ، هرچیز که بر کلو بندند همچو رسن و طناب - و بمعنی شکم خواره و پرخورم آمده است - و غلامی را نیز گویند که بمرتبه بزرگی رسیده باشد ؛ و باین معنی بجای کاف لام هم هست .

ماکان - بر وزن پاکان ، نام یکی از حکام بوده که پدر او کاکی نام داشته است ۱ - و نام ولایتی هم هست که بیشتر سلاح مردم آنجا زوین (۱) است که نیزه کوناه باشد ۲ .

ماکانی ۲ - بروزن خاقانی ، مردمی را گویند که منسوب بماکان باشند - و حربهای که منسوب باهل ماکان است و آن ژوپین (۱) باشد که نیزه کوچک است .

ماکر ۴ - بکسر ناک بر وزن ذاکر ،

(۱) چش : زوین .

۱ - ماکان بن کاکی از دیالمه ، که درعهد نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (۳۴۱-۳۰۱) طغیان کرد و بر کرگان مسلط شد و در محاربه با امیر ابوعلی احمد بن محتاج چغانی در سنه ۳۲۹ کشته شد (تعلیقات چهار مقاله چاپ لیدن ص ۱۰۵-۶) .

۲ - چنین شهری در معجم البلدان ، نخبه الدهر ، حدود العالم و جغرافیای سیاسی کیهان نیامده و ظاهراً از کلمه « ماکانی » (م.ه) چنین استنباط کرده اند . ۳ - منسوب به « ماکان ابن کاکی » رشیدی ؛ چوکیلی کوردین پوش است و ژوپین کرده ماکانی .

خاقانی شروانی « رشیدی » .

۴ - مز . mag(a)r , mākər ، بهلوی pasratāk ، پس فردا « یونکر ص ۱۱۶ » .

۵ - رک : رشیدی . ۶ - « ماکول ، کلوننده و مردی قوی اندام و کارکن باشد .

علی قرط کوید :

قلیه کردم زود و آوردمش پیش تا بخوردند آن دو ماکول نهنگه .

« لغت فرس ص ۳۱۶ » .

رشیدی ابن بیت را بمنصری نسبت داده است . در نسخه لغت فرس متعلق به آقای نخبجوانی آمده : « ماکول کلوننده و بسیار خوار بود » . در نسخه لغت فرس چاپ هرن آمده : « ماکول کلوننده باشد یعنی بسیار خوار » و ظ . همین معنی صحیح است ، چه شاهد مزبور از علی قرط آنرا تأیید میکند و بعدها « کلوننده » را به « کلونند » تصحیف کرده اند . در نسخه لغت فرس متعلق به آقای سعید نفیسی آمده : « ماکول کلونند بود یعنی رسن » . آقای اقبال پس ازین نوشته اند : [کذا ، ظ = کلوننده بود یعنی رزد ، رجوع شود باین لغت] آقای دهخدا « رسن » را به « رس » تصحیف کرده و نوشته اند : « صحیح است » [رس بمعنی طناب و کند و رسن است ، رک : برهان قاطع : رس] . مؤلف برهان در متن هردو معنی را آورده است . جهانگیری و رشیدی « مالول » باین معانی (و معنی غلامی که مرتبه بزرگ یافته باشد و رئیس غلامان بود) آورده اند و رشیدی پس از نقل اقوال مختلف گوید : « حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند ، والله اعلم » . رک : مالول . رک : ح ۷ .

۷ - « کلوننده » را در معنی اول لغت « کلوننده » یعنی بزرگ بنده و بنده بلند مرتبه (رک : کلو) خوانده و چنین معنی کرده اند . فس : جهانگیری و رشیدی : مالول .

نام حلوائی است که از برنج یزد در آن درگیلان متعارف است ، و بعضی گویند حلوائی است خشک و آنرا از هفت مغز سازند که مغز بادام و مغز گردکان و زرد آلو و شفتالو و پسته و فندق و چلفوزه باشد - و خرمای قصب را نیز گویند - و باکاف فارسی، بمعنی قضیب نیز گویند که آلت تناسل باشد ^۸.

مالك دينار - بکسر کاف و دال

ابجد ، نام شخصی بوده از اولیاءالله ^۹.

مالکا ^{۱۰} - بایم کاف و یاء

بمعنی اول مالکانه است و آن حلوائی باشد که در کیلان از برنج یزد.

مال ناطق - بکسر ناک و طای حطی

کنایه از اسب و شتر و گاو و امثال آن باشد ^{۱۱} - و کنایه از زر و سیم سکه دار هم هست ^{۱۲}.

مالوالی - با واو بر وزن پارسالی ،

نوعی از چلباسه است که آن را سام ابرس میگویند.

مالول ^{۱۳} - با واو مجهول بر وزن شافول ،

ماکیان ^۱ - بر وزن مادبان ، مزغ

خانگیرا گویند که مادینه خروس باشد ^۲.

ماکیان بر در کردن - کنایه از

غایت بغل و نهایت خست باشد.

ماکیان زاغ رنگ - کنایه از

شب است که بمری لیل خوانند.

مالانک ^۳ - با لام الف و فتح تون

وسکون کاف، شترنگه را گویند و آن میوه ایست شبیه بشفتالو.

مالای ^۴ - بسکون پای حطی، مخفف

میالای است که منع از آلوده کردن باشد یعنی آلوده مکن.

مال بخشی - بر وزن تاج بخشی ، نام

روز هشتم است از ماههای ملکی - و معنی دیگر خود معلوم است ^۵.

مالس ^۶ - بضم ناک و سکون سین بی

نقطه بفت یونانی بمعنی سیاه است که نقیض سفید باشد.

مالکانه ^۷ - با کاف بر وزن شاخسانه ،

۱ - مادبان (م.م.) (لفة) - ماده (م.م.) . « فاب ۱ ص ۲۲۶ ».

۲ - تو نزد همه کس چو ماکایی اکنون تن خود را خروس کردی.

عبارت مروزی « لغت فرس ص ۳۷۶ ».

۳ - ظ . مصحف « شالانک » ، کیلکی shalának (هلو ، شفتالو) .

۴ - رك : آلودن . ۵ - یعنی بخشندة مال (اسم فاعل مرخم) .

۶ - یونانی mélas (سیاه) « اشتینگاس » . رك : مالیخولیا .

۷ - مالکا « رشیدی » ، « مالکانه » ، هفت مغز بود ، حلوائی خشک است . ابوالبباس گفت :

کار من خوب کرد بی صلتی هر که او طمع مالکانه کند .

رك : مالکا . « لغت فرس ۴۹۷ » .

۸ - بدین معنی « لکانه » است « رشیدی » و با « قصب » در معنی پیشین به « قضیب »

صحیف شده . ۹ - ابویحیی مالک بن دینار بصری از راویان حدیث ، مردی پرهیزگار بود

که از کسب خویش ارتزاق میکرد و مصاحف می نوشت و اجرت می ستد . وی در بصره سال ۱۳۱

قمری در گذشت « اعلام زر کلی ج ۳ ص ۸۲۶ » . ۱۰ - رك : مالکانه .

۱۱ - ناطق (عر) بمعنی حیوان ، در مقابل صامت بمعنی زر و سیم استعمال شود : ماله

ناطق و لاسامت ، یعنی او را نه حیوانی است نه مالی دیگر « منتهی الارب » .

۱۲ - باین معنی « صامت » است نه ناطق (که مقابل آست) . رك : ح ۱۱ . ۱۳ - رك : ماکول .

(پرهان طاطع ۲۴۶)

مالش و مانند کی هم هست ۶ . مالی - بر وزن خالی ، بمعنی بسیار و فراوان باشد ۷ - و بلفث یونانی انگین را گویند که عسل باشد ۸ - و در ملک دکن باغبان را مالی میگویند . مالیا - بر وزن بالیا ، درختی است بزرگ و دراز که از چوب آن درخت نیزه و تیر سازند - و بلفث یونانی بمعنی سیاه باشد که در برابر سفید است ۹ . مالیخ ۱۰ - باتاک بتحنای کشیده و بختی نقطه دار زده ، بمعنی مالیخولیات که کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد . مالیخولیا ۱۱ - بمعنی مالیخ است که کوفت و خلل دماغی و سودا و خیال خام باشد .	کلونده را (۱) گویند و آن غلامی باشد که بمرتبه بزرگی رسیده باشد چه کلو (۲) بمعنی بزرگ است - و شکم پرست و جوعیرا نیز گفته اند . ماله ۱ - بر وزن خاله ، تخته ای را گویند که برزبگران بر زمین (۳) شیار کرده بکشند تا کلوخهای آنرا نرم کند و زمین را هموار سازد ۴ - و افزاری که کلکاران بدان کاهگل و کج (۴) و آهک بردیوار مانند ۴ - و افزاری که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند ۴ - و بمعنی مالامال هم آمده است که پر و لبریز باشد ۵ - و بمعنی



- (۱) چك : کلونده را . (۲) چك : کلو . (۳) چش : بزمین . (۴) چش : کج .

- ۱ - از : مال (مالیدن) + ه (پسوند اسم آلت) ، معرب آن « مالق » « خس » .
- ۲ - برزگر رفت و نان و دوغ ببرد . ماله و جفت و داس و یوغ ببرد . سنائی غزنوی « رشیدی » .
- ۳ - معرب « مالج » « المنجد » . ۴ - ... ریشی دارد چوماله آلوده به پیست .
- عباره مرودی « لفت فرس چاپ هرن س ۸۰ » و رك : فرهنگه نظام .
- ۵ - سبکی ده بخانه وام شدست پنج از آن خوله پنج از آن ماله .
- سوزنی سمرقندی « رشیدی » .
- ۶ - از : مال (مالیدن) + ه (پسوند اسم مصدر) . ۷ - این بیت را شاهد آورده اند : هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل آفتابش ز دل سنگه بر آید مالی .
- سیف اسفرنگه « رشیدی » .
- مؤلف فرهنگه نظام گوید : « شاید در شعر مذکور « حالی » تصحیف خوانی شده . و رك : ماله ، مالامال . ۸ - یونانی méli (عمل) « اشتینگاس » .
- ۹ - یونانی mélas (سیاه) « اشتینگاس » . ۱۰ - رك : مالیخولیا .
- ۱۱ - مصحف مالیخولیا ، لائینی melankholia از یونانی melagxholia « مزی ج ۲ ص ۵۶۵ » « اشتینگاس : مالیخولیا » ، مرکب از melanos (سیاه) و kholé (خلطه صفرا) جمعا بمعنی خلط سیاه ، چون مرض مذکور سوداوی است لهذا باین اسم خواص نامند ، و آن نوعی از جنونست که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند « فیات » . این لفت بصور ماخولیا ، ملنخولیا ، مالیخ ، مالنخ و غیره در آمده است .

خوانند، و صمغرا کرچه باسین بی نقطه است لیکن در کتب طبی صاد نوشته‌اند تا بشعیر مثبته نشود. خوردن آن در طعام ضعیف چشم را نافع باشد و قوت باصره را نگاه دارد.

مامهستان - بفتح نالک و کسر هابروزن ناوکستان، دوائی است که آنرا سازج هندی گویند و آن برگی است مانند برگ گردکان و در روی آب پیدا میشود. بخور آن بجه را از شکم بزر آورده (۲).

مامیثا ۴ - با نالک بتحتانی رسیده و نای مثلثه بalf کشیده، بلفت سریانی نام رستنیی باشد بغایت یمنزه و در آب بهم میرسد و در قابضات بکار برند و عصاره آنرا شیاف مامیثا خوانند.

گویند یونانی است *

مالیطرنا ۱ - بفتح طای حطی و سکون رای قرش و مون بalf کشیده، و بلفت یونانی زاج سیاه باشد و آن را زاج کشفگران هم میگویند؛ و بحدف ثانی هم آمده است که مالیطرنا باشد.

مام - بروزن لام، مادر را گویند و عبری والده و ام خوانند ۴.

مامک - بروزن ناوک، مصغر مام است که مادر باشد یعنی مادر رک - و مادر را هم میگویند ۴.

مامون - بروزن (۱) هامون، نوعی از بودنه کوهی باشد و آنرا عبری صمغ الحام

(۱) چک : بوزن . (۲) چش : آرد .

۱ - یونانی *melantêria* « اشتینگاس » . ۴ - قس : ماما ، مامی ، لیتوانی *momà* ، *màma* (مادر) ، اسلاوی کلیسایی *mama* (ماما) ، آلبانی *mëmë* ، وخی *môm* ، سربکی *mâm* (مادر بزرگ) ، افغانی *mâmî* (عمه ، خاله) ، یونانی *mámma* ، *mámmê* (ماما ، مادر بزرگ) ، لاتینی *mamma* ، *mammula* (ماما ، مادر بزرگ) ، آلمانی عالی قدیم *muomâ* ، *mômâ* (عمه ، خاله) « اسبق ۹۶۳ » ، یازند *mâm* (مادر) « بلروچا ۳۱۱ » .

شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم
انوری ایوردی در قصیده راجع بحمله غزان . « فرهنگ نظام » .
۴ - از : مام (ه.م.) + رک (پسوند تحبیب و تصغیر) .
۴ - مامیثا « دزی ج ۲ ص ۶۱۶ - *absinthe* (فر) « دزی ج ۲ ص ۵۶۵ : ۵۶۶ » .
۵ مالیطن - بفتح دال ، اوستا - *marz* ، *marezaiti* (جاروب شده) ، پهلوی *marz* [*marz* ، *dashtân* [*marz* ، *marz* (جماع)] ، *marzitan* (جماع کردن) ، *mâl(i)shn* ، *mâlitan* ؛ هندی باستان - *marz* ، *mârshti* (پاک کردن) ، کردی ع *mâlin* (جاروب کردن) ، بلوچی ع *malénagh* ، *malagh* (ساییدن ، مالیدن ، مخلوط کردن) ، استی *mârzîn* (جاروب کردن) « اسبق ۹۶۲ » ؛ دست کشیدن روی چیزی ، چیزی را دودست مکرر فشار دادن ، دوچیز را بهم فشار دادن ، مشت و مال دادن ، چیزی را (مانند رنگه ، روغن) روی جسمی کشیدن .
۵ ماما - رک : مام ؛ در تهرانی *mâmâ* (قابله ، مام‌ناف) ، در افغانی *mâmâ* (دائی ، خال) در فارسی ادبی بمعنی مادر است :

هست مامات اسب و بابا خر
تو مشو تر چو خوانمت استر . سنائی غزنوی .
و رک : گنجینه گنجوی ص ۱۳۹ .
۵ مام لالی - قابله « رشیدی » و مخفف آن ماناف (ه.م.)

مامیران ۱ - با رای بی نقطه بروزن غازیخان ، نوعی از عروق الصفر است و آن دوائی باشد زرد رنگه بسبزی مایل ، باریک و کره دار میشود . گرم و خشک است در چهارم . یرقانا نافع است و آنرا برمی بقله الخطاطیف و شجرة الخطاطیف خوانند . گویند چون بجهت پرستوك در آشیان نایبنا شود مادر وی شاخی از مامیران آورده در آشیانه بحد چشم بجهش بینا گردد .

مان - بروزن خان ، بمعنی خانه باشد

که عربان بیت خوانند ۲ - واسباب و ضروریات خانه را نیز گویند - و بمعنی ما باشد که متکلم مع الغیر است ۳ - و بمعنی ما را هم هست که در مقابل شما را باشد ۴ - و امر بر گذاشتن و ماندن هم هست بمعنی بگذار و باش و بمان ۴ - و شبه و مثل و مانند را نیز گویند ۵ - و بمعنی باقی و ابد و جاویدان هم گفته اند - و بلفظ هندی بمعنی حرمت و عزت و قبول و مقبول باشد .

مانا ۶ - بر وزن دانا ، بزبان زند

۱ - = میرمیران دزی ج ۲ ص ۶۲۸ = میرمیران دزی ج ۲ ص ۵۸۵ . لغت فارسی است . فرهنگ نویسان آنرا با *xelidónion* (خالیدیون [ه.م.]) یونانیان مترادف دانسته اند و اسم عربی « بقلة الخطاطیف » ترجمه این کلمه یونانی - یعنی « گیاه پرستوها » - است . *Renauld - Colin* گفته اند که محتسلا *Chélidoine* (فر) را که دارای عصاره وریشه زرد رنگه است ، با داروی شرقی دیگری که آنهم دارای ریشه های زرد رنگه است یعنی *Coptis Teeta* خلط کرده اند . اصل گیاه اخیر از چین است وریشه های آنرا بایران و هند میبردند و در مخزن الادویه شرح آن آمده . مایرهوف همین قول را معتبر میداند « عقار ۲۶۱ ف » . ورك : دزی ج ۲ ص ۵۶۵ .

۲ - پهلوی *mân* (خانه ، مسكن) « بیركه ص ۱۴۴ » ، پارسی باستان *mâniya* (خانه ، سرای) ، در پهلوی بجای *omâna* اوستایی کلمه *mân* (خانه) را بکار برده اند ، *mân(i)shn* ، *mân(i)sht* (منزل) ، *mânpân* ، *mân(i)stan* ، *mân(i)shtan* (منزل کردن) ، و « ماندن » فارسی نیز از همین ریشه است . « اشق ۹۶۴ » .

۳ - ضمیر اول شخص جمع مفعولی : دادمان ، گفتمان ؛ و ضمیر اضافی (ملکی) : کتابمان ، کلاممان . در پهلوی *mân* « بیركه ص ۱۴۴ » . ۴ - رك : ماندن .

۵ - مان بصورت پسوند بمعانی ذیل بکار رود: الف) - مان - من ، از اوستایی *manah* پهنوی *manîtan* (اندیشیدن) : شادمان ، پیشمان ، پژمان ، نریمان ، رادمان ، قهرمان . دشمن « فاب ۱ ص ۷۳ » . ب) - مان (از ریشه *demâna* (کانه) و *nemâna* (دیگر بخشهای اوستا ، پهلوی *mân* بمعنی خانه) : کشتان ، دودمان ، گرزمان « فاب ۱ ص ۷۳ ح » . ج) - پسوند سازنده اسم معنی از ریشه فعل : سازمان ، زایمان . د) - پسوند سازنده اسم ذات از مصدر مرخم : ساختمان . علاوه بر اینها پسوند - مان (از مصدر ماندن) را ذکر کرده اند و « شیرمان » و « آسمان مان » (رك : فرهنگ نظام) را شاهد آورده اند ، ولی استعمال این کلمات محتاج بتأیید شواهد است . ۶ - پهلوی *mânâk* (مانند ، نظیر) « تاوادیبا ص ۱۶۲ » .

در فارسی بصورت ادات تشبیه وشك و تردید و بمعنی گویی ، پنداری و مانند آید :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ماناکه دلش بوخت بر کشته خوش .

« گلستان ۱۳۵ » .

چیزی شدن باشد یعنی شبه ومانند و نظیر شدن .
مانطس ۶ - با نون و طای حطی و سین
 معنی و حرکت نامعلوم ، جبری است هندی
 یعنی سنجی است که در هندوستان میباشد . گویند
 باطل السحر است ، هر که با خود دارد سحر بروی
 کار نکند و از جمیع امراض محفوظ باشد .
مانگ ۷ - بسکون نون و کاف فارسی ،

و پازند (۱) نام خدای عزوجل است ۱ - و بمعنی
 شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است ۲ -
 و بمعنی همانا - و کوبی و پنداری ۳ نیز گفته اند .
ماناف ۴ - بروزن آلا ف ، ماماچه را
 گویند و جبری قابله خوانند - و بمعنی ناف هم
 آمده است و آن کوی باشد در شکم *
مانستن ۵ - بر وزن دانستن ، صفت

(۱) چک : ژند و پازند .

۱ - در فرهنگ دسانیر (ص ۲۶۵) پس از نقل قول برهان گویند : « باید دانست که
 موتا بالوار خدا را گویند » جزوایش *maōnā, mōnā* پهلوی *Xwatādh* (خدا) رک : یوکر .
 فرهنگ پهلویک ص ۴۸ فصل ۱۸ اورک : ص ۱۱۳ : ۱ . جهانگیری نیز بنقل از « ژند » این کلمه
 را بمعنی خدا آورده . ۲ - صفت مشابه از « ماندن » بمعنی مانند بودن :
 فرو سنی دل دشمن بدان کلك شهاب آیین بدرائی صف لشکر بدان تیغ فلك مانا .
 ۳ - رک : ح ۶ صفحه قبل . ازرقی هروی « رشیدی » « فرهنگ نظم » .
 ۴ - مخفف « ماناف » بهمین معنی « رشیدی » . ۵ - از : مان (ماندن)
 [رک : مانیدن] + سن (پسوند مصدری) جزء اول از ریشه - *man* (اندیشیدن ، تصور کردن) ،
 قس : اوستا *manayen ahe yatha* (مانند ، نظیر) . نولدکه «مانستن» را از ریشه - *mā* ،
 سانکریت - *māna* (عکس، تصویر، ظهور، شباهت) میداند « اشق ۹۶۷ » هوشمان مانستن را
 با توانستن قیاس کرده ، گویند : بنابراین مانستن (شبهه بودن) همچنانکه نولدکه گفته ممکنست
 از *omān* (مانند ، شبهه) مشتق باشد ، و قس : دانستن « هوشمان ۹۶۷ » .

۶ - در تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ذیل قوامیس دزی نیست ، شاید
 مصحف « مالیططن » رک : دزی ج ۲ ص ۵۶۵ . ۷ - از اوستا *mawogh* (رک : ماه)
 این کلمه در بعضی لهجه های ایرانی باقی مانده : کردی *mahang, maang, mang, mâng*
 (مله) : ژا یا ص ۳۸۸ ، در طبری نیز *mâng* :

مه آتش پرستی ته دیم ور قدیمه بهاره ، بهشته ، مهر و مانگه ، نه دیمه .
 (آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است . بهار است ، بهشت است ، خورشید و ماه
 است ، نه رویت) « رضاقلی هدایت . انجمن آرا : دیم » . در فارسی هم آمده است :
 بگرمی بدیشان یکی بانگ زد کرآن بانگ تب لرزه بر مانگه زد .
 عنصری بلخی « انجمن آرا » .

و « مانگه دیم » (ماه صورت) در اعلام کسان آمده .

۵ مانن - بفتح دال ، از : مان (ریشه) + دن (پسوند مصدری) ، ایرانی باستان
 - *man* « پرتو نموده ۱۱۷۲ » ، پهلوی *māndan* « دیر که ۱۴۴ - ۵ » « تاوادیا ۱۶۲ : ۲ » ، پارسی
 باستان و اوستا - *man* ، (انتظار کشیدن) ، پهلوی *mân(i)stan, mân(i)shn* ، پازند
māndan ، ارمنی *mnam* (ماندن ، انتظار کشیدن ، خدمت کردن) ، لائینی *maneō* ،
 یونانی *ménō* ؛ کردی *mâin* (ماندن) ، بلوچی *mânagh, manta* (خسته شدن)
 قس : فارسی مانده ، اضافی ع *mānda* ، کردی *mândû* (خسته) « اشق ۹۶۶ » ؛ توقف کردن ،
 متزلزل کردن ، اقامت کردن - انتظار کشیدن - خسته شدن - شبهه ومانند بودن - گذاشتن و نهادن .

مانوسار = با سین بی نقطه بر وزن آلوزار ، نام یکی از کشفه ها و قاتلان داراب ابن داراب است که او را قریب داد و قصد حیات او کرد ۴ .

مانوش = بروزن خاموش ، نام کوهی است که منوچهر در آن کوه متولد شد و آنرا **مانوشان** هم میگویند ۵ .

مانوک ۶ = باتاک بواو کشیده و بکاف زده ، مرغی است که آنرا بفارسی چکاوک میگویند و بری ابوالملیح خوانند ؛ و بوسی گویند مرغی است آبی که سرخاب گویندش .

ماه ۷ = بر وزن خانه ، بمعنی اسباب و ضروریات خانه و منزل باشد - و مهمل خانه هم هست .

بمعنی ماه باشد که قمر است - و بمعنی آفتاب هم بنظر آمده است و بمعنی اول اسح است .

مانمن ۱ = بسکون ناک و کسر میم و نون ساکن در آخر ، بلفظ زهد و پنازد (۱) جامی باشد که بدان (۲) شراب و آب و امثال آن خوردند ۸ .

مانندآباد ۲ = اشاره بعالم برزخ است و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت .

مالورک = با ناک بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده ، بمعنی چکاوک است و آن پرندهای باشد که بری ابوالملیح خوانندش معنی گویند پرند است آبی که آنرا سرخاب میگویند ۴ - و نام دارویی هم هست ؛ و بمعنی اول بحذف رای قرشت هم آمده است .

(۱) چک : ژند و پنازد . (۲) چش : در آن .

۱ - پهلوی «جام» yām و هزوارش آن māna = m'nh است «نیبرگه» ۲۴۸ . و این هزوارش را بیشتر مانمن میخوانند . رک : یونکر ص ۱۱۶ ؛ یوستی . بندهش ص ۲۲۹ : mânman . ۲ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان .

۳ - در فرهنگ رشیدی «مانورک» بمعنی «مرغابی نیز پر که سرخاب نیز گویند» و در جهانگیری بمعنی «چکاوک» آمده و هیچیک شاهد ندارند . رک : مانوک .

۴ - مصحف «جانوسار» (م.ه) = جانوسیار . ۵ - چنین نامی در شاهنامه و فهرست ولف نیامده ، ولی در بندهش مانوش (منوش) هم بکوهی اطلاق شده که منوچهر در آن تولد یافته (یوستی . بندهش ص ۲۲۹) و هم نام چندتن از یاکان منوچهر (ایضاً ص ۲۳۹) است از جمله Mânûsh پسر کی پیشین و پدر کیوجی Kai Oji «یوستی . نام نامه ص ۱۹۱» . رک :

منوچهر . در فصل ۱۲ بندهش بند ۲ چنین آمده : «کوه Zardhaz آنرا نیز مانوش گویند از سلسله جبال البرزاست» . در بند ۱۰ همین فصل آمده : «کوه مانوش بسیار بزرگ است، کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافت» . در زامیاد یشت بند ۱ در جزو کوهها از کوه Manûsha اسم برده شده و پس از آن از کوه «زرفز» (مذکور) یاد شده ، بنابراین زرفز کوهی است نزدیک کوه مانوش (که در بندهش هر دو یکی محسوب شده) . رک : پورداود . یشتا ص ۲۰۵ .

۶ - رک مانورک . ۷ = مان (م.ه) .

۵ هالند - بفتح سوم ، از مصدر «مانتن» و «ماندن» ، و آن اداة تشبیه است (رک : مقدمه ص ۱۰) . اگر پس از اسم (مشبه به) آید بدون اضافه (سرو مانند) و اگر یش از اسم آید صورت اضافه استعمال شود (روی یار مانند ماه است) - نیز بمعنی نظیر و مثل (صورت اضافه آید) : «و مانند این عمل را مضارعه خوانند» (ترجمان البلاغه بخش عکسی ص ۲۴۵ الف) .

و بعد از تپسی علیه السلام ظاهر شد و دعوای ییغمبری کرد ، و بهرام شاه بن هرموز شاه او را بقتل آورد ۴ .

مانید = بر وزن جارید ، یعنی گذاشت

مانی = پروزن دانی ، بمعنی نادر باشد که از قدرت است که بی همتا و بیمثل و یکه و تنها باشد ۱ - و نام نقاشی بوده مشهور در زمان اردشیر و بنی کوبند در زمان بهرام شاه بود

- ۱ - فقال للغة عاميانه . در پهلوی **mānik** (از : مان (خانه) + يك [بست پهلوی]) بمعنی منسوب بخانه ، مربوط بخانه ؛ در اوستا **nmānya** « باروچا ص ۳۱۲ » .
- ۲ - **Māni** ، یونانی **Mānēs** (اضافی **Mánētos** ، نیز **Manéntos**) « یوستی .

نام نامه ص ۱۹۰ -

۹۱ مانی از نجیبای

ایران بود و بنا بر

روایات مادرش از

خاندان شاهان

اشکالی بوده است .

پدر مانی فاتک

Pātak]Fātak

(یوستی . ایضاً)

از مردم همدان

بود که بیابل

مهاجرت کرد و در

قره‌ای در مرکز

ولایت **Mosène**

مکن گرید و با

فرقه متفلسه که

یکی از فرق کتوسی

است ، و در آن

زمان درنواحی بین

فرات و دجله ساکن

بود ، معاشرت

داشت . در اینجا

مانی سال ۲۱۶ با

۲۱۷ متولد شد

و در کودکی آیین

متفلسه گرفته ولی

مینیانور مانوی (لوكوك ، خوتشو)

بعد ، چون از ادیان زمان خود مانند زرتشتی و مسیحی و آیینهای گنوستی منصرفاً مسلک ابن دیمان و مرقیون مطلع گشت ، منکر مذهب متفلسه گردید . مانی چند بار مکاشفاتی یافت و فرشته‌ای اسرار جهان را بدو عرضه کرد . پس بدعوت پرداخت و خود را « فارقلیط » که مسیح ظهور او را خبر داده بود بقیه در صفحه ۱۹۵۳

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۰۲

معرفی کرد. مانی گوید: «در هر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا بپرده عرضه کرده اند، گاهی در هندوستان بوسیله پیامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران بوسیله زرتشت، و هنگامی در مغرب زمین بواسطه عیسی. عاقبت من که مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم.» و هم در سرودی که بزبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمده ام تا ندای دعوت در همه جهان پیرا کنم». مانی در باب مبدأ خلقت گوید:

در آغاز دو اصل

اصل وجود داشته:

نیک و بد. نخستین

پدر عظمت یا

بود **Srōshāv**

که گاه او را بنام

زروان **Zurvān**

میخوانند، و او

در پنج موجود تجلی

میکند که بمنزله

واسطه های بین

آفریدگار و

آفریدگان و در

حکم پنج اقدم

پدرند، اینچنین:

ادراک، عقل، فکر،

تأمل، اراده.

خدای تاریکی هم

پنج عنصر ظلمانی

دارد که بر روی

یکدیگر قرار دارند.

اینچنین: دخان یا

مه، آتش مغرب،

باد مهلك، آب

گل آلود، ظلمات.

مانی، بتبع زرتشتیان

میناتور مانوی (لوکوک، خونتو)

گوید: قلمرو این دو آفریدگار از جانبی بهم پیوسته و از سه سوی دیگر بی نهایت است. پادشاه تاریکی چون روشنایی را دید با همه نیروی خوش بدو حمله برد. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید: وی ام الحیاة یا مادر زندگان را - که گاهی - **Rām** نامند **rātukh** - بخواد، و او اسان نخستین را - که گاهی اوهرمز یا اورمزد مینامند - بتلید بقیه در صفحه ۱۹۰۴



(پدر عظمت و مادر زندگان و انسان نخستین، تثلیث اول را تشکیل دهند). پس انسان نخستین، پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی در برابر عناصر ظلمانی هستند، اینچنین: اثیر صافی، نسیم، روشنائی، آب و آتش ظهور کننده که آنها را بنام پنج مهرسیند یاد کرده‌اند. آنگاه انسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره بر تن راست کرد و بنبرد پادشاه ظلمات - که او نیز پنج عنصر تاریک را بر خود بسته بود - شد. چون انسان نخستین دشمن را زورمند دید، عناصر نورانی خوش را بدو واگذاشت تا بیلد. پنج عنصر نورانی با پنج عنصر ظلمانی آمیخته و این عناصر خسته فعلی را که صفات خیر و شر در آنها آمیخته است، بوجود آورد. پس از آن انسان نخستین که لاخسته و رنجور بود، هفت بار پدر را بیاری خود خواند. پدر برای نجات او بآفرینش دیگر پرداخت. دوست روشنائی یا Narisaf پدیدار آمد و او بان Bân اعظم را پدید آورد و وی نیز روح زنده را پدید ساخت (تثلیث دوم). روح زنده پنج فرزند بیافرید، اینچنین: زینت شکوه، پادشاه شرافت، انسان نورانی، پادشاه افتخار، حامل (Omophoros). پس با اتفاق پنج فرزند خود بطلقات ظلمت فرو رفت و فریادی چون شمبیر برنده بر کشید و انسان نخستین را نجات داد. بعد روح زنده، فرزندان خود را فرمان داد که ارکان دولت ظلمات را بکشند و پوست بربکنند و مادر حیات از پوست آنان آسمان را ساخت و جسد ایشان را بر زمین تاریکی در سرزمین ظلمات افکند و از گوشت آنها خاک را بیافرید. کوهها از استخوان آنها ساخته شد. عالم که از اجساد پلید دیوان ساخته شده، شامل ده فلك و هشت زمین است، و هر فلك را دوازده دروازه است. بعد روح زنده هیأت فریبنده خود را بفرزندان ظلمات نشان داده در آنها هوسهای شهوانی برمی‌انگیزد. باین تدبیر قسمتی از نوری را که بلمیعه اند رها میکنند. ازین ذرات نور، آفتاب و ماه و ستارگان را می‌آفریند. پس آنگاه هوا و آب و آتش که چرخهای سه گانه‌اند خلق شده، و پادشاه افتخار آنها را بر فراز زمین و امیدارد تا بگذارد زهر ارکان ظلمت بر ماسکن موجودات زنده فرو ریزد. پدر برای اینکه کاملاً وسایل محافظت فراهم آید، پیامبر را که سومین رسول نیز نامند، بیافرید. (این پیامبر را گاهی خدای عالم نور [روشن شهر یزد] و گاه بنا بر لغت شمالی Narisah و بزبان سفدی یزد میشره [Mishēbhaghē, Mihryazd] گفته‌اند). با آفریدن این رسول، سلسلهٔ ایزدان هفتگانه تکمیل شد. عقاید مانویان راجع بشکون عالم و عمر عالم وجود و حکمت عملیه مفصل است که در اینجا مجال شرح آنها نیست. شاهپور ساسانی نسبت بمانویان مساعدت کرد و بهمین جهت، مانی یکی از کتب عمدهٔ خود را بنام شاهپورگان Shāhpūraghān خوانده است. هرمزد اول هم مانی را بیستم احترام مینگريسته است، اما وهرام (بهرام) اول برادر هرمزد اول که پادشاهی عشرت طلب و ست عنصر بود، مانی را بدست روحایان زرتشتی واگذاشت و بقول یعقوبی مجلس مباحثهٔ عمومی تشکیل شد و مانی با موبدان موبد بگفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب و محکوم کردند و بعنوان خروج از دین، بزندان افکندند و چندان عذاب دادند تا بدردود جهان گفت. رک: کریستنسن. ساسان ص ۱۷۹ - ۲۰۵ و ترجمهٔ فارسی توسط یاسمی ص ۱۱۷ - ۱۳۵. سال وفات مانی ۲۷۶ یا ۲۷۷ م. است. مانی مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوته، که کتب مانویان پارسی زبان و پارسیک زبان و سفدی زبان و غیره بآن خط که مشتق از سریانی و ساده تر از آنست نوشته شده. مانی شش کتاب نوشته و منشورهای بسیار باصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای از آنها در ضمن فهرست ۲۶ رسالهٔ مانی و اصحاب

بقیه در حاشیهٔ صفحه ۱۹۵۵

(برهان لاطع ۲۴۷)

اوست ۴ . مائیدن ۴ - بر وزن باریدن ، صفت چیزی شدن باشد یعنی مثل ومانند و شبیه چیزی شدن ۴ - و بمعنی گذاشتن و رها کردن هم آمده است • (۱) . مائیتار ۶ (۲) - با سین بی نقطه	و نهاد و رها کرد ، و چون کسرا کاری که باید کرد نکند و سخنی که باید گفت نگوید گویند « ماید ، یعنی وانهاد ۱ - و بمعنی جرم و گناه و تقصیر هم آمده است چنانکه کسی کار کردنی و سخن گفتنی را نکند و نگوید گویند « ماید او را باشد » یعنی گناه ازوست و گناه کار

(۱) چك ، چش : هم هست . (۲) چك ، چش : ماستار .

۱ - ماضی « مائیدن » = مائندن . ۴ - « ماید ، چون جرم است . چون کاری با سخن کردنی و گفتنی نکند یا نگوید ، گویند مائید او را ، یعنی بماند . رودکی (سمرقندی) گفت :

دریم مدمت چون زر و آبدار غزل که چابکیش نیاید (بیارد . دهخدا) همی بلطف پدید
اساس طبع بیایست لك قوی تر از آن ز آلت سخن آید همی همه ماید .
« لغت فرس ص ۱۱۰ » .

۴ - از : مان (مائندن) + یدن (پسود مصدری) . ۴ = مائستن .

• = مائندن (و بمعنی باقی گذاشتن) :

کنون هر چه مایده بود از یا ز کین جستن و جنگه و از کیمیا...
فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۲۴۹ .

۶ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۵ » .

بقیه از صفحه ۱۹۰۴

او در کتاب الفهرست ابن النديم بما رسیده است . پنج کتاب را بزبان آرامی شرقی (که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود) نوشته و يك كتاب هم بنام شاهپورگان بیاریك یعنی زبان جنوب غربی ایران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع بمعاد بوده است . یکی از کتب مانی معروف به سفر الجباره است که قطعاتی از آن بزبانهای ایرانی بدست آمده و در زبان ایرانی باسم کتاب « کوان » (بفتح اول) خوانده میشود که جمع « کو » و مشتق از لغت اوستایی « کوی » (بفتح اول) است که در زمان ساسانیان بمعنی جبار استعمال میشده است (رك : کی) ، دیگر کتزر الاحیاء ، سفر الاسرار ، فرمطلیا که در مآخذ ایرانی ظاهراً « بنگاهیک » (بضم اول) و در لاتینی شاید همان Epistula Fundamenta معروفست . دیگر انجیل زنده یا انجیل مانی را باید یاد کرد (رك : انگلیون) . این کتاب که قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده بر ۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده بوده است ، و ظاهراً يك جلد آلوم تصاویر که مبین و نشان دهند مطالب کتاب بوده و در یونانی باسم « ایقون » و در زبان پارسی « اردهنگ » و در پارسیک « لوتنگ » (رك : ارزنگ) و در قبطی « ایقوس » و در کتب مالوی چینی « تصویر دو اصل بزرگ » نامیده میشده ، ضمیمه آن بوده است . رك : تقي زاده . مانی . از اشارات انجمن ایرانشناسی (درین کتاب فهرست کاملی از منابع شرقی و غربی راجع بمانی و مانویان درج شده است) .

است که يك حصه ازدوازده حصه سال باشد ، و آن گاهی سی روز و گاهی بیست و نه روز میباشد ؛ و بودن آفتاب را نیز گویند در يك برج - و نام روزدوازدهم بود ازهرماه شمسی - و نام فرشته‌ای هم هست که موکل است برجرم قمر یعنی قمر ماه و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم بود از ماه شمسی باو تعلق دارد - و بزبان

و نای فرشت بروزن آمیزگار نفس کل را گویند که بعد از عقل کل است .

ماور = بفتح واو بروزن باور ، مخفف میاور است که منع از آوردن باشد ۱ .

ماه = بروزن شاه ، بمعنی پیر اصغر است که عربان قمر خوانند ۴ - و ترجمه شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر

۱ - رك : آوردن . ۴ = مانگه (م.ه.) ورك: ماس، مایح، دراوستا و پارسی باستان mawngħ ، سانسكریت mās (ماه، قمر)، کردی meh (قمر، شهر [عربی]) «ژاباس» ۴۰۹.



حالات مختلف ماه

یشت بند ۴ - روز دوازدهم هر ماه را بمناسبت تقدیس اسم ماه و فرشته نگهبان او بدین نام خوانده اند ، و بیرونی در فهرست روز های ایرانی این روز را « ماه » و در سفدی « مایح » و در خوارزمی « ماه » یاد کرده . زرتشتیان نیز این روز را « ماه » خوانند :

باده لعل مشکبوی بخواه
نام این روز ماه و روی تو ماه .

ماه روز ای بروی خوب چو ماه
گفت روشن چو ماه بزم که گفت

• مسعود سعد ص ۶۶۲ •

مانگه (ماه) در اوستا هم بمعنی سیاره معروف است و هم اسم مدت سی روزیست که قمر در ۱۵ روز از آن در افزایش است ۱۵۰ روز درگاهش (گاتها ، یسنا ۴۴ بند ۳) ورك : روز شماری بقلم نگارنده ص ۳۳-۳۶ : اشق ۹۶۸ . بمعنی شهر عربی (سی روز) درپهلوی māh , māhak « اوئالا ۱۳۳ » .

از کشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده
بعد از آن دختری آورد نور نام کردد و منوچهر
از آن دختر بهم رسید ۵ .

ماه‌ها ۶ - با ها و میم هر دو بalf
کشیده ، مادرشاکمونی است و شاکمونی باعتقاد
کفره هند پیغمبر صاحب کتاب است .

ماهان - بروزن شاهان، نام قصبه‌ایست
از توابع کرمان ۷ - و جمع ماه باشد برخلاف
قیاس ۸ .

ماهانی - بر وزن شاهانی، نوعی از
سنگ است و آن زرد و سفید میشود و درخراسان
بهم میرسد . گویند دفع مرض سخته میکند
و ضماض بواسیر را نافع است .

ماه پار - با بای فارسی بروزن تاجدار،
مخفف ماه پاره است ، و کنایه از صاحب حسن

پهلوی شهر و مملکت را گویند که عربان مدینه
خوانند . گویند حذیفه بعد از فتح همدان بنهاند
آمد و چون نهاند کوچک بود و گنجایش سیاه
اوداشت فرمود که آنچه لشکر کوفه بود بدینور
و هر چه سیاه بصره بود بنهاند فرود آمدند و چون
ماه بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاند
را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا
عربان هم این دو شهر را ماهین میخوانند ۹ .
و کنایه از مشوق هم هست ۴ .

ماه آب - و مه آب بکسر ها ،
بمعنی آب‌انماه است ۴ که ماه دوم (۱) خزان باشد،
و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین
ماه بادهای بی منفعت بسیار وزد .

ماه‌ار ۲ - بروزن ناهار ، بمعنی مهار
شتر است و آن بمنزله عنان باشد مرشتر را .

ماه آفرید - نام کنیزك ایرج بود و بعد

(۱) چك ، چش : اول -

- ۱ - ماه ، پهلوی **Mây** ، پارسی باستان **Mâda** رك : ماد (حاشیه) .
- ۲ - گفتم غم نودارم، گفتم غمت سر آید گفتم که ماه من شو! گفتم اگر بر آید .
" حافظ شیرازی ۱۵۶ " .
- ۳ - زبند شاه ندارم کله معاذالله
اگر چه آب مه من ببرد در مه آب .
" خاقانی شروانی ص ۵۴ " .
- و نیز ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی ، رك : آب .
- ۴ - مه‌ار (م.ه) ؛ " مه‌ار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان گیرد و بتازی مه‌ار
بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند " ، " رشیدی " رودکی سمرقندی
بمعنی عربی آورده :

- که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ؟
۵ - برآمد برین نیز يك چندگاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
که ایرج برو مهر بسیار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان
که مه‌ار در بینی باد کرد ؟ " رشیدی " .
شیرستان ایرج نگه کرد شاه (فریدون) ...
کجا نام او بود " ماه آفرید " .
قضا را کنیزك ازو بلر داشت
ازان شاد شد شهریار جهان ...
فرودسی طوسی . " شاهنامه " بخ ج ۱ ص ۹۳-۹۴ .
- ۶ - مصنف **Mahâ - mây** نام زوجة **Suddhodana** (پادشاه قبیله **Kapila** **vastu** یعنی قبیله **Sâkya** ها و پدر **Gautama Buddha** . رك : ویلیامز ۷۹۸ : ۳ -
۷۹۹ : ۱ و ۱۰۸۲ : ۲ .
۷ - و مقبره شاه نعمت‌الله ولی . بدانجاست و مزار است .
۸ - جمع "ماه" ، ماهیان (م.ه) آید . رك : قاعده‌های جمع بقلم نگارنده ص ۲۴-۲۵ .

و خوش صورت باشد *

ماه برکوهان - نام لحنی باشد از مصنفات باربد و آن لحن بیست و یکم است از سی لحن باربد. *

ماه پیکردرفش - کتابه از شب است و بهری لیل خوانند .

ماهتاب ۱ - پرتوماه را گویند - و ماه را نیز گفته اند همچو آفتاب - و چیزی که آتش بازان از شوره و کوکرد و غیره سازند .

ماه چو شاخ گوزن - کتابه از ماه باریک و خمیده است که ماه شب اول و شب دوم و سیم باشد .

ماهچه - بروزن باغچه ، سرعلمی را گویند که صورت ماه ساخته باشند یعنی کرد و مدور و سیفل زده از طلا و نقره و غیره ۴ - و سوزنیراینز گویند که بر یک سر آن کلوله‌ای باشد

از طلا و نقره و برنج و مانند آن که زنان بر سر و کربان فروبرند و آنرا سنجق هم میگویند - و يك حصه از دوازده حصه تولچه را نیز گفته اند که هشت حبه باشد و تولچه دومقال و نیم است ۴ .
ماه خرگهی - ماهیرا گویند که درهاله باشد چه هاله را نیز خرگاه گویند ۴ (۱) - و کتابه از شاهد مهوش هم هست .

ماههر - بروزن ظاهر، بلفت زرد و یازند (۲) بمعنی فردا باشد که بهری غد میگویند ۵ - و درعربی بمعنی اوستاد باشد ۶ .

ماه رمه - بسکون ناک و فتح رای بی نقطه و میم ، برماه را گویند و آن آلتی باشد که درود کران بدان چوب و نخته سوراخ کنند و بزبان عربی منقّب خوانند ۷ *

ماهروزه ۸ - بسکون ناک بروزن چارروزه ، بمعنی سال مه باشد که بهری تاریخ

(۱) خم : میباشد . (۲) چك : زرد و یازند .

۱ - مهتاب (مخفف) از : ماه (هـ.م) + تاب (گرمی ، نور) لفة بمعنی نور ماه و مجازاً جرم ماه :

از کونهی بخت ندارم امید که بویانه من پرتو مهتاب افتد . صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .
۴ - ماهچه ، شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترك بعد از ایشان منصوب بوده . ذكر ماه علم و ماهچه چتر در اشعار شعراى معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده میشود . خافانی در مدح علاءالدین تکتش خوارزمشاه گوید :

ماهچه چتر او قلمه کردون کشاد مورچه تیغ او ملك سلیمان گرفت .

رك : مجله ایران امروز ۲: ۱۰ ، چند فایده ادبی بقلم آقای عباس اقبال : ورك : مهجه .

۴ - ماشه (هـ.م) = ماهه (هـ.م) ۴ = ماه خرگامی « بهار عجم » . ۵ - هز . mäh(ə)r ، پهلوی fratak (فردا) « یونکر ص ۱۱۶ » . ۶ - (عر) « ماهر ، استاد هرفن - وزیرك ورسا در هرامس - و يك شناور ، مهرة محرکه جمع » « منتهی الاراب » .

۷ - رشیدی این معنی را نقل کرده گوید : « لیکن این لفت شاهد میخواید » . رك : ماهه ، برماهه ، برماه ، برمه ، پرمه ، پرماه ، پرمهه . ۸ = مهروز = روزماه = روزه (هـ.م) .

۵ ماه پاره - رك : ماه یاز : ویز مخفف آن « مهیاره » است .

۵ ماه پروین = مایروین (هـ.م) جدوار است (رك : جدوار ، ژدوار ، بیش) : جدوار بیخی است مخروطی الشكل بقدر انگشتی ، و از آن کوچکتر ، و بفارسی « ماه پروین » گویند ... و فاذهر بیش و افی و سایر سموم ... « تحفة حکیم مؤمن » .

۵ ماه روز - مخفف آن « مه روز » لفة بمعنی حساب روز و ماه و توسماً حساب سال ، تاریخ . رك : ماه روزه ، و رك : دارمستتر . تبعات ج ۱ ص ۳۱۱ .

که ماه سیام باشد^۴ و کث شهرست مشهور بشهر سبز و کوه سیام در نواحی آن شهر است^۴.

ماهلو - بکر ناک و لام بواو کشیده، نام دوائی است که آرا برمی حمامه گویند. کرم و خشک است در دوم و سیم و خواص آن بسیار است. بهترین آن زرد پسرخی مایل است و برگ آن سبز و کوچک است و گل آن زرد و خرد.

ماه مزور - بفتح واو مشدد، بمعنی ماه سیام است که ماه مقنع باشد چه آرا بحر و تزویر ساخته بود.

ماه مقنع - همان ماه مزور است که حکیم بن عطا بزور بحر و شعبده ساخته بود.

ماه منجوق چتر - بکرقاف، قبه زرينه را گویند که بر سر چتر نصب کنند.

ماه نخشب - بفتح نون و شین قرشت و سکون خای نقطه دار و بای ابجد، بمعنی ماه مقنع است که حکیم بن عطا بحر و شعبده ساخته بود^۶ و نخشب نام شهری است در ترکستان که آرا قرشی میگویند بفتح قاف^۷.

ماه نو - بکرناک و فتح نون و سکون واو، هلال را گویند^۸ و نام ماه اول است از سال ملکی.

ماهو - بر وزن کاهو، بمعنی زوب

گویند و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز است.

ماه سیام - بکر ناک و سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بهم زده، ماهی را گویند که مقنع بحر و شعبده تا مدت چهار ماه هر شب از چاهی که پایین کوه سیام بود بر میآورد و چهار فرسخ در چهار فرسخ روشنایی میداد. گویند جزو اعظم آن سیام بوده.

ماه سی روزه - بمعنی ماه بسیار باریک و هلال يك شبه - و کنایه از معشوق بیمار و ضعیف هم هست.

ماه سی شبه - بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و بر طرف گشته باشد.

ماه قصب پوش - کنایه از شاهد کتان پوش است، چه قصب جامه کتان باریک را میگویند.

ماه قصب دوخته - بمعنی ماه قصب پوش است که کنایه از شاهد کتان پوش باشد.

ماه کاشغر - بکر ناک، بمعنی ماه سیام است^۴ که کنایه از خوبان ماه و شان ترک هم هست.

ماه کش - بکر ناک و فتح کاف و سکون شین نقطه دار، همان ماه کاشغر است

۱ - و آرا ماه کش (ه.م.) و ماه نخشب (ه.م.) و ماه مقنع (ه.م.) و ماه مزور (ه.م.).

هم گویند «رشیدی» «فرهنگ نظام». رک: سیام، کش:

له ماه سیامی له ماه فلک

که اینست غلام است و آن پیش کار.

«رودکی سمرقندی، چاپ نفیسی، ج ۳ ص ۹۹۵.

۴ - رک: ماه سیام. ۴ - رک: کش. ۴ - رک: منجوق.

۵ - رک: نخشب. ۶ - رک: ماه سیام.

۷ - «قرشی» Qarshi نام شهر «نف» (نخشب) است. رک: بارتولد. ترکستان ص ۸۳،

۱۳۴، ۱۳۶، ۴۲۷.

۸ - ماه نو منخف در گلوی فاخته است طوطیکان با حدیث، قمریکان با این.

«منوچهری دلمغای ص ۱۴۷».

ممشوق میگویند . ماهور - بروزن لاهور، نام شعبه‌ایست از موسیقی ۷*. ماهویه ۸ - بفتح یای حطی، نام شخصی است که از جانب یزدجرد حاکم سیستان و سیهالار خراسان بود بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت و بمرور رفت ماهویه باخاقان ترکستان ساخت و کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند . ماهه - بفتح ها، بمعنی برماه است و آن افزاری باشد که درودگران بدان چوب و نخته و حکاکان جواهرسوراخ کنند و آنرا بربری منقب خوانند ۹ - و یک حصه از دوازده حصه تولیجه را نیز گویند که هشت جبهه باشد و تولیجه دومتقال	و زینت باشد ۹ - و نام حاکم سیستان هم بوده است و او از جانب یزدجرد حکومت کرد و او را ماهویه هم می‌گفت‌اند ۴ - و چوب دست‌شربانان را نیز گویند که بدان شتر را برانند ۴ (۱). ماهوار ۴ - بر وزن راهوار، بمعنی ماهیانه باشد و آن علوفه‌ایست که آنرا ماه درماه بنوکران دهند . ماهوب دانه ۵ - بضم ها و سکون واو و بای ایجد، دانه‌ایست که آنرا بربری حب‌الملوک و قفل‌الخوام خوانند، و این غیر حب السلاطین است . ماهودانه ۶ - با دال ایجد بر وزن طاوسانه، بمعنی ماهوب دانه است که حب‌الملوک باشد، و آن میوه درخت شباب است و بربری

(۱) چك، چش : که شتر را بدان برانند

- ۱ - و ر ز چپ اندر آیدت آهو خوب رو را چه حاجت آهو .
- ۲ - پهلوی *Mahōē* = ماهوی = ماهویه (ه.م). بقول فردوسی یزدگرد سوم، آخرین شاهنشاه ساسانی چون بسوی مشرق گریخت و بطوس رسید،
- خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
همه نیزه داران وجوشن و ران...
- و هم او «بیژن» را بچنگ با یزدگرد واداشت و در نتیجه شاه باسیا پناه برد و ماهوی، خسرو آسیابان را بکشتن یزدگرد واداشت و یزدگرد بدین طریق کشته شد، و ماهوی سوری بر تخت نشست و بیژن برای جنگ با او لشکر کشید و درین جنگ ماهوی کشته شد. رک: شاهنامه بنج ج ۹ ص ۲۹۹۰ - ۳۰۱۶. و رک: کریستنسن. ساسان ص ۵۰۷ - ۸.
- ۴ - باین معنی مصحف «ماهو» (ه.م) است. ۴ - از: ماه (شهر عربی) + وار (پسوند نسبت و اضاف) = ماهواره «رشیدی». قس: ماهیانه.
- ۵ - ماهودانه = ماهوبذانه (مرب) = *Euphorbia Lathyris* (Catapuce). *épurge* [فر] «عقار ۱۷۸». ماهوب - دانه، نام فارسی *épurge* است «عقار ۹۷ ف».
- ۶ - ماهوب دانه = ماهی دانه. ۷ - نام یکی از دو شعبه مقام «لوا» است و شعبه دیگر «لوروز خارا» است «فرهنگ نظام». ۸ - ماهو (ه.م) = ماهوی.
- ۹ - السامی در معنی «منقب» این کلمه را آورده «فرهنگ نظام». رک: برماه، برماه، برمه، برمه، پرمه، پرمه، ماه رمه.
- ۵ ماهوی - رک: ماهو، ماهویه.

آورند و ماهیابه را از آن سازند و معنی ترکیبی آن ماهی نارس باشد چه اشته بمعنی نارس آمده است .

ماهیان - بر وزن ماکیان ، جمع ماهی است که حوت باشد - و جمع ماه هم هست بر خلاف قیاس همچو سالیان که جمع سال است ۴ .

ویم است که نود و شش حبه باشد ۱ *
ماهیابه ۲ - با تختانی بلف کشیده و فتح بای ابجد ، خوردنی باشد که درلاروشیراز از ماهی اشته سازند و آنرا بهری صحنات گویند . کرم و خشک است در دوم .

ماهی اشته - بفتح همزه ، نوعی از ماهی باشد بسیار کوچک و آنرا از جاب هر موز

۱ - باین معنی = ماشه (م.ه) = ماهچه (م.ه)

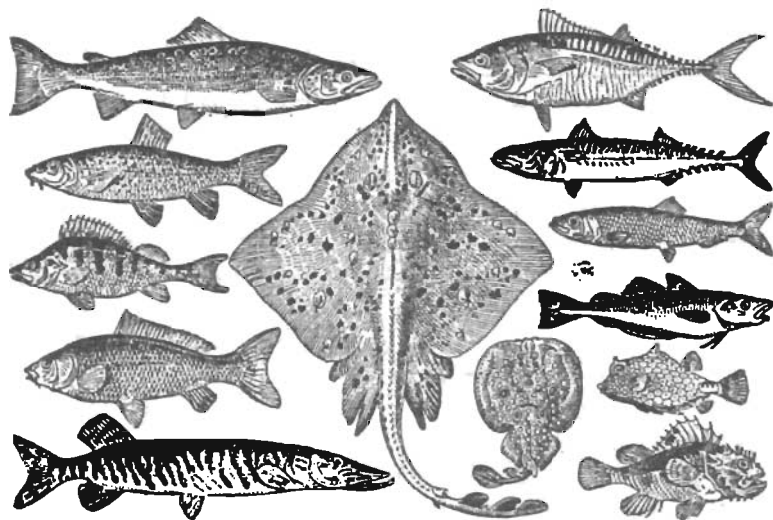
اگر پذیرد زبیق ز صفر هم غلی

مغیث هانوی «جهانگیری» .

۲ - ماهیابه (مخفف) = ماهیاره = مهایاره (مخفف) (م.ه)

۳ - رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده م ۲۴-۲۵ .

ماهی - اوستا *masya* (ماهی) ، پهلوی *māhik* ، هندی باستان *mātsya* (ماهی) ، کردی *māsi* ، بلوچی *māhi* ، *māhiḡ* ، *māhiḡh* ، افغانی *māhai* «اشق» ۹۹۹ ، لری *mōsi* ، زازا *māsi* ، کیلیکی *mōhi* ، مازندرانی و طالشی *mōi* ، کبری



انواع ماهی

mōsi «ژبا م ۳۸۶» ، اورامانی *mās(āwi)* «ك . اورامان ۱۲۴» ؛ جانورانی ذی فقار که در آب زیست کنند. شکل ماهیان غالباً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً متناسب است . بدن آنها از پولکهای کوچک مستور است ، انواع ماهی بسیار است .

ماهنامه ۱ - بر وزن رازنامه ، آنچه

ماه در ماه دروجه موجب و مقرری یکی دهند همچو سالیانه که سال در سال میدهند - و بمعنی ماهیابه هم آمده است و آن نان خورشی باشد که از ماهی سازند ۴ .

ماهپچه - بر وزن بازپچه ، آنچه از

خمیر به باریکی درسمان مالند و پزند ۴ و آش ماهیچه مشهور است .

ماهی دان - بر وزن جنویدان ،

حوض (۱) را گویند ۴ .

ماهی دانه ۵ - پروزن جاویدانه، بمعنی

ماهودانه است که حب الملوک باشد و آن میوه درخت شباب است .

ماهی ریان ۶ (۲) - بفتح رای قرشت

وسکون بای ایجد و تحتانی بالف کشیده و بنون زده، ملغ در ابیرا گویند که بزبان عربی جرادلبحر

خوانند .

ماهی زرین ۷ - نوعی از ماهی باشد

که در میان ریگ پیدا شود و چنان صاحب قوت باشد که در میان ریگ ده گز و پاترده گز بدود و آن در نواحی بغداد و ملک سند بهم میرسد و آنرا بعوض سفنقور بکاربرد ۸ ، و بعضی گویند ماهی زرین همان سفنقور است .

ماهی زهره - پوست بینگیاهی

است بقایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا بهری سم السمک و شیکران الحوت خوانند . اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیانی که در آب باشند مت شود و تمام بروی آب آیند ، و معرب آن ماهی - زهرج باشد ۹ .

ماهی سپهر - بکسر سین و بای فارسی،

اشاره به برج حوت است و آن برجی باشد از برج دوازده گانه فلکی .

(۱) خم : + آب . (۲) چش : ربان . (۱)

۱ - از : ماه (شهر عربی) + ی (واسطه) + انه (پسوند نسبت) ، قس : ماهوار ،

۲ - باین معنی ظ . مصحف « ماهیابه » است .

۳ - بخال نان که تا در سفره شد می خورد و می خوابم

بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در نامم .

بمحاق اطشه « فرهنگ نظام » - و اکنون بمعنی قطعه گوشت دارای عصب و رباط که بهری عضله گویند استعمال شود . « فرهنگ نظام » و فرهنگستان « ماهیچه » را بمعنی عضله تجویز کرده است و واژه های نو . ۱۳۱۹ ص ۷۶ و ۱۱۷ .

۴ - همینون کوثر اندر ژرف ماهی دان تو بودی

بخلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی .

و رک : جهانگیری . « فرخی سستانی ص ۴۲۶ » .

۵ - ماهودانه (م.ه) = ماهوب دانه . ۶ - از : ماهی (بصورت اضافه) + ربان

و ربان مخفف « اربان » (م.ه) است . ۷ - ریگه ماهی .

۸ - ای تنم ماهی زرین وره عشق تو ریگه وی دلم تیهو خوبین و غمت با بزی .

شرف شفره « جهانگیری » « رشیدی » .

۹ - رک : تحفه حکیم مؤمن : ماهی زهرج . دزی (ج ۲ ص ۲۰۶۶) گوید : فارسی

است بمعنی سم ماهیان ، و آن *menispermum cocculus* است . مایر هوف (غار ۱۷۸

ف) آرد : نامی است فارسی بمعنی سم ماهیان، و آن همان *cocculus* (Coque du Levant)

(*Anamirta paniculata*) است .

(برهان قاطع ۴۲۸)

مای - بروزن نای ، مخفف میای باشد که منع از آمدن است ۴ - و جانوران خزنده را نیز گویند مطلقاً همچو مار و زلو و انواع کرماها و مانند آن ۴ - و نام یکی از رایان و بزرگان هند هم هست ۴ - و نام شهری نیز بوده در هندوستان که موضع ساحران و جادوان بوده همچو بابل ۴ - و در بعضی از ولایتها مادر را گویند که والدۀ باشد ۵ .

مآله خرمگی - بفتح خای فطه دار ، کتایه از نیم آسمانی است .

مآله سالار - سفره‌چی را گویند ، و در هندوستان چاشنی کبر خوانند .

ماهی شور ۱ (۱) - با شین نقطه‌دار بواو رسیده و برای بی نقطه زده ، نام یکی از پیغمبران صاحب شریعت کفره هند است . گویند او را کسی تزییده و هرگز نمیرد . زن و فرزند دارد . وجود او از سه جسم است ، از : آفتاب و ماه و آتش ، و تابان او رقص و سماع بسیار کنند .

ماه یمانی - بفتح رابع ، اشاره بر رخسار منور سرور کائنات صلوات الله علیه و آله است .

ماهی و چشمه خضر - کتایه از زبان و دهان معشوق است .

(۱) چش : ماهی شود .

۱ - مصحف «مهیشور» Mahishwar ، ساکرت Mahêsvara (لفة بمعنی سرور بزرگ ، سلطان ، رئیس) نام خدایان متعدد هندوان مخصوصاً Shiva و Krishna .
رك : و بلیامز ۸۰۲ : ۲ ، ورك : اشتینگاس .

۴ - رك : آمدن : بمیدان مردان برون مای عریان . ناسرخرو بلخی «رشیدی» .
۴ - رشیدی نویس : « و شهرست در هند ، و ظاهراً همین «مؤ» است . دقیقی (طوسی) گوید :

برفت یار و رهی ماند در بیابانی
و فردوسی (طوسی) گوید :

نوبی پهلوان جهان کتخدای
و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی جانوران خزنده آورده مانند مار و مور و ملخ و شمر فردوسی (را) چنین خوانده : بفرمان تو مرغ و ماهی و مای ، و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید . در لغت «مرغ بالفتح» گوید : « و شهرست از هند . فردوسی گوید :

ز قنوج و از دبیر و مرغ و مای
و لف در فهرست خود مای Mây را شهری بهند داشته (رك : فهرست ولف) :

همه کابل و دبیر و مای هند
ز دریای چین تا بدریای سند .

« شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۱۴۴ .
و بنابراین در معنی خزنده ، جهانگیری و برهان اشتباه کرده‌اند .

۴ - ولف مای Mây را پادشاهی در هندوستان ضبط کرده (فهرست ولف) :
یکی بد برادر مرابین شاه را (جمهور شاه هند را) خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود
بدبیر نشسته بت‌آرای بود

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۸ ص ۲۴۷۲ .
۵ - قس : منجی mâyâ (مادر) «اشق» ۹۵۶ ، کبری mâye (مادر) «اشق» ۹۷۰
و رك : مادر ، مایندر .

دستگاه و سامان هم هست - و بنیاد هر چیز را
یز کویند ۷. ۸.

مایه دار ۹ - با دال ابجد بر وزن
لاله زار ، هر چیز را کویند که با او کندگی
وضاحتی باشد - و بزبان کیلان جماعتی را کویند
که در عقب لشکر می ایستند و آنها را بترکی
چندوال خوانند .

مایه شب ۱۰ - کتابه ازسیاهی و تاریکی
شب باشد .

مایه صدق ۱۱ - بکسر صاد بی نقطه
وسکون دال و قاف ، کتابه از ابابکر بن ابی فحافه
است ۱۰.

مائده نه - بکسر نون و ظهور ها ،
بمعنی مائده سالار است که سفره چی باشد .

مایندر ۱ - بفتح ثالث بروزن آهنگر ،
بمعنی ملدز اندر است که زن پدر باشد .

مایون ۲ - بروزن قارون ، ماده کاوی
بود که فریدون را شیر میداد و او را برمایون هم
میگویند .

مایه ۳ - بفتح ثالث ، بمعنی مقدار باشد
چنانکه کویند « چه مایه ۴ » یعنی چه مقدار ۴
- و ماده هرجیوارا کویند عموماً و ماده شتر را
خصوصاً ۵ - و بمعنی مایون هم هست که کاوی
بوده و فریدون را شیر میداد ۶ - و بمعنی

۱ - از : مای (مادر) + ندر = مادندر = مادراندر : فاطمه را عایشه مایندر است . ناصر
خسرو بلخی « رشیدی » . ۲ - در شاهنامه این صورت نیامده ، مصحف « برمایون » (م.۸).
است . و رك : رشیدی . ۳ - پهلوی *mâtak* (جوهر ، ماده اولی) « ناودایا ۱۶۳ »
نیز بمعنی ماده ، شیء مادی و بمعنی ماده ، مادینه «اونوالا ۵۱۱ و ۵۱۲ » . هرن گوید : من
معتقدم که « مایه » فارسی و *mâteries* لاتینی از ریشه *mât* (قس : *mâter* (مادر))
مشق باشند . قس : کبری *mâyê* (مادر) [رك : مادر] و ممکن است « ماده » (با دال
مشدد) عربی ازین ریشه باشد ؟ « اسحق ۹۷۰ » رك : ح ۷ .

۴ - چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار ؟
رضی نیشابوری « رشیدی » « فرهنگ نظام » .
۵ - ماده . رك : ح ۳ . ۶ - در شاهنامه این صورت نیامده ، مصحف « برمایه » (م.۸).
= برمایون است . ۷ - و « ماده » = مادت ، با اصطلاح فیلسوفان : « هر یز برایی که پذیرفته ای
هستی وی تمام شود و بفعل شود ، آن پذیرا را هیولی خوانند و مادت خوانند ، و بیارسی مایه
خوانند ، و آن پذیرفته را که اندر وی بود صورت خوانند . » « دانشنامهٔ علائی » . بخش دوم مصحف
نگارنده س ۱۰ . ۸ - و نیز نام یکی از شش آوازه موسیقی (معرب آن نیز مایه
« دزی ج ۲ ص ۵۶۷ ») :

عراق و کوچک آمد اصل مایه ز اصفهان (اصل : اصفهان) و زنگوله است . سلمك .
بنقل « رشیدی » .

۹ - از : مایه + دار (دارنده) .

۱۰ - لقب ابوبکر « صدیق » بود .

بیان دویم

در میم با بای ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

و میبج و مغواب .	مبار - بفتح اول بر وزن بهار ، روده کوفند باشد که آنرا از گوشت و برنج و مصالح پر کنند و بیزد و برمی حبیب گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .*
میشول ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و شین نقطه دار بواو کشیده و بلام زده ، منع از برهمزدگی و پریشانی باشد یعنی برهمزده مشو و کسی را نیز بر همزده و پریشان مکن - و منع از دیدن و دانستن و کارگذاری کردن هم هست .	مبشر بنام - کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است چه مردم را بشارت داد بآمدن خاتم پیغمبران (۱) .
میثزه ۴ - بوزن و معنی منیزه است که دختر افراسیاب باشد ؛ اگر چه این لغت بنون شهرت دارد لیکن در مؤید الفلا هم با بای ابجد بود ، الله اعلم .	میشل ۲ - بفتح اول و شین نقطه دار و سکون ثانی و لام ، منع از درآویختن و آویختن و بیچیدن و خوابیدن باشد یعنی در میاویز و میاویز

بیان سیم

در میم با تای قرشت مشتمل بر ده لغت و کنایت

و یازد (۲) بلام را گویند و برمی مطر خوانند .	متاره - بر وزن هزاره ، بمعنی آفتابه است - وانا و طریفرا نیز گویند که از چرم دوزد و برمی مطهره خوانند *
متراك - با رای قرشت بوزن افلاک ، نام منزلی است از منازل قمر و آنرا برمی عوا گویند .	متر ۱ - بر وزن فترا ، بلفظ زده

(۱) خم ۹ : صلوات الله علیه . (۲) چك : ژد و یازد .

- ۱ - تا هفته و سال باشد و لیل و بهار نان و عل و روغن و دوشاب و برنج
- ۲ - نهی از مصدر « بشلیدن » (م.ه) = بشولیدن . ۳ - نهی از مصدر « بشولیدن » (م.ه) = بشولیدن . ۴ - رشیدی گوید « متاره ، ظرفی که بدان وضو کنند و برمی مطهره گویند و ظاهر آنکه در اصل « مطهره » است و متاره بتغیر لهجه خوانده اند . محشی رشیدی نوشته : « (در سه نسخه) اما در شعر خسرو یافته اند . » و رك : ایمن آرا و اندراج . ۵ - حز . mat(a)râ ، پهلوی vâran (بلران) « یونکر ۱۱۸ » ، قس : مطر (ع) . ۶ - مهریش - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

متولی چیره زبان - کتابه از

کو کب عطارد است .

هته - بفتح اول و ثانی مشدد ، پرمه را گویند و آن آتی باشد که درود کران بدان چوب و نغسه سوراخ کنند ؛ و بی تشدید ثانی هم درست است - و کر میرا نیز گویند که در پشمینه آلات افتد - و کر می که گندم را خراب و نابود کند و بر می سوس گویند .

هتیت - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

تحتانی و فوقانی ، شانه کربلی را گویند یعنی شانه جولاهکان .

هتیل - بکسر اول و ثانی و سکون

تحتانی مجهول و لام ، بمعنی پیه سوز باشد که برادر شمعدان است .

مترس - بفتح اول و ثانی و سکون را

وسین بی قطعه ، چوب کنده را گویند که دروس در کوچه (۱) اندازند تا بچر کشوده نکرده ۱ - و بر سر کنکراهای دیوار قلمه نیز گذارند تا چون غنیم بیای دیوار آید بر سرش زنند ۲ - و سوری را نیز گویند که مزارعان در کشت زار و زراعت (۲) سازند بجهت دفع جانوران زیانکار ۳ .

هتک - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،

تزیج را گویند و آن میوه ایست که پوست آنرا مربا سازند ۴ .

هتواری - بوزن پرواری ، بمعنی

پنهان شده باشد که (۳) مقابل آشکارا است - و در عربی هم باین معنی وهم بمعنی سرگشته و حیران باشد .

(۱) چش : - کوچه . (۲) خم ۱ : - و زراعت . (۳) چش : + در .

۱ - « مترس آن » المترس ، خشبة توضع خلف الباب ، فارسیه ، ای لاتف ، « قاموس » منتهی الارب نیز همین قول را آورده است ، مؤلف اقرب الموار « متراس و مترس » (بکسر اول در هر دو) بهمین معنی آورده . در قطر المحيط آمده : المتراس ماترس به ای مترمن حافظ و نحوه من المندو . ج ، متراس . و المترس ، المتراس و خشبة توضع خلف الباب فارسیه و معناه لاتف معها ، والمترسة المتراس .

۲ - بدان حصار گروهی پناه کرده (برده) همی

زتری قالب بی قلب (روح) چون مترس حصار .

اثیر اخسیکتی « جهانگیری » رشیدی .

آقای مینوی نوشته اند : « ظاهرأ بمعنی بیکره هایی است که زره می پوشانده و بصورت سپاهیان می آراسته و بر بالای قلمه راست میکردند تا محاصرين گمان کنند مستحفظان و لشکرانند . و همین بیت اثیر اخسیکتی را شاهد آورده اند . (تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۲) .

۳ - اکنون نیز matars بهمین معنی استعمال شود . « بعضی دیگر ، رك ، دهك .

۴ - رك : مقدمه كتاب حاضر می بود و رك . ۵ - قس : میتین :

چو منة تو شدم در غم تو سرگردان . مسعود سعد سلمان « رشیدی » .

۶ - چنین است در جهانگیری ، و رشیدی کلمه را بفتح اول آورده بمعنی سیند سوز ، و هیچك شاهد ندارد .

بیان چهارم

در میم با نای مثله^(۱) مشتمل بر هشت لغت و کنایت

کنایه از برج جوزا و برج میزان و برج دلو است ^۲	مثک - بفتح اول وسکون نای و کاف ، بلفت سربانی دوائی است که آنرا سوس گویند و اصل السوس بیخ آن است و بفارسی مهک خوانند .
مثله خاکی ۴ - اشتره بیرج نور و بیرج سنبله و برج جدی است ^۴ .	مثلت - با تشدید نای، معروف است ^۵ - و آب انکور را نیز گویند که بپوشاند تا از شش حصه دو حصه بماند ^۴ ، عربی است .
مثله مالی - مثله آبی باشد که کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت است از جمله دوازده برج فلکی ^۴ .	مثله آتشی - مثله ناری باشد که کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس است از جمله بروج دوازده گانه فلکی ^۴ .
مث عطارد بودن - کنایه از دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن است ^۵ .	مثله بادی - مثله هوایی باشد که
مثنان ۶ - با نون بالف کشیده بر وزن دربان ، بلفت سربانی درخت کرمدانه را گویند و آن نوعی از مازربون است .	

بیان پنجم

در میم با جیم ابجد مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

هج ۷ - بفتح اول وسکون نای، بمعنی . ماج است که راوی و روایت کننده باشد - و نام

(۱) خم ۱ : سه نقطه .

۱ - (عر) اسم مفعول از تثلیث . - در اصطلاح هندسه سطحی است محدود به خط مستقیم ، و دارای سه زاویه . ۲ - « وان طبع (ماء العنب) الی ان یبقی منه الثلث و یذهب الثلثان ، سمی مثله » . عقار ۸۴ .

۳ - رک : شرح بیت باب ملامظرباب شانزدهم . ۴ - یا مثله ارضی . ۵ - عطارد ستاره منشیان و دبیران محبوب میشده . ۶ - « مثنان (بالکسر) هو الازاز » عقار ۲۲۲ . مایرهوف گوید : نام عربی مزبور را عموماً مثنان (بفتح اول) آورده اند . محتملاً این کلمه از سربانی آمده - آنرا با *thymelaia* یونانی یا *xamelaia* یونانی تطبیق کرده اند = *garou* (فر) = *passerine* (فر) عقار ۲۲۲ ف . ۷ - ماج (م.ه) .

و کتلیه از سرور کائنات صلوات الله علیه وآله هم هست .

مجاھز ۲ کان ۵ - بکسر زای نقطه

دار ، کنایه از خورشید عالم آرا باشد .

مجرک - بفتح اول و ثانی بر وزن

تکرک ، بمعنی بیگار باشد یعنی مردم را بزور وستم و بی اجرت و مزدوری کار فرمودن ۶ .

مجری ۷ - بکسر اول و رای بی نقطه

به تختانی کشیده ، ظرفی باشد عطار و دارو فروش را که در آن داروها گذارند .

مجسی ۸ - بفتح اول و ثانی بر وزن

مکس ، جایی که طبیبان چیزها بسایند .

مجسط ۹ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون

سین و طای بی نقطه ، نام موبدی بوده فارسی نژاد که کتاب مجسطی مفاتیح منسوب باوست .

رلوی شعر رود کی شعر هم بوده ۱ - و ماه را نیز گفته اند که جری قمر خوانند ۲ - و از اتباع کج هم هست که یعنی راست باشد همچو کج و صج و مهمل کج نیز هست .

مجاھنگ ۲ - بفتح جیم دوم (۱) بر

وزن شباهنگ ، چرمینه را گویند و آن چیزی باشد مانند آلت تسل که از چرم دوزند و زنان آتش شهوت را بدان فروشانند ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

مجاوران فلك - کنایه از سیمه

سیله است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد - و ثوابت را نیز گویند که باقی ستاره های آسمانی باشد .

مجاھز ۲ ارواح - بکسر زای نقطه

دلر ، اشاره بذات يك حق سبحانه و تعالی است -

(۱) خم ، ۱ ، چک : دوم .

۱ - ای میج کنون تو شعر من از برکن و بخوان

از من دل و سگالش ، از تو تن و روان .

رودکی سمرقندی . نفیسی ص ۱۰۲۲ ، رک : ایضاً ص ۵۵۹ - ۵۶۰ ؛ و رک : لغت فرس ص ۷۲۳ - ۷۲۴ .

۲ - رک : ماج ، ماه . ۳ - مجاھنگ (م.ه) . ۴ - مجاھز ضم اول و کسر سوم در عربی بمعنی تاجر مال دار و غنی « منتهی الارب » ، ساختگی کننده و اسباب دارنده (غیاث) است . رک : برگزیده شعر پارسی گرد آورده نگارنده ج ۱ ص ۳۲ .

۵ - یعنی مملدن . ۶ - « مجرک ، سخره و بیگار بود . بوشکور (بلخی) گوید : چنین گفت هارون مرا روز مرک مفرمای هیچ آدمی را مجرک » .

« لغت فرس ص ۲۷۸ » .

۷ - کلیایکائی mejri (جیمه چوین) « قاسمی » ، در اراک (سلطان آباد) mejri

(علاوه بر معنی متن ، سندوقچه چوبی که زبان لوازم آرایش خود را در آن گذارند ، « مکی نژاد » ، بروردی نیز mejri (سندوقچه چوبی یا آهنی) « شهیدی » .

۸ - در مؤید الفضلاء ذیل لغات فارسی آمده : « مجسی ؛ بفتحین ، آبجا که طبیب باشد »

مؤلف مؤید الفضلاء را اشتباهی دست داده ، که کلمه را فارسی دانسته و حال آنکه عربی است و

« باید » = باید مضارع از بودن = پیودن است (المجر و المجهة بالفتح ، موضع اللیس ...

المجهة ایضاً : الموضع الذی یجسه الطیب . اقرب الموارد) و مؤید الفضلاء یکی از مدارک برهان

است (رک : مقدمه ص هشتاد و هفت) ازین رو جمله مؤید را فهمیده بصورت متن در آورده است .

ورک : مقدمه ص بود و یک . ۹ - این کلمه را بقفه اللفه عامیانه از « مجسطی » (م.ه) ساخته اند .

مجمرة آتش - معروف است که آتشدان باشد - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست .

مجمرة نقره پوش - کنایه از دنیا و عالم است .

مجوس - بفتح اول بروزن عروس، ناهمان زردشت را گویند .

مجه - بنم اول و فتح ثانی مشدد ، گیاهی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره‌های جوی آب روید و آنرا در (۱) آتش کنند و برگشت همانست ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

مجسطی ۱ - بکسر اول و فتح ثانی، نام کتابی است مغافرا یعنی آتش پرستارا در احکام آتش پرستی از مجسط موبد ؛ و نام کتابی نیز هست از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی .

مجسطی گشای ۲ - شصیرا گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکنند .

مجلس افروز ۳ - کنایه از شراب انگوری باشد - و شمع را نیز گویند - و نام نغمه‌ای هم هست از موسیقی .

بیان ششم

در میم با جیم فارسی مشتمل بر هفت لغت

باشد که از چرم و غیره پمانند آلت تاسل سازند و زنان حرص شهوت بکار برند .

* **مجاچنگ** ۷ - با جیم دوم فارسی بروزن شباچنگ ، چرمینه را گویند و آن چیزی

(۱) خم ؛ سبزی .

۱ - نام این کتاب در اصل (suntáxis) meghiste

(بمعنی ترتیب عظیم) بود ؛ دزی ج ۲ ص ۵۶۹ : ۲ ، مترجمان و نویسندگان عرب ، آنرا با حرف تعریف «المجسطی» نامیده اند و همین کلمه معرب بزبانهای اروپایی رفته ، در فرانسوی **Almageste** شده . این رساله در علم نجوم است (و دو کتاب نیست) ، و تصنیف بطلمیوس فلوژی (Ptolemaios (Clódius است (نه اقلیدس) ، و ربطی بمغان هم ندارد .

۲ - از : مجسطی (م.م) + گشای (گشاینده) .

۳ - از : مجلس (ع) + افروز (افروزنده) . ۴ - بکسر اول و فتح سوم (ع)

آنچه در آن عود سوزند و زکال افروزند ؛ غیاث ، عودسوز ، بوی سوز .

۵ - کلمه معرب - مغ ، یونانی **Mágos** ؛ پورداود ، یسنا ص ۷۵ ، لاتینی **magus** ، آرامی میجوش ؛ نفس ، رگ ؛ مغ . ۶ - رگ ؛ مچه ، میجوا .

۷ - میچانگک (م.م) :

مال ریسان همه بائل و زایر واین تو به کفشگر زبهر میچانگک .

بو عاصم ؛ لغت فرس ص ۲۸۲ ،

۵ - بنم اول بند دست (محل اتصال کف دست و بازو) و بند پا (محل اتصال

ساق بکف پا) .

مجرگ ۱ - بفتح اول و (۱) نانی بر وزن تکرک ، بمعنی بیکار (۲) و کار فرمودن بزور و ستم و بی اجرت باشد .

مچفس ۲ - منع از چفیدن باشد که بمعنی چسیدن است یعنی موجب .

مچك ۳ - بروزن لچك ، بمعنی عدس باشد و آن غله‌ایست که در آشها کنند و گاهی هر سه لیزیزد ؛ و بعضی گویند بادام کوهی است و آن تلخ میباشد و آنرا بریان کرده در آتش بیمار بجای روغن بکار برند .

مچه ۴ - بنم اول و فتح ثانی مشدد ، برگشت را گویند و آن گیاهی است بهاری مانند اسفناج که در آشها کنند .

مچه وا ۵ - بنم اول و واو بالف کشیده آشی باشد که از مچه پزند چه را بمعنی آتش است ، و مچه گیاهی باشد خود رو و بهاری شبیه باسفناج که بر روی فنابری خوانند .

مچیدن ۶ - بفتح اول بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامیدن و رفتاری باشد از روی ساز و زیبایی ۶ - و بمعنی دیدن هم آمده است ۷ ؛ و بکسر اول نیز گفته اند .

بیان هفتم

در میم با حای حطی مشتمل بر یازده لغت و کنایات

مجاجم - بفتح اول و نانی بالف کشیده و جیم مکسور بهمیم زده ، بفتح اندلس دوائی باشد که آنرا مخلصه خوانند ۸ و وجه تسمیه آن به مخلصه آنست که شخصی در اول بهار سه روز هر روز يك مثقال ازین دارو با شراب خورده بود . گویند در آن سال چند مرتبه او را زهر دادند

اثر نکرد و چون تفحص کردند ازین دارو خورده بود ، بدین سبب مخلصه نام نهادند .

محبوبه - با جیم بروزن منصوبه ، چوپیرا گویند که در پس در اندازند تا در گوشه نگرند ؛ و بعضی بینی در را گفته اند - و عربان زیرا گویند که صاحب حجاب و شرمگین

(۱) خم ۱ : - اول و . (۲) چش : بیکار . رك : مجرک .

۱ - = مجرک (م.ه) . و این کلمه بمعنی « بیکار » است که بقلط در بعضی نسخ « بیکار » آمده است . ۲ - دوم شخص نهی از « چفیدن » (م.ه) . ۳ - قس : مج (مثنی) « تحفه حکیم مؤمن » :

در آتش حد دل زیر کترین خصم جوشد بر آن مثال که در زیر با مچك .

سوزنی سمرقندی « سروری » .

۴ - رك : مچه . ۵ - از : مچه (م.ه) . + و (= با = آتش) .

۶ - مقلوب « چمیدن » . ۷ - کردی micandin (برهم نهادن چشم ، بستن چشم ، فشار دادن انگشت) « زبا م ۳۹۰ » .

۸ - « مجاجم ، بفتح اندلس ، مخلصه است . » « تحفه حکیم مؤمن » . این کلمه جمع « محجبه » (بکسر اول و فتح سوم) عربی است « دزی ج ۱ ص ۲۵۴ » .

(برهان لاطع ۲۴۹)

و با تایی قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن
فرتوت باشد .

محك * **زرایمان** - کتابه ازحجر
الاسود است و آنرا حجرالاسعد هم میگویند .

محك * **زرین** - کتابه از سنگی
است که طلا را بدان امتحان کنند - و کتابه از
حجرالاسود هم هست و آن سنگی باشد سیاه و یک
رکن از ارکان کعبه است (۴) .

محلّب ۶ - بکسر اول و فتح لام بروزن
امشب ، نام درختی است خوشبوی بمانند سندل
شبه بدرخت بید و گل سفیدی دارد و مردم نهاوند
از چوب آن دسته نازنامه کنند تا دست را
خوشبوی گردانند و نظم آنرا حبالمحلّب خوانند
- و در عربی ظرفی باشد که در آن شیر (۵)
دوشتند .

باشد ۱ .

محبوبه احمد - اشاره بهزناحمد
است که حرف اول احمد باشد ۲ .

محراب جمشید - کتابه از آفتاب
باشد ۳ - و آتش را نیز میگویند - و بمعنی جام
جهان نما هم هست .

محراب شکر بوره - کتابه از
سنبویه قندی است .

محرران فلك - کتابه ازسیمه سیاره
است (۱) که فمر (۲) و عطارد و زهره و شمس
و مریخ و مشتری و زحل باشد (۳) .

محروث - با تایی مثلثه بروزن محسوس ،
بینخ درخت انجدان باشد ۴ ؛ و بعضی گویند درخت
انجدان است که حلتیت صمغ آن درخت است ؛

(۱) خم : باشد . (۲) خم : + است . (۳) خم : - باشد .

(۴) خم : - است . (۵) چك ، چش : - شیر .

شه بیت فسیده جوانی .

۱- بمعنی اول ، محبوبه بیت زندگانی

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۱ » .

بر در محبوبه احمد نشست .

۲ - تحفه اول که الف نقش بست

نظامی گنجوی . مخزن الاسرار . چاپ ارمغان ص ۱۲ .

۳ - برافکن برقع از محراب جمشید که حاجتمند برقع یست خورشید .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۱ » .

۴ - « محروث ، بینخ انجدانست ، و اعم از بینخ کوله بر که انجدان سفید است و از بینخ
کماء که انجدان سیاه باشد . » تحفه حکیم مؤمن « محروث هو الہلیمون ، و هو اصل شجرة
الحلتیت . » عقار ۲۲۳ این نام را محروث (با ناء) نیز نوشته اند و کلمه مزبور عربی است
و هلیمون در جمله اخیر شاید خطای کاتب است بجای سلفیون (یونانی Silphion) که نام
یونانی asa foetida است و محروث ریشه آست « عقار ۲۲۳ ف » .

۵ - (عر) بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم ، سنگی که بر آن فلز را برای امتحان
بایند . رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۶ - « محلّب وسمی ایضاً حب الاراك و اسم

شجرته الیسر ، و منها یؤخذ عود الیسر . » عقار ۲۲۰ « محلّب نام عربی میوه : Cerisier de
Sainte Lucie - (Prunus Mahaleb) با Cerasus Mahaleb است « عقار ۲۲۰

ف . و رك : تحفه حکیم مؤمن ؛ لغت فرس ص ۴۰۸ .

محموده ۱ = بر وزن فرموده ، لم کردگی غرب را نافع باشد .
دوائی است که آنرا یونانی سقمویا خوانند .

بیان هشتم

در میم با خای نقطه دار مشتمل بر هفده لغت و کنایات

و دماغ و خالص هر چیز باشد ۸ . مخاطه ۹ = بضم اول و ثانی بalf کشیده و فتح طای حطی ، دوائی است که آنرا بفارسی سیستان گویند . عربی است . مخالف مال = بکسر فا ، کنایه از کریم و سخی و صاحب هفت باشد - و بسکون فا ۱۰ ، کنایه از قهر کننده بر اعدا و دشمن شکن باشد . مخت (۱) = بضم اول و سکون نانی و فوقانی ، بمعنی امید و امیدواری باشد و بربری رجا گویند ۱۱ .	منج = بفتح اول و سکون ثانی ، آتش را گویند و بربری نار خوانند ۲ - و بمعنی زنبور هم آمده است و آن جاووری باشد پرده و کرده ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است ۳ - و بمعنی چسبنده ۴ - و خزنده نیز گفته اند ۴ - و منع ازین معنی هم هست یعنی موجب ۴ - و کم شده و نابود کننده و بر طرف گردیده را نیز گویند - و بمعنی لجام سنگینی باشد که بر سراسر و استر سرکش زنند ۵ - و بضم اول هم باین معنی دهم نام جاوور است که اقسام غله را ضایع کند و آنرا بربری سوس خوانند ۶ - و درخت خرما را نیز گویند ۷ - و در عربی بمعنی مغز استخوان

(۱) چش : مخت .

- ۱ Scammonée (escamonea medicina)** « دزی ج ۱ ص ۳۲۱ »
« سقمویا هی المحمودة » « عفار ۲۸۱ » . محمودة عربی است بمعنی (پسندیده) ، و هنوز هم در مصر معمول است ، و شاید بمناسبت نتیجه سود بخش داروی مزبور بدین نام خوانده شده است « عفار ۲۸۱ ف » و رك : سقمویا .
- ۲** - در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ بس گرم تنور کی شب از سورت منج . جامی « رشیدی » و رك : فرهنگ نظام .
- ۳** - ظ. مصحف « منج » (هم) . **۴** - رك : مخیدن .
- ۵** - تو هیدخی و همی نهی منج بر کره توسن نجاره (در متن چایی : بیچاره) منجیک ترمذی « لغت فرس ص ۷۷ » .
- ۶** - رك : سوس . **۷** - و باغ خرما را « مختان » نامند « جهانگیری »
- ۸** - (بضم اول) رك : منتهی الارب ، محیط المحيط .
- ۹** - (عر) « مخاطة کشامة ، سیستان » « منتهی الارب » .
- ۱۰** - از : مخالف (عر) + مال (مانده) .
- ۱۱** - هر که دارد بر جهان يك ذره مخت دیگه سودایش بماند نیم پخت .
- شهاب الدین عبدالرحمن « جهانگیری » « رشیدی » .

مخنوس ۴ - بنم اول و کسر سین

بی فطه و لون بروزن پرفوس ، نام حکیمی بوده
یونانی بنایت عاقل و دانشمند .

مخلا - بالام مشدد بروزن مصللا ، طعامی

است ، و آن چنان باشد که چند عدد بادبجان
بزرگه را پخته با یک من گوشت بریان کرده
فریه با ساطور نرم سازند و چند عدد (۱) لیمورا
بریده در آن بفشارند و در نانهای پوخه (۲) آب
زده بیچند و بشورند ۴ .

مخلج - بالام بروزن اعرج ، نام گیاهی

است که چون چاروا خورد مست شود .

مختار حق - بکسر رای قرشت ،

کتابه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله
است .

مختصران - کتابه از کم همتان

و فرومایگان باشد .

مخران ۱ - با رای قرشت بر وزن

یضدان ، نام دیری و کلیسایی است که معبد ترسایان
باشد . گویند بناکننده آن مخران نام داشته و بنام
او شهرت یافته .

مختنان ۲ - بروزن گلستان ، نخلستان

و خرماستان را گویند .

(۱) خم : - عدد . (۲) خم : ۱ پوخه .

۱ - خاقانی شروانی در قصیده مسیحائیه خود گوید (دیوان ص ۲۲) :

من و ناجرمکی و دیر مخران . در بفراطیام جا و ملجا (در دیوان بلفط ' بفراطیام) .
مخران Mukbran (در اصل مختار Mukhnar بمعنی بلوط زار ، بیشه بلوط) ناحیه ایست
که میان دوشعبه از رود کور' Kur بنام Ksani و Aragvi واقع شده . Z.D.Avalishvili
در ۱۹۳۶-۷-۱۲ بمن چنین اظهار داشته که 'دیر مخران' باید همان دیر مشهور Shio - Mghvime
باشد که در ساحل شمالی رود کور تقریباً بمسافت ۷ کیلومتر در شمال کرسی قدیم Mtskheta
واقع بوده است . Mghvime بمعنی (دخمه ، مفاکه) است و در آن زمان در داخل دیر مزبور ،
دخمه ای بود که St . Shio در آن میزیسته است . رک : Prince Vakhush, Geography
of Georgia ترجمه روسی بوسیله Janashvili ، ۱۹۰۴ ص ۶۹ . نقل از V.Minorsky
Khâqânî and A . Comnenus . BSOS , vol . XI , part 3 , p . 572 .
' دیر مخران ' را با ' دیر بجران ' نباید اشتباه کرد . ' دیر بجران ' در دو موضع است : نخست
به یمن از آن آل عبدالمندان بن الدبان از بنی الحارث بن کعب - دیگر در سرزمین دمشق از نواحی
حوران در بصری و پیامبر اسلام بدانجا شد و ' بحیرا ' راهب را دیدار کرد . رک : معجم البلدان ؛
و ' دیر مخران ' (با قاف) موضعی است از اعمال خوزستان ' معجم البلدان ' .

۲ - از : مخ (م.ه) + ستان (پسوند مکان) .

۳ - حکیمی بد و نام او مخنوس که دانش همی دست او داد بوس .

عنصری بلخی ' لغت فرس ص ۲۰۲ .
چنین نامی را در فلاسفه یونان نیافتم ، شاید مصحف نام یکی از کسان ذیل باشد : ماکیسس
(تاریخ الحکماء قفلی ص ۳۲۱) - مانکاس (تاریخ الحکماء ص ۱۸) - ماغنس = ماغینوس .
(تاریخ الحکماء ص ۳۲۲ ، عیون الانباء ج ۱ ص ۲۱) .

۴ - بورانی بادبجان . رک : فهرست لغات دیوان بحاق اطعمه چاپ استانبول ص ۱۸۳ .
المخلا ، چهار عدد بادبجان بزرگه که در روغن برشته نمایند و یک من بریان فریه گرم در یکدیگر
بساطور همچون کوفته سازند و چهار لیموی ترش آبدار در آن فشارند ... ' فرهنگ دیوان اطعمه
چاپ استانبول ص ۱۶۱-۲۴ .

که بر پیراهن و جامه افتد خصوصاً همچو کیک و شیش و مانند آن ۴ - و بمعنی چسبید هم هست که از چسبیدن باشد ۴ اعم از آنکه بادست محکم بگیرد یا چیزی چیزی بچسبد همچونان در تئور و امثال آن - و فرزند برادر نیز گویند که عاق شود یعنی فرمانبرداری پدر و مادر نکند ۴

مخیدن ۵ - بر وزن رسیدن ، بمعنی خزیدن - و لغزیدن - و جنبیدن و حرکت کردن - و چسبیدن - و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن باشد .

مخیز - با نالک مجهول بر وزن مویز ، بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر نیز که بر پاشنه کفش وموزه نصب کنند و بر پهلوی اسب

مخلف - بنم اول بروزن مشرف، کبوتر بچه را گویند - و کنایه از پسران خوش سورت خردسال هم هست ۱ .

مخند - بفتح اول بر وزن رولده ، جنبنده و خزلده را گویند که مراد حشرات الارض باشد ۴ - و بنم اول و کسر ثانی ، فرزندی که سخن پدر و مادر نشنود و عاق و عاصی شود - و بمعنی چسبیده هم آمده است اعم از ذی حیات و غیر ذی حیات ۴ .

مخید - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی ودال ، ماضی مخیدن است یعنی چسبید ۴ و حرکت کرد و خزید و بر قنار درآمد - و هر چیز جنبنده و خزلده را گویند عموماً و جنبندهای

۱ - در عربی باین معانی نیامده . دزی در ذیل قوامیس عرب « مخلف » بنم اول و کسر سوم را بمعنی lieutenant (نایب ، ستوان) آورده « دزی ج ۱ ص ۳۹۷ : ۲۰ » . متن مأخوذ از « فرهنگ دیوان اطعمه » است که بهحق اطعمه بر سیبل طیبیت ترتیب داده ، گوید (چاپ استانبول ص ۱۶۲) : « المخلف الفرقله ، کبوتر بچه‌ای که بر برایش رسته باشد و هر چند که بر برایش بیشتر خوشتر باشد . و با مصلاح شیرازیان پسران خوشی شکل را مخلف گویند . و این مخلف هر چند پیر برایش باشد نازنین تر . این بیت از مخلفین مستعار میشود .

مخلفی سنبوسه پر قیغه در منقار داشت در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت .

۴ - اسم فاعل از « مخیدن » بمعنی چسبیدن ، « و بدین جهت شیش را نیز گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته ، « رشیدی » از مذهب الاسماء بر می‌آید که همه هوام را مخنده نامند و مخیدن بمعنی خزیدن هم آمده ، شیش و دیگر هوام را از همین جهت مخنده گویند . رك : مخیدن . ۴ - رك : مخیدن . مخید یعنی بچسبید . ابوشکور (بلخی) گوید :

سبك نيك زن سوى چاكر (خانه) دوید برهنه باندام من (او) در مخید .

« لغت فرس ص ۱۱۴ و ۵۱۳ » .

« مخیده بر قنار آمده و جنبنده‌ای که در جامه افتد ، گویند « مخیده‌ای در افتاد » « لغت فرس ۵۱۲ » در فرهنگ عبدالقادر نمره ۲۳۲۳ مخیدن (مخید) با « در » بمعنی خزیدن آمده « فهرست ولف » .

۴ - باین معنی « مخنده » است . • - رك : بر مخیدن ، بر مخ ، بر مخیده .

دانش آموز و چو نادان ز پس میرمنخ ناچو دانا شوی آنکه دگران در (بر نل) تومخند .

« ناسر خسرو بلخی ص ۱۴۳ » .

و معنی دیوان ناصر خسرو (ایضاً ج ۱) در مورد « مخ » نوشته : از مخیدن و در اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد . رك : ح ۳ .

نام دارویی است که بقلاری سپستان گویند .

خلاند تا اسب تند شود ۱ .

مخیطا ۲ - با تای حلی بروزن میخا ،

پیان نهم

در میم با دال بی نقطه مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

مدارس - بنم اولو کسرایع و سکون

سین بی نقطه ، نام شخصی است که رسولی پیش
عنرا فرستاد و عنرا چشم رسول او را بالنگشت
کند .

مداین ۳ - بروزن دفاپن ، هفت شهر

مد - بفتح اول و سکون ثانی ، نام روز

ششم است از هرماه شمسی ۴ .

مدار ۴ - بفتح اول بروزن قرار، کنایه

از مرکز ارض باشد یعنی نقطه‌ای که در وسط
حقیقی زمین است .

۱ - چو رستم ورا دید زانگونه نیز برآشت زانسان که بور از مخیز .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

ولی « مخیز » در فهرست شاهنامه ولف پیامده ، اگر کلمه اصیل باشد ، ظ- « مهیز » مخفف
« مهمیز » - مهماز (ع) است . ۴ - مخیطی « عفار ۲۶۴ » Muxaita شکل سریانی است
که از ریشه مضط (بیرون کردن آب بینی) است « دزی ج ۲ ص ۵۷۲ » زیرا میوه مورد بحث ،
سپستان = sébeste میوه ایست يك هسته ولعابداری ، و آن ثمره sébestier (فر) Cordia)
Myxa است « عفار ۲۶۴ ف » .

۴ - روز ششم از هر ماه شمسی « خرداد » نام دارد . رك : خرداد ، و رك : روز شماری
بقلم نگارنده ص ۲۲-۲۴ . وظ . مد - مذ را از اسم مرکب « اسپندارمذ » (م.ه) = اسفندارمذ
(م.ه) که نام روز پنجم هر ماه شمسی است کلمه جداگانه پنداشته‌اند (مؤلف برهان در شرح
« اسپندارمذ » از « ماه و روز اسفندار » سخن میگوید) در صورتیکه اسپندارمذ مرکب است
از : اسپند + ارمذ (چنانکه شرح آن گذشت) .

۴ - (عر) جای دور و جای گردش - دائرة - دوره - حلقه « غیاث » . مؤلف کشف-
اصطلاحات الفنون آرد (ج ۱ چاپ مطبعة اقدام . استانبول ۱۳۱۷ قمری ص ۵۲۴) : المدار ،
بالمع جای گشتن - و مرکز زمین یعنی میانه زمین کافی کشف اللغات - و آن در نزادها هشت ،
دائرة ایست حادث از حرکت هر نقطه مفروضی بر کره متحرک بحرکت وضعی ، پس چون کره
بنفسها حرکت وضعی کند یعنی بدون اینکه از مکان خویش خارج گردد ، پس از هر نقطه ای که
بر آن فرض شود - بجز دو قطب - دایره‌ای رسم کنند ، آن دایره مدار این نقطه‌ایست که از
حرکت وی حاصل شده ، و ازین جهت بدین نام خوانده شده و بنابرین مراد از دایره محیط
آنست ... « در هیئت و جغرافیای جدید دوائر مفروضی را که بین دو قطب بموازات خط استواء
رسم کنند ، مدار گویند . ۵ - پایتخت دولت شاهنشاهی ساسانی « نیسفون » بود و آن نام
بزرگترین شهر از چند آبادی بود که مجموعه آنها را بزبان سریانی ماحوزه Mâhōze و با
بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۷۶

قرشت برونز بلبلوشکن، بلفت زند ویلزند (۱) یعنی ترسیدن و واهمه کردن و رمیدن باشد؛ و مدموم یعنی ترسیدم و رمیدم؛ و مدمومید یعنی بترسید و برمید و واهمه کنید.

مدن - بفتح اول و ثانی و سکون نون، یعنی بعیش و نشاط مرو که منع کردن از رفتن بسیر و مهمانی باشد چه دن بمعنی عیش و نشاط است.

مدنگ - برونز پلنگ، کلید چوبین باشد که کلیدانرا بدان کشایند - و ددانه کلیدان و پره قفل را نیز گویند - و بمعنی چوب در (۲) پس در انداختن هم هست؛ و با ذال نقطه دار نیز

بود آبادان در زمان اویشروان در حوالی بابل و همدان و اکنون همه خراب و بیابان است - و در عربی جمع شهر است که شهرها باشد، چه مدینه بمعنی شهر است.

مدبران فلک - کتابه از سیمه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

مدبر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت، مخفف مدار است که مرکز زمین باشد ۱ - و بمعنی کلوخ هم آمده است ۲ - و منع ونهی از دریدن هم هست ۳.

مد مموئن ۴ - با دومیم و یون و نای

(۱) چک : زند ویلزند . (۲) خم ۱ : - در .

۱ - رک : مدار . ۴ - (عر) مدر ، محرکه کلوخ با گل چپان با گل سخت که رینگ باشد در آن - و ده - و شهر و شهرستان « منتهی الارب » .

۴ - رک : دریدن . ۴ - هن . madm(a)mônistan , madm(ə)mônistan . پهلوی sahoستان (بنظر آمدن ، ملاحظه کردن) . یونکر گوید معنی « خواستن » و « ترسیدن » که باین هزوارش داده اند معنی حقیقی یست « یونکر ص ۱۱۵ » .
• نهی از « دیدن » (ه.م.)

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۷۵

لقب ملک **malikâ** [ماحوزه ملک یعنی شهرهای پادشاه] مینامیدند و گاهی نیز مذنباتا **Medhînâthâ** یا **Medhînê** (بمعنی شهرها) میخواندند، و عرب این لفظ را « المدائن » تعبیر کرده است . حدس زده اند که مجموعه این شهرها را بزبان پهلوی **Shahristânân** میگفته اند (ولی این نام در منابع موجود ، دیده نمیشود) و کلمات سامی مذکور ترجمه آنست . در قرن آخر دولت ساسانیان ، مداین مشتمل بر هفت شهر بود . مورخان عرب و ایرانی - که کتب خود را در زمان ویرانی یا زوال مداین نوشته اند - تعداد آنها را باختلاف ذکر کرده اند و بهرحال یسغون و شهر وه اردشیر - که همان سلوکی قدیم است - مهمترین شهر های مداین بشمار میرفتند . از مجموعه این شهرها پنج شهر شناخته شده اند :

(۱) شهر قدیمی نیسین **Ctésiphon** . (۲) رومگان **Rômaghân** (این دو در ساحل شرقی دجله قرار داشته اند) . (۳) وه اردشیر **Vêh - Ardashêr** (سلوکی **Séleucie**) . (۴) درزیدان **Darzanîdhân** . (۵) ولاشباب **Valâshâbâdh** (این شهرها در ساحل غربی واقع بودند) . اگر محله اسپانبر **Aspânbar** (واقع در ساحل چپ) و محله ماحوزا (واقع در ساحل راست) را دو شهر مستقل بحساب آوریم ، تعداد هفت شهر پایتخت کامل میشود . رک : کریستن . ساسان ص ۳۸۳ بیعد ، و ترجمه آن توسط یاسمی ص ۲۶۸ بیعد .

دست است ۱ .	دهشت باشد ۴ .
مدونه ۲ - بفتح اول و ثانی مضموم وسکونواو و کسرون بلفت زند و یازند (۱) مینو را گویند که بهشت باشد و بهری جنت خوانند.	مدهون ۳ - با ها بر وزن مجنون ، چرم دباغت کرده را گویند ؛ و در عربی بمعنی روغن مالیده باشد .
مدهه - ضم اول و فتح ثانی، بمعنی بیمار و ناخوش باشد .	مدی ۶ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، بمعنی مده است که منع از دادن باشد.
مدهوش ۲ - با ها بر وزن سربوش، سرکشته و حیرانرا گویند ، و در عربی صاحب	مدین ۷ - بفتح اول و ثالث بر وزن ارزن ، نام شهری است برکنار دریای مغرب .

(۱) چک: ژندویازند .

۱ - « مدنك (و تزه)، دندانۀ كلیدان (چاپ اقبال: كلیدان) باشد. قریع الدهر گفت:
همه آویخته از دامن بهتان (دعوی) و دروغ

چون كفه (كنه) از كس كاو و چو كلیدان زمندكك.

« لفت فرس چاپ هرن س ۷۶ ؛ چاپ آقای اقبال س ۲۶۳ » : فرهنگ نویسان بعدی قول اسدی
را غلط فهمیده دندانۀ كلیدان را به « دندانۀ كلید » و « پرة قفل » تبدیل کردند « فرهنگ نظام».

۲ - هنر: *m(a)dōnat, madaonad, madaōnd* ، پهلوی *mēnōk* (مینو)،
بهشت ، روحانی « یونکر س ۲۱۴ » این همان کلمۀ پهلوی *mēnōk* (رك: مینو) است که
بقرامت سنتی بصور فوق درآمده . رك: باروچا س ۳۱۵ . ۴ - (عر) اسم مفعول از «دهش»
(بفتح اول و دوم) ، مدهوش بیخود و حیران « منتهی الارب » « اقرب الموارد » :

در دام تو محبوسم ، در دست تو مغلوب
وز ذوق تو مدهوشم ، در وصف تو حیرانم .
« سعدی . غزلیات چاپ فروغی س ۲۲۷ » .

اما در فارسی بمعنی بیهوش و منشی علیه آمده : « من هیچ نگفتم و مدهوش در اقدام . چون
بهوش باز آمدم شیخ فرمود ... » (عوفی . جوامع الحکایات . نسخه خطی کتابخانه ملی پارس
بشمارۀ ۴۰۷۴۹ ، Sup.Persan ۹۵ س ۲۳ ب) و مرحوم قزوینی مدهوش (باین معنی را)
در زمرۀ « اشتقاقیات کاذبه » مشتق از « هوش » محسوب داشته است « قزوینی . یادداشتها ج ۱
س ۷۱ » .

۴ - راجع بکلمۀ « دهشت » ، رك: چهار مقاله باهتمام نگارنده چاپ اول س ۳۹ س
۱ و ح ۱ . ۵ - اسم مفعول از « دهن » (بفتح اول) چرب کردن بروغن و نر نمودن آن
« منتهی الارب » و رك: اقرب الموارد ، محیط المعیط . ۶ - لفت سمرقندی در « مده »
نهی از « دادن » :

آنچه با رنج یافتیش و به ذل
تو بآسانی از گزافه مدیش .

و قس: دی - ده (رك: لفت فرس س ۲۲۲ : دیش - بدش) .
رودکی سمرقندی « لفت فرس س ۵۲۲ » .

۷ - شهرست بر ساحل بحر فلزم ، محاذی تبوكه در حدود شش مرحله مسافت از آن،
و آن بزرگتر از تبوكه است و بدانجا چاهی است که موسی: چرندگان شعیب را آب داد ... قاضی
ابوعبدالله قضای گوید: مدین از خرۀ مصر قبلی است و حازمی گوید بین وادی القری و شام است
و گفته اند مدین روبروی تبوكه است بین مدینه و شام بشش مرحله . . و گفته اند مدین همان
« کفر مندة » از اعمال طبریة است و چاه و سنگ بدانجا است . « معجم البلدان » .

مدینا ۱ - بر وزن امینا ، بلفظ زبد و یازبد (۱) بمعنی شهر است و بهر بی مدینه گویند.

بیان دهم

در میم با ذال نقطه دار مشتمل بر چهار لغت

که مضبوط زن خود است یعنی مردی که مطیع و فرمان بردار زن خود باشد .

مذنگ ۴ - بر وزن و معنی مدنگ

است که کلید چوبین - و دندان کلید - و پره قفل و چوب کننده باشد (۳) که در پس دراندازند تا در کشوده نگردد .

مذ - پنم اول و سکون نای ، بمعنی صاحب و خداوند باشد و مرکب می آید همچو اسفندارمذ ۴ (۲).

مذاب ۴ - پنم اول بر وزن کلاب ، بمعنی گذاخته باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

مذکر صاعی - کنایه از شوهر است

بیان یازدهم

در میم با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و سی و هفت لغت و کنایت

چیزی میدارد، چون همه شمرده شود آن چیز را که بازای هر صدی داشته است می گویند اگر دهمده باشد ده مره و اگر بیست شده باشد بیست و یک -

هر - بفتح اول و سکون نای ، حاب را گویند ۵ - و هر هفتدی باشد از اعداد مثلا شخصی ده هزار می شمارد و در هر صدی یک عدد

(۱) چک : ژد و یازد . (۲) چش : مز . (۳) خم : ۱ - باشد .

۱ - مز . *mōdhiṇā* , *mōdīnā* ، پهلوی *Shahrastān* (شهرستان) « بونکر

س ۱۱۳ » . یوستی در پنجاهن س ۲۳۲ این هزوارش را *madynā* ضبط کرده که اصح است . قس : مدینه (ع) . ۴ - اشتباه است ، چه اسفندارمذ مرکب است از : اسفند = اسپند +

ارمذ = ارمشی ، رک : اسپندارمذ و رک : مد . - این کلمه با « بد » (پسوند اضاف) در سیهبد ، موبد ، کهبد خلط شده است . ۴ - (غر) اسم مفعول از « اذابه » گذازانیدن . رک :

منتهی الارب . ۴ - مدنگ (م.ه) ۵ - اوستا - *mar* ، پهلوی *marak* , *mar*

(عدد) رک : اشق ۹۷۱ . در اوستا - *mar* بمعنی بیادداشتن و از برخواندن و بر شمردن است ،

همین کلمه در گزارش پهلوی به *Oshmurtaṇ* (شمردن) گردانیده شده است ، از همین بنیاد

است : امار ، اماره ، آمار ، آماره ، همار ، بهمار ، بی مره مرزنامه س ۳۸۴-۳۸۵ . در اوراق

ماوی (پهلوی) *mr* (شمار) آمده ، *Henning, A list of Middle Persian ...* (

BSOS , IX , 1 , p . 85)

۶ - فردوسی بمعنی ۱۰۰۰'۰۰۰ آورده :

چنین گفت کای پر خرد مایه دار

چهل مر دم ، هر مری صد هزار .

(برهان قاطع ۲۵۰)

مراۛ - بکسر اول بر وزن فتاد ، لم سنگی باشد بسیار عجیب و از حرکت آفتاب الوان مختلفه درو ظاهر میگردد یعنی هر ساعت برنگی مینماید و آنرا بلفت سرمایی سروطاليس ميگویند یعنی سنگ پرده زیرا که در هوا از بخار لطیف متولد شود و باد آنرا از جهتی بجهتی افکند . گویند مادام که آفتاب فوق الارض باشد هر که آن سنگ را باخود دارد شیاطین تابع وی میشوند . و بضم اول ، در عربی بمعنی خواسته شده باشد ۴ .

مراۛ - بفتح اول بروزن هزاره ، نوعی از باد آورد و شکای باشد که ببری شوکه البیضا خوانند و آن هم بونه خاری است سفید که در خاصیت کار باد آورد میکند .

مراش - بکسر اول بر وزن خراش ،

وبعضی گویند هر مری پنجاه است چه صد رادومر و صد و پنجاه را سه مر خوانند ۱ - و از جمله کلمات زاینده هم هست که از برای حسن کلام آوردند چنانکه « مر او را گفتیم » و « مر او را دیدیم » یعنی باو گفتیم و او را دیدیم ۲ - و گاهی افاده معنی صرم هم میکند چنانکه گفته اند : « مر او را رسد کبریا و منی » یعنی دیگر را نمیرسد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مرور کردن و گذشتن بر چیزی و از جای باشد ۴ - و بمعنی شمار هم هست .

مراحل نشین - کتابه از هر يك از کواکب سبعة سیاره باشد که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل - و مسافر را نیز گویند ؛ و مراحل نشینان مجموع هفت کوکب - و مسافران .

چون به پنجه رسد حساب ، « مر » است .

۱ - مر ما مر من حساب العمر

« خاقانی شروانی ص ۶۷ » .

در صفا و محکمى شاید که گویم مر مراست .

مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ایات آن

جامی « جهانگیری » .

سراج آرد : « فوسی گوید که این حسابی است که جولاهان در شمردن تارهای کرباس کنند و گویند که این کرباس چند « مر » است و این اقوی است چرا که محاسبان عقود اعداد مقرر کرده محتاج باصطلاح دیگر نیستند مگر اینکه مراد از محاسبان غیر از اهل علم حساب باشند . » (سراج اللغه) بنقل فرهنگ نظام . ۴ - مر mar ادانی (particule) که پیش از مفعول در آید :

مر آن زخم گرزش که یارد چشید ؛ (فردوسی) : مر او را رسد - و نیز ممکن است با مسندالیه (با فاعل) استعمال شود : مر او هست پرورده کرد کار دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۳۲ ، و نیز :

به پیکار او سرخرویی کنم

بدل گفت اگر جنگجویی کنم

که بی سربه بینند خسته تنم .

بگریند مر دوده و میهنم

عنصری بلخی « لغت فرس ص ۳۶۰ » .

و رك : مقدمه كتاب حاضر ص لد .

۴ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد .

۵ - اسم مفعول از اراده . **tragopogon , Morrer** (فر) « دزیج

۲ ص ۵۷۷ » « مرار بضم اول و تشدید ثانی ، اسم عربی خارست که در آخر بهار میرسد و در

مصر « مریر » و « دردریه » نامند . برکش مانند برکه چفندر و مایل بسیاهی و ملاصق زمین و در

نایستان مانند درخت شعبهها از يك بیخ میروید و گلش زرد و در آخر خرداد ر و شبیه بشکافی میشود

و دران تخمی مانند تخم کافشه و بسیار تلخ و قوتش تا چهار سال باقی است ، و ساق او را پوست بلز

کرده میخورند و منبتش میان زراعات و جای نمناك (است) « تحفه حکیم مؤمن » ورك : ابن البیطار .

از راندن هم هست • - وضم اول ، نام درختیست باریک و دراز که از چوب آن نیزه و تیر سازند ۶ .

مراغه ۷ (۱) - بروزن علایه (۲) ، بلفت اهل مغرب درختی است مانند درخت یاسمین و آنرا عربان هوم (۳) المجوس ۸ گویند ، چه مجوس در وقت زمزمه یعنی وقتی که ستایش و عبادت کنند و چیزی خورند شاخی از آن در دست گیرند . سنگ مئانه را بریزاند و بول را براند .

مربع خانه نور - کتایه از خانه کعبه است .

مربویا ۹ - بفتح اول و سکون نانی

بمعنی فی باشد و آنرا شکوفه و استغراغ هم میگویند ؛ و باین معنی بحذف الف نیز آمده است که مرش باشد ۱ .

مراغه - بفتح اول و غین نقطه دار ، نام شهری است از ولایت آذربایجان ۲ - و بمعنی غلظیدن باشد عموماً و غلظیدن اسب و خر را گویند خصوصاً ، و در عربی هم بمعنی غلظیدن است ۴ .

مران - بفتح اول بروزن سران ، بمعنی آنست که اشاره پیچیزی دور باشد و بلفظ مرکه از جمله الفاظ زایده است ملحق شده ۴ - ومنع

(۱) چش : مراغه . (۲) چش : علایه . (۳) چش : هوم !

۱ - « مران » مصحف « مران » (م.ه) است ، و « مرش » عربی است . « مرش بالفتح خراس وزمین که رویش باران رنبدیده باشد یا آنکه باندک باران روان گردد ، امران جمع ... و نیز مرش خراشیدن و سودن برانگشت و بسخن رنجابیدن کسی را . « منتهی الارب » .

۲ - ناحیه ای با آذربایجان در جنوب سهند و جنوب شرقی دریاچه ارومیه در دره ای بسیار حاصلخیز و پر آب واقع شده . ارتفاع آن از سطح دریا ۱/۳۹۰ متر است . مرکز آن شهر قدیمی مراغه در کنار صافی رود است . در اطراف شهر مراغه ۷۴ قریه است که جمعیت آنها ۳۷۵۰۰ تن است « کیهان » جغرافیای سیاسی ص ۱۷۲-۳ - و نیز مراغه نام دیهی است در ابرقوه « ایضاً ص ۴۴۰ بنقل از تزهة القلوب » . ۴ - باین معنی مأخوذ از عربی است : « مراغه کسحابه ، جای غلظیدن ستور » « منتهی الارب » و فارسیان بمعنی مطلق غلظیدن استعمال نمایند « بهار عجم » مراغه ، غلظیدن باشد . عنصری (بلخی) گوید :

چون مراغه کند کسی بر خاک چون بود (شود؟ ده خدا) خاک او، چه دارد باک .
و رگ : چهار مقاله چاپ دوم نگارنده ص ۳۰ س ۶ و ح ۵ . « لفت فرس ص ۴۴۷ » .
۴ - از : مر (م.ه) + آن (ضمیر و اسم اشاره بدور) .

• - نهی از راندن (م.ه) . ۶ - « مران ، بفتح اول و تشدید ثانی ، درختی است در بلاد مغرب و روم و هند ، و جمیع اجزای او تلخ و بسیار بلند و رعنا و نرم و گرههایی مانند بندهای نی و میان پر ، و از آن نیزه سازند و مشهور بنیزه نی است ... » تحفه حکیم مؤمن ، =
Cornoillier : Cornus mascula L . (فر) « دزی ج ۲ ص ۵۸۵ » .

۷ - در تحفه حکیم مؤمن « مراتیا » ، در نسخه ای « مراغه » . و در تذکره ضریح انطاکی « مراتیه » (ج ۱ ص ۲۵۴) و « مراتیه » (ایضاً ص ۲۹۱) و در دزی (ج ۲ ص ۵۸۵) « مراتیه » آمده ، و همه ظاهراً مصحف « پراغه » = پراهوم است . « یشتها ص ۴۷۱ ح ۲ » (با استفاده از افادات شفاهی آقای پورداود) و رگ : هوم .
Lo haoma des Mages, des = ۸
Guèbres « دزی ج ۲ ص ۵۸۵ » و هم دزی گوید (ایضاً) : اینک در برهان قاطع (وفولرس) این کلمه را مغربی دانسته بدون شك ، خطاست . و رگ : هوم .

۹ - هر . m(a)rbôyâ ، پهلوی xarbûcak (خرزبه) « یونکر ص ۱۱۶ » .

هرج = بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی مرز است که زمین باشد ۶ - و زمینی را نیز گویند که کناره‌های آنرا بلند ساخته دودون آن چیزی بکارند (۲) - و نام شهری هم هست در کوهستان سمرقند ۷؛ و باین معنی بنم اول نیز آمده است - و در عربی بمعنی ازهم کشودن و بپرا سردادن دواب و چراگاه و مرغزار باشد - و بفتح اول و ثانی هم در عربی خطمی صحرائرا گویند - و بمعنی جنبیدن انگشت باشد در انگشت - و بمعنی جنبیده شدن و ناه کردن و آشفته کشتن هم هست ۸.

مرجان = بر وزن ارزان، بمعنی جان است که با لفظ مر که آن از الفاظ زایده است ملحق شده ۹ - و در عربی جوهر است سرخ ۱۰.

و بای ابجد بواو رسیده و نای حطی بالف کشیده، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی خرزبه شیرین باشد، و در نسخه دیگر خرزبه میان دریا ۱ نوشته شده بود و بر هیچ يك شاهد نیاورده بودند، الله اعلم.

مرت = بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی، بمعنی زنده باشد که در مقابل مرده است ۴.

مرتک ۲ = بنم اول و فتح فوقانی و سکون نانی و کاف، چیزی است که آنرا مرداننگ خوانند و معرب آن مردانج است ۴. در مرهمها بکار برده. اگر قدری از آن در سرکه اندازند سرکه را شیرین کند.

مرتکو ۵ = با کاف بر وزن لیلیو، کنجشک را گویند و برعی عصفور خوانند.

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چش : بکار برند .

۱ - ظ . « خرزبه » را در مأخذی بتصحیف « جزیره » نوشته بودند و برای توضیح « میان دریا » را بدان افزودند، برهان « جزیره میان دریا » را (که آنهم غلط است) « خرزبه میان دریا » خوانند !

۲ - پهلوی mart . اوستایی - marata « بارتولمه ۱۱۴۸ » ورك : بپیرگس ۱۴۶. بمعنی مرد، مردنی (رك : مرد) و ظ. مؤلف در نسخه‌ای جمله « بمعنی مرده باشد که در مقابل زنده است » را دیده بوده و اشتباهاً بصورت متن درآورده است. ۳ - پهلوی mortak (مرده) . ۴ - رك : مرداننگ، مرده سنگ . ۵ - رك : مرگو .

۶ = مرز (م.۵) . ۷ - چند موضع در معجم البلدان بنام « مرج » آمده اما شهری در سمرقند ذکر نشده، در حدود العالم (ص ۸۳) در (سخن اندر ناحیت جبال و شهرهای ری) آمده : « اساباد، کرمانشاهان، مرج، شهر کهایی اند بره حجاج انبوه و آبادان و با نعمت ۹۰ ».

۸ - رك : منتهی الارب، محیط المحيط . ۹ - درین صورت « مر » متمم معنی « را » است و با « جان » ترکیب نشده . ۱۰ - مرجان کلمه مخفف عربی از لغت سریانی marganitâ « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ » که نخست بمعنی مروارید بوده و سپس به بد اطلاق شده است. Fleischer در « تبعات در باره ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ۱۸۸۶ ص ۱۷۹ تغییر لغت یونانی margaritês را به margellion و در آرامی به - margalitâ و marganitâ که از آن شکل عربی marjân اتخاذ شده، شرح میدهد « عقار ۲۲۷ ف متن و حاشیه ». ورك : نصب الذخائر ص ۸۸-۸۹ . - مرجان بمعنی متداول (corail) قسمی از جانوران مرجانی (polypier) است که بدن آنها بر اصل تقارن شعاعی ساخته شده است، یعنی اعضای مختلف آنها نسبت بیک محور قرینه میباشد. مرجانها غالباً در دریا زندگی میکنند. بدن آنها شبیه بکسیه‌ای دو جداره است. حفره داخلی بدن مرجانها بوسیله سوراخی بطول راه دارد. این سوراخ هم بمنزله دهان و هم بجای مخرج جانور است .

گویند از دژها میروید ۱ - و مروارید ریزه را نیز گویند .



مرجان پیروده -

کتابه از لب ممشوق
و محبوبی است - و کتابه
از شراب انگوری هم
هست .

مرجاده (۱) -

بفتح اول و دال ابجد ،

آلتی باشد که آراماند

جوال یزرگی از چرم میدوزند و پیرازگه میکنند
و بر بالای آن اسباب میگذارند و مردم هم سوار
میشوند و از آب میگذرند ؛ و بجای دال واو هم

مرجان

بنظر آمده است .

مرجمک ۲ - بروزن مردمک، غله ایست

که برمی عس خوانندش .



مرخشه - باخاوشین

نقطه دار بر وزن آقشه ، در
فرهنگک ۲ بمعنی سخن باشد
که کلام است ، و درجایی دیگر
بر وزن طبقچه بمعنی نحس
و نامبارک و شوم نوشته اند ، و این
اصح است چه گفته اند که :

آمد نوروز و بر دمید بنفشه

بر تو خجسته بضم باد مرخشه ۲

مرداب - با دال ابجد بروزن چرخاب ۵ ،

(۱) چنین است در نسخ ، ولی کلمه در ردیف خود نیامده است .

۱ - «مرجان ، بد باشد و نازبان گویند لؤلؤ باشد . فرخی (سیستانی) گفت :

تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان .

۲ - لغت فرس ۳۹۰ ،

۳ - مرجومک « فرهنگ نظام » = مرجو = مزو « مقدمه الادب زمخشری ص ۱۴ ،

طبری marji (عس) ، مازندرانی کنونی majji ، واژه نامه ۷۱۵ ، کیلکی murjumak

(عس) . رك : هر مزدنامه ص ۱۴۹ ح ۱ . ۴ - مراد فرهنگ جهانگیری است .

۴ - « مرخشه ، نحس باشد ، متجیک (نرمدی) گفت :

آمد نوروز و نو دمید بنفشه بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه .

و بنابراین « سخن » در متن مصحف « نحس » است .

۵ - رشیدی و جهانگیری و انجمن آرا بفتح میم ضبط کرده اند ، ولی در دنداول mordâb

گویند . رضاقلی هدایت نوشته : « غالباً در آب غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت
نمیکند ... و میتواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت » « انجمن آرا » .

۵ مرد - بفتح اول ، پهلوی mart ، اوستایی - marota « بازتولمه ۱۱۴۸ » « تیسرکه

ص ۱۴۶ ، قس : پارسی باستان - martiya (انسان ، بشر) ، هندی باستان - mārta ،

ارمنی mard (انسان) ، بلوچی mar « عشق ۹۷۲ » لفظ این کلمات بمعنی در گذشتن و فنانیدن

از ریشه mar (مردن) [رك : مردن] در گاتها marota و masha (از همان ریشه) بمعنی

انسان و بشر و در گذشتنی آمده « پشته ۱ ص ۶۹ ، کردی ع merd (سخی ، جوانمرد) « ژاها

ص ۳۹۴ ، mir (انسان) « ژاها ص ۳۹۲ ، اورامانی mirdhakae « رك . اورامان ۱۲۴ ،

کیلکی mard ، فرزند می mard ، یرنی mera ، نظری mirā « رك . ۱ ص ۲۵۸ ، سمنانی

mirdākā ، سنگری merkaein ، سرخه یی mirdī ، mard ، لاسگردی mirdaē ،

شهریزادی mard « رك . ۲ ص ۱۸۵ ؛ جنس نرینه از انسان (مقابل : زن) - دلیر ، شجاع -

سخی ، جوانمرد - شوهر .

و این جشن را جشن بیلوفر خوانند و درین روز هر حاجتی از پادشاه خواستی (۱) البته روا شدی . *

مردار خانه - خانه ای را گویند در بازی نردکه مهره در آن خانه در ششدر یا هفدر افتد و نتواند بیرون آید (۲) .

مرداسفرم ۲ - بفتح اول ۴ و کسر همزه وفا ، نوعی از مورد است و آن آس سحرانی باشد . بخور آن کرم معده را بکشد و آنرا **مرد اسپرم** هم میگویند با بای فارسی .

تالاب و استخر و آبگیر عمیق بر عرض و طول را گویند .

مرداد ۱ - بنم اول بر وزن خرداد ، نام فرشته ایست موکل بر فصل زمستان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مرداد و روز مرداد واقع میشود بدو تعلق دارد - و نام ماه پنجم است از سال شمسی و آن بودن آفتاب است در برج اسد که خانه اوست - و نام روز هفتم باشد از هرمه شمسی ؛ و بعضی روز هشتم گفته اند ؛ و فارسیان بنابر قاعده کلی این روز را عید کنند و جشن سازند

(۱) چنین است در نسخ ، و صحیح : خواستندی . (۲) چک : بیرون آمدن .

۱ - اصح « امرداد » است . در اوستا Ameretât مرکب از دو جزء : جزء اول خود ازدو جزء ترکیب شده : a = ا (ادات نفی بمعنی نه) + marata = mereta (مردنی و در گذشته نیست شدنی و مردم) از مصدر mar اوستایی و پارسی باستان بمعنی مردن . جزء دوم « امرتات » tât است که پسوند و دال بر اسم مجرد مؤنث است ، پس امرداد یعنی بی مرگه و آسیب ندیدنی یا جاودانی ، بنابراین « مرداد » با حذف « ا » درست معنی مخالف امرداد را میدهد ، ولی گویندگان و نویسندگان در شعر و نثر استعمال کرده اند . امرداد که پنجمین ماه سال و هفتمین روز ماه بدو سپرده شده از امشاسپندان و مظهر جاویدانی اهورمزدا و در جهان مینوی بخشایش ایزدی جزای کارهای نیکو کار است . در جهان خاکی نگهداری گیاه با امرداد است . استرابون مورخ یونانی معبد امرداد را در آسیای صغیر دیده است . امرداد روز ازماه امرداد جشن « امردادگان » برپا میشود . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی این روز را « مرداد » و درسفیدی « مردد » و در خوارزمی « همدان » یاد کرده . زرتشتیان ایران هم آنرا « امرداد » خوانند :

مرداد مهبت سخت خرم می نوش ییابی و دمام .

« مسعود سعد همدانی لاهوری ص ۶۵۶ » .

روز مرداد مزده داد بدان

که جهان شد بطبع باز جوان .

« مسعود سعد ص ۶۶۰ » .

۴ = مورداسپرم ، از : مرد (= مورد) + اسفرم (= اسپرم = اسپرم [م.ه]) =

myrte sauvage « دزی ج ۲ ص ۶۲۳ : ۲ » . ۴ - اصح بنم میم است .

۵ **مردار** - بنم اول ، از : مرد (از « مردن » بنم میم) + ار (پسوند) ، پهلوی murtâr « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۸۳ » ، کردی mirar (مزبله) « ژبا ص ۳۹۳ » ، کردی ع mûrdar (کثیف ، پلید) « ژبا ص ۳۹۴ » ؛ جانور مرده (که ذبح شده باشد) ، جسد مرده :

هر که چون کرکس ببرداری فرود آورد سر کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن ؟

« سنائی غزنوی ص ۳۶۷ » .

خوردن آن با شراب کردند گی جانور را نافع است .

مردگیر = باکاف فارسی پروزن سردسیر،
سلاحی باشد کج مانند چوگان *

مردگیران = نام جشنی است که
مغان یعنی آتش پرستان در پنج روز آخر
اسفندار ماه کنند و درین پنج روز زنان بر مردان
تسلط بهم رسانند و هر آرزویی که دارد بقتل آرند
ولهذا مردگیران گویند ، و در روز اول این پنج
روز از طلوع آفتاب تا طلوع آفتاب دیگر بجهت
دفع عقب رفته کزدم نویسند و شرح و ببطآن
در لفت (۱) رفته کزدم نوشته شده است .

مرداننگ ۱ - جنم اول ، بمعنی
مردانرنگ است، و آن جوهری باشد که از سرب
سازند و در مردمها بکار برند، و معرب آن مردانج
است . *

مردان علوی - جنم عین بی نقطه ۴ ،
کنایه از هفت کوكب است که بعضی سبعة سیاره
خوانند و آنها را مردان علوی هفت تن هم میگویند
- هفت اوتاد را نیز گفته اند و ایشان بزرگان
عالم غیب اند .

مرد قوش ۴ - با قاف بر وزن پرده
پوش، بلفظ یونانی دوائی است که آنرا مرزنگوش
و مرزنبوش گویند و بعضی آذان الفار ۴ خوانند.

(۱) چش :- لفت .

۱ - مردانهنگ = مردانرنگ = مردانج (معرب) = مراننگ « دزی ج ۲ ص ۵۷۸ »
= مرده سنگ (م.م.) = مرثك (م.م.) ، argyrite (فر) ، litharge (فر) « دزی ج ۲ ص
۵۸۰ » . جزء اول بمعنی مرده و جزء دوم بمعنی حجر عربی است . فولرس (II، ۱۱۵۷) آنرا بمعنی
سنگ ناصاف گرفته است . رك : عقار ۲۳۹ ف . ۴ - رك : دزی ج ۲ ص ۱۶۷ . و رك :
چهار مقاله طبع نگارنده ص ۱۱ ج ۲ . ۴ - معرب مردگوش = مردگوش (معرب) « دزی
ج ۲ ص ۵۸۰ : ۲ » = مرزنگوش = مرزنبوش (معرب) = مرزقوش (معرب) « دزی ج ۲ ص
۵۷۸ » = télaspie (فر) (کلی سفید بشکل گوشواره) « دزی ج ۲ ص ۵۸۰ : ۲ » = مرزنبوش،
و يقال له المردهقوش و مرددوش ، و هوالعقار ، و هوالشمس ، و هوجبق الفیل ، و هوالضرك ، و سمی
ایضاً آذان الفار . ۴ - عقار ۲۳۶ . مرزنگوش = مرزنبوش فارسی، در عربی بصورت « مردقوش »
و در اندلس بصورت « مرد دوش » و نظایر آن تحریف شده = marjolaine (فر) (Origanum)
(Marjorana) « عقار ۲۳۶ ف » . کلی است از تیره نعناعیان یا Labiées دارای برکهای
بیضی و کلهای سفید یا قرمز « کل کلاب ص ۲۴۸ » . رك : مرزنگوش .

۴ - چنانکه در ح ۳ گفته شد حتی ابو عمران قرطبی در اسماء العقار مردقوش = مرزنگوش
را با آذان الفار یکی دانسته و بسیاری این قول را تکرار کرده اند ، گویا کلمه را مخفف «مرزان»
جمع مرز بمعنی موش دانسته اند (رك : مرز) و مجموع را بمعنی گوش موشان = آذان الفار
گرفته اند . رك : سراج بنقل فرهنگ نظام . ولی بقول محیط اعظم « مرزنبوش غیر از آذان الفار است
جهت آنکه برگ آن هیچ شباهتی بگوش موش ندارد بلکه طولانی و بیات آن از جمله رباحین
خوشبو است ... و کسانی که آنرا آذان الفار دانسته اند اشتباه نموده اند . مخزن الادویه نیز همین
قول را آورده است . رك : مرزنگوش . ۵ - رك : رشیدی ، قس : مردم آهنگ .

۶ - رك : جشن مردگیران ، و رك : التفهیم ص ۲۵۹ - ۶۰ ، خرده اوستا ص ۲۱۰ .

۵ مردارنگ - جنم اول و فتح ششم ، رك : مرداننگ .

روزی بمیرد و طریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک زوری کتفه



مردم کیه

باین اعتبار گویندش و سگ بعد از چند روز بمیرد، و آنرا **مردم گیاه** و **مردم گیاه** نیز خوانند، و نر و ماده آنرا از هم تفرقه توان کرد. و اگر قدری از آن با شیر گاو بخورد زنی بدهند که عقیقه باشد البته فرزندش بهم رسد. اگر از نر بخورد فرزند نر و اگر از ماده بخورد فرزند ماده ^۸.

مردمه ۹ - بمعنی مردمک است که

مردم ۱ - يك شخص واحد را گویند از آدمی ۲ و ترجمه انسان است، و مردمان جمع آنست و مردمک تصغیر آن ۴.

مردم آهنگ - بمعنی مردم کش و مردم انداز باشد ۴ - و سلاج کجی را نیز گویند مانند چوگان و آنرا مرد گیر هم خوانند و معرب آن مردم آهنگ است.

مردم زاده - بمعنی آدمی زاده باشد چه مردم آدمیرا گویند.

مردمک ۵ - بنم ناک بروزن مرجمک، تصغیر مردم است که شخص واحد باشد از آدمی - و سیاهی چشم را نیز گویند، و در آذربایجان تپه خوانند ۶.

مردم گیاه ۷ - گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و لگوسار میباشد چنانکه ریشه آن بمنزله موی سراوست، نر و ماده دست در کردن هم کرده و یا بها در یکدیگر محکم ساخته. گویند هر که آنرا بکند در اندک

۱ - پهلوی martōm (انسان، بشر)، پازند و پارسی جدید mardum، اوراق مانوی تورفان mardōhm = mrdwhm، از martōhm، از mart - tōhm (نعم) مرد، کودک آدمی، قس: پهلوی tōm، tōhmak، تیسرک م ۱۴۶، رک: مرد (بفتح میم). ۲ - مردم اسم جمع است، و به «مردمان» نیز جمع بسته میشود، قس: گروهان، امتان، قومان. رک: قاعده های جمع بقلم نگارنده م ۳۱-۳۲؛ و بفرید انسان نیز اطلاق شود: سگ اصحاب کهف روزی چند بی نیکان گرفت و مردم شد.

«گلستان م ۲۳».

۳ - و نیز بمعنی بخش مدور کوچک در وسط چشم که میانه آن سیاه است، آید، قس: انسان العین (عر) و رک: مردمک. ۴ - از: مردم + آهنگ (آهنگنده) [رک: آهنگیدن].

۵ - از: مردم (م.ه.) + که (پسوند تصغیر) = مردمه (م.ه.) ۶ - رک: ح ۳.

۷ - مردم گیاه (لغة گیاهی که بشکل مردم (انسان) است)، رک: مهر گیاه، بیروح الصنم، استرنک.

۸ - باد صبا که فعل بنات نبات بود مردم گیاه شد که نهمرداست و نه زنت.

ابوری ایبوری «فرهنگ نظام».

۹ - مردمک (م.ه.)، از: مردم + که (پسوند تصغیر) یعنی مردم کوچک «دارمستر».

تبعات ج ۱ م ۲۷۰.

بماند - و شخصیرا نیز گویند که ست و فرومایه
کار و بیکار و هیچ کاره باشد و ازوکاری بریاید.

مرده سنگ ۲ - بنم اول و فتح سین
بی نقطه ، بمعنی مرداسنگ (۲) است و آن
جوهری باشد که ازسرب سازند . زخمها را علاج
کند .

مرد ز ۴ - بفتح اول و سکون ثانی وزای
نقطه دار ، زمین را گویند ۵ - و زمینی را نیز

عربان انسان المین خوانند .*

مردوس - بروزن افسوس ، کندای
شامی را گویند .

مرده ری ۱ - با رای بی نقطه (۱) بروزن
-فرجی ، مال و اسبابیرا گویند که از کسی بعد
از مردن مالیه باشد و عبری میراث خوانند .

مرده ریگ ۲ - بازبازنی کاف ، بمعنی
مرده ری باشد که مال و میراثی است که از کسی

(۱) چک : بلوا . (۲) چک : مرده سنگ (۱)

۱ - منصف ' مرده ریگه ':

ببرد و جهان مرده ری ماند از او
شد آن کنج با شاهی و رنگه و بو .
فردوسی طوسی ' رشیدی ' و رک : فهرست ولف .

۲ = مرده ری (م.ه) :

از خراج ارجم آری زر چو ریگه آخر آن از تو بماند مرده ریگه .

مولوی . ' مثنوی چاپ علامهالدوله ص ۳۴۱ ' .

۴ = مرداسنگ (م.ه) = مرداراسنگ = مرتک (م.ه) ۴ = مرج ، اوستا *merezu*

(سرحدیک کشور) [این کلمه اوستایی درپهلوی به *xānak* (خانه ، مسکن) ترجمه شده 'هوشمان

[۹۷۴] پهلوی *marz-pân , marj-pân* (کارنامه ۳۶) ، ارمنی ع *marz , marzpan* .

کمی *marka* (علامت سرحدی) ، ایرلندی قدیم *bruig , mruig* ، لاتینی *margo*

(حاشیه ، کنار) ' اسبق ۹۷۴ ' ، ارمنی *marz* 'آبراهامیان ' .

۵ - همه سنگه خارااست آن کوه و مرز
تهی یکسر از میوه و کشت و رز .

اسدی طوسی ' رشیدی ' .

۵ مردن - بنم اول و فتح سوم ، از: مر + دن (پسوند مصدری) ، پهلوی *murtan* .

'طاوادی ص ۱۶۳' ، ایرانی باستان *mar* (مردن) 'بارتولمه ۱۱۴۲' 'بیرک ص ۱۵۳' ، پارسی

باستان واوستا *mar* (مردن) ، هندی باستان *mar* (مردن) ، ارمنی *meranim* (مردن) .

افزایی *mral* ، بلوچی *miragh , mirag* ، وخی *miri-am , mirit* ، شغنی و سربکی

miram ' اسبق ۹۷۳ ' . جزء اول کلمه دراوراق مابوی (پارتی) *mwrt* (مرکه) ، قس: اوستا

marəti (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85) .

استی *mard* (مرد) ، *marin* (کشتن) ، *maelin* (مردن) ' د ک . است ص ۱۲۶ ' .

کردی *myr* (مرکه) 'ژبا ص ۳۹۲' ، *myri* (مرکه) ' ایضا ۳۹۶ ' ، *murd* (مرکه) ،

مرده ' ایضا ۳۹۳ ، ۹۴ ' ، *myrin* (مردن) ' ایضا ۳۹۶ ' ؛ فوت کردن ، وفات کردن ،

درگشتن ، جدا شدن روان از کالبد کسی .

(برهان قاطع ۲۵۱)

اول هم گفته‌اند .

مرزبان ۹ - با زای قطه دار بر وزن دشت بان ، حاکم و میر سرحد و صاحب طرف و مالک زمین و زمیندار باشد - و نگهدارنده و نگاهدارا نیز گویند ؛ و پروزن پهلوان هم بنظر آمده است که بفتح ثالت باشد - و عربان مهتر و بزرگه آتش پرستار میگویند و جمع آن مراربه است .

مرزغان ۱۰ - با غین قطه دار پروزن پهلوان ، دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است - و بمعنی آفتدان و منقل آتش هم آمده است - و کورستان و قبرستانرا نیز گفته‌اند .

مرزغن ۱۱ - با غین قطه دار بر وزن کرکدن ، بمعنی مرزغان است که دوزخ ۱۲ - و کورستان - و آفتدان باشد ۱۳ .

گفته‌اند که مربع سازند و کناره‌های آنرا بلند کنند و درمیانش چیزها بکارند ۱ - و بمعنی سرحد هم آمده است ۲ چه مرزبان صاحب و حاکم و نگهدارنده سرحد باشد - و بمعنی آبادان هم هست - و بوزه را نیز گویند ، و آن شرابی است که از گندم و گاورس و جو میسازند - و مقصد و دستگاه و مخرج سفلی را نیز گفته‌اند ۳ که سوراخ کون باشد از اسان و حیوانات دیگر - و بمعنی مباشرت و مجامعت هم هست ۴ - و در عربی چیزها بیچنگال گرفتن با هستکی و چیزها بریدن و خراشیدن باشد ۵ - و بضم اول ، بمعنی مخرج سفلی هم آمده است ۶ - و موش را نیز گویند که عربان فاره خوانند ۷ .

هرژ ۸ - بفتح اول و سکون ثانی وزای فارسی ، نام یکی از آتش پرستان است ، و بکسر

۱ - در اراك (سلطان آباد) کناره‌های بلند اطراف زمینهای زراعی را گویند « مکی نژاد » :

تیغهای کوه ازو پر لاله و پرسوسن است مرزهای باغ ازو پرسنبیل و مسینیر است .
« فرخی سیستانی ص ۴۳۰ » .

۲ - بنسند کند زین جهان مرز خوش بداند مگر مایه و ارز خوش .
« فردوسی طوسی » لفت فرس ۱۸۲ » .

۳ - باین معنی بضم اول هم آمده است که بعد در متن ذکر شده .

۴ - ریشه واسم فاعل مرخم از مرزیدن (مباشرت و مجامعت) . ورك « مالیدن » .

۵ - (عر) « مرز ، شکنجیدن بانگشتان نرم نرم می گردد ... و عیب ناك کردن - و زشت گردانیدن - و بدست زدن - و پاره‌ای بر کندن از خمیر و جرآن » « منتهی‌الارب » .

۶ - بر در مرز چو انباشت بهنگام جماع نیز چون زمزمه نای بابیان آورد .
رك : مرزوان . سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۷ - این معنی را ظ . از « مرزنگوش » (م.ه.) = « مرزه گوش » استخراج کرده اند « مرزه موش را گویند و لهذا گیاهی که بگوش موش شبیه است مرزنگوش گویند » « جهانگیری »

رشیدی گوید : « بمعنی موش ، مرزه است نه مرز » وظ . صحیح باین معنی « کرزه » (م.ه.) است . ورك : مرزن . ۸ - ظ . مبطل « مرس » (م.ه.) و یا مصحف و مخفف « مزدك » (ه.م.)

۹ - از : مرز (م.ه.) + بان (پسود حفاظت) ، پهلوی marzōpān « بپرکس ص ۱۴۷ ، marjpan ، marzpan ، ارمنی marzpan « اسبق ۹۷۴ » ، عرب « مرزبان » (بضم زاء) « نفس » . ۱۰ - مرزغن (م.ه.) = مرزغن . ۱۱ - مرزغن (ه.م.) =

مرزغان . ۱۲ - رك : مرزغن . ۱۳ - « مرزغن ، کورستان بود . عنصری (بلخی) گفت : هر که را راهبر زغن باشد منزل (کندر) او بمرزغن باشد » .

رك : مرزغن . « لفت فرس ۳۶۲ » .

مرزگون ۱ - باکاف فارسی، یواورسید
و بنون زده ، آلت تناسل را گویند .

مرزمان - ماہیم در مرتبه چهارم بروزن
اسفهان ، نام دو کوکب اند از ثوابت و عربان
مرزمین خوانند ۲ .

مرزن - بر وزن اوزن ، بمعنی موش
باشد و عربان فاره گویند ۳ .

مرزنگوش ۴ - یعنی گوش موش ۵
و معرب آن مرزنجوش باشد و آن نوعی از ریحان
است در غایت سبزی و خوشبویی و گل کبودی
دارد و برگه آن شبیه است بگوش موش و ازین
جهت مرزنگوش گویندش و بربری حبق الفتی
و حبق الفیل و آذان الفلار ۶ خوانند .

مرزو ۷ - بر وزن بدبو ، بمعنی دویم
مرز است و آن زمینی باشد که بجهت زراعت
آماده و مهیا کرده و کنار های آنرا بلند ساخته
باشند .

مرزوان ۸ - بروزن و معنی مرزبان

است که حاکم و میر سرحد و زمیندار - و نگاه
دارنده و نگهبان باشد .

هرزوی ۹ - بر وزن بدبوی ، بمعنی
مرزواست که زمین مستعد شده باشد بجهت زراعت
کردن .

هرزه - بروزن هرزه ، بمعنی چراغدان
باشد ؛ و باین معنی بتقدیم زای نقطه دار بر رای
بی نقطه هم گفته اند ۱۰ - و ماله بنایان و کلکاران
را نیز گویند و آن آلتی است که بدان کاهگل
و کج بر دیوار مانند ۱۱ - و نوعی از ستر هم
هست و آن بوستانی باشد و ورق آن دراز بود
و آنرا با طعام خورند ۱۲ . بنایت تند و تیز میباشد
و آنرا بربری شطرنج میگویند - و بمعنی موش
هم آمده است که عربان فاره خوانند ۱۳ .

هرزه گوش ۱۴ - باکاف فارسی، بروزن
پرده پوش ، بمعنی گوش موش است ۱۵ چه مرزه
بمعنی موش هم آمده است - و ریحانی هم هست
که آنرا مرزنگوش خوانند .

۱ - ظ . مرز کون (قس : کون مرز) . رک : مرز .

۲ - بحر دوصورت عربی است : مرزمان در حالت رفعی و مرزمین در حالت نصبی و جری ،
تشبیه مرزم : « مرزمان ، دوستانه اند ، یا هر دو شعری ، و آنها را منحوس دانند ، « منتهی الارب » .

۳ - ظ . این معنی را از « مرزنگوش » (م.ه) . استنباط کرده اند ۱ ، رک : ح ۷ صفحه قبل
و ح همین صفحه . و رک : مردقوش .

۴ - « مرزنجوش (معرب) = مرزگوش =
مردقوش ، پهلوی marzangōsh « اونوالا ۵۲۴ » در بندش merzangos آمده ، کردی
marjolaine = bezeranghūsc (فر) « ژا با ص ۵۰ » رک : مردقوش .

۵ - ظ . بر اساسی است . رک : ح ۷ صفحه قبل و ح ۳ همین صفحه ، رک : مردقوش .

۶ - آذان الفلار بجز مرزنگوش است . رک : مردقوش . ۷ - مرز (م.ه) =

مرزوی (م.ه) . ۸ - مرزبان (م.ه) . ۹ - مرزو = مرز :

کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
خوشی بود از باغ و بهار و لب مرزوی .

« فرخی سیستانی ص ۳۶۷ » .

۱۰ - « مرزه ، چراغدان باشد ، و در بعضی نسخ بتقدیم راه بر زای منقوطة است »

« جهانگیری » . ۱۱ - رک : جهانگیر ، ۱۲ - دانه رانی و در اراك (سلطان آباد) .

« مکی نژاد ، marza . و رک : جهانگیری . ۱۳ - رک : مرز ، مرزن .

۱۴ - مرزنگوش (م.ه) = مردقوش (م.ه) . ۱۵ - ظ . صحیح است ، رک : مردقوش .

مرزنگوش .

و فوقانی ، بمعنی مماناد باشد یعنی نماد و معنوم شود ۴ .

مرسله پیوند = کتابه از قلم است که بدان چیزی نویسد ۴ .

مرطیس = با طای حلی بر وزن تلپیس ، سنگی باشد لاجوردی رنگه چون سحی کنند بوی خمیر کند . بقدر سه بخود از وی درد دل را نافع باشد .

هرغ = بفتح اول و سکون ثانی و غین نطفه دار ، بمعنی فریز است و آن نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرند آنرا بر غبت تمام خورند

هرس = بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه ، نام یکی از آتش پرستان است ۱ - و نام میوای هم هست ترش و میخوش هم میباشد - و درعربی بدست مالیدن چیزی و خابیدن کودک انگشت خود را و نهادن خرما را در آب و درشیر و امثال آن و پاک کردن دست باشد بمندبل - و بفتح اول و ثانی ، هم درعربی بمعنی طناب و ریمان و کارزار کردن مرد باشد در نهایت شدت - و بکسر اول و ثانی ، هم درعربی طبیب و کمال و مردی که درمان چیزها کند ۴ .

هرست = بفتح اول و ثانی و سکون ثالث

۱ - هرس ، نام مفی است . ابوالمباس گوید :

و یا فدیتك امروز تو بدولت میر و توانگری و بزرگی و هرس را جینی (۲)

» لغت فرس ۲۰۰ » .

۴ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط المحيط . ۴ - مرست (بفتح

میم و ضم را) یعنی روییده مشو ، و (بفتح را) یعنی رسته مكش . بهر دو معنی فرخی (سیستانی) گوید :

سرا و باغ چو بی کشدای خواهد ماند گل (و) بنفشه مرست و سرای و باغ مرست .

در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی همانا گفته و همین بیت آورده و درین تأمل است « رشیدی » دراجمن آرا مانند رشیدی معنی شده ، مؤلف فرهنگ نظام بر فرخی اعتراض کرده که « در مقام دعا و فرین قاعده این است که فعل امر با حرف نفی (مراد نهی است) گفته شود پس باید گفته باشد مرواد و مرهاد ، لیکن چنین نکرده بلکه حرف نفی (نهی) با فعل ماضی استعمال کرده ، دیگر اینکه از مصدر رستن بمعنی صف بستن تنها اسم مفعول (رسته) استعمال شده ، خود مصدر و باقی مشتقات استعمال نشده . اما باید دانست که رشیدی و هدایت دوفعل را نهی گرفته اند و در مصراع دوم ظ . « گل و بنفشه » و « سرای و باغ » را بصورت ندا خوانده اند ، و درین صورت هم قاعده این است که میم نهی بر سر امر درآید ، ولی چون « بنفشه » بمعنی بخواب (تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۸۵) و « جت » در شعر منوچهری بمعنی « بجه » آمده ، پس فعل نهی آنها نیز بهمین صورت ممکن است استعمال شود . در هر صورت معنی کلمه دوم « رسته مكش » یست ،

وظ . از « رستن » (بفتح اول) = رهیدن است . ولی این بیتا در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی نیامده و در مقدمه ص ۱۶۹ بیات منقول از فرهنگها یاد شده ۴ - مرسله (ضم اول و فتح سوم و چهارم) عربی و بمعنی گلویند است و مرسله پیوند ، یعنی نظم دهنده کوههای گلویند :

سابقه سالار جهان قدم مرسله پیوند گلوی قلم . نظامی گنجوی در حمد خدا

(مخزن الاسرار چاپ دوم ارمغان ص ۲) . ۵ - (هر) نوعی از سنگه آبی . رك : ابن البیطار

و فولرس ۲ دزی ج ۲ ص ۵۸۳ » .

طیر خوانند ۴ - و کتایه از آفتاب هم هست ۵ -
و پنجه زنجبیل را نیز گفته اند یعنی پارچه ای
از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد .

مرغاب - بنم اول بروزن سرخاب ،
نام رودخانه ایست که از پهلوی مروشاهجان
میکزرد و آنرا مرورود هم میگویند یعنی رودخانه
مرو ۶ . *

و آن زیاده از نیم شبراز زمین بلند و بغایت سبز
و خرم و دهم رویده باشد ۱ - و نام شهری
و مدینه‌ای هم هست ۲ - و عربان غلطین ستور
را گویند دو علفزار و تمام گیاه و علف را چریدن
و خوردن ۳ - و بفتح اول و ثانی ، هم دو عربی
آب دهن را گویند ۴ - و بنم اول و سکون ثانی ،
معروف است که مطلق پرندگان باشد و عربان

۱ - رځ : مرغزار ، مرعب مرغ « مرج » ، اوستا - mareghâ (چمن) ، ارمنی ع

marg (چمن) ، سریانی ع ܡܪܓܐ (چمن)، کردی mergha , mirk (چمن)

« اشق ۹۷۵ bis » رځ : هوشمان ایضاً . درعربی نیز « مرغ » « منتهی‌الارب » آمده :
پله کرد از آن سو که بود آب و مرغ بیست از بر دامن ریگه ورغ .

و رځ : مرغزار . اسدی طوسی « لغت فارس ۲۴۱ » .

۲ - مرغاب (بفتح اول) قریه‌ایست از هرات و از قرای مالین - و نام نهری بمروشاهجان -
و نهری بیرمه « معجم البلدان » رځ : مرغاب - « مرغ سبید » موضعی است در هرات . رځ : چهار مقالة
عروضی طبع نگارنده ۴۹ . ۴ - مرغ بالفتح ، آب دهن روان ،... گیاه نرچریدن ، جای
گرفتن در گیاه و غلطین در آن « منتهی‌الارب » . ۴ - پهلوی murv (پرده ، مرغ) ،
اوستا - maregha (پرده ، ماکیان) « بازتولمه ۱۱۷۲ » « بیرکک م ۱۵۳ » ، نیز پهلوی
murgh ، هندی باستان mrgā (حیوان جنگلی ، مرغ) ، فرس : کردی mirāwī (اردک) ،
افغانی margha ، استی margh ، (پرده) ، بلوچی ع (۱) murg ، murgh (پرده ،
مرغ خالکی) ، ملزندارانی margh « اشق ۹۷۵ » - در فارسی نیز بمعنی مرغ خالکی (ماکیان)
استعمال شود .

• - نو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی .

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی م ۱۴۲ » .

۶ - باین معنی در معجم البلدان بفتح میم آمده است ولی مینورسکی Murghâb ضبط
کرده است رځ : ترجمه حدود العالم . فهرست .. مرغاب بنم میم مرکز ناحیتی است بنام مشهد مرغاب
در فاصله ۴۸ کیلومتری استخر و یکی از قرای آن مشهد مادر سلیمان است . « کیهان » .
جغرافیای سیاسی م ۲۲۲-۳۳ و رځ : ح ۲۰ .



مرغابی

* مرغابی - بنم اول ، از : مرغ + آبی (منسوب
به آب) ، زبانی murghavi (اردک) « گریسن م ۸۷ » ،
کیلی murghabi (مرغابی) ، نوعی از پرندگان پر دم دار
که قسم اصلی آن اردک است ، و غالباً در آب زندگی میکند .
منقارش پهن و در کناره دارای تیفه های ریزش که آب را مانند
الک خارج میکند و ذرات غذایی را نگاه میدارد .

بمعنی دل است - و عقل را نیز گویند .
مرغ رنگین تاج - کتابه ازخروس
 است باعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد - و دراج
 را نیز گویند .

مرغ روز - کتابه از آفتاب عالمتاب
 است .

مرغز ۲ - بفتح اول و ثانی و روزن مرکب ،
 نام جایی و مقامی است ؛ و بضم ثالث هم آمده
 است .

مرغزار ۳ - با زای نقطه دار بر وزن
 بختیار ، بمعنی سبزه زار باشد ، و زمینی را نیز
 گویند که مرغ در آن بسیار رسته باشد .

مرغزار عقبی - کتابه از بهشت منبر
 سرشت است .

مرغ زبانه - بار درختی است شبیه
 بزبان کنجشک و آنرا بزبان عربی لسان الصافیر
 خوانند .

مرغ زور - بکسر ثالث و فتح زای
 نقطه دار و سکون رای بی نقطه ، کتابه از آفتاب
 عالمتاب است - و صراحی طلا را نیز گویند
 خصوصاً اگر صورت مرغابی و امثال آن ساخته
 باشند .

مرغزن ۴ - بر وزن کرگدن ، بمعنی
 مرغن باشد که کورستان و قبرستان است .

مرغ آذر افروز - کتابه از قنص
 باشد و آن مرغیست که هزار سال عمر کند و بعد
 از آن هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزد ۱ -
 و پروانه را نیز گویند .

مرغ آفتاب علم - کتابه از آتش
 باشد که برمی تار گویند .

مرغ الهی - کتابه از روح است -
 و نفس ناطقه را نیز گویند .

مرغان سدره - کتابه از ملائکه
 و فرشتگان باشد .

مرغان عرشی - بفتح عین بی نقطه ،
 بمعنی مرغان سدره است که ملائکه و فرشتگان
 باشد .

مرغ باغ - کتابه از بلبل هزارستان
 است که عربان عندلیب خوانند .

مرغ بام - بسکون میم بمعنی مرغ
 باغ است که بلبل باشد - و قمری را نیز
 گفته اند .

مرغ چمن - کتابه از بلبل است که
 عندلیب باشد .

مرغ خوشخوان - بمعنی مرغ
 چمن است که کتابه از بلبل باشد .

مرغ دل - بسکون ثالث ، کتابه از
 پیدل و ترسنده و واهمه ثالث باشد - و بکسر ثالث ،

۱ - رک : قنص . ۲ - موضعی است بمحدود غور و هرات . حکیم سنائی گفته :
 ابلهی مرغزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری . « انجم آرای ناصری » .
 ملحم مرغزی « تاریخ یبھی چاپ دکتر فیاض ص ۳۵۸ و چاپ نفیسی ص ۴۳۲ » و شاهپیرغم
 مرغزی « دیوان ناصر خسرو ص ۴۶۳ » مشهور بوده . مؤلف مجمل التواریخ والقصص (ص ۳۲۷)
 « مرغزی » را در مورد ابومسلم بمعنی مروزی گرفته است . این نسبت صحیح است زیرا « مرغ »
 تلفظ لهجه ای نام « مرو » و « مرغزی » نسبتی است بجای « مروزی » . رک : مارکوارت . شهرستانهای
 ایران شهر ص ۴۵ و بنقل از هرن . ۳ - از : مرغ (بفتح اول) + زار (پسوند مکان) .

۴ - استاد هنینگه نویسد : در فارسی ما دو کلمه داریم : مرغن margh(a)zan و مرزغن marz(a)ghan (کور ، قبرستان) . کلمه دوم در یک بیت عنصری شاعر مقدم عهد
 محمود غزنوی با زغن (لاشه خور [با گوشت ربا]) قافیه آمده :

بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۹۲

بقیه از حاشیه صفحه ۱۹۹۱

هر که را راهبر زغن باشد منزل او بمرزغن باشد.
 (اسدی چاپ هرن ص ۱۰۵ [چاپ اقبال ص ۳۶۲ م.م.]) بشکل دیگر یعنی مرزغن دائماً با کلمه
 « مرززار » نوعی بازی کلمات (جناس) را ایجاد میکند. امامی هروی ، شاعر قرن ۷ هجری گوید:
 آن جهاندار که گشت اندر برد مرززار از زخم تیغش مرزغن .
 امامی هروی « فرهنگ جهانگیری [و رک : رشیدی] » .
 شمس فخری (قرن ۸ هجری) این بیت را که چندان ابتکاری نیست ، گفته :
 شاهی که بر مخالف درگاه خوشتن از کینه مرززار کند همچو مرزغن .
 « طبع زالمات ص ۱۰۸ » .
 مرزغن (فرهنگ رشیدی) بهتر از مرزغن (فرهنگ جهانگیری) است . و سنائی (قرن ۶
 هجری) در بیتی - که شاید باراول است که مرزغن با مرززار آورده شده - گوید :
 هیچ نندیشی که آخر (که نا خود دل .) چون بود انجام کار

مرززار آید جزای فعل تو یا مرزغن؟

مراد آنست که فکر نمیکنی که پادشاه تو چیست و در نتیجه اعمال خود بمرززار (بهشت) خواهی
 رفت یا بگورستان (دوزخ) ؟ (رشیدی این بیت سنائی را برای معنی دوزخ شاهد آورده . م.م.)
 من تصور میکنم که فرهنگ نومی زرنگ از همین بیت استنباط کرده است که « مرزغن »
 معنی آتش داشته است ، و بدیهی است که مراد او ازین کلمه « آتش دوزخ » بوده است . جانشینان
 وی « آتش » او را تعبیر کردند و جورابه « مرزغن » را بمعانی ذیل گرفتند : ۱) دوزخ ،
 ۲) منقل ، ۳) گورستان . این سلسله معانی هم بی اساس است و هم از تلفظ غلط « مرزغن »
 در فرهنگها قطار شده است . لغت نوسان قدیمتر لفظ مرزغن و مرزغن را بمعنی گورستان
 میدانستند . یکی از تبدلات مرزغن ، کلمه پارسی - فارسی *marghūzan* است ، از *omarhuzan*
 از *omaroghazan* . این کلمه در مورد آرامگاه مشهور خسرو انوشروان بکار رفته (رک :
 [با ذکر مراجع] B. N. Dhabhar , The Persian Rivayats , 58) دارمستر
 (تبعات ایرانی II ، ۱۳۲ پیمد) وجه اشتقاق ذیل را پیشنهاد میکند ، که کلمه مرکب است از :
omargh (مرگ) + پهلوی *z'n* 'دخمه' = پارسی باستان *apadāna* - هر چند این نظر
 جالب توجه است ، نمیتوان آنرا عجاله پذیرفت . يك وجه اشتقاق باید مبتنی بر شکل درست
 و صحیح فارسی باشد نه مبتنی بر يك تلفظ غلط . استاد هنینگ این بحث را ادامه میدهد و با
 استدلالات زبانشناسی فهرست ذیل را مرتب میکند : با حذف حروف مصوت در اصل کلمه

ارمنی *gerezman* → *ghrzm-an* مادی

(هنینگ در همین مقاله بیشتر ، ارتباط این کلمه ارمنی را با *garzmân* (آسمان) پارسی -
 فارسی رد کرده است)

ترکی *suburghan* → *zmrgh - an* صفدی

فارسی *marzgh-an* ، *marzaaghan*

فارسی *mrgh-zan* ، *margh(a)zan* ، *marghūzan*

با وسایل ممکن ما میتوانیم تا اینجا سلامت پیش روم . سپس هنینگ چند ریشه اوستایی را که
 معنای با مفهوم این کلمه رابطه دارد ذکر میکند ولی هیچیک را نمی پسندد و گوید : تنها نامی که در
 بقیه در حاشیه صفحه ۱۹۹۳

مرغ طرب

خود را از يك پای آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطره‌ای خون از گلوی او بچکد ۴ .

مرغ شب‌خوان - کنایه از بلبل

است - و خروس را نیز گویند .

مرغ شب و روز - کنایه از ماه -

و آفتاب است .

مرغ صبح‌خوان - بمعنی مرغ شب

خوان باشد که بلبل و خروس است .

مرغ طرب - کنایه از بلبل است ۶

- و معنی و سازنده و خواننده را نیز گویند - و بمعنی کبوترنامه‌بر هم آمده است ؛ و بدو معنی اول مرغ مطرب هم گفته‌اند بطریق اضافت بمعنی مرغی که آن مطرب است .

مرغ زیر و سار ۱ - مرغی باشد سیاه

زنگه و مانند طولی سخن گوید و آنرا سارو نیز گویند .

مرغ سحر - بلبل را گویند که عندلیب

باشد ۲ - و خروس را هم گفته‌اند و بعضی دیک خوانند - و قمر را نیز گویند - و کنایه از سالک سحر خیز هم هست .

مرغ سحر خوان - کنایه از بلبل -

و قمری - و خروس باشد .

مرغ سلیمان - مرغیست کاکل دار

که او را شانه‌س و پوپو گویند و بعضی هدهد خوانند ۴ . منافع او بسیار است اگر بال او را نزد مورچگان و موران دود کنند همه بگریزد .

مرغ شب آویز - مرغیست که شبها

۱ - سار (= سر) پسوند است . رك : سار .

۲ - ای مرغ سحر! عشق زیر وانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز بیامد .

« سعدی . گلستان ص ۴ » .

۳ - زیرا در داستانها آمده که هدهد نامه سلیمان را ببلقیس ملکه سیارسانید « فرهنگ

نظام » .

۴ - چو بردستان زدی دست شکر ریز بخواب اندر شدی مرغ شباویز .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۳ » .

۵ - چه حالتست که گل در سحر نماید روی چه آنست که در مرغ صبح‌خوان گیرد؟! «

حافظ شیرازی ص فکح » .

۶ - بال فرو کوفت مرغ ، مرغ طرب گشت دل

بانگ بر آورد کوس ، کوس سفر کوفت خواب .

« خاقانی شروانی ص ۴۲ » .

بقیه از صفحه ۱۹۹۲

ایرانی قدیم ظاهراً شبیه بکلمه مورد بحث است نام پارسی باستان *m(a)rgazana* است که نام يك ماه است ؛ اما این کلمه را فقط از « ترانس کریپسیون » کلمه عیلامی *markazanash* درست کرده‌اند و نمیتوان آنرا قطعی دانست . در هر حال معنی « گوری ، قبری » بهیچوجه متناسب با نام ماه نیست (کامرن این کلمه را در الواح عیلامی تخت جمشید طور دیگر خوانده و قرائت فوق را رد کرده است . رك : دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده . مجله آموزش و پرورش ۲۴ : ۲ ص ۵۶-۵۷ . م.م.) . درباره نوع قبر (کور) مفهوم از کلمه ، استاد هنینگ پس از بحثی ، بهترین نمونه آنرا آرامگاه کوروش در بازار گاد (پارسه کرد) معرفی میکند ، *W. B. Henning* , *Two Central Asian Words*. Philological Society. Hertford 1946, p. 157-162.

مرغ نامه - بمعنی مرغ نامه بر ۴

است که کیبوتری باشد نامه بر ، بال او بندند و از شهری به شهر دیگر فرستند .

مرغ نامه آور ۵ - کتابه از حدحد

است که مرغ سلیمان باشد ۶ - و یک و قاصد را نیز گویند - و کیبوتر نامه بر را هم گفته اند .

مرغوا ۱ - جنم اول و ثالث و واو بالف

کشیده و سکون ثانی ، قال بد را گویند - و بمعنی نفرین هم هست ؛ و بفتح اول نیز آمده است ۷ .

مرغول ۸ - بر وزن مقبول ، بمعنی

بیچ و تاب باشد - و زلف و کاکل خوبان را نیز گویند وقتی که آرا شاخ شاخ کنند و بعد از آن بیچند - و تحریر و بیچش نغمه و آواز را هم گفته اند - و آواز مطربان و خوانندگان و مرغارا بدین سبب مرغول و مرغوله خوانند - و بمعنی عیش و نشاط و خرمی هم آمده است .

مرغوله ۹ - بروزن مدخوله ، بمعنی**مرغ عیسی -** شیره را گویند که

خفای باشد و او مانند موش است . گویند سوراخ مقصد ندارد و می زاید از دهان یا تبقه دیگر ، و بالش از پوست بود ۹ . گویند حضرت عیسی علیه السلام بدین صورت مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد ، بفرمان الهی حیات بهم رسید و پیرید چندان که از نظر غایب شد و یقیناً و بمرح . پس حق سبحانه و تعالی شبیه آرا خلق کردادید ۴ .

مرغ فلک - کتابه از فرشته و ملک

است .

مرغ دانا ۲ - طولی سخن کوی را گویند

و آن مرغیت معروف و مشهور .

مرغ گوشت ربا - غلیو اچ را گویند

که زغن است .

مرغ لب - بکرتاک و فتح لاهوسکون

بای ابجد ، کتابه از سخن و کلام است خواه نظم باشد و خواه نثر .

۱ - براسلی یست .

۲ - چه راحت مرغ عیسی را زمیسی

چرا عیسی طیب مرغ خود یست

که همایه است باخورشید عنبرا

که اکمه را تواند کرد یینا

« خاقانی شروانی ص ۲۰ » .

۳ - لفة بمعنی پرندۀ داننده و زیرك :

بخلق و لطف توان کرد سید اهل نظر .

بیند و دام نگیرند مرغ دانا را !

« حافظ شیرازی ص ۴ » .

۴ - از : مرغ + نامه + پر (پرندۀ [حامل]) .

۵ - از : مرغ + نامه + آور

۶ - رك : مرغ سلیمان .

۷ - آری چو پیش آید قضا ، مروا شود چون مرغوا

جای شجر گیرد گیا ، جای طرب گیرد شجن .

« مزنی بشاربوری ص ۵۹۸ » .

۸ - مرغوله (م.م.) « مرغول ، زلف بریچیده بود . رود کی (سمرقندی) گوید :

بکرदार زنجیر مرغول موی .

جوان چون بدید آن نگاریده روی

« لغت فرس ص ۳۱۶ » .

۹ - مرغول (م.م.)

هرچند بروزن « مفعول » است ، ولی عربی یست .

(برهان قاطع ۲۵۴)

حجرالنور خوانند .

مرقع ۶ دار ابلیسی ۷ -

طایفه شیطانی - و خلیفه ابلیس - و کتابه از اعمال ناشایست کردن باشد در لباس توی و مصوف - و بطریق خطاب هم آمده ۸ یعنی اینها تویی و تو میکنی ؛ و باین معنی بلفظ مرقع دار امامی هم بنظر آمده است .

مرقون ۹ -

بروزن مجنون، نام یکی از اصحاب مجوس است و او اصل را سه میداد: نور، و ظلمت، و معدل جامع که سبب امتزاج و اختلال است .

مرگ ۱۰ -

بنم اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، آب بینی را گویند که سطر و غلیظ شده باشد ۱۰ - و بفتح اول معروف است که مردن باشد ۱۱ .

مرغول است که بیج و تاب - و زلف و کاکل تاب خورده - و نعمه پیچان و غلطان - و عیش و نشاط باشد - و بمعنی طره - و دستار - و موی پیشانی هم آمده است .

مرغ یا قوت پر -

کتابه از آتش است که برمی نار خوانند .

مرقد ۱۲ -

با قاف بروزن سرمد ۱ ، نام دارویی است که آنرا پهنی دانوره گویند و بتاتوله شهرت دارد ۲ - و افیون و تریاک را نیز بدین نام خوانند ۳ - و در عربی جایی را گویند که میت را در آن دفن سازند ۴ .

مرقشیا ۱۳ -

بمعنی مارقشیا است و آن جوهری باشد که درد ازوهای چشم بکارد، و آن اقسام میباشد: ذهبی و فضی و نحاسی و حدیدی و شبهی ، و بهترین آن ذهبی است ، و آنرا برمی

۱ - بدو معنی اول (ع) بنم اول و کسر سوم « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » .

۲ - در تداول مغرب دانوره = dature (فر) را گویند « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » .

۳ - مرقد، افیون = opium (فر) « دزی ج ۱ ص ۵۴۷ » . « افیون، دواء مشهورالین ، معلوم بهذا الاسم ، و قد تسمیه بعضی عامه البلاد المرقد ، و هولین الشخصانی الاسود بعد جفافه و شبیه بالربوب » « عقار ۳۵ » . لوفر گوید : المرقد (بفتح میم و قاف) بجای المرقد (بنم میم و کسر قاف بمعنی خواب آور ، منوم) = opium « عقار ۳۵ » . ۴ - (ع) « خوابگاه و کوره » « منتهی الارب » . ۵ - = مارقشیا (م.ه) و رک : دزی ج ۲ ص ۵۸۴ ، نخب ۱۵ و ۱۸۸ .

۶ - خرقة صوفیان که رقه رقه برهم دوخت باشند و اسم مفعول جعلی است « کنجینه کنجوی ص ۱۴۳ » . ۷ - از ابلیس (شیطان) + ی (نسبت) .

۸ - درین صورت « ی » آخر ضمیر دوم شخص مفرد (مخاطب) است .

۹ - مصحف و مخفف مرقیون Marcion فیلسوف گنوسی ۱۰ متولد در Sinope

در اوایل قرن دوم میلادی . وی فرزند کشیش سینوپ بود و تحت نظر روحانیان مسیحی تربیت شد، ولی بعد از او طرد و تبعید کردند . و لویه « رم » پناه برد و سپس مجدداً بکلیسا بازگشت و بار دیگر نفی بلد شد . وی هم خود را مصروف تعلیم عقاید گنوستیک کرد ، و افکار او را چندتن از شاگردان معتقد و مسمم اودر امپراتوری روم تا ایران ، انتشار دادند . مرقویه به اصل قائل بودند: خدای نیک ، آفریدگار (روحی که هر چند عادل و قادر بود ، در مرتبهای اسفل از خدا قرار دارد) ، و ماده (که در اصل بد است) . جهان مخلوطی است از نیک و بد . رک : دائرة المعارف برتانیای ، لاروس بزرگ ، الفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۴۷۴ . ۱۰ - رک : جهانگیری .

۱۱ - پهلوی marg ، اوستا - mahrka « بار تو لمه ۱۱۴۶ » « پیرک ص ۱۴۵ » ، قس: ارمنی mah ، marh (مرگ) ، کردی merk (مرگ) ، بلوچی mark ، استی marg

(سم ، زهر) ؛ از ریشه - mar (مردن) « اسحق ۹۷۷ » .

مرکا مرکه

-۱۹۹۶-

زاج زرد و بربری رهج الفار وسم الفار و ثراب الهالك خوانند .

مرگو ۸ - بنم اول و كاف فارسی و سکون ثانی و واو ، کنجشك را گویند که عربان محفور خوانند .

مرم ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، مخفف مرهم است ۹ و آن چیزی باشد که بر زخم بندد . *

مرنج ۴ - بفتح اول و سکون نون و جیم ، نام قلمه ایست در هندوستان ۱۰ .

مرتگ ۱۱ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی مریخ است که نام قلمه ای باشد از هندوستان .

مرتگو ۴ - باکاف فارسی بروزن سمن بو ، خاریشت بزرگ تیرانداز را گویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است .

مرو ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و واو ، گیاهی باشد خوشبوی که آرا مرو خوش گویند

مرگامرگ ۱ - بفتح هر دو میم و سکون هر دو را و کاف هر دو فارسی باشد ، از الفاظ متلازمه است یعنی بالای عام و مرکه عام که بربری طاعون گویند .

مرکب جم ۴ - بکسر بای ابجد و فتح جیم ، کنایه از باد است که از جمله عناصر باشد ۲ .

مرکز راین ۲ - باکاف وزای نقطه دار و رای می نقطه و محتای بروزن ادر دامن ، بلفت زند و یازد مقداری از کناه باشد که از فعل آن بر فاعل کشتن لازم آید .

مرکز خورشید ۴ - کنایه از آسمان چهارم است - و کنایه از دنیا هم هست .

مرکز مثلث ۴ - و آن چهار است : مرکز مثلثه آتشی ۴ و مرکز مثلثه هوایی ۵ و مرکز مثلثه آبی و مرکز مثلثه خاکی ۶ .

مرگ موش ۷ - چیزی است مانند

۱ - از : مرکه + ا (واسطه) + مرکه (قس : سراسر ، دمامد) . ۲ - زیرا جم (که اورا سلیمان می پنداشتند) بر باد سوار میشد (طبق اساطیر) . ۳ - ظ . مخفف مرکه ارزان - مرکز زان - مرکه ارجان ، پهلوی margarzhân (رگ : بهار . تعلیم و تربیت ۳ : ۸ و ۴) لفة بمعنى مستحق مرکه و مجازاً بمعنى كناه بزرگ . رگ : دهارله ۲۸۲ ؛ و رگ : مجمل التواریخ والقصص یز ، ۲۴۳ ص ۶ و ح . ۴ - رگ : مثلثه آتشی . ۵ - رگ : مثلثه بادی . ۶ - رگ : مثلثه خاکی . ۷ - کردی merghemûsh (arsenic) . merghamûs (acide arsénieux , arsenic blanc) « زابا ص ۳۹۵ » ، مرکب از : مرکه + موش (لفة بمعنى موجب مرکه موش) = سم الفار « لك ص ۲۹۳ » . ۸ - رگ : مرتکو .

۹ - مرهم عربی است . رگ : منتهی الآلاب ، اقرب الموارد . ۱۰ - همان قلمه ایست که مسود سعد سلمان را آنجا محبوس کردند . رگ : مقدمه دیوان مسود بقلم یاسمی ص ما - مد . ۱۱ - رگ : مریج .

۱۲ - مرمر - بفتح دو میم ، از یونانی Mármaros ، عربی و ترکی « مرمر » ، زاباس ۳۹۵ ، لاینی marmor (فرانسوی marbre ، انگلیسی marble ، آلمانی Marmor) . سنگی است آهکی بسیار سخت ، غالباً برنگه سپید براق ، قابل صیقلی شدن و در ساختمان بناها و نیز در حجاری بکار رود .

مروا - بنم اول بروزن خرما ، فلیک

و دعای خیر باشد ۴ *

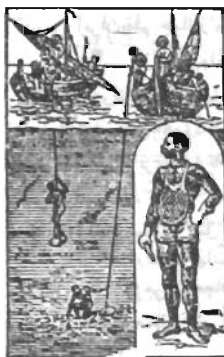
مروارید بستن - کنایه از خمت

و عربان رحمان الشیوخ و حقی الشیوخ خوانند ۱ -
وسنگ آتش زنه را نیز گفته اند ۲ - و نام شهری
هم هست در خراسان مشهور بمرو شاهجان ۳ .

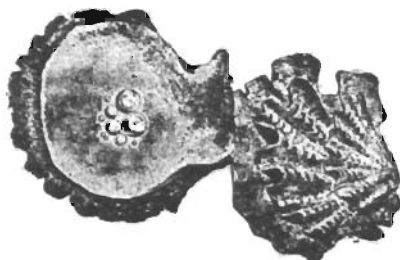
۱ - پهلوی marū ، اونوالا ۵۱۷ ، مرویه ، هوحقی الشیوخ ، وهالمر و ، وهالشنار ، وهالشریت ، وهالزغب (الزعتر) واسمه بمجمیع الاندلس منتراثة . « عقاره ۲۳ » لوفر گوید :
marw نام سریانی - فارسی (فولرس II ، ۱۱۶۸) Origan d'Egypte یا Origan maru (Origanum maru L.) است که نیز در فارسی مرماحوز یا مرماخور نامیده میشود « عقار ۲۳۵ ف » . ۲ - دزی (ج ۲ ص ۵۸۵ : ۲) حجرالمرو را بمعنی pierre ponce (سنگ پا) آورده است . ۳ - وندیداد ۶: I Mouru ، در پهلوی Murv ، بشکل لهجه‌یی « مرغ » (رك : مرغز) نیز آمده . رك : مارکوارت . شهرستانهای ایران شهر ص ۴۰-۴۱ .
دو شهر در خراسان قدیم « مرو » نامیده شده اند : مروالروز ، شهرست نزدیک مرو الشاهجان و بین آندو پنج روزه مسافت است ، ومروالروز برکنار نه‌ریست عظیم ، و بدین جهت باین نام خوانده شده و این مرو نسبت بمرو دیگر کوچکتر است و نسبت بدان مرو روزی و مروزی است . مروالشاهجان ، مرو بزرگست ومشهورترین شهرهای خراسانست و نسبت بدان مروزی است برخلاف قیاس و « نوب مروی » طبق قیاس گویند . بین مرو و یشابور هفتاد فرسنگ است و از آنجا تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ صد و بیست و دو فرسنگ است « معجم البلدان » .
۴ - ضد : مرغوا (م.ه) [شاهد در مرغوا آمده] .

۵ **مروارید** - بنم اول پهلوی morvârît « ناوادیاب ۱۶۳ » ، ازبونی margharît « زابا ص ۳۹۳ » بری لؤلؤ « تحفه حکیم مؤمن » ، در : جسمی است سخت ، درخشان ، صدفی ، و مدور در درون بعضی حیوانات صدفی مخصوصاً صدفهای مرواریدی تشکیل میشود و آن در اول نشو و سیلان دارد ، سپس منجمد و سخت گردد . برنگه سپید درمی درآید . ترکیبات آن عبارت از آب ، مواد آلی و کاربنات کالسیوم . و آنرا غواصان از اعماق دریاهای (ازبهر احمر تا استرالیا مخصوصاً

حوالی سراندیب و خلیج فارس) صید کنند . درافسانه‌های قدما آمده که صدف بهنگام بیان بیالای آب آید و دهان بکشد و قطره باران را ببلعد و همان قطره بمروارید بدل شود . رك : الجواهر ، تمه کتاب ص ۱-۷ ، ورك : بوستان سمدی چاپ قریب ص ۱۱۰ س ۶ .



صید مروارید و غواصان



مرواریدهای درخشان داخل صدف

حطی ، لغتی است یونانی بمعنی مرزنگوش و آن دوائی است که عربان آذان الفار خوانند .

مرو سیدن - با واو مجهول و سین بی

نقطه بر وزن خموشیدن ، بمعنی عادت کردن بپیزی باشد^۸ - و رنج بردن بکاری در وقت مفلسی و بی چیز^۸ .

مروش - بروزن خموش ، منع از روشن کردن است یعنی روشن مکن^۹ .

مرو شهجان^{۱۰} - بمعنی مرو شاهجان

است که شهر مرو باشد و آن شهرست از خراسان .

مروه - بنم اول و فتح ثالث مشدد و ظهور

ها ، بمعنی مروح است که سخت خوشبوی و معطر کننده باشد و این در اصل مروح^{۱۱} بوده ، فارسیان بجهت استقامت قافیه حای حطی را بهای هوز بدل کرده اند ، همچنانکه در قصص صاد بین بی نقطه بدل شده است .

مروی - بکسر اول و تختانی مجهول بر

وزن هری ، بمعنی کوشیدن و برابری کردن باشد با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی^{۱۲} - و بمعنی خصومت کردن و یکدله بودن در بد کرداری هم گفته اند^{۱۳} - و بمعنی مزدگانی نیز آمده است^{۱۴} -

و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن باشد - و کتابی از خجل شدن و خجالت کشیدن هم هست .

مروای نیک - بمعنی فال نیک

باشد^۱ - و نام لحن بیست و دوم است از سی لحن باربد^۲ .

مرو خوش - بمعنی اول مرو است

و آن کیامی باشد خوشبوی .

مرو د^۳ - بنم اول بر وزن سرود ،

مخفف امرو د است و آن میومای باشد معروف که عربان کمتری گویند .

مرو رشك^۴ - بکسر رای بی نقطه و سکون

شین نقطه دار و کاف ، تنم مرو را گویند و بمعری بزر المرو خوانند .

مرو رود^۵ - رودخانه مرغاب است -

و شهر مرو در کنار آن واقع شده ، و نام جایی هم هست .

مرو ری - بر وزن ارمیه ، نوعی از

کاسنی سحرانی باشد ، و بمعنی گویند نوعی از کاهوی تلخ است^۶ .

مرو س اقطی^۷ - بفتح اول و کسر

سین بی نقطه و همزه و سکون قاف و طا و یای

۱ - رك: مزوا. ۲ - درخرو و شیرین نظامی نام لحن چهاردهم است . رك: آوازهای

قدیمی ایران بقلم جمالزاده مجله موسیقی ۲: ۲۳-۴. ۳ - رك: امرو د .

۴ - از : مرو (م.ه) + رشك (م.ه) . ۵ - پهلوی Marvrōt[ik «اونوالا» ۱۹۹۵ه

bis ، معرب آن مروالرو د . رك: ح ۳ صفحه قبل . ۶ - «مرو ری» ، نزد بعضی خند ریلی

(م.ه) و نزد بعضی کاهوی تلخ شیردار است . ۷ - تحفه حکیم مؤمن ، دزی (ج ۲ ص ۵۷۷) گویند: مرو ری

قسمی از کاسنی بری ، یا کاهوی دشتی است ؛ هندبا ؛ خس بری . ۸ - جزء اول مصحف یونانی

amárakos ، یعنی amáracus (مرزنگوش) است «مرجنت ۳۳» جزء دوم اقطی ، در

یونانی akte بمعنی ذیل است ؛ دماغه ، ساحل ، کنار رود - غله - آرد - لیدل و اسكات .

۹ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۰ - رك : روش .

۱۱ - مرو شاهجان . رك : ح ۳ صفحه قبل . ۱۲ - (ع) اسم فاعل از ترویج .

۱۳ - ممال «مراه» (بکسر اول) بمعنی بیکار کردن و جدال نمودن (رك : منتهی الارب)

و رك : رشیدی ؛

خط فریشتگان را همی نخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری .

ناصر خسرو بلخی «فرهنگ نظام» . ۱۴ - ظ . مصحف «مزی» .

مریخ ذلب لعل زحل سیما هم میگویند.

مریخ زحل خوار - کتابه از آتش انکشت وزغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم .

مریخ سلب - بفتح سین بی نقطه ولام و سکون بای ابجد ، کتابه از لباس سرخ است - و سرخ پوش را نیز گویند .

مریخ وکیوان دیدن - کتابه از انکشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن باشد.

مری زبانک - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح زای نقطه دار و بای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح بکاف زده ، نام دوائی است که تخم آن را بار تنگ خوانند و خوب کلان همان است ۶ .

مریشم - بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول کشیده و شین نقطه دار مضموم بهمیم زده ، خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند ۷ .

مریم عود - با عین بی نقطه و ولو و رای قرشت ، کتابه از شاخ درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان .

و در عربی یا تشدید ثانی ، رکر را گویند که گذرگاه آب و نان است ۱ - و بضم اول، آنکه نوبت خود را در شراب خوردن بدبگیری اینار کند - و در عربی با تشدید ثانی ، آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در صفهان ۲ .

مریافلن ۳ - بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و کسر فا ولام مضموم بنون زده ، لغتی است یونانی و معنی آن بعربری ذوالف و رقه باشد ، و آن بیخ گیاهیست که از شام و بیت المقدس آورند و آنرا حزبل نیز گویند. کزنذ کی مار و عترت را نافع است .

مریخ - بکسر اول ، نام کوکبی است از جمله سیمه سیاره و در آسمان پنجم میباشد - و کتابه از انکشت و زغال افروخته است ۵ - و با اصطلاح اهل صنعت که کیمیاگران باشند آهن و فولاد .

مریخ آفتاب علم - کتابه از آتش شمله ناک است .

مریخ ذنب فعل - کتابه از حلقه زنجیر است که بر پای ستوران گذارند و آن را

بیان دوازدهم

در مریم با زای نقطه دار مشتمل بر بیست و شش لغت و کتابت

بمك ۸ - و بضم اول و سکون ثانی مشدد ، در عربی بمعنی ترش و شیرین باشد که آنرا میخوش

مز - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی مکیدن باشد ۸ - و امر بمکیدن هم هست یعنی

۱ - (ع) « مرء کامیر ، گلوی سرخ مردم و کوسپند و جزآن و آن سرمده و شکبه است چسبیده بعلقوم. » « منتهی الارب » در فارسی بدون همزه آخر تلفظ شود .

۲ - رك : « منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محيط المحيط .

۳ - از یونانی Murióphullon = mille _ feuille (فر) « دزی ج ۲ مر ۵۸۶ .

۴ - عربی امت و بفارسی بهرام گویند . ۵ - رك : « مریخ زحل خوار .

۶ - آنرا خوب کلان و بهندی خوب کلا خوانند « رشیدی » .

۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - رك : مزیدن .

مزاج گوهران

-۲۰۰۰-

میگویند^۱مزاج^۲ گوهران - کنایه از عناصر

اربعه است که خاک و آب و هوا و آتش باشد^۳؛ و با زای فارسی هم بنظر آمده است.

مزاج گوی - کنایه از خوشامد گوی

باشد^۴.

مزاد - بفتح اول بر وزن سواد، نوعی

از بازی باشد و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خنم شده بایستند و سر بر سر هم نهند و سر رسمانی بردست گیرند و یکسر دیگر آن رسمان را شخصی بر دست گیرد و بردوز و پیش ایشان میگردد و نمیکدازد که کسی برایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند، و شخص را که محافظت ایشان میکند خر بنده گویند. چون آن شخص پائی خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیارود و بجای آن دو کس باز دارد، و همچنین محافظت آن یک کس میکند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریفها بر آنها سوار شود فرود نیاید تا دیگری

بدام یفتد بعد از آن همه خلاص شود و حالت اول دست دهد، و این بازی را عربان تمنیح با دال بی نقطه بر وزن تفتیح خوانند - و هم در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین^۵.

مزده^۶ - جنم اول و سکون ثانی و دال

ابجد، اجرت کار کردن باشد اعم از کار دنیا و آخرت.

مزدر^۷ - جنم اول و سکون ثانی و دال

بی نقطه، فتح بای ابجد و سکون رای قرشت، بمعنی مزدور باشد و آنرا **مزدر بره** و **مزده** هم نیز گویند.

مزد دندان - جنم اول، بمعنی دندان

مزد است و آن زری باشد که چون ققرا و مردم نامراد را بهمانی آورد مبلغی بقدر آنچه خرج طعام و شراب ایشان شده باشد بعد از خوردن طعام بایشان قسمت کنند، و این رسم در قدیم متعارف بوده.

۱ - رك : اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۲ - (عر) بکسر اول معزج شدن و آمیختن - کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پیدا میشود « فرهنگ نظام ».

۳ - ط . بمعنی اختلاط و امتزاج عناصر است . نظامی کنجوی مال مزاج را آورده :

نوبی گوهر آرای چار آخشیج

مسلسل کن گوهراں در مزيج .

« گنجینه ص ۱۴۳ ».

۴ - قس ، حکایت بر مزاج مستمع گوی

اگر دانی که دارد با تو میلی .

« سمدی شیرازی » فرهنگ نظام ».

اگر توقع آسایش از جهان داری

مدار دست ز دست مزاج گویدها .

« صائب تبریزی » فرهنگ نظام ».

۵ - مزاد با زاو مجعده و بفتح میم که مصدر زاد یزید است مانند زیاد و زیاده و بهمان معنی است (لسان العرب) :

عشوه ای از لب شیرین تو دل خواست بجان

بشکر خنده لب گفت مزادی طلیسم .

« حافظ شیرازی ص ۲۵۴ ».

۶ - پهلوی **mizd** (مزد، اجرت)، اوستا **mizdah** « بار تو لمه ۱۱۸۷ » « بیکر که

ص ۹۵۲ = مزد، پازید **mozd**، هندی باستان **mīdhā** (جنگه ، سابقه)، کتی **mizdō**

(اجرت)، استی **mizd** (قادیه ، مکافات ، اجرت) « اشق ۹۷۸ »، کردی **muzd** (اجرت)

« زابا ص ۳۹۶ » . ۷ - پهلوی **mazdōbar** (مزدور) « یونکر ص ۱۱۷ » رك : مزدور .

کننده که از گندم و گاو رس وجواسزند و برمی
نیزد خوانند .

مزعه خاك - كتابه از زمین است

- وكالبد و جسد انسان و حیوانات دیگر را هم
گفته اند - وقبر و گور را نیز گویند که محل دفن
کردن انسان باشد .

مزعه دانه سوز - كتابه از دیا

وعالم است .

مزره - بروزن اکره ، بمعنی چراغدان

باشد؛ و باین معنی بتقدیم رای بی نقطه هم گفته اند
که بروزن هرزه باشد ۶ .

مزگ - بفتح اول وسكون ثاني وكاف

فارسی، درخت بادام تلخ است و معرب آن مزج
باشد ۷ .

مزكت ۸ - بفتح اول وكسراف فارسی

مزدقان - با قاف بر وزن پهلوان ، نام

شهرست در قهستان ؛ و با زای فارسی هم هست
واسع آن است ۱ . *

مزدور ۲ - بر وزن پرزور ، بمعنی

شاگرد باشد - ومزدبر را نیز گویند بمعنی شخصی
که کار بکند واجرت بگیرد ۳ .

مزدور دیو- ومزدوردیوان-

شخصی را گویند که کارهای لایمی کند که در آن
نه فایده دیا و نه نفع آخرت بجعت او باشد
و اینچنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند-
وعاملان و متصدیان دیوانرا هم گفته اند .

مزدبر ۴ - با بای ابجد بروزن مهره

کر ، بمعنی مزدور باشد وعربان اجیر گویند. *

مزر ۵ - بفتح اول وسكون ثاني ورای

فرشت ، بوزه را گویند و آن چیزست مت

- ۱ - « مزدقان (بفتح اول و سوم) شهرکیت از نواحی ری و معروفست و آن بین ری و ساوه است - و مزدقان شهری است کوچک از شهرهای قهستان . « معجم البلدان » - و نام رودخانه ایست که از ساوه گذرد . « نزهة القلوب . « مقاله ثالثة طبع بریل ۱۳۳۱ ص ۶۲ . « رك : مزدقان . ۲ - از : مزد + ور (پسوند اضاف ودارندگی) = بر (بردن) [قس : گنجور ، رنجور] = مزدبر (م.ه) ، پهلوی mazdûbar « یونکر ص ۱۱۷ ، کردی myzd-ver « ژاها ص ۳۹۷ ، mizûrî (مستخدم) « ژاها ص ۳۹۷ . « رك : دارمستتر . تبیعات ج ۱ ص ۲۹۲ . ۳ - « رك : مزدبر . ۴ - « رك : مزدبر ، مزدور ۵ - در « مزر » هم این معنی را آورده است ۶ - « همان مزره بمعنی چراغدان که در رای مهمله گذشت ، « رشیدی » و « رك : جهانگیری . ۷ - « مزج بالكسر ، بادام تلخ وانگیب وقد بفتح . « منتهی الارب » . ۸ - این لغت آرامی است ، قس : عربی مسجد ، اسپانیولی mezquita - ژاها ص ۳۹۷ - مزكت آدینه = مسجد جامع :

با چنین ماه چنین جشن بود

همچو در مزكت آدینه سرای .

« فرخی سیستانی ص ۳۹۰ .

و آن بنیاد مسجد عربی است .

۵ مزدك - رك : مزدك .

۵ مزدیسا ، مزدیسی - بفتح اول و سوم و چهارم ، اوستا mazdayasna ، پهلوی mazdēsñh . و آن صفت و مرکبیت از : مزده بمعنی دانا و در عرف آیین زرتشتی بخدا اطلاق میشود + یسنه = یسنا بمعنی ستایش ، و کلمه مرکب مزبور بمعنی پرستنده مزداست ، خدایی که زرتشت به پهلایان معرفی کرده . زرتشتیان نیز این کلمه را بدو صورت فوق تلفظ کنند . مزدیسا در برابر « دیویسنا » ست که بمعنی پرستنده دیو و پیرو کیش باطل است . « پورداود . یشتها ج ۱ ص ۲۸ » « مزدیسا من ۲-۳ . « رك : ماژدیستان (مصحف ماژدیستان) .

بالف کشیده ، بلفت زند بمعنی ترازو باشد و بربری میزان گویند .

مز فله - بروزن رنده، کوزه آبخوربر را گویند - و بمعنی میکیدی هم آمده است ۶ - و مکنده را نیز گویند که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدن است .

مز گکو - با کاف فارسی بر وزن ارسطو ، خارپشت را گویند و آن جابورپست مشهور ۷ *

مزید - بروزن و منی میکید باشد که ماضی مکیدن است ۸ - و در عربی بمعنی اضافه و زیاده کرده شده باشد ۹ .

مزیدن ۱۰ - بر وزن و منی مکیدن باشد .

و سکون ثانی و فوقانی ، مسجد را گویند که بفارسی خانه خدا و بربری بیت الله خوانند ۱۱ .

مز گو - بنم اول و فتح ثانی و کاف مشدد و غیر مشدد بواو کشیده ، نوعی از طعم است .
مز که - بکسر اول و فتح کاف فارسی، هوای تیره را گویند ۴ .

مزمل - بنم اول و فتح ثانی و کسریم مشدد و سکون لام ، لوله‌ای باشد از مس یا برنج که چون بر جاب راست پیچند آب از آن لوله روان شود و اگر بطرف چپ گردانند بایستد و این لوله را بیشتر در حمامها و آب انبارهای سرپوشیده نصب کنند ۴ - و با تشدید ثانی و ثالث، در عربی بمعنی درجامه پیچیده باشد ۴ .

مز نا - بکسر اول و سکون ثانی و یون

همچو بیت الحرم زهر مزکت .
سوزنی سرفندی رشیدی ۹ .

۲ - رك : رشیدی . ۳ - در قاموسهای عربی باین معنی نیامده ؛ ولی در دیرین النهرین هنوز « مزمله » بهمین معنی استعمال شود :
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود
از زرقی هروی « جهانگیری » ورك : رشیدی .

۴ - رك : اقرب الموارد ، قطر المحيط ، منتهی الارب .
۵ - مز . maznā , mazīnā , پهلوی tarāzūk (ترازو) یونکر ص ۱۱۷ ،
فس : میزان (ع) . ۶ - باین معنی نیست و صحیح بمعنی آخر است که اسم فاعل باشد .
۷ - رك : مرنگو . ۸ - رك : مزیدن . ۹ - رك : اقرب الموارد ،
منتهی الارب . ۱۰ - پهلوی micītan ، کردی mīzhim ، mītin (میکیدن) ، بلوچی mishagh , micag (میکیدن) . از ریشه meq/c (میکیدن) اشتق ۹۷۹ ، هوشمان (۹۷۹) گوید : ریشه این کلمه ، چنانکه از اشکال لهجه‌یی برمیآید mik , mīc (mēc .
فس : کردی bemēzha ، پهلوی mēcak یا micak? ، یازند mīzha , mīzk) است .
همچنین mazīdan بجای mīzīdan بکار رفته است .

۵ - مز - بفتح اول و دوم (در لهجه مرکزی بکسر دوم) ، پهلوی mēcak , micak
« ناوادیا ۱۶۳ » ، کردی ع mezo (ذوق ، طعم) « ژابا ص ۳۹۷ » ، فس : عربی « مزه [بفتح اول] یکبار مکیدن » « منتهی الارب » رك : مزیدن : کیفیتی که از چشیدن و جویدن و نوشیدن ادراک شود مثل شیرینی، شوری ، تلخی و جز آنها - بمعنی مزیدن هم آمده - آنچه با مشروب خورند (از قبیل آجیل ، سبزی و غیره) .

(برهان قاطع ۲۵۴)

مزدك	مژده - بر وزن ندیده ، بازی باشد که آنرا مزاد و خربنده گویند و آن بتفصیل در لغت مزاد گفته شده است ۱ - و بازی خیز بگیرا
نیز گویند، و آنها در لغت خیز بگیر مذکور گردیده است ، و باین معنی با زای فارسی هم آمده است ۲ .	

بیان سیزدهم

در میم با زای فارسی مشتعل بر یازده لغت

مژ - بفتح اول و سکون ثانی ، مهمل کثر و اتباع و مراد اوست همچو کثر و مژ یعنی کج و مچ که نقیض راست باشد - و چشم اول، مژگان را گویند ۲ - و بمعنی میخ هم آمده است ۳ و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین،	وهر چیزی که هوا را تارک سازد . مژدقان ۵ - با قاف بر وزن پهلوان ، نام شهرست در فغانستان . مژدك ۶ - بفتح اول و وزن مردك ، نام شخصی بوده لیشابوری که در زمان پدر انوشیروان

۱ - رك : مزاد ، مژده . ۲ - و نیز اسم مفعول از «مزیدن» . ۳ - مژگان جمع مژه (م.ه) است نه جمع مژ . ۴ - میخ (م.ه) . ۵ - رك : مزدقان . ۶ - مزدك ، پهلوی Mazdak . دو قرن پیش از مزدك ، مردی بنام «زردشت بولده (بولس)» پسر خرگان از مردم پسا (فسا) که مانوی بود، آیینی بنام «درست دین» Drist - den می افکند و مزدك که مرد عمل بود این آیین را رواج داد . راجع بشخص مزدك اطلاعات ماسپار مختصر است . وی پسر «بامداد» است . طبری که قطعاً مأخذ صحیحی در دست داشته او را از مردم «مدره» میداند و میتوان این نام را همان شهر ماندرا یا Mādhraṣā دانست که در ساحل چپ دجله ، در محلی که اکنون کوت الماره قرار دارد ، یعنی درست در شهرستان عراق واقع بوده است . درست دین یعنی آیین بولس زردشت و مزدك بمنزله اصلاحی در دین مانی بود ، و مانند آیین اصلی از بحث در رابطه بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز میکرد . فرق آن با آیین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنائی از روی اراده و قصد عمل نمیکند بلکه رفتار کور کوران و لژ روی اتفاق است ، بنابراین اختلاط نور و ظلمت که نتیجه آن این عالم مادی است - چنانکه مانی پنداشته است - از روی نقشه و اراده نبوده ، بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است . پس فوق نور بر ظلمت در کیش مزدك بیشتر است تا در آیین مانی . یزدان (نور) بر اهریمن (ظلمت) چیره و غالب خواهد شد، اما پیروزی یزدان کامل نیست ، زیرا جهان مادی که از اختلاط دو اصل اساسی تشکیل شده است بر جای مانده، و مقصد نهائی از تحول و تطور عالم این است که نرات نور را از ترکیب با تاریکی برهاند . درین نکته آیین مانی و مزدك مشترکند . مزدك خدا را فرض نمیکرد که در عالم برین بر تختی نشسته، مانند پادشاه ایران درین دنیا . در برابر یزدان چهار پیرو است که بمنزله چهار شخص عالیقدر ایرانند، و آن چهار عبارتند از : درماقتن ، هوش ، حافظه و شادمانی . تحت امر این چهار پیرو ، هفت وزیر و دوازده وجود روحانی است که «شهرستانی» نام آنها را یاد کرده است . همانطور که هفت سیاره آسمان در دایره علام دوازده گانه منطقه البروج بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۰۴

باشد وخواه درزن، وهر کس که زنان متعهد داشت اگر عزی آمدی و خواستی نمیتوانست بابو بگوید که نمیدهم، زن او را گرفته و بردی و ناخواستی نگاه داشتی، و اگر شخصی مالی بیشتر داشت بفلس نمیتوانست بگوید که ندارم یا نمیدهم، مال از او گرفته. جوانان و سفیهان را مذهب او خوش آمده متابع او شدند، و چون قباد را بزبان رغبت

دهوی پیغمبری کرد و مذهب او آن است که نور و ظلمت هر دو قدیم اند و فصل نور بقصد و اختیار است و فصل ظلمت به بخت و اتفاق، و کیش آتش پرسترا بر قرار گذاشت، و تاج از زن بر طرف ساخت و گفت: زن عمرو پرزید وزن زید بر عمرو حلال است، و عمرو از مال دور کرد و گفت که باید خلق باهم مساوات منظور دارند خواه در مال

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۰۳

میکردند، و وزرای هفتگانه نیز در میان دائره دوازده وجود روحانی کردند میکنند. چهار نیرو در وجود انسان مخبرند، و هفت و دوازده کار جهان را زیر سلطه خود دارند. نور از ظلمت عاقبت رهایی خواهد یافت و انسان باید بوسیله اعمال خود یا اساکه بدین راهی یاری کند. در کیش مژده مانند مانی از هر چه علاقه روان را باده زیاد کند خود داری باید کرد، باین جهت است که خوردن گوشت حیوانات ترد مزدکیان حرام بوده. در جامعه مانویان، مؤمنان درجه اول (برگریدگان) مجبور بودند که سراسر زندگانی را بدون زن و مجرد باشند و فقط اجازه داشتند خوراک یکروز و لباس یک سال را مالک باشند، ولی اولیای کیش مژده که متوجه شدند که مردمان عادی نمیتوانند از لذتهای دیوی - یعنی دارا بودن خواسته دیوی یا بهر مورد شدن از زنان - صرف نظر نمایند مگر وقتی که قادر باشند میل خود را عملی کنند. ازین سنخ افکار نظریه اجتماعی آیین مژده پدید آمد؛ خدا وسایل زندگی را بروی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن برخوردار شوند. چون هر کس میخواهد بیش از برادرش بهره ور گردد در اثر خشونت و بدرفتاری عدم مساوات پیش آمده است. هیچکس را درین دنیا - برخاسته وزن بیش از دیگری حق نیست.

معلوم است که مژده که چگونه با پادشاه مربوط شد، ولی بهر حال قباد شاهنشاه ساسانی در دوره اول سلطنت خود (۴۸۸-۴۹۸ م.) طرفدار آیین مژده شد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شورش یببا، قباد مجبور بر فرار گردید و یک کشور هبتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ یلاری لشکریان خاقان بدون مزاحمت تاج و تخت خود را بدست آورد، ولی این بار مراده او با مزدکیان از روی احتیاط بود. بهنگام طرح مائه جانشینی قباد - که خسرو انوشیروان و کاوس نامزد و لایتمندی بودند - مجلس مباحثه مذهبی تشکیل دادند، و قابل ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عیویان نیز در مخالفت مزدکیان با زردشتیان همدستان بود. طبقاً مزدکیان مغلوب شدند و سربازان که محل مزدکیان را احاطه کرده بودند شمیر کش هجوم بردند و آنانرا از دم تیغ گذرانیدند، و ظاهراً تمام رؤساء و خود مژده درین واقعه بقتل رسیدند، و بعداً حمایت قانون را از مزدکیان سلب کردند. رگ: Christensen, Le Roi Kawādh et le Communisme Mazdakite. Kobenhavn 1925. و ترجمه آن بنام «تاریخ سلطنت قباد و ظهور مژده» ترجمه نصرالله فلسفی و احمد بیرشک. تهران ۱۳۰۹؛ کریستنسن. ساسان. ص ۳۳۵، و ۳۶۴، و ترجمه آن توسط یاسمی ص ۲۳۷، ببعد، ۲۶۱ ببعد.

کمیوی پلک چشم باشد مژدها، مفرد هم استعمال میکنند و جنم اول آمده است.

مژمژ = بکسر هردو میم و سکون هردو زای فارسی، مکسی باشد که چون بر گوشت نشیند گوشت را بد بوی و کثیف سازد و کرم در آن افتد ۶ - و خرمکس را نیز مژمژ میگویند که مکس بزرگ باشد.

مژنگ = بروزن پلنگه، بمعنی ناخوشی و زشتی باشد ۷ - وحیز و مضغث را نیز گویند. **مژو** = بکسر اول و ثانی بواو کشیده، علفی را گویند که حملیان سوزند و عربان شرس خوانند - و مرجمک را نیز گفته اند که عس باشد ۸.

نمایی بود اورا نیز این مذهب خوش آمده متابع او شد و بدو گروید و این مذهب را رواج داد، و چون ابوشیروان شاه شد اورا باهشتاد هزار کس که تابع او بودند بقتل آورد؛ و در مؤیدالفضلا جنم اول و سکون زای هوز هم آمده است.

مژدگانی ۱ = با کاف فارسی بروزن نکته دانی، بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش است - و چیزی را نیز گویند که بآوردند مژده دهند ۲.

مژده ۳ = جنم اول و فتح ثلث، بشارت و خبر خوش و نوید باشد ۴ - و شادی و خوشحالی را نیز گویند؛ و بکسر اول هم آمده است.

مژگان = بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده، جمع مژده است ۵

۱ - دارمستر (تبعات ج ۱ ص ۲۷۲ ح ۱) مژدگانی را مانند زدگانی (مرکب از: مژدگان جمع مژده + ی اسم معنی (حاصل مصدر) دانسته است. قس: کردی *mizghin* (خبر خوش، انعام که بآوردند خبر خوش دهند) «ژا با ص ۳۹۷».

۲ - مژدگانی بده ای خلوتی نافه کشای که زسجای ختن آهوی مشکین آمد. «حافظ شیرازی ص ۱۱۹».

۳ - هرن «اسحق ۹۷۸» مژده و مژد (جنم میم) را همیشۀ مزد (جنم میم) داند. رک: مزد؛ اورامانی *mozhdā* «ک. اورامان ۱۲۴». ۴ - «فی الجمله با انواع غفوت گرفتار آمدم تا این هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرام خلاص گرد (ملک)» «گلستان ص ۳۸». ۵ - رک: مژده. کردی *mijgan* (جمع *mijānk* [مژده]) «ژا با ص ۳۹۷».

تا ندیدم بیر مژگانش، نداستم که هست نینگ عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر. «مزی یشابوری ص ۳۲۲».

۶ - بترکی کولکاون گویند «جهانگیری». ۷ - در جهانگیری و رشیدی این بیت فرخی را شاهد آورده اند:

همه آراسته جنگه و فرایندۀ کین روزگاری (روزی خود) بخوشی خورده و ناخورده مژنگه. ولی در دیوان چاپ عبدالرسولی (ص ۲۰۷) «ناخورده شرنگه» آمده است.

۸ = مرجو = مرجمک = مرجومک. در مقدمۀ الادب زمخشری (ص ۱۴) «عس، رسنک، مژو».

مژه ۱ = بکسر اول و فتح ثانی، معروف است که موی پلک چشم باشد و آنرا مژگان هم میگویند چشم اول .	بازی است که آنرا خیزبگیر خوانند ، و بعضی گویند بازی مزاد است که در میان میم با زای نقطه‌دار مذکور شد .
مژیده ۲ = بر وزن ندیده ، نوعی از	

بیان چهاردهم

در میم با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

می = بفتح اول و سکون ثانی، پای بندی را گویند که کسی را از آن خلاص و نجات مشکل و دشوار باشد ، و بعضی گویند بندی باشد که بر پای مجرمان و گناهکاران بهند ۳ - و بمعنی مهتر و بزرگ هم هست ۴ - و درعربی دست مالیدن	و دست سودن باشد بر چیزی ۵ - و بمعنی دیوانگی هم بنظر آمده است ۶ - و چشم اول ، مانی باشد که کسی بسبب آن مانع بجایی تواند رفتن ، و این بمعنی اول نزدیک است ۶ - و بکسر اول، معروف است و آن جوهری باشد از فلزات که

۱ - muzhe . mizhe ، کردی mujûal , mizht , mizhânk (مژگان) ، بلوچی micâc , mishâsh (مژگان) ، بلوچی mizhaghân . قس : هندی باستان nimîsh (چشمک چشم) ، سانسکریت - nimisha رځ : اشق - هوشمان ۹۸۰ : بروجدی merjeng « شهیدی » ، بعضی معاصران آنرا از : م [مضموم] « مخفف » مو « + » مژه (= یژه - = چه = بیچه) [پسوند تصغیر] داستهاند ولی بر اساسی نیست . و رځ : مژگان . در فارسی مژه بتخفیف و تشدید « ژ » هر دو آمده ، فرخی در دویست متوالی گوید :

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژه از آهن فروچکاند خون چنانکه میر پیولاد سنگ ازدل سنگ
« فرخی سیستانی ص ۲۱۴ » .

۲ - رځ : مزاد ، مزیده . ۴ - جهانگیری ورشیدی و سروری و فرهنگ ابراهیمی این بیت فردوسی طوسی را شاهد آورده‌اند :

هنر نزد ایرانیانست و بس بدارد (درآرد) شیر ژبان را بس .
مؤلف فرهنگ نظام گوید : « گویا مأخذ تمام همان شعر فردوسی است که بر فرض آنکه لفظ می در آن آمده باشد بمعنی دست مالیدن هم درست است » ولی مصراع دوم در نسخ بدو صورت ذیل نیز آمده : ندارند شیر ژبان را بکس (یعنی اهمیت نمیدهند) - ندارند شیر ژبان را به مس (و مس بمعنی بزرگ است . رځ : ح ۴) . رشیدی « بامس » را ازین کلمه مرکب داند ، و صحیح آن « بامس » (م.ه.) است . ۴ - پهلوی mas (بزرگ ، م.ه.) = م.ه. (م.ه.) ، خوانساری mossar (مهتر) . رځ : ح ۳ . ۵ - رځ : منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد .

۶ - در مؤید الفضلاء آمده : « مس بالضم پای بند یعنی ربعی (ظ . زنجیری) که کسی از آن تواند رفت و قیل بالفتح . « رځ : ح ۳ و رځ : مس بند .

هم هست و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابد چنانکه در فواید گفته شد^۷.

مستمند = بر وزن مستمند، شخصی را گویند که گرفتار محنت و رنج و غم باشد^۸ - و بمعنی مس‌بند هم بنظر آمده است و آن کسی باشد که پای بند چیزی شده باشد و نتواند بجایی رفت^۹.

مسترو = با رای قرشت بروزن لبلبو، بمعنی خاملاً است که نوعی از مازرونی باشد و بر برس و بهق طلا کنند نافع باشد، و با عدل پرهشهای خشک مانند سودمند بود.

مستمند^{۱۰} = بنم اول و فتح میم، بمعنی صاحب غم و رنج و محنت و اندوه باشد چه مست بمعنی غم و اندوه و مند بمعنی صاحب و خداوند باشد و او را غمگین و اندوهناک هم میگویند - و محتاج و نیازمند - و کلمه مند و شکوه‌ناک را نیز گفته اند.

دیگه و طبق و غیره از آن سازند^{۱۱}، و ارباب صنعت که کیمیاگران باشند آن را طلا کنند.

مسافران والا - بکسر نون، اشاره باریاء الله و سالکان و طالبان دین حق است^{۱۲}.

مس بند = بفتح اول بروزن پس بند، شخصی را گویند که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطه آنکس یا آن چیز بجایی نتواند رفت؛ و بنم اول هم باین معنی آمده است^{۱۳}.

مست = بنم اول و سکون ثانی و فوقانی، کله و شکوه و شکایت باشد^{۱۴} - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که برمی سعد گویند و تخم آنرا نودری خوانند^{۱۵} - و بمعنی غم و اندوه نیز آمده است و ازین است که غمگین و اندوهناک را مستمند میگویند^{۱۶}.

مستار = بر وزن دستار، نام گیاهی است دوائی و بوی خوشی دارد و در غایت تلخی هم هست و آنرا مرو نیز گویند؛ و بایشین قطعه‌دار

۱ - کردی *marja* (مس) «ژا‌با ص ۳۹۳»، *mys* (مس)، مازندرانی *mis*، *mers*، کیلکی *mirs* «ژا‌با ص ۳۹۸» فزاری برنگ سرخ اسم (آنگاه که خالص باشد) = نحاس (ع) *cuivre* (فر) (*cuprum* لاتینی). ۲ - *رك*: رشیدی.

۳ - شاعری در فرهنگها نیاورده اند، ظ. این کلمه را از «مس» (م.ه) مرکب ساخته‌اند. ۴ - پهلوی *must* (کله، شکایت، ناله و زاری)، ایرانی باستانی *omusti* از *omud-ti* از *modhak* «بیرگه ص ۱۵۳» از همین کلمه است: متی، مستمند: ای از سیهش تو دمه مردمان بمست دعوت صعب و منکر و معنیت خام و ست. لیبی «لغت فرس ص ۴۶».

۵ - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده‌اند، ولی در فریادینها «مت» و «مست» نه مستقلاً و نه در ذیل سعد و مروه - یاد شده است. *رك*: فرهنگ نظام؛ *ورك*: مستار، مسته، مست، وقس: مستار. ۶ - مت بفتح اول، قس: اوستایی *madha* (مسکر)، پهلوی *mast*، هندی باستان *mattā* (مت)، قس: *mad*، *mādati* (شاد بودن، مت شدن) «اشق ۹۸۱». کردی *mest* (مت) «ژا‌با ص ۳۹۸»؛ کسی که از نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود - کسی که بعلت داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مغرور باشد.

۷ - اگر خواهی ز تب زهار، زهار کفی از داروی مستار دست آر. محمود تائیری «جهانگیری» «رشیدی».

در تحفه حکیم مؤمن «مستار، بهندی افشتین است» *رك*: مت.

۸ - باین معنی ظ. مصحف «مستمند». ۹ - *رك*: مس بند.

۱۰ - از: مت (بنم اول) (م.ه) + مند (پسوند اضاف).

و فوقای بختانی کشیده و میم مفتوح بنون و دال
ابجد زده ، نام موضعی است در هندوستان که
نمک سفید از آنجا آوردند .

مستقونیا ۸ -

بفتح حای بی نقطه و قاف بواو رسیده و کسرون
و بختانی بلف کشیده ، بلف یونانی کف آبگینه را
گویند و آن آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه
پیدا گردد و آنرا بربری زبدالقواریر و ماه از جاج
خوانند . سفیدی چشم را زایل کند .

مستدس عالم ۹ -

است که بالا و پایین و پیش و چپ و راست
عالم باشد ، و بربری جهات سه خوانند .

مستر ۱۰ -

بفتح اول و نالی و سکون رای

مستو - بفتح اول و تالک بواو رسیده ،
مرادف و مهمل فتو (۱) است که جانور خرنده ۱
- و مردم مقر و معترف باشد ۲ .

مسته ۱۱ -

فوقای ، بمعنی جور و ستم ۳ - و غم و اندوه
باشد ۴ - و نام دارویی است که آنرا بربری سعد
گویند ۵ - و طعمه جانوران شکاری را مثل باز
و شاهین و چرخ و شکره نیز گفته اند ، و بعضی
گویند باین معنی عربیت ۶ - و بفتح اول و کسر
نالی وضم فوقای و ظهورها ، منع از ستیزه کردن
و لجاجت نمودن باشد یعنی ستیزه مکن و لجوج
مبانی ۷ .

مستیمند ۱۲ -

بضم اول و سکون نالی

(۱) سراج اللغات بنقل از برهان : خستو .

۱ - باین معنی مصحف « پسو » pasu (اوستایی) است بمعنی جانور خالگی و اهلی .
رك : مزدیسنا ص ۴۰۷ . ۲ - باین معنی مصحف « خستو » (م.ه.م.) مؤلف سراج الفقه پس
از نقل قول برهان نویسد : « نوشتن این قسم مهملات بسیار بی حساب است . » (فرهنگ نظام ج
۵ ص م) . ۳ - شاهد ندارد .

۴ - مست (بضم اول) « جهانگیری » . ۵ - رك : مست ، مشت .
۶ - « مسته ، چاشنی دادن باشد چنانکه بازرا و شکارها را گوشت دهند و بدان بنوازند .
رودکی (سمرقندی) گوید :

منم خو کرده بر بوش چنانچون باز بر هسته
چنان بانك آرم از بوش چنانچون بشكنی پسته .

« لغت فرس ص ۴۷۱ » .

جهانگیری و برهان جامع هم باین معنی عربی گفته اند ولی بهیچوجه در قاموسهای عربی نیامده ،
رك : نفیسی . بیقی ج ۳ ص ۱۱۳۵ . ۷ - نهی از « ستیدن » = ستیدن .

۸ - این کلمه را یونانی داشته اند ولی تاکنون اصل آن در یونانی پیدا نشده (رك :
فولرس II ، ۸۵۲ الف.) . بعضی اطباء اروپایی قرون وسطی آنرا به شکل massacunia استعمال
کرده اند . رك : دزی ج ۲ ص ۵۹۰ . کلمه mashaqûniya سریانی (meshahqonyā)
[Brock ۴۰۷ الف] است و Ruska در Al - Râzi's Geheimnis der
Onguent bleu = meshah qunâ'a (Berlin 1937) , p.52
(فر) داشته ، ولی مایهوف قول استاد خوش Enno Littman را تأیید میکند : meshah -
onguent de cendre = qonyâ (از یونانی konia) - Scories de verre (فر)
« غار ۲۲۶ ف » .

مانند آلت مردی از چرم و امثال آن سازد و خوانین نیز شهوت بکار برند ؛ و بکر اول نیز درست است ؛ و با جیم فارسی نیز آمده است .

مسقار^۸ = با میم وقاف بروزن هرزه کار ، بلفت اهل اندلس دوائیت که آنرا زراوند طولی گویند و آنرا **مسقران** و **مقفوره** نیز خوانند .

مسن^۹ = بکر اول و فتح ثانی و سکون یون ، سنگی باشد سبز رنگ که کارد بدان تیز کنند ، و سوده آن سفیدی چشم را سود دارد .
مسند آسودگان = بمعنی قبر است و آن جایی باشد که آدمی را در آنجا دفن کنند - و کنایه از دنیا هم هست .

مسند جیم = بمعنی مرکب جیم است که کنایه از باد باشد ^{۱۰} .

مهای زراوند = کنایه از دوسنی و آشنایی بنفاق باشد ^{۱۱} - و دروغ‌های راست مانند را نیز گویند ^{۱۱} .

فرست ، یخ را گویند و آن آبی باشد که در زمستان سخت منجمد شود و مانند بلور نماید ^۱ .

مسرود^۲ = بر وزن مقصود ، دعا و افسون را گویند .

مصرع^۳ چرخ^(۱) = فتح اول و کسر ثانی ، کنایه از ماه است که بر می قمر گویند .

مصطنجی^۴ = با طای حطی و یون و جیم و نعتانی ، بلفت رومی مصطکی را گویند و آن صفی است که بفارسی کندر رومی و بریانی کیا خوانند .

مقاطون^۵ = بکر اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده و طای حطی بواو رسیده و بنون زده ، بلفت رومی عود هندی را گویند .

مسل^۶ = بکر اول و فتح کاف و سکون ثانی و لام ، ساز را گویند که بعضی مردم از دهن بهوای دهن بطریق موسیقار نوازند .

مسماچنگ^۷ = فتح اول و جیم بروزن و بکر لنگه ، چرمینه را گویند و آن چیزی باشد

(۱) چش : مسره چرخ .

^۱ - رشیدی نوید : « سر (بفتح تین) یخ ، و گویند « مسرد » یعنی یخ بست و « اینجای سر است » یعنی سردست ، و در فرهنگ (جهانگیری) و شرفنامه بجای میم ، ها آورده . » و قول اخیر صحیح است . رک : هر .
^۲ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » .
^۳ - (عر) اسم فاعل از اسراع ، شتابنده .
^۴ - رک : مصطکی .

^۵ - مصحف « مصطنع » (بنم اول و فتح سوم و کسر پنجم) = *asa foetida* - انجدان . رک : « دزی ج ۲ ص ۵۹۱ » .
^۶ - جهانگیری بهمین معنی آورده ، « ط از لاتین *muscalla* مزغان ، از لاتینی *musica* ، یونانی *mousikē* (موسیقی) . رک : دائرة المعارف اسلام : موسیقی .
^۷ - ط . مصحف « مسماچنگ » (هم) .

^۸ = مقفوره . لغت مغربی است = *aristolochia longa* . ابن البیطار آنرا اسپانولی (عجمیه الاندلسی) میداند . رک : « دزی ج ۲ ص ۵۹۳ » . زراوند ... واسم الزراوند بالیونانی ارسطو - لوخیا و بمجمیع الاندلسی قلیجوله و بالبربریه مقفوره ، و هو شجرة ابن رستم ، و هو الزائرة ، واسم الطویل منه ایضاً شجرة الخطاطیف . « غار ۱۳۳ » . مقفوره بربری یست ، بلکه اسپانیایی است (*masmacora*) = *Aristolochie* (فر) *(Aristolochia rotunda et longa)* « غار ۱۳۳ و » .
^۹ - (عر) « سن ، بکر میم فسان و آنچه بدان کارد و مانند آن را نیز کنند » . منتهی الارب .
^{۱۰} - چه جیم را سلیمان پنداشته اند و طبق داستانها باد مسخر سلیمان بود و سلیمان بر مرکب باد می نشست و بر هوا میرفت .
^{۱۱} - رک : رشیدی .

مسینیون (۱) - بفتح اول و نای بحتائی زده ، بلفث یونانی شنجرف را گویند که مسوران رسیده و کسر نون ویای حلی بواو کشیده و بشون و فاشان بکار برند .

بیان پانزدهم

در میم با شین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایت

بمعنی انبوه و بسیار ویر و لبریز و طبر و گنده و غلیظ باشد ۴ - و نام قریه ایست از بلوکات غزین نزدیک بموضع سگاه که آنهم از فرای غزین است - و بضم اول ، معروف است که گره کردن پنجه دست باشد و جمع نمودن انگشتان چنانچه پنجه دست ظرفیت بهم رساند ۵ - و مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند ۶ - و بمعنی مالید هم آمده است که ماضی مالیدن باشد چه مشتین بمعنی مالیدن است ۷ - و بیخ گیاهی هم هست خوشبوی که تخم آنرا تودری خوانند و بعربری سعد گویند ۹ .

مشاش - بفتح اول و نای بلف کشیده و بشین نقطه دار زده ، انگبینه (۲) را گویند و آن علی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود و سخت گردد و در وقت خوردن دندان گیر باشد ۱ - و منع از شاشیدن و بول کردن هم هست ۲ - و بضم اول ، درعربری زمین نرم و نفیس و طبیعت و استخوانهای نرمی که توان خوردن ۴ .

مشبك قلعہ - کنایه از مجمره و عود سوز است - و کنایه از آسمان هم هست .

مشت - بفتح اول و سکون نای و فوقائی ،

(۱) چک ، چش : مسینون . (۲) چش : آبگینه .

۱ - « مشتخه ، حلوائی بود صافی و درشت ، بتازی آنرا مشاش خوانند . چین در چین بود . » لغت فرس ص ۴۵۸ ، ولی در قاموسهای عربی دیده نشد . رك : مشتخه ، انگبینه .

۲ - رك : شاشیدن . ۴ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد .

۴ - کردی mish (فراوان) « ژبا ص ۳۹۹ » ، در اراك (سلطان آباد) masht و mashtā (پر ولبریز) « مکی نژاد » :

از بدی مشت و از هجیری و ننگ .
شیخ سواد « جهانگیری » « رشیدی » .

۵ - پهلوی must (مشت ، فوت) « نیرگه ص ۹۵۳ » ، اوستا mushti (musah) [باندازه يك قبضه] « پارتولمه ۱۱۸۹ » ، هندی باستان - mushti ، سازنداری mīš ، اضافی musht ، mūt ، بلوچی musht ، وخی möst ، سریکلی mut « اشق ۹۸۲ » ، ارمنی mshtik (دسته ، بسته) ، قس : پهلوی omushtik « هوشمان ۹۸۲ » ، کردی myst (مشت) « ژبا ص ۳۹۸ » ، کردی musht (مشت) « ژبا ص ۳۹۹ » .

۶ - گویند يك مشت مردم بیچاره و مفلس . ۷ - رك : مشتین .

۸ - رك : مشت ، مته . ۹ - مشت بکسر اول ، جوی آب :

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید دمید از دو بنا گوش مشت .

« منوچهری دامغانی ص ۱۳۹ » ورك : جهانگیری ، رشیدی .

(برهان قاطع ۲۵۴)

گویند که از انگور پیش‌رس رساییده باشند ۴ و آنرا باصلاح شراب خواران شراب جهودی گویند و بلفت اهل شام مسطر خوانند، وبعطف همزه هم آمده است.

مشت خاک ۵ - کتابه از کره ارض است - و کتابه از دنیا هم هست - و آدمی را نیز گویند .

مشت رنده ۶ - با رای بی‌نقطه پروزن خشك بند ، رنده درود کران را گویند و آن افزاری باشد که بدان چوب و تخته تراشند ۷ .

مشت رنده ۸ - باضافه ها در آخر، بمعنی مشت‌رند است که رنده درود کران باشد ۹ .

مشت آتشی - بکسر ثلث ، کتابه از ظالمان و ظلم کنندگان است - و آتش پرستان را هم میگویند .

مشتاسنگ - بروزن مرداسنگ، سنگه فلاخن را گویند و فلاخن چیزی ازپشم باشد بافته شده که شبانان بدان سنگه اندازند - و سنگه بزرقی را نیز گویند که در میان آن جای دست ساخته باشند و آنرا بمشت گرفته بردارد ۱۰ .

مشت افشار ۲ - پنم اول ، طلای دست افشار باشد و آن درخزنده خسروپرویز بود. گویند مانند موم نرم شدی و هر سوزنی که از آن خواستندی ساختندی ۴ - و شرابی را نیز

مشت بهتر زسنگه مشتاسنگه .

۱ - نیغ بهتر ز طعنه دشمن

علی شطریجی « رشیدی » .

۲ - از : مشت (پنم اول) + افشار (افشاره) [اسم مفعول مرخم] = مشتفشار (م.م).
۳ - بیرونی درالجمامه (ص ۲۳۴) آورده : « وأغلب الظن فی الذهب المستفشار (المستفشار) انه للینه وانه كان فی أيام الفرس محظوراً علی العامة من جهة السیاسة و كان للملوك خاصة » و پس ازچند سطر (ص ۲۳۵) بوسد : « و قال حمزة ان سیبکانت من کرة من ذهب محلول تغلبها الملوك ولما بها کما تغلب الآن اکر اللغالخ ، و كان اذا قبض علیها اسال الذهب من بین اصابعه کانه عسرة فانصر والمشتفشار هو الشراب المصور [بالید ۷] بالارجل [والشراب المصور بالارجل] للموام ، در مجمل التوارخ والتقصی (ص ۸۱) آمده : « و [خسرو پرویز را بود] زر مشت افشار که بر آن مهر نهادی و برسان موم بود . « کریستنن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان (ترجمه فارسی ص ۳۲۸) بنقل از غرر اخبار ملوک الفرس آورده : « از عجایب و نفایس دستگاه پرویز ... قطعه زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) بود که چون موم نرم بود ، و میتوانستند آنرا باشکال مختلف درآورد . »

سببت آورد و سرا پر زر مشت افشار شد.

زرمشت افشار بودی بوسه او را بها

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » .

و « دست افشار » را هم بهمین معنی آورده‌اند . رك : اندراج . و رك : بضی فواید لغوی کتاب الجمامه بیرونی بقلم نگارنده ، در Al - Bīrūnī Commemoration Volume. Iran Society. Calcutta , 1951 , p. 246 - 48 .

۴ - رك : ح ۳ (قول بیرونی) .

۵ - رك : مشتى خاک ، و قس : مشتى غبار . ۶ = مشت رنده ، ورك : مشتواره .

۷ - کردکارا مشت رندی ده چهارا خوش تراش. ابوری ایبوردی «جهانگیری» «رشیدی» .

۸ = مشت رند ، و رك : مشتواره .

۹ - يك ذره ترا نكرده هموار لچار زلمان ز مشت رنده .

ابوالعباس روزنی بنقل فرهنگ نظام (ابوالعباس سوزنی بنقل رشیدی) .

مشتواره ۷ = بنم اول پروزن پشتواره، رنده درود گران را کوبند که بدان چوب و نخته تراشند **۸** - و يك مشت از هر چیز را نیز گفته‌اند؛ و بعضی کوبند يك دسته از شالی و کنند و جو درو کرده است که با چیزی بسته و در دست گرفته باشند همچو پشتواره که بندگان و در پشت گیرند.

مشته ۹ = بنم اول وسکون ثانی و فتح فوقانی، دسته هر چیز را کوبند عموماً همچو دسته کارد و خنجر و تیشه و امثال آن - و افزاری که ندادان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود خصوصاً و آنرا بهر بی مدق کوبند - و نیز آلتی باشد از برنج و فولاد که استادان کفش دوزچرم را بدان کوبند **۱۰** - و بفتح اول، چیزی فروختن بمکر و حيله و فریب را کوبند مثل آنکه شخصی را روکش کنند و صاحب مال گردانند و اسباب خود را بنام او بفروشند.

مشتی = بنم اول بر وزن کشتی، نوعی از جامه لطیف و حریر نازک باشد **۱۱** -

مشت رو = بنم اول و رای فرشت بواو کشیده، نوعی از ملزبون (۱) باشد **۱** و آن دوائی است که بر بیهوش و بر سر ملاقه نافع باشد، و آنرا مشت رو بسبب آن کوبند که چون مشت از آن بر روی کسی زنند روی آن کس سیاه گردد.

مشتشار ۲ = بمعنی مشت افشار باشد که ملای دست افشار است - و شراب جهودی یعنی شراب پیش‌رس را نیز کوبند.

مشتن ۳ = بنم اول پروزن کشتن، بمعنی مالیدن باشد اعم از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیز دیگر.

مشتنگ = بنم اول و فتح ثالث وسکون ثانی و نون و کاف فارسی، دزد و راهزن را کوبند **۴** و بمعنی آن دست تنگ است **۵** که مفلس و پیرشان باشد.

مشتو = بنم اول پروزن پرکو، نام کلی است سرخ رنگه **۶**.

(۱) چش : ماندریون.

۱ - *Daphne mezereum L.* « ثابتی ص ۲۱۴ ».

۲ - *رك* : مشت افشار. ۳ - از پارسی باستان *omrshantaniy* متعلق باوستایی *marez* « هوشمان ۹۸۳ »، *رك* : اسبق ۹۸۳؛ دزفولی *māshān* (مالیدن) « امام »، مشتین، چیزی را با مشت مالیدن و چیزی را بر چیزی مالیدن مثل گل مشتین بردیوار (تکلم فارسی) « فرهنگ نظام » - مشتین بالکسر، سرشتن و خمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم. احمد اطعمه کوبید:

مکر مالم بیای دلبه دستی غرض در مشتین چنگال این است. و بحاق (اطعمه) کوبید: در روغن او ما دوسه چنگال بمشتیم. « رشیدی » و ظ. اصل يك كلمه است که بمعنای فوق آمده. ۴ - *رك* : مشنگ. ۵ - یعنی از: مشت + تنگه (بحدف يك تاء، قس: راست = راست تر) و *رك* : مشنگ. ۶ - *رك* : جهانگیری، رشیدی. ۷ - از: مشت + واره (پسوند اَصاف و لیاقت و مقدار) *رك* : دارمشتن ج ۱ ص ۲۹۳. ۸ - قس: مشت رند، مشت رنده. ۹ - قس: پهلوی *mustak* (مشت) « اونوالا ۴۹۷ »، از: مشت + (پسوند نسبت و تشبیه) برای شاهد، *رك* : رشیدی. ۱۰ - در اراك (سلطان آباد) *moshtā* (آلتی که کفاشان و سراجان با آن چرم را کوبند) « مکی نژاد ».

۱۱ - زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان مشک آلوده مشت. دقتی طوسی « سخن و سخنوران. فروزافر ج ۱ ص ۱۰۵ ».

مشخنه ۷ - بضم اول و فتح ثانی و سکون
خای نقطه دار و نون مفتوح، در فرهنگ جهانیگری
نوعی از حلوا نوشته اند؛ و در جای دیگر بفتح اول
و بجای نون نای قرشت بروزن شلخته آمده است
بمعنی حلوائی که آن را تو برنو گویند.

مشرق شاهه زال زر - بمعنی
صبح دمیده و آفتاب برآمده، و بجای زال زر،
بال زر هم بنظر آمده است.

مشروتن ۸ - با نون و نای قرشت
بروزن پهلوشکن، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی
چیدن باشد و مشرومی یعنی می چینم و مشرویند
یعنی بچینید.

مشعبدان حقه سبز - کنایه از ماه
و آفتاب عالمتاب (۲) است؛ و بعضی کواکب سبزه
را گفته اند ۹.

مشعله خاوری ۹ - کنایه از خورشید
جهان آراست.

مشعله روز ۹ - بمعنی مشعله خاورست
که آفتاب عالمتاب باشد.

مشعله صبح ۹ - بمعنی مشعله روز
است که کنایه از خورشید باشد.

مشعله کیتی فروز ۹ - بمعنی مشعله
صبح است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد -
و اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله نیز
هست.

و کنایه از معدودی چند و گروهی اندک هم
هست ۱.

مشتی آتشی - بمعنی مشت آتشی باشد
که کنایه از غالمان و ظلم کنندگان - و آتش
پرستان- و دیوان است.

مشتی خاک ۲ - کنایه از دنیا است -
و کنایه از گروهی اندک از مردمان و آدمیان هم
هست.

مشتی زیاد - بکسر زای نقطه دار،
کنایه از گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک
باشد.

مشتی شرار - بفتح شین نقطه دار،
کنایه از ستاره های آسمان است ۴ - و هفت
کوکب را نیز گویند که قمر است و عطارد و زهره
و شمس و مریخ و مشتری و زحل.

مشتی غبار ۴ - بضم غین نقطه دار،
کنایه از گروه مردمان باشد - و کره زمین را
هم گفته اند.

منخ ۵ - با خای نقطه دار، بر وزن
و معنی منق است اهم از چیزی نوشتن بسیار و کارهای
دیگر.

منخش ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون
خا و شین نقطه دار، منع از لخشیدن باشد یعنی
ملخش چه شخشیدن بمعنی لغزیدن و لخشیدن
آمده است.

(۱) چک : ژند و پژند . (۲) خم : ۱ - عالمتاب .

۱ - از : مشت (م.م) + ی (لکزه) . ۲ - رک : مشت خاک ، و قس :
مشتی غبار . ۳ - رک : رشیدی . ۴ - قس : مشت خاک . ۵ - تلفظ عامیانه
«مشت» (ع) . ۶ - بهی از «شخشیدن» (م.م) و رک : شخش .
۷ - ظ . مصحف «مشخته» حلوائی بود صافی و درشت ، بتازی (۱) آنرا مشاش خوانند،
چین در چین بود . کسائی (مروزی) گوید :

آری کودک مؤاجر آید کورا

زود بیاموزش بمغر و مشخته .

و در رشیدی نیز «مشخته» آمده . رک : مشاش ، انگینه .

۸ - هر . mashrônitan , mash(a)rôn(a)tan , پهلوی citan (چیدن)
«بولکر ص ۱۱۵» . ۹ - رک : رشیدی .

مشقوله ۱ - با قاف و لام بر وزن کردویه ، نام مادر زن و امق باشد و وامق عاشق عنرا بود ، و قسه و امق و عنرا مشهور است .

مشك - بکسر اول وسكون ثاني وكاف



فارسی ، معروف است . گویند ناف آهوی خطائی است و عربان مك خوانند ۴ باسن بی نطفه و فتح اول ، پوست کوفتندی باشد که درست کند ، باشند خواه دباغت شده باشد و خواه شده باشد و در آن ماست و آب کنند ۴ .

مشك بید ۲ - ضم اول ، بمعنی بید مشك است - و بمعنی عود هم بنظر آمده است ۵ .

مشك دانه - ضم اول دانه ای باشد خوشبوی که آنرا سوراخ کنند و برشته کنند - و نام لعن بیست و دوم است از سی لعن باربد ۶ ؛ و بکسر اول هم آمده است .

مشكدر ۳ - بفتح اول و دال ابجد و سكون ثاني و ثالث و رای قرشت ، جانورست که مشك و خيك آب را پاره و سوراخ کند .

مشكدم - ضم اول و فتح دال ابجد و سكون ميم در آخر ، جانوری باشد سیاه رنگ در غایت خوش آوازی .

مشكر ۸ - بفتح اول و کسر ثاني ، منع از شکار کردن است یعنی شکار مکن چه شکر

۱ - مصحف « مشقوله » ، زن پدر و امق بود . عنصری (بلخی) گوید :

نبودن جز از بد دگر هیچ کام .

زن بد کنش مشقوله نام

۲ « لغت فرس ص ۵۰۱ » .

۳ - سانسکرت muska معنر mūs (موش)، یونانی moskos، لاتینی muscus.

فرانسوی و انگلیسی musc ، عربی مك (بکسر اول) . غیات گوید : اهل فارس بکسر ميم و اهل ماوراءالنهر ضم ميم خوانند . در نسخه ترجمان البلاغه مکتوب سال ۵۰۷ قمری مشك ضم اول ضبط شده (رك : ترجمان البلاغه چاپ احمد آتش ، بخش عکسی ص ۲۴۷ ب ۲۵۱ الف) و با كاف نازی اصح است ؛ و آن ماده ایست مأخوذ از کیه ای مشکین بالداذه نغم مرغی ، مستقر در زیر پوست شکم آهوی ختایی (غزال الک = musk deer) ، و قتیکه تازه باشد برنگ شکلات و لرج است ، اما خشك آن صورت گرد دارای طعم کمی تلخ و بوی تند است . آنرا بعنوان اسای بسیاری از عطریات بکار میبرند . رك : Webster's New Intern. Dict . تحفه حکیم مؤمن : مك .

۴ - در پهلوی mashk ، و آن اصلاً بمعنی چرم (مخصوصاً چرمی که در آن آب ریزد) و سپس صورت « مك ایزین » در پهلوی (رساله خسرو کوانان بند ۱۰۳ طبق چاپ جاماسب اسانا) در آمده بمعنی خیمه سلطنتی ، و همین معنی است که در فارسی « مشکو » و « مشکوی » شده (ازافادات شفاهی استاد هنینگ) در سندی ' mshk . (مشک ایزین mashk . aparzēn)

رك . : B . Geiger. Archiv Orientalni, X, pp. 11 sqq .

Henning , Sogdica, p . 46 ۴ - رك : بید مشك . ۵ - آنچه در برهان بمعنی عود نوشته ، اصلی ندارد (سراج اللغات بنقل فرهنگه نظام ج ۵ ص م) . ۶ - در صورتی که نظامی گنجوی در خسرو و شیرین برای الحان باربدی آورده ، لعن دهم است :

چو برگفتی نوای مشکدانه
ختن گشتی ز بوی مشك ، خانه .

نظامی گنجوی « فرهنگه نظام » . ورك : جمالزاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲ : ۲۳ و ۴ . ۷ - از : مشك (بفتح اول) + در (دریده) . ۸ - بوی از « مشكردن » (م . ه) و « شکریدن » (م . ه)

از شکستن است - و بمعنی تندی مکن وآشفته مشوهم آمده است که منع از تندی کردن وآشفته شدن باشد .

مشک نافه - بکون کاف (۲) ، گیاهی است که دانه و تنم آن همانند مشک خوشبوی میباشد - وبکسر کاف، مشک خالص و بی غش را گویند .

مشکنک - جنم اول وسکون ثانی و کسر ثالث وفتح نون وکاف ساکن ، پرنده ایست کوچک شبیه بکبک واو پیوسته در کنارهای آب نشیند ۷ - وکوی عمیق را نیز گویند که در زمین افتد .

مشکو و مشکوی ۸ - جنم اول وسکون ثانی و ثالث بواو مجهول کشیده در لغت اول و بتحتانی زده در لغت دوم ، بمعنی بتخانه باشد - و کنایه از حرم سرای پادشاهان و سلاطین هم هست ۹ - و خلوتخانه شیرین و خسرو را نیز گویند ۱۰ - و بمعنی کوشک و بالا خانه باشد مطلقاً خواه کوچک و خواه بزرگ ؛ و بعضی بالا خانه کوچک را مشکو خوانند - و باغچه را هم گفته اند ؛ وفتح اول نیز درست است - و تصغیر مشک و خیک هم هست که مشکبجه باشد ۱۱ .

بمعنی شکار آمده است .

مشک زمین - گیاهی باشد بفايت خوشبوی وآترا بعبی سمد گویند و مشکک زمینی هم میگویند ۱ .

مشک فروشان - معروف است ۲ - کنایه از مردمان خلیق و مهربان و خوشخوی باشد .

مشک فشان از قعاق (۱) - کنایه از شخصی است که در وقت حرف زدن بوی خوشی از دهانش برآید .

مشکک - جنم اول، تصغیر مشک است ۳ - و نام گیاهی هم هست خوشبوی که بعبی سمد خوانند .

مشگل ۴ - بفتح اول وسکون ثانی وضم کاف فارسی ولام ساکن ، دزد و راهزن را گویند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است، الله اعلم .

مشکمالی - بامیم بالف کشیده برون خشک سالی ، نام لحن بیست و چهارم است از سی لحن بارید ۵ .

مشکن ۶ - بفتح اول وکاف ، نبی و منع

(۱) خم: ۱. قفا . (۲) چش: + فارسی .

- ۱ - رک: مشکک . ۲ - جمع مشک فروش، یعنی فروشنده مشک (م.ه).
- ۲ - از: مشک + رک (پسوند تصغیر) . ۳ - ظ . مصحف «منگل» (م.ه).
- و رک: شنکل. وقس: مشکک، مشکنک. ۴ - در صورت الحان باریدی که نظامی گنجوی در خسرو شیرین آورده ، نام لحن سیزدهم است :
- چو در مشکوبگفتی (چو بر مشکوبه کردی) مشک مالی همه مشکوشدی پر مشک حالی .
- نظامی گنجوی «فرهنگ نظام». رک: جمال زاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲ :
- ۲-۳-۴ . ۵ - نهی از «شکستن» . ۶ - رک: رشیدی . ۷ - مشکوه
- «رشیدی» . برای وجه اشتقاق آن ، رک: مشک (بفتح اول) [س ۲۰۱۴ ح ۳] .
- ۸ - ملکرا هست مشکوی چو فرخار در آن مشکو کنیزانند بسیار . نظامی گنجوی .
- وگر نه از مداین راه می پرس ره مشکوی شاهنشاه می پرس .
- نظامی گنجوی «کنجینه س ۱۴۵» .
- ۹ - رفت شیرین زبستان وفا (به شیخون فنا) نقش مشکو و شبستان چکنم ۲
- «خاقانی شروانی س ۲۵۸» و رک: جهانگیری .
- ۱۱ - از: مشکک (بفتح اول) + و (پسوند تصغیر) قس: مشکبجه، مشکول، مشکوله.

* باشد.

مشکیزه ۹ - با زای نقطه دار بر وزن تخفیفه ، بمعنی مشکبجه است که خیک و مشک کوچک باشد .

مشکین ۱۰ - بضم لول ، هر چیز مشک آلود را گویند - و بمعنی سیاه هم گفته اند .

مشکین چاه و مشکین چه (۱۱) - لغت اول با جیم فارسی بalf کشیده و ظهور ها و لغت دوم بفتح جیم و ظهورها ، کنایه از خال خوبان است ۱۱ و در جای دیگر خال را مشکین جو گفته اند بفتح جیم و سکون واو .

مشکین ختام - بضم اول و کسر خای نقطه دار ، کنایه از شرابی است که در آخر بوی مشک کند ، و این کلمه را در تعریف و بعضی در صفت شراب گفته اند .

مشکین ستان - بضم اول و کسر سین بی نقطه ، کنایه از مژگان معشوق است ۱۲ .

مشکینک - بضم اول و فتح بون و سکون کاف در آخر ، نوعی از حلوا باشد و آنرا از عسل و گاهی از شکر هم پزند ۱۳ .

مشکین کلاه و مشکین کلاه -

مشکوفه - بفتح اول و آخر که فا باشد ، نوعی از حلوی مغز بادام و شکر است و آنرا **مشکوفی** هم میگویند که بعد از فا یای حقی باشد ۱ .

مشکول - بر وزن کشکول ، بمعنی مشک و خیک کوچک باشد و آنرا خیکچه و مشکبجه نیز خوانند ۲ - و مهمل کشکول هم هست - و در عربی یکدست و یک پای سفید را گویند از دواب ۳ .

مشکوله ۴ - بر وزن مدخوله ، بمعنی اول مشکول است که مشک و خیک کوچک باشد .

مشکوه ۵ - بر وزن مستوه ، منع از نرسیدن و راهمه کردن باشد بمعنی مترس و اندیشه مکن ، چه شکوه بکسر اول بمعنی ترس و بیم آمده است * .

مشکویه ۶ - بفتح اول و نحتالی آخر ، بمعنی مشکوی است که بتخانه و حرمسرای سلاطین باشد - و نام نوابی است از موسیقی ۷ .

مشکویی ۸ - بر وزن بدخویی ، بمعنی آخر مشکویه است که نام نوابی و لعنی از موسیقی

(۱) چش : مشکن چه .

۱ - اندوه مخور بسحاق از چربی مشکوفی . شاید که چو وایینی خیر تو در آن باشد .

۲ - مشکوله (ه.م.) رک : مشکو .

۳ - مشکول از امیان بمعنی دارای شکل

(آنست که پای سپید و یکی برنگ دیگر بود و یا بعکس) است . رک : اقرب الموارد .

۴ - مشکول ، و رک : مشکو .

۵ - بھی از « شکوهیدن » .

۶ - مشکو - مشکوی . ۷ - رک : ح ۵ صفحه قبل (بیت نظامی) و رک :

مشکویی . ۸ - مشکویه (معنی دوم) . ۹ - از : مشک (بفتح اول) + یز .

(پسوند تصغیر) - مشکبجه (ه.م.) ، قس : مشکو ، مشکول ، مشکوله . ۱۰ - از : مشک (بضم

و بکسر اول) + ین (پسوند نسبت) . ۱۱ - و بعد این ظاهراست « سراج اللغات بنقل

فرهنگه نظام ج ۳ م ۳ ، ولی این معنی برای خال ذقن مناسب است .

۱۲ - رک : رشیدی . ۱۳ - رک : جهانگیری ، رشیدی .

۱۴ - مشکوی - رک : مشکو ، مشکویه .

۱۵ - مشکبجه - بفتح اول ، از : مشکه (ه.م.) + یجه (پسوند تصغیر) - مشکیزه (ه.م.) .

- مشکبجه « رشیدی » ، مشکبجه « رشیدی » : مشک (بفتح میم) کوچک .

نون و جیم ، نوعی از غله باشد که آنرا پختی کلاو با کاف ولام الف وواو وکراو با کاف وروی فرشت وائف وواو گویند ۴ - و بکسر اول، مکی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را گند کند و کرم در آن افتد .

مشنگ - بنم اول پروزن تفنگ، بمعنی اول مشنج باشد که نوعی از غله است ۴ - و بفتح اول پروزن خدنگ هم باین معنی و هم بمعنی دزد و راهزن باشد ۴ .

مشنگک - بنم اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی مفتوح بکاف نازی زده ، بمعنی مشنگه است که غله غیر معلوم باشد - و دزد و راهزن بود بفتح اول ۶ *

مشو - بنم اول و ثانی بواو کشیده ، غله ایست مانند عدس و قوت و منفعت آن نیز همچو قوت و منفعت عدس باشد و آنرا بنقه نیز خوانند (۲) .

مشیا ۷ - بفتح اول پروزن اشیا ، بلف

لفت اول بنم اول و کاف ولام الف و ظهورها و لغت دوم بمعنی الف از کلاه ، بمعنی کلاه سیاه است - و مشوق کلاه سیاه را نیز گویند - و کنایه از کیسوی خوبان هم هست - و کاکل و زلف را نیز گفته اند .

مشکین مهره - بنم میم و سکون ها و فتح را ، کنایه از کره زمین است .

مشکین وفادار - بکسر نون ، کل سرین را گویند و آن کلی باشد سفید و کوچک و صد بر که خوشبوی، و وفادار از آن جهتش گویند که از اول بهار تا آخر تابستان در بعضی از مواضع تا آخر پاییز در درخت بماند ، و مشکین باعتبار بوی است نه رنگ .

مشما ۱ - بفتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار بالف کشیده ، بلف زرد و پازند (۱) نوعی از زرد آلو و قیسی باشد .

مشنج - بنم اول و فتح ثانی و سکون

(۱) چک : ژند و پلژد . (۲) چش : گویند .

۱ - مز . *ālūcīk* , *mashmashyā* (آلوچه) « یونکر ۱۱۵ » . در عربی مشمش (بکسر دو میم) از ریشه سریانی *k.m.sh.* (خشک کردن) = *abricot* (فر) است « عقلم ۲۳۳ ف » . و رک : دزی ج ۲ ص ۵۹۵ . ۲ - مشنگه (م.ه.)

۳ - مشنج (م.ه.)

۴ - از می غفلت جو شود شاه منگ مال رعیت ببرد هر مشنگه .

سراج الدین راجی ۲ رشیدی » .

و صحاح الفرس « دزد » را « درد » خوانده بمعنی « درد و محن » گرفته است (رک : فرهنگ نظام) ، در کیلیکی *mashang* بمعنی خل و ابله استعمال شود و قس : شنگه .

• - از : مشنگه + ك (تحفیر) . ۶ - در رشیدی « مشنگل » [ظ . مصحف « شنگل » (م.ه.)] آمده ، و ممکن است باین معنی هم مشنگک مصغر « مشنگه » (م.ه.) باشد . و رک : مشگل .

۷ - مز . *mashkyā* , *mashyā* ، پهلوی *rōghn* (روغن) « یونکر ص ۱۱۵ » - و نیز مشیا ، اوستا *Mashyā* (در گانه *masha* و *mareta*) بمعنی فایذیر ، در گذشته ، مردم و انسان آمده (رک : مرد ، مردم) . در بندهشن پهلوی « مشیا » بمنزله « آدم » و مشیوی *Mashyōi* بمنزله « حوا » در نزد اقوام سامی است « یشتها ۱ : ۶۹-۷۰ » و مشیوی را « مشیابه » هم گویند . رک : یشتها ۲ ص ۴۴-۴۵ .

۵ - مشه - رک : میفته (۱)

زده شدن و آشفته گردیدن باشد .	زده و یازده (۱) روغن کوفسند را کوبند . *
مشیمه دنیا - کنایه از آسمان است	مشیب ۱ - بفتح اول و نالی بفتحانی
- و کنایه از آفتاب هم هست و آنرا مشیمه	کشیده و بیای ایجاد زده ، منع از درهم شدن
عالم نیز گویند .	و آشفته گردیدن و لرزیدن باشد یعنی آشفته مکدر
	و درهم مشو و ملرز ، چه شباییدن بمعنی برهم

بیان شانزدهم

در میم با صاد بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

آفتاب عالمتاب است در محل بر آمدن و فرو رفتن .	مصر - بکسر اول و سکون ثانی و رای
مصری - منسوب بمصر را گویند -	فرشت ، بلفث عربی بمعنی شهر است عموماً ۴ -
و کنایه از قلم است که بدان چیزی نویسد -	و شهری که معروف و مشهور است خصوصاً ۴ -
و شمیر را نیز گویند - و تریاک - و نبات را هم میگویند ۵ .	و بمعنی شمیر هم آمده است ۴ .
مصری مار - کنایه از یزه و سنان مصری است . *	مصر زلیخا پناه - کنایه از قالب
	و جسد آدمی باشد که پناه و ملجای روح است .
	مصروع خاوری - کنایه از

(۱) چک : ژده و پلژده .

۱ - بهی از « شیبیدن » رک : شباییدن . ۴ - رک : اقرب الموارد، محیط المحيط .
 ۴ - دربارسی باستان Mudrāya (مصر) « فرهنگه نولمان ج ۲ ص ۴۱ » عربی مصر
 Egypte = (فر) مملکتی در شمال شرقی افریقا ، بین بحرا احمر و لیبی ، و شامل دره نیل است
 از سودان تا بحرالروم . مساحت آن ۱'۰۵۰'۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۱۵'۰۰۰'۰۰۰ جمعیت است
 پایتخت آن قاهره و شهرهای عمده آن اسکندریه ، یرت سعید ، سوئز میباشد . مصریان در نهفت
 و قیام ملی سال ۱۹۲۱-۲۲ ضد انگلیسیان ، استقلال خود را بدست آوردند .

۴ - باین معنی در قاموسهای عربی دیده نشد ، ظ . « مصری » (م.م.) است یعنی شمیر
 منسوب بمصر . ۵ - بمناسبت خوبی آنها در مصر .

۵ مثیاله - رک : ح ۷ صفحه قبل .

۵ مشوئی - رک : ح ۷ صفحه قبل .

۵ مصطکی - (بفتح اول) از عربی مصطکی (بفتح یا ضم میم و الف مقصوره) =

مصطکاه (بفتح میم و الف ممدوده) « قاموس » = مصطک (با الف مقصوره) « دزی ج ۲ ص ۵۹۷ :

۲ « مأخوذ از یونانی mastic ([فر]) « ژابا ص ۴۰۰ » ، صمغ زرد رنگی که از
 درخت مصطکی ([فر]) جاری و سپس منجمد و متعقد گردد .

(برهان قاطع ۲۵۵)

بیان هفدهم

در مدیم با عین بی نقطه مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

باشد .	معاشران - با شین نقطه دار و رای بی نقطه ، بر وزن و معنی مصاحبان باشد چه لفظ معاشر عربی است و الف و نون در آخر جمع فارسی است ^۱ .
معهده (۴) تنگ کردن - بفتح نای قرشت ، کنایه از بسیار چیزی خوردن و شکم پر کردن باشد .	معجز زرفیخ - کنایه از برکهای خزان دیده باشد - و کلهای زرد را هم میگویند - و شعاع صبح صادق را نیز گفته اند .
معشوق تنگدل - کنایه از دنیا و عالم است ؛ و باین معنی بجای لفظ تنگدل سنگدل (۵) هم بنظر آمده است و سنگدل (۵) را بمعنی سخت دل گفته اند .	معجز (۱) غایه گون - کنایه از شب است که عربان لیل خوانند .
مقار - با قاف بر وزن دلدار ، صمغ درخت آلو را گویند . *	معجزه صیح - با زای نقطه دار ، کنایه از مالدیه باشد که از آسمان بجهت عیسی و مریم نازل شد - و مرده زنده کردن عیسی را نیز گویند .
معلق زن ^۲ - کنایه از بازیگر و رقاص و مردم لود باشد - و چیز و میمنت را نیز گویند - و شخص را هم میگویند که نماز را بسرعت تمام گذارد .	معد - بفتح اول بروزن سعد، خصیة الثعلب را گویند ^۴ .
معلومی ^۳ - حرف آخر در این کلمه فارسی است ؛ بمعنی آگاهی و دریافت باشد * .	معهده انبار (۲) - بفتح اول و همزه ، کنایه از مردم بسیار خوار و (۳) شکم پرست

- (۱) چش : معجز . (۲) چش : معد انبار . معد (عر) بفتح اول و دوم و تشدید سوم (بمعنی شکم است) شرح قاموس . (۳) خم ۱: + پرخور . (۴) چش : معد . رک : ح (۲) . (۵) خم ۱: سکدل .

- ۱ - معاشران اگر از زلف یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید .
 « حافظ شیرازی ص ۱۶۵ » .
 ۲ - « معد ، خصی الثعلب است » ، تحفه حکیم مؤمن .
 ۳ - از : معلق (عر . اسم مفعول از تملیق) + زن (زنده) در فارسی « معلق زدن حرکت کردن داربازان و بازیگران بموضعی که واژگون گشته بسرعت باز راست شود » اندراج : همان پای کوبان کشمیر زاد معلق زن از رقص چون گردباد .
 نظامی گنجوی « اندراج »
 ۴ - از : معلوم (اسم مفعول از علم) (عر) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .
 ۵ - لفة بمعنی آشکار بودست .
 ۶ - معموره (عر) اسم مفعول از عمر (بفتح اول) بنا شده ، آباد شده .
 ۷ معلق زدن - رک : ح ۳ .

شهر شیراز است ، چه گویند شیراز را عمرو لیت بنا کرده است ۱ .	معن زایده - ششی بوده از عرب در نهایت همت و کرم و سخاوت ۴ .

بیان هیجدهم

در میم باغین نقطه دار مشتمل بر بیست و نه لغت و کنایت

مغ - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی ژرف است که بعمیق عمق خوانند ۴ - و بمعنی رودخانه هم آمده است - وضم اول ، آتش پرست را گویند ۴ - و بکسر اول مخفف میخ است • و آن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین .	مغاث ۶ - با نای مثله بروزن پلاس ؛ یعنی درخت انار صحرائی است که بعمری رمان البری خوانند ، و نوعی از آن بغدادی و نوعی هندی است و آن سفید بزردهی مایل میباشد . کوفتگی و شکستگی اعضا را فافع است .

۱ - براساسی نیست (رك : شیراز) اما عمرو بن لیت یارس را تسخیر کرد . رك : تاریخ سیستان ص ۲۴۴-۲۴۷ و رك : فهرست کتاب مزبور : شیراز . ۴ - ابو الولید معن بن زائده ابن عبدالله شبانی یکی از مشهورترین بخشدگان و دلبران و ضیاحان عرب ، وی عهد اموی و عباسی را درك کرد و در ۱۵۱ هـ . درگذشت (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۵۹) .

۴ - اوستا - magha (سوراخ) ، پهلوی magh . از همین ریشه است « مفاكه » (م.ه) « اسحق ۹۸۵ » . ۴ - در اوستا یکبار کلمه moghu (در ضمن کلمه مرکب moghu tbish در یسنا ۶۵ : ۷) ذکر شده است (رك : اسحق ۹۸۴ ؛ پور داود . یسنا ص ۷۶) . Messina نیز بر همین عقیده است ، اما استاد بنوئیت ارتباط این کلمه مرکب را با « مغ » رد کرده ریشه مغ را magu میدانده که با maga هم ریشه است « مفان در ایران باستان ص ۱۲-۱۳ » . اما کلمات دیگری که از ریشه همین کلمه است مکرر در خود گانها آمده است ، از آن جمله است maga (یسنا ۲۹ : ۱۱ ؛ یسنا ۴۶ : ۱۴ ؛ یسنا ۵۱ : ۱۱) . مفسران اروپایی اوستا این کلمه را بمعانی مختلف گرفته اند . اگر این کلمه را با لغت سانسکریت magha که بمعنی ثروت و پادشاهی و دهش است مربوط دانسته ، بمعنی دهش و بخشش بگیریم مقرون تر جواب است « پور داود . ایضا » ، در کتیبه داریوش بزرگ در بهستان (بیستون) مکرر mogu (مغ) آمده است . گمانا که باسم بردیا برادر کبوجیه و پسر کوروش سلطنت هخامنشیان را غصب کرده خود را پادشاه خواند ، يك مغ بوده است . در تورات و انجیل نیز چندین بار باین اسم برمیخوریم : در کتاب ارمیا باب ۳۹ بند ۳ راجع بلشکر کشی بخت نصر (نبوکدنزر ۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م) . باورشلیم در جزو سران و خواجهرایان و سرداران ، بزرگ مفان (rab mag) نیز همراه پادشاه بابل بود . در مآخذ چینی این کلمه بصورت Mo-hu آمده . نویسندگان یونان آنرا بصورت Mágoi ، Mághos (کلمه mage در زبانهای اروپایی از همین ریشه است) و در عربی بصورت « مجوس » آمده است . رك : پور داود . یسنا ص ۷۵ . یبعد . در پهلوی magu ، magupat (موبد) ، ارمنی ع mogpet ، mogpetan ، movpet ، movpetan آمده . رك : اسحق ۹۸۴ .

• - رك : میخ . ۶ - « مغاث » ، ضم اول است و مصحف آن « معاث » است = Glossostemon Bruguier) racine de (فر) « عفار ۲۱۹ ق ۴ » .

کوند . مغذ - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، علف شیرانرا کوند و بعربی لغاح البری (۳) خوانند وزعروهمان است ؛ وبعنی کوند مغذ بادبجان است ؛ وبعنی دیگر کوند نوعی کماه کوچک باشد ۶ . مغزو۵ - با رای قرشت بروزن محمود ، بلغت بربری نوعی از کماه کوچک باشد * . مغز بردن - بضم بای ابجد ، کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن باشد . مغز تر کردن - بفتح تای قرشت ، کنایه از حرف زدن و سخن کردن باشد . مغز در سر کردن - کنایه از خاموش شدن و سکوت ورزیدن باشد .	مغاك ۱ - بفتح اول بر وزن هلاکه ، بمعنی کودال است خواه در زمین وخواه غیر زمین باشد . مغاك ظلمت - کنایه از زمین است - وکنایه از جسد وقالب آدمی هم هست و آنرا مغاك ظلمت مخاك (۱) میگویند . مغاك غار - بك-رثالث وغین نقطه دار بالف کشیده و برای قرشت (۲) زده ، کنایه از کور وقبر باشد . مغان - بضم اول جمع مغ است یعنی آتش پرستان ۴ سو نام ولایی هم هست از آذربایجان وموغان نام شهر آن ولایت است ۴ . مغانه ۴ - بضم اول بر وزن دو کانه ، طرز و روش وقاعده وقانون وآداب آتش پرستانرا

(۱) خم : + هم : (۲) خم : برای بی نقطه . (۳) خم : فحاح البری .

۱ - از : مغ (بفتح اول) (هـ .م) + آك (پسوند) . رك : اشق ۹۸۵ . در اوراق
 مانوی (پارتی) mg'dg (سوراخ ، غار) = maghâdg . در فارسی maghâk (تبدیل k-
 فارسی به dg - ، رك : namak از اوستا nōmadhka (هر چند که معنی فرق میکند)
 (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85)

۲ - رك : مغ . ۴ - مغان از توابع اردبیل در کنار رود ارس واقع وممكن طوایف
 شاهسون است . نادر شاه افشار درین محل سلطنت انتخاب شد « کیهان . جغرافیای طبیعی ص ۱۶۷ » .
 رك : موغان . ۴ - از : مغ (هـ .م) + آه (پسوند نسبت) . می مغانه ، بادۀ پرورده مغان :
 در خانقاه انجنجد اسرار عشق بازی

• - (مر) « المغذ ، الباذیجان » « اقرب الموارد » « مغذ ،
 بادبجاست ، وشرلفاح بری را نیز نامند » « تحفه حکیم مؤمن » . ۶ - رك : مغرود .

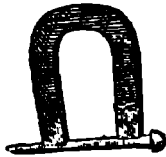
۵ - مغز - بفتح اول ، اوستا mazga (دماغ) « بلز تولمه ۱۵۹ » ، پهلوی mazg
 « بیرگک ص ۱۴۸ » ، هندی باستان majjān (مغز) ، استی (ع) maghz ، بلوچی mazhg .
 سریکلی muzhg (استخوان مغز) ، moghz ، شغنی maghz (مغز) که همه عاریتی
 هستند « اشق ۹۸۶ » ، افغانی māghza (مغز) (مفرد وجمع) « ویشمان ۹۸۶ » ؛ کردی ع
 megz « ژابا ص ۴۰۲ » ؛ در اوراق مانوی (پارتی) mgs (مغز) . رك : یارسی میانه spgj ،
 از اوستا spazga (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85)

مادهٔ عصبی ارمی که در جمجمه قرار دارد و مرکز احساسات و مبدأ حرکات ارادی میباشد :
 روزکی چند پاش ، تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش . « گلستان ص ۵۱ » .
 - مادهٔ ارمی که در درون چیزی سخت باشد مانند مغز گردو ، مغز بلعام .

بمغل بیجای بی مهر وی باک و خوریز و خوینوار باشد .

مغمومه ^{۱۰} - با میم پروزن منظومه ، بلفت اهل بربر قلیه بادبجان را گویند .

مغناطیس ^{۱۱} - بلفت یونانی ، سنگ آهن ربا باشد . گویند هر که قدری مغناطیس در گردن آویزد ذهن اوزیاده شود و هیچ چیز فراموش نکند ، و در پشت را نیز نافع است و همچنین درد پای و فرسرا ، چون بر دست گیرد . و گویند



مغناطیس

معدن آن در قمر دریا است . اگر آرا با آب سیریا آب دهن روزه دار بیندایند خاصیتش زایل گردد ، و بحدف الف هم بنظر آمده است که مغناطیس باشد ؛ و بجای

حرف دوم قاف هم درست است .

مغند ^{۱۲} - بنم اول و ثانی و سکون یون و دال ابجد ، بمعنی کلوله باشد مطلقاً - و گاهی را نیز گویند که در میان گوشت میباشد و آبراغدد میگویند - و هر چیز مزوج و درهم آمیخته را نیز گفته اند .

مغزین ^۱ - بر وزن قروین ، نام نوعی از حلوا باشد .

مغزینه ^۲ - بر وزن کنجینه ، بمعنی دماغ باشد ^۳ .

مفکده ^۴ - باکاف و دال ابجد پروزن مفیجه ، میخانه و شراب خانه را گویند و خانه آتش پرستان را نیز گفته اند .

مغل ^۵ - بفتح اول پروزن غفل ، بمعنی خواب و استراحت باشد .

مفلج ^۶ - بفتح اول پروزن کجواج ، کوی را گویند که بجهت گردان بازی کنند ، و وجه تسمیه این گودال بازیت چه مغ بمعنی گودال ولاج (۱) بمعنی بازی باشد ، و بکسر اول هم گفته اند .

مغلاغ ^۷ - با غین فطله دار ، بر وزن و معنی مفلج است که گودال جوز بازی باشد .

مفلگاه - بفتح اول بر وزن تختگاه ، جای استراحت و خوابگاه آدمی و حیوانات دیگر باشد چه مغل بمعنی استراحت ، و گاه بمعنی جای و مقام هم آمده است ^۸ .

مغلی قندز ^۹ - بنم اول و ثانی وقاف و دال ابجد و سکون یون و زای هوز ، اشله

(۱) چك ، چش : لاج .

۱ - از : مغز + ین (پسوند نسبت) . ۲ - از : مغز + ینه (پسوند نسبت) .

۳ - باین معنی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » . ۴ - از : مغ + کده (پسوند مکان) . ۵ - رك : مفلگاه . ۶ - رك : مغلاغ . ۷ - رك : مفلج . ۸ - « مفلگاه ، جای خفت و جست (خسب . دهخدا) بود از آن در و چهار پای . حمزة عروضی گوید :

قرارگاه و مفلگاهشان همی ز بهشت بکوهسارکنی و بژرف غارکنی .

« لغت فرس ص ۵۱۱ » .

۹ - از : مغلی (= مغولی) + قندز (م.م) . ۱۰ - (عر) مؤنث مغموم (اسم

مغلول از « غم ») بمعنی محزون . رك : اقرب الموارد . ۱۱ - از یونانی *maghnêtes* یا

calamite ، *aimant* = *maghnêtes* (فر) «دزی ج ۲ ص ۶۰۴» «نخب الدخائر ص ۹۸-۹۱۰» .

۱۲ - مغنده (م.م) .

و نرم که شیشه گران بکار برده و آنرا سنگ سلیمانی
گویند و بکج رنگ شهرت دارد .

مغیاز ۴ - بکسر اول و مای حلی وزای
هوزیروژن مقراض ، بمعنی شاگردانه است و آن
دوسه پولی است که بطریق انعام بعد از اجرت استاد
بشاگرد دهند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

مغیلان ۵ - با لام بر وزن سلیمان ، نام
درختی است خار دار و بهر بی آنرا ام غیلان (۳)
خوانند . ۴

مغیلان باستان ۶ - کنایه از دنیا
و روزگار است .

مغیلان ۷ - با کاف فارسی بر وزن
سلیمان جاه ، بمعنی مغیلان باستان است که کنایه
از دنیا باشد .

مغنده ۱ - بنم اول و ثانی و سکون
نون و فتح دال ابجد ، کرهی و گندهای (۱) را گویند
که بر اندام مردم از گوشت مانند گردگان بر
میآید ؛ و بعضی کره و گندهای (۲) کوچک را
گفته اند که در میان گوشت و گاهی در زیر پوست
اسپیل ماهی میباشد و بهر بی غده میگویند ؛ و بعضی
هر کره و گنده (۱) را گویند که در بدن آدمی
بهمرسد خواه کوچک و خواه بزرگ خواه درد
کند و خواه درد نکند ؛ بلکه بعضی گفته اند
کره و گنده (۱) و دبلای باشد که بسیار درد
کند .

مغنیسا ۲ - با سین بی نقطه بالف کشیده
بر وزن مه سبیا ، کلی باشد سیاه رنگه و آنرا از
کوه کاشان آوردند و آن بمرغشیا مانند بود -
و بعضی گویند سنگی است الوان و بسیار ست

بیان نوزدهم

در میم با فا مشتمل بر چهار لغت و کنایت

مفرج گران (۴) فلك - کنایه از
فرشتگان و ملائکه باشد - و ستارها و کواکب
را نیز گویند .
مفرس ۵ - با را و سین بی نقطه و حرکت

- (۱) چش: کنده . (۲) چش: کندهای . (۳) چش: مغیلان (۱)
(۴) چش: مفرج کران .

۱ - « مغنده ، دمل بود که بر تن مردم برآید . عسجدی (مروزی) گوید :
بردار درشتی ز دل خصم بترمی
« لغت فرس ص ۴۳۳ »
مصراع دوم در چاپ اروپا « نزدوستی اندر آید ای دوست مغنده » و آقای دهخدا آنرا چنین تصحیح
کرده اند : کز پیه (دنبه) بنضج آید ای دوست مغنده ؛ در هر حال این کلمه و شاهد محل تأمل است .
رك : مغند ، غند ، غنده .

۲ - « مغنیسیا (ع) = magnésic (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۰۴ » مأخوذ از یونانی
maghnès « لیدل و اسكات » ، اکسید دمنیزوم ، برنگ خاک سفید ، بی طعم ، غیر قابل حل
در آب ، که آنرا بمنزله ضد اسید و مهمل بکار برد . ۴ - مصحف « فغیاز » (م.م) =
بغیاز (م.م) و رك : سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ما . ۴ - رك : ناج العروس
ج ۲ ص ۱۹۰ « ملح » . ۵ - مصحف « مفرس » (ع) . رك : سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام
ج ۵ ص ما . و رك : مفرس .

مفلحان - با حای حطی بروزن مفلان،
نام رودخانه است در سرحد ولایت غزان - و بمعنی
رستگاران هم هست، چه مفلح در عربی بمعنی رستگار
باشد، و الف و لون جمع فارسی است.

غیر معلوم، نوعی از زب و زینت باشد که از
سقف عمارت ها آویزان کنند.

مفلاک ^۱ - بر وزن افلاک، مردم نهی
دست و پریشان و درویش و مفلس و فلاکتی را
گویند.

بیان یستم

در میم با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

تغم کرفس کوهی است و آن سیاه و طولانی میباشد
و آنرا سالیون هم گویند.

مقدونیه ^۴ - بر وزن کردویه، نام
شهریست که دارالملک فیلفوس * پدر اسکندر
بوده.

مقر ^۶ - بر وزن صبر، علفی است که
صبر از آن بهم میرسد و صبر دوائیست معروف.

مقامات رضوان - کتابه از هفت
بهشت است.

مقام مصلا ^۲ - جایی را گویند که
ابراهیم علیه السلام در آنجا نماز گزارده بود.

مقدونس ^۳ - بفتح اول و سکون دوم
و دال ابجد بواو کشیده و نون مکسور بین بی
نقطه زده، بلف رومی و بعضی گویند یونانی

۱ - «مفلاک، نهی دست و درویش باشد. ابوشکور (بلخی) گوید:

از فلک نمها بسی بینند

آن که باشد غنی، شود مفلاک.

* لغت فرس ص ۲۷۶.

این کلمه بر ساخته ایرانی است که ظ. از ترکیب «فلک زده» فلاکت و از آن مفلاک ساخته اند
و امروزه باین معنی مفلوک گویند. رک: رشیدی.

۲ - مصلی، اسم مکان از حلیه، جای نماز «اقرب الموارد».

۳ - لغت یونانی makedhonision، یونانی جدید makedhonisi (از
persil = (makedhôn (فر) «دزی ج ۲ ص ۶۰۵» و آن از انواع کرفس است. رک: غفر ۱۹۶
عربی و فراسوی. ۴ - یونانی Makedhonía، لاتینی Macedonia «فرهنگ

لیدل و اسکات» «مرچنت»، ناحیه ای بود در شمال یونان، که در زمان فیلیپس و اسکندر مقدونی
کسب قدرت بسیار کرد و یونان را تحت تسلط درآورد، ولی در ۱۴۶ ق.م. جزو ایالات روم گردید.
اکنون بدین نام، ناحیه واقع بین یینندوس، الیمپوس، تسالی، و ردیه را بدین نام نامند که در تحت
صرف یونان، بوکوسلادی و بلغاری است. * - مصحف «فیلفوس». رک: فیلفوس.

۶ - «صبر» (بفتح اول و کسر دوم)، هو عصاره النبات الذي يعرفه العامة عندنا بالصبار،
و اسم ذلك النبات بالعربية المقر، و باليوناني الوى. * غفر ۳۱۸، یونانی aloès = alôe
(فر) نام مقر (ضم اول و سکون دوم) یا مقر (بفتح اول و سکون دوم) امروز معمولیست «غفر
۳۱۸ ف».

* لغت - ضم اول، هندی باستان - môc (آزاد کردن، خلاص کردن، دور انداختن)
(یز muktâ دور انداخته) (رک: دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۸۸ ح ۲). رک: اشق ۹۸۷؛
چیزی که بدون جا و بی زحمت و رایگان بدست آید.

مقل ازرق و مقل مکی ومقل اليهود و مقل عربی
ومقل سقلبی خوانند و گویند از عطریات است
چه بخور آن خوشبوی میباشد - ونوعی از عطر
باشد که آنرا از عود و عنبر و صندل و غیر آن
سازند. بواسیر را نافع است - وهفت تخمه بزوری
را نیز گویند که بجهت عاشقان یزد بجهت
دفع (۲) عشق ایشان ۶ .

مقلونیا - بر وزن افلونیا ، بریابی
خیار دراز را گویند ۷ .

مقلیاتا ۸ (۳) - بفتح اول و سکون ثانی
و کسر لام و تحتانی و ثانی مثله هردو بالف کشیده،
بلفت سریابی تخم سپندان است که تخم تره نیزک
باشد و بریابی حبالرشاد خوانند .

مقلیل - ضم اول و ثانی بتحتانی رسیده
و بلام زده ، هفت دانه باشد که در ایام عاشورا
یزد و خوردند و آن کندم و جو و یغود و عدس

گویند عربی است و بمعنی تلخ باشد .

مقراضه ۱ - بکسر اول و فتح ضاد
نقطه دار ، نوعی از پیکان تیر باشد و آنرا دوشاخه
سازند ۲ (۱) - و نوعی از حلوا هم هست ۴ .

مقرنس ۴ - بضم اول و فتح ثانی و نون
و سکون ثالث و سین بی نقطه ، در مؤید الفضلا
بنای بلند مدور باشد که با نردبان بر آن روند ،
و نقل از زفان گویا - که کتابی است - بمعنی
بنای مدور آهویی و نردبان پایه و پست و بلند
باشد - ونوعی از کلاه هم هست - و بمعنی رنگ
برنگ هم آمده است ؛ و در کنز اللغه عربی عمارتی
را گویند که آنرا نقاشی کرده باشند.

مقصود کن فکان - اشاره بحضرت
رسول صلوات الله علیه وآله باشد .

مقل - بضم اول و سکون ثانی و لام ،
بمعنی گرز باشد که بریابی عمود خوانند - و نام
درختی است ؛ و بمعنی گویند صمغی است ۵ و آنرا

(۱) خم: و آن دوشاخه میباشد . (۲) خم: رفع . (۳) چش: مقل یانا .

۱ - مأخوذ از « مقراض » (عرب) .

۲ - از میان دوشاخه های خدیگ

۴ = مقراضی (م.م.)

۴ - (عرب) اسم مفعول جملی است از قرناس بمعنی دماغه کوه ، یعنی بنایی که طاق و اطراف
آن پایه پایه و بشکل پلکان و نردبان باشد، و آنرا بفارسی آهویای گویند؛ ورك : گنجینه م ۱۴۷؛
فرهنگ نظام :

یکی منظری بود با آب و ورك

مقرنس برآورده از خار سنگ.

نظامی گنجوی « گنجینه م ۱۴۷ ».

۵ - (عرب) = وقل (ابوحنیفه دینوری . منحص XI ، ۱۳۶) = Faux bdellium

« عقار ۲۳۰ ف » و ورك : دزی ج ۲ م ۶۰۵ . ورك : مقلیل .

۷ - « مقلونیا ، هلیوست که خریزه گرمک باشد » ، « تحفه حکیم مؤمن » .

۸ - « حرف (بضم اول) ، هو التنا و حبالرشاد ، و اسمیه المقلیاتا . » « عقار ۱۶۳ »

maqlayâtha (مررب آن muqlayâtha) نام سریابی جنوب برشته است از qeli = برشته.

مقلیاتا = Cresson alénois (فر) « عقار ۱۳۶ ف » ورك : دزی ج ۲ م ۶۰۵ . ۲ .

۵ مقراضی - بکسر اول = مقراضه ، نام حلوائی است :

قطم امید گرز مقراضی کند ، آیین اوست مرتاضی . ملامنیر « بهارجم » .

ولویا و باقلا و شلفم و چنندر و کندنا و زردک
یزد ؛ و بسنی کونند مقیلا آشی است و در عاشورا
یزد که آشی عاشورا باشد .

مقیم منزل هفتم - کنایه از زحل
است ، و آن در فلک هفتم میباشد .

و باقلا و مانی و لویا است ۱ - و در عربی
خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت را
کونند .

مقیلا ۲ - با بای بالف کشیده ، آشی
را کونند که از گوشت کوفته وروده کوفند و روزه
کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نعود و عس

بیان یست و یکم

در میم با کاف تازی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

کافتن و کاویدن باشد یعنی جستجو و کاواک مکن؛
و با واو نیز درست است چه در فارسی بای ابجد
و واو بهم تبدیل می‌باشد.

مکاس - ضم اول بر وزن قطاس، بهایت
تأکید و مبالغه کردن را کونند در کاری و معامله‌ای
و طلبی که پیش کسی باشد و آرا برمی استصا
خوانند ۷ - وزری و چیز را نیز گفته‌اند که برسم

مک - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
مکیدن باشد ۴ - و امر بمکیدن هم هست یعنی
بمک - و مکنده را نیز کونند که فاعل ۴ مکیدن
باشد - و ضم اول، بمعنی زوبین است و آن نیزه‌ای
باشد کوچک که عربان مطرد خوانند ۵ ؛ و باین
معنی بفتح اول هم آمده است .

مکاب ۶ - بر وزن مخواب ، منع از

۱ - مؤلف سراج اللغات گوید: « مقیل بر وزن طفیل، هفت دانه که در عاشورا یزد و برای
دفع عشق نیز چنانکه گفته‌اند، و مقذیز بدین معنی گذشت، و آنچه در برهان بقاف بحثانی رسیده
نوشته خطاست چرا که قافیه با « طفیل » کرده‌اند. « فرهنگ نظام : مقیل) :

شکم ز لقمه آلوده یرمکن چو مقیل
که کرده مه و مهرت شود بفره طفیل .
احمد اطعمه « رشیدی ».

و ظ. مصنف «مقل» (ه.م.) است . و رک : مقیلا . ۴ - از : مقیل (ه.م.) + با (= ابا) :
اگر چه دبه بدبک مقیلا شد خوار
مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند .

بحاق اطعمه « رشیدی : مبار » .
۴ - رک : مکیدن ، و رک : لغت فرس ص ۲۷۷ . ۴ - اسم فاعل مرخم : شیرمک ،
یستان مک « فرهنگ نظام ».

۵ - بادا خلیده دیده شوخت بزخم خار
و انگاه سفته سینۀ شومت بنوک مک .

پوربهای جامی « جهانگیری ».

۶ - نهی از کاییدن = کاویدن . ۷ = مکیس (ممال) مأخوذ از عربی . رک :

قاموس : مکس . چانه زدن خریدار و فروشنده - چانه زدن در هر چیز :

شراب بستن و بی مکس نوشیدن
نه عذر و رفع (دفع) و فریب و بهانه آوردن .

نزاری قهستانی « فرهنگ نظام ».

(برهان لاطع ۲۵۶)

گذشته‌اند و درسات فی کرده‌اند و این بالغه است ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند.

مکرنه - بفتح اول و ثالت بر وزن ارجنه ، گیاهی است که آنرا بحرئى لحیة التیس خوانند .

مکرونقن - با نای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلفظ زلد و یازند (۱) بمعنی پذیرفتن و قبول کردن باشد .

مکس - بفتح اول و کسر نای و سکون سین بی نقطه ، بمعنی باج و دستوری و راهداری و امثال آن باشد - و آنرا مکیس هم گویند .

مککت - بکسر اول بر وزن و معنی شکست باشد ، و اتباع و مرادف و مهمل شکست هم هست .

مکل - بفتح اول و کسر نای و سکون لام ، زلو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگه

دستوری و باج و راهداری از آنشده و رونده بگیرد ۱ - و فاعل این عمل را نیز گفته‌اند که باج گیرنده و عشار و راهدار باشد ۲ .

مکاکفت - بفتح اول و ثانی بلف کثیده و کاف مفتوح با و فوقانی زده ، بمعنی ریح و آفت و آزار باشد .

مکدیطس ۳ - با دال ابجد و یا و طای حلی و سین بی نقطه ، نام پدر و امق است که عاشق عذرا باشد ، و قصه و امق و عذرا مشهور است .

مکران ۴ - بنم اول و سکون نانی و رای بی نقطه بلف کشیده و بنون زده ، نام شهری است مشهور در ایران ، و نام ولایت آن شهر هم هست . گویند رودخانه‌ای دارد و پلی بر آن از یک لغت سنگه ساخته‌اند . هر که از آن پل میگذرد البته او را فی می‌آید و غنایان میکند چه بسیار مردم شرط کرده‌اند و دهن و مینی خود را بسته از آن پل

(۱) چک : زلد و یژلد .

میخیزد از بهر خود بنده هزار
در مکاس جمله بستد رایگان .
عطار یشایوری «فرهنگه نظم».

۱ - شاه محمود آن خدیو کامکار
پس ایاز پاکدل را آن زمان

۲ - باین معنی مکاس (بفتح اول و دوم مشدد) (عر) است « دزی ج ۲ ص ۶۰۷ » .
۳ - در لغت فرس ص ۲۰۳ « ملذیطس ، نام پدر و امق است ، عنمری (بلخی) گوید :
که ملذیطس آن جایگه داشتی
بشاهی بر ، او دستگه داشتی » .

۴ - مکران از شمال محدود است به سراوان و بمپور و از جنوب به بحر عمان و از مشرق بکلان و از مغرب به بشارگرد . قسمت مهم آن که در ساحل بحر عمان واقع شده دشت شن زار است دارای چندین رود خشک ، یعنی آب رودها بواسطه شنی بودن زمین از زیرشها بطرف دریا می‌رود . آب‌هایی که از دامنه کوهسار به پشت جاری میشود سمت جنوب رفته تشکیل رودهای متعدد مانند دشتیاری ، وحیل ، که ، رایج ، سادوج و غیره میدهد که در فصل گرما خشک و در مواقع باران طغیان میکند و مهمتر از همه رایج است . قرای مهم مکران عبارتست از : که (بکسر) ، بنت ، قسرقند ، باهوکلان . «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۲۶۱-۲۶۲» .

۵ - هر . makdarōnētan و نیز m(a)kbarōn(i)tan ، پهلوی patagrifstan
(پذیرفتن) « یولکر ص ۱۱۷ » .

۶ - هرئى است . رک : قاموس ، و رک : مکس ، مکیس .

مکیب ۵ = بفتح اول و ثانی بتختانی کشیده و بیای ایجاد زده ، منع از کبیدن است که بمعنی تختانی نمودن و بیکسو رفتن و از جای گشتن باشد ، یعنی از جای مشو و بیکسو مرو؛ در جای دیگر نوشته اند که از راستی بطرف کجی مرو و بمعنی مکیبان هم گفته اند یعنی مردم را از راستی بکجی راهنمایی مکن.

مکیث کردن ۶ = بمعنی مکث کردن و درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد .

مکیدن ۷ = بروزن و معنی مزیدن است و آنرا چوشتیدن (۱) هم میگویند با جیم فارسی.

مکیس ۸ = بضم اول و ثانی بتختانی کشیده و بین بی نقطه زده ، بمعنی مکاس است

و دراز که خون فاسد از بدن اسان میمکد ۹ .
مکو ۲ = بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده ، افزار است جولاهاگانرا که ماشوره رادر میان آن نصب و جامه بافند .

مکوک ۳ = بفتح اول و سکون کاف در آخر ، بمعنی مکو است که دست افزار جولاهاکان باشد و بدان جامه بافند .



مکیاز ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و تختانی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، پسر امرود را گویند - وحیز و مخنث و پشت پاییرا نیز گفته اند .

(۱) چش : جوشیدن .

- ۱ - مکل ، کریمیت سیاه درآب ، و آنرا بتازی علق خوانند . لیبی گفت : ... گفتا که پنجیاک و غوک و مکل بکوب درخایه هل نوچنگه خشنار بامداد.
- ۲ = مکوکه (م.ه)، دراراک (سلطان آباد) māku (آلتی در چرخهای خیاطی که فرقه فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ درمحل مخصوص جا دهند) «مکی نژاد».
- ۳ = (ع) «مکوکه» بفتح اول و ضم دوم مشدد ، آلتی است جولاهاکان را. جمع : مکایک و مکاک . رک : المنجد ؛ دزی ج ۲ ص ۶۰۶ ؛ و رک : مکو . مانند مکوکه کج اندر کف جولاها صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی . مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام».
- ۴ = «مکیاز ، مخنث بود و بی ریش . کائی (مروزی) گوید : عمر خلفان (عمر و خلفان ؟ دهخدا) اگر بشد ، شاید که منصور عمر لوطیان را نازید هم تاز و هم مکیاز بس . «لغت فارس ۱۸۶».
- ۵ = «بھی از کبیدن (م.ه) . در لغت فارس ص ۲۲ آمده : «مکیب یعنی از راستی بجایی دیگر مکش بکزی» و شعر شهید بلخی را شاهد آورده (رک : کبیدن) و در ص ۲۸ همان کتاب «کیب ، از راستی بکزی شدن یا فریفتن بمشق بود . از اینجا برمیآید که کبیدن بمعنی لازم و متمدی هر دو استعمال میشود . ۶ - تلفظ عامیانه «مکت» عربی بمعنی درنگ کردن .
- ۷ = از : مک (م.ه) + یدن (پیوند مصدری) ط . از omigidan ، کاشانی-mek و mij- «هوشیان ۹۷۹» ، در اراک (سلطان آباد) mek «مکی نژاد».
- ۸ = «ممال» مکاس (م.ه) : در آن آرزوگاه فرخاردیس نکرد آرزو با معامل مکیس . نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۴۷».

که نهایت مبالغه کردن در کاری و معاملهای وطنی باشد که بیش کسی است .

بیان یصت ودویم

در میم با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

مگس پرانیدن - کنایه از کادی

بازار باشد .

مگس گیر • - بر وزن نفس کبر ،

عنکبوت را کوبند .

مگل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ،

بمعنی وزق و غوک باشد - و بکسر ثانی ، زلورا کوبند و آن کرمی است سیاه رنگه . خون فاسد را از بدن واضای مردم بسکد .

مگ - بفتح اول و سکون ثانی ، جماعتی اند

که ایشان در سواحل بعضی از بحور میباشند - و بلفظ زند و یازند (۱) درخت و نخل خرما را کوبند ۱ .

مگر ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون رای

فرشت ، ترجمه الا است و از برای استننا میآید ۲ - و در مقام شك و گمان استعمال میکنند ۳ نه در مقام یقین و تحقیق - و گاهی در مقام یقین - و تمنی ۴ هم میآید ۵ .

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - مز . tag ، پهلوی armāw (x) (خرما) «یوکر ص ۹۱۸» : قس : تگ . و نگه در متن به « مگ » تصحیف شده است . ۲ - پهلوی mā hakar (شاید) « بیرگه ص ۹۱ » ، از : a (علامت نفی ، نهی) + اگر (م . ه) ، یازند ma agar « اسحق ۹۸۸ » ، کردی ع megher (اگر نه ، انفاقاً) « ژبا ص ۴۰۴ » . ۳ - کوبند : همه آمدند مگر جمشید .

۴ - و باشد ، بود ، شاید :

مگر صاحب دلی روزی بر حمت

کند در کار (حق) درویشان دعائی .

« گلستان ص ۱۰ » .

• - از : مگس + گیر (گیرنده) .

۵ - مگس - بفتح اول و دوم ، قس اوستایی maxshi (مگس ، پشه) ، پهلوی magas , maxsh , makas (فقط در شرح کلمات اوستایی) ، بلوچی magisk , makash , mahisk (مگس ، پشه) ، وخی maks ، منجی mogha « اسحق ۹۸۹ » ، ساسکرت maksh , makshâ (با â) و makshikâ ، اضافی mac (مگس) از omashk « هوشمان ۹۸۹ » . در اوراق مانوی (پارسی) mgs (مگس) « هنینگه ، فهرست کلمات پارسی میانه ، BSOS , IX , I , ص ۸۰ » ، کردی mysh , mezh , mēsh , زازا meiyés



مگس

« ژایاس ۳۹۹ » ، گیلکی magaz : حشرهای از راسته دو بالان ، دارای خرطومی که رأس آن برجسته و اسفنجی است . در چشم مرکب بزرگه و دو شاخه کوچک کوتاه و یک جفت بال دارد . پاهای مگس به جنکالها و بادکشهایی ختم میشود . مگس با خرطومش هر چیز مایع را میمکد و از آن تغذیه میکند و بر روی زباله و کثافات تغذیه میکند .

بیان نیست و سیم

در میم با لام مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

یافته را نیز گویند - و بمعنی تخمیر در زیر آتش کردن - و جامه دوختن هم آمده است * ۴ .

ملاخ - بفتح اول و نالی بalf کشیده و بغای نقطه دار زده ، نام جزیره ایست از جزایر زیر باد و اکنون بملاخه اشتها دارد - و نام دوایی هم هست مانند اشنان * .

ملازه ۶ - بضم اول و فتح زای نقطه دار، گوشت پاره ای باشد شبیه بزبان کوچکی که از اطفالی کام آورفته است ؛ و بفتح اول هم درست است ؛ و با زای غلری نیز آمده است * .

هل - بضم اول و سکون نالی ، بمعنی امروز باشد، و آن میوه ایست مغروف که بهریم کمتری خوانند ۱ - و نوعی از امروز بزرگه نیمزه هم هست که آنرا حرمل گویند ۱ - و بمعنی شراب انگوری هم هست ۲ - و بلفظ اندلس دوایی است که آنرا پرسیاوشان گویند - و بکسر اول، بمعنی موی باشد مطلقاً اعم از موی سر و موی ریش و اضافی دیگر از اسان و حیوان ۳ - و بفتح اول و تشدید نالی ، در عربی بمعنی سیر شده و از کرسنگی برآمده باشد - و آزار و آلوده و ملال

۱ - رک : جهانگیری . ۲ - هندی باستان - vikā [mrđ (شراب انگوری) اسبق ۹۹۰ بنقل از . Hubschmann, ZDMG . 35, 133 note 2. سفدی mudh از madhu ، قس: فارسی «می» . تبدیل «ل» و «ذ» ، درین دو زبان سابقه دارد . رک : پل [یکسر] (پاشنه) = pdh سفدی (. Henning, Sogdian loan words. , p. 98)
 «هل ، بید بود . عنصری (بلخی) گوید :

بزرنه جام اندرون لعل مل

فروزنده چون لاله بر زرد گل .

« لغت فرس ۳۲۲-۳ » .

کوبی که مل دم گراز است .

شجاع بهرامی « جهانگیری » .

۳ - رک : اقرب الموارد ، منتهی الارب . * - ملاخ (بضم اول و تشدید دوم) عربی

است . و بگیاهان شور مزه بسیار مختلف از جمله pourpier de mer (Atriplex halimus) اطلاق میشود « غفار ۲۲۵ ف » .

۶ = ملاز = ملاج « فرهنگ نظام » ، ملازه ، بتازی

لهاء گویند یعنی کام ، منجیک (ترمذی) گوید :

خواجه غلامی خرید دیگر نازه

ست هل و هرزه کرد و لثره ملازه »

« لغت فرس ۴۷۸ » .

۵ ملا - بضم اول و تشدید دوم ، در ترکی عثمانی مثلاً (بضم اول) ، ظ . تبدیل «مولی»

عربی است بمعنی سرور و مضبوط . رک : دزی ج ۲ ص ۶۰۸ . ملا محمد باقر مجلسی در وصیت نامه

خود (چاپ مشکوة تهران ۱۳۲۳) نام و عنوان پدر خود ملا محمد تقی را « مولی محمد تقی » یاد کرده

است ؛ آخوند ، باسواد ، درس خوانده ، فاضل ، روحانی .

۵ ملاقه - بفتح اول و دوم ، رک : مملقه .

گویند که در فلاخن گذاردند و اندازند.
ملچکا ۲ = با جیم فارسی برون کربلا،
 بمعنی قصد و اراده باشد.
ملحم ۳ = باحای بی نقطه بروزن مرهم،
 جامه و بافته ابریشمیرا گویند.
ملخ آبی = نوعی از ماهی کوچک باشد
 که آنرا بربری اربیان گویند ۶.
ملخ پیاده = ملخ جهنده را گویند
 و آن غیر ملخ پردار است؛ و بعضی گویند ملخی
 است که هنوز پر بر نیاورده است و آنرا بربری
 دبی (۳) خوانند.
ملخج = بفتح اول و ثانی و سکون ثالث
 و جیم فارسی، گیاهی باشد که چون چهار پایان
 خوردند مست گردد.
ملعقه ۷ = با عین بی نقطه و قاف بروزن
 دغدغه، کفچه آهنی را
 گویند و در خراسان
 ملاقه خوانند ۸.
 ملعقه



ملان ۱ = بفتح اول و سکون آخر که
 نون باشد، منع از افشایدن و جنبایدن باشد،
 یعنی میفشان و مجنبدان چه لان بمعنی جنبان و افشان
 است.
ملای ۲ = بفتح اول و سکون آخر که
 نعتانی باشد، منع از لاییدن است که بمعنی
 گفتن و نالیدن و آلوده کردن باشد، یعنی حرف
 مزین و ناله مکن و آلوده ساز یعنی میالای.
ملائک پی = کنایه از مبارک پی و خوش
 قدم و مبارک قدم باشد.
مل تنگ = بمعنی تنگ شراب باشد
 یعنی کسی که حوصله در شراب خوردن نداشته
 باشد؛ و او را مل تنگ بروزن خرسنگ (۱) هم
 میگویند.
ملجای نوح = کنایه از کوه جودی
 است که کشتی نوح علیه السلام در آنجا فرود
 آمد ۴.*
ملجج (۶) = بکسر اول و سکون ثانی
 و فتح جیم فارسی و خای نظمدار ساکن، سنگی را

(۱) خم: خرسند. (۲) چش: ملخج (۱) (۳) خم: ذبا.

۱ - بی از «لادن» (م.ه) و «لاییدن» (م.ه) ۴ - بی از «لاییدن» (م.ه).
 ۲ - رک: واستوت علی الجودی (سوره ۱۱ [هود] آیه ۴۶، یعنی (کشتی) بر (کوه)
 جودی قرار گرفت (پس از طوفان). ۴ - ظ: مصحف «مچکا»، «مچولکا»، ترکی
 و مغولی بمعنی الزام، حکم قضائی «جفتابی» م ۵۰۰، عهد نامه مجرمان «غیث».
 • - (عر) «ملحم بروزن مکرم، جنسی است از جامه ها» (شرح قاموس):
 خز بجای ملحم و خرگاه بدل باغ و بوستان آمد.
 رودکی سمرقندی «المعجم شمس قیس چاپ مدرس م ۲۲۶».
 ۶ - رک: اربیان، و رک: لغت نامه «اربیان». ۷ - (عر) ملعقه بکسر اول و فتح سوم
 و چهارم، آلتی که بدان طعام چشند و تناول کنند. ۸ - اکنون در غالب نواحی ایران
 «ملاقه» مستعمل است.

۵ ملخ - بفتح اول و دوم، دراوستا madhaxa، و در گزارش پهلوی madhak، در
 زبان ارمنی marax «فاب ۱۹۹» و رک: اسحق م ۲۲۲.
 در باب این کلمه توضیح کافی در مقدمه کتاب حاضر م هفده -
 هیجده داده شده است؛ نام حشرات بالدار که بالهای مقدم آنها
 روی یکدیگر صلیبی وار قرار گرفته و بالهای مؤخر در جهت
 طول خمیده شده است، و آنها چشم و پرواز میکنند؛ جراد (ه).



ملخ

زمین است و جمع آن املاک باشد - و راه راست را نیز گویند .

ملکا - بفتح اول پروزن ترسا، نام مردی بوده مجتهد و صاحب مذهب ترسایان و فقیه ملت ایشان و او را ملوکا هم میگویند ۴ - و بلفظ زند و یازند (۱) پادشاه را گویند ۵ * .

ملك اردی ۶ - بفتح حمزه و رای قرشت پروزن سلك حبشی، کنایه از ملك ایران زمین است.

ملکان - پروزن مرجان، نام پدر خضر علیه السلام باشد و او از احفاد سام بن نوح است

ملم - یا عین یی قحطه پروزن و معنی مرهم باشد، و بعضی گویند ملم کهنه وینه است که مرهم را در آن مالند و بر زخم بهند - و روغن مالیدن بر اعضا را نیز گویند، و در هندوستان مردن خوانند بفتح میم و دال؛ و با عین نقطه دار هم بنظر آمده است ۱ .

ملك - بنم اول و سکون نای و کاف، دانه ای باشد بزرگ تر از مانی و آرا یزد و خورد و بمری جلبان خوانند ۴ - و بکسر اول، سفیدی را گویند که درین ناخنها پدید آید؛ و بعضی گویند نقطه های سفید است که بر ناخن افتد ۴ - و درعربی معنی

(۱) چک : ژند و یازند.

۱ - همین صورت اخیر صحیح بنظر می آید . ملم و ملمفه عربی ظاهر آ از یونانی *malagma* (خمیر کردن) مأخوذ است . همین لغت عربی «الملمفه» وارد لائینی (کیمیاگران) شده بصورت *amalgama* در آمده و از آنجا وارد زبان فرانسوی شده *amalgame* (امتزاج فلزات) «دساب ۳ - ۴» . و رك : دزی ج ۲ ص ۵۳۸ . ۴ - « ملك ، كلول باشد (چاپ هرن : ملك دانه ایست چون مانی و از عسل مه باشد . گروهی كلولش خوانند . بوالمؤید (بلخی) گوید : باکسا که ندیم حریره و بره است و بس کست که سیزی بیاید از ملکی . « لغت فرس ص ۲۵۴ » .

۳ - « ملك ، سبیدی بن ناخن باشد . احمد برمك گفت : ملك از ناخن همی جدا خواهی کرد دردت کندی دوست ، خطا خواهی کرد . « لغت فرس ص ۲۹۷ » .

۴ - « ملكا ، بفتح اول = *Malka* (آرامی) بمعنی پادشاه = ملك (بفتح اول و کسر دوم) عربی است (رك : حاشیه بمد) و علم (اسم خاص) است . خاقانی شروانی گوید : مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز سطور و زملکا . « دیوان خاقانی شروانی ص ۲۳ » .

شاعر درین بیت اشتباه کرده ، چه او خواسته است پیشوایان سه فرقه مسیحی یعنی یعقوبیه Jacobite ، نسطوریه Nestorian و ملکایه Melkites را نام ببرد ولی پی برده بود که ملکایه فقط بمعنی (فرقه) شاهی (royal) است ، و ربطی بنام مؤسس فرقه ندارد . رك : Minorsky, Khâqânî and A. Comnenus . BSOS, XI,3,p.573. مرحوم قزوینی نیز پیش از انتشار کتاب مزبور ، همین بود « النصارى مفرقون فرقا : فالاولی منهم الملكایه ، و هم الروم ، وانما سماوا بذلك لان ملك الروم على قولهم و ليس بالروم سواهم ... » (آثار الباقیه بیرونی چاپ زاخاؤو ص ۲۸۸) . ۵ - « malinkâ , malkâ ، پهلوی shâh (شاه) (بوئکر ص ۱۱۶ » . رك : حاشیه قبل . ۶ - ظ . اصح « ملك آرشى ، است منسوب به آرش (م . ۵) . کمانگیر .

* ملم و ملمفه - رك : ملم .

۵ ملکایه - رك : ح ۴ .

ملنگ

ملکوتا • - باکاف و نای قرشت بروزن محمودا؛ بلفت زند و پازند (۱) بمعنی شهریار باشد و آن پادشاهی است که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر است ۶ .

ملماز ۷ - بامیم بروزن شهناز، رنگی و گونه‌ای باشد که رنگرزان بدان جامه زرد کنند، و آنرا ملیمیز بروزن هم می‌یز گویند .

ملمع ۸ کار - معروف است و آن شخصی است که تنگه نقره و طلا بر روی سرو آهن می‌چسباند - و کتابه از مردم منافق و زرق و غدار و مکار هم هست .

ملمع ۸ کارشیطانی - کتابه از مردمی باشد که باطل را در برابر حق جلوه دهد.

ملنجیدن - بکراول و نای و سکون لون و جیم به تحتانی کشیده و دال مفتوح بنون زده ، بمعنی بر کشیدن باشد - و بمعنی آویختن هم بنظر آمده است .

ملنگ - بروزن پلنگ ، مردم مجرد سروپا برهنه و بیهوش و مت الهی را گویند - و منع از نکیدن هم هست ۹ .

و الباس از اعمام او است .

ملك آوازده - بفتح اول و نای ، بمعنی بلند آوازده باشد که مردم مشهور و معروفست .

ملك شاه - نام پسر سلطان سنجر است که پادشاه خراسان بوده ۱۰ .

ملك فربه کردن - کتابه از زیاد کردن وقوت دادن باشد .

ملك ۲ نیم روز ۳ - کتابه از آدم

علیه السلام است باعتبار اینکه تا نصف روز در بهشت بوده - و کتابه از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز هست باین اعتبار که تا نیم روز بهشتی را به بهشت و دوزخی را بدوزخ می‌فرستد، و نیز باین اعتبار که بار اول از سلاطین پادشاه سیستان بود که بآن حضرت ایمان آورد - و کتابه از رستم زال هم هست و او پادشاه سیستان بود - و حاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان را نیم روز هم می‌گویند، بسبب آنکه چون سلیمان علیه السلام بآنجا رسید زمین آنرا پر آب دید، دیوانرا فرمود خاک بریزید در نیم روز پر خاکش کرد، و وجوهات دیگر هم دارد ۴ .

(۱) چک : ژند و پلّند .

۱ - جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه (اول) بن البارسلان طنجونی (۴۶۵ - ۴۸۵) - و ملکشاه نای بن برکیارق (۴۹۸ - ۴۹۸) . ۲ - بفتح اول و کسر دوم (پادشاه) (عر) .

۳ - رك : نیمروز . ۴ - بر اساسی نیست . • - هن . m(a)lkôtâ , malkôtâ , mallnkôtâ , پهلوی sharōdhâr (شهریار) «بونکر» ۱۱۶ . روك : شهریار .

۶ - این معنی برای « شاهان شاه » است که هزوارش آن « ملکان ملکا » است . ۷ - « ملیمیز » ملماز ، گونه رنگرزان بود که جامه بدان رنگه کنند . رودکی (سمرقندی) گوید :

دلبرا زد کی مجال حاسد غماز تو رنگه من بانو ببندد پیش ازین ملماز تو
• لغت فرس ص ۱۸۸ •

۸ - (عر) اسم مفعول از نلمیع ، برنگهای مختلف درآوردن .

۹ - نهی از « نکیدن » ، بهر دو معنی :

مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگه واریبایان (بیابان . دهخدا) بر، این طریق و ملنگه . کاتبی « رشیدی » .

نام ولایتی است برکنار دریای عمان و مردم آن ولایت همه دیوت‌اند چه زنان ایشان هر يك ده شوهر زیاده کنند و فرزندی که بهم میرسد بعد از یکسال همه یکجا جمع میشود و هر يك چیزی بر دست میگیرند و آن طفل را میطلبند بجای هر کدام که مرتبه اول متوجه شد از آن شخص است و او تربیت میکند ۶ .

ملیطرنّا ۷ - بفتح اول و نون - بالف کشیده ، یونانی بمعنی مالیطرنّا است که زاج سیاه وزاج کفشگران باشد .

ملیوس - با یای حقی بر وزن افسوس ، نام جزیره‌ایست از جزایر یونان که طین مختم از آن جزیره آورد ، الله اعلم .

ملوخیا ۱ - بضم اول و ثانی - یواورسیده و کسر خای نقطه دار و تحتانی بالف کشیده ، بلغت کیلان نوعی از گل خبازی باشد و آنرا بشیرازی خطمی کوچک میگویند که بملوکیه مشهور است .
ملوکا ۲ - بفتح اول و کاف - بالف کشیده بر وزن صبور ، بمعنی ملکا است که مجتهد و فقیه و صاحب مذهب نریایان باشد .

ملونیا ۳ - بضم اول و کسر نون و تحتانی بالف کشیده ، بلغت سریانی خیاب دراز را گویند .

ملهم ۴ - با های هوز ، بر وزن و معنی مرهم است .

ملیبار ۵ - با بای ابجد بر وزن پدیدار ،

بیان نیست و چهارم

در میم با میم مشتمل بر شش لغت

- و بفتح اول در عربی بمعنی مالیده شدن و ساییدن دو چیز باشد با هم ۹ .

ممل - بضم اول و نانی و سکون لام ،

مماس - بضم اول و ثانی بالف کشیده .
- سین بی نقطه زده ، بمعنی کودال و مفاک باشد ۸
- و پستیرا نیز گوید که در مقابل بلندی است ۸

۱ - « ملوخیا و يقال ملوکیا و يقال ملوخ ، و هی الخبازی البستانی ، و هی البقلة ، و النوع البری منه هو الخطمی . » « عقار ۲۲۹ » ، نامهای mulūkiyā , mulūxiyā و غیره اشکال سریانی نامهای یونانی molóxiē , molóxiōn و غیره است بمعنی خبازی mauve (فر) .
در اینجا ملوخیه با corète یا mauve des Juifs (Corchorus olitorius L .) منظور است « عقار ۲۲۹ ف » . ۲ - رک : ملکا . ۳ - از یونانی melonia (خریزه) :
« بطیخ ... المستطیل منه هو الذی اسمه بالیونانی ملونیا » « عقار ۵۴ » : قس : melon (خریزه)
(فر) . ۴ - تلفظ عامیانه بجای « مرهم » عربی . ۵ - Malabar « دشتینگاس » بخشی از هندوستان ، واقع در ساحل غربی دکن . ۶ - افسانه است (ا)
۷ - مالیطرنّا (م.ه)

۸ - « مماس بالفم پستی و مفاک » « رشیدی » . ۹ - (عر) مماس (بضم اول)
اسم مفعول از مماسة (بضم اول و تشدید سین)

(برهان قاطع ۲۵۷)

همن ۴ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون ، بزبان ژند و پلزند (۲) بمعنی چه باشد چنانکه هرگاه گویند من میگویم اراده آن باشد که چه میگویم . ممول ۴ - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده ، منع از درنگ نمودن و تأخیر کردن باشد یعنی درنگ و تأخیر ممکن ، چه مول بمعنی تأخیر و درنگ است .	عینی وعلنی را گویند که مخصوص چشم است . مملان ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و لام بalf کشیده و بنون زده ، نام پدران هتودان است و او پادشاه تمام آذربایجان بوده و اورا امیر (۱) مملان میگفتند . مملخت ۲ - بفتح اول و بوزن پدبخت ، کفش و پای افزار باشد ؛ و باین معنی مملخت نیز آمده است که بجای میم اول ها باشد .

بیان هیئت و پنجم

در میم با نون مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

همن - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است و آن وزنی باشد معین در هر جایی ، و آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پاترده متقال ۷ که مجسوم من ششند متقال باشد بوزن تبریز و هر متقالی شش دانگ و دانگی هفت حبه و حبه‌ای بوزن یکسجری ؛ و باین	(۱) چک ، چش : امیره (۱) . (۲) چک : ژند و پلزند .

۱ - ابومنصور شرف‌الدین مملان بن وهودان (امیر سیف‌الدوله . شرف‌الملک ابومنصور) ابن محمد روادی از امرای سلسله معروف به « وهودانیان » یا « روادیان » که بر ناحیه شامل طارم و سمیران و تبریز و مراغه و گنجه حکومت داشته‌اند ، و مملان از ۴۵۰ تا ۵۱۱ پادشاهی و از سلجوقیان پیروی می‌کرد . نفیسی . رودکی ج ۲ ص ۷۸۳ - ۴ .

۲ - مصحف «مملخت» (م.ه) . ۴ - هن . *maman, m(i)man, mamen* . پهلوی *ce* (چه ، کدام) « بونکر ص ۱۱۷ » . ۴ - بهی از «مولیدن» (هم) .

• - قس : ساسکریت *māna* (مقیاس ، وزن ، وزنی معین) یا از هندی باستان *manā* (وزنی معین [طلا]) ، یونانی *mona* ، لاتینی *mina* ، قس : اکدی *mana* معرب « من » « اشق ۹۹۱ *bis* » . در زبان شومری (قوم غیر سامی و غیر آریایی) لغت *mana* بجای مایه ، واز آنان با کدیان رسیده ، و در عبری *maneh* شده است . « من » اساساً وزنی بوده و سپس نام پولی گردید و بررور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیدا کرد . رک : هرمزد نامه ص ۲۶۳ - ۴ . ۶ - رک : استار . ۷ - اکنون هر سیر را ۱۶ متقال گیرند . ۸ - اکنون نیز « من تبریز » = ۴۰ سیر = ۶۴۰ متقال = ۳ کیلوگرم ؛ « من شام » = ۲ من تبریز = ۶ کیلوگرم ؛ « من ری » = ۲ من شام = ۱۲ کیلوگرم ؛ « من شرمی » = ۱۸۰ متقال . رک : فرهنگ نظام و رک : حاشیه پند .

بند مانند گز انگیب و ترکیب و یدانگیب و شیرخت و مانند آن ۵ - و نوده هر چیز را بیز گویند . هنا ۶ - بفتح اول و نالی بالف کشیده ، بلطف زرد و پلزد (۲) بمعنی کشاد و فراخ باشد	معنی عربان حرف نالی را مصلد کنند ۹ - و بمعنی خود هم هست که بهر بی انا گویند ۴ - و دل را بیز گفته اند و بهر بی قلب خوانند ۴ - و سوراخ وسط شاهین ترازو را هم گفته اند که زبانه ترازو را از آن بکنار اند ۴ - و هر چیزی که بر درخت (۱)
	(۱) چش : بر در . (۲) چک : ژد و پلزد .

۹ - من (بفتح اول و تشدید دوم) در عربی ، کلیل یا میزانی است یا دورطل است ، و آن در لغت تمیم مانند « منا » است از ناضی در لغت غیر ایشان ، و گویند من شرعاً و عرفاً در هرات چهل استار است و هر استار شرعی چهار مقال و نیم و هر مقال عرفی هفت مقال است پس من شرعی صدو هشت مقال است و من عرفی دویست و هشتاد مقال . جمع آن « امنان » « اقرب الموارد » . رك : حاشیه قبل . ۴ - ضمیر (منفصل) اول شخص مفرد (متکلم وحده) ، پارسی باستان *manā* (مال من) [در حالت مفرد اضافی] ، اوستا *mana* ، اسلاوی کلیسایی *mene* « اشق ۹۹۱ » ، پهلوی *man* « بپر که ص ۱۴۴ » ، کردی *min* (من) « ژا با ص ۴۰۶ » .

۴ - باره همچون روح حیوانی و مثل مردمك که میان من در آید گاه اندر چشم من .
قریب الدهر « جهانگیری » « رشیدی »
مؤلف فرهنگ نظام گوید : « در شعر قریع هم لفظ من اول مثل دوم ضمیر واحد متکلم است . » و لف در فهرست شاهنامه « من » را بمعنی « دل ، نفس » آورده و شواهدی را یادآوری میکند ، از جمله :
سرش سبزیاد و تش ارجمند منش بر گذشته ز چرخ بلند .

« شاهنامه » بنج ج ۱ ص ۹۷ .
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بمالد منش پست و تیره روان .
« ایضاً ج ۵ ص ۱۱۷۵ » .
در شواهدی که ولف آورده همه جا « منش » است و بدیهی است که او آنرا مرکب از : من (بمعنی مذکور) + نش (ضمیر) دانسته ولی میتوان « منش » (صیغه اسم مصدر) خواند ، مخصوصاً درین ضم فرودسی ، که آخرین شاهد ولف است :
منش دیگر و گفت و بامش دگر نوگفتی بگردون بر آورد سر (بهرام) .

« شاهنامه » بنج ج ۸ ص ۲۶۴۹ .
۴ - جز این با منت هیچ و اخوات نیست که در يك ترازو دو من راست نیست .
نظامی گنجوی « جهانگیری » « رشیدی » .

• - (عر) « من بالفتح ترکیب و آن نری و يشك است که بر درخت و سنگ متعقد گردد - و هر شبنم که از آسمان افتد شیرین همچو انگبین و بسته گردد و همچو صمغ خشک شود . »
« منتهی الارب » ، « ترجیب » ، « هوالذی یسمی المن و یسمی رزق » ، « غار ۳۸۶ » . در نورات *mann* و در زبانه های سامی عموماً این کلمه آمده ، ولی محتمل است که « من » نورات همان « من » باشد که در قرون وسطی و عصر حاضر بدین نام خوانده میشود بلکه لیخن مأکول (*Lecanora* یا *Spho* *erotherallia esculenta*) باشد . رك : غار ۳۸۶ ف . ۶ - هر . *manā* ، پهلوی *shāhikān* (شایگان ، کنج شاهی) « یونکر ص ۱۱۴ » . چون « شایگان » (ه.م.) را بمعنی کشاد و فراخ دانستند ، این کلمه را نیز بهمان نوشتند .

و آترا شایگان هم میگویند .
مناخ ۱ - بفتح اول ، بر وزن و معنی فراخ است که گشاده باشد - و بمعنی تنگه هم آمده است ؛ و این لغت از اشداد است .
منادی اسلام - کتابه از مغری و مؤذن باشد .
منازل شناسان - کتابه از عارفان و مجردان باشد و ایشان را منزل شناسان هم میگویند .
مناور - بفتح اول و و او بر وزن سراسر، شهری است نزدیک بشهر ختن بنم خای قطعه دار؛ و معنی چین گفته اند بکسر جیم فارسی، الله اعلم ۲ - و نام بشخانه ای هم هست .
منبر آلودگان - کتابه از قالب

وجد قاسقان و نامقیدان باشد .
منبر نه پایه - کتابه از عرش است که فلك بهم باشد .
منبک ۴ - بکسر اول بر وزن رد که، گیاه را گویند که از آن جاروب سازند .
منبل - بفتح اول بر وزن تنبل بمعنی کاهل و بیکار باشد ۴ - و بمعنی بی اعتقاد و بد اعتقاد هم هست چنانکه گویند که « فلانی را منبلم » یعنی بی اعتقاد اویم و اعتقادی باوندارم ۵ - و بنم اول ، بمعنی منکراست که انکار کنند مواز راه و روش دور باشد ۶ .
منبل دارو ۷ - بفتح اول و نالک ، رستنی باشد که آترا بجهت یک شدن جراحتها و زخمهای تازه استعمال کنند و بلفت اهل مغرب

۱ - در عربی «مناخ» (بنم اول) محل زانو زدن شتر و مکان اقامت است ، بمعنی مذکور در متن ظ . قرآنی است از هر ، « منا » (ه.م.) (۱) ۴ - « شهرست نزدیک چین که غلامان خویری از آنجا آمدند ، خسروی گوید : ای حورفتن بی که چوینند روی تو (مرثدا . نسخه سیهالار)
 گویند خویر و سان ماه مناوری .
 « لغت فرس ص ۱۳۷ »
 رشیدی بیت را بخطا به پور بها (جامی) سبت میدهد . ۴ - باین صورت در کتب طب بافته شد . ظ . مصحف « منبل » است . در رشیدی آمده : « منبل دارو ، بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکاربرد . مولوی گوید : داروی منبل بنه پریش ریش . و ممکن است که جمله « از آن جاروب سازند » در متن تصحیف « از آن داروی سازند » باشد . رک : منبل دارو .
 ۴ - رشیدی هم باین معنی آورده باشد ذیل :
 خدایا دست مت خود بگیر ارنی درین مقصد زمستی آن کند باخود که درستی کند منبل .
 مولوی بلخی رومی .
 مؤلف سراج اللغات گوید : « چنان بخاطر میرسد که بمعنی کاهل همان تنبل است بتای فوقانی بجای میم ، چنانکه بگذشت و منبل بیم تصحیف بود . » (بنقل فرهنگ نظام) ، و ممکن است مهمل « تنبل » باشد . ۵ - رشیدی باین معنی آورده . « از بیان رشیدی مفهوم میشود در زمان او لفظ منبل بمعنی منکر در تکلم مسلمانان هند که آنوقت در فارسی حرف میزدند بوده ، « فرهنگ نظام » .

۶ - شرح ورزی نباید از منبل
 ستالی غزنوی « رشیدی » و رک : منبل .

۷ - رک : ح ۳ .

کوفتند باشد که دوزله و با برنج و مصالح پر سازند ویزد. هنج = بفتح اول و سکون نای و جیم، نام دارویی است که آرا ربودند گویند - و بنم اول، هر زبور را گویند عموماً، و زبور حل را خصوصاً ۵ - و مکس سبز - و خرمکس را نیز گفته‌اند ۶ - و بمعنی لاشه خر ضعیف و ناتوان هم آمده است ۷ - و نام دهی است از یوانات ۸ (۱) - و بزبان هندی بمعنی کف باشد و آن گیاهی است که از آن ریمان سازند ۹ - و معرب منگه	یمه خواهد. منبلی ۱ - بابای اجداد یروزن هندلی، بمعنی کاهلی و بیکاری - و بی اعتدالی و انکار باشد ۲. منتجوشه ۳ - بنم اول و سکون نای و فتح فوقانی و جیم بواو کشیده و سین بی نقطه مفتوح، بلفظ رومی ناردین ۴ باشد و آرا منبلی رومی گویند و آن یخی است خوشبوی بسفیدی ملبل. هفتو - با نای قرشت بر وزن بدرو، کیبای کوچک را گویند و آن پلرهای پوست شکفته

(۱) خم : یولان .

- ۱ - از : منبل (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی).
- ۲ - بدرکنی و منبلی و حرص و آزار چون کنی پنهان بشید، ای مکرسازا
- ۳ - مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ بیکلن . دفتر سوم ص ۳۹.
- ۴ - در فرهنگ فولرس «منتجوشه» آمده بمعنی ناردین (nard celtique) و آرا یونانی داسته . این کلمه بهمین صورت در معنی آمده (منبل رومی)، اما این کلمه خطاست و چنین کلمه‌ای در یونانی وجود ندارد. تلفظ صحیح کلمه در نسخه B (لیدن) از ابن البطار (II، ۵۳۴) آمده : میبخوشه (بفتح میم و سکون یاء و فتح باء و ضم خاء و فتح شین ثبت شده) و این کلمه فارسی است بمعنی : می (شراب) با منبل الطیب (ناردین)، زیرا «خوشه» در فارسی مرادف «منبل» عربی است و بنابراین این کلمه همان o dhia vârdhon oinos در سقوریدس V، ۶۷، ۶۹ است
- ۵ - دزی ج ۲ ص ۶۲۶-۶۲۷ و ص ۶۱۷. در «عقار ۲۶۵» و تحفه حکیم مؤمن نیز «منتجوشه» آمده است.
- ۶ - nard = (فر) «دزی ج ۲ ص ۶۲۷ ستون ۱).
- ۷ - منگه (م.ه)، در خراسان نیز monj (زبور) «کتابادی» . «منج» محل انگین باشد، منجیک (ترمدی) گفت :

- هر چند حقیرم سختم عالی شیرین آری حل شیرین باید مگرا ز منج .
- ۸ - لفت فرس ص ۵۸ .
- ۹ - «خرمکس را «خرمنج» گویند . «رشیدی» . ۷ - «در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی لاشه خر و زبون گفته و شعر سوزنی شاهد آورده، ع : با بور تو رخس پور دستان خرمنج، و درین سهو کرده، چه خرمنج يك کلمه است بمعنی خرمکس چنانکه گذشت، لذا آنکه منج صفت خر واقع شده، و عجیبتر آنکه خود در لفت «خرمنج» همین بیت سوزنی شاهد آورده «رشیدی» . ۸ - Monj، دهی از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان، شهرستان آباد سکنه ۴۸۴ . رک : فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۷ ص ۲۶۶ .
- ۹ - در رساله پهلوی خسروکوانان و ریتکوی بند ۹۱ از «بوی منج» پهلوی munj سخن رفته، اونوالا در ذیل همان صفحه آرا به «درخت بادام تلخ» یا «کشف» ترجمه کرده است.

منجنیک

و يك يك را از کاسه بیرون جہانند و همچنین قلم را از دوات ۶ - و بمعنی گهواره هم هست که برمی مهد گویند - و بنم اول ، مصر منج است که زیور عمل باشد ۷ - و بمعنی فرنگل هم آمده است .

منجبل = بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و لام ، بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود .

منجلاب = بفتح اول و ثالث ، گویا گویند که دروس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکن و مستعمل بدانجا رود - و آب بدبو و کثیف را نیز گویند ۸ . *

منجنیک = با کاف ، بر وزن و معنی منجنیق است و منجنیق معرب منجنیک باشد ۹ و آن فلاخن ماندی است بزرگ که بر سر چوبی

هم هست که درخت بزرالنج باشد ۱ - و بنم اول ، درخت بادام تلخ است ۲ - و بکسر اول ، بمعنی نغم باشد مطلقا خواه نغم گل و خواه نغم خربزه و غیر آن .

منجنج (۱) = بکسر اول و سکون ثانی و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، سنگی باشد که بر فلاخن گذارد و اندازند ؛ و باین معنی بجای لون لام هم بنظر (۲) آمده است ۴ .

منج زراوشان = بنم اول و کسر زای نقطه دار و واو و رای بی نقطه و شین نقطه دار هر دو بالغ کشیده و لون در آخر ، نغم کلی است که آنرا خیری میگویند ۴ .

منجک = بفتح اول و وزن اسک ، بمعنی برجستن باشد ۵ - و یکی از جمله شعبده هایی است که شعبده بازان کنند و آن چنان است که پاره های آهن و سنگ ریزه را در کاسه آب ریزد

(۱) چش : منجنج (۱) (۲) خم : ۱ - بنظر .

۱ - در قاموس ' منج ' معرب منجک بمعنی دانه مسکرم آمده ، و در کتب طب باین معنی ' بنج ' است معرب ' بنجک ' و رک : ح ۹ صفحه قبل . ۲ - رک : ح ۹ صفحه قبل .

۳ - در جهانگیری و رشیدی ' ملنج ' باین معنی آمده . رک : ملنج .

۴ - ' منج زراوشان ' اسم فارسی است ، و آن نغمی است شبیه بناخواه و سرخ و بالیده تر از آن و ترد بعضی نغم خیری بری است . مسکر و مفرح و اکثار او مغیر عقل است . ' تحفه حکیم مؤمن ' . ۵ - رک : جهانگیری و رشیدی . ظ . از معنی دوم استخراج کرده اند . رک : ح ۶ .

۶ - ' منجک ' آن بود که مشمبذان [بدو] قلم و چیز ها بر جهانند . منجک (ترمذی) گوید :

بمنجک جهادی مرا از درت

بهاه نهادی تو می مادرت ۷ .

۸ - لغت فرس ص ۲۷۲ ' و رک : رشیدی .

۹ - از : منج (م.ه) + که (پسوند تصغیر) .

۱۰ - اگر بر کهای پر کنند از گلاب سکی در وی افتد ، کند منجلاب . سعدی شیرازی ' رشیدی ' .

۱۱ - در قاموس آمده : منجنیک بمعنی ' من چه يك ' یعنی من چه یکم برای کارها (۱) (فقالله عابیه) . اصل کلمه مصنف میخنیق از μέχανικός ' لیدل و اساکت ' = یونانی

maghghanikón ، سریانی ܡܢܝܚܢܝܬܐ ، عربی منجنیق ، منجنیک ،

عابیه منجلق ' ژاپا ص ۴۰۶ ' ، قس : انک mangonel (منجنیق) .
* منجنیق - رک : منجنیک .

است بمعنی صاحب درد و غمناک ۴ - و نام نوعی از عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و کران میباشد ۴ .

منداور = بفتح اول و واو بر وزن کنجاور ، نام ولایتی است غیر معلوم .

مندبور = بابای ایجاد بروزن لندهور ، بمعنی سیاه بخت و مفلوک و یدولک و صاحب ادبار و غمگین باشد .

مندعوره ۷ = بضم اول و سکون ثانی و فتح ناک و عین بی نقطه بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح ، بلفظ رومی ینخ لقاح بری است و لقاح میوه مردم گیاه است . اگر در شراب بخورد کسی دهند بیهوش گردد .

مندک = بفتح اول بروزن اندک ، بمعنی کسادی و لاروایی اسباب و کالا باشد ۸ .

مندل = بروزن صندل ، عود خام است ؛

صیبه کنند و سنگ و خاک و آتش در آن کرده بطرف دشمن (۱) اندازند .

منجوق ۱ -



بروزن صندوق ، ماهچه علم را کوبند و بمعنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که بی جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند - و علم را نیز گفته اند ۴ .

مند = بروزن قند ، بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید

همچو دولت مند یعنی منجینق (منجینک) صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند ، و دردمند هم ازین قبیل

(۱) خم : خم .

۱ - کالم قدری در فرهنگ مفصل ترکی خود این کلمه را « فارسی » دانسته ، درعری نیز همین صورت « منجوق » و بمعنی قسمی علم وارد شده « دزی ج ۲ ص ۶۱۷ : ۲۲۰ .

۴ - جوزلف بتان جمد منجوق باد کهی بر نوشت و کهی بر گشاد .

۴ - در پهلوی **mand** - و نیز **omand** - ، اوستایی **mant** - ، پسوند دارایی و صاحب و اوصاف : هنرمند ، سودمند ، ارجمند ، آزمند ، دانشمند . ورك : س لد از دیباچه مؤلف . ۴ - جهانگیری باین معنی آورده ، ولی در کتب طب یافته نند ، و سراج اللغات گوید :

« و بنی بمعنی نوعی از عنبر سیاه و کران قیمت نیز نوشته اند ، و ظاهراً به « مید » بیای مجهول که نوعی از عطریات است و از کرکبه زیاد حاصل میشود ، اشتباه کرده اند و حال آنکه بدین معنی هم هندی است نه فارسی ، « فرهنگ نظام » . ۵ - ظ . با « مناور » (م.م) تصحیف شده .

۶ - مندبور « رشیدی » قس : مندور ، ورك : جهانگیری . کردی **mendebir** ، **mendebur** (ورشکته ، بی چیز) « ژبا ص ۴۰۶ » ، مغرب از فارسی « مندبور » (بفتح اول) بمعنی گدا « دزی ج ۲ ص ۶۱۸ » . ۷ - مصحف « مندغوره » = منداغورس « تحفه حکیم مؤمن » ، از یونانی **Mandragoras = mandragore** (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۱۸ » . ورك :

مردم گیاه ، استرنک . ۸ - جهانگیری و رشیدی این بیت مولوی را شاهد آورده اند : رستم و حمزه و مخنت یک بدی علم و حکمت باطل و مندک شدی .

« مثنوی چاپ لیکسن دختر ششم ص ۳۷۳ » ، چاپ علاء الدوله ص ۹۴ « و مندک » (بضم اول و تشدید آخر (ع) اسم فاعل از اندک است بمعنی برابر و هموار گردیدن (مکان) و ویران شدن (از افادات علامه دهخدا) و ورك : فرهنگ نظام .

مندبور است که مفلوك وصاحب ادبار وسیله بخت
و بی دولت باشد - و بمعنی گرفته و خیس و بی
بهره از نعمت خدا هم هست - و بمعنی غناك نیز
آمده است ؛ و یا يك واو هم نویسد همچو طاس
و داود و امثال آن ، اما می باید درست باشد چه
در بنجا واو اول بجای بای اجدد واقع شده است
بنابر قاعده کلی که بای اجدد و واو بهم تبدیل
می یابند .

مندله - بفتح اول پروزن خنده ، بمعنی
مندك است که كسادى و ناووائى بازار و اسباب
ومتاع باشد ۶ - و كوزه و سبوی بی دسته و گردن
شکسته را هم میگویند ۷ - و حسین و فائى
بمعنی نان هم آورده است که برهه خیز گویند ۸ .
مندیش - مخفف میندیش است یعنی
اندیشه مكن و غم مخور ۹ - و نام قلعه ای هم هست
در خراسان ۱۰ .

و بعضی گویند مندل شهرست در زمین هند که
در آنجا عود بسیار است و عود مندلی بسبب آن
گویند ؛ و بعضی دیگر میگویند که عود نه در زمین
مندل میروید بلکه در جزیره ای میروید و وای
خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد ۱ - و دایرهای
را نیز گفته اند که عزایم خوانان بر دور خود کشند
و در میان آن نشینند و دعا و عزایم خوانند ۴ -
و بزبان هندی نوعی از دهل باشد .

مندله ۲ - بفتح اول و ناك و لام ،
بمعنی مندل است که عود خام - و دایره عزایم
خوانان باشد - و بکسر ناك ، نوعی از قماش باشد
که از آن خیمه و سایبان سازند ۴ . *

مندله - بفتح اول و سکون ثانی و ناك
بواو کشیده ، نام شهری است در هندوستان . *

مندور ۵ - با واو ، پروزن و معنی

۱ - « مندل بفتح (اول و سوم) ، شهرست بهند که از آن عود بیکو خیزد که آنرا
« مندلی » گویند . « معجم البلدان » ورك : دزی ج ۲ ص ۶۱۸ : مندلی .

۲ - « مندله (هم) » مندل ، خط عزیمت بود که معزمان کنند . رودکی (سمرقندی)
گوید : ندید تنبل اوی و ندید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بیان سراب ۹ .
« لغت فرس ص ۳۲۲ » .

در تکلم خراسان مندل (بکسر میم) بمعنی پرگار است « فرهنگ نظام » .

۴ - « مندل (هم) » ۴ - رك : سروری ، جهانگیری ، رشیدی .

۵ - « مندور (هم) » = مندبور (هم) ۶ - رك : منداك (i)

۷ - « مندله ، سبوی و كوزه دسته شکسته بود ... فراوای گوید :

روا بود که با این فضل و دانش بود شربم همی دائم ز منده .

« لغت فرس ص ۴۷۵ » .

رشیدی این بیت را به (شمس) فخری نسبت کرده است . ۸ - باین معنی مصنف « میده »
(هم) است . ۹ - مخفف میندیش (نهی از اندیشیدن) .

۱۰ - نام ولایتی بوده در غور ، دارای قلعه ای . از قصبه ای که منهاج سراج در درجه نسیه
این محل نقل میکند (طبقات ناصری ص ۳۲-۳۳) احتمال می رود که بفتح میم باشد . میگوید :
دو فراری از نهاوند بغور آمدند و درین ناحیه مقام کردند و گفتند : « زمندیش ، آن موضع را
مندیش نام شد . « تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۷۰ ح ۲ » (البته وجه نسیه مزبور براساس
بیت) و رك : فهرست اعلام تاریخ بیهقی چاپ مذکور .

۵ « مندلی - بفتح اول و سوم ، منسوب به « مندلی » (هم) ؛ عود منسوب به مندلی .

۵ « مندور - رك : مندور ، مندبور ؛

خدایم نكال عالمین کرد

سیاه و سرنگوم کرد و مندور .

« منوچهری دامغانی ص ۳۸ » .

منزل بی منزل - آست که بری
لاجل. و لاملا میگویند .

منزل جان - بمعنی مقصد جان باشد
- و کتابه از بدن انسان و عالم بالا هم هست.

منزل حزن - بنم حای بی نقطه، کتابه
از دیا است .

منزل خاکی - بمعنی منزل حزن
است که کتابه از دیا و روزگار باشد .

منزل شناسان پیغم کرده -
یعنی شناسندگان منزلی که اثر قدم آبجا دیده
نیشود، و آن کتابه از عارفان و مجردان قانی
باشد .

منزل ابهره فریب - بفتح نون
و بای ابجد، کتابه از دیا و روزگار است .

منهم - بفتح اول و کسر سین بی نقطه
وسکون ثانی و میم، رستنی است که نمر آنرا
حب المنهم^۱ خوانند و در عطریات بکار برند ؛
و بنم اول و شین نقطه دار هم بنظر آمده است.

منهنو - بفتح اول و سکون ثانی و نهم
سین بی نقطه و نون بواو کشیده، نواخته و بر
گزیدهگان حق را گویند .

منصوبه ۲ - پروزن و معنی منصوبه
است که درست و خوب نشستن نقش و کار و مهمات
باشد - و بازی شطرنج و بازی هفتم ترد را نیز
گویند .

منش ۳ - بفتح اول و کسرتانی و سکون
شین نقطه دار، بمعنی خوی و طبیعت باشد چه
منشی بمعنی طبعی است - و طبع بلند و طینت
بزرگ را نیز گویند ۴ - و بمعنی همت و سخا
و کرم هم بنظر آمده است - و بلفظ زهد و پلزد (۱)
بمعنی دل باشد که عریان قلب خوانند ۵ .

منش گردا - بفتح کاف فارسی و وال
بالف کشیده، بر همزدگی طبیعت و غشیان را
گویند که فی و شکوفه باشد .

منش گشته - خوی و طبیعت گشته
و مرض و معلول را گویند .

منشن ۶ - بفتح اول و کسر ثانی و نالک
وسکون نون، بمعنی منش است که خوی و طبیعت
و همت و کرم باشد .

منشور ۷ **نویسان باغ** - کتابه
از پرندگان باغ است که بلبل و قمری و امثال
آن باشد ۸ .

(۱) چک : ژد و یژد .

۱ - «حب المنهم» لغت عربی و اسم دانه است خوشبو شبیه حب البطم و از آن کوچکتر
بندر فلفلی و از حجاز و بمن خیزد ... این کلمه بصورت «حب المیم»، «حب البشم» و «حب
المنهم» هم آمده . رک: ذری ج ۱ ص ۲۴۱ . ۲ - مصنف «منصوبه» (م.ه)
۳ - پهلوی mēn(i)shn اسم مصدر [از ریشه man (اندیشیدن)، پهلوی mēntān
اندیشیدن] بمعنی اندیشه، هندی باستان - mānas، سانسکریت durmanas «اشق» - هویمان
: ۹۹۲

معجز پیغمبر مکی نویسی
محمد مغلد سکری «تاریخ سیستان مسیح چهارص ۲۱۲» .
۴ - ولیکن هر آن کس گزیند منش
بیاید شنیدش بسی سرزش .
فردوسی طوسی «شاهنامه» پنج ج ۱ ص ۱۶۹ .
۵ - رک: منش و ح ۳ . ۶ - پهلوی mēn(i)shn . رک: منش .
۷ - (من) بفتح اول، نامه و فرمان . ۸ - رک: رشیدی .
(برهان قاطع ۲۵۸)

غین نقطه دار و رای می نقطه ساکن ، نوعی از پول ریزه خرد و کوچک باشد ۶ - و بضم اول ، قحج و طاس بزرگی را گویند که در آن شراب خورند ۷ .

منفرک - بفتح اول بروزن مرجک ، بمعنی منفر است که پول ریزه خرد و کوچکیه - و بضم اول ، قحج بزرگ شراب خوری باشد .

منقار قار - کنایه از زبانه قلم نویسندگی است چه ترکان سیاه چشم را قار میگویند ؛ و فارسیان نیز هر چیز سیاه را بقار و قیر نسبت میدهند .

منقار گل - بکسرکاف فارسی ، کنایه از زبان است که بعرری لسان گویند .

منشی - بفتح اول و کسر ثانی و ناک و سکون تحتانی ، بمعنی طبیبی باشد ۱ - و بضم اول و سکون ثانی ، در عربی انشا کننده را گویند ۲ .

منشیا ۳ - بر وزن اشقیا ، بلفظ زند و بازند (۱) خدمتکار آشکده را گویند .

منشی فلک - کنایه از عطارد است و او را دبیر فلک هم میگویند . ۴

منظر چشم - کنایه از مردم دیده است ۴ .

منظر نیم خایه - کنایه از آسمان است - و کنبد را نیز گویند ۵ .

منفر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم

(۱) چک : ژند و پلاژد .

۱ - از: منش (هم.م.) + ی (نسبت) . دردساتیر باین معنی آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » . ۲ - (ع) اسم فاعل از « انشاء » ، خلق کننده - نویسنده .

۳ - هن.â. mansh(y), maghshyâ, magôshiâ , پهلوی êhrapat (هیرید) [رک : هیرید م.م.] روحانی زرتشتی « یونکر ص ۱۱۳ » صحیح قراعت اخیر است ، رک : مغ . ۴ - رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست .

« حافظ شیرازی ص ۲۵ » .

۵ - « یعنی فلک - و هر خانه ای که مانند طاق سازند ، زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ . خاقانی (شروانی) گوید :

گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را خایه مورچه شود نه فلک از محفزی .
« دیوان خاقانی شروانی ص ۴۳۰ » .

۶ - منفرک . رک : جهانگیری ، رشیدی .

۷ - بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط

چشم من هم ساقی خواب و هم منفر شود .

عمید لوبکی « رشیدی » .

۸ **منصوبه** - (ع) بفتح اول وینجم ، مؤث منصوب ، اسم مفعول از نصب ، برپای گردم بازی هفتم از رد - بباط شطریح :

پر فکری شاه شاه را کام دهد رخ طرح یشطنجی ایام دهد
منصوبه درین عرصه که چیده است چنین کز دل برد آرام و دل آرام دهد .

ملاطفر « فرهنگ نظام » .

چنان پنداشت آن منصوبه را شاه که خسرو باخت آن شطریح ناگاه .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۴۹ » .

۴ - اشکیل و دغا و (۲) بازی دادن. ۵ - دزد و راهزن ۴. ۶ - روبولرا کوشد ۵. ۷ - خمیازه و دهان دره ۶. ۸ - شکستن اندام یعنی نوعی خود را در هم پیچند که صدا از پشت و پهلو وشاه و گردن واعضای دیگر بر آید. ۹ - درخت بزرالبنج است چه بزرالبنج را تخم منگک خوانند ۷. ۱۰ - گیاه و رویدنی و رستنی را کوشند. و بضم	منقله ۱ - بروزن سنبله، بمعنی انگشت - دبان و زغال دان باشد. منگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، چند معنی دارد: ۱ - روش و قاعده و قانون را کوشند ۴. ۲ - بمعنی قمار و قمار باز و قمار بازی و قمارخانه باشد ۳. ۳ - لاف و کراف و لاف زدن و کراف کویی کردن باشد (۱).

(۱) خم ۱: - باشد. (۲) چش: - و.

۱ - امروزه «منقل» بفتح اول و سوم کوشند. در عربی این کلمه منقل «راه در کوه و موزه و محل کهنه» «منتهی الارب» و «منقله کمر حله» منزل و فرود آمدن گاه، «منتهی الارب» آمده بمعنی آشنایان خاص فارسی است. ۴ - جهانگیری این بیت بندار رازی را شاهد آورده: بت چینی به بنگک و منگک و آسا کله کیلی و کردن دیلم آسا. رشیدی گوید: «بمعنی طرز و روش» بنگک «است که بیاید نه منگک» ولی جهانگیری «بنگک» را بهمین معنی با شواهدی آورده. در یک نسخه خطی (متعلق بکتابخانه دهخدا) مصراع اول چنین آمده: بت چینی بنگک و منگک آسا. ظ. «بنگک و منگک» یا «لنگک و منگک» یا نظیر آن کلمه‌ای چینی و بمعنی موضع و ناحیه است از چین، و «کیل» و «دیلم» در مصراع دوم مؤید این حدس است. ۴ - رگ: منگیا. «منگک» قمار بود. قریح الدهر گوید: شکینند ز لوس و شکینند ز فحش شکینند ز لاف و شکینند ز منگک.

«لغت فرس» ۲۶۳.

ازین شعر دانسته نمیشود که از کلمه منگک قمار اراده شده باشد، اما در فرهنگهای دیگر گواهای که از کوشندگان آورده شده صراحة بمعنی قمار دلالت میکند «هرمزنامه» ۹۶ ح ۳.

۴ - «لیکن بمعنی دزد» «شنگک» است چنانکه گذشت «رشیدی»، احتمال دیگر تصحیف خوانی «منگک» است به «منگک» با ضم اول «فرهنگک نظام».

• = منج (م.م.) ۶ - رگ: جهانگیری. ۷ = منج (م.م.):

خرمنگک خورد کوبی دیوانه شد بشر خرزهره خورده بودی باری بجای منگک.

سوزنی سمرقندی «فرهنگک نظام».

در فرکرد ۱۵ و دبیداد یاره ۱۴، کلمه بنگکه bangha (اوستایی) [رگ: بنگک] در گزارش پهلوی به کلمه «منگک» گردانیده شده است. در ارداویرافنامه فصل دوم در یاره های ۷-۳ مانند گزارش (تفسیر) پهلوی اوستا «منگک وشتاسپان» یاد شده. در اثر این منگک است که ارداویراف از خود بیرون رفته با ایشانکه، مرد، ورواش مانند روان در گذشتگان هنگام هفت روز بگردش بهشت و دوزخ پرداخت. در بندهشن نیز «منگک» یاد شده، واز همین داروست که نخستین جانور سودمند نابود گردید پیش از ایشانکه گرفتار خشم اهریمن گردد (ارداویرافنامه. ترجمه بازنظمی م ۱۴۷ و ۸: چاپ دستور جاماسب آ. م VII و رگ: فصل سوم بندهشن) منگک تخم گیاه بنگک یا دانه کنب (= کنف) است که در عربی بزرالبنج کوشند و در فرهنگهای فارسی منگک بهمین معنی گرفته

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۴۵

ممر آب از کل سازد ویزد ۴ . منگک - بفتح اول و کاف فارسی پروزن اندک ، بمعنی قمار باشد که برمی میسر خوانند ۴ - ولاف و گراف را نیز گویند . منگل ۵ - بفتح اول و ضم ثاک و سکون نای و لام ، دزد و راهزن را گویند . منگلوس ۶ - بفتح اول و ثاک که	اول غله‌ای باشد کوچکتر از ماش و سیاه رنگه بود ۱ و بعضی گویند نوعی از حبوب است و آن سرخ رنگه میباشد و مشابیهی بن خواه دارد اما بزرگتر از آن خواه است و خوردن آن عقل را مختل گرداند و آدمی را مست کند و گاهی در مجامع بکار برود - و مکس عمل را نیز گویند و مغرب آن منج است ۴ - و بکسر اول ، گنگه را گویند و آن لوله‌ای باشد بزرگ که کوزه گران بجهت

- ۱ - بخوشه در از بهر بیرون شدن چنان جمله شد ماش و منگه و نمود.
- ۲ - ناصر خسرو بلخی ص ۱۱۳. (معنی بنزالبنج که در حاشیه صفحه مزبور شده صحیح نمی‌باشد .)
- ۳ - منج (م.م.) ورك : هر مزد نامه ص ۳۳ ، ۸۱ ، ۳ - قزوینی mong (دبیر سیاقی) . قس ، گنگه ، ورك . فرهنگ نظام ۴۰ - از : منگ + ك (پسود) . رك : منگه ۵ - در صحاح الفرس بهمین معنی آمده - رشیدی احتمال میدهد مصحف «شنگل» (م.م.) باشد . مؤلف فرهنگ نظام این احتمال را بعید میداند . رك : منگه (معنی ۵) .
- ۶ - رشیدی گوید : «منگلوس و منگله شهرست در هند که دران فیل عظیم جثه و دلاور میباشد . هافنی گوید : فیلان سفید منگلوسی خم گشته ز بار آن عروسی . و مسعود (سعد سلمان) گوید :
- سینه‌ها شان بر دریده ، مغزها شان کوفته
چنگک شیر شرزه و خرطوم فیل منگله .
- و ظاهرأ همین «ملکوسه» است که در قدیم «منگلوسه» میگفتند ، چنانکه فرخی گوید :
- محمود کو که او ره هندوستان گرفت
در پای پیل کوفت همه منگلوس را !
- چه محمود از ملکوسه (در اکثر نسخ : منگلوسه) آن طرف هند نرفته .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۴۴

شده و گویندگان ما آنرا بمعنی دارویی که خورنده را گیج کند و هوشش بزداید و از خود بیرون گرداند ، گرفته‌اند .

نیاسخ گفت و بس ماه پیکر
که از حنظل نشاید کرد شکر .

حریر مهربانی ناید از شنگه
نبیند ارغوانی ناید از منگه .

(وس ورامین چاپ کلکته ص ۳۴۰) .

آیا منگه همان «بنگه» است که حرف باه به میم تبدیل یافته یا اینکه دارای دیگری است ؟ مفسر پهلوی منگ را در پهلوی بجای «بنگه» اوستایی آورده است چیزی که هست تبدیل باه به میم در زبانهای آریایی بسیار نادر است . رك : Indo - Iranian phonology, by Gray . New York 1902 (315) . هر مزد نامه ص ۹۵ - ۹۶ ، «هینگه» گوید : بسیار بعید است که کلمه اوستایی ban(g)ha با پهلوی mang و یارسی بنگ مربوط باشد . در وندیداد ، در عبارتی اهورمزدا بفت axvafna aban(g)ha یاد شده و ترجمه آن - چنانکه عاده بر آن رفته‌اند - «بدون خواب ، بدون بنگه» یا کتب یا بزرالبنج - کمی ناشایست است . من معنی ذیل را ترجیح میدهم : خواب بر او غلبه نمیکند ، و نیستی نمی‌پذیرد . و ban(g)ha را مربوط بکلمه سانسکرت dhvamsa (نیست شدن ، تلف شدن) بدانیم . این شرح با قوانین علم اصوات بهتر تناسب دارد و معنی آن بادیکر فقرات اوستا متناسب است . (Henning, Zoroaster. London 1951, p. 33-34)

و سکون کاف هم درست است .
منگیا گر ۱ - باکاف اول مکسور و کاف
 دوم مفتوح هر دو فارسی بروزن زن برادر، به معنی
 قمار باز باشد .

منگید ۲ - بر وزن لنگید ، ماضی
 منگیدن باشد یعنی از بینی سخن گفت و در زیر
 لب حرف زد .

منگیدن (۵) - بفتح اول بر وزن
 رنجیدن ، به معنی لندیدن است که آهسته آهسته
 در زیر لب سخن گفتن باشد از روی قهر و غضب ۸
 - و از بینی حرف زدن را نیز گفته اند ؛ و باین
 معنی ضم اول هم آمده است .

مننگ - بروزن پلنگه ، گیاهی باشد
 که از آن جاروب (۶) سازند ؛ و بجای نون دوم
 یای حلی هم بنظر آمده است ۹ .

هنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ،
 منع از حرکت کردن و جنبیدن باشد یعنی منجب
 و حرکت مکن ۱۰ - و منع از ناله و زاری کردن هم
 هست یعنی ناله و زاری مکن ۱۰ - و بکسر اول
 و ضم ثانی ، مخفف مینوست که بهشت باشد ۱۱ -

کاف فارسی باشد بروزن سندروس (۱) ، نام شهری
 است که در آنجا قیل قوی هیکل و عظیم الجثه
 جنگی و دلاور میشود و قیل سفید نیز در آنجا بهم
 میرسد .

منگله (۲) - بفتح اول و ثالث و لام

و سکون ثانی ، به معنی منگلوس
 است و آن شهری باشد که قیل



خوب از آنجا آورد ۱ - و ضم
 ثالث بروزن زنگله ، نام سیزی
 و ترمایست صحرایی ۲ - و علاقه
 ابریشمی و غیره را نیز گویند ۳ .

منگله

منگور (۳) - بروزن انگور، نام کوهی
 است در بلاد کیمیا که دشت قیچاق باشد و در آن
 چشمه ایست که اندک آبی دارد اما هر چند بردارد
 کم نشود (۴) .

منگو ۴ - بکسر ثانی و با کاف تازی ،
 منع از نکوهیدن است یعنی بد مگوی و عیب
 مکن *

منگیا ۵ - بکسر کاف فارسی بر وزن
 اغنیا ، به معنی قمار باشد - و قمارخانه را نیز گویند ؛

(۱) چش : سندروس . (۲) چش : منگله . (۳) چش : منگور .
 (۴) چش : نمیشود . (۵) چش : منگیدن . (۶) چش : جاروبه .

۱ - رك : منگلوس . ۲ - « منگله (ضم کاف) ترمایست صحرایی و بعضی بفتح
 نیز گفته اند . » رشیدی . ۳ - امروزه « منگوله » گویند .
 ۴ - « بهی از » نکوهیدن . ۵ - منگیا قمار است ، رك : منگک و منگیا کر ،
 قمار باز :

دیا قمار خانه دیو است والدرو
 ما منگیا کران واجل نقش بین منگه .
 سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .
 ۶ - از : منگیا (م.ه) + کر (پسوند شغل و مبالغه) . ۷ - رك : منگیدن .
 ۸ - این بمنگیدد در زیر زبان
 آن اسیران با هم اندر بحث آن
 خود سخن در گوش آن سلطان برد .
 « مولوی . مثنوی چاپ نیکلسن . دفتر سوم ص ۲۵۹ » .

و بیکلسن میم « منگیدد » را مضموم ضبط کرده است .
 ۹ - رشیدی پس از ذکر این کلمه نوشته : « و بعضی « مینگه » گویند بکسر میم و
 سکون یا و بفتح نون . ۱۰ - « بهی از » بوییدن (م.ه) . ۱۱ - « مینو (م.ه) »
 ۱۲ - « منگوله » بفتح اول ، رك : منگله .

منوشان = بروزن خموشان، نام حاکم فارس است که از جانب کیخسرو حکومت و پادشاهی فارس میکرد^۱ - ومنع از نوشایدن هم هست^۲ .
منه = بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، فك اسفل را گویند که چانه و مرتبه پایین دهان باشد - و بکراول و ضم آخر ، در عربی بمعنی از او باشد .

منهیان ^۳ **ربع مکون** - کتابه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد .

منهیان سبع طباق ^۴ - بمعنی مننهان ربع مکون است که سبعة سیاره باشد.

منیژه ^۵ = با تحسای مجهول و زای فارسی ، بروزن و معنی منیجه است که نام دختر افراسیاب باشد و بیژن سرکیو باو عاشق بود.

منیوش ^۶ = منع از شنیدن و گوش کردن باشد یعنی مشنو و گوش مکن چه یوشیدن شنیدن و گوش کردن را گویند .

و بمعنی علوی هم آمده است که در برابر سفلی است^۱ ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند.

منوچهر ^۲ = بکسر جیم فارسی ، یعنی بهشت روی ، چه منو مخفف مینواس است که بهشت باشد و چهره بمعنی روی ، و بمعنی علوی ذات هم هست چه منو بمعنی علوی و چهر بمعنی ذات باشد - و نام پسر ایرج است و بنی گفته اند بیره ایرج است از جانب دختر ، الله اعلم . گویند چون سلم و نور ایرج را کشتند تیغ بر اولاد او نهادند و اکثر مضدرات او را هلاک ساختند ، یکی از مستورات حرم ایرج که بمنوچهر حامله بود گرفته پناه بکوه مانوش^۳ برد و چون منوچهر در آن کوه متولد شده بود او را مانوش چهر نام کردند^۴ و بررور ایام و تغییر السنه منوچهر شد ، و بنی گویند که مادر او را نام نکرد تا بزرگ شد و او بغایت خوش صورت بود او را منوچهر خواندند یعنی بهشت صورت چه هر چیز خوب را بهشت نسبت کنند و بتغییر السنه منوچهر شد - و نیز نام مبارزی بوده ابرائی پسر آرش .

۱ = مینو (م.م.) ۲ - دراوستا Manûsh Cithra [رك : پوستی . نام نامه م ۱۹۹۱-۳] جزو دوم چشیره همیشه «چهر» فارسی است که در اصل بمعنی نژاد بوده ، این کلمه مرکب بمعنی «از نژاد و پشت منوش» است . منوش محققاً یکی از ناموران قدیم بوده که امروزه دراوستا اسمی ازو نیست ، ولی در کتب دیگر نام چند نامور بصورت «مانوش» یاد شده از جمله در فصل ۳۱ بندهشن بند ۲۸ مانوش در سلسله نسب لهراسب جزو اجداد آن پادشاه کیایی شمرده شده است . نیز در فرهنگها مانوش یا مانوشان نام کوهی است که منوچهر در بالای آن تولد یافته ، لابد این کوه بناموری که مانوش نام داشته منسوب است (رك : مانوش) . اسم خاندان منوچهر در اوستا Airyāva آمده بمعنی یاری کننده ایرانیان . اسم منوچهر و خاندان وی (ایرج = اثیرماوه) فقط یکبار در اوستا بند ۱۳۱ فروردین یشت یاد شده است . رك : یشت ۲ م ۵۰ - ۵۲ .
۳ - رك : مانوش . ۴ - فقه اللغة عامیانه . ۵ - Manûshān : ۱) نام پادشاه کرمان ، تابع کیخسرو . ۶) مستحفظ فراموشخانه در زمان هرمز Ormizd چهارم (ثوقاس ۴۰۳) «پوستی . نام نامه م ۱۹۱۹» . ۷ - بهی از «نوشایدن» .

۷ - جمع «منهی» بنم اول اسم فاعل از انها (ع) بمعنی خیر دهنده .

۸ - هفت طبقه ، مأخوذ از آیه ۶۷ (الملك) و آیه ۱۴ سورة ۷۱ (الرح) .

۹ - Manēzhah (Menīzhah) مؤنث نام Manēc «پوستی . نام نامه م ۱۹۰» .

۱۰ - بهی از «یوشیدن» .

بیان بیست و ششم

درمیم با واو مشتمل بر هفتاد و دو لغت و کنایات

و آنرا موالید ثلاثه هم میگویند.
موبد ۶ = جنم اول و کسر بای ابجد
 و سکون ثانی و دال بی نقطه ، حکیم و دانشمند
 و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان باشد؛
 و بفتح اول و بای ابجد هم گفته اند ؛ و جنم اول
 و فتح بای ابجد هم آمده است - و نام شوهر و سه
 است که رامین برادر او عاشق او بود ۷ .

موجان ۸ = با جیم پروزن خوبان ،
 چشم خوب پر کرشمه خواب آلود را گویند .

مو = بفتح اول و سکون ثانی ، آواز
 و صدای کره باشد و عربان کره را سنور خوانند ۱
 - و بلفث یونانی ۲ نام بیخ دوائی است که هم
 یونانی میون خوانند و آن بریکه و وزن غاریقون
 باشد لیکن اندکی بزردی مایل است . بول و حیض
 براند . گویند کز روز در دکه صحرائی است ۳ - و جنم
 اول ، معروف است و عبری شمر میگویند ۴ .

موالید ۵ سه گانه = بر بسته و بر
 رسته و جنبیده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان



مو

۱ = مومو = میومیو (اسم صوت) .
 ۲ = مو mō کلمه عربی است که از یونانی mēon
 بحروف عربی نقل شده و آن aneth sauvage
 (Meum athamanticum) است . «عقار ۲۳۱ ف» ، مو ،
 هوالمران و بجمیة اللادلس مرانه . «عقار ۲۳۱» .
 ۳ = مویفتح اول و قزوینی mayvāna (مو) ،
 (شاخه های مو) ، کرمانشاهی maw - dār (درخت مو) ؛
 خواصاری mē ، دزفولی mēb ، سالنامه گلپایگان ۴۶ =
 Vitis vinifera L. «تابی ۲۱۵» درخت انگور است .

۴ = موی (م.ه) . - جمع مولود (ع) ، زاییده .
 ارمنی mogpet ، movpet ، اسبق ۹۸۴ ، از : omagu - pati جزء اول همان مخ
 (م.ه) است و جزء دوم پسوند «بد» (در: سبهد ، هیرد) = اوستایی paiti است «دارمستر»
 تبعات ج ۱ ص ۲۸۹ . در اوراق مانوی (پارسی) mgbya (هتینگه) فهرست کلمات پارسی میانه
 BSOS ، IX ، 1 ، ص ۸۵ . ؛ این عنوان بروحانیان زرتشتی اطلاق شود .
 ۷ = چنان آمد که روزی شاه شاهان که خواندندش همی موبد منیکان
 بدید آن سیمتن سرو روان را بت خندان و ماء بابان را . . .
 «ویس و رامین ص ۳۳» .

۸ = «موجان» ترکی شکفته و چشم یکوان را خوانند . «لغت فرس چاپ هرن ص ۹۸» «موزان»
 چشم یکورا گویند که اندک اندک متحرک شود بنظر وحالی دارد از لطافت . فرخی (سیستانی) گوید :
 خوی گرفته لاله سیرابش از نف بید
 خیره گفته ترکی موزاس (موجاش) از خواب خماری
 «لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۵۶» .

و اگر صدکس باشند فراخور صدکس آب بهم میرسد .

مورچانه - با جیم فارسی ، بر وزن و معنی موربانه است، و آن زنگاری باشد که در آهن و فولاد بهم میرسد .

مورچه ۱ - مفرمورات همچنانکه باغچه مفریباغ -



و موربانه را نیز گویند و آن زنگاری باشد (۱)

که در تیغ و آینه و فولاد و امثال آن افتد - و کنایه از کسی است که بغایت ضعیف و نحیف و خفیر باشد .

مورچه پی زدن - کنایه از چیدن ریش باشد از بیخ .

مورچه عنبرین - کنایه از خط خوبان و نوظلاست .

مورد ۷ - بنم اول و سکون ثانی مجهول

مود ۱ - بنم اول بروزن دود ، بمعنی عقاب باشد و آن پرده ایست بزرگ و سیاه که پراورا برتر چسباند .

مور - با اول ثانی رسیده و برای بی نقطه زده، معروف است که از جمله حشرات الارض باشد ۴ ؛ و مورچه مفر است - و زنگار را نیز گویند که در جسم آهن کار کند و جیفل کردن بر طرف نشود ۴ - و کنایه از حقیر و ضعیف هم هست .

مورامون - بامیم بروزن گوناگون، گزر و زردک سحرانی را گویند .

مورچال ۴ - با جیم فارسی بر وزن کوشمال ، کودالی را گویند که بجهت گرفتن قلمه در اطراف آن کنند .

مورچان ۵ - با جیم ابجد بر وزن دودمان، کوهی است در اراضی فارس و در آن غارست که از آن بقدر آنچه مردم در آنجا وارد شود آب برمی آید یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس

(۱) خم : - باشد .

۱ - رک : فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ . ۴ - اوستا - *maoiri* (مور) ، پهلوی *môr* ، کلمات ع (r) افزائی ، بلوچی *môrîk* ، *môr* (مور) ، بودغا *murghah* ، قس : ارمنی *mrjium* ، *mrjimm* ، استی *mâljug* ، *mâljug* (مور) « استق ۹۹۳ » رک : مورچه .

۴ - رک : مورچانه ، مورچه . ۴ - مورچل = مورچال « انجمن آرا » در جهانگشای نادری مورچل مکرر آمده « فرهنگ نظام » . ۵ - دهی از دهستان کوهسره سرخی ، بخش مرکزی شهرستان شیراز ، ۹۹ کیلومتری جنوب باختر شیراز ، سکنت ۳۰۰ تن « فرهنگ جغرافیائی ارتش ج ۷ ص ۲۲۷ » . ۶ - از : مور (م.ه) + چه (پسوند صغیر) رک : استق ۹۹۳ . پهلوی *môrcah* ، ناوادی ۱۶۳ ، گلیایکانی *mârcûna* « قاسمی » ، خوانساری ایضاً « سالتامه گلیایکان » ؛ نوعی از حشرات نازک بال که بطور اجتماع در زیر زمین زندگی کنند . کارگران آنها عموماً بی بال ولی رها و ماده ها که تعدادشان کم است بال دارند . کارگران در زیر زمین دالاهایی حفر و بروی آنها تپه ای از خاشاک بنا میکنند . جمع مورچه ، مورچگان آید ؛ مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژان را بدراند پوست . « کلستان ۱۱۹ » .

۷ - پهلوی *mûrt* ، اوتوالا ۵۰۰ ؛ مورد = *myrtus* ازبیره موردیها *myrtacées* است و کل سفید آن ه گلبرگه و ه کاسبرگه و تخمه اش سه پرچه بهم چسبیده دارد . بر گهای آنها سبز دائمی و مطر است ، و میوه های آنها « آس دانه » گویند « کل کلاب ۲۳۲ » . رک ه : آس ، آسملر .

وفاک و دال ابجد ، نام درختی است که آنرا آس



مورد

میکوند . برکش در
غایت سبزی و طراوت
باشد و در دوا ها بکار
برد ؛ و بسبب نهایت
سبزی آنرا بزلف و
کیوی خوابان بست
کنند - و بمعنی مهر
ولیکن هم آمده است .

مورد اسپرم ۱ - نام نوعی از ریحان

است که برکه آن بیرگه مورد ماند ؛ و بعضی
گویند مورد صحرائی است ؛ و بعضی دیگر گویند
مورد رومی است . بو کردن و خوردن آن رطوبت
دماغی را نافع باشد .

موردانه - بر وزن کور خانه ، تخم

نوعی از ملزبون است و آنرا کرم دانه هم

میکوند .

مورش - بر وزن شورش ، مهر های

کوچک و ریزه باشد که زنان در رشته کشند
و بر سر های دست و کردن بندند و عربان خرز
گویند ۴ .

موری - بر وزن غوری ، بمعنی راهگذر

آب باشد در زیر زمین ۴ - و لوله ای را نیز گویند
که کوزه کران از سفال سازند بجهت راهگذر
آب و غیره ۴ - و بمعنی نودان هم بنظر آمده است
- و نوعی از بافته رسمیانی باشد - و بمعنی مورش
هم هست که مهرهای ریزه باشد که نهان بردست
و کردن بندند - و نام ولایتی هم هست از
ترکستان ۴ .

موریانه - یکسر نالک بر وزن

روزبانه ، زنگاری باشد که آهن و فولاد را ضایع
کند ۶ .

(۱) چک : زرد و پلازد . (۲) چک ، چش : چرمه .

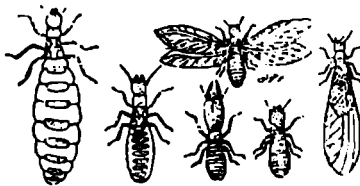
۱ - مورد اسپرم (معرب) ، از : مورد (م.ه) + اسپرم (م.ه) = اسپرغم (م.ه) -
myrte sauvage (فر) : دزی ج ۲ ص ۶۲۳ : ۴۲ . ۴ - رگ : رشیدی .

۴ - « موری ، کنگک کاریزها بود که آب به چشمه ها و غیره برد » لغت فرس ص ۵۲۱ :
زنگی روی چون در دوزخ
بینی همچو موری مطبخ .

جامی « فرهنگ نظام » .

مؤلف فرهنگ نظام آرد : عین لفظ در هندی بهمین معنی فارسی هست و در تکلم خراسان « ماری »
باین معنی هست . « فرهنگ نظام » قس : (مشهدی) *maia* (تنبوشه های سفالین « کربه رو ») ،
در ترکی (جفتابی) نیز « موری » بمعنی پنجره و قنات آمده « جفتابی ۵۰۱ » .

۴ - در فرهنگ جفتابی پناه دکورنی ص ۵۰۱ « موری » را ایالتی در ترکستان ، به کاشغر
داشته ، ولی در منابع معتبر یافته نشد . ظ. مصحف « موی » « حدود العالم ص ۶۲ » « مینورسکی .
ترجمه حدود ص ۳۴۲ » . ۵ - قس : مور ، مورچه ، مورچانه .



انواع موریانه

۶ - نیز حشره ایست نزدیک برآسته

برکه بالان که بطور اجتماع در لانه های زیر
زمینی و دور از نور بسر میبرد . در اشیاء چوبی
نفوذ کرده درون آنها را خالی میکنند ولی همیشه
یک ورقه چوب برای جلوگیری از نفوذ نور
باقی میگذارند . در هر اجتماع موریانه ، یک
شاه ، یک ملکه ، و عده بسیار کارگر و سرباز وجود دارد .

(برهان قاطع ۲۵۹)

که نیردان و ترکس که گل معروف باشد بنظر آمده است ؛ و میتواند بود که هردو غلط باشد و «برکش» باشد یعنی برک درخت موز را نیز موز میگویند و تصحیف خوانی کرده باشند ، الله اعلم .

موز - با زای فارسی بروزن سوز ، غم وادوده و مصیبت را گویند ۴ - و با ثانی مجهول ، بمعنی تالاب و آبگیر و آب انبار باشد • .

موزان ۱ - با زای فارسی و ثانی مجهول بروزن طوفان ، چشم پر کرمه شهلا را گویند - و چشم خواب آلود را هم گفته اند - و ترکس نیم شکفته را نیز میگویند - و بمعنی شمس خواب آلود هم آمده است ؛ و باین معانی با زای هوز هم درست است .

موزد و نتن ۷ - با زای هوز و دال ابجد و نون و نای قرشت بروزن غرضگو فکن ، بلغت زند و یازند (۱) بمعنی فروختن باشد که در مقابل خریدن است .

موزه ۸ - بنم اول بروزن بوزه ، معروف

موز - بنتح اول و سکون ثانی و زای

فصله دار ، میوه ایست . در مصر و یمن و هندوستان



بسیار میباشد
و برک درخت
آن سه چهار
کز طول و زیاده
بر نیم کز عرض
دارد و یکسال
یشتر بار میدهد
و هر سال از بیخ
میبرد و باز
بلند میشود
و میوه میدهد
و آنرا بزبان
هندی کیله

بروزن کیله بالا: درخت موز. پایین میوه موز
خواهند ؛ و بنم اول هم آمده است و او بالدام
ماه پنج شبه است ۱ ؛ و موز مکی ۴ به بزرگی
بادنجان میشود؛ و در بعضی از نسخا بمعنی ترکس ۴

(۱) چک : ژند و پلژند .

۱ - موز *banane* (فر) میوه درخت موز *bananier* (فر) (*musa sinensis*)

است . رک : ستوده ص ۷۸-۷۹ ؛ و آن از گیاهان یک لپه است . ۴ - «موز ... میوه ای بود در مصر معروف، و موز مکی چون باتنگائی بود . طیان (مرغزی) گوید :

موز مکی اگر چه دارد نام نکتندش چوشکر اندر جام . «لغت فرس ص ۱۸۸» .

۴ - «موز ترکش بود» ، «لغت فرس ص ۱۸۸» . ظ. ترکش مصحف «ترکس» است که بعد در متن برهان ذکر شده و «برکش» هم که مؤلف کمان برده آهم ظ. مصحف همین کلمه است ، و گویا اصل «ترکس موزان» بوده . رک : موزان ، موجان .

۴ - قس : موی ، مویه ، و رک : موزه . • - رک : موزه :
چو زلف خویان در جویهای مرزنگوش
چو خط خویان بر موزهائی سینیر .

فرخی سینتانی «جهانگیری» .
ولی درد یوان فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۱۳۲) بجای موزهائی «مرزهاش» آمده .

۶ - رک : موجان . ۷ - مز. *ma(zdōn(i)tan* ، پهلوی *frōxtan* (فروختن)

«یونکر ص ۱۱۷» . ۸ - اوستا - *maoc* یا *paiti* (پوشیدن [کش]) ، قس :

- *framuxti* (بیرون آوردن [کش]) ، پهلوی *mōcak* ، ارمنی *mucak* ، قس *patmōxtan* ، *mōk* (پوشیدن) ، هندی باستان - *mōc* ، *â* ، *prati* (پوشیدن) [مرقله جامه] ، با *upa* (پوشیدن کش) ، کلمات ع : افغانی *mōza* ، بلوچی *mōzag* ، *mōzhagh* (جوراب ، چکمه ، پاپوش) «اشق ۹۹۴» ، معرب آن موزج «ابن درید» «فلس» .

زبور باشد و آن پرده‌ایست گزیده ؛ و بفتح اول هم آمده است ۴ .

موسیچه - با اول بثنای رسیده و سین بی نقطه بتحتانی کشیده و فتح جیم فارسی ، پرده ایست شبیه بفاخته ۴ ، و اویشتن در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه خاله‌ها تخم (۳) میکند و بیجه می آورد ؛ و بعضی صموه را موسیچه میگویند ؛ و بعضی ابابیل را .

موسیفار ۴ - با قاف پروزن بوتیمار ، سازی است معروف که آرا از نیهای بزرگه و کوچک بالدام مثلک بهم وصل کرده‌اند ؛ و بعضی گویند سازی است که درویشان دارند ؛ و بعضی دیگر گویند سازست که شبانان مینوازند ؛ و جمعی گویند نام پرده ایست که در منقار او سوراخ بسیاری هست و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمیاید و موسیقی از آن مأخوذ است ۵ * .

موش - با ثانی معروف ، جابورست که

است و آرا برکی چکمه (۱) میگویند و نام حلوانی هم هست ؛ و بعضی باین معنی بفتح اول گفته‌اند .



موژه - با زای فارسی

و ثانی معروف بر وزن روزه ، خم و اندوه و مصیبت باشد ۱ - موژه و با ثانی مجهول ، استخر و آبگیر و تالاب را گویند ۱ .

موژه در گل ماندن - کنایه از درمانده شدن و پای بند کشتن و دشواری کشیدن باشد .

موژه نهادن - کنایه از ترک سفر کردن است که اقامت نمودن باشد .

موسخ - با سین بی نقطه پروزن دوزخ (۲) ، بمعنی زار باشد و آن رشته ایست که کفار بر گردن اندازند و بر میان هم بندند .

موسه - بنم اول پروزن بوسه ، بمعنی

(۱) چک ، چش : چزمه . (۲) چش : دوزن . (۳) چش : خانه بیضه .

۱ - رک : موژ . ۲ - رک : جهانگیری ، رشیدی .

۳ - موسیچه ، مرغکی سیدگون بود مانند قمری . خسروی گوید :

موسیچه و قمری چو مفریاند از سرو بستان هر یکی نبی خوان ۴ .

۵ - لغت فرس ص ۴۶۸ .

۴ - عربی از یونانی mousikē (موسیقی) [رک : موسیقی] دزی (ج ۲ ص ۶۲۴)
 « موسیقار » را بمعنی موسیقی‌دان (musicien [فر]) آورده است .
 ۵ - این قول افسانه است :

تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خوش ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان .
 خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان .

۶ - مزنی نیشابوری ص ۵۷۸ .

از اینجا واستتمالات دیگر پیدا است که « موسیقار » را بمعنی ساز معینی بکار میبرده‌اند .

۵ موسیقی - بنم اول ، از یونانی mousikē (موسیقی) . لاتینی musica (فر : musique ، انکه music ، آله Musik) مأخوذ از musa (بمعنی muse (فر) هریک از نه ربه النوع اساطیری یونان که حامیان هنرهای زیبا بودند) ؛ فن ترکیب اصوات بنحوی که بگوش خوشایند بود ، معرفت احوال الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود « نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷ » .

موشگر ۱ (۱) - با تالی مجهول و کاف

فارسی و سکون رای قرشت ، نوحه گریاند و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او در میان زنان نشسته صفات آن مرده را یک یک بشمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه درآیند .

موش کور - بکسر ثا لث و کاف

بواو کشیده و برای بی نقطه زده ، شیره را گویند



که مرغ عیسی

است ؛ و پخی

گویند جانوری

است که در زیر

زمین خانه کند

موش کور

و بیخ نبات خوزد. چون خواهند که او را بگیرند نیاز و گندنا بر در سوراخش نهاد بیرون آید. و شیرازی انگشت بر که (۲) خوانند. گوشتش زهر قاتل است ۷ .

موش گیر ۸ - با کاف فارسی بحتایی

بحری قره میگویند ۱ - و با تالی مجهول، کره و نوحه باشد ۴ .

**موش خوار ۲ -**

با خای نطمدار و واو معدوله پروزن هوشیار، زغن را گویند که غلیواج

باشد .

موش دربندی ۴ - بمعنی پوش

دربندی است و آن گیاهی باشد که میگویند و از آن شافها میازند و از جانب ارمینیه میآورند . نقرس و درمهای گرم را نافع است .

موشکا - با کاف بر وزن روستا ، نلم

یکی از علمای یهود است .

موشک پیران - بکسر کاف و فتح بای

فارسی و تشدید رای قرشت ، جانوری است سفید و شبیه بموش و از سر تا دمش خط سیاه کشیده و دمش موی بسیار دارد و در بالای درخت میباید و از درخت بلورخت میبهد هر چند فاصله بسیار باشد و ازین جهت است که موشک پیران گویندش .

(۱) چش : موشگر (۱) (۲) چش : انگشت بر که .

۱ - هندی باستان - mûsh ، ساسکریت - mûshaka ، - mûshika (موش) ، موش صحرائی) ، ارمنی mukn (موش) ، افغانی magha ، maghak (موش صحرائی) ، magha - kûrai (موش) ، موش صحرائی جوان) ، استی mist ، miste ، بلوچی mushk ، mûshk « استی ۹۹۵ » ، کردی myshk (موش) ، mishk ، mesck ، زازا mûsh « ژا با س ۴۰۰ » ، گیلکی و نطنزی mûsh ، فریزندی mûsh « که ۱ ص ۲۸۷ » ، دزفولی moshk « امام » : جانوری پستاندار از چارپایان جویده ، دارای دمی طویل . ۴ - ظ. از ترکیب « موشگر » استخراج کرده اند . ۴ - از : موش + خوار (خوارده) . فس : موش گیر . ۴ - منسوب به دربند (باب الابواب) « معجم البلدان » .

• = موش خرما ، در جاهایی که درخت خرما هست بیشتر بر آن میباید . در هندوستان بسیار است و به آن « کلهری » میگویند . « فرهنگ نظام » . ۶ - ظ . مصنف « موشگر » - مویه گر (م. ا) . ۷ - کردی musc_kór , mîshk-i xu'îr , mûsh_a kwera : زازا mûshu kôr « ژا با س ۴۰۸ » : جانوری است از حشره خواران ، بطول ۱۵ سانتیمتر ، با پوزه مغزوطی و دست و پای بسیار کوتاه . چشمهای کوچک موش کور زیر موهای ناحیه سر پنهان است . دستهای او پهن است و به پنج چنگال قوی ختم میشود . ۸ - از : موش + گیر (گیرنده) ، فس : موش خوار .

از فرشته‌ای چند است که در شب معراج همراه یغیمر صلوات‌الله علیه وآله بودند .

موکده ۲ - بر وزن موصده ، بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد .

مول - بضم اول و تانی مجهول بر وزن غول ، معشوق زن را گویند ۸ - و بمعنی بودن در درنگ و تأخیر کردن در کارها و باز ایستادن باشد ۹ - و امر باین معانی هم هست یعنی باین و بجایی (۱) مرو و مول (۲) مول یعنی باش باش ۱۰ - و بمعنی بازگشت هم آمده است که کنایه از توبه باشد - و ناز و غزه را نیز گویند ۸ - و بمعنی حرام زاده هم هست ۱۱ - و بزبان هندی قیمت و بهای هر چیز باشد - و زبان عربی عنکبوت را خوانند (۳) - و بفتح اول هم درعری مال و اسباب و سامان را گویند ۱۲ - و در هندی بیخ نباتات و مایه و سرمایه را .

مولامول ۱۳ - مانند لغت پیشتر با زبانی الف و مول دیگر ، بمعنی تأخیر از پی تأخیر و درنگ از پی درنگ باشد .

مولش ۱۴ - بر وزن کوشش ، درنگ

کشیده و برای بی نقطه زده ، غلیوچ را گویند که زغن است .

موغ ۱ - بر وزن دوغ ، مغ را گویند که آتش پرست باشد .

موغان - بر وزن سوهان ، جمع موغ است که آتش پرستان باشند - و نام شهرست در آذربایجان . گویند دشمنی و صحرایی دارد در نهایت صفا و تزت و خرمی ۴ ؛ و باین معنی بجای غین نقطه دار قاف هم بنظر آمده است .

موفیون ۲ - با اول بثنای رسیده و فتح فا و تحتانی بواو کشیده و بشون زده ، نوعی از زهر باشد و زور آن مانند زور بیش است ، و علاج آنرا مانند علاج بیش باید کرد .

موک ۲ - بضم اول بر وزن غوک ، مطلق بیش را گویند خواه بیش غرق باشد و خواه بیش چیزهای دیگر .

موکب ۵ - بفتح اول بر وزن مرکب ، بمعنی لشکر و سپاه باشد .

موکیان ۱ صحر - بکسرون ، کنایه

(۱) چش : بجای . (۲) چش : سول (۱) (۳) چش : گویند .

- ۱ - مغ (ه.م) ۲ - رك : مغان .
- ۲ - « موفیون نوعی از سموم قریب به بیش است » تحفه حکیم مؤمن .
- ۳ - « موک ، بواو معروف ، در برهان پیش غرق و امثال آن لیکن در کتب معتبره بمعنی « میش » است بیم که جانوری است معروف ، درین صورت تعریف در معنی کرده . « سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » « موک ، میش بود . « لغت فرس ص ۳۰۳ » و شاعری از عسجدی آورده که درست نمی نماید . ۵ - عربی است بر وزن مجلس (بکسر سوم) بمعنی گروه سواره . رك : شرح قاموس . ۶ - جمع موکی ، منسوب به « موکب » (ه.م) .
- ۷ - اشتینکاس گویند : موکده مصحف کلمه عربی « مؤکده » است .
- ۸ - رك : مولی . ۹ - « مول ، درنگ باشد . گویند ممول یعنی درنگ مکن . « لغت فرس ص ۳۱۵ » رك : مولیدن . ۱۰ - رك : مولیدن .
- ۱۱ - طبری māl (زسل زنا [حرامزاده]) « واژه نامه ۷۳۷ » ، کیلکی نیز māl (حرامزاده) . ۱۲ - رك : محیط المحيط ، اقرب الموارد .
- ۱۳ - از : مول + (واسطه) + مول (قس : سراسر ، دمام ، کشاکش) .
- ۱۴ - از : مول (ه.م) + ش (پسوند اسم مصدر) :
- بکار دهر مولش گرچه بد نیست ولی تأخیر کردن از خورد نیست .
- ابوشکور بلخی « رود کی . نقیسی ج ۳ ص ۱۲۵۳ .

که آنرا حرمل عربی گویند و بخاری سندی دانه خوانند . بول وحیض را براند - و بهندی تربرا گویند و با طعام خوردند ۴ - وزن معشوقه‌دار را نیز گفته‌اند ۴ - و درنگ و تأخیر ۴ - و ناز و غمزه کننده را هم می‌گویند ۴ .

مولیدن ۴ - بروزن شوریدن ، بمعنی خزیدن و لغزیدن - و باز گردیدن و باز گردایدن - و دیر ماندن و درنگ کردن و تأخیر نمودن باشد* .

مومول (۱) - بنم هردو میم و سکون هردو واو و لام در آخر ، نام علتی است که در چشم پیدا میشود ۴* .

مومیائی ۷ - با میم بروزن روستائی ،

و تأخیر و تأنی کردن در کارها باشد .

مولنجه - بفتح نالک و جیم بر وزن سوزنده ، شیشه را گویند و آن کرمی است که در ابلر غله افتد و تمام را ضایع کند .

مولو - بنم اول و لام و سکون ثانی و واو ، شاخ آهوئی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند ؛ و بعضی گویند بیی باشد که کشیشان در کلیسا نوازند ۱ ؛ و بعضی دیگر گویند مولوزنکی و حلقه چندی است از آهن که زاهدان ترسا در درون دیر نوازند و حلقه‌های آهن را جنبانند - و نافوس را نیز گفته‌اند .

مولی - با اول بیانی رسیده و نالک بتحتانی کشیده ، بلفث یونانی دوائی باشد سفید

(۱) چش : مومو (۱)

شوم زبار بندم زین تمدا ...
شده مولوزن و پوشیده چو خا .
« خاقانی شروانی ص ۲۲ » .

۹ - روم نافوس بوسم زین تحکم
مرا بینند اندر کنج غاری

۴ - « مولی ، بهندی فعل است » تحفه حکیم مؤمن .
۴ - از : مول (م.ه) + ی (سبت) .
مصدری (:

۵ - بمولیم (بمولیم . فرهنگ نظام) تا نزد خیر و شوم
۶ - نیرنو مفتاح شد درکار فتح قلمه‌ها
فردوسی طوسی « لغت فرس ص ۳۱۵ » .
نیرنو مومول شد در دیده‌های دیده بان .
عسجدی مروزی « لغت فیس ص ۳۳۲ » .

۷ - مومیائی ، شکل فارسی کلمه یونانی *moumia* است (فولرس II ، ۱۲۳۱ ؛ دزی II ، ۱۳۵) - *momie* (فر) و نام مومیا مشتق از « موم » (م.ه) فارسی است « عقار ۲۳۴ ف » .
در عربی « مومیا » بمعنی داروی حنوط و نیز اجساد حنوط شده بکار رود (رک : اقرب الموارد ، محیط المحيط) و « مومیائی هوالمومیة القبریة » « عقار ۲۳۴ » مصریان قدیم در تحنيط اجساد مردگان مهارت تام داشتند و طریقه حنوط کردن این بود که نخست تنش میت را شاکفته امعاء بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۵۶

۵ موم - بنم اول ، کردی *mûm* (شمع) « ژاها ص ۴۰۹ » ، طبری *mîm* (موم)
« واژه نامه ۷۴۹ » کیلکی *mûm* (موم) در عربی نیز موم : « موم ، هوالشمع الاسفر » « عقار ۲۴۴ » . موم نام فارسی *cire* (موم) و *cierge* (شمع مومی) [فر] است « عقار ۲۴۴ ف » ؛
ماده نرمی که با عمل مخلوط است و بوسیله تصفیه آنرا از عمل جدا کنند .
۵ مومیا - رک : مومیائی .

زخم دیروز و خوب شدن آنها بهرین فریدون رسانیدند جای زخم را باور نمودند و فریدون حکما را طلبیده از آن حال استفسار نمود. ایشان گفتند خروسی باید آورد و پای او را شکست و بست و از آن آب خورانید تا معلوم گردد. چنان کردند پای خروس درست شد. فرمود تا آنرا ضبط کردند. و اما عملی در میان فرنگه معمول است، چنانکه کودک کی سرخ موی را محافظت کنند تا سی ساله شود و آنگاه ظرفی از سنگ سازند آنچنان که او در آن گنجد و پراز عمل کنند و آن شخص را در آن میان نهاده سر آنرا استوار سازند و گذاوند تا یکصد و بیست سال بر آن بگذرد همه اومومیائی شده باشد ۹؛ و بعضی این قسم را بهتر از کالی میدانند.

مونه - بنم اول و فتح نون، خاصیت

طبیعی را گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و بیبوست خاک و امثال اینها.

نامی است یونانی مرجسمی را که مانند زفت و قار سیاه باشد؛ و بعضی گویند اصل آن موم آیین است بکر میم و آیین نام دمی است نزدیک غاری که مومیائی حاصل میشود؛ و بعضی دیگر گویند منی ترکیبی آن موم آیین است بسکون میم یعنی موم روش و موم طرز یعنی همجوموم؛ و بعضی میگویند موم آیین است که بجای پای اول پای ایجاد باشد بدو معنی: یکی آنکه آن ده که نزدیک بغار مومیائی است آیین نام دارد و دوم در آن غار آب هم هست و آنجا که مومیائی حاصل میشود رطوبتی دارد مجعلا و آن دو قسم میباشد: معدنی و عملی. معدنی در زمان فریدون بهم رسید و آن چنان بود که روزی فریدون بشکار رفته بود یکی از مردم او آهو برای به تیرزد، چون شب نزدیک بود او را یافت و آهو بره لنگان لنگان بشکاف کوهی درآمد و از آنجا آب خورد و زخم او در حال یک شد و مردم آن حدود بر حال آهو بره اطلاع یافتند و او را صید کرده نزد فریدون آوردند و کیفیت

۹ - این افسانه از حنوط کردن اجساد اموات ایجاد شده است.

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۵۵

واحش و دیگر اعضای اندرونی او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مر و کاسیا و زفت می آید داشتند و اینها رطوبت بدن را بخود جذب کرده جسد را از فساد نگاه میداشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و با هفتاد روز در محلول نمک باروت میگذاشتند. آنگاه بیرون

آورده در کثانی که با عطریات و ادویه خوشبو پرورشی یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمبر یا سنگ می نهادند. رک: قاموس کتاب مقدس ص ۳۳۱-۳۳۳ «مومیا» لفظ یونانی و بمعنی حافظه الاجساد است و بفارسی مومیائی نامند. آب چشمه ایست که در بلاد فارس مانند قیر منجمد میشود و در بعضی جبال گیلانات و ارستان نیز موجود است و عرق الجبال نیز نامند و آنچه در سواحل دریای مغرب یافت میشود بخوبی فارس و بلاد ایران نیست، و بهترین او سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد... شرب محلول او در روغنهای وضاد او جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضل بی عذبل... «تحفة حکیم مؤمن»:



مومیائی

مرا از شکستن چنان درد نابد

«انوری ایبوردی. دیوان چاپ تبریز ۲۹۵۰»

باشد سیاه و بهترین آن مصری بود و آن بالخاصه شیش را بکشد و آن را مویزی جبری گویند و بعضی زیب الجبل خوانند یعنی مویز کوهی.

مویزه - بر وزن عریضه ، نوعی از گیاه

باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد .

موی گیا ۲ - بکمرگاف فارسی، سنبل

هندی باشد و آن بیخ گیاهی است باریک و انبوه و دردم پیچیده ^۸ و بغایت خوشبوی میباشد و در عطریات و دواها بکار برند و بسبب آن که شباهتی بموی و زلف دارد **موی گیاه** خوانند؛ و بعضی گویند بیخ وریقه گیاهی است .

مویندی - با ثانی مجهول بر وزن

خرسندی ، بمعنی هنرمندی و صنعت گری باشد.

موی خمیر - کنایه از آسانی

و آسودگی و موافقت باشد.

مویه ۹ - بنم اول و ثانی مجهول و فتح

موی - معروفست و عربان شعر می

گویند ^۱ - و امر بمویه کردن هم هست بمعنی کزیه و نوحه بکن ^۲ .

موی از کف بز آمدن - کنایه

از محال بودن امری است بمعنی امر محال .

مویان - بر وزن گویان ، بمعنی گریان

و نوحه کتان باشد ^۳ - و جمع موی هم هست بر خلاف قیاس .

موی بستن - کنایه از مستعد شدن

و مهیا گردیدن باشد .

موی توتتن ۴ - با ثانی فرشت و نون

و فوقانی بر وزن پیر و فکن، بلفظ زلد و یازند (۱)

بمعنی شمردن زر و چیز دیگر باشد .

موید ۵ - بر وزن گوید ، بمعنی کزیه

و نوحه کند . *

مویزك ۶ - بر وزن کنیزك ، حی

(۱) چك : زلد و یازند .

۱ - مو ، پهلوی mōdh (موی) ، نیرگ م ۱۵۲ ، تاوادی ۱۶۳ ، بیزپهلوی mō ، بلوچی mīdh , mīd , mūd (موی [آدمی] ، موی سبز) ، اشق ۹۹۶ ، کردی mū (موی) ، زازا mū (موی ، پر) ، múye ، ژابا م ۴۰۷ ، گیلکی mu ، فرزند ی و یرنی و طنزی mū ، ك ۱۰ م ۲۸۸ ، سمنانی و شهمیرزادی mī ، سنکری muj ، سرخه یی و لاسگردی mū ، ك ۲۰ م ۱۸۵ . ۲ - امر از «موییدن» (م.ه).

۳ - از : موی (موییدن) + آن (صفت فاعلی) . ۴ - هز ، mōytōnitān ، پهلوی oshmurtan (شمردن ، حکایت کردن ، بخاطر آوردن) ، یونکر م ۱۱۳ .

۵ - فعل مضارع از «موییدن» (م.ه) . ۶ - از : مویز (م.ه) + ك (پسوند شباهت) .

۷ - موی گیاه . ۸ - حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست . کمال . «رشدی» . ۹ - پهلوی mōdhak (ناله و زاری ، شکایت ، گریه) ، ایرانی باستان omaudha.ka ، ارمنی ع moir (کدایی) از omaudha ، نیرگ م ۱۵۲ ، ك : اشق - هوشمان ۹۹۷ . ك : موییدن .

۱۰ مویز - بفتح اول ، کردی mevis , meouj , meviz ، (کبابه) . mevis resc. (انگور سیاه) ، ژابا م ۴۰۸ ، طبری mamlaj (مویز) ، مازندرانی کنونی majz ، واژه نامه ۷۳۲ ؛ انگور خشکیده ، کشمش :

خون انگور فراز آوربا خون مویز
که مویز ای عجیبی هست بانگور قریب .
«منوچهری دامغانی م ۵۰» .

موییدن ۴ (۱) - بروزند و بیدن (۲)، بمعنی کربه و بوجه کردن و گریستن باشد.	نحتانی ، کربه با نوحه را گویند - وناله وزاری را نیز گفتند .
مویینه ۴ (۳) - بفتح نون ، پوستین را گویند مطلقاً خواه سنجاب و خواه سمور و قاقم و امثال آن باشد - و مویینه (۳) دوز پوستین دوز را میگویند .	مویه زال - با زای نقطه دار بآلف کشیده و بلام زده ، نام نوایی و لحنی باشد که مطربان بوازند و خوانند ۱ . مویه گر ۲ - بفتح کاف فارسی ، نوحه کننده را گویند .

بیان بیست و هفتم

در میم با ها مشتمل بر هفتاد و هشت لغت و کنایات

و در نرفین ودعا هر دو استعمال میشود همچو مبیناد ۹ - و بمعنی قلم و کلک هم بنظر آمده است - و تل ریک را نیز گویند - و بکر اول و ظهورثانی ، بمعنی بزرگ باشد ۷ چه بزرگتر را مهر خوانند - و بمعنی میخ و ترم هم آمده است و آن	مه - بفتح اول و ظهورثانی ، مخفف ماه است که قمر باشد ۵ - و بخفای ثانی ، بمعنی نه باشد که حرف نفی است و پیری لاگویند ؛ و افاده معدوم شدن و نابود گردیدن هم میکند مثل «مه این ماند و مه آن ، یعنی نه این ماند و نه آن ؛

(۱) چش : موییدن . (۲) چش : روئیدن . (۳) چش : مویینه .

- ۱ - بلفظ پارسی و چینی و خامخرو بلحن مویه زال و قصیده لغزی .
« منوچهری دامغانی ص ۹۱۲ .
۲ - از : مویه + کر (پسوند شغل و مبالغه) . ۴ - از : موی (مویه [م.ه]) .
+ یدن (پسوند مصری) . رک : اشق ۹۹۷ ؛ دارمستر . تبعات ج ۲ ص ۱۶۹ .
۴ - از : موی + ینه (پسوند نسبت) . ۵ - رک : ماه .
۶ - پهلوی mā (علامت نهی) mā kun ۱ (مکن) ، ایرانی باستان mā «بارتولمه
۱۰۹۵» ، «نیرکس ص ۱۴۳» ؛ پارسی باستان واوستا و هندی باستان mā (نه) ، پازند mā ،
ارمنی mi (که نیست) ، افغانی mā ، استی mā (مه ، علامت نهی) «اشق ۹۹۸» ، کردی
mō (نه ، مه [علامت نهی]) «ژبا ص ۴۰۹» ، پشتو mā «بلیو ص ۱۰۹» ، و رک : مقدمه مؤلف ص ۹۹۸ .
۷ - پهلوی mēh (بزرگتر) ، پارسی باستان mathiyah ، ایرانی باستان
- masiyah «نیرکس ص ۹۴۸» ، اوستا masyāo (بزرگتر) ، نیز پهلوی mas (بزرگ) ،
بزرگتر ، بزرگترین) ، mas(i)st ، masist ، قس : mas[maghân] (بزرگ و رئیس
مغان) ؛ mahist ، پازند meh ، ارمنی mec (بزرگ) ، افغانی mashar (ارشد ، آقا)
«اشق ۹۹۹» . صیغه عالی از meh ، پازند , mahēst , mahēst - پارسی باستان mathishta
است . در کردی māstir (بزرگتر) ، کاشانی mussār , mussartēr آمده «هوشمان
۹۹۹» ؛ خواستاری mossar (بزرگتر) «سائنام کلابایگان ۴۶» . ناپینی massih
(بزرگ) ، کبری یزد mas . رک : Frye, Notes on a trip to the Biabanak, ...
(Indo-Iranica, VI, 1. p.1.)
(برهان قاطع ۳۶۰)

مهانول ^۹ - با نون بواو رسیده و بلام زده ، بمعنی مهائل است که تریاک وافیون باشد .

مه پرستان - کنایه از عاشقان و کرفتاران معشوق باشد .

مهتاب پیمودن - کنایه از کارهای هرزه و بیهوده کردن باشد .

مهتوک - بانای قرشت بروزن مفلوک ، بمعنی مرده است که در مقابل زنده باشد - و در عربی بمعنی پرده دریده بود .

مهجه ^{۱۰} - بفتح اول و جیم فارسی ، کلوجه خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که بر سر چوب خیمه بند کنند - و سر علم را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد از طلا و نقره و غیره . مدور و صیقل زده که بر سرهای علم نصب کنند ^{۱۱} .

بخاری باشد تیره و ملاسق زمین ^۱ .

مها - بفتح اول بروزن بها ، سنگی است مانند بلور و بشی گویند بلور است ^۲ - و بکسر اول ، بمعنی بزرگ باشد ^۳ .

مه آباد ^۴ - بابای بالف کشیده و بدال ایجاد زده ، نام اولین پیغمبر است که بمعجم میبعت شد و کتابی آورد که آنرا دساتیر خوانند .

مهار ^۵ - بفتح اول بروزن بهار ، چوپرا گویند که در بینی شتر کنند و رسانی بر آن بندند . *

مهات - ضم اول بر وزن دکان ، بمعنی خوار و زار باشد ^۶ - و بکسر اول ، بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند ^۷ .

مهائل ^۸ - بفتح اول و ضم نون بروزن قنافل ، افیون و تریاک خالص را گویند .

^۱ - طبری *mehâ* (ایر) ، مازندرانی کنولی *miya, miyâ, meh* ، واژه نامه ۷۳۸ و رک : س ۲۵۶ همان کتاب . قس : میخ ، مخ ، ماخ ، مژ .

^۲ - « مها ، هو حجر الشمس » غفر ۲۲۴ . *mahâ* یا *mahi* لغتی است فارسی (شاید مستعار از سانسکریت) که بقول فولرس (II ، ۱۲۴۵) بمعنی سنگی است سفید بلوری که بگردن زنان حامله می‌آویختند تا بوسیله قوه سحر آمیزی که در آن بود ، زایمان را تسهیل کند . دزی (ج ۲۵۲ ، ۱) « حجرالما » را به *cristal* یا *saphir* (فر) تعبیر میکنند « غفر ۲۲۴ ف » .

^۳ - سانسکریت *mahâ* (بزرگ ، عظیم ، قوی) « ویلیامز ۱ : ۷۹۴ » .

^۴ - بارها در سالنامه‌های چین از وجود *Mahabad* در شهر کانتون *Canton* (شهری در جنوب چین) اسم برده میشود و آن چینی شده کلمه « موبد » ایرانی است . رک : مزدیسنا ص ۱۲ . و نیز « مهاباذ » قریه‌ای بود مشهور بین قم و اصفهان ، و یاقوت این کلمه را بمعنی (عماره القمر) آورده « معجم البلدان » . اما « مه آباد » که در دساتیر نام اولین پیغمبر و نخستین آدم است و دساتیر کتاب آن حضرت (۱) « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ » [و رک : نامه شت مهاباد ، در دساتیر ص ۲] بیحد از بساخته‌های فرقه آذر کیوان است . رک : ص پنجاه و دو - پنجاه و نه مقدمه کتاب حاضر .

^۵ - رک : ماهار . ^۶ - باین معنی عربی است ، اسم مفعول از « اهانه » .

^۷ - جمع « مه » (بکسر) (م.ه.م.) ^۸ = مهانول (م.ه.م.)

^۹ = مهائل (م.ه.م.) ^{۱۰} - مخفف « ماهجه » (م.ه.م.)

^{۱۱} - هم مهجه لوی ترا آسمان غلاف هم لشکر علوترا لامکان کرنگه .

کاتبی « رشیدی »

• مهارج - رک : مهارج .

مهد مینا - کتابه از آسمان است . مهد نفس موسی - کتابه از سندوقی است که موسی ۴ را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در دجله ۱ انداختند . مهدیه - بروزن مرسیه ، نام شهر است در حدود مغرب زمین ۴ . مهر ۴ - بکسر اول و سکون ثانی و درای فرشت ، نام فرشته است موکل بمهر و محبت	مهد - بر وزن شهد . بلفظ شام ییخی است که آترا بفارسی چوبک اشنان خوانند و عربان راحه الاسد گویند - و در عربی بمعنی کهواره باشد . مهدم - بضم ثالث بروزن انجم ، پرند است صاحب مضطرب و دم او ابلق میباشد و او را پرریز سازند - و کبوتری را نیز گویند که تمام پر او سیاه و دم او سفید باشد .

- ۱ - یعنی رود . ۴ - مهدیه بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم مشدد ، دومضیع است : نخست موضعی در آفریقا و دیگری موضعی که آترا عبدالمؤمن بن علی نزدیک « سلا » بنا نهاد - شهر اول که در آفریقا بود منسوب به مهدی ، و بین آن و قیروان دو مرحله راه بود . رك : معجم البلدان . ۴ - در سانسکریت mitra ، اوستا و پارسی باستان mithra « بار توامه ۱۱۸۳ » ،



مجسمه مهر در کاخ وانیکان (رم)

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۶۱

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۶۰

بهلوی *mithr. mitr.* «میرگه» ص ۱۵۱. «میتره» یا «میتره» از ریشه *mith* «ساکریت آمده بمعنی پیوستن». اغلب خاورشناسان معنی اصلی «مهر» را واسطه و میانجی ذکر کرده اند. یوستی آنرا واسطه و رابطه میان فروغ محدث و فروغ ازل می‌داند، و عبارت دیگر مهر واسطه است میان آفریدگار



و آفریدگان. در گناه یکبار میتره استعمال شده بمعنی وظیفه و تکالیف دینی (سنا ۴۶، ۵). در بخشهای دیگر اوستا (ولدیداد، یشت ۱۰) بمعنی عهد و پیمان آمده. برخی از خاورشناسان مانند دارمستتر معنی اصلی و قدیم کلمه را دوستی و محبت گرفته‌اند. «میتره» در «ساکریت» بمعنی دوستی و پیروار کار و روشنایی و فروغ است (در ودا)، و در اوستا فرشته روشنایی و پاسبان‌داری و پیمان است. در کتیبه‌های اردشیر دوم هخامنشی (۴۰۴-۳۵۹ ق.م.) نام «میتره» در ردیف نام اهورمزدا و اناهیتا (ناهید) یاد شده، و آن دلیل است که در عهد این پادشاه، ستایش ناهید و مهر در ایران بالا گرفته بود. آیین مهر پرستی از ایران با آسیای صغیر و روم نفوذ کرد، و معابد بسیار بنام او بنا کرده بودند. در دین مسیح نیز آثار مهر پرستی مشهود است. «ایزد» «مهر» در اصل بجز «ایزد» «خورشید» بوده ولی بعدها آندو را یکی دانستند. مورخان یونانی مهر

را بنام *Mithres* یاد کرده‌اند.

استرابون گوید که ایرانیان خورشید را باسم «میترس» می‌ستایند. ازین خبر پیداست که در یک قرن پیش از میلاد مسیح آندو با یکدیگر خلط شده بودند. در ادبیات پارسی نیز «مهر» بمعنی خورشید مکرر آمده است. «پورداود». یشتها ج ۱ ص ۳۹۲-۴۲۰ و رک: حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۸-۲۴. لنگه‌بانی ماه هفتم هر سال و روز شازدهم هر ماه شمس بمهده ایزد «مهر» است. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی «مهر» (آذرالباقیه ص ۴۳) و در سعدی «مغش» (ایضاً ص ۴۶) و در خوارزمی «فیغ» [فغ = بنغ] (ایضاً ص ۴۸) [اما درس ۷۰ نام مهر ماه را بنوازمی «اومری» ضبط کرده است]. در گاه شماری قدیم ارمنی «مهر» نام روز هفتم هر ماه بوده (دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان در یاد نامه پور داود ج ۱ ص ۱۰۴) فردوسی طوسی گوید:

بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۶۲

و محبت نیز هست - و مرد را هم میگویند که در مقابل زیستن است ۴ - و نام گیاهی باشد که آبرا بفارسی مردم گیا و بعربی بیروج الصنم ۴ خوانند ۴ - و سنگی سرخ را نیز گویند - و نام آتشکده‌ای هم هست ۵ - و قبۀ زرینی که بر سر چتر و علم نصب کنند - و نام قصبه‌ایست در هندوستان - و نام مردی که برزلی ماه نام عاشق بوده و قصۀ ایشان مشهور است - و بفتح اول، درعربی بمعنی کاین است و آن نقد و جنسی باشد که در وقت عقد (۱) نکاح مقرر کنند ۶ .

مهر ۱ - بنم اول و فتح ثانی و رای مشدد بالاف کشیده ، یک پخته شده و مضحمل گردیده را گویند ۷ - و بکسر اول و رای بی تشدید ،

و تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر که ماه هفتم از سال شمسی و روز مهر که شازدهم هرماه باشد بدو متعلق است، و حساب و شمار خلق از ثواب و عقاب بست اوست - و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب هم هست - همچنین نام ماه هفتم باشد از سال که آن بودن آفتاب است در برج میزان - و نام روز شازدهم از هرماه شمسی ، و بنابر قاعدۀ کلی که میان پغان یعنی آتشپرستان متعارف است که چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند این روز را ازین ماه بقیات یزرگه و مبارک دانند و جشن سازند و عید کنند و بهر گان موسوم دارند ۹ . یک است درین روز نام بر کودک نهادن و کودک را از شیر باز کردن - و بمعنی رحم و شفقت و مهر

(۱) چش : + و .

۱ - رک : مهرگان . ۴ - این معنی را از قفه‌اللفه عامیانه « مهرگان » ساخته‌اند . رک : مهرگان ؛ « میر » [در مرگه و میر] بدین معنی است . ۴ - صحیح « بیروج الصنم » با حای حلوی است . رک : بیروج (۱) ۴ - و آبرا « مهر گیاه » (هم) هم گویند . ۵ - معابد متعدد در ایران باستان و ممالک دیگر بنام «مهر» برپا کرده بودند ، در اینجا ظ . مراد « آذر برزین مهر » است که یکی از سه آتشکده عمده دوران ساسانی بود و محل آن ربود (خراسان) بود . رک : مزدیسنا ص ۲۱۵ بعد ، و رک : آذر برزین . ۶ - مهر (بنم اول) ، سانسکریت mudrā - مهر ، خاتم ، حلقه خانم) ، پهلوی mudrāk , mutrāk (حلقه) ، muhr , mudar (مهر) ، ارمنی murhak ، استی mixur ، قس : بلوچی murdānagh , murdān (انکشت) « استق ۱۰۰۱ » ، کردی muhur (مهر) ، moor (مهر) ، mohr (مهر) « ژا با ص ۴۰۹-۴۱۰ » ؛ قطعه سنگی یا فلز یا عقیق که بر آن نام کسی یا نقشی وارونه کنده باشند و در موقع لزوم آن را بر مرکب یا جوهر مالند و بر روی کاغذ فشار دهند ، نام یا نقش بر صیغه منقوش گردد . ۷ - باین معنی مأخوذ از « مهره » (بنم اول و فتح دوم و سوم مشدد) عربی است ، اسم مفعول از قهر ته (یک یضن گوشت و جز آن) . « منتهی‌الارب » « شرح قاموس » .

بقیه از حاشیۀ صفحۀ ۲۰۶۱

بشوید بآب خرد جان و چهر .

همان اورمزد و همان روز مهر

و محمود سعد سلمان گوید :

مهر بفرای ای لکار ماه چهار مهر بیان

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

مهر بایی به بروز مهر و جشن مهرگان .

مهر بایی کن بجهن مهرگان و روز مهر

« دیوان محمود سعد ص ۶۶۳ » .

و رک : روز شماری بقلم لکارده ص ۴۰-۴۲ ؛ و رک : مهرگان .

بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی و خواه از چوب ساخته باشند - و در عربی سنگی را گویند که درون آنرا خالی و گاوک نموده باشند و چیزها در آن گذارد - و شتر صاحب قوت و پرزور و سخت بارکش را نیز گفته‌اند (۱) - و نام پدر الیاس پیغمبر علیه‌السلام هم هست .

مهراسفند ۶ - بکر اول و همزه ، نام ملکی و فرشته‌ایست موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی باشد بدو متعلق است - و نام روزیست

نام والی کابل است که رستم از دختر او تولد یافت ۱ .

مهراب ۲ - بر وزن مجراب ، بمعنی مهر است که نام پادشاه و والی کابل باشد ۲ ، و معنی ترکیبی آن آفتاب رونق بود زیرا که مهر آفتاب و آب رونق را گویند .

مهراج - بر وزن معراج ، نام یکی از پادشاهان هندوستان است و هندوان او را مهارج خوانند ۳ .

مهرا س * - بکر اول پروزن مقبلی ،

(۱) چش : گویند .

۱ - مصنف «مهراب» (م.ه) ۴ - دارمستر *Mibrab* را در ردیف سهراب و رودابه و سودابه و افراسیاب یاد کند، و جزء اخیر «آب» را بمعنی ماه (عربی) نمیداند بلکه آنرا پولادی محسوب میدارد «دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۸». ۴ - رک : فهرست ولف. ۴ - «مهراج» سانسکریت *Mahā - rājā* (شاه بزرگ ، سلطان عظیم) «ویلیامز ۷۹۹ : ۳» ، جزء اول مها (م.ه) بمعنی بزرگ و جزء دوم بمعنی پادشاه از ریشه *raj* ، *ranj* ، *rinj* بمعنی سلطنت کردن ، شاه یا رئیس بودن ، راهنمایی کردن ، حکومت کردن «ویلیامز ۸۷۲ : ۲» این کلمه عنوان عمومی راجه‌های (پادشاهان) هندوستان است ، و چون اسدی طوسی در کرشاسب‌نامه از «مهراج» پادشاهی معین را در هندوستان اراده کرده :

شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی بهر جای گسترده کام .

«کرشاسب‌نامه ص ۶۳» و رک : فهرست اعلام آن کتاب .
فرهنگه نوسان او را یکی از پادشاهان هندوستان دانسته‌اند .

* - (مر) «مهرا س» ، بر وزن مفتاح یانه و هاوی است که کوبیده میشود باو گندم - و مهرا س سنگی است میان خالی و کنده شده که وضو ساخته میشود از او ... - و مهرا س سخت خور از شترها و تناور گران از آنهاست ... «شرح قاموس» .

۶ - در اوستا *ma(n)thra spenta* ، پهلوی *Amahraspent* ، *spend* ، در پارسی ماراسپند ، ماراسفند ، مهراپسند ، مهرا سفند ، مهرا سندان نوشته‌اند . جزء اول کلمه منتره بمعنی کلام (همانست که در فارسی منتر گوئیم بمعنی سحر و جادو) و جزء دوم سینته بمعنی مقدس و جمعاً کلمه مرکب بمعنی کلام مقدس است . - ماراسپند نام ایزدیت مقدس در آیین مزدیسنا که نگاهبانی روزیست و نهم هر ماه شمسی بدو سپرده شده . نام وی در بند ۲۹ دوسی روزه کوچک و بزرگ یاد شده . ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ابرایی این روز را «ماراسفند» و در سغدی «شیند» (سیند . ظ.) و در خوارزمی «مرسبند» یاد کرده . زرتشتیان این روز را «ماثره سپند» گویند . فردوسی گوید :

بروز زمیناد و مهرا سفند
له ییند ستم خلق و دشمن بیند .

رک : روز شماری بقلم نگارنده ص ۶۵-۶۶ ؛ پورداود . خرده اوستا ص ۱۹۶ ، ۲۰۲ .

ونلك بفايت خوش قماش باشد ۴ - و نام لعنی هم هست ؛ و باین معنی بجای بای ابجدکاف قمری و میم هم آمده است.

مهرجان * - با جیم بیروزی مهربان، معرب مهرگان است، و مهرگان نام روز شازدهم مهر ماه باشد که ماه هفتم است از سال شمسی *
مهر خاوران - اشاره بحکیم انوری

شاعر است زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از

و نیم از ماههای شمسی هم هست. یک است درین روز عقد و نکاح کردن و با دوستان نشستن و صحبت داشتن.

مهران - بکر اول بر وزن طهران، نام رودخانه ایست عظیم ۱ - و نام مردیست صاحب فضایل و کمالات ۲ - و نام پادشاهی هم بوده است. *

مهربانی ۲ - بمعنی مهر و محبت سودن و گرمی کردن باشد و نوعی از جمله لطیف

۱ - چون این هر سه رود (رود لمان، سندرد، رود هیوان) بهم آیند، آنرا رود مهران خوانند. ۲ - حدود العالم م ۲۸ = Indus. رک : مینورسکی. ترجمه حدود. فهرست. -
« و دیگر رودیست : رود مهران خرد خوانند و از کوه هندوان بگشاید میان حد دهم و رای، میان همانان و بلهاری بگذرد و میان نون و نونین بگذرد و بر حدود قندهار تا حدود گولی رسد، و اندر دریای اعظم افتد. ۳ - حدود العالم م ۲۸ = مهران الثانی = Narbanda (۲) رک : مینورسکی. ترجمه حدود. فهرست - و نیز رودیست در تبریز « رشیدی » :
تا به تبریزم، دو چیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس.

خاقانی شروانی « رشیدی » .
۴ - در شاهنامه از چهارتن بنام مهران Mihrān یاد شده : ۱) زاهدی هندی .
۲) رئیس خزانه (کنجور) یزدگرد . ۳) موبدان موبد (و سپهسالار) انوشروان . ۴) مردی حکیم « فهرست ولف » :

چنین گفت هر مز که مهران پیر
بفرمود تا با سپید پرفت
بزرگست و کونده و بادگیر
ازایوان سوی جنگه بازید تفت.

« شاهنامه » پنج ج ۸ م ۲۵۹۶ .
گرچه شیخان در عرب بود از امیران معتبر
ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب.
« رشیدی » بدون ذکر نام شاعر .

۴ - از : مهربان (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) .

۴ - رک : جهانگیری. * - معرب « مهرگان » (م.ه).

۵ **مهربان** - بکر اول، از : مهر (محبت) + بان (پسوند اوصاف و دارندگی) ،
کیلیکی mēraebān، فریزدی māhrebut، یرلی mehrebun، لطنزی mehrebān،
« دک » ۱. ص ۲۹۳؛ سنائی māhrābut، سنکری mehrebān، سرخدی mehrebān،
شهمیرزادی mehrebūn « دک » ۲. ص ۱۹۴، تهرانی mehrebūn ؛ با محبت، با شفقت،
با ترحم، دوست، یکی کننده .

۵ **مهرجم** - بنم اول و کسر سوم و فتح چهارم، مراد انکشتی سلیمان است (چه سلیمان را جمشید پنداشته اند. رک : جم) که بر آن اسم اعظم بیسته بود :

خدنگت مرغ پرنداست و اسبت باد پونده
مطیعت گشت مرغ و باد، گوی مهرجم داری.
« معزی یثاوری م ۷۰۲ » .

مهر خم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد ۶ - و روزه را هم گفته‌اند که عربان صوم خوانند ۷ .

مهردهانان ۸ - کنایه از روزمدران است .

مهردهان روزه‌داران - کنایه از آفتاب است که تا غروب نکند روزه نتوان کشود .

مهر شریعت - اشاره به حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله است .

مهرگان ۱۰ - با کاف فارسی ، بروزن

خراسان .

مهرخم ۱ - بنم اول و رابع ، کنایه از سکوت و خاموشی است ؛ و باین معنی بجای حرف رابع جیم مفتوح هم گفته‌اند ۴ (۱) و بجای جیم فاهم بنظر آمده است و اصح این است ۴ (۲) .

مهرخوان - بکسر اول و و او معذوله ، بمعنی خطاب باشد همچنانکه در هندوستان متعارف است مانند آصف خان و اسلامخان و لشکر خان و امثال آن ۴ .

مهردهان - بفتح دال ابجد ، بمعنی

(۱) خم : ۱ بنظر آمده است . (۲) خم : ۱ - و بجای ... این است .

۱ - مهریت که بر روی خم شراب میزده‌اند . ۲ - رك : مهرجم (حاشیه) .

۲ - قم عربی و بمعنی دهانت . قس : مهر دهان . ۴ - مؤلف سراج پس از نقل عبارت برهان گوید : « عجب عبارتی و طرفه افادماست که زبان از شرح آن عاجز است ... » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ » س ما « این ترکیب از بر ساخته های فرقه آذرکیواست . در فرهنگ دساتیر (س ۲۶۶) آمده : « مهرخوان ، بمعنی خطاب باشد که از سلاطین بامرا و اراکین دولت عنایت شود مثل آصف‌الدوله و غیر ذلک » و آن مرکب است از : مهر (محبت ، لطف) + خوان (خواندن) ، و مراد لقب و عنوانست . ۵ - و بکسر راه .

۶ - رك : مهرخم (۱) ۷ - « مهردهان » (بنم اول و سکون راه) بمعنی روزه‌دار و صائم است . رك : مهردهانان . ۸ - جمع « مهردهان » رك : حاشیه ۷ .

۹ - بنم اول و کسر سوم . ۱۰ - پارسی باستان *Mitrakāna* (یعنی متعلق به مهر) از : مهر (م.ه.م.) + گان (پسوند نسبت ، که درباره جشنها نیز بکار میرفته ، قس : آبانگان ، بهمنگان ، تیرگان) معرب آن « مهرگان » (م.ه.م.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی که در واقع مهم‌ترین روز و نقطه اصلی یا مبدأ اساسی سال (ظ . آغاز سال - نظیر سال قدیم عرفی یهود - از پاییز بود نه از بهار) همانا روز اعتدال خرفی بوده است ، و این روز ظاهراً عید میترا (خدای نور و آفتاب) بوده و چون این روز در غالب سالها در ماه « باغیادیش » واقع میشده ، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بنم - یعنی میترا - باشد (بنم در پارسی باستان اگرچه اصلاً بمعنی مطلق خدایان بوده لکن بعدها بتدریج بطریق علم بقلبه به میترا اخلاق شده) چنانکه ماه بابلی معادل آن یعنی نثری ، ماه شمش (خدای آفتاب) بود ، و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است ، و همچنین در ماههای ارمنی ، اسم ماهی که معادل این ماه است « مهکان » است که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده ، چنانکه اسم ماه سفدی معادل آن « ففکان » باسم عید بنم (در سفدی فف) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است . رك : تھی زاده . گاه شماری س ۳۴۷ ببعد . روز شازدهم هرماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص بقیه در حاشیه صفحه ۲۰۶۶

خوانند . و عجمان گویند که خدای تعالی زمین را درین روز گستراید و اجساد را درین روز محل و مقر ارواح گردانید و درین روز ملایکه مدد کاری کاوه آهنگر کردند، و فریدون درین روز بر تخت پادشاهی نشست ، درین روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که دریند کنند، و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند ، و بعد از آن حکام را مهر و محبت بر عایا بهم رسید، و چون مهرگان بمعنی محبت پیوستن است بنابراین بدین نام موسوم گشت ۱ ؛ و بعضی دیگر گویند که فرسیان را پادشاهی بود مهر نام داشت و بقایت نام

و معنی مهر جان است که معرب آست و آن بمعنی مهر و محبت پیوستن است - و نام روز شانزدهم ازهرماه - و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب عالم تاب است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است؛ و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است به برج حمل ازین بزرگتر جشنی نمیباشد ؛ و همچنین که نوروز را عامه و خاصه میباشد مهرگان را نیز عامه و خاصه هست، و تماشای روز تعظیم این جشن کنند ، ابتدا از روز شانزدهم و آنرا **مهرگان عامه** خوانند و انتها روز بیست و یکم و آنرا **مهرگان خاصه**

۱ - قه‌اللفه عامیانه .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۹۵
بفرشته فروغ - بمعنی مهر - است . در روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا میداشتند . بقول بندهشن « مایا » و « مشیاه » (آدم و حوای آریائیان) در چنین روزی تولد یافتند . این جشن بزرگ شش روز طول میکشید ، از روز شانزدهم مهر آغاز میکردید و بروز بیست و یکم - که رام روز باشد - ختم میشد . روز آغاز را « مهرگان عامه » و روز اجماع را « مهرگان خاصه » می گفتند . در ایران قدیم فقط دو فصل داشتند : اول تابستان (hama) ، دوم زمستان (zayana) . نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان . جشن مهرگان بسیار سرور انگیز و با نشاط بود . کتزیلی مینوید که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی بایست مت شوم مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می پوشیدند و در باده یمیابی با میخوارگان شرکت میکردند . مورخ دیگر Duris مینوید که درین جشن پادشاه می رقصید . بقول استرابون، خشریایون (شهریان) ارمنستان در جشن مهرگان ۲۰۰۰۰۰ کره اسب برسم ارمغان بدربار شاهنشاه هخامنشی هدیه می فرستاد . اردشیر بابکان و خسرو انوشروان درین روز جامه نو بپوشیدند . نوشته اند که درین جشن موبدان موبد خوابچه‌ای که در آن لیمو و شکر و لبلوف و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود زمرمه کنان (واچ گویان) ترد شاه می آورد . جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر (مهر پرستی) باروبا رفت (رك : مهر) . خاورشناس دانشمند بلژیکی Cumont در کتاب نفیس خود « آیین مترا (مهر) » گوید : بدون شك جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور میشده و آن را Sol Natalis invicti (یعنی روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) می گفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد از نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است . رك : پورداود . یشتها ۱ ص ۳۹۶ ؛ بید : یشتها ۲ ص ۴۴ ؛ خرده اوستا ص ۲۰۵ ، ۲۰۹ . این جشن در عهد اسلامی مدتها مقرر بود . از اشعار منوچهری برمی آید که در زمان سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱-۴۴۰) این جشن با شکوه و جلال تمام برپا میشده . ابوالفضل بیهقی نیز شرح این جشن را در زمان مسعود در تاریخ بیهقی نقل میکند (رك : تاریخ بیهقی بشیخ دکتر قیامی ص ۲۷۳) . دذصر حاضر نیز جشن مهرگان از طرف دولت ایران بعنوان جشن فرهنگی برپا میشود و زرتشتیان نیز این روز را جشن گیرند . (پرهان طاطع ۲۵۸)

مهرگان خردك ۴ - نام مقامی

است از موسیقی که آن را کوچک خوانند .

مهرگان عامه ۲ - روز شازدهم مهر

ماه باشد ، و فارسیان درین روز جشن سازند و عید کنند پناہر آنکه فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بدعاوند فرستاد تا در بند کشیدند .

مهرگان کوچک - بمعنی مهرگان

خردك است • که نام مقامی باشد از موسیقی .

مهرگانی - با کاف فارسی ، بر وزن

و معنی مهربانی باشد که نام لحن بیست و پنجم است از سی لحن باربد ۶ - و نام نوایی هم هست ۶ .

مهرگیا و مهرگیاه ۷ - گیاهی

باشد شبیه بآدمی که عربان بیروح الصنم ۸ خوانند ؛ بعضی گویند گیاهی است که با هر کس که باشد محبوب القلوب خلق گردد ؛ و بعضی گویند گیاهی است که بر گهای آن در برابر آفتاب می ایستند .

مهرمانی ۹ - با میم ، بروزن و معنی

مهرگانی است که نام لحن بیست و پنجم باشد از سی لحن باربد .

مهرماه ۱۰ - نام ماه هفتم است از سال

شمسی و بودن آفتاب در برج میزان و اول فصل خزان .

بود و او در صاف ماه بهمن واصل شد ، بدین سبب آنروز را مهرگان نام کردند ۹ و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر بمعنی مردن و کان بمعنی پادشاه ظالم هم آمده است ۴ ؛ و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بود درین روز بر سر نهاد و بعد از پادشاهان عجم نیز درین روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادند ، و روغن بان که آن درختیست و میوه آنرا حبابان گویند بیست نیم و نبرک بر بدن مالیدند ، و اول کسی که درین روز تردیکه پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودند و هفت خوان از میوه همچو شکر و ترنج و سبب و بیی و انار و عناب و انگور سفید و کنار با خود آوردند ، چه عقیده فارسیان آنست که درین روز هر که از هفت میوه مذکور بخورد و روغن بان بر بدن بمالد و کلاب بیاشامد و بر خود و دوستان خود بیاشد در آن سال از آفات و بلیات محفوظ باشد ، و یک است در این ایام نام بر فرزند نهادن و کودک از شیر باز کردن .

مهرگان بزرگ - نام مقامی است

از موسیقی که آن را بزرگ خوانند .

مهرگان خاصه ۴ - نام روز بیست

و یکم مهرماه باشد و آن روز جشن مغان است یعنی آتش پرستان .

۱ - فقه اللغة عامیانه ۱ - ۴ - رگ : مهر (۱) - ۴ - رگ : مهرگان .

۲ - رگ : مهرگان کوچک . خردك = خرد = (کوچک) :

چون مطربان زنند نوا نعت اردشیر که مهرگان خردك و گاهی سپهبدان .

۳ - منوچهری دامغانی ص ۱۶۹ .

۵ - رگ : مهرگان خردك . ۶ - در « سی و یک » لحن باربدی که نظامی در

خسرو و شیرین در عنوان « گفتار اندر صفت باربد و بخشش خسرو » آورده ، نام لحن بیست و پنجم « روز فرخ » است ، و « مهرگانی » نام لحن دوازدهم است :

چون نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از مهربانی .

رگ : جمال زاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲: ۲ ص ۴۲ .

۷ - رگ : مردم گیاه ، استرنگه ، سگه کن ، بیروح الصنم (درین کتاب ذیل « بیروح ») ،

و نیز آنرا « لفاع » گویند . ۸ - صحیح « بیروح الصنم » است . رگ : بیروح (۱)

۹ - تصنیفی است در « مهرگانی » (ه . م .) ۱۰ - رگ : مهر .

مهره در طاس افکندن * و
مهره در طاس انداختن - بمعنی مهره
 در جام افکندن است - و درین زمان کنایه از
 کوزیدن باشد .

مهره در گردن جمع شدن -
 کنایه از شکستن گردن باشد .

مهره زر - کنایه از آفتاب عالمتاب
 است .

مهره سیم - کنایه از ماه - و هر يك
 از ستارگان باشد .

مهره سیمایی - کنایه از ماه است که
 بر روی قمر خوانند .

مهره گلین - بمعنی مهره خاک است
 که کنایه از کره زمین - و بدن و جسد آدمی
 باشد .

مهره لاجورد - کنایه از آسمان
 است باعتبار کبودی .

مهره مشکین - با شین نقطه دار ،
 کنایه از کره زمین است - و دنیا و عالم را نیز
 گویند .

مهره و حقه - کنایه از زمین و آسمان
 است .

مهری - بکسر اول و سکون ثانی و نالک
 بفتحانی کشیده ، نوعی از چنگک باشد و آن سازی

مهره ۱ - بنیم اول و فتح ثالث ، چند
 معنی دارد : یکی از آن چکش و پتک آهنکری
 و مسکری است ؛ و باقی معلوم است که مهره دیوار
 و مهره پشت و مهره (۱) کردن و مهره (۱) کاغذ
 و مهره (۱) کلوبند و دست بند و غیره باشد ۲ -
 و بترکی علتی است مرشتر را .

مهرهای سیمایی - کنایه از کواکب
 و ستاره های آسمانی است ؛ و در مؤید الفلا مهرهای
 سلیمایی نوشته بودند .

مهرهای فلک - بمعنی مهرهای
 سیماییست که کنایه از ستارگان باشد .

مهره جاندارو - بمعنی مار مهره
 است که پازهر باشد و عربان حجرالتیس خوانند ۳ .

مهره خاک - کنایه از کره زمین
 است - و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم
 هست .

مهره در جام افکندن و مهره
در جام انداختن ۴ - گویند که در زمان

کیان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر
 پهلوی فیلی می بستند و چون پادشاه سوار میشد ،
 مهره ای نیز از هفت جوش در میان آن جام می
 انداختند و از آن صدای عظیمی بر می آمد و مردم
 خبردار شده سوار میشدند .

مهره در ششدر بودن - کنایه
 از محبوس بودن و عاجز شدن باشد .

(۱) چش : مهر .

۱ - مهر (م.م.) ، قس: پهلوی *mudrāk* ، *mutrāk* (حلقه) ، ارمنی *murhak* .
 ۲ - اشق ۱۰۰۱ ؛ کردی *mohryk* (مهره: پشت) ، *muhre* (مهره) (ژبا ص ۴۱۰) ،
 معرب آن «مهرق» (ژبا ص ۴۰۸) . ۳ - قطعه ای از سنگ یا فلز یا استخوان یا چوب
 و جز آنها ، مثل مهره نرد و مهره شطرنج و مهره پشت و غیره .

۴ - بهترین جایی بدست بدترین قومی کز او مهره جاندارو اندر مغز نمیان دیده اند .

۵ - خاقانی شروانی ص ۱۰۱ .

۶ - قس: مهره در طاس افکندن . ۷ - رک: بهار صیم .

مه‌لند = با لام بر وزن فرزند ، بیخ و شمیر هندی را گویند .

مه‌ماز = بکر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و برای نقطه‌دار زده ، مهمیز را گویند و آن میخی باشد که بر پاشنه کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فرو برده تا بجست و خیز درآید .*

مه‌مان سرای = کنایه از دیوار و روزگار است - و جایبرایز گویند که پیوسته بفقر و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خاخانه و امثال آن ، و آنرا لنکر هم میگویند .

مه مرد = بکر اول و فتح تالک ،

است که مطربان نوازند ۱ ؛ و بعضی گویند یکی از نامهای ساز چنگ است - و بزبان هندی زترا گویند .

مهت = بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی سنگین و کران باشد .

مه‌شید = با شین نقطه دار بر وزن فهمید ، بمعنی مهتاب است چه شید روشنی و پرو را گویند .

مهک = بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، نام درخت سوس است و بیخ آن را جری اصل السوس و اسابع السوس گویند .

۱ - مهربی یکی پیرترار ، آوا برآورده یزار چون تندراندر مرغزار ، جانی بهرجا رسته .
« خاقانی شروانی ص ۳۸۸ » .

۲ - مهت از : مه (بزرگه) + ست (پیوند صفت عالی) ، دراوستا *masishta* مصفت عالی از *mas* (= مه ، بزرگه) است بمعنی مهترین « فاب ۱ ص ۵۶ » ، پهلوی *masist* « اشق ۹۹۹ » :

نخستین سرنامه گفت از مهت شهنشاه کسرای یزدان پرست .

فردوسی طوسی « شاهنامه بجز ج ۸ ص ۲۳۱۶ » .
معنی متن صحیح نیست . ۴ - از : مه (مخفف ماه) + شید (م.ه) . قس : خورشید .

۴ - مهک *mahk* = متک *matk* (فولرس II ، ۱۲۳۴) = *régliste* (فر) « غلر ۲۷۱ ف ۵ » .
۵ - (عر) « مهماز بروزن مفتاح ، آهنی است در پس موزه سوار و جمع آن مهامز بروزن مفاعل و مهامیز بروزن قنادیل میآید . » « شرح قاموس » و رک : مهیمز .
۶ - رک : مه (بزرگه) ، مرد .

۵ مه‌مان - بکراول = میهمان ، از ریشه اوستایی *maet* ، *mithnâiti* (مادن) ، توقف کردن (و مه‌مان فارسی‌دست مطابق است با اوستایی *maethman* ، پهلوی *mêhmân* (مه‌مان) ، قس هندی باستان *mithás* (با هم ، جمعا ، مشترک) ، افغانی *mêlmâna* ، سریکیلی ع *meimân* « اشق ۲۲۵ » . هوشمان گوید : در یازده و پهلوی *mahmân* (مقیم ، موجود) ، افغانی *mêlma* (مه‌مان) جمع *mêlmâna* (مه‌مانان) رک : هوشمان ۱۰۰۲ . کردی *mihvan* ، *mihvan* ، *mivan* (مه‌مان ، مدعو) ، *mâwân* ، *mâwân* « زابا ص ۴۱۲ » ، اورامانی *mejman* « ده . اورامان ۱۲۴ » و رک : یشتهاج ۱ ص ۳۹۳ ؛ کسی که بنا بدعوت یا بدون دعوت بخانه دیگری وارد شود و غذا بخورد .

۵ مه‌مانی - بکر اول = میهمانی ، از : مه‌مان + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ، پهلوی *mêhmânîh* ، « اشق ۱۰۰۲ » ، *mahmânîh* « تاوادی ۱۶۲ : ۲ » ؛ مه‌مان کردن ، ضیافت .

است و آن در زمین عرب میباشد بوقتی که ماه درنصان باشد آنرا بگیرند تا منقبت بخشد و آنرا عربان باق القمر و باق القمر و باق القمر بازی نقطه دار خوانند ، و زبد القمر نیز گویند ؛ و بشی گویند سنگی است که آنرا در شبهای اقزوی ماه بایند و آن سفید و شفاف می باشد ، ساییده بخورد مصروع دهند نافع بود .

مهولد = پروژن فرزند ، موضی است در هند که نمک آن بغایت سفید میباشد .

مهی = بفتح اول و نانی بفتحانی کشیده ، نوعی از بلور است ؛ و بشی گویند سنگی است سفید و یکرک و زنان چون در وقت زاییدن از گردن آویزند زاییدن بر ایشان آسان گردد - و یکسر اول ، بمعنی بزرگی باشد چه معنی بزرگ است ۶ .

مهایوه = بفتح اول و واو بر وزن سداوه ، مخفف ماهیابه باشد و آن نان خورشی است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه و کوچک در آفتاب ترتیب دهند و خورند .

مهیر = بروزن فطیر ، یکی از نامهای ماه است که قمر باشد ۸ .

یعنی مرد بزرگ چه معنی بزرگ باشد - و کنایه از مردم رش سفید محله و بازار و اسناف هم هست ۱ .

مهمیز = بکسر اول و نالک و سکون نانی و تحتانی وزای نقطه دار ، بمعنی مهماز است و آن میخی باشد که برپاشنه کفش



و موزمه محکم کنند بجهت جفت و خیز در آوردن آب ، و گویند مهماز عربی است و هر الفی را که عربان اماله کنند فارسیان بیا نویسند و خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

مهنانه = با نون پروژن مروانه ، بوزنه را گویند که میمون باشد .

مهندس فلک = کنایه از ستاره زحل است - و منجم را نیز گویند .

مهواره = بروزن کهواره ، بمعنی ماهیابه و مقرری ماه در ماه باشد که بنوکران دهند و عربان مشاخره گویند .

مهور = بروزن شهیر ، نام گیاهی

۱ - دستاير اين كلمه را بمعنی ماسوی الله - که هر دو جهان باشد - بکار برده است « فرهنگ دستاير ص ۲۶۶ » . ۲ - ممال « مهماز » (م.ه.)

۳ - از : مه (ماه ، شهر هری) + واره (پسوند اصناف و نسبت و مقدار) .

۴ - چنین است در رشیدی و فرهنگ نظام . و آن مصحف « مهو » است : « واما «المهو» فهو حجر ابيض يعرف بيماق القمر و براقه و يسمى بالرومية « افرو سالتنوس » ای زبد القمر فان القمر هو « سالتنی » ، و ذکر دیسکوریدس ما قلنا ، و انه حجر يوجد في ارض العرب في زيادة القمر ، ابيض شفاف قلتن لم يكن مستتراً يلحم بالليل كالنار ولم يحظ بغير البياض ان النهار بوجوده اولی . « الجماهر . بیرونی ص ۱۸۲ » . ۵ - مه - بیرونی در الجماهر (ص ۱۸۱) در عنوان « بلور » آرد : و قيل في « المها » انه اسم مركب من الماء والهواء اسلی الحیاة لانه يشبه كل واحد منهما في عدم اللون ... ۶ - از : مه (بزرگه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

۷ - مخفف ماهیابه = ماهیابه (م.ه.) = مهیوه (مخفف) (م.ه.)

شود چون روی آینه مصفا
نه ظلی بینی آنجا نه میری .

۸ - چویش آینه است اجسام اینجا
نه شمس مالد آنجا نه مهیری

مطار پشاپوری « رشیدی » .

مهینه ۴ - بفتح اول و ثالث و واو و سکون ثانی، مخفف ماهیاه است که نان خورشی مردم لار باشد که از ماهی کوچک سازند و خورند .	مهین ۱ - بکسر اول بر وزن نکین، بمعنی بزرگتر و بزرگ ترین باشد ۴ . مهینه ۴ - بکسر اول بر وزن نکینه، بمعنی مهین است که بزرگتر و بزرگ ترینه باشد .

بیان یست و هشتم

در میم با یای حطی مشتمل بر هشتاد و دو لغت و کنایت

می ۵ - بفتح اول و سکون ثانی، شراب میگویند پیاله میخورند یعنی شراب میخورند ۸ .	می ۵ - بفتح اول و سکون ثانی، شراب انگور را گویند - و بمعنی کلاب هم آمده است ۶

۱ - از : مه (بزرگ) + ین (پسوند نسبت) ، کردی mezin (بزرگ ، مشهور) ، mazyn , mâzin (رئیس) ، سمنانی mesîn ، بلوچی mazan ، ژابا ص ۳۹۷ .

۲ - ... و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظارهٔ ورج، یعنی شکوهمندی برین و بر یافت خوشی مهین ، دانشنامهٔ علائی. الهی. مصحح نگارنده ص ۱۱۰ .

۳ - از : مه (بزرگ) + ینه (پسوند نسبت) ، قس : مهین .

۴ - مخفف میاه (م.م) = ماهیاه = ماهیابه (م.م).

۵ - تلفظ فارسی متأخر mei ، تلفظ قدیم mai (رک : فهرست شاهنامهٔ ولف) ، پهلوی mai ، اوستایی madhu- (عمل) ، هندی باستان madhu- (شیرین، عمل) ، بزر اوستا madha- (مشروب مستی آور) ، هندی باستان mada ، قس : اسلاوی کلیایی medu (عمل ، شراب) ، آلمانی عالی جدید Meth « اسحق ۱۰۰۳ » . دارمسترتببع سنت معنی madhu- اوستائی را (شراب) میداند ولی معنی عمل از کلمات استی mid , mud نایید میشود « هوشمان ۱۰۰۳ » ، بزر در پهلوی madh (می) خوانده شده « اونوالا ۲۵۲ » ، کردی mei (شراب ، مشروب) ، mah , mei , méi (خوشهٔ انگور ، شراب) « ژابا ص ۴۱۰ » ، قس : ممل (جنم) و رک : مزدینا ص ۲۶۶ بیعد ؛ و رک : می-سوسن .

همه مشک با می برآمیختند

همه گوهر و زعفران ریختند

پراکنده دینار در زیر می .

همه یال اسپان پرازمشک و می

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۷۲ .

ولف در فهرست شاهنامه « می » را در بعضی موارد شاهنامه - از جمله دریایات فوق - بمعنی کلاب آورده است .

رغم دل رایگان خران خر .

۷ - يك می بدوکنج شایگان خر

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۸ - می (بکسر اول) در تلفظ کنونی mi و در تلفظ قدیم me ، مشتق ازدهمی است بحذف هـ ، ha . رک : دهمی « دارمستر . تتبعات ج ۱ ص ۱۱۲ و ۲۱۵ » ؛ و آن علامت ماضی استمراری (میگرد) و مضارع (میکند) است که پیش از فعل درآید و گاه برسر امر حاضر در آید (میکند) .

و شمیر و مانند آنرا نیز گفته اند - و بمعنی همیان هم آمده است ، و آن کیشه‌ای باشد طولانی که زر در آن ریزند و بر کمر بندند - و بلفظ هندی بمعنی بزرگ باشد که در مقابل کوچک است. همیان سرایی (۱) - نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است . همیانه - بکسر اول و فتح نون، بمعنی وسط و میان است که در مقابل گوشه و کنار باشد (۲) - و دربرای نیز گویند که در میان عقد مروارید کشتند و آنرا بربری واسطه‌المقد خوانند.	همیاستو ۱ - با نای قرشت بر وزن خواص کو ، نام معبدی است ترسایانرا ؛ و باطای حلّ هم آمده است که همیاسطو باشد . همیامار ۲ - با میم برونن میازار، منع از حساب کردن و شمردن باشد یعنی بشمار و حساب ممکن زیرا که امار و اماره حساب و شماره را گویند . همیان ۳ - بکسر اول ، معروف است که در مقابل کنار باشد و بربری وسط گویند - و بمعنی کمرگاه هم هست ۴ - و غلاف کارد و خنجر

(۱) چش : میان سرایی . (۲) چش : است .

۱ - خاقانی در تحفة المراقین ، « در ستایش مادرخوش » گوید (شرح تحفة المراقین مولوی عبد الباری صاحب آسی الدلی . مطبع بولکشنور لکهنو ۱۹۳۰ م . ص ۳۴۹ - ۵۰) :

مریم سکنات گاه بهتان
سطوری و موبدی نژادش
بر راه میاسطو نشسته
اسلامی و ایزدی نهادش ...
هیرونی را زبان گسته ...

شارح تحفة بزبان اردو نوشته : « میاسطو ، فرمانروای ترسایان و نصاری ، هیرونی جادوگر . » آقای مینورسکی این بیت را چنین ترجمه کرده : « وی (مادر خاقانی) در جاده معبد (miyāstû) نشسته ، و باسکوت (گوش میداد) بجادوگری (hârûti) » و سپس گوید : دکتر W. Henning حدس میزند که کلمه مشکوک « میاسطو » مصحف « مناستر » omanāstir (دیر ، معبد) باشد . رک : 566, note 1 (بنابراین هم شارح تحفة المراقین و هم آقای مینورسکی « هیرونی » را در بیت مزبور ممال « هارونی » منسوب به « هاروت » معروف دانسته‌اند ، اما آقای مجتبی مینوی این کلمه را مصحف « هیرونی » منسوب به « هارون » میدانند) . مناستر ، از یونانی monasterion monastery فر ، بمعنی مطلق دیر و معبد ترسایان است .

۲ - بپی از « آماردن » رک : آمار ، آماره ، اماره .

۳ - پهلوی miyân (وسط) توسعی در کلمه اوستایی maidhya « بارتولمه ۱۱۱ » ، بکسرک ص ۱۵۲ ، نیز اوستایی maidhyana (وسط) ، قس هندی باستان mādhyā (وسط) ، ارمنی mēj (وسط) ، افغانی miyanj , manj , استی mīdāg , mēdāg , بلوچی niyāmāgh , niyāmīg , نیغنی medhēna , سریکلی madhān (وسط) ، وخی malungūng , سریکلی madhānenj (واسطه) « اسحق ۱۰۰۴ » ، کردی mayān kirin (اصلاح کردن ، آشتی دادن) ، زاز myānil (وسط) « ژاا ص ۴۱۰ » .

۴ - ز قتراک بگشاد خم کشد در آورد ناکه میانش بیند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۳ ص ۸۶۵ .

• - میان « اسحق ۱۰۰۴ » ، پهلوی miyānak « تاواریا ص ۱۶۳ » .

و بمعنی سکه زرهم آمده است یعنی آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و پول است کنده باشند و بدان سکه بر زر زدن - و بمعنی شاش هم آمده است که بول باشد *



میختن ۱ - با

ثانی مجهول بروزن ریختن
معنی شاشیدن و بول کردن باشد .

میخ درم - بکسرناک و دال بی نقطه، سکه را گویند و آن آهنی باشد که نقش زر و پول بر آن کنده باشند .

میخ دیناری - بمعنی میخ درم است که سکه باشد .

میخ قدم - بسکون ناک و فتح قاف

و نام شهری است مابین عراق و آذربایجان .

می پخته ۱ - بفتح اول، بمعنی دوشاب است - و دوشابیرا نیز گویند که چندان بجوشانند که بپوام آید؛ و بعضی گویند شرابی است که آنرا با داروی چند بجوشانند و صاف کنند و معرب آن می بختج (۱) باشد و بربری عقید العنب خوانند .

می پرست ۲ - کتابه از دایم الخمر یعنی شخصی که پیوسته شراب خورد .

میتین ۳ - با ثانی مجهول و ثانی فرشت بر وزن پیشین ، کلنگه و میل آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافتند و بکنند .

میخ - بروزن سیخ ، معروف است ۴ -

(۱) خم ۱ : می پختج .

۱ - از : می (شراب) + پخته (اسم مفعول از یختن) معرب آن می پختج (بفتح اول و سوم و پنجم) یا می پختج (بفتح اول و ضم سوم و فتح پنجم) « جمهوری هوما العنب الذی طبخ حتی ذهب نصفه فی الطبخ ... و ان طبخ حتی یبقی ربه سمی می پختج » ، « عقار ۸۴ » = *moût cuit* « عقار ۸۴ » . و رک : دزی ج ۲ ص ۶۶۶ : ۲ . و نیز معرب آن می پختج . ۲ - از : می (شراب) + پرست (پرستنده) . ۳ - میتین ، تیری یا کلنگی بود که بدان کوه و زمین کنند . آغاچی گوید : بتندی چنان اوفتد بر برم که میتین فرهاد بر بیستون » . ۴ - لغت فارس ص ۳۸۲ .

۲ - قس : پارسی باستان - *omaixa* - آریایی - *omaikha* ، سانسکرت *mayūkha* (میخ چوبی) « هوشیان ۱۰۰۵ » ، لغات مستعار در لهجه ها : کردی *mîx* ، افغانی *mêx* ، *mêxcû* (میخ ، میخ چوبی) ، استی *mîx* ، *mêx* (میر) ، بلوچی *mêh* ، وخی *mêx* ، سریلکی *max* . رک : اسحق ۱۰۰۵ ، گیلکی *mex* ؛ رک : تبعات شرقی بافتار پآوری ، ص ۱۲۴ : میخ بقلم *Gabriel Ferrand* ؛ میله فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و نیز و سر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد ، و آنرا برای اصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قابها بدیوار بکار برد .

۳ - رک : میختن . ۶ - از : میخ (= میز) + تن (پسوند مصدری) ، تلفظ قدیم *mêxtan* ، اوستا - *maezenti* ، *maez* (شاشیدن) ، پهلوی *mêzēn* ، *mêzēn* ، *m(i)stan* ، هندی باستان - *mêh* ، *mêhati* ، ارمنی *mizem* (شاشیدن) ، *mêz* (شاشی) ، کردی *mîstin* ، *mîztin* (شاشیدن) ، *mizum* ، افغانی *mîtal* ، استی *mêzum* ، *mîzin* ، بلوچی *mîzhagh* ، *mêzagh* « اسحق ۱۰۰۶ » رک : میخ .

میخوش ۴ = بمعنی ترش و شیرین باشد (۱).

میخی ۴ = با اول وثاک مکسور هردو به تحتانی کشیده، جبه وخرقه درویشان راگویند و آنرا هزار میخی هم میگویند.

میدان = بفتح اول، ظرف و اوایی شراب راگویند ۵ - و بمعنی مشهور که عرصه اسب دوانی وچوگان بازی باشد عربی است ۶ -

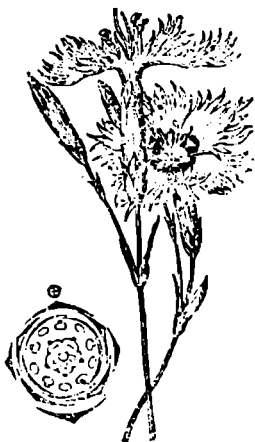
و دال ابجد و میم ساکن، کسیرا گویند که پا شکسته بکنجی نشسته باشد و بیجایی نرود.

میخک ۱ = با نانی مجهول، قرنفل راگویند و آن ازادویه حاره است. گویند تا آنرا بجوشانند اهل جزیره قرنفل نگذارند که بیجایی برند.

میخکده ۲ = بفتح کاف و دال، شراب خاله و دارالضرب را گویند.

(۱) چش : است .

۱ - از : میخ + که (پسوند شباهت) قس : clou de girofle (فر) : کردی ع
mixek (girofle فر) ، ارمنی mexak « ژابا س ۴۱۱ » ، میخک Caryophyllus



aromaticus یکی از دیگه ایزارهای (ادویه) بسیار معروف است ، و آن غنچه ناشکفته درختی است بشکل میخ کوچک ، و درخت آن بومی جزایر مالایی Malaisie میباشد . میخک مانند دارچین و فلفل و زنجبیل و هل و جز اینها از هند و جزیره های دریای هند و اقیانوس چین بایران آورده میشود . آنرا در یونانی karuophulon نامند ، همین کلمه است که قرنفل شده و گل میخک را هم قرنفل نامند . اما میخک (مذکور) را با گل میخک باید اشتباه کرد . در گیاه شناسی گل میخک dianthus (dianthe فر) خوانده میشود . در زبان رایج فرانسوی آنرا oeillet نیز نامند بمناسبت بوی آن که همانند بوی میخک است . giroflée و خود میخک (دیگه ایزار) clou de girofle نام دارد ، و گل میخک در آلمانی Nelke و در روسی gwozdika و در ایتالیایی gorofano و در انگلیسی gilliflower خوانده

میشود « هر مزد نامه س ۱۵۹ متن وحاشیه » . ورك : گل کلاب - میخک و دیاکرام آن س ۲۳۲ . ۴ - از : میخ (سکه) + کده (پسوند مکان) . ۴ - کردی mei - xosh (ترش شیرین) « ژابا س ۴۱۱ » .

۴ - از : میخ + ی (نسبت) ؛ خط میخی ، خطی است که حروف آن بشکل میخ بوده است . خط میخی ایرانی در زمان هخامنشیان معمول بوده و آنرا بر تخته سنگها ، ظروف فلزی ، مهرها و امثال آن میکنند (ورك : همین کتاب برابر س ۳۵۱) .. ۵ - می دان mai - dân (جای شراب) از : می (شراب) + دان (پسوند مکان و ظرف) « دارمستتر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۱ » . ۶ - در عربی « میدان کسکران ، ویکسر ، فهو مفعال من الودن ، صفة زمین بی عمارت - و عرصه اسب دوانی و چوگان بازی . میادین جمع . » « منتهی الارب » ورك : دزی ج ۲ ص ۲۲۷ . ۲۰۷۴ . جوالیقی گوید : « الميدان ، اعجمی معرب . » و معنی آن نوشته : « هكذا قال ابن دريد (۳۰۱ : ۲) بقیه در صفة ۲۰۷۵

(برهان قاطع ۶۳۲)

بمعنی مجدد و نو بودن است که در مقابل کهنه و کهنگی باشد .

میدانه ۴ - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، آرد کندم دو باره بیخته را گویند • - و نام حلوائی است که از شیر کوفند و شکر سفید بزند ؛ و بعضی گویند نام حلوائی است که چند میوه را در شکر بپزند ؛ و بعضی دیگر گویند که آب انگور است که نشاسته آرد کندم در آن کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن منفرگردان و بادام کشیده باشند بریزند و آنرا بترکی باسحق گویند بضم دال ایجد .

میدانه سالار ۶ - شخص را گویند که نان می‌بزد .

میدانه نه ۷ - بکر نون و سکون هاء ، کنایه از سفره‌چی باشد و آنرا در هندوستان چاشنی -

ویکسر اول ، امر بدافتن باشد یعنی بدان و عربان گویند اعلم ۶ .

میدان اغبر ۴ (۱) - بکر نون ، کنایه از زمین است .
میدان بحر آمدن - کنایه از عمر با آخر رسیدن باشد - و کنایه از قیامت قایم شدن هم هست .

میدان خاک ۸ - کنایه از کره خاک و زمین است - و قالب وجد آدمی و حیوانات دیگر را بیز گویند ، و آنرا **میدان خاکی** و **میدان خاک فراخ** هم می‌گویند .

میدان عاج - با عین بی نقطه ، کنایه از ورق کاغذ سفید است .

میدان شاده یافتن - کنایه از وسعت و فراخی عیش و عشرت باشد .

میدن ۴ - بکر اول بر وزن دیدن ،

(۱) چش : عنبر .

۱ - رک : دانستن . ۴ - اغبر (ع) بفتح اول و سوم ، خاکه رنگه و گرد آلود « غیان اللغات » . ۴ - از دسایبر « فرهنگ دسایبر ص ۲۶۷ » . ۴ - در خراسان « میدنه کردن » بمعنی نرم کردن استعمال شود . رک : میدنه سالار و میدنه نه .
• هر که غزین دیده باشد در سیاهان چون بود ؟

هر که نازه میدنه بیند چون خورد نان جوین ؟

« فرخی سیستانی ص ۳۰۲ » .

۶ - از : میدنه (م.ه) + سالار (م.ه) ؛ ظ . خوا سالار ، قرص : میدنه نه ؛

آفاق را از جرم خور ، هم قرص و هم آتش نگر

هم مطبخ و هم خوان زر ، هم میدنه سالار آمده .

« خاقانی شروانی ص ۴۰۹ » .

۷ - از : میدنه (م.ه) + نه (نهنده) .

بقیه از صفحه ۲۰۲۴

و بحاشیه « بخط فارسی جدید مانده » میدان ، فارسی ، بمعنی الفضاء ، وفي السنة التركة كذلك « یاقوت در معجم البلدان ذیل » میدان ، گویند : « اعجمیه لا ادری ما اصلها » . و پس از میدان زیاد (محله‌ای به بیشاپور) و میدان (محله‌ای باصفهان) و میدان اسفیرس (محله‌ای باصفهان) و شارع الميدان (محله‌ای بیفداد) و میدان (محله‌ای در مشرق بغداد بیاب الازج) و میدان (محله‌ای بغوازم) و میدان (شهری باوراءالنهر) نام میبرد . در پهلوی m(a)idan آمده . در شاهنامه مکرر میدان ذکر شده است . رک : فهرست ولف .

گیر میکنند.*

میرآش ۱ - بکسر رای فرشت، شخصی را گویند که بآنکه آتش زند یعنی کسی که مردم را بآتش خوردن ملبّد.

میردینی - با دال ابجد بروزن پیش بینی، نوعی از خیری بنفش باشد و آن کلی است معروف - وبافته حریری را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند و پوشند.*

میروک ۲ - با اول بشارت رسیده و ثالث برآو کشیده و بکاف زده، بمعنی مورچه باشد که مصفر مور است و از حشرات الارض باشد.

میر ۵ - بر وزن خیره، بمعنی خواجه باشد که کدخدا و رئیس و صاحب خانه است ۴ - و بمعنی عداوت و کینه عربی است ۴.

میر هشت بهشت - کتابه از رضوان

است که دربان هشت بهشت باشد.

میر هفتمین - کتابه از کوکب زحل است چه او در فلک هفتم میباشد.

میرین - بکسر اول و فتح رای فرشت، نام داماد قیصر روم است ۵ - و کتابه از امیر خسرو و امیر حسن دهلوی هم هست ۶.

میر ۵ - با نالی مجهول و سکون زای نقطه دار، بمعنی مهمان است یعنی شخصی که ضیافت کسی رود ۷ - و اسباب مهمانرا هم گفته اند ۷ - و کرسیران نیز گویند که بر بالای آن طعام خورند ۸ - و مخفف تمیز هم هست ۸ - و بیشاب و شات را نیز گویند ۹ و برمی بول خوانند - و امر بیان معنی هم هست یعنی بشات و بول کن ۱۰ - و بمعنی بول کننده نیز آمده است ۱۱.

میربان ۱۲ - بابای ابجد بروزن مهمان، ضیافت کننده باشد یعنی شخصی که مردها ضیافت

۱ - رک : میر . ۲ = مور (م.ه) . ۳ - قس : بغتاری mir (شهر، مرد) . ۴ - (ع) «میره بکسر اول بردن خوراکی و بار خوراکت» «شرح قاموس».

۵ - بمعنی اول Mirin ظ. مصحف «میروید» است که نام یکی از سرکرده های نامی یونان در جنگ «پلاوه» بود. این نام در شاهنامه آمده «فهرست ولف» و رک: «میریا» داستانهای ایران قدیم ص ۱۲۰. ۶ - تنبیه «میر» (م.ه) ۷ - ط. از اوستایی myazda (میزد) رک: میزد، و رک: میزبان. ترکی مأخوذ از فارسی «میز» و «میزبان» «حسین کاظم قدری». ۸ - تمیز نیز مخفف «تمیز» عربی است. ۹ - رک: میختن، کمیز؛ کردی miz (شاتی) «زبا ص ۴۱۱» و رک: زبا ص ۳۹۶، اوستایی maz (شاشیدن).

۱۰ - امر از «میختن» (م.ه) ۱۱ - اسم فاعل مرخم بجای «میزنده».

۱۲ - از: میز (م.ه) + بان (پسوند دارندگی و انصاف) = میزبان.

۵ میر - بکسر اول، مخفف «امیر» (ع)؛ در عربی نیز «میر» بمعنی امیر آمده «دزی ج ۲ ص ۶۲۸»؛ امیر، پادشاه؛

یکی می بود اندر آن شهر اوی

سرافراز و با لشکر و آبروی.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۷ ص ۱۹۴۹.

بی وسيلت مگرد پیرامن.

در میر و وزیر و سلطان را

«گلستان ص ۳۹».

۵ میر ۱ - بکسر اول، از: میر (مخفف امیر) (م.ه) + زا (مخفف زاد = زاده)

«اسفنا» ۲ ص ۸۳؛ امیرزاده، این کلمه از زمان تیموریان ظاهراً رواج یافته. در عهد قاجاریه هر گله پیش از قلم کسان ذکر میشد بمعنی آقا بود: میرزا محمد، میرزا جعفر؛ و اگر پس از قلم کسان میآمد دال بر شاهزادگی (امیرزادگی) بود: محمد علی میرزا، احمد میرزا.

هیچ چیز نتواند خوردن و میل هیچ چیز ساخته باشد ۶ .

هیزر ۷ - بفتح اول بر وزن قیسر ، دستار و مندبلی را گویند که بر سر بپندند .

هیزلک - با ثانی مجهول بروزن نیزک ، بول و شاش را گویند - و صغر بول و شاش هم هست ۸ .

هیزه ۵ - بر وزن رزه ، میان زمین اسب را گویند که خانه زمین باشد .

هیزیدن ۹ - با ثانی مجهول بر وزن پیچیدن ، بمعنی بول کردن و شاشیدن یانده ۱۰ .

هیس ۱۱ - بفتح اول وسکون ثانی وسین

و مهمانی کند ۱ - و **هیزبانی ۲** خدمت مهمان کردن و مهمانداری نمودن و مهمانی باشد .

هیزد ۳ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و دال ابجد ، بمعنی مجلس شراب و بزم عشرت و مهمانی باشد ۴ ؛ و بکسر اول و فتح زای هوز نیزباین معنی است که بزم شراب باشد - و بکسر اول و ثانی مجهول ، یعنی بشاشد و بول کند چه میز بمعنی شاش و میزیدن بمعنی شاشیدن باشد ۴ .

هیزده ۵ - بفتح اول و ثالث ، شراب زده را گویند و آن شخصی است که بسبب پیار خوردن شراب بد حال می‌مزه باشد بمعنای که

مهمان نشست و خوان ببر میزبان نهاد

آن روزخوان و کاسه همی میهمان نهاد .

« مزى يثابورى س ۱۸۵ » .

۴ - از : میزبان + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = میزوانی . رك : تذكرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۹۰ س ۱۳ و ص ۳۲۸ س ۱۴ ، و رك : فهرست ولف .

۴ - اوستا - myazda (طعام فدیه و قربانی) ، پهلوی myazd ، myâzd ، هندی باستان - miyēdha - استق ۱۰۰۷ ، و رك : هوشمان ۱۰۰۷ . در اوستا « میزده » عبارت از نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه ، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی (که این را در اوستایی zaōthrâ و در پهلوی zohr و در فارسی « زور » (بفتح اول) گویند . « خرده اوستا ص ۲۲۸ ح ۲ و رك : پشته ۱ ص ۳۳۹ ، یسنا ص ۲۸ ، ۱۲۵ و ۱۳۱ :

ای بشیرد اندرون هزار همتن .

ای بمیزد اندرون هزار فریدون

« فرخی سیستانی ص ۲۷۱ » .

۴ - رك : میزیدن . ۵ - از : می (شراب) + زده (اسم مفعول از نزدن) .

۶ - میزد کالیم ما ، دردل ما غم بود

راحت کردم زده کشته کردم بود

هر که صبوخی کند بادل خرم بود

« منوچهری دامغانی ص ۹۱۵ » .

۷ - (می) « میژر » بکسر اول و فتح سوم ، ازار ، پارچه ساتر بدن ، چادر . رك : اقرب الموارد ، محیط المحيط ، شرح قاموس . ۸ - از : میز (شاش) + که (پیوند صغیر) .

۹ - از : میز (م.ه) + یدن (پیوند مصدری) = میختن (م.ه) .

۱۰ - پلنگه اگر یکزد مرد را ، زهرچه موش بچله‌ها بر میزد زلم و از دیولو ؟

ابوالهشتم احمد بن حسن « جامع‌الحکمتین ناسرخرو ص ۲۲ » .

۱۱ - alizier ، almez (آلوی کوهی ، فسی زالزالک) یا micocoulier

(داغداغان ، می ، توخ) « دزی ج ۲ ص ۶۲۹ : ۲ » .

و شن قطمدار بالف کھیفہ ، نام گیاهی است که آرا جری (۱) حی العالم گویند و آن نوعی از رباحین است و همیشه سبز می باشد . اگر بایه کهنه قدری از آن بگویند و بر خنازیر خنناد کنند تحلیل دهد و آن را **میخایی** نیز گویند که بروزن زیبایی (۲) باشد .

میش بهار * - نام کلی است که آرا کل گاو چشم میگویند و در فصل بهار ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا باشد و سنگه کرده را بریزاند؛ و بعضی گویند نوعی از رباحین است و آرا حی العالم خوانند - و بمعنی ابرهم هست که عریان صاحب گویند .

میشته ۶ - بکسر اول و فتح ثانی قرشت ، معلم جهودان را گویند .

می شعری فش - کنایه از شراب

می نقطه ، بلغت سریانی نام درختی است بزرگه که ثمر و میوه آرا یونانی لوطوس خوانند ، و بعضی گویند لوطوس نام همان درخت است ۱ .



میس

میستی ۲ - با ثانی مجهول پروزن یعنی ، بمعنی پیستی باشد و آن علتی است که بزبان عربی بر سر گویند ؛ و بعضی گویند پیستی بمعنی جذامیت یعنی شخصی که علت جذام داشته باشد .

می سوسن ۴ - بکسر ثانی ، شربت سوسن را گویند *

میشا ۴ - با اول بیثانی مجهول رسیده

(۱) چش : - جری . (۲) چش : میخایی ... زیبایی .

۱ - رک : لوطوس . ۲ - مصحف « پیستی » رشیدی (رک : یست) یا مصحف « یسه » (م.م) . ۳ - معرب آن « میسون » (بفتح اول و ضم سوم و فتح پنجم) . رک : دزی ج ۲ ص ۶۶۹ . این کلمه فارسی است : می = شراب ، و سوسن = lis ، و آن شربتی است مرکب که نهیة آن مشکل و توسط ابن جزله (منهاج : شراب السوسن) بتفصیل شرح داده شده است . رک : غار ۲۴۷ ف . ۴ - رشیدی گوید : « ظاهر آ مخفف همیشا باشد ، چه او را همیشه بهار نیز گویند » ، قس : میش بهار . * - ظ . مخفف « همیشه بهار » ، معرب آن « میشبهار » = Sempervivum ، این کلمه صورتهای مختلف در نسخ ابن البیطار و پابن اسمیت تصحیف شده است « دزی ج ۲ ص ۶۶۹ » ظ . « بیش بهار » که در م ۳۳۸ کتاب حاضر آمده ، نیز مصحف همین کلمه است . ۶ - در لغت فرس مصحح آقای اقبال م ۴۲۱ آمده : « میشنه ، معلم جهودان باشد . علامه (مروزی) گوید :

چوبین بتی که صفت کردم سر مست پیش میشنه بنشته .

بقیه در حاشیة صفحه ۲۰۷۹

* میش - بکسر اول (تلفظ کنونی) و در تلفظ قدیم mesh ، اوستایی - maesha



میش

(کوسفند ، کوسفند لر) ، پهلوی mesh ، هندی باستان - meshā ، افغانی mēgh (کوسفند زمی) ، افغانی mesh (گاو میش) ، بلوچی mesh ، وخی mái ، سریکلی mául ، شغنی magh ، mághij ، اشق ۱۰۰۸ ، نیز افغانی mazh (فوج) . « هوشمان ۱۰۰۸ » ، کردی meh ، mih (میش) « زایا ۴۰۹ » ، نیز کردی « میش » « زایا م ۴۱۱ » رک : کوسفند . کوسفند ماده پشم دار (مقابل بز) - کوسفند پشم دار .

میگزرد - با اول یحتنای رسیده
و کاف فارسی مفتوح برای فطه دار و دال بی نقطه
زده ، بمعنی میزد باشد (۱) که مجلس ویزم شراب
و عیش و عشرتگاه و مهمانی باشد - و مهمانخانه
اکابر و سلاطین را نیز گویند ؛ و بفتح اول و کاف
فارسی هم گفته اند .

میگار - یعنی شراب خوار ۷ چه
کاردن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر .

میگک - بفتح اول و کاف فارسی
و سکون نای و کاف تازی ، بمعنی میگه باشد که
ملغ است - و تصغیر میگه هم هست یعنی ملغک .

انگوری لعلی باشد .

میش مرغ - بکسر اول و سکون نای
و ناک ، پرندایست آبی و کبود رنگه که آنرا
خرچال گویند ۱ . *

میغ - با نای مجهول بی وزن یغ ،
بشار را گویند تیره و ملاسق زمین - و بمعنی
ابر هم آمده است که عربان سحاب خوانند ۴ .

میگ - بفتح اول و سکون نای
و کاف فارسی ، ملغ را گویند که بر روی جراد
خوانند .

(۱) چش : است .

۱ - رک : خرچال . ۴ - اوستا *maegha* (ایر) ، پهلوی *mēgh* ، هندی
باستان *mēghā* ، ارمنی *mēg* (مه) ، استی *mīgh* ، *mēghā* (مه ، ایر) . اینکه «میغ»
با ریشه *meigh* (ادراک کردن) هم ریشه باشد ، قطعی بنظر میرسد « اشق ۱۰۰۹ » .

۴ - « میغ ، ابر بود ، فردوسی (طوسی) گفت :

همانا که بلران ببارد ز میغ
فزون زانکه بارید بر سرش یغ .

« لغت فرس ۲۴۰ » .

۴ - *maig* = میگک (م.ه) ، اکنون در سواحل خلیج فارس نوعی از ملغ را «میگو»
گویند ، و آن متعلق بزبان پارسی اخص - یعنی لهجه جنوب غربی - است و در اصل *omadhaka* ،
omadhika بوده است . رک : ص هیجده از مقدمه کتاب حاضر . هویشمان گوید : میگه فارسی
= پارسی باستان *omadhika* (= اوستا *omadhika*) قس : *paig* ، کلمه ارمنی *marax*
مستمار است ، و لغت اشکایی - پارسی *madhax* متعلق است مستقیماً بکلمه اوستایی *madhaxā*
« هویشمان ۱۰۱۰ » ، پهلوی *maig* ؛ بلوچی *madag* ، *madhagh* . رک : اشق ۱۰۱۶ .

۵ - مصحف « میزد » (م.ه) . رک : سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » .

۶ - از : می + کسار (کارنده) . ۷ - ویز دهنده شراب ، ساقی .

۸ - میگه (م.ه) = میگو :

احمد ایش سلیمان می برد پای ملغ
هر که پیش اطمعه تحمین میگک میکند .

احمد اطمعه « رشیدی » .

۵ میشه - رک : میشه (۱)

بقیه از حاشیه صفحه ۲۰۷۸

و در لغت فرس چاپهرن « میشه » آمده ، و بیت مزبور در رشیدی بدون ذکر نام شاعر چنین آمده :
دیدم بت ماه روی رعنا یک را
سرمست به پیش میشه بنشته .

ظ . این نام مصحف « مشنا » (بکسر اول) است که کتابی است یهودان را ، و آن در عربی دخیل
است « اقرب الموارد » = *Mishnah* ، رک : *E. Müller, History of Jewish*
Mysticism, p. 57, note 2 . و رک : دائرة المعارف مذاهب باطنیان همینکه : *Mishna* .

میل = بکسر اول بر وزن فیل ، مقدار يك مدبر باشد از روی زمین ۱ - و آنچه با آن توپا و سرمه در چشم کشند ۲ - و قلمی که روی تخته و مانند آنرا بدان نقش کنند ۳ ، و یعنی میل را قلم تخته خاک گفته اند ۴ - و شبایی که در راهها بیعت تشخیص فرسنگ و در میدان بیعت چوگان بازی نصب سازند ۴ - و بفتح اول، دعرعی بمعنی خواهش و توجه و رغبت دل باشد ؛ و بمعنی گویند بهمة معانی عربی است ۵ .

میلاد = بروزن بیداد ، نام شهری است که کید پادشاه قنوج که یکی از رایان هند بوده آنرا دارالملک ساخته بوده است ۱ - و نام یکی از پهلوانان ایران است که چون کیكوس بمازندران رفت ایران را باو سپرد ، و گر گین پسر اوست ۲ .

میلامیل ۸ = یعنی میل تا میل و میل در میل و میل اندر میل - و بمعنی پی در پی و تواتر - و همه و جمیع - و معزوج و درهم آمیخته هم هست .

۱ - لایینی millia , milia (millia passuum) هزار گام « مرچنت ۳۴۴ » (رك : ح ۴) انكلو ساكن mil ، انگلیسی mile ، میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ « یارد » انگلیسی یا ۱۴۸۲ متر فراسوی بود « وستر » - این کلمه معرب شده ، در عربی « مقدار منتهای درازی بحر از زمین » یا « مسافت زمین متراخیه بی حد » و « سه يك فرسنگ » ، « منتهی الارب » آمده . در نزد قدمای اهل هیئت ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران ۴۰۰۰ ذراع است و خلافت لفظی است ، زیرا آنان اتفاق دارند برین که مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است بحسب اختلاف ایشان در فرسخ ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدامت و یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران . جمع کلمه : امیال ، امیل ، میول « اقرب الموارد بنقل از مصباح » . ۲ - (عر) « میل بالکسر ، چوب سرمه کش » ، « منتهی الارب » . اصمعی گوید : « قول العامة الميل مانكحل به العين خطأ ، انما هو المملول » « اقرب الموارد » و ظ . معرب است . ۳ - (عر) « میل قلم تخته خاک » ، « منتهی الارب » . ۴ - لایینی milliarius از milium بمعنی هزار (milliare فر) و آن بستونهای اطلاق میشده که برای تعیین مسافتی برابر ۱۰۰۰ گام در جاده ها نصب میکردند « مرچنت ۳۴۴ » ، « لاروس بزرگ » و رك : ح ۱ . در عربی نیز بمعنی نشانه راهها و نیز بمعنی مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند ، بکار رفته « اقرب الموارد » و در فارسی هم باین معانی مستعمل است (مثلا « میل نادری ») ۵ - نیز (عر) آلتی است جراح واکه بدان عمق زخم و مانند آنرا بیازماید « اقرب الموارد » ، آهن جراح و کحال « منتهی الارب » باین معنی دوفارسی غالباً « میله » گویند . - نیز میل (فراسوی mil) « لاروس بزرگ » نوعی از دیوس که یکسر آن ضخیم تر از سر دیگر است و آنرا در ورزش بکار برند .

۶ - رك : فهرست ولف . ۷ - نام قهرمانی ایرانی پدر گرگین « فهرست ولف » و آن بقول بلد که ومار کوارت نام پادشاه اشکانی است دراصل « حماسه ملی ایران . بلد که ص ۷۲ . مار کوارت گوید این نام معروف « مهرداد » = Mithradāt است که نام چندتن از شاهان اشکانی بوده ، از آن جمله است نام یکی از دشمنان گوترزس (کودرز) که در کتاب تاسیتوس بصورت Mehrrdates ضبط شده . در فهرستی که پوستی از پادشاهان اشکانی ترتیب داده بنامش « مهرداد » برمیخوریم که یکی از آنان معاصر گوترزس ، و مانند او بیستین پادشاه اشکانی و از معارضان اوست . رك : دکتر صفا . حماسه سرائی ص ۵۴۴ بیعد - و این مهرداد پسر ولن (بنم اول و دوم) و نواده فرهاد چهارم بود . رك : پیریا . ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۸ بیعد .

۸ - از : میل + ا (واسطه) + میل (قس : سراسر ، دمام ، کشاکش) .

میله ۶ - بروزن میله ، نام جنگه گاه
ملطان محمود غزوی است در نرکتان ۷ .

میلی - بروزن سیلی ، کربه را گویند
که عربان سنور خوانند .

میم - بفتح اول و سکون میم ، نام قبه
ایست نامعلوم ۸ - و بکسر اول، نام حرفی باشد
از حروف نهجی و عددش چهل است ۹ - و بمعنی
شراب ناب ۱۰ هم بنظر آمده است .

میم کاتب - بکسر نالک، کتابه از یابینا
و کور است .

میم مطوق - بمعنی الف کوفیان
است که کتابه از آلات مردی باشد ۱۱ .

میمند ۱۲ - بفتح اول بر وزن فرزند ،

میلان ۱ - بفتح اول بر وزن سیلان ،
نام مردی است صاحب فضل و دانش ، و او هوا
را حق می داند چنانکه دیگران آتش را .

میلاو ۲ - بکسر اول و سکون آخر
که واو باشد ، بمعنی شاکرد است که در مقابل
اوستاد باشد ۳ .

میلاوه ۴ - بکسر اول و فتح آخر که
واو باشد ، بمعنی شاکردانه است و آن دو سه
پولی بود که بعد از اجرت استاد بشاکرد دهند
و بمعنی بشارت و نوید و مژدگانی هم آمده است .

میل کشیدن - بمعنی کور کردن
باشد ۵ - و کتابه از دور گردانیدن و از پیش
راندن هم هست .

۱ - میلن ، سه تن از حکمای قدیم باین نام خوانده شده اند : میلن الافراغنی « عیون
الابیاء » ص ۲۳ - میلن الثانی « ایضاً ص ۳۳ » - میلن الفیثاغوری « ایضاً ص ۴۰ » .

۲ - Milāv در بعضی نسخ شاهنامه آمده (رک : عبدالقادر در شماره ۲۳۹۴) و آن
مصحف « میلاد » (م.ه) است . ۳ - میلاوه :

اوستای زمانه میلاو است
شیرگردون ز هیبتش کاو است .

ابوالخیر « رشیدی » .

۴ - میلاو (م.ه) ۵ - لغه فرو کردن میل آهنی در چشم کسی برای کور کردن
او . حافظ در قطعه ای که پس از میل کشیدن پسران امیر مبارز الدین مظفر چشم پدر را گفته ، آرد :
آنکه روشن بد جهان یش بدو
میل در چشم جهان یش کشید .

« دیوان حافظ ص ۳۶۷ » .

۶ - میل ، قطعه نازک و دراز فلزی یا چوبی . ۷ - یاقوت در معجم البلدان

از « میله » شهر کی در اقصی افریقیه نام میبرد که نا « بجایه » سه روز راه مسافت دارد .

۸ - « میمه » بفتح اول و سوم ، ولایتی بود از نواحی اصفهان « معجم البلدان » - مرکز جوشقان
« میمه » نام دارد که معادن مرمر آن معروفست « کیمیان . جغرافیای سیاسی ص ۴۰۵ » - « میمک »
بفتح اول، نام کوهی نزدیک رودخانه نلخ آب در سرحد غربی ایران « ایضاً ص ۴۰ » .

۹ - رک : م. (ص ۱۹۳۱) . ۱۰ - درخراسان « میم » بفتح اول، درخت انگور و مو را گویند
« فرهنگ نظام » .

۱۱ - آنچه ازان مال درین صوفی است
میم مطوق الف کوفی است .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۱ » .

۱۲ - یاقوت در معجم البلدان هردو شهر را « میمند » بکسر میم اول و فتح میم دوم ضبط
کرده است ، و در فارسی اصح بفتح هردو میم است مرکب از : می (باده) + مند (پسودا اوصاف) ،
قس : اوستایی - madhumant « وندیداد » ، فرگرد ۸ بند ۲۲ .

باشد . میمیز ۴- بکر هردو میم و سکون هردو با و زای قطعدار ، بمعنی موز است که انکور خشک شده باشد . مینا ۴- بروزن مینا، آبگینه را گویند • و آبگینه الوان را هم گفته اند که در مرصع کارها بکار برند - و بمعنی کیمیا هم آمده است	نام قصبه ایست از مضافات غزنین - ولایتی است از فارس . میمون - بفتح اول، جانورست معروف و آن پرزخ است میان اسان و حیوان غیر ناطق • و گیاهی را نیز گویند که مانند عشفه پردرخت پیچد و بشیرازی سیاه دارو و بخری کرمة الاسود خوانند ۴ - و در عربی میمون بمعنی مبارک و خجسته

۱ - کردی ع meimûn , maimûn «زبا» ص ۴۱۲ ، ذرفولی memim «امام» ،



کمنجه meymî «مجملة» یثون: ۱ ص ۲۳ ، گیلکی ع meimûn ؛ میمونها خود راسته‌ای را از پستانداران تشکیل دهند. شکل دست و پای آنها شبیه دست اسان است از اینجهت آنها را «چهاردستان» نیز گویند. در بسیاری صفات جسمانی مخصوصاً از نظر دندان بندی با اسان شباهت دارد و عموماً بزندگی روی درختان عادت دارد. میمونها شامل اقسام آدم‌ما (شمپانزه، گوریل، اورانگوتان) و میمونهای دم‌دار (میمونهای قلاره قدیم و میمونهای قلاره جدید) است . ۴ - «فاشرستین ، هوالمشیه التي يقال لها الكرمة السوداء والكرمة الاسود ... واسمه المشهور عند العامة الميمون» . ۴ «غار ۳۱۳» . رك : فاشرستين . ۴ - تلفظی در میوز - موز ، قس :

طبری mamîzj ، ملزندرای کنونی malîzj «واژه نامه ۴ - کردی ع mîsa . زبا (ص ۴۱۲) اصل این لغت فارسی را اوستایی minu داد . در پارتولمه (ستون ۱۱۸۶) آمده minav (minu) بمعنی جواهر کردن ، آرایش کردن . شفتلوروتز (ZDMG. 58. 167) این کلمه اوستایی را مستعار از آشوری میداند . Bezold . برای i - nu - mi بمعنی آرایش سراقیل شده ، ولی این امر محقق نیست . این لغت در عربی هم آمده است ؛ مینا (email فر) ماده ایست لعلب شیشه‌یی ، حاجب ماوراء یا شفاف که آتراروی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکاربرد . هرن گوید «اسحق ۱۰۱۱ متن وحاشیه» : فارسی minô (زمرد)، minâ (مینا) (کردی ع minâ) (آبی آسمانی) باوستایی minu (کوهر) (یشت ۵ ، ۱۲۷) چنانکه کلدان و دلاگرد پنداشته اند ، متعلق نیست ، بلکه آترا هرشته «مینو» بمعنی آسمان و بهشت و زمرد داشته است . • - جهانگیری برای این معنی ، این رباعی (منسوب به) ابوسعید ابی‌الخیر را شاهد آورده :

من دوش دعا کردم و باد آمینا تا به شود آن دو چشم بادامینا
از دیده بد خواه ترا چشم رسید در دیده بد خواه تو بادا مینا .

اما در بیت اخیر معنی مشهور «مینا» هم صحیح است «فرهنگه نظام» .

(برهان قاطع ۳۴)

ضحاک * . * مینوس = بکر اول و سبکو آخر که سین بی نقطه باشد ، نام پادشاهی است که بدروشی افتاد و بسیل پریشان شد و دیگر بار بیادشاهی رسید . مینوی خاک = با خای نقطه دار ، کتایه از کور و قبر ومدفن باشد . مییو = با ثانی مجهول پروزن دیو ، بمعنی موی باشد که عربان شعرخوانند ۶ - و در بعضی از بلاد ناک انکور را گویند یعنی درخت انکور ۷ . میواد = پروزن ومعنی می باد است که	چه کیمیاگر را میناگر هم میگویند ۱ - و نام قلعمایت مابین لار و هرموز ۴ . میناسم = یعنی سیاه سم و سبزم . مینک = پروزن زیرک ، گیاهی باشد که از آن جاروب سازند . مینو ۲ - پروزن نیکو، بهشت را گویند و بعضی جنت خوانند - و آسمانرا هم گفته اند - و بمعنی مینا هم آمده است که آبگینه سفید والوان باشد ۴ - و زمرد وزیرجد را نیز گویند ۴ . مینوباد = با بای ابجد بر وزن نیکو زاد ، نام شهری و مدینه ای بوده در زمان

- ۱ - نیز جهانگیری برای این معنی بدین شعر مولوی استناد جسته :
- نادر اکبری که از وی نیم تاب بر غلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز يك عمل بست چندین خاصیت را بر زحل
- « مثنوی چاپ نیکلسن دفتر چهارم ص ۳۱۳ »
- لیکن درین شعر نیز همان معنی مشهور درست مینماید « فرهنگ نظام » .
- ۲ - ظ . مراد « میناب » است . رک : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۴۸۴ .
- ۳ - اوستایی mainyava (روحی، آسمانی) « پارتولمه ۱۱۳۹ » ، مشتق از mainyu « پارتولمه ۱۱۳۹ » و رک : لیبزگه ص ۱۵۰-۱ ، نیز اوستایی mēnōi (روح ، آسمان) « اشق ۱۰۱۱ » ، در پهلوی mēnōk ، جمع mēnōkân (که mēnōgân ، در مینوخرود ۱۰، ۱۰ نوشته شده) آمده و « منوک » از ریشه پارسی باستان - omaniya = اوستایی mainyu (روح) مطابق است . فس : پهلوی zānōk = اوستایی zānu- و غیره . پلزد mainyō (روح) نیز از اوستا ناشی است « هوشمان ۱۰۱۱ » ، در اوراق مانوی (پهلوی) mynwg (آسمانی) ، mynwgryh (روان) آمده ، BSOS , Henning, A list of Middle Persian..., IX, 1, p. 85) ۴ - رک : ح ۴ و صفحه قبل .
- ۵ - « مینوآباد ، نام بادیه ای پروزگرضحا که از خوشی که بود . اسدی (طوسی) گوید : ز خوشی بود مینو آباد نام چو بگذشت ازو پهلوان عاذکام .
- « لغت فارس ص ۱۱۹ »
- ولی چنین نامی در شاهنامه نیامده . رک : فهرست ولف .
- ۶ = مو (چشم اول) = موی (م.ه) :
- دو دست تو شل به ، دو گوش تو کر دو چشم تو بی نور و پر میو به .
- یور جای جامی جهانگیری ، « رشیدی » .
- ۷ = میو (بفتح اول) (م.ه) = میوانه « فرهنگ نظام » : کردی miv (ناکه) « ژاپا ص ۴۱۲ » .
- ۸ میوچهر - رک : منوچهر .

میهن ^۱ - با های هوز بر وزن دینن ،
بمعنی جای آرام و بنگاه و خان و مان - و زاد
وبوم - وزن و فرزند - قوم و قبیلہ - خوشخوی ^۲
- و مسکه و کره و شیر کوسفند باشد ^۳ .

مخفف می باید باشد .
میوه دل - پیکرهای هوز و دال ابجد
وسکون لام ، کتابه از فرزند دل بند باشد - و شعر
و سخن را نیز گویند .^{*}

۱ - دراوستا *maēthanyá* , *maēthana* , از ریشه *maet* بمعنی جای گرفتن
و ماندن . مثنه در سراسر اوستا (یسنا ، یشتها ، وندیداد) مکرر بکار رفته . در گزارش (تفسیر)
پاره ۱ از فرکرد ^۱ وندیداد «مثنه» بکلمه پهلوی *mēhan* ترجمه شده و برای توضیح افزوده اند
«در پست کاس» - در پست (درنامه پازند مینوخرد این کلمه بهیشت درویشی در آمده) . در پهلوی
چنانکه درنامه پهلوی بندهش آمده بمعنی دژ و باره و قلعه و حصار است «نیرک س ۴۹» . بنابراین
در پست کاس بمعنی پشتگاه و یا پشتیبان و پشتوار و پشتوان و پناهگاه . در پاره ۷ از دهمین
یسنا بجای «مثنه» در پهلوی «مان و خانکه» آورده و در نسخه بدلای اوستا «مهن و خانک»
نوشته شده است . «مان» در فارسی بمعنی خانه است . بسیاری از شهرهای ایران زمین با این
کلمه ترکیب یافته چنانکه امروزه «آباد» یا «آباد» در نام بسیاری از قری و محال دیده میشود .
از آجمله است : خمین ، کشاهن = کشمین ، اردخشمین = ارخمین ، خریش ، میهنه .
در فرهنگهای پارسی مانند سروری و برهان قاطع و برهان جامع و انجمن آرا «میهن» بمعنی خان
و مان و جای آرامگاه و بنگاه و زادگاه و زاد بوم است . اما معانی دیگر که افزوده اند بنیادی ندارد .
«قاب ۱ ص ۱۶» ؛ بلوچی *mētag* (منزل) اشق ۱۰۱۲ و رک : *Nöldeke, Über*
franische Ortsnamen auf 'Kert' und andere Endungen, s. 154.
«میهن» خاتمان و وطن بود و زاد و خوش ، و گروهی گویند اهل بیت بود . عنصری (بلخی)
گوید :

به پیکار او سرخرویی کنم
که بی سربینند خسته تنم .^۲

بدل گفت اگر جنگجوی کنم
بگویند مر دوده و میهنه

«لفت فرس ص ۳۶۰» .

۲ - در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی مسکه و بمعنی خوشخوار نیز آورده «رشیدی»
و «خوشخوی» متن مصنف «خوشخوار» است . رک : ح ۳ . ۴ - رک : ح ۲ .
۵ - میوه - تلفظ قدیم *mēva* و تلفظ کنونی (مرکزی) *mīve* ؛ از ریشه *omaēkva* ،
دراوستا *maēkaintishāpo* آمده که درست به «آبهای که در نباتات هستند» *mēvâi* ها
(یشت ۳۸ ، ۳ [۷]) اطلاق شده «دارمستر» . شعبات ۱ ص ۶۲ ؛ کردی *meva* (نمر ، میوه) ،
mīvé , *meivé* ، بلوچی *nīwag* «زابا» ۴۱۳ ، پهلوی *mīvak* (آرامدو که هم خوانده اند)
«بندهش ۱۱۶» زابا (ایضا) این کلمه پهلوی را «میفنک» ثبت کرده است ؛ بیلکی *mīvae* ،
برنی و پلنزی *mīvā* «که ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی *mīvā* ، سنکری و سرخه بی و لاسکردی
mīvāé ، شهپرزادی *mīvā* «که ۲ ص ۱۸۲» ، در طبری «میوه» بمعنی کلایی است
«واژه نامه ۷۵۰» ؛ بار درخت و بوته مانند به وانار و کلایی و انگور و خریزه .
۶ - میهان - رک : مهمان .

گفتار بیست و پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف نون با حروف نهجی مبتنی

بر بیست و چهار بیان و محتوی بر نهج و شش

لفت و کنایت

بیان اول

در نون با الف مشتمل بر دویست^(۱) و شاترده لفت و کنایت

* نا = بمعنی آب است که بهر بی ماه کوبند ^۱ - و بمعنی نای ولی هم آمده ^۲ - و حلقوم	را نیز گفته اند ^۳ و بمعنی محل و مکان هم هست وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو نیز نا

(۱) خم : دوصد .

❦ (نون) - حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای عربی (ابن ت) ، و در حساب جمل آنرا پنجاه گیرند. برای معانی حرف « ن » ، رك : دیباچه مؤلف س کو - کز. این حرف به « م » (رك : دیباچه مؤلف سبط) و « ل » تبدیل شود . - راجع به « نه » (نه) علامت نفی (رك : نه .

۱ - در جهانگیری این بیت منوچهری دامغانی شاهد آمده :

تا باغ پدید آرد بر که کل بیسانی تا ابر فرو بارد تا ولم آزاری ...
ولی در دیوان منوچهری (چاپ دبیر سیاقی ص ۸۹ و چاپ کازیمیرسکی ص ۱۲۱) بیت چنین آمده :

تا باغ پدید آرد بر که کل مینائی تا ابر فروبرد ناد و لم آزاری.
و در عربی « ناد ، بتحرک لم و خا که لثناک و سراما » « منتهی الارب » آمده ، و نسخه بدلهای دیگر این کلمه : نار ، آب ، ناور ، ناه ، ناه ، اشک ، ماه است « دیوان منوچهری چاپ دبیر سیاقی ص ۸۹ ح ۶ » و برای نا بمعنی آب شعر دیگر هم بیست لیکن در تکلم « بوی نا » بمعنی بوی نم آب هست « فرهنگ نظم » . و ممکن است مصحف « ماه » (مر) باشد .
۲ = نای (هم) .
۳ = نای - نای = نای : (نهنا) .

دراز با و پینا یعنی محل تیزی و درازی و پینی ۱. ۲.

نابان ۳ - بفتح همزه و بای ایجد بالغ کشیده بروزن بادبجان ، بیابان را گویند و آن سازست مشهور و معروف که نایابان هم خوانندش .

ناندیش ۴ - با دال ایجد بر وزن نا دروش ، بمعنی بدبیه باشد یعنی ظاهروروش که احتیاج بفکر ندارد چنانکه گویند روزروشن

است و شب تاریک .
نااوس ۵ - بر وزن ناقوس ، معبد

ترسایان باشد - و آتشکده را نیز گویند؛ و ناووس هم آمده است که بجای همزه واو باشد.

ناب ۶ - بسکون بای ایجد ، بمعنی لب

و لباب و خالص و بی آمیزش و صاف و پاک و بیفش باشد ۷ - و ناو را گویند عموماً و ناوی را که از

فرجی بر کفل آب و استر و امثال آن افتد خصوصاً ۸ - و درعربی چهاردهان یش (۱) سبع

(۱) چش : پیش .

۱ - نای ، پسودیت که برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) بکاربرد و بمعنی پسود «ی» است . از نیز ، نیزنا (نیزبای) = تیزی ، از دراز ، درازنا (درازبای) = درازی ، از فراخ ، فراخنا (فراخبای) = فراخی ، از تنگه ، تنگنا (تنگبای) = تنگی . ۲ - نیز «نا» = ، ازادات نفی و سلب است ، اوستایی na ، هندی باستان na «اشق ۱۰۱۴» ورك : دارمستر.

تبعات ج ۱ ص ۲۵۰ : کردی na «زبا ص ۴۱۳» ؛ و آن برای ترکیب صفات منفی ، در اول اسم و صفت درآید : نا امید ، نابکار ، ناخوب ، ناچران ، نابود . ۳ - نای ابیان (هم) . - بیابان . ۴ - از دساتیر «فرهنگه دساتیر ص ۲۶۸» . ۵ - (ع) ناووس =

ناووس ، خصوصاً بمعنی دخمه و اطافزیر زمینی است که برای دفن میت بکار رود . جمع : لواوس . حمزه اصفهانی (۴۶) گوید : «والفرس لم تعرف القبور ، واما كات تغیب الموتی فی الدلمات والنواوس .» قبر ، آرامگاه (مسیحیان) . ورك : دزی ج ۲ ص ۷۳۷ . (naós) ، سریانی nausā (نیر) Brockelmann, Lex. Syr. 2. 421 ورك : Henning, Two Central Asian Words. Hertford 1946, p. 158, note 2. ۶ - اوستا - anāp

[از : a] (برسر کلمه مسبقه حرف مصوت an) نفی + ap (آب) [بمعنی بدون آب ، پهلوی nāp «اشق ۱۰۱۵» ، ارمنی anapak (ناآمیخته ، خالص) «هوشمان ۱۰۱۵» ورك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۱ ، ۳۰۹ . ۷ - «ناب ، خالص باشد بی غش - فرخی (سیستانی) گفت :

ناب است هرآن چیز که آلوده باشد
زین روی ترا گویم کآزاده نایی .
«لغت فرس ص ۲۳» .

۸ - رشیدی گوید : «گوی (گودبی) که بر کفل آب می افتد از فرجی .» و مقصود وی آنست که در میان دو کفل فرجه آب گودبی بشکل ناو (کشتی) پیدا میشود که بدان ناب (میدل ناو) گویند ، اما شاهد بیاورده ، شاید درعصر رشیدی که مسلمانان هند در فارسی حرف میزدند چنان اصطلاحی بوده . سراج گوید : «خطی را که میان شمشیر باشد در طول ، درهندوستان «ناب» گویند و ظاهراً آنهم فارسی است ، لیکن در اشعار استادان دیده نشده .» «فرهنگه نظام» .

۹ - نا امید - جنم سوم ، از : نا (حلب) + امید (هم) . - نومید (هم) . - نمید (هم) . پهلوی anaumēt (تلفظ : anōmēt) ، فارسی جدید naumēd (= افغانی ع naumīd) شکل جدیدی است از : na و umēd . فسی nāumēd (فردوسی ۱ ، ۱۳۳ ، ۲۰) «هوشمان ۱۰۴۳» و ورك : اشق ۱۰۴۳ ؛ آنکه امید ندارد ، کسی که رجا ندارد ، مأیوس .

نابنوا ۷ - بکر ناک و فتح یون وولو
بالت کشیده، هر چیز را گویند که شایع شده باشد
و بکاری نیاید ۸ .

نابود ۹ - بنم ناک و سکون وادو ذال
ابجد ، بمعنی معدوم باشد - و مقلس و پریشان
شده را نیز گویند .

نابودمند ۱۰ - بر وزن نابودمند ،
یعنی صاحب پریشانی و افلاک که مقلس و پریشان
و فقیر و بی برک و نوا باشد .

نابهره ۱۱ - بفتح ناک و سکون ها و رای
بی نقطه مفتوح ، بمعنی بزرگ و عظیم باشد ۱۲ -
و فرومایه و دون و خسیس را نیز گویند - و بمعنی
بهره نیز هست که زرقالب ناسره باشد ۱۳ - و بمعنی
پوشیده و پنهان هم آمده است .

نایوسان ۱۴ - بفتح ناک و محتای
بواو رسیده و سین بی نقطه بalf کشیده و بنون

و بجایم و چهار دندان بزرگ حیوانات باشد ۱ -
و شتر نیز از کار افتاده را نیز گویند ۱ .

نابای ۲ - با بای ابجد بalf کشیده
و یای حقی زده ، بمعنی محال باشد که در مقابل
ممکن است .

ناپروا ۳ - با بای فارسی و واو بوزن
پلیرجا ، بمعنی سراسیمه - و بی فراغت - و بی طاقت
و بی آرام - و بی اتفاقات - و بی ترس و بیم - و بی
رغبت و میل - و بی دانش باشد .

نابود ۴ - بکر بای ابجد و سین
بی نقطه بواو کشیده و بدال ابجد زده ، هر چیز
که آن نو باشد و دست زده و دست خورده نشده
باشد ۵ .

نابی ۶ - بفتح ناک و سین بی نقطه
بشحتای کشیده ، بمعنی عدم باشد که در مقابل
وجود است .

۱ - رک : اقرب الموارد ، محیط المحيط . ۲ - از : نا (نفی) + بای (بایستن)
از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ » . ۳ - از : نا (نفی و سلب) + پروا (م.ه) :
« سراسیمه را ناپروا گویند . » لغت فرس ص ۴ . ۴ - از : نا (نفی و سلب) + بود
(بوده) = نابوده . رک : فهرست ولف .

۵ - دگر ایزدی هر چه بایست بود
یکی سرخ یا قوت بد نابود .
فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۳ ص ۵۲۷ .
۶ - ظ . پر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ - از : نا (نفی ، سلب) + : حرف
اضافه + نوا (م.ه) .

۸ - کار مند و کار کیا نابنوا شد
زین نیز بتر باشد شان نابنوا بی .
« منوچهری دامغانی ص ۸۳ » .
۹ - از : نا (نفی ، سلب) + بود (بوده) . ۱۰ - از : نابود (م.ه) + مند
(پسوند اضاف) . رشیدی هم آورده است . ظ . این ترکیب درست نیست .

۱۱ - از : نا (نفی ، سلب) + بهره (م.ه) = بهره (م.ه)
۱۲ - که وایلا عجب کارم اقتاد
بسر نا بهره دیوارم اقتاد .
عبدالرحمن جامی « جهانگیری » ، رشیدی « .
۱۳ - رک : بهره . ظ . یعنی بهره و سیب کسی مشواد !

۱۴ - از : نا (نفی ، سلب) + ییوسان (صفت فاعلی از ییوسیدن) [فس : نایوس و
وایوسیده . رک : جهانگشای جونی ج ۲ ص ۲۸] : « چون بنزدیکان شهر برسد (محمد بن عباس) ،
نایوسان با سر محمدان کونی را بکشت » (تاریخ سیستان ص ۲۹۹) و رک : ایضا ص ۲۰ .

خای قطعه‌دار ، تیر زمین را گویند و آن نوعی از تیر است که سیاهیان بر پهلوی زمین اسب بندند؛ و بعضی گویند سنائی است که سر آن دوشاخ باشد - و نیزه کوچک را نیز گویند .

ناجرمک ۴ - جنم جیم و سکون رای
بی نقطه و فتح میم و کاف ساکن ، بمعنی در بیکده و بختانه نشستن باشد ؛ و بعضی گویند نام زاهدی است ترسا - و نام معبد ترسیان هم هست .*

زده ، بمعنی چشم داشت و توقع باشد - و بمعنی ناگاه و غافل هم آمده است .

نا تراشیده ۱ - کتابه از مردم درشت لاهموار و ناقبول و بی اصول و بی ادب باشد .

ناچار ۲ - با جیم فارسی بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، تفسیر لابد است یعنی چیزی که واجب و لازم بود و بی آن میسر نشود .

ناچنج ۳ - بفتح جیم فارسی و سکون

۱ - از : نا (نفی ، سلب) + تراشیده (اسم مفعول از « تراشیدن ») .

۲ - از : نا (نفی ، سلب) + چار (چاره) ؛ ناگزیر ، قس : پهلوی *acâr* « مناس مناس » ۲۶۴ ، [از : a نفی + چار] ، کردی *na - car* (بر خلاف میل ، ناگزیر) ، *ne - câr* (بدون کومک) « زابا من ۴۱۸ » . ۳ - قس : ساسکرت *nâshaka* (مغرب ، نابود کننده ، منتقل کننده) « ویلیامز ۵۳۸ : ۱ » ؛ و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی ، غلامان را فرمودی (مسعود غزوی) تا در آمدندی و بشمشیر و ناچنج پاره پاره کردندی . « تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض من ۱۲۶ » . ۴ - خاقانی شروانی در قصیده مسیحاییه خود گوید (دیوان من ۲۲ که بغلط « بفراطیام » ثبت شده) :

من و ناجرمکی و دیر مغران در بفراطیام جا و ملجا .

مینورسکی در شرح این بیت نوید : (V.Minorsky, Khâqânî and A.Comnenus, BSOS. vol. XI, part 3, p.573. در باره *Nâjurmakî* هیچ تعبیری نکرده اند . عقیده نخستین من آن بود که این کلمه را باید باجرمکی *Bâ - jarmakî* خواند و آنرا نام یکی از روحانیان سریانی منسوب به اسقف نشین مشهور باجرمق *Bâ - jarmaq* (شامل کرکوک و غیره) دانست . *St. Shio* ، مؤسس دیر ، یکی از سیزده تن آریای سریانی محسوب میشود که در قرن پنجم یا ششم مسیحی بگرجستان رفته اند ، هر چند خود او از مردم انطاکیه بود . برای ترجمه احوال او ، رک : *Peradze, Die Anfänge d. Mönchtums in Georgiens*, Z.D.Avalishvil. in Zeit. B.Kirchengexhichte, 1928, pp. 51-6. درین مورد گفته . بنظر من ارجح است : وی *Nâjurmakî* را با *Nac'armag'evi* - مقر تابستانی پادشاهان بغراطیه در قرن دوازدهم - تطبیق میکند . آن تردید *Gori* (مولد استالین) است و *Vakhusht* آنرا با *Karaleti* کنونی منطق میسازد . ممکن است خاقانی ناجرمکی را مانند اسمی منسوب « کسی که منسوب بناجرمک باشد » مثلاً کیورگی *Giorgi* سوم پادشاه ، بکار برده باشد . اما نیز ممکن است ناجرمکی فقط مخفف *Nac'armag - evi* باشد ، درین صورت شاعر آرزو میکند که از مقر عیش و عشرت سلاطین بغراطی - که در دربار شروان ظاهراً شهرت داشته است - جدا نکند .

۵ ناجرمکی - منسوب به « ناجرمک » (هم) .

زمین گیر .
ناخدا ۵ - مخفف ناو خدا است یعنی صاحب و خداوند ناو که کنایه از کشتی و جهاز است .
ناخن آفتاب - کنایه از آتش است ۶ - کنایه از ناخن مطلوب و شاهد هم هست ۷ .
ناخن پال ۸ - با بای فارسی بalf کشیده و بلام زده ، ورمی باشد برخی مایل که بر اطراف ناخن مردم پدید آید و درد بگیرد و آنرا برمی داحس گویند .
ناخن بدندان - بمعنی انگشت بدندان

ناجز انجام ۱ - بنم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه و یون ساکن و جیم بalf کشیده و بیسم زده ، بمعنی نامتناهی باشد و بربری الی غیر النهایه گویند .
ناجو ۲ - با جیم بواو کشیده ، درخت کاج است و بربری منویر خوانند .
ناجود - بر وزن نابود ، کاسه بزرگه - و ظرف شرا بخور بر اگویند .
ناخ ۳ - بر وزن شاخ ، بمعنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد .
ناخاست ۴ - بر وزن ناراست ، کسیرا گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی

۱ - ظ . از بر ساخته های فرقه آذر کیوان ، ولی ترکیبی عجیب است ، چه « نایام » بمعنی بی پایان تواند باشد و در دساتیر (س ۲۶۷) بمعنی « ابد الابد یعنی روزی که اشیا پذیر نباشد از طرف مستقبل » آورده ، و « جز » زاید بشتر میرسد .
ناجو نیز **nâjû** « بلیو س ۱۶۲ » :

ناجوی این باغ بوجد و خروش
 بود چو سکان فلک سبز پوش .
 نظامی گنجوی « جهانگیری » .
 ۳ - رک : ناف . ۴ - از : نا (نفی ، سلب) + خاست (از خاستن) بمعنی خیز (خیزنده) . ۵ - از : نا (= ناو [م.ه]) + خدا (م.ه) « هوشمان س ۱۰۲۴ » :
 خدا کشتی آنجا که خواهد برد
 و گر ناخدا جامه بر تن درد .
 سعدی شیرازی « امثال و حکم دهخدا » .

۶ - « ناخن آفتاب یعنی آتش . خاقانی گوید :
 چشم سهیل و ناخن ناخن آفتاب ولی
 کآتش وقتند او دهد با نی و باد یاوری .
 (رک : دیوان خاقانی شروانی س ۴۲۷) .
 اما درین بیت خاقانی بمعنی آتش نیست ، بلکه معنی آست که در چشم سهیل ناخن می افتد ، یا آنکه دیدن سهیل ناخن را دفع کند و در ناخن آفتاب - که عبارت از خطوط شعاعی است - نمی افتد ، یا آنکه بی در ناخن افتادن محالست وقتی که آتش وقتند نائی - یعنی سرخی و شیرینی لباو - با بی بواختن و باد در آن دمیدن مشغول شود . « فرشیدی . رک : ناخن . ۷ - رک : رشیدی .
 ۸ - از : ناخن + پال (پالودن بمعنی افزون و زیاده گفتن) (قس : ناخن خاره .
 ۵ ناخن - بنم سوم = ناخون (م.ه) ، هندی باستان **nakhā** (ناخن انسان ، ناخن حیوانات) ، پهلوی **nâxun** (بندستن) ، افغانی **nûk** ، بلوچی **nâkun, nâhun, nâxun** « استق ۱۰۱۶ » ، کردی ع **naxonb** [کردی اصیل : نینوک] « ژبا س ۴۱۴ » ، پشتو ع **nâxun** « بلیو س ۱۶۲ » : ماده شاخی که در اشتهای انگشتان انسان و جانوران میرود :
 چون نداری ناخن درنده نیز
 با دندان آن به که کم گیری ستیز .
 « گلستان س ۴۳ » .

ناخن خامه - بکسر یون ، کنایه از بونک قلم است .

ناخن خاره ۶ - بمعنی ناخن پالاست و آن ورمی باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و برمی داحس (۱) گویند .

ناخن خوش ۷ - بکسر یون و فتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و شین قرشت ، بمعنی ناخن پیران است و آن نوعی از صدف باشد و برمی اظفار الطیب خوانند .

ناخن دیو ۸ - بکسر یون و دال ابجد و سکون تحتانی و واو ، بمعنی ناخن خوش است که نوعی از صدف باشد بنایت خوشبوی .

ناخن روز ۹ - رای بی نقطه و واو و رای نقطه دار ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ناخن زدن - کنایه از جنگه انداختن میان دو کس باشد ۹ .

است که کنایه از حیرت و افسوس و متأسف و حیران باشد ۱ .

ناخن پیرا ۲ - بنم بای ابجد و رای قرشت بالف کشیده ، بمعنی مقراض و قبیعی باشد .

ناخن بردل زدن ۳ - کنایه از صرف در مزاج کردن باشد .

ناخن پیران ۴ - بفتح بای فارسی و کسر رای قرشت و تحتانی بالف کشیده و بنون زده ، نوعی از صدف باشد و آن شبیه است بنخن و بسیار خوشبوی می باشد و عربان اظفار الطیب خوانندش و در عطریات و دواها بکار برد . اگر قدری از آن در زیر زنی که حیض او بندشده باشد دود کنند روان گردد .

ناخن پیرای ۵ - بکسر بای فارسی ، افزاری باشد که استادان سرعراث و حجام ناخن بدان گیرند - و حجام و سرنش را نیز گویند همچنانکه بانبارا بستان پیرای خوانند .

(۱) خم : داحس (داحس در عربی بمعنی در پیاست) .

۱ - بدیشان از غنیمت داد چندان که خلقی ماند زان ناخن بدندان .

تواری قهستانی « رشیدی » .

۴ - از : ناخن + پیرا (بر لده) [رشیدی گوید : « ناخن برا مقراض باشد و ناخن پیرای

بیای فارسی ، مخفف ناخن پیرای ، و آن آلتی که بدان ناخن پیرایند ، و ظاهراً هر دو يك لغت است بیای فارسی « ناخن پیرا لغتی جداگانه است] :

بتاب بکسر ناخن قواره مه را دو شاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب .

« خاقانی شروانی ص ۵۲ » .

۴ - در رشیدی « ناخن در دل زدن » همین معنی . ۴ = ناخن خوش = ناخن

دیو « رشیدی » :

این کرم بین که از دلت خفقان برده خالق ز ناخن پیران .

حکیم دوائی « فرهنگ نظام » .

• - از : ناخن + پیرای (پیراینده) . ۶ - در فرهنگ نظام « ناخن خواره »

آمده بمعنی خورنده و آکل ناخن . ۷ = ناخن پیران = ناخن دیو .

۸ = ناخن پیران = ناخن خوش .

۹ - چو مژگان هر دو عالم را بهم افکنده از شوخی

همان ناخن زدن بر یکدگر چشم فسون سازش .

صائب تبریزی « بهار عجم » .

(رهان قاطع ۴۱۴)

شده را گویند خصوصاً ۵ . ناخوست ۱ - بنم خا و سکون واو و سین بی قطعه و نای قرشت ، بمعنی دوم ناخواست باشد یعنی هر چیز که آنرا بیای کوفته باشند . ناخوستن ۲ - مصدر ناخواست باشد یعنی چیزی را بیای کوفتن .*	ناخنه ۱ - بفتح یون ، مرضی است از امراض چشم و آن کوشتی باشد که در کوفته چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد ۴ . گویند از نگاه کردن بتاره سهیل آن کوفت بر طرف میشود ۴ و آنچه در چشم آدمی بهم میرسد اگر علاج نکنند زیاده گردد و آنچه در چشم اسب و آستر بهم رسد اگر در ساعت نبرند هلاک سازد .
ناداشت ۸ - با دال بالف کشیده و بشین و نای قرشت زده ، بمعنی بیشم و بی حیا و بی آرم باشد ۹ - و قومی از گدایانرا نیز گویند که بر در دکانها روند و چیزی طلبند اگر چیزی بایشان ندهند گوشت اعضای خود را ببرند ۱۰ - و بمعنی	ناخنه چشم شب - کنایه از ماه نو است که هلال باشد . ناخواست - با واو معدوله بر وزن ناراست ، بمعنی بی طلب باشد ۴ - و هر چیز که بر پای کوفته شده باشد عموماً و زمین پیا کوفته

۱ - ناخنک .

۲ - ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشک
نا تو بشیرنگ حسن ناخته ای در جهان .
۳ - رک : ص ۲۰۸۹ شاهد ح ۶ .
۴ - از : نا (نفی ، سلب) + خواست (خواسته) اسم مفعول مرخم - کردی **ne - xasti** (بلا اراده) ، ایضاً نفوستی « ژابا ص ۴۲۶ » .

۵ - رک : ناخوست ، ناخوستن (۱) .
۶ - « ناخوست ، بنم خا و سکون واو و سین مهمله ، در سروری بمعنی پای خوست بیای کوفته است ، و اغلب که این تصحیف باشد ، چه « خوستن » بمعنی کوفتن است چنانکه گذشت ، و طهره آنکه صاحب برهان « ناخواست » بروزن ناراست بهمین معنی آورده و ناخواستن (ناخوستن) مصدر این معنی نرانشده ، و این تصحیف نیست ، قیامت است ، عفی الله تعالی عنه . سراج اللغات بنقل

« فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » . ناخوست لفظ از : نا (نفی ، سلب) + خوست (م.ه) = کوست (م.ه) بمعنی نا کوفته است .
۷ - از : نا (نفی ، سلب) + خوستن (رک : خوست ، خوسته) .
۸ - از : نا (نفی ، سلب) + داشت (از : داشتن) در اینجا بجای « ندارد » اسم فاعل مرخم بکار رفته . رک : ناداشتی .

۹ - چنین آمده است از بزرگان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

نظامی گنجوی « جهانگیری » .

۱۰ - آن جماعترا « کنگر » نیز گویند « جهانگیری » .

۱۱ - ناخوشی - از : نا (نفی ، سلب) + خوش (م.ه) ، کردی **na - xosh** (مرضی) ، **naxush** ، **naquósca** « ژابا ص ۴۱۴ » ، نیز کردی **ne - xosh** ، **nexósh** « ژابا ص ۴۱۸ » ، گیلکی **naxush** ، فریزندی ، یرلی و نطنزی **nāxosh** « ک . ۱ ص ۲۹۲ » ؛ « بیمار ، مرضی ، ناسالم » .

۱۲ - ناخوشی - از : ناخوش (م.ه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ مرض ، بیماری .

باشد معروف ۶ - و برمی آتش را گویند . نارافساندن - کنایه از گریه کردن بوز و خون گریستن و اشک کلکون ریختن باشد . نارای ۷ - باثالث بالف کشیده و بشعانی زده ، بمعنی بی تدبیر و بی عقل و منکر و بی اعتقاد باشد ۸ . ناربا ۹ - با پای بالف کشیده ، آتش انار را گویند، چه با بمعنی آتش است .	مفلس و پریشان و بینوا هم هست ۱ - و مردم بی اعتقاد را هم میگویند . ناداشتی ۲ - بر وزن ناراستی ، کنایه از ییشمی و بی حیاتی - و بی اعتقادی - و پریشانی و افلاس باشد ۳ . نادان ده مرده گوی ۴ - کنایه از مردم نادان بسیار گوی و پر گوی و پریشان گوی و بیفایده و هرزه (۱) و لا یعنی گوی باشد (۲) ۵ . نار - مخفف انار است ، و آن میوه ای

(۱) خم ۳ : و هرزه و بیفایده . (۲) عبارت درست نمی نماید، وظ : پریشان گوی و بیفایده و هرزه لا ، و لا یعنی گوی باشد ، ورك : ح ۵ .

۱ - دل ناداشت پر زخون باشد ساغر عیش او لگون باشد .
 « بحکم آنک مردم جهان بیشترین درویش بودند و ناداشت ... او را تبع بسیار جمع شد . »
 « فارسانمه ابن البلخی ص ۴۸ . ۴ - از : ناداشت (م.م) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) .
 ۴ - در کنجینه کنجوی (ص ۱۵۲) بمعنی قهر و فاقه آمده و این بیت نظامی کنجوی شاهد آورده شده است :

ز دیا برم رنگ ناداشتی دهم باد را با چراغ آشتی .
 ولی این استنباط قطعی نیست . آقای دهخدا احتمال میدهند که « ناداشتی » بمعنی جنگه باشد، و بهتر است بمعنی « ناسازگاری » بگیریم و شاید این بیتها هم مؤید آن باشد :
 چون بود آن صلح ز ناداشتی خشم خدا باد بر آن آشتی . نظامی کنجوی .
 بناراستی دامن آلوده ای بناداشتی دوده اندوده ای .

۴ ... گوینده (اسم فاعل مرخم) . ۵ - لا - لای (لایند) . رك : لاییدن .

۶ - مخفف « انار » (م.م) ؛ رك : دارمستر . تنبیهات ج ۱ ص ۱۱۲ .
 ۷ - از : نا (نفی ، سلب) + رای (رای [ع]) . ۸ - چنین است در جهانگیری ، و رشیدی بمعنی « منکر و زشت » آورده و ظاهراً کلمه « منکر » (ضم اول و کسر سوم) منقول در جهانگیری را « منکر » (ضم اول و فتح سوم) خوانده . سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام : تلرای » . ۹ - از : نار (انار) + با (= ابا) معرب آن « نارباچ » ، دزی ج ۲ ص ۶۳۱ .
 ۵ نادان - از : نا (نفی ، سلب) + دان (داننده) ، فس : پهلوی dān - ۵ : مناس ۲۶۴ ؛ کیلکی nādān ؛ فرزند ی ، برلی و طنزی nādān « دک » ۱ ص ۲۹۲ ؛ سنگری ، سرخمدی و شهیرزادی nādān « دک » ۲ ص ۱۹۲ ؛ جاهل ، خند دانا :
 اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل ببوید . « گلستان ص ۱۲۷ .

۵ نادانی - از : نادان (م.م) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ جهل ، خند دانایی ؛
 چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی . « گلستان ص ۴۵ .

و شیش و کنه را هم گفته اند ۷ - و بزبان هندی نام یکی از حکما و مرتاضان هندوستان باشد ۸ .
ناردان = معروف است که دانه ایلر ترش باشد ۹ - و منقل آتش و آندنان را نیز گویند ۱۰ .

ناردان افناندن = بمعنی نارافناندن است که کنایه از اشک کلگون ریختن باشد .

ناردانه دشتی = حب القفل است بکسر همدوقاف ، چه قفل و قلاقل و قفلان ایلر سحرانیرا گویند .

نارده = بسکون نالک و فتح دال ابجد، بمعنی پشه باشد و بعبری بق گویند - و کنه را نیز گفته اند و آن جالوری است که بر حیوانات چسبده و خون بمکد ۱۱ .

ناردین ۱۲ = بادل ابجد بروزن آستین،

نارپستان ۱ = بسکون نالک ، دختری یا زبیرا گویند که هنوز پستانهای او سخت باشد یعنی آویزان و افتاده نباشد .

ناربن ۲ = بنم بای ابجد و سکون لون، درخت ایلر را گویند ۳ .

نارخو = با خای نقطه دار بواو مجهول کشیده ، بمعنی گل ایلر باشد و آرا کلنار هم میگویند - و مردم تند و آتش مزاج را نیز گفته اند ۴ .

نارخوک ۴ = بسکون نالک و کاف در آخر ، نریاک وافیون را گویند .

نارد = بفتح رای قرشت و سکون دال ابجد ، مخفف یارد باشد ۵ ، و بمعنی تواند هم هست - و کنه را نیز گویند و آن جالوریست که بر حیوانات چسبده و خون بمکد ۶ - و بیش پشه

۱ - از : نار (ایلر) + پستان (م.ه.) ، لفظ بمعنی دارای پستان مانند ایلر [فس: نارور] .

۲ - از : نار (ایلر) + بن (ون) = نارون .

۳ - باین معنی از : نار (عر) [آتش] + خو (خوی) .

۴ = نار کوک = کوکنار . سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام » .

۵ - رک : آوردن . ۶ = نارده (م.ه.) در خراسان امروز هم کنه بزرگی را که بستر می چسبده « نارد » گویند « فرهنگ نظام » .

۷ - رک : حاشیه قبل . ۸ = نارذ = سانسکرت Nārada . ابوریحان در تحقیق ماللهند (ص ۵۵) آرد : گفته اند که براهم (Brahman) را پسر است بنام « نارذ » که کاری جز رؤیت آفرید کار ندارد ، و عادت او این است که در تردد خویش ، عسائی با خود برد که چون آرا بیندازد ملر گردد ، و با آن عجائب میساخت و از آن دور نمیشد ، و رک : تحقیق ماللهند ص ۶۳ : ۱۰ : ۱۱۸ : ۱۹ : ۱۸۰ : ۱۷ : ۲۴۹ : ۱۴ : ۳۰۱۳ : ۳ (م.ه.) این نام، اسم بسیاری از هندوان شده است . رک : فرهنگ نظام . ۹ - از : نار (ایلر) + دان (دانه) .

۱۰ - از : نار (عر) [آتش] + دان (پیوند ظرف و مکان) .

۱۱ = نارد (م.ه.) ۱۲ - ناردین اسم یونانی مطلق سنبل است « تحفه حکیم مؤمن » - یونانی Nárdos « لك ۲ ص ۲۹۵ » باید دانست که « ناردین شکل تغییر یافته سریانی - عربی کلمه یونانی nardinon است - nard (فر) = سنبل « عفار ۲۶۵ عربی و فراسوی » . - ناردین بری = nardus rustica = اسارون « دزی ج ۲ ص ۶۳۱ » .

۱۳ لاریجیل - معرب « نارکیل » (م.ه.)

سنبل رومی را گویند ۱ و آن زرد رنگه میباشد.
اگر در سرمه داخل
کنند موی مژه را
برویاند.

ناررباب -

بکسر ثالث و ضم رای
بی نقطه و بای ابجد بالف
کشیده و بیای دیگر
زده، نوعی از انار ترش
باشد؛ و یانشدید خامس
هم بنظر آمده است.

نارست ۲ -

با سین بی نقطه، مخفف
یارت باشد یعنی توانست.



ناردین

نارسیده ۳ - بمعنی نارس و خام -
و نابالغ - و بی بهره - و یا کره باشد.

نار شیرین ۴ - معروف است که انار

شیرین بود - و نام نوایی است از موسیقی.

نار فارسی - با فا، بمعنی انار یا رسی
است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای
تلخ، و اندکی از آن کشنده است ۵.

نار کفیده ۶ - بفتح کاف، بمعنی
نار ترکیده، چه کفیده بمعنی شکافته و ترکیده
باشد.

نار کند ۷ - بروزن خاربند، انارستان
را گویند - و دهیرا نیز گفته اند که در آن انار
بسیار حاصل شود و نارستان و درخت انار بسیار داشته
باشد.

نار کوک ۸ - بروزن و معنی نارخوک
است که تریاک و افیون باشد.

نار کیوا ۹ - با کاف بفتح کای رسیده
و واربالف کشیده، غوزه خشخاش سیاه را گویند
- و بعضی الف آخر غوزه خشخاش سفید را و برمی

۱ - «ناردین افلیطی، سنبل رومی است.» «تحفه حکیم مؤمن».

۲ - مخفف «یارت» ماضی منفی از «یارتن» و «آرتن».

۳ - از : نا (نقی، سلب) + رسیده (اسم مفعول از «رسیدن»).

۴ - از : نار (انار) + شیرین (م.ه). ۵ - «نار فارسی» ابن جزله گوید چون

مر را بابتوعات مفشوش کنند باین اسم می است و بغدادی نار را بمعنی انار فارسی که رمانست حمل
کرده و وجه تمییزا پسندیده و ممکن است که بمعنی آتش باشد، چه مر مفشوش به یتوعات از
جمله سموم و در احراق خلط مانند آتش است چنانکه نار فارسی اسم مرض حارست. «تحفه
حکیم مؤمن». ۶ - رک : کفیده. ۷ - از : نار (انار) + کند = کنه (پسوند مکان).

۸ = نارخوک (م.ه) = کوکنار (م.ه). ۹ - «نار کیوا» مارکیوا است و

نزد ابن بیطار دو چیز است و از تعریف او ظاهر نمیشود که دو چیز باشد، و ترد بعضی خشخاش زبیدی
است «تحفه حکیم مؤمن»، دزی گوید (ج ۲ ص ۶۳۱) : «نار کیوا» (فارسی : مارکیوا)

caput papaveris nigri (نولرس) و در شرح «ماکیونا» گوید (ج ۲ ص ۵۶۴) :

«مارکیونا نام نهالی، که در ابن بیطار II، ۴۶۶ C آمده، و آن در نسخ مختلف بصور مارکیونا،

مارکمو، مارکیوا یاد شده، و در نسخه های آمده: مارکیوا اسم فارسی ذکره صاحب الفارسیة (الفلاحه

افزوده شود). اما من چنین کلمه ای را در فرهنگهای فارسی نیافتم، در محیط اعظم ذیل

«مارکیوا» و «نارکیوا» و نیز در تحفه حکیم مؤمن ذیل «نارکیوا» آمده است.

بهری رمان مصری خوانند و خاصیت آن نزدیک
بسنبل است ۱ - و کوره آهنگری را نیز گویند
باعبار آتش وانگشت *

نارنگ ۲ - با کاف فارسی ، بر وزن

رمان الجال خوانند.*

نارمشک - بنم میم و سکون شین
نظم دار و کاف ، نارهند بر آگویند و آن بمضمی است
سرخ رنگه و اندک سبزی در میان دارد و آرا

۱ - « نارمشک ، و هو النافیشک ، و یسمى ایضاً المظ ، و یسمى ایضاً مشکه الرمان ، و
هو حقیقه هندیه » عقار ۲۵۰ . نار-مشک فارسی است بمعنی مشک انار (قس : مشک الرمان
(مر) م.م.) = *Mesua ferrea* عقار ۲۵۰ ف ، ورك : دزی ج ۲ ص ۶۳۱ .

۲ - نارنج (م.ه.) ، قس : نارنگی :

همیشه تا تجارت زمره شهبان کس

بسوی آمل و ساری نیابرد نارنگ .

ظهیر فارابی « فرهنگ نظام » .

۵ نارنجیل - بکسر گاف ، پهلوی *anârgil* ، اونولا ص ۲۲۷ ، « عرب آن نارجیل

« نفس » و نارجیل « دزی ج ۲ ص ۶۳۱ . در نامه پهلوی خسرو کوانان بند آمده : « نارگیل

که با شکر

خورند ، به

(زبان) هندو

« انارگیل »

خوانند و به

(زبان) پارسیک

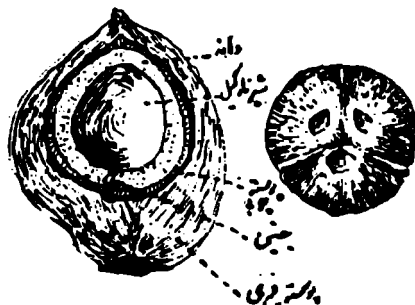
« کوچ هندوک

(کوژندی)

خوانند . رک :



درخت نارگیل



میوه نارگیل و مقطع آن

خسرو قبادان

وریدک وی ترجمه نگارنده (مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ ص ۲۵۶) . - در ساسکرت *nârikela* .

nârikera و نظایر آن . *Laufe* , Sino - Iranica, p.585 ورك : هر مزدنامه ص ۲۰۸ - ۹ :

نارگیل = *Cocos nucifera* (coco - nut) انگه) « لوفر . ایضاً » درختی از انواع نخلها

palmiers که گلهای تر و ماده آن بر روی یک درخت است و میوه درخت آن پوشیده از قسمتی

سخت و چوبی و آلبومن آن دارای طبقه‌ای سفید رنگه است که ۱۰/۶۵ آن روغنی دارد که در حدود

۲۶ درجه مایع میشود . این درخت بیشتر در جزایر مرجانی اقیانوس هند میروید . « کل کلاب

ص ۲۹۱ » .

۵ نارنج - بفتح لون (و در لهجه مرکزی بکسر) ، کردی ج *narang* , *narinj* « زابا

ص ۴۱۴ ، کیلکی *nâranj* : نارنج (*Citrus aurantium*) عرب

نارنگه (م.ه.) است [و قس : نارنگی] . و اصل این لغت هندی است ولی از راه

زبانهای ایرانی وارد زبانهای اروپایی شده بصورت *orange* در آمده :

و آن از انواع مرکبات است ، بصورت درختی با میوه‌های گرد (که

ر سطح آن فرورفتگیهایی دیده میشود) . زرد رنگه و قرمز مزه .



شاخه نارنج

اندام و پربرگه و سابعدار - و گلنار فارسی را هم میگویند •

نارور ۶ - بفتح رابع پروزن دادگر، زنی را گویند که پستان او مانند اسلر شده باشد •

نارون - بفتح رابع بر وزن باد زن ، بمعنی ناروان است که درخت معروف ۷ - و گلنار یارسی باشد - و نام ییشهای هم هست در دارالمرز نزدیک به ییشه تمیشمشهور به ییشه نارون ۸ - و درخت انار را هم گفته اند ۹ ؛ و باین معنی جنم رابع هم آمده است •

ناروند ۱۰ - بر وزن خاریدن ، بمعنی اول نارون است که درخت خوش اندام باشد •

ناروه - جنم ثالث و سکون واو وها ، بمعنی نارواست و آن پردهای باشد خوش آواز

و معنی نارنج است و آن میوه ای باشد معروف، و نارنج مرعب نارنگه بود . گویند هر که پیوسته دانه آنرا بخورد گردیدن غریب و امثال آن او را آزار نهد .

نارنگی ۱ - یا کاف فارسی ، بر وزن و معنی نارنجی است که رنگه مشهور و معروف باشد - و میوه ای هم هست از نارنج کوچکتر و شیرین تر - و بمعنی بی رنگی (۱) هم هست که عدم رنگه باشد •

نارو - پروزن جارو، پرده ایست خوش آواز مانند بلبل ۴ - و جل و رشتنهای را نیز گویند که از اعضای مردم برمی آید و آنرا بحرایی عرق مدنی (۲) خوانند ۴ •

ناروان ۴ - پروزن کاروان ، نارون را گویند و آن درختی است معروف بغامت خوش

(۱) جنس : بیرنگی (۱) (۲) جنس : بدنی •

۱ - از : نارنگه (م.م.) + ی (سبت) (رك: هز مردانه م. ۸۷)؛ *Citrus deliciosus* از انواع مرکبات است. «گل گلاب م ۲۱۵». میوه نارنگی همان نارنج شیرین یا پرتقال است ولی کوچکتر و خوشبوتر از آنست و در صرف طبیعت و پرورش آدمی مزه دیگر یافته است. رك: هز مردانه م ۸۷. ۴ = ناروه (م.م.):

گل سرخ و پر تیهو ، گل زرد و پر نارو بشم عشق این هردو، کنند این هر دوتن دعوی. «منوچهری دامغانی م ۱۰۹».

۴ - در پشتو نیز *nârû* (*dracunculus* , Guinea worm) «بلیو م ۱۶۲».

۴ - رك : نارون .

• ناروان کردار قد است آن بلب چون ناروان

ناروان دارد سرشکم در فراق ناروان .

ازرقی هروی «فرهنگ نظام».

ولف در فهرست شاهنامه «ناروان» را بمعنی *granatapfel* (انار) آورده است. رك: نارون.

۶ - از : نار (انار مشبه به پستان [فس: نارستان]) + ور (پسود داردگی و اوصاف).

۷ = ناروان = *Ulmus* درختی از تیره گزنه ها (*Urticacées*) با چوب محکم و بر گهای دهانه دار ابوه و گلهای آن پیش از شکفتن بر گهای شکفته ، دانه های بالدار آن پراکنده میشود «گل گلاب م ۲۷۰» و رك : ثابئی م ۲۱۶ .

۸ - رك : فهرست ولف: نارون ، ییشه ۲. ۹ - از : نار (انار) + ون (اوستایی

vanâ و *van* [درخت] «بارتولمه ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴» و رك : فهرست ولف .

۱۰ - در اراک (سلطان آباد) نیز *nârvand* «مکی نژاد» . رك : نارون .

باشد - وبلغت هندی زیراکویند که در مقابل مرد است .

ناز - سکون زای نقطه دار، بمعنی بوخیز و پورسته باشد ۱۶ - و استغنائی مشوق رایز کویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیز؛ ایند شوق ۷ - و درختی که عربان صنوبر خوانند ؛ و باین معنی با زای فارسی هم آمده است ۸ .

ناژ ۹ - سکون زای فارسی ، درخت کاج را کویند که صنوبر است، و پخی کویند درختی است شبیه صنوبر و آهم پیوسته سبز میباشد .

نازیری - با زای نازی و بای فارسی بروزن کاشغری ، نام دختر پادشاه خوارزم است که در حبالة بهرام گور بود ۱۰ .

مانند جل و بلبل ۹ - و زبانه فرازورا یز کویند؛ و باین معنی بفتح واو هم بنظر آمده است ۴ .

ناره - بروزن چاره، زبانه فراز و زبانه قیان باشد ۴ ؛ و باین معنی یزای فارسی هم آمده است ۴ - و سنگی را یز گفته اند که از قیان میآویزد بجهت وزن کردن اجناس - و ریمان کنده را یز کویند - و بمعنی ناله و زاری هم آمده است ۵ .

نارهندی - میوه ایست در هندوستان شبیه به بهی ایران و آرا بل کویند و از آن مربا سازند بفايت خوب شود ، و آرا نارودستی هم میگویند .

ناری - بروزن جاری ، جامه پوشیدنی

۱ - نارو (ه.م.) ۲ - ظ . مصحف « ناره » (ه.م.)

۴ - زبس بر سختن زرش ، بجای مادحان هزمان

ز ناره بکشد کیان ، ز شاهین بکشد پله .

« فرخی سستانی ص ۳۵۲ » .

۴ - « در برهان یزای فارسی هم آورده ، خطا و تصحیف است ، و آن در عامه فرهنگها زبانه قیان است . » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام ج ۳ ص ما » .

۵ - تلفظی در « ناله » . ۶ - باین معنی ظ . مصحف « ناز » (ه.م.)

۷ - کردی naz (لطف ، عشوه گری) « زابا ص ۴۱۴ » و رك : نازك « بیرك ص ۱۰۰ » ، nashbér , nac : استق ۱۰۱۷ ؛ : استغنا نشان دادن مشوق بمعاشق و امتناع و تفاخر :

خواجه با بنده پری رخسار چون در آمد یزای و خنده

نه عجب گرچو خواجه حکم کند دین کشد بار ناز چون بنده .

« گلستان ص ۱۳۳ » .

- نعمت و رفاه و آسایش : « فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربت او نصب کردند » « گلستان ص ۲۴-۲۳ » . ۸ = ناز (ه.م.)

۹ = ناژو (ه.م.) = ناز = نوز (لغت فرس ص ۱۷۴) = نك « لغت فرس ص ۲۶۴ »

= نوزن (ه.م.) = نوج « جهانگیری » = Juniperus sabina (Jenevier savine فر)

که درختی است از نوع صنوبر و سرو « هرزدنامه ص ۱۶۱ ح ۱ » بعضی ناژرا همان عرعر دانسته اند :

رك : ایضا - ازین بیت منوچهری شاید استنباط شود که « ناز » و « عرعر » دو درخت از یک نوع باشند :

نوگویی بیاغ اندر ، آتروز (بیاغ اندرون ، روز) برف صف ناژ بود وصف عرعران .

« منوچهری دامغانی ص ۶۱ » .

۱۰ - دخت خوارزم شاه نازیری کَش (خوشی) خرامی بیان کیک دری ...

نظامی گنجوی در عنوان « دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق » . رك : هفت پیکر ص ۷۷ .

گفته اند که بری سنور خوانند *	نازك ۱ - بنم ناك و سكون كاف ، معروف است و آنرا ناك هم میگویند - و كتابه از مشوق و مطلوب و شاهد باشد .
نازو ۲ - با زای فارسی بواو كشیده ، بمعنی ناجو است كه درخت صنوبر باشد :	نازك بدن - بفتح باو دال ا بجد و سكون نون ، بوعی از رستنی باشد شبیه بیستان افروز لیكن سافش سرخ و خوش رنگ میباشد ؛ و بعضی گویند سرخ مرد همان است .
نازه ۳ - با زای فارسی بر وزن تازه ، زبانۀ قیان را گویند .	ناز نوروز - بكسر ناك و فتح نون و واو ساكن و رای بی نقطه مضموم بواو و زای نقطه دار زده ، نام نواپی است از موسیقی . *
نازین - بازای فارسی بر وزن آچین ، درخت پشهغال را گویند *	نازو - بر وزن مازو ، نوعی از طیور باشد ؛ و بخی گویند قمری است ۴ - و كریه را نیز
ناسازی * - با سین بی نقطه و زای نقطه دار پروزن آزادی ، مخالفت و بی اصولی (۱) كردن و خارج مبحث بودن و بد وضعی باشد .	
ناسال ۶ - با پای فارسی پروزن یارسال ، پوست اثار را گویند كه ناز پوست باشد .	

(۱) چش : بی اصول .

۱ - پهلوی **nāzūk** « هوشمان ۱۰۱۷ » ، **nāzīk** (لطیف ، ظریف) از ریشه « ناز » . شكل اخير پهلوی تبدیل و گذشته است از **u** به **i** . شاید بتوان بجای **o'cyk** شكل **nw'cyk** - **onivāzhik** (آواز ، نوا) را تصور كرد ، قس : ارمنی **nuag** (آهنگ ، نغمه ، موسیقی) ، از **onivāgh** « بیریك س ۱۰۵ » ؛ افغانی **nāzūk** ، **nāzaka** ، **nēnzaka** (عروسكه) « هوشمان ۱۰۱۷ » ، بلوچی **nāzurk** ، **nāzūk** « اشق ۱۰۱۷ » ، كردی **nazik** (ظریف) « هوشمان ۱۰۱۷ » ، **nasek** ، **nazék** « ژابا س ۴۱۴ » .

۲ - نازیدن نازو و نواهای سرپچه ناطق كند آن مرده بی نطق و بیان را . « سنائی غزلی س ۲۳۰ » .

۳ - ناجو = ناز (ه.م.) ۴ - مصحف « ناره » (ه.م.)
 • - از : ناساز (ه.م.) + ی (اسم معنی ، حاصل مصدر) .
 ۶ - رك : جهانگیری . این لفظ درهندی هم هست « فرهنگ نظام » .
 • لاریین - از : « ناز » (ه.م.) [رك : اشق ۱۰۱۷] + ين (= ين سبت) [قس : بوزینه = بوزینه] ؛ دارنده ناز - لطیف و ظریف (مشوق) :
 گر بر سر چشم ما نشینی نازت بكشم كه نازیبنی . « گلستان س ۴۰ » .
 • لاریین - بفتح دال ، از : ناز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) : رك : اشق ۱۰۱۷ ؛ قس : ارمنی **naz-i-m** (بنواز ، نوازش كن) « هوشمان ۱۰۱۷ » ؛ ناز كردن ، استغنامودن ، تفاخر كردن (برای شاهد رك : ح ۲ همین صفحه) .
 • ناساز - از : نا (نفی ، سلب) + ساز (ساختن) ؛ كردی **naz** ، **na-saz** (خشن ، زحمت) « ژابا س ۴۱۴ » ؛ بی تناسب ، نامتناسب :
 هر چه هست از قامت ناساز بی ادمام ماست ورنه تشریف تو بر بالای كس کوتاه نیست . « حافظ شیرازی س ۵۰ » .

- بد آهنگ . رك : ناسازی .

(برهان طالع ۳۵)

ناشتا و ناهار است که از صبح باز چیزی نخوردن باشد .

ناشتا شکستن ۷ - بمعنی ناهار کردن و اندک چیزی خوردن باشد .

ناشک ۸ - بکسر ناک و سکون کاف ، قرص‌دار و وام‌دار را گویند .

ناصیه داران پاک - کنایه از ملائکه باشد - و کنایه از صالحان و عابدان و زاهدان هم هست .

ناطوری ۹ - باطای حطی و واو و رای قرشت و تختای ، کشت بان را گویند که زراعت نگاه دارند .

ناظر در سرای - نویسنده را گویند که بر دسرای سلاطین و حکام بنشیند تاهر کدام از نوکران که بجاکاری میبند بنویسد ، و او را در هندوستان ناغه نویس میگویند .

ناغوش ۱۰ - بر وزن آغوش ، چیزی را با آب فروبردن باشد - و سر به آب فرو بردن

ناسرایش ۱ - زبان حال را گویند چنانکه سرایش زبان قال را ، و (۱) گفته شد .

ناسک - بکسر ناک و سکون کاف ، نام یکی از صاحب شریعتان کفره هند است . و اعتقاد اتباع او آنست که آدمیان همچو گیاه میرویند و خشک میشوند و از هم میریزند و بحشر و نشر قائل نیستند نه روحانی و نه جسمانی - و جماعتی را نیز گویند از اهل مغرب که در دین راسخ نیستند ۲ .

ناسکالیده ۲ (۲) - بکسر ناک ، بمعنی بی فکر و اندیشه و بی تأمل باشد چه سگالش بمعنی فکر و اندیشه است .

ناسوری - بر وزن لاهوری ، کلو و حلقوم را گویند .

ناشتا ۴ - بکسر شین فقه‌دار و فوقانی بالف کشیده ، ناهار را گویند که از بامداد باز چیزی نخوردن است ۵ .

ناشتاب ۶ - بر وزن ماشتاب ، بمعنی

(۱) چش : - و . (۲) چش : ناسکالیده .

۱ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۸ » . ۴ - بیرونی در تحقیق ماللهند (ص ۱۵۱) در جدول « طوایف جنوب » هند « ناسک » = Nāsikya را آورده و نیز در ص ۱۵۴ در جدول « طوایف » جنوب از « سنگهت » = Samhitā همین نام را ذکر کرده است . ۴ - از : نا (نفی ، سلب) + سگالیده [اسم مفعول از « سگالیدن » (م.م)] . ۴ - از : نا (نفی ، سلب) + آشتا ؛ هندی باستان aṣṭāti ، خوردن) ، قس : فارسی « آتش » ، اشق ۱۰۱۹ و رگ : هوشمان ۱۰۱۹ . ریشه as از ad خوردن (قس : edo لائینی ، essen آلمانی و to eat انگلیسی) رگ : بارتولمه ۴۵۲ ، اشق ۲۹ ، قاب ۱ ص ۲۳۳ ج ۶ کردی ع nashta (روزه ، چیزی نخورده) « ژبا ص ۴۱۵ » ، گیلکی nāshta (غذا ناخورده) .

۵ - شورابه های نیمه ناغوش اندر او همچون دهان صاحب علت بناشتا . ۶ - ناشتا (م.م) . ۷ - رگ : ناشتا . ۸ - رگ : نلشک (i) .

۹ - از : ناطور (ع) = ناظر بمعنی محافظ زراعت یا موهستان . ۱۰ - « ناغوش ، سرآب فروبردن بود از مردم ، و مرغ را نیز گویند . لبیبی گوید : کردگرداب مگرد اوت یاموخت شنا کهشوی غرقه چو ناگامی ناغوش خوری . » « لغت فارس ص ۲۲۰ » .

و غوطه خوردن را نیز گویند .

ناغول - بروزن شاغول ، بردبان دزینه پایه سقف دارا گویند ؛ و بعضی پوشش سر بردبان را گفته اند که برپام خانه سازند تا برف و باران بیابین بیاید .

ناغیمت ۱ - با غین نقطه دار و تحتانی وسین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی نارمشك است که نغمی باشد سرخ رنگه . معده و جگر سرد را نافع بود .

ناف ۲ - بروزن کاف ، معروف است که سوراخ وسط شکم باشد - و وسط میان هر چیز را نیز گویند .

ناف ارض - کنایه از مكه معظمه است ۴ .

ناف برخوشی زدن - آنست که اگر ماماچه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده خوشحال باشد و بخوشحالی ببرد آن طفل پیوسته خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند ، گویند « ناف

او را به خوشی زده اند » و همچنین اگر در ساعت يك بریده باشند .

ناف برغم زدن - آنست که ماماچه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمگین و بی دماغ باشد آن کودک همیشه غمگین خواهد بود . گویند « ناف او را بغم زده اند » و یا در ساعت بد بریده باشند ۴ .

ناف خاک ۵ - بمعنی ناف ارض است که کنایه از مكه معظمه باشد .

نافرهخته ۶ - با فای مفتوح ، مردم بی ادب و زشت روی باشد چه فرهخته بمعنی ادب داشته شده است - و بمعنی بی ادبی - و زشت روی هم بنظر آمده است ۷ .

ناف زدن - بروزن لاف زدن ، بمعنی ناف بریدن باشد ۸ .

ناف زمین ۹ - بمعنی ناف خاک است که کنایه از مكه معظمه باشد .

۱ - فارسی است و معرب آن نیز « ناغیت » = نارمشك « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ » .

۲ - اوستا - nâfa ، بارتولمه ۱۰۶۲ ، سانسکریت - nâbhi ، تردیک - nabhâ (نان ، خانواده) دبیرك ص ۹۵۳ ، پهلوی nâf (ناف) ، افغانی nûm ، nûm ، استی naffâ ، بلوچی nâfagh ، nâfag ، nâpag . رك : اشق ۱۰۲۰ ، کردی naw (ناف ، درون) ، nâv (کفل) زابا ص ۴۱۵ ، نیز در اوستا - nabâ (ناف) ، - naptar ، napât ، پارسی باستان و سانسکریت - napât ، لاتینی nepos ، آلمانی Nabel ، انگلیسی navel ، فارسی : ناف ، نافه ، نواده ، لبیر ، لبیره « یشتا ۲ ص ۵۹ ح » ؛ فس : نواده ، لبیر ، لبیره .

توان بخلق فرو بردن استخوان درشت (درست) ولی شکم بدر چون بگیرد اندر ناف .
« گلستان ص ۴۳ » .

۳ = ناف زمین = ناف خاک = ناف عالم . قدا بر آن بودند که مکه در مرکز زمین واقع است ، یا آنکه مسلمانان همه نواحی زمین بهنگام نماز روی بدان کنند .

۴ - ناف تو برغم زدد ، غم خور خاقانیا ! کانه جهان را شناخت غمکده شد جان او .
« خاقانی شروانی ص ۳۷۳ » .

۵ = ناف ارض = ناف زمین = ناف عالم . ۶ - از : (ا) نفی ، سلب (+) فرهخته (م .) ۷ - بدو معنی اخیر ، « فرهختگی » صحیح است .

۸ - بوصفی خرد بست نقش ضمیرم بیدستی زودادیشه ناف زبام . طالب آملی « بهار هجم » .

۹ = ناف ارض = ناف خاکه = ناف عالم .

و بتحتانی زده ، کنایه از کنده دهان است یعنی شخصی که دهان او بوی کند - و سخن چین و سام را هم میگویند .

ناف هفته - کنایه از روز سه شنبه است که (۱) در وسط هفته واقع است ۶ .

نافه مشك یافتن - کنایه از بلند آوازگی و یکنامی و شهرت یافتن و نام یک بهم رسانیدن باشد .

ناقور - با قاف بر وزن شاپور ، بمعنی نام بردار است ۷ یعنی آنچه از آن درجاها باز گویند - و نای بزرگ را هم گفته اند که کر نای باشد ۸ - و در عربی صور اسرافیل را خوانند ۸ .

ناف شب - کنایه از نصف شب است ۹ چه ناف بمعنی وسط و میان هم آمده است .

ناف عالم ۲ - بمعنی ناف زمین است که کنایه از مکّه معظمه باشد .

نافوخ ۳ - با فای بواو کشیده و بغای نقطه دار زده ، بلغت اهل بغداد بیخ سوسن صحرانی است و زنان بجهت فربهی بکار برند * .

نافه آف - بمعنی نافه آهوی مشك است چه آف بمعنی آهوی مشك باشد ۴ .

نافه آهو - معروف است ۵ - و کنایه از موی خوشبوی باشد که زلف و کاکل معشوق است .

نافه بوی - با بای ابجد بواو کشیده

(۱) خم : چه .

ماه نو از حلقه بگوشان اوست .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۲ » .

۱ - ناف شب از مشك فروشان اوست

۲ - ناف ارض = ناف خاکه = ناف زمین :
قدم بر سر ناف عالم نهاد

پس نافه کر ناف عالم گشاد .

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۲ » .

۳ - نافوخ ، در بغداد ، ریشه glaieul (فر) (بیخ دلبون « تحفه حکیم مؤمن ») را گویند . ابن الیطار (I ، ۴۲۴ a) : اصله یسمی النافوخ بالنون یبغداد و یتضمنه النساء کثیراً یبغداد للسن و فی غیر الوجه لتحصین اللون و هو عندهم (B + بیوادیها) کثیر بیاع منه الن باباً بثلثة دراهم (ابن الیطار II ، ۴۱۶ d) . رك : دزی ج ۲ ص ۶۹۵ : ۲ .

۴ - رك : آف . ۵ - رك : نافه .

ناف هفته مگر سه شنبه بود .

۶ - از دگر روز هفته آن به بود

نظامی گنجوی « هفت پیکر . چاپ ارمغان ص ۲۱۴ » .

۷ - ظ . مصحف « نامور » (هـ) . ۸ - (عـ) « ناقور ، شاخ دیدنی که صور

باشد . منه قوله تعالى : واذا نقر فی الناقور ، ای فی الصور . « منتهی الارب » .

۵ نافه - بفتح فاء (در لهجه کنونی بکسر) ، پهلوی nāfak (ناف) ، بلوچی nāpag ، nāfagh ، nāfag (ناف) « اسحق ۱۰۲۰ » ، کردی nābek (ناف) ، ارمنی nāpak (کیه مشك) ، افغانی nāfa (کیه مشك) « هوشمان ۱۰۲۰ » ، ایما کردی nawik (ناف) ، nauk ، nāvīk ، navek ، nafka ، nafk لری naook « ژاپا ص ۴۱۵ » [رك : ناف] : کیه ای مشکین باندازه تخم مرغی که در زیر پوست شکم آهوی ختا (musk deer = غزال المسك) تر قرار دارد و در آن مشك (هـ) وجود دارد (بهمین مناسبت آنرا « نافه » گویند) .

کرایشان فروده شود هوش و مغز .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۳ » .

بسی نافه مشك و دیبای نقر

خصوصاً ۴ - و نوعی از امروز هم هست که از آن شیرین تر و شاداب تر و لذیذتر نپسندد - و کام و ملازه را بیز گویند ۶ - و فك اعلی و فك اسفل را هم گفته اند که کام و چانه باشد چه فك اعلا را ناك بالا و فك اسفل را ناك پایین میگویند ۶ - و در هندی بمعنی بینی باشد که عربان انف خوانند ۷ - و نام جانوری هم هست آبی شبیه به نهنگ .

ناکاج (۱) = با جیم ، بروزن و معنی ناکاه است ۸ و یکبار هم گویندش؛ و در فواید

ناقوسی = بروزن طاقوسی ، نام نوابی است از موسیقی ۹ - و نام لمن بیست و ششم است از سی لمن بارید ۴ .

ناک = بروزن خاك، لفظی است که بجهت بیان اصناف موصوف بصفی در آخر کلمات میآورد زیرا که دلالت میکند بر داشتن چیزی چون بلفظی ملحق شود همچو طربناك و غمناك و مانند آن چنانکه در فوائد مذکور شد ۴ - و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است ، و بر هر مفشوشی یعنی هر چیزی که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و نمك و غنبر مفشوش را گویند

(۱) چش : ناکاج .

۱ - چون صفیری بزند كبك دری در هزمان بزند لقلق بر كنكره بر ، ناقوسی .
« منوچهری دامغانی ص ۱۰۵ »

۴ - در فهرستی که نظامی از الحان باریدی در خسرو و شیرین آورده ، ششمین لمن است :
چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس ز آواز .
رك : جمال زاده : آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲۰: ص ۲ و ۴ .

۴ - پسوند اصناف (رك : دیباچه مؤلف ص لو) ، پهلوی بیز nâk - ، این پسوند با الحاق با اسماء یا بهین مضارع (thèmes verbaux d'aoriste) تشکیل صفت میدهد ، ازین قبیل است : خشم - ناك ، تر - ناك ، درد - ناك ، شرم - ناك ، پشم - ناك ، پرهیز - ناك ، آموزناك . این پسوند از پهلوی آمده و بنظر میرسد که مرکب باشد از پسوند اسم معنی « نا » nâ + پسوند صفتی « ك » k - : از « پرهیز » اسم معنی « پرهیزنا » ساخته شده ، سپس از آن « پرهیزناك » را ساخته اند « دارمستر . تنبغات ج ۱ ص ۲۸۷ » .

۴ - پهلوی anâk (شریر ، بد) ، anâkîh « اشق ۱۰۲۰ bis » ورك : دارمستر .
تنبغات ج ۱ ص ۱۱۲ .

كر برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناك ده مشك تار .
« سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۷۸ » .

• - رك : جهانگیری - سراج گوید : « و در هندوستان امروز - یعنی ناشپاتی - که در کشمیر شود آرا « ناك » گویند ، و ناشپاتی است ، که از بلخ آرند » ، « فرهنگ نظام » .

۶ - بمعنی سقف (سق) دهن و کام است و در مازندران و خراسان و یزد و قزوین متداول است « فرهنگ نظام » . ۷ - در اردو بیز بهمین معنی است . رك : فیروز اللغات اردو : ناك ؛ فرهنگنامه جدید . رازی : بینی گرفتن . ۸ = ناکاه (ه.م.) . هدایت در مقدمه انجمن آرا در اشتباهات جهانگیری ، این آیات سوزنی (مرقندی) را نقل کرده :

شاه قرشی تاج نواست از لب تو
از لب حسین بن علی شاه شهیدی
تاجی که اسیر است نه آورده ز تاراج
تر تخمه جمشیدی و تر تخمه مهر اج .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۰۳

ناگزوان * = با زیادی الف و نون ، همان بمعنی ناگزیر است که ناچار و لاعلاج باشد. *

ناگوار ۱ - جنم کاف فارسی و واو بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، طعام ناپخته در معده را گویند - و نخمه و امتلا را هم گفته اند که گرانی شکم باشد از پدهنمی - و کنایه از مردم بد رزق و لادل چسب هم هست.

ناگوار ۲ - جنم کاف فارسی و سکون دال بی نقطه در آخر ، همان بمعنی ناگوار است که طعام ناپخته در معده - و امتلا و نخمه - و مردم دل ناچسب باشد .

گفته شد ۱ که در فارسی جیم و ها بهم تبدیل می یابند و معنی لغوی آن بیوقت باشد چه گاه بمعنی وقت هم آمده است. *

ناکام ۲ - با کاف تازی بر وزن بادام ، بمعنی نامراد و ناخواست باشد - و بمعنی ناچار هم هست و بر بی لاعلاج میگویند .

ناگرفت ۳ - بکسر کاف فارسی و کسر رای بی نقطه و سکون فا و تای قرشت ، بمعنی ناکاه و ناکهان و بیگ ناکاه باشد .

ناگز ۴ - جنم کاف فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون رای بی نقطه ، مخفف ناگزین است ۴ که ناچار و لاعلاج باشد .

۴ - از : نا (نفی ، سلب) + کام (هم) . :

دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن .
« حافظ شیرازی ص ۲۷۰ » .

۱ - رك : دیباچه مؤلف ص ۵۶ .

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام

۴ - از : نا (نفی ، سلب) + گرفت (هم) . [از : گرفتن] :

قامتش تیر است دل بشکافم و جایش کنم ناگرفت آن تیرگر یک روز درشت اقدم .
امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۴ - رك : ناگزیر . • - از : نا (نفی ، سلب) + گزر (گزردن [هم]) +

ان (پسوند صفت فاعلی) :

شاه ناگزراست چو جان در بدن ملك
انوری ایبوردی « دیوان چاپ تبریز ص ۴ » (که در آتجا و نیز فرهنگ نظام بملط « ناگذران » چاپ شده) .
۶ - از : نا (نفی ، سلب) + گوار (هم) = ناگوار = ناگورد .
۷ - از : نا (نفی ، سلب) + گوارد (از « گواردن ») = ناگورد = ناگوار .

۵ **anākāsa** - از : نا (نفی ، سلب) + آگاه (هم) ، اوستا - **anākāsihā** (ظن ناپرده ، گمان ناکرده) ، قس : فارسی : آگاه « اشق ۱۰۲۱ » و رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۱۱ و ۳۰۹ : بی خبر ، غفلة ، بقتة .

۵ **ناگزیر** - جنم کاف = ناگزیر (هم) ، از : نا (نفی ، سلب) + گزیر (هم) [از گزیردن = گزردن (هم)] : ناچار ، لاعلاج ، لابد .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۰۲

بی فکر مداحی صدر تو همه عمر
حاشا که زلم يك مژمه بر مژه ناكاج .
سپس گوید : « تصحیف خوانی شده « ناکاه » است و « ناكاج » فهمیده ، اگر مراد هدایت این است که جهانگیری تصحیف کرده ، خود این آیات مبطل قول اوست و اگر منظور این است که سوزنی نفهمیده ، این مدعی محتاج بدلیل است . بدیهی است که سوزنی سمرقندی (شاعر فضل متوفی بسال ۵۶۹) از هدایت بزبان خویش بیشتر مملط بوده است .

نوسندگی ۵ - و رگها ورشهای باریکی که از میان قلم (۱) برمیآید ۶ - وئی میان پر را هم گفته‌اند که از آن تیرسازند ۴ - و بمعنی بی‌شکر هم بنظر آمده است - و رودخانه کوچک و جوی بزرگ را نیز گویند ۶ - و نام مرغی است کوچک و بسیار خوش‌آواز ۷ - و بمعنی ناله هم آمده است ۸ - و امر بنالیدن هم هست یعنی بنال و ناله کر ۹ - و ناله کننده را نیز گویند ۱۰ .
نالان = بر وزن پالان ، ناله کننده را گویند ۱۱ - و نام کوهی است میان شیراز و کازرون (۲) .

ناگور ۱ - بنم کاف فارسی و فتح واو و سکون رای بی نقطه ، مخفف ناگوار است که امتلا - و طام ناپخته درمعه باشد .

ناگورد ۲ - با کاف فارسی و بحذف الف ، مخفف ناگوار است که طام ناپخته درمعه باشد .

ناگور ۳ - بفتح کاف فارسی و ها و سکون واو و رای قرشت ، بمعنی عرض باشد که در مقابل جوهر است .

نال ۴ - بر وزن سال ، نای میان خالی را گویند و عربان زممار خوانند - و قلم

(۱) چش : - قلم . (۲) چش : کازران .

۱ - ناك : ناگوار . ۲ - ناگوار (م.ه) . ۳ - از : نا « نفی ، سلب » + کوهر (م.ه) . بر ساخته دسانیر « فرهنگ دسانیر ص ۲۶۸ » .

۴ - نای « اشق ص ۲۲۹ » . هینگک نوید : نال (بی ، قلم بی) « لغت فرس اسدی (چاپ اروپا ص ۷۸ ، شمس فخری ص ۸۵ ؛ فولرس II ، ص ۱۲۸۲ ، نال ۵) = نای nâi وئی nai (بی ، فلوت) . ناك : Morgenstierne, II FL., I, pp.232,531. کلمات بودغا nâl ، وخی nâlcik ، فارسی کابلی nâl (لوله ، مجری) از هندی بهارت گرفته شده‌اند (سانسکرت nada . nala ، ناك : nâli ، و غیره) ، طبق قول . Bogdanov, Stray Notes, p.97 . همچنین ، ناك : words .., p. 98 - 99) Morgenstierne, EVP., p. 53 (سیستانی) گوید : از لب جوی عدوی نو (نو . دهخدا) برآمد ز نخست

زین سبب کاشته و زرد و توان باشد نال .

« لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۱۲ » .

۵ - « نال ، قلم باشد و گویند آن چوب باریک بود که در میان قلم باشد » . « لغت فرس چاپ هرن ص ۷۸ » . و بمعنی رشته قلم در زبان اردو نیز بکار میرود . ناك : فیروز اللغات اردو .
 ۶ - « جوی و رودخانه کوچک را نامند و در هندوستان نیز آنرا بهمین نام خوانند » . « جهانگیری » و ناك : ناله :

چگونه خوشی چونانکه هر چه بندیش
 ز دست برد حکیمان برو دیدد نشان
 نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
 ز ناله‌ای فراوان بدو رسیده اثر .
 فرخی سیستانی در وصف مندهیر « جهانگیری » [در دیوان فرخی ص ۲۰ : زمالهای ...] ظاهر
 این لفظ را فرخی از هندی گرفته است و بعدها دیگران هم بکار برده‌اند . ۷ - ناك :
 جهانگیری . ۸ = ناله (م.ه) . ۹ - ناك : نالیدن . ۱۰ - اسم فاعل مرخم
 (در ترکیب) . ۱۱ - از : نال (نالیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی) .

در بدی. نام بردار ۵ - بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت و دال بی نقطه بalf کشیده و برای بی نقطه زده ، بمعنی مشهور و معروف است ؛ و ضم بای ابجد هم گفته اند . نام برده ۶ - ضم با و فتح دال ابجد، بمعنی نامدار است . نام بریخ زدن - کنایه از فراموش کردن و معو ساختن باشد ۷ . نام جوی ۸ - بروزن کامجوی ، نام	نال کس ۱ (۱) - بکسر کاف و سکون سین بی نقطه ، بمعنی سردیوار باشد . ناله - بروزن لاله ، معروف است و آن آواز و صدائی باشد که از روی درد و زاری از آدمی برمیآید ۲ - و رودخانه کوچک را هم میگویند، و بهندی بیر رودخانه کوچک را ناله گویند ۳ . * نام از شکم افغانان - کنایه از معدوم شدن باشد . نام آور ۴ - بفتح واو بروزن بالانر ، خداوند نام و آوازه را گویند چه در یکی و چه

(۱) خم ۳ : نالکس .

۱ - نك : نلكس . ۴ - از : نال (نالدین) + (پیوند اسم مصدر ، اسم معنی) : در حسرت رخسار نو ای زیبا روی ا
از ناله چونال کشتم ، از مویه چو موی .
(بنقل المعجم شمس قیس . چاپ مدرسه رضوی . ص ۲۵۳) و نك : اسم مصدر بضم فیکارنده ص ۱۰۰-۱۰۱ . ۴ - نك : نال . ۴ - از : نام + آور (آورنده) :
گزیده ز نام آوران شش هزار همه کار دیده که کارزار .

فردوسی طوسی * شاهنامه بخی ج ۱ ص ۱۱۶ ، و نك : فهرست ولف .
• **nāmburdâr** = فهرست ولف ، از : نام + بردار (ضم باء) سیفه فاعلی از «بردن»
پهلوی **nām - burtâr** ، «باروچا ۲۳۶» ، **burdhâr** . فس : فرمان بردار، پهلوی **framân** ،
burdhâr = بیرگه ص ۷۲ :

کس از تاجداران بدین سان نبرد که تو مردی ای نام بردار کرد ا
فردوسی طوسی * شاهنامه بخی ج ۱ ص ۹۳ .
۶ - اسم مفعول از « نام بردن » . نامبرده در افغانستان بمعنی « مذکور » و گفته شده استعمال شود و فرهنگستان هم بهمین معنی انتخاب کرده است . ۷ - نك : رشیدی .
۸ - از : نام + جوی (جوینده) لفة بمعنی جویای نام و شهرت و جاه و مقام :
پسر بد مراو را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی .

فردوسی طوسی * شاهنامه بخی ج ۱ ص ۹۴ .
۵۵ نالدین - از : نال (ن.م.) + دین (پیوند مصدری) ، در اوراق مانوی (پهلوی) **n'ryshn** (معنی بقیف کردن) (BSOS, X, 1, p.85, Henning, A list of Middle Persian..., nâlin شکایت کردن ، نالدین) ؛ ژاها ص ۴۱۶ ؛ « هرن » نالدین » را با «نودین» (ن.م.) و «نوالیدن» مقایسه میکند «عشق ۱۰۵۴» اما هوشمان «۱۰۵۴» گوید : فارسی جدید «نالدین» (ناله کردن ، زاری کردن) را . Geiger, Etym. und Lautl. des Afgh. Nr. 136 .
ترجیح میدهد مأخوذ از سانسکریت **nard** (غریدن ، جیغ کشیدن) ، افغانی **naral** (روزه کشیدن ، فریاد زدن) بدانیم ؛ افغان کردن ، با آواز بیان اندوه خویش کردن ، زاریدن ؛
بنال بلبل اگر با منت سر یارست که ما دو عاشق زاریم و کارما زارست .
حافظ شیرازی ص ۴۶ .

روز دهم است از سالهای ملکی - و مردمان بهادر و شجاع را نیز گویند. *	نام آور است که خداوند نام و آوازه و مشهور و معروف باشد ۴.
نامزد ۱ - بسکون ناک و فتح زای هوز ، لشکر برار گویند که بجهت مهی و کاری بطرفی روانه کنند ۲ - و دختری که بعد از چند کاه دیگر بشوایند .	ناموس ۵ - بر وزن قاموس ، بمعنی بانگه و آوازه ۶ - و صاحب سرا و خانه و منزل باشد - و بمعنی عصمت و عفت هم هست ۷ - و جنگه و جدال را هم گفته اند - و ملائکه ۸ - و احکام
نامور ۴ - با واو بر وزن دادگر ، مخفف	

- ۱ - از : نام + زد (زده) (اسم مفعول مرخم).
۲ - یکی لشکری نامزد کرد شاه کشید آنکهی تور لشکر براه .
۳ - از : نام + ور (پسوند اصناف و دارندگی) [از مصدر bar بردن] . رک : هر مزدنامه ۳۶۶-۷ ، و رک : دارمستتر . تبعات ج ۱ ص ۲۹۳ .
۴ - هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید .
فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۱ ص ۲۶ .
۵ - لئانازی ، از یونانی νόμος بمعنی عادت و شریعت «نفس» «ژابا ص ۴۱۶» در
عربی «ناموس» ، صاحب راز آگاه بر نهائی امر - یا صاحب راز خبر - و نام جبرئیل علیه السلام -
و مرد دانا ماهر در کار - و لطیف المدخل - و کازة صیاد و دام آن - و مرد سخن چین - و مکر و حیل
نهائی - و خوابگاه شیر ، ناموسه مثله . «منتهی الارب» و نیز وحی - و خانه راهب - و دروغزن -
و شریعت «اقرب الموارد» و نیز در فلسفه بمعنی قانون و حکم آید . بمعانی دیگر مذکور در متن
مستعید در فارسی است .
۶ - کیست که پیغام من بشهر شروان برد یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید : خاقانیا ! این همه ناموس چیست ؟ نه هر که دو بیت گفت لقب زخافان برد .
جمال الدین اصفهانی «مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۸» .
۷ - باین معنی امروزه بیشتر متداول است .
۸ - در عربی «ناموس» و «ناموس
الاکبر» فقط جبرئیل را گویند . رک : اقرب الموارد .
۵ نام - پهلوی nām ، ایرانی باستان - nāman «بارتوله ۱۰۶۲» «بیرکک ص
۱۵۴» ، پارسی باستان nāman (نام ، اسم) ، اوستا naman ، هندی باستان - nāman .
ارمنی anun ، افغانی nôm ، بلوچی nām ، استی nom ، non ، رک : اشق ۱۰۲۲ ؛
کردی naw (اسم ، شهرت) ، nām ، nāv ، زازا namé «ژابا ص ۴۱۵» ، اورامانی nām
«کک» . اورامان ص ۱۲۴ ، ختنی nāma (نام) «روزگار نو ج ۴ شماره ۳ ص ۵۲» ؛ لفظی
که بدان کسی یا چیزی را بخوانند ، اسم - شهرت و آوازه :
نام یکوگر بماد ز آدمی به کزو ماند سرای زرتکار .
سعدی شیرازی «امثال و حکم دهخدا» .
۵ نامدار - از : نام + دار (دارنده) ، مشهور ، معروف ، نامی ، نام آور ؛
پرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان ...
فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۱ ص ۸ .
(پرهان لاطع ۲۶۶)

هم آمده است ۶ - و خط تطبیق را نیز گویند باعتبار اینکه احکام و فرامین را بآن خط می-نویسند ۷ .

نامه چهارم - اشاره بفرقان است که قرآن باشد چه بعد از زبور و تورات و انجیل نقل شده است .

نامی - بروزن جامی ، بمعنی نامور بودن و شهرت کردن و نام برآوردن باشد ۸ - و نامه و فرمانرا هم میگویند ۹ - و در عری بمعنی بالنده و نموکننده باشد * .

نان آتش روی ۱۰ - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

الهی را نیز گویند ۱ - و بمعنی کمین گاه سیاه هم آمده است .

ناموس اکبر - کتابه از جبرئیل ۴ است ۲ .

ناموس ساه - کتابه از جنگه گاه باشد چه ناموس بمعنی جنگه هم آمده است .

نامویه ۲ - بفتح نختانی بر وزن واکویه ، زنی را گویند که بغیر از یک شوهر ندیده و یمرد دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت الفت و محبت و اتحاد بود ۴ .

نامه ۵ - بروزن خامه ، کتابت و فرمان را گویند - و بمعنی کتاب هم هست همچوشاهنامه و فرس نامه و بازنامه و امثال آن - و بمعنی سیلاب

۱ - « میندارید که آدم ناموس و تورت باطل کنم . نه نیامدم که منسوخ کنم .. » (قول عیسی ۴) « انجیل فارسی ص ۶۰ » . ۲ - رك : اقرب الموارد . ۳ - رشیدی گوید : « معنی ترکیبی آن منسوب به « نام » ، یعنی در آن کار نامدار و نامور گشته » ط . از : نام + ویه (پسوند) = ۵۰ که معرب آن « ویه » بفتح واو است [قس : شیرویه ، سیویه ، مسکویه] رك : لئدکه . تتبعات ایرانی . وین ۱۸۸۸ ص ۴۴۵ . ۴ - سولت او در آن صف ناورد زن نامویه بر کند از مرد . سنائی غزلی « جهانگیری » رشیدی ۹ .

مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « نامویه مرکب از نا (نه) و مویه (زاری) است (۱) و بمعنی زنی که مویه نکرده (۱) یعنی شوهر دار است و معنی شعر این است که مددوح در جنگه زن شوهر دار را بی شوهر میکند . قس : نامزد . * - پهلوی nâmak (کتاب) مأخوذ از « نام » « نیرک » ص ۱۵۴ ، کردی ع namé (مرسله) « ژاها ص ۴۱۶ » .

۶ - در جهانگیری و بنقل از او در رشیدی آمده . ۷ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۸ - از : نام + ی (نسبت) ، پهلوی nâmik بمعنی نامور و مشهور « اشق ۱۰۲۲ » . ۹ - مصحف یا تلفظ عامیانه « نامه » (ه.م) . ۱۰ - و نیز « نان آتشین » بهمین معنی « رشیدی » .

۵ نامیدن - از : نام + یدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی nâminitan « اشق ۱۰۲۲ » : نام گذاشتن - کسی را بنام خواندن - احضار کردن .

۵ u - پهلوی nân ، ارمنی nkan (نان بخته درخاکستر) ، مأخوذ از پهلوی nikan = پارسی onigân ، بلوچی nagan و نظایر آن ، از ایرانی (باستان) - onagan ، منجی naghan . رك : اشق - هوشمان ۱۰۲۳ . نیرک نیز گوید : نان (فارسی) مأخوذ از naghnan است و ارجاع به هرن و هوشمان کرده « نیرک ص ۱۵۴ » ؛ کردی nan ، nân ، زازا nân ، دوچیکی non « ژاها ص ۴۱۶ » ، گیلکی nân ، فرزند ، بری و سلتزی nun « دک . ۱ ص ۲۹۰ » ، سمنانی nunā ، سنگسری و سرخه بی nun ، لاسکردی non ، شهیرزادی nün « دک . ۲ ص ۱۹۰ » ؛ قطعه ای از آرد خمیر کرده و بر آتش بخته که آنرا خورده .

خمیران باشند و بر کزندگی غرق طلا کنند
 نافع باشد - و کدا و کدایی کننده را نیز گویند ۴ .
نان خورش خانه ۴ - سرکه انگوری
 را گویند و بر بی ادم البیت و ادام البیت خوانند.
نان در انبان نهادن - کنایه از
 مسافرت و سفر کردن باشد ۵ .
نان دهقان - کنایه از نان پادشاه
 باشد .
نان زرین ۶ - کنایه از آفتاب عالمتاب
 است .
نان سفید فلك ۷ - کنایه از ماه
 است .
نان سیمین ۶ - بمعنی نان سفید فلك
 است که کنایه از ماه باشد .
نان شیرین بودن - کنایه از نایافت
 بودن و بهم نرسیدن نان باشد .

نان تلخ - کنایه از نان سرد شده و شب
 مانده و کهنه باشد .
نان جوی ۱ - بروزن کام جوی، بمعنی
 کدا و کدایی کننده باشد ۴ (۱) - و طالب دنیا را
 هم گویند ۴ .
نان حادثه خام بودن - کنایه
 از حادثه مغلوب است - و ناصرد بودن را نیز
 گویند .
نان حلال - فونی را گویند که بکاسی
 و زراعت کردن بهم رسانند - و کنایه از طاعت
 و عبادت و زهد و تقوی هم هست .
نان خرچنگ - کنایه از ماه است
 باعتبار اینکه برج سرطان خانه اوست .
نانخواه ۴ - و آنرا نانخه نیز گویند
 بحدف واو معدوله و الف و در عربی طالب الخبز
 خوانند و آن مخمی است خوشبوی که بر روی

(۱) چش : است .

۱ - از : نان + جوی (جوینده) . ۴ - رك : رشیدی .
 ۴ - از : نان + خواه (اسم فاعل واسم مفعول مرخم) لفة بمعنی آنچه که نان میخواهد
 (لازم دارد ، ادویه نان) « عفار ۲۵۹ ف » [قس : طالب الخبز] = مغرب : نانخه ، نانخواه =
 نانوخه = نانخواه = ammi (فر) « دزی ج ۲ ص ۶۳۲ » ، یونانی ammi . میتوان مأخذ این
 نام را تا آشوری nīnu (سرایي nīnyā) و نانسو nānhu (Loew III , 422) بالا برد
 « عفار ۲۵۹ ف » « نانخواه ، هیاتی تفرها عامة المغرب بالفلیفة ، هی الکمون العبشی ، و کدون
 الملك ، واسمه اليونانی امی » « عفار ۲۵۹ » . ۴ - بکسر نون و کسر شین .
 ۵ - قس : نان در انبان یافتن - این دو بیت را شاهد این معنی آورده اند :
 منهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو قننه را پنجاه ساله نان در انبان یافته .
 با وجود مہجزل کلکت که آب ملک ازوست انوری ایبوردی .
 امت موسی عسا را نان در انبان یافته .
 رضی الدین نیشابوری . « فرهنگ نظام » .
 وحید دستگردی در کنجینه گنجوی (ص ۱۵۲) نان در انبان نهادن را « کنایه از جواب کردن و
 راندن مهمان » نوشته و این بیت نظامی را شاهد آورده :
 نشتم تا همی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی .
 علامه دهخدا در امثال وحکم (ج ۴ ص ۱۷۹۱) این اصطلاح را بمعنی « از خانه بیرون کردن ،
 راندن » نوشته اند و همین سه بیت را در زمزمه اشعار دیگر شاهد آورده اند و همین قول صحیح است .
 ۶ - رك : رشیدی . ۷ - در رشیدی « نان سپید فلك » .

نان فیروزخانی - نانی بوده است
بوزن بك من .

نان مرغ چرخ - کتایه از آفتاب
عالمتاب است ^۱

نانکش - بسکون نالک و کسرافوشین
نقطه داراکن، ون را گویند و آن دانه‌ایست (۱)
مغزدار که خوردند و آنرا بنهم میگویند بفتح بای
ایجد و بمری جبه الضرا خوانند .

نان کشکین ^۲ - نانی را گویند که
از آرد باقلا و آرد جو و آرد کندم پخته باشند .

نان کلاج - بکسرنالک و ضم کاف فارسی
بمعنی کلاج است ^۳ و آن حلوائی باشد که عربان
قطایف گویند - و نایرا نیز گفته‌اند بسیار نالک که
از نشاسته و تخم مرغ پزند و دیشیره قند و نبات
اندازند و خورند .

نان کلاغ - بفتح کاف ، رستنی باشد
که در زمینهای نمناک روید؛ و بعضی گویند اقحوان

است و آنرا بری خبز الغراب خوانند .

نانکور ^۴ - کتایه از حرام نمک باشد
- مردم خیس و بغیل و ممسک و دون همت را
هم نان کور خوانند .

نانمش ^۵ (۲) - بکسر نالک و فتح
میم و سکون شین نقطه دار ، چیزی نادیده را
گویند - و بمعنی بیراهی کردن هم هست؛ و بفتح
نالک و کسر رابع نیز بنظر آمده است .

نان مشوش - نایرا گویند بسیار نالک
و رفیق که بیشتر در عیدها پزند و دوشاب و سفیده
تخم مرغ را بغوام آورند و بروی آن افشانند
و خورند .

نانمشیدن ^۶ (۳) - بروزن عالم دیدن ،
بمعنی از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن
باشد .

نانو - بروزن بابو، خواندگی و ذکر برآ
گویند که زبان در وقت کهواره جنبایدن طفلان
کنند تا بخواب رود ^۷ - و مخفف نانوا هم هست

(۱) چش : دانه باشد . (۲) چک ، چش : نان مش . (۳) چش : نانمشیدن .

۱ - رک : رشیدی . ۲ - رک : کشکین :

کشکین نالت نکند آرزو

نان سمن خواهی کرد و کلان .

رودگی سمرقندی ^۸ لغت فرس ص ۳۶۵ .

۴ - « کلاج ، برکهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد ازان با شکر و مغز
بادام یا فندق پزند ، و آنرا لا بر لا نیز گویند . » فرهنگ دیوان بسحق اطعمه چاپ استانبول
ص ۱۸۲ . ۵ - کردی nan - kûr (حق ناشناس) « زابا ص ۴۱۷ » آقای دهخدا
نیز در امثال و حکم (ج ۴ ص ۱۷۹۲) نوشته‌اند :

« نان کور ، آب کور . ناسپاس : چوسال سفله پدید آید و زمان نانکور . نامر خسرو .
از برای آب چون خصمش شدند آب کور و نان کور ایشان بدند . » مولوی .
۵ - رک : جهانگیری ، و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « لفظ ومعنی هردو عجیب است
شاهد هم نیاورده (جهانگیری) » .

۶ - از : نانمش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) (۱)

۷ - آن نه بینی که طفل از بابو گیرد آرام چون زند نابو .

حکیم اوزی « فرهنگ نظام » .

اکنون nanû و nanî بمعنی قسمی جای خواب کودکان که از چند قطعه پارچه که دو چوب‌در
دو طرف آن کنند و بوسیلهٔ رسمان از دو جانب بدیوار یا جایی دیگر ثابت کنند ، اطلاق شود .

- وهر چیز درازمیان خالی را هم گفته اند - و بمعنی
رخنه و سوراخ هم آمده است - و کشتی و جهاز
کوچک - و ناودان ۶ بام خانه - و آنچه گندم
بدان از دول بگلوی آسیا ریزد ۷ - و چوب میان
خالی کرده که در بعضی مواضع آب از آن بچرخ
آسیا خورد و بگردش آرد - و چوبکی ۸ که در
میان پشت آدمی و کفل و سرین اسب فربه ودانه
گندم و خسته خرما میباشد - و بمعنی خرام
هم بنظر آمده است که رفتاری از روی ناز باشد ۹ .
ناوانیدن ۱۰ - با لون پروزن آرامیدن ،
بمعنی خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن

که نان یز باشد ۱ . *
نانوخیه ۲ - بفتح خای نقطه دار
و تحتانی ، بمعنی نانخواه است که زبان باشد .
اگر بر کزندگی غریب بپندند درو راسا کن کنند
کرم و خشک است در دوم و سیم .
نان و نمکدان شکستن - کتابة
از حرام خواری (۱) کردن باشد ۴ .
نانپوشان ۵ - بکسر تالک با بای حطی
بر وزن وافر و نشان ، بمعنی ناکهان و بی خبر
و ناشنیده باشد ؛ و بفتح تالک هم درست است .
ناو ۶ - پروزن گاو، جوی آب را گویند

(۱) خ۱ : حرام خواری .

۱ - نك : ناوا . ۲ - ناخواه (م.ه) . ۳ - نان و نمکدان شکستن ،
حرام نمکی کردن ، رشیدی . ۴ - رشیدی گوید : « نانپوشان ، ناشنیده و بی خبر »
هر چند لفظ ترکیبی صحیح است از : نا (نفی ، سلب) + پوشان (صفت فاعلی از نبوشیدن) ،
ولی شاعری ندارد ، ظ . مصحف « ناپوشان » (م.ه) . ۵ - پارسی باستان - *nâviyâ* (جهاز) ،
اوستا - *navâza* (کشتی ران) ، هندی باستان - *nâv* (کشتی، قایق ، کرجی) ، ارمنی - *nav*
(کشتی) ، *navetm* (سفر دریا کردن) « استق ۱۰۲۴ » هوشمان گوید : اوستا - *navâza* -
ارمنی *navaz* (کشتی ران) = ساسکرت - *nâvâjâ* - لائینی - *nâvîgus* (در
navigare) « هوشمان ۱۰۲۴ » ، استی - *nau* (کشتی) « دک . است ۱۲۷ » ، کردی - *nav*
(زورق) ، *naû* (قنات ، ناودان ، راه آب) « ژابا ص ۴۱۷ » . ۶ - نك : ناودان .
۷ - ناوکه (م.ه) :

آب می بردش بناو آسیا .

در تحیر طفل میزد دست و پا

عطار نیشابوری « رشیدی » .

۸ - چنین است در رشیدی بنقل از سروری ! در فرهنگ نظام « و مثل جویک پشت آدمی
یعنی کودکی که برفتار پشت است ، و مثل کودی میان دو کفل فربه اسب ... » و همین صحیح است
(نك : ملازن) نك : ناوک . ۹ - نك : ناویدن . ۱۰ - در رشیدی آمده است . از :
- نلو (م.ه) + آیدن (پسوند مصدر متعدی) ، متعدی « ناویدن » (م.ه) .

۱۱ - ناوا - بسکون سوم - نانبا « فولرس II ۱۲۸۹ » ، از : نان + وا (پسوند) = با
فس : کردی - *nân - pân* (نان پزخانه) « ژابا ص ۴۱۶ » ؛ یزنده و فروشنده نان :

بدان شاخ زرین ازخواست نان

سوی ناوا شد سبک با عنان

ندانم ، نیارمش کردن رها . . .

بدو ناواو گفت کین را بها

فردوسی طوسی « شاهنامه بخ ج ۹ ص ۲۹۰۵ » و نك : فهرست ولف .

باشد.*

ناور ۱- بروزن خاور، بمعنی ممکن باشد که در برابر واجب است.

ناوران ۲- بر وزن خاوران (۱)، ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنی ممکن است.

ناورد ۳- بفتح ثالث و سکون را و دال بی نقطه، جنگ و جدال و بیکار را گویند. و بمعنی رفتار هم آمده است ۴.

ناوردماه ۵- بمعنی جنگه گاه است چه ناورد بمعنی جنگ و گاه بمعنی جا و مقام باشد.

ناور فرتاش ۶- بمعنی ممکن الوجود است چه ناور بمعنی ممکن و فرتاش وجود را گویند.*

ناوسند ۷- بروزن و معنی ناپسند است، چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند و بمعنی ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته‌اند؛ و باین معنی

بجای نون پای حطی نیز بنظر آمده است.

ناوك ۸- بفتح واو و سکون كاف، مضر ناور است - و نوعی از تیر باشد و آن تیری است کوچک؛ و بعضی گویند آلتی است چوبین و میان خالی که تیر ناوك را در میان آن گذاشته می‌اندازند؛ و بعضی گویند ناوی باشد از آهن که تیر کوچکی در آن نهند و بعد از آن در کمان گذاشته اندازند - و آلتی که از آن کدم و جو در گلوی آسیا ریزد ۷ - و چوبک ۸ میان پشت آدمیرا نیز گویند.

ناوك سحری (۹) - کنایه از دعای بد و نفرین باشد که در آخرهای شب کنند.

ناوك قلبی ۱۰- کنایه از آه نهدلی باشد - و هجو را نیز گویند که در مقابل مدح است.

ناواناوان ۱۱- با نون و وار دیگر بروزن پادشاهان، بمعنی خرامان و کرازان و جلوه کنان باشد.

ناووس ۱۲- بروزن نافوس، آتشکده

(۱) چش : خاوران . (۲) خم : سحر ؛ چش : سحری !

۱ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۶۹ » . ۲ - رك : ناور ، و ح ۱ .

۳ - نورد (م.ه) = نبرد (م.ه) ؛ مغرب آن هم « ناورد » ؛ دزی ج ۲ م ۶۳۲ :

با بنده چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است ؟

خاقانی شروانی « فرهنگ نظام » .

۴ - فرمود به پیر کای جوانمرد زمین بیش مرا نماند ناورد .

نظامی گنجوی « گنجینه م ۱۵۳ » .

۵ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۶۹ » . ۶ - از : ناو (م.ه) + ك

(تصغیر، نسبت و شباهت) = ناوه (م.ه) ۷ = ناو (م.ه) ۸ - رك : ح ۸ صفحه قبل .

۹ - از : ناو (رك : ناوبدن) + ناو (مکرر) + ان (پسوند صفت فاعلی و حال) .

۱۰ - رك : نااوس (۱)

۱۱ - ناودان : از : ناو (م.ه) + دان (پسوند ظرف) ، کنایه از now - dūn « کنایه‌ای ،

کردی noina , noín (راه آب سنگی) « ژبا م ۴۲۶ » ، naū (ناودان ، راه آب) « ژبا

م ۴۱۷ » ، و نیز کردی naū - dan (مجرای آب) « ژبا م ۴۱۷ » ؛ جایی که در آن ناو (ممر

سفالین آب) گذارند « رشیدی » ، مجازاً ممر آب (الحلاق محل بحال) ، مخرج خروج آب پشت بام

که از سفال یا آهن سفید سازند .

۱۲ - ناووس - رك : نااوس (۱)

نالیدن و ناله کردن هم هست^{۱۰} - و بمعنی خرامیدن و رفتاری بنزاهم آمده است^۸ - و خم شدن و مانده گردیدن را نیز گفته اند^۸ . ناویزه^{۱۱} - بفتح زای فارسی بر وزن آویزه ، بمعنی کثیف و ناپاک و عیب ناک و آمیخته و مفتوث باشد . ناه^{۱۲} - بروزن ماه ، بوی نم را گویند یعنی بویی که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد . ناهار^{۱۳} - بروزن ناچار، بمعنی گرسنه (۱) باشد یعنی شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد و معنی ترکیبی آن ناآهاریست یعنی ناخورده چه آهار بمعنی خورش باشد^{۱۴} .	و عبادت خانه مجوس را گویند ؛ و در این زمان با يك واو نویسد مانند طاروس و کاورس . ناوه^۱ - بر وزن ساره ، چوب کوتاه میان خالی کرده را گویند که گل کاران بدان گل کشند^۲ - و نبشی چوبینی که در آن خمیر کنند^۳ - و آلتی که بدان گندم و جواز دول باسیا ریزد^۴ - و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را در آن نهاده اندازد^۵ - و چوبك^۶ میان پشت آدمی و دانه گندم و خسته خرما را نیز گویند - و نام جایی و مقامی هم هست - و چاند کهنه را هم گفته اند - و بدن مکسبی را نیز گویند که قالب روح باشد^۷ . ناویدن^۸ - بروزن چاودیدن ، بمعنی یینکی باشد که مقصود خواب است^۹ - و بمعنی

(۱) خم ۱: + نداشت .

۱ - از : ناو (ن.ه) + ه (پسوند تصغیر ، نسبت و شباهت) = ناوکه (ن.ه) و رك : ناو .
 داراك (سلطان آباد) novah (چوب کوتاه میان خالی که گلکاران بدان گل کشند) «مکی نژاد» ،
 تهرانی nāva ، بروجردي nōwa «شهیدی»؛ مغرب: ناوک «قطر المحيط» .
 ۲ - حد زمان ترك فلك پای نهد اندر گل همچو هندو بکشد ناوه بر کیوانش .
 این یمین فریومدی «رشیدی» .

۳ - رك : سروری ، رشیدی . ۴ - ناو = ناوکه (ن.ه) .
 ۵ - ناوکه (ن.ه) ۶ - رك : ح ۸ صفحه ۲۱۱۰ .
 ۷ - باین معنی ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۸ - از : ناو (ن.ه) + بدن (پسوند مصری) ، لفظ مانند ناو بیچ و راست متماثل شدن .
 ۹ - چومت هر طرفی می قتی و می ناوی که شب گذشت کنون نوبت دعاست، مضرب .
 مولوی بلخی رومی «فرهنگ نظام» .

ورك : ح ۸ . ۱۰ - باین معنی شاهی یاوردماند . ۱۱ - از : نا (نقی ، سلب) +
 ویزه (ن.ه) ؛ باین معنی در دساتیر استعمال شده است «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹» .
 ۱۲ - تهرانی nā (بوی نم) ، بروجردي nā «شهیدی» ؛ داراك (سلطان آباد) nā «مکی نژاد» . ۱۳ - از : ا - (نقی ، سلب) + آهار (ن.ه) لفظاً بمعنی بی خورش ، بی آتش «هرمزد نامه ص ۱۶۸» .

۱۴ - اگر چند سیمرخ ناهار بود تن زال پیش اندرش خوار بود .
 فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ۶ ص ۱۶۶۶ .
 وز بهر ژاژ و باطل ، ناهارى .
 «ناصر خسرو بلخی ص ۴۳۸» .
 - اما «ناهار» = نهار (در تداول) که به غذای وسط روز اطلاق کنند، در اصل «ناهری» (ن.ه) است .

مطربان نوازند و بربی مزار خوانند - و کنگر
و حلقه پرايز گویند



- و بوفی که در

روز جنگ نوازند

نای

و آنرا **نای روین**

خوانند که نیر برادر کوچک کرنا باشد ؛ و بنی
کرنا را گویند - و نام قلعه ای هم هست که مسعود
مسلمان در آن قلعه محبوس بوده ۹۰ - و بمعنی
فخر و مباهات هم بنظر آمده است .

نای انبان - نای انبان است و آن ابایی

باشد که بر یک سر آن پنجه وصل کرده اند و آن
پنجه سوراخی چند دارد، آن انبان را پر باد کنند
و در زیر بفل گیرند و خوانند و در فند و نوازند .

نایب تنگری ۹۱ (۱) - یعنی قائم مقام

خدا ، چه نایب در عربی قائم مقام و تنگری در
ترکی خدا را گویند ، و آن کنایه است از خلیفه
و پادشاه .

نای ترکی - بنم نای فرشت، سورنای

ناهاری ۱ - بر وزن بلزاری ، چیزی

اندک را گویند که کسی در صبح بخورد .

ناهد - بر وزن زاهد ، دختر نارستانرا

گویند ۲ - و مخفف ناهید هم هست که ستاره
زهره باشد ۳ .

ناهده ۴ - بر وزن ساجده ، بمعنی اول

ناهد است که دختر نارستان باشد .

ناهی - بر وزن ماهی، مخفف ناهید است

که ستاره زهره باشد ۴ - و در عربی نهی و منع
کننده است .

ناهید ۵ - بسکون دال ، ستاره زهره

را گویند و مکان اوفلک سیم است و اقلیم پنجم
بدو تعلق دارد - و کنایه از دختر رسیده باشد ۶
- و نام مادر اسکندر ذوالقرنین هم هست ۷ .

ناهیده - بفتح دال ، بمعنی ناهید است

که ستاره زهره ۸ - و دختر رسیده باشد ۶ .

نای ۹ - بسکون تحانی ، نای باشد که

(۱) چک : نایب تنگری ، چش : نایب تنگری .

۱ - از : ناهار (م.ه) + ی (نسبت) و آن لفظ بمعنی چیزی است که برای ناشتا شکستن
و دفع کرسنگی خورد (رك : هر مزدنامه م ۱۶۸) و مجازاً بمعنی غذایی که در روز خورد (امروزه
در تداول نهار = ناهار) :

شامگاهان دهد وعده بناهاری .

بامدادان دهد وعده بشامی خوشی

» ناسر خسرو بلخی م ۴۱۷ .

۲ - (عر) » ناهد ، زن برآمده پستان . ناهده مثله - و شیر بیشه . » مثنوی العرب .

۳ - رك : ناهید . ۴ - رك : ح ۲ . ۵ - رك : ناهید .

۶ - باین معنی صحیح » ناهده « (عر) است . رك : ح ۲ . ولی در بعضی اعلام امکنه
(مانند «دل دختر») لفظ » دختر « آمده که محققان آنرا بمعنی ناهید (فرشته ، ایزد) گرفته اند .

۷ - در شاهنامه هم مادر اسکندر و هم اسم دیگر » کانیون « - زن گشتاسب و مادر
اسفندیار - است . رك : فهرست ولف . ۸ - رك : ناهید .

۹ - رك : ی » اسبق م ۲۲۹ ، پهلوی [nâh] nâdh » دینوالا ۳۳ ، معرب :

نای (فلوت) » دزی ج ۲ م ۶۳۲ : ۲ . ۱۰ - رك : دیوان مسعود سعد مصحح یاسمی

م کد - کط .

۱۱ - رك : تنگری (م ۵۲۲ ح) .

قصب خوانند - و بمعنی آب چکیدن هم بنظر آمده است چنانکه اگر گویند « نایژه میکند » مراد آن باشد که آب میچکد ۵ .

نایلوس ۶ - با لام بروزن پای بوس ، موسیقار را گویند و آن سازی باشد مشهور و معروف ؛ و منفصل هم نوشته اند که نای لوس باشد بکسر تحتانی و این اصح است ؛ و بایشین نقطه دار بروزن بازپوش هم بنظر آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می یابند .

نای مشک - بسکون ناک و فتح میم و شین و کاف هر دو ساکن ، بمعنی نای ایوان است و آن سازی باشد مشهور و معروف و آنرا **نای مشک** هم میگویند با دو کاف ۷ . *

ناییدن ۸ - بر وزن زاییدن ، بمعنی فخر کردن و مباحثات نمودن باشد .

را گویند و آن سازی است معروف ، و بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگه نوازند و آن با نفیر باشد یا گرنای ۱ .

نایج - بکسر ناک و سکون جیم فارسی ، نایی باشد که مطربان نوازند ۲ .

نای رویین - نایی باشد که در روز جنگه نوازند ؛ و بعضی گویند نفیر است ؛ و بعضی گویند کرنا است .

نایزه ۳ - بکسر ناک و فتح زای فارسی ، بمعنی کلوکاه باشد - ولوله ایریق ولوله هر چیزی دیگر را نیز گویند ۴ - و نی میان خالی و ماشوره ای که جولا همگان بر آن رسمان پیچند برای بافتن - و هر چوبی و نی (۱) میان خالی را هم گفته اند که برگه بر آن رسته و کره ها داشته باشد - و همچنین چوب خوشه کندم را نیز (۲) و بمری

(۱) خم : نیبی . (۲) چش : + گویند .

- ۱ - فرومانده ز بس غوغای ترکان ز بانگه نای ترکی ، نای ترکان .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۴ » .
- ۲ - جهانگیری این بیت را بدون ذکر نام شاعر آورده :
هزار ناله زدم بی کل رخت در باغ
مؤلف فرهنگ نظام نوید : شعر استادانه نیست . احتمال این است که لفظ نایچه (نای کوچک) را که سابقاً بدون هاء (نایج) مینوشتند اشتباه خوانده و در شعر بسته .
۳ - از : نای + زه (= چه ، پسوند تصغیر) = نایزه = نایچه . رک : اشق ص ۲۲۹ س آخر .

- ۴ - تنم ز خون جگر گشته بود مالا مال اگر نه نایژه خون ز دیده بکشادی .
کمال اسماعیل اصفهانی « فرهنگ نظام » .
- ۵ - در لغت فرس « نایزه ، آب چکیدن بود . عنصری (بلخی) گوید :
نه از خواب و از خورد بودش مزه نه بگست از چشم او نایزه .
« لغت فرس ص ۵۰۹ » .
- ۶ - در جهانگیری ورشیدی « نای موس » آمده و سراج احتمال میدهد « موس » مخفف موسیقار باشد « فرهنگ نظام » . ۷ - در رشیدی بهمین صورت آمده ، با شاهد ذیل :
باد بندی سرود نای مشک بین که چون هر زمان آن بادبندی را ز سر گیرد همی .
خسرو (دهلوی) .
- ۸ - باین معنی در جهانگیری و رشیدی نیامده ولی در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ » ظ . مصحف « پالیدن » است .
۵ نای موس - رک : نایلوس .
(برهان قاطع ۳۶۷)

بیان دویم

در نون با بای ابجد مشتمل بر شانزده لغت

وکارزار باشد ۴ چه برد گاه جنگه گاه را گویند
- و مردم شجاع ودلیر ودلاور را هم گفته اند *

نبرد ۵ - پروزن نکرده ، بمعنی دوم
نبرد است که شجاع ودلیر و دلاور باشد .

نپس ۶ - بفتح اول و ثانی پروزن هوس ،
دخترزاده را گویند ؛ و باین معنی با تشدید ثانی
هم گفته اند .

نپسه ۸ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، بمعنی
بسر است که دخترزاده باشد ؛ و بعضی گویند پسر
ودختر پسر است که بیره خوانند ؛ و بعضی دیگر
دختر دختر را گویند نه پسر دختر را ؛ و با تشدید
ثانی هم گفته اند . *

نباج ۱ - بر وزن رواج ، بمعنی ابیاض
است و آن دو زن باشد که در نکاح یکدیگر
است .

نبارش ۲ - بفتح رای بی نقطه پروزن
جفاکش ، چوپیرا گویند که در زیر چوب سقف
که شکسته باشد نهند و بردیواری که مشرف بر
افتادن باشد نصب سازند .

نباغ ۳ - با غین نقطه دار پروزن طلاق ،
بمعنی نباج است و آن دوزن باشد که در نکاح یک
مردند .

نبرد ۵ - بفتح اول و ثانی وسکون را ودال
بی نقطه ، بمعنی کوشش وجنگه و جدال و رزم

۱ - رڭ: باغ (م.ه) = ابیاض (م.ه) ۴ - انجمن آرا وجه تسمیه ای برای آن آورده
است . بدایع رجوع شود . ۴ = ابیاض (م.ه) و رڭ: نباج . ۴ = نورد (م.ه) و قس :-
آورد + اشق ۱۰۲۵ ، پهلوی nipart (جنگه ، نزاع) ، ایرانی باستان parət + ni (مبارزه
کردن) + بارتولمه ۸۶۸ ، و رڭ: یبرک س ۱۵۹ ؛ اشق ۱۰۲۵ ؛ و رڭ: بیره . ۵ - نبرد ،
کارزار باشد . فردوسی (طوسی) گفت :

فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی روزگار نبرد ۶ - لغت فرس س ۹۸ ،
۵ - باین معنی « نبرده » (م.ه) و نبردی (رڭ: ح ۶) است .
۶ - از: نبرد (م.ه) + (پسوند نسبت و اضاف) : « نبرده ، مبارز بود . عسجدی
(مروزی) گوید :

شاه ابوالقاسم بن ناصر دین آن نبردی (نبرده . دهخدا) ملک ، بیره سوار ۶ ،
« لغت فرس س ۴۷۶ » .
۷ = نپه (م.ه) = نواسه (م.ه) = نواسی = نپه « سبک شناسی ج ۲ س ۷۹ » .
رڭ: نواده .

صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدای را بس است .
امیر خسرو دهلوی در منقبت امام حسین ۴ : « فرهنگ نظام » .
۸ = نپس (م.ه) = نواسه navâsa (در خراسان مستعمل است) (فرزند نوه)
« فرهنگ نظام » = نواسی = نپسه . رڭ: نواده .
ای بتن تیره کر شریفی و کر دون نپه کردویی و بیره کردن .
امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۵ - لبستن - رڭ: نوشتن .

موضع نهمت و ارتکاب فواحش . نهره ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون های هوزروای فرشت مفتوح . بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً ۵ - و سیم قلب را گویند خصوصاً ۶ - و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است ۴ - و بمعنی اول نابهره باشد که بزرگ و عظیم است ۷ - و بمعنی پوشیده و پنهان هم گفته اند ۸ . نبی - بضم اول و ثانی بتحتانی کشیده ،	لبشلد - بفتح اول و ثانی و سکون شین نقطه دار و لام مفتوح و دال ساکن ، یعنی نه چسبد چه بشلین بمعنی چسبیدن باشد ۹ . نیک ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، زهاب را گویند و آن تراویدن آب باشد از کنار چشمه و رودخانه . نبناد ۴ - بر وزن فرهاد ، بمعنی طلق نفس است و آن آزاد بودن و حذر کردن باشد از

۱ - نك : بشلین . ۲ - نك ، زه آب (ره آب . ده خدا) بود . رود کی
 (سمرقندی) گوید :

کیردی آب جوی رز پندام
 چون بود بسته نك راه ز خس .
 ۳ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - معرب آن « بهرج » و مخفف آن
 « بهرج » . بیرونی در الجواهر (ص ۱۵۷ - ۸) گوید : « در حدیث حجاج آمده که وی بیضی عمال
 خوش نوشت : ان ابنت الينا بالجیور اللؤلؤانی الجراب نهرج به ، و بهرج نزد کسانی که آنرا از
 فارسی ترمیم کرده اند ، ردی (پست) است ، و لفظ در اصل منقول از هندی است و جید (یکو)
 را « بهله » بپناه گویند و ردی (پست) را « نهله » ، و همچنین در فارسی « بهله » بیای که در ترمیم
 فاء گردد ، گویند ؛ چنانکه بهترین زبانهای آنان - پهلوی - منسوب بجدوت است . و در همه ای
 پست را نهره گویند ... شاید از : ن (نفی ، سلب) + بهره (= pârag , pârak پهلوی
 بمعنی پول ، رشوه ، پول رایج (۱)) = پهره (معرب) : نك : بعضی فواید لغوی کتاب
 الجواهر بیرونی بقلم نگارنده در Al - Bîrûnî Commemoration volume . Iran
 Society.Calcutta 1951, p. 238 - 242.

۵ - کر خاطر تو نهره بوطبعت نهره است هم آب تن روشن و هم سیم تو سره .
 کمال اسماعیل استغهای « فرهنگ نظام » .

۶ - وجه قلب :

که دارد در هغه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نهره ۹
 عطار نیشابوری « فرهنگ نظام »

۷ - جهانگیری بهره = نابهره را بدین معنی نوشته و این بیت را شاهد آورده :
 از آنجا پس رو (پی رو) جاسوس ره شد بهره بر سر چندین سپه شد .

تراری فهستانی .

و مؤلف فرهنگ نظام نویسد : از ظاهر شعر معنی پنهان مفهوم میشود . در حاشیه تاریخ بیهقی مصحح
 دکتر فیاض همین بیت را به همین معنی شاهد آورده شده است . ۸ - (محمود غزالی) بروزگار
 جوانی که بهرات میبود و پنهان از پدر شراب میخورد ، پوشیده از ریحان خادم فرودسرای خلوتها
 میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشانرا از راههای نهره نزدیک وی بردندی . ۹ - نابره
 بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۱ .

گویند عموماً . نپیره ۶ - بروزن سفیره، بمعنی فرزند زاده باشد عموماً - و پسرزاده را گویند خصوصاً؛ و بعضی دخترزاده را هم گفته‌اند؛ و بعضی دیگر پسر پسر و پسر دختر را میگویند - و بمعنی خفیه و پنهان هم بنظر آمده است ۷. نپیشه ۸ - بروزن هرسه، فرزند زاده را گویند که از جانب پسر باشد.	کلام خدا و قرآن و مصحف باشد ۹ - و بفتح اول در عربی، پیغمبر و رسول را گویند ۴؛ و بمعنی اول با بای فارسی هم آمده است؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند. نپیله - بنم اول و نحتانی مجهول، بروزن و معنی نوید است که مزدگانی و خبر خوش باشد ۴ - و بفتح اول، در عربی شراب خرما را گویند ۴. نپیر ۹ - بر وزن سفیر، فرزند زاده را

۱ - پهلوی *nipek* [*niwēk*] (نوشته، نامه، ادبیات) « ۲۰ تیر ۷۱ »، هرن نیز *Salemann, Noch einmal die seldschukischen* *nuvè = nubè* Verse, *Mél. asiat. X, 217* از رشته « نوشتن » میداند « اشق ۱۰۵۱ » ولی « هوشمان ۱۰۵۱ » مینویسد: نوی = نپی نمیتواند باین ریشه متعلق باشد. مؤلف فرهنگ نظام این کلمه را « بی » بکسر یون و بای فارسی ضبط کرده است: نرم دار آواز بر آسان چو آسان زانکه حق

۲ - (هر) « بیء کامیر، پیغامبر از جانب خدای تعالی ... » « منتهی‌الآرب »، ستائی غزوی « دیوان ص ۲۴۱ ».

۳ - نوید (م.ه.)، رک: جهانگیری. ۴ - بیذ، پارسی باستان *nipita* (مشروب)، قس: پارسی باستان *pita* و غیره « اشق ۱۰۲۵ » *bis* (هر) « بیذ کامیر، از دست انداخته، و بکنی وآب افشوده که از حبوب و جزآن گردید » « منتهی‌الآرب » « النبیذ، الملقی و ما بیذ من صیر و معوه سبی به لانه ینبذ ای بترک حتی یشتد ویلقی فی البحر حتی یملی. ج: ابذة، و فی التاج یقال للخمیر المعتصر من العنب ینبذ. » « اقرب‌الموارد » و رک: دزی ج ۲ ص ۶۳۵:

بیاز ساقی زرین لبید و سیمین کاس
بیاده حرمت و قدر بهار نو بشناس

• رک: نبیره و رک: اشق ۱۰۴۷ بنقل از شاهنامه I، ۱۱۹ بیت ۹۹۵.

۶ - پهلوی *napīrak* (*navīrak*) « باروچا ص ۳۲۳ » از ریشه *nap* (اوستایی *napāt* بمعنی فرزند زاده) که از آن *napī* (کتیبه‌های ساسانی) و نبیره (فارسی) ساخته شده « دارمستتر. تبعات ج ۱ ص ۱۱۴ » [رک: نواده (شرح داده شده)، فوه، ناف] در خراسان *nabīra* (فرزند فرزند زاده) « فرهنگ نظام » « کتابادی »، اراک (سلطان آباد) نیز *nāhīrā* (فرزند نواده) « مکی نژاد »:

ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد
نبیره پسر خویش را به بینی پیر.

۷ - حظ. مصحف « نبیره » (م.ه.) ۸ = نواسه (م.ه.) = نواسی = پنه « سبک شناسی ج ۲ ص ۷۹ » « بیس (م.ه.) = بیه (م.ه.)

بیان سیم

در نون با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

نپراش ^۱ = برای قرشت بروزن فرداش، بمعنی ذکا باشد و آن صنعت استخراج تابع است بآسانی.*	است که برادر کوچک‌تر را باشد .
نیور ^۲ = بر وزن سیور ، بمعنی نفیر	نپی ^۳ = بکسر اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده ، مصحف و کلام خدا را گویند ؛ و جنم اول هم آمده است .

بیان چهارم

در نون با نای قرشت مشتمل بر سه لغت و کنایت

نقاس ^۴ = بکسر اول بر وزن قیاس ، بمعنی خوش و خرم و خوشحال و بی‌توش و با(۱) فراغت باشد چنانکه هرگاه گویند « تاسیدم » بمعنی (۲) این باشد که خوشحال شدم و عمر را فراغت گذرانیدم .	باشد بمعنی فراغت کردن و خوشحال بودن و عمر را بفراغت گذرانیدن .
نتاسیدن ^۵ = بکسر اول ، مصدر تاس	نتیجه ^۶ سنگ = کنایه از آتش باشد - و آهن و مس و طلا و نقره و لؤلئ و یاقوت و مطلق معدنیات را نیز گویند .

بیان پنجم

در نون با جیم مشتمل بر نه لغت

ننج^۶ = بفتح اول و سکون ثانی، اندرون | دهان را گویند ؛ و جنم اول هم آمده است .

(۱) خم : - با . (۲) خم : معنی .

- ۱ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان ؛ و ممکن است تصحیفی در « نپراس » (عر) بمعنی
جسور ؛ دزی ج ۲ ص ۶۳۶ ، باشد . ۴ = نفیر (ه.م) : رك : جهانگیری (شاهدی از
میر لعل رازی آورده). ۴ - رك : نبی . ۴ - رك : تاسیدن . فرهنگ نظام « تاش »
ضبط کرده است ، بدانجا رجوع شود . ۵ - ظ . مصدر منفی از « تاسیدن » (ه.م).
۶ - مصحف « بج » (ه.م). و رك : بج .
۵ لپشتی - رك : نوشتن

هم بنظر آمده است که بعد از میم ها باشد.
نچند ۶ = بفتح اول و ثانی بر وزن سمند ، بمعنی نژد است که اندوهگین و غمناک باشد .
نچوان = بفتح اول و واو بالف کشیده بر وزن ارزان ، بمعنی زعفران باشد ۷ .
نچیر ۸ = بر وزن وزیر ، بمعنی اول نجم است که کرمزاج باشد . جراحتهای تازه را نافع است .
نجیل ۹ = بر وزن اصیل ، بمعنی نجیر است که کرمزاج باشد و بمری : نمرۃ الطرفاء خوانند * .

نچار ۱ = بفتح اول بر وزن شرار ، کلکونه و غازه باشد که زنان بر روی مالند .
نچب ۲ = بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ، پوست هر چیز را گویند عموماً از نباتات ؛ و پوست سلیخه را گویند خصوصاً .
نچک = بر وزن کجک ، نوعی از تبریزین باشد ۴ ؛ و با جیم فارسی هم آمده است و ترکان نجق گویند .
نچم = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی بید گیاه است که کرمزاج باشد و آن ثمر درخت کز است که عرب نمرۃ الطرفاء خوانند ۴ - و بمری ستاره را گویند ۵ ؛ و بمعنی اول بجمه

۱ - رك : جهانگیری . وقس : غنیمار . در لغت فارس مصحح اقبال ص ۱۵۹ «بخار» بدین معنی آمده ، با این بیت (بدون ذکر نام شاعر) :
 باغ را هر سال چون حورا بپاراید بزیب
 این بر آن سازد بهار و او بر آن خالد بخار
 در عربی نیز « بخار ککتاب ... گونه ولون ؛ کفراب ... لون و فی المثل کز نجار ابل نجارها یعنی دروی هر گونه اخلاق هست . » « منتهی الارب » . ۲ - (عرب) « نچب محرکه ، پوست درخت هر چه باشد ، اسم است آنرا - یا پوست بیج آن - یا پوست درخت درشت - یا بخصوص پوست سلیخه . » « منتهی الارب » . ۳ = نچک ، قس : ناچنج ؛ ترکی : نجق ؛
 از چشم ارب آن چچک تو چکد سرشک
 ترکی ممکن بکشتن من بر مکش نچک .
 سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .
 ۴ - عربی است . رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . رك : ح ۸ . « نجم (بفتح اول و دوم) ، هوالثیل ، وهوالمکروش . وهوالنجیل . » عقار ۲۵۲ = chiendent (فر) ۲ عقار ۲۵۱ ف ، رك : نجیل . ۵ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۶ = نژد (م.ه) .
 ۷ - رك : جهانگیری . ۸ - کلمه مغربی بجای « نجیل » (عرب) = gramen (فر) = chiendent (فر) . در مستعینی آمده : نجم ، وهوالنجیل الذی نعرفه العامة بالنجیر ، و در ابن البطار I ، d ۲۳۴ ، I ، ۵۵۰ : و اهل المغرب یسمونه بالنجیر بالراء المهملة « دزی ج ۲ ص ۶۴۲ » . ۹ = نجیر (م.ه) . ورك : نجم . ورك : دزی ج ۲ ص ۶۴۲ . امروزه نام « نجیل » در سوزیه و فلسطین به Aelurepus littoralis اطلاق میشود . نکیل و نجیل در مصر و آفریقای شمالی به Gros chiendent d'Italie (Cynodon Dactylon) که نیز بنام « نجم » و « نجیر » و « نیل » خوانده میشود ، گفته میشود . « عقار ۲۵۱ ف » .

۵ لچک - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ لعام - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان ششم

در نون با خای نقطه‌دار مشتمل بر بیست و هشت لغت و کنایات

میگویند ^۴ - و نام دیوی است از جمله شیاطین ^۵	نخ - بفتح اول و سکون ثانی ، يك نار
- و بمعنی اندك و كم و قلیل هم آمده است چه	رشته را گویند خواه ابریشم باشد و خواه ریشمان ^۶
هر گاه گویند « نخ نخ » بمعنی كم كم و اندك اندك	- و بمعنی جرگه و صف لشکر و مردم هم آمده
- و آهنی باشد که برزبگران بدان زمین شیار	است ^۲ - و یلاس و کلیم رومی باشد و آن فرشی
کنند ^۶ - و جنم اول، قدم بر قدم رفتن باشد از	است سیار لطیف و متقش و ببری طنفسه (۱)
دبال کسی ^۷ .	خوانند ^۴ - و شطرنجی و نهالی کوچک را هم

(۱) نخ : طنفسه (!)

- ۱ - کیلکی **nax** (رشته ، نخ) . گنابادی **nax** « گنابادی :
- بی وفا هست دوخته بدو نخ بد کهر هست هیزم دوزخ .
- « نخ سه گونه است : یکی طنفسه ، دیگر زبلو ، دیگر نار ریشمان . » لغت فرس س ۷۹ .
- ۲ - مجازاً باین معنی آمده :
- بجوئید لشکر چو مور و ملخ کشیدند از کوه تا کوه ، نخ .
- عنصری بلخی « لغت فرس س ۸۰ .
- ۳ - رك : ح ۱ :
- آن یکی بر بستر کم خواب و نخ وان یکی برخاک خواری خورده نخ .
- عطار نیشابوری « فرهنگ نظام » .
- ۴ - رك : ح ۱ : بدین معنی در عربی بنشدید خا آورده و ظاهراً معرب کرده اند « رشیدی »
- « ایجن آرا » و رك : منتهی الارب .
- ۵ - « نخ » نام دیو باشد و « شب » تیرگی و غم از نخبی مدار طمع در جهان کرم .
- در هجو اهل نخب « جهانگیری » « رشیدی » « ایجن آرا » و رك : فرهنگ نظام .
- ۶ - آهن سرخیش (تکلم خراسان) « فرهنگ نظام » .
- ۷ - « عین القضاة همدانی فرموده :
- چون ذره بخورشید بنور رخ نو روزان و شبان همی دوم برنخ تو
- گر فرد شوم من از رخ فرخ تو آواز دهی عدم دهد پاسخ تو . »
- « جهانگیری »
- رشیدی گوید : « و درین تأمل است چه معنی نار ریشمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون (نخ) بجهت قافیه باشد . » هدایت در ایجن آرا پس از نقل قول رشیدی گوید : « رشیدی راسخن سبك است و جای سخن نیست » و سراج نیز در اعتراض بر رشیدی نویسد : « این توجیه در شعر استادان کلام را از پایه بلاغت افکندن است و مجوز شدن ضم نون بجهت قافیه در حق استادان بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۲۱

است : و با جیم فارسی و ذال نقطه دار نیز گفته‌اند.
نخچل ۲ - بفتح اول و ضم جیم فارسی
 بروزن فرکل ، گرفتن اندام باشد با دوس بلخن
 یا دوس انگشت دست چنانکه بدرد آید ؛ و بفتح
 جیم هم آمده‌است ..
نخچند ۳ - باجیم فارسی بروزن فرزند ،
 بمعنی نخجد است که ریم آهن باشد ..
نخچوان ۴ - با جیم فارسی و واو بر

نخاره ۱ - بروزن نضاره ، بمعنی ناهار
 است و آن چیزی نخوردن (۱) باشد تا مدتی از
 روز .
نخج ۲ - بفتح اول و سکون نای و جیم
 فارسی ، گیاهی باشد مانند جابروب که زمین را
 بدان (۲) برونند .
نخجد ۳ - بروزن ابجد ، ریم آهن را
 کوبند - و بمعنی سنگ سخت و آهن هم آمده

(۱) چش : خوردن . (۲) چک ، چش : - که زمین را بدان .

۱ - = ناهار (م.ه) . ۲ - نخج «رشیدی» = نخج کیایی درشت باشد که خاکه روبان
 بدان زمین رویند . طیان (مرغی) گفت :

دست و کف پای پیران پر کلنج
 ریش پیران زرد از بس دود نخج .

لغت فرس ص ۷۰ .

۲ - در لغت فرس « نخجد ، ریم آهن بود ، و آن سنگ که حلاجان بآن برزند تا درست
 گردد . منجیک (ترمذی) گفت :

دو مار گرفته به بر دلب دوسال
 زان قلیه چون طاعون زان نان چو نخجد .

لغت فرس ص ۱۱۷ .

آمای دهنده با نظر بشخه بدلها این بیت را چنین تصحیح کرده‌اند :

دومار به گرفته بر دو لب نو دوسان
 زان قلیه چو طاعون ، زان نان همچو نخجد .

در لغت فرس چاپ اروپا (ص ۳۵) « نخجد » و در رشیدی « نخجد » آمده . و رک : نخجد .

۳ - در رشیدی نیز « نخجل » آمده = نخجیل (م.ه) = نخجر ؛ و در لغت فرس « نخجل ،
 نشکنج بود بمعنی بدو انگشت گرفتن و بدو ناخن فشردن بود و بتازی قرص خوانند . آغاجی گوید :

نشان نخجل دارم ز دوست بر بازو
 رواست باری کر دل ببرد مونس داد .

لغت فرس ص ۳۱۴ .

در صحاح الفرس مصراع دوم چنین است : رواست باری اگر دل بیده است نگار . « فرهنگ نظام » .

۴ - صحیح « نخجد » است (رک : نخجد) و نخجد باضافه نون در جهانگیری آمده
 و در سروری نخجد یاد شده است . رک : رشیدی ، و همه تخفیف است .

۵ - **Nakhicewan = Nakhuwān** (ونخبوان) همنام و هم‌ریشه **Nasāwa**

(قس : نخشب (م.ه) = نف) « دائرة المعارف اسلام : نخشب بقلم مینورسکی .) . شهری در شمال

رود ارس . نام شهر **Naxouāna** در بطلیموس V ، ۱۲ ذکر شده . این شهر بزمان عثمان بدست

حبیب بن مسلمه فتح شد . و رک : مینورسکی . دائرة المعارف اسلام : نخبوان .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۲۱

بسیار مستبعد است . و مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل قول اخیر گوید : « از شاعرانادی مانند
 خان آرزو (مؤلف سراج) چنان اعتراض عجیب است ، چه اسانده قدیم ما در ضرورت شعر تغییر
 حرکت قافیه را جایز میدانستند .

وزن مرزبان ، نام موضعی ولایتی باشد . نخچیر ^۱ - با جیم فارسی بر وزن تصویر ، بمعنی شکار ^۲ - و شکاری - و شکار کننده - و شکار کردن ^۳ - و شکارگاه باشد ^۴ - و بهایم دشتی و هرجا نور صحرائی را نیز گویند وقتی که بگیرد عموماً - و بز کوهی را خصوصاً خواه بگیرد و خواه نکیرد ^۵ . نخچیر گان - با کاف فارسی بalf کشیده و بتون زده ، نام لحن آخر است از جمله	سی لحن بارید و آنرا نخچیر گانی هم خوانند • - و نام نوایی هم هست از موسیقی . نخچیر گاو ^۱ - با کاف فارسی (۱) بalf کشیده و بواو زده ، نام نوایی است از موسیقی . نخچیر وال ^۲ - با واو بalf کشیده و بلام زده ، مرد شکاری و شکار انداز را گویند . نخچیز ^۳ - با زای هوزیر وزن دهلیز پیچیده و در هم گشته را گویند - و بمعنی پیچیدن هم گفته اند که مصدر باشد .

(۱) خم : - فارسی .

^۱ - پهلوی **naxcîr** (شکار) ، ارمنی **naxcir-k** ، در اوراق مانوی تورفان **naxcibr** ، نیرک ص ۱۵۴ ، کردی **nicir** (شکار) ، **nejîr** ، **nêcîr** (شکاری) ، ژبا ص ۴۱۸ .

^۲ - باز آن سوار مست به نخچیر می رود دستم زکار و کار ز تدبیر می رود .
خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .
و رک : ح ۵ . ^۳ - باین معنی « نخچیر گاه » است .

^۴ - بپند از بس چشم نخچیر و بنا گوش نذر و دشتها پر تر گس و کپیابها پر ناردان ازرقی هروی « انجمن آرا » « فرهنگ نظام » . ^۵ - نام لحن بیست و هفتم است :

چو بر نخچیر گان تدبیر کردی
نظامی گنجوی . رک : آوازه های قدیمی ایران بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲: ۳ ص ۴۰ و ۴۱ .
^۶ - ظ . مصحف « نخچیر گان » (م.م.) ، چه در الحان باریدی مذکور در خسرو شیرین نظامی « نخچیر گاو » نیامده . اما « گنج گاو » آمده . رک : آوازه های قدیمی ایران بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲: ۳ ص ۵۱ . ^۷ - ظ . از : نخچیر + وال (هندی) (فس: کوتوال) ظاهراً این لغت در زمان محمود غزنوی بایران آمده ، فرهنگ نظام « = نخچیر وال ، نخچیر انگیز بود . فرخی (سیستانی) گوید :

ناممکنست این سخن برخاس
نخچیر وال این ملکه را
لفظیت این در میانه عام
شاگرد باشد فروز ز بهرام .
« لغت فرس ص ۳۲۰ » .

فرهنگ نویسان بعد از اسدی مقصود از لفظ « نخچیر انگیز » را شکاری فهمیدند لیکن ظاهراً لفظ کسی است که شکار را بطرف شکاری میراند چنانچه در شکار جرگه پادشاهان و بزرگان می کنند ، جمعی شکارها را بطرف ایشان میرانند . « فرهنگ نظام » ، و ممکن است مصحف « نخچیر وان » باشد - کردی نخچیر وان **nicir - van** (شکاری) ، **nêcerwân** ، ژبا ص ۴۱۸ ، ژبا خود « نخچیر وان » را فارسی و معادل کلمات کردی مذکور دانسته است .

^۴ = « نخچیز ، پیچیدن بود . گویند : « در فلان نخچیزید » یعنی درد پیچید . سرودی گفت :
آری مرا بدانکت برخیزم
وز زلف غنبرینت بیاوریم
داری مرا بدانک فراز آیم
زیر دوزلفکات بنخچیزم .
« لغت فرس مصحح هرن ص ۴۰ »

(برهان قاطع ۳۶۸)

در لغت فرس مصحح اقبال نیامده .

بمعنی اول و ابتدا باشد ۶ و **نخستین** بمعنی اولین - وفتح اول وثانی، یعنی ریش و جراثیم نکرد چمختن بمعنی ریش کردن و جراثیم نمودن باشد ۷ .

نخشب ۸ - بفتح اول و شین نقطه دار بروزن غرق ، نام شهرست از ترکستان که آرا بترکی قرشی ۹ گویند بفتح قاف ، و حکیم بن عطا که بمقتع اشتها دارد مدت دو ماه از چاهی که درلواحی آست بسر و شبده ماهی برمیآورد که تا قرب چهار فرسنگ روشنایی میداد ۱۰ .

نخشه - بفتح اول و شین قرشت و سکون ثانی ، بمعنی حجت و برهان باشد ۱۱ .

نخکله - بفتح اول و کاف و لام و سکون ثانی ، کردکایرا گویند که سخت باشد و زود

نخچیل ۱ - بر وزن تحویل ، بمعنی نخیل است که کوتن اندام باشد با دوسر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید .

نخراز ۲ - بنم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، بزیرا گویند که پیشرو کله و رومه گوسفند باشد و عربان کراز خوانند .*

نخری ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و رای قرشت و سکون تحتانی ، فرزند اولین را گویند .

نخز ۴ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون زای نقطه دار، بمعنی نخست باشد که اول و ابتدا است و نخزین ۵ بمعنی نخستین .

نخست - بنم اول و ثانی بروزن درست،

۱ - نخچیل (م.ه) . ۲ - کلیایکائی **noxrāz** « قاسمی » ، قس : نخری ، بهاز : سپه دشمن را و رماه ای دان که درو

فرخی سیستانی « رشیدی » ، « انجمن آرا » . ۳ - کردی **duxri** (بیجه اول ، ارشد) « ژابا ص ۴۱۸ » ، اصفهانی **duxri** (نخستین) . جهانگیری گوید : « نخر یا اول مضمون بثنای زده بمعنی نخست باشد ، و نخری نخستین را گویند . قس : نخراز . ۴ - مصحف « نخر » رک : نخری . ۵ - مصحف « نخری » (م.ه) .

۶ - یازید **naxust** (پهلوی **nazist** ، اوستا **nazdishta**) « باروچا ص ۳۲۳ » . ۷ - رک : نخستن . ۸ - **Naxshab** ، شهری ببخارا که جغرافی نویسان اسلامی آرا « دف » هم نامیده اند (قس : تحول مشابه نخچوان - ساوه) [رک : ص ۱۲۱ تا ۱۲۶] . این شهر در دره کشکه دریا (= کشک رود که بموازات زرافشان (رود سمرقند) بسوی جنوب جاریست ، و بسوی آمو دریا جریان دارد ، ولی پیش از الحاق بدان در شن فرو میرود) قرار داشته . نخستین در جاده بخارا به بلخ (بمسافت چهار روزه راه از بخارا و هشت روزه از بلخ) واقع بوده است . رک : دائرة المعارف اسلام : نخستین بقلم مینورسکی ؛ و رک : معجم البلدان . ۹ - **Qarshi** (رک : دائرة المعارف اسلام : نخستین) . ۱۰ - رک : ماه سیام ، ماه کیش ، ماه نخستین .

۱۱ - هدایت گوید : « دربرهان بمعنی حجت و برهان آورده ، ولی برهان ندارد که محبت باشد . در فرهنگها یافتم . » « انجمن آرا » ، بر ساخته دساتیر است « فرهنگه دساتیر ص ۲۶۹ » .

۵ **نخرازی** - از : نخراز (م.ه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) پیشروی بز بر سر کله و رومه ، مانند نخراز عمل کردن :

شیر سهم تو بر فکنده بکوه
کرکه و قصاب را به نخرازی .
ابوالفرج رومی « رشیدی » ، « انجمن آرا » .

نخهم - بفتح اول و ضم ثانی، مخفف
نخواهم و نمیخواهم باشد ^۸.

نخیر ^۹ - بروزن وزبر، مردم فرومایه
و کمینه را گویند - و بمعنی کمین هم آمده است
چه نخیر گاه بمعنی کمین گاه باشد - و تخمدانرا
نیز گویند و آن زمینی باشد که شاخه درخت
را در آن فرو برد و تخم و گل در آن باشند ناسبز
شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند.

نخیری ^{۱۰} - بر وزن وزبری، بمعنی
اخری باشد که فرزند اولین است.

نخیز ^{۱۱} - با نعتانی مجهول وزای نقطه
دار بروزن موز، بمعنی نخیر است که مردم

نشدند و مغزش بدشواری برآید ^۱.

نخلبند ^۲ - بروزن نقشبند، شخصیرا گویند
که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد ^۳
- و باغبان را نیز گویند ^۴.

نخله محمود ^۵ - بفتح اول و ثانی،
اشاره بدروختان چند است از خرما درمکه معظمه
- و نام مقامی و خرماسنایی هم هست ^{*}.

نخوش - با واو مجهول، سیاه دارو ^۶
را گویند که تا که دشتی باشد و بربری کرمة البینا
خوانند، و نخوش بجهت آن گویندش که میوه آن
در زمستان خشک نشود ^۷ و غلبه الحبه میوه
آلست.

۱ - «نخله، کوزی سخت بود. لیبی گوید:

ای بزقتی علم بکرد جهان بر نگرمد ز تو مگر بمری
گرچه سختی چو نخله، مغزت جمله بیرون کتم بچاره گری^۸.

۲ - «لغت فرس ص ۴۸۱».

۳ - از: نخل + بند (بمعنی آنکه نخل می بندد) بمعنی اول متن یعنی سازنده (شیبه) نخل.

۴ - شاخ نارنج و برگ نازه نرنج نخلبندی نشاند بر هر کنج.

نظامی گنجوی «گنجینه ص ۱۵۵».

۵ - «نخله محمود، موضعی بحجاز قریب مکه، در آن خرما و مواست، و آن مرحله
اولی است کسی را که از مکه بیرون آید.» «معجم البلدان».

۶ - رك: سیاه دارو = *Vitis Vinifera L.* «تابی ص ۲۱۶».

۷ - رك: خوشیدن.

۸ - در لهجه سمرقندی «خوهم» بجای «خواهم» استعمال میشده:

روی بنخشب خوهم نهاد بدین باب چهره بزدی چو آفتاب چه کش

خانه خوهم روفت چون خروسک که کون سوی یکی ماکیان و چوزک کشش.

دیوان سوزلی (نسخه خطی).

۹ - مصحف «نخیز» (م. ۸) است.

۱۰ - رك: نخری.

۱۱ - «نخیز، کمینگاه بود. عسجدی (مروزی) گوید:

یکی ازدهای دمنده چو بادی یکی از نخیزش گزنده چو ماری.

۲ - «لغت فرس ص ۱۷۰».

مصرع دوم را آقای دهخدا چنین تصحیح کرده اند: ... در نخیزی خزده چو ماری.

۳ - لغود - پنم اول، پهلوی *nox(v)at* «یونکر ص ۷۵» «اروایا ۳۲»، دامغانی
naṣūd، کردی *nûk* «ژبا ص ۴۲۵»؛ «دانه ایست از تیره نخود که بمصرف تغذیه میرسد و آن
از مانی و عدسی بزرگتر است».

نخیز ۳ گاه ۴ - بمعنی کمینگاه است.

فرمابه ۱ و کمینه - و کمین ۴ - و زمین تخمدان باشد ۴ .

بیان هفتم

در نون با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

بانگ و فریاد باشد - و يك حصه از شش حصه فرسنگ را نیز گویند چه فرسنگ سه میل است و هر میلی دو نداد - و بفتح اول درعربی کسی را خواندن و آواز کردن .

فدب - بفتح اول و ثانی بر وزن ادب ، داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد، و آنرا برهبری عذرا خوانند ۹ ، و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند و برهبری

فد - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رشد و افزونی و نمو باشد ۵ - و درعربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود و بوی آن مقوی دل است و دافع سموم و بفارسی کشته گویند ۶ - و نیز درعربی بمعنی رفتن و رمیدن باشد وقتی که دال را مشدد کنند - و بکسر اول هم در عربی بمعنی همتا و مانند باشد ۷ .

فدا ۸ - بکسر اول و بروزن فدا ، بمعنی

۱ - در جهانگیری ورشیدی این بیت را برای این معنی شاهد آورده اند :

جان پرمایه همه چون بفروشی به نخیز چیز پر مایه همان به که بازاران ندی .

« ناسر خسرو بلخی ص ۴۵۲ » .

رشیدی گوید : « لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت ، چنانکه در بعضی نسخ « جای سرمایه همی چون بفروشی به نخیز » واقع است . آقای دهخدا نخیز را درین بیت به « نخیز » تصحیح کرده اند (در حاشیه فرهنگ رشیدی) . ۴ - « نخیز ، کمینگاه بود » « لغت فرس ص ۱۷۰ » و اسدی

بیتی از عسجدی مروزی شاهد آورده که مصحف بنظر میرسد . رک : ح ۱۱ صفحه قبل .

۴ - « زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برد و مشیراز تخمدان و دانه دان نیز گویند » « رشیدی » سروری پس از نقل این معنی از فرهنگ وفائی گوید : « اما در این قول منفرد است و در هیچ نسخه این معنی نیامده » . ۴ - رک : نخیز .

۵ - « گر بخت را و جاهدت اقبال را ندادست از خدمت محمد بهروز (پیروز) احمد است .

« ابوالفرج رونی . دیوان ص ۳۰ » .

و رک : جهانگیری ، رشیدی . ۶ - « د ، بفارسی کشته نامند و مخترع او بختیشوعی باد ،

و آن مقوی دل و حواس و محرک باه و مصلح هوای دپائی و رافع زکام است بخوراً و شراباً » . « تحفه حکیم مؤمن » . ۷ - « (عر) د ، بالفتح تل بلند و زمین و پشت خاک بلند - و نوعی از

بوی خوش و بکسر ، یا عنبر است ، قیل هولیس برهبری - ند بالکسر مثل و همتا وضد ، انداد جمع ، مذکر و مؤنث در وی یکسان است - ند البصیرندأ بالفتح و ندیدأ کامیر و ندودأ و ندادأ بالکسر ، رشید و پراکنده رفت » « منتهی الارب » . ۸ - « (عر) نداه خواندن و آواز دادن - آواز

« منتهی الارب » .

۹ - ندب دولت نا باخته برچیده بساط منزل عالم نادیده بیرون تاخت براه .

انیراخیسکتی « جهانگیری » .

عربی سه معنی دارد : اول شرط و گرو قمار ،
دوم نشان و جای زخم و جراحت ، ، سیم تهلکه
و اضطراب .

وامق خوانند ، و چون برهفته رسد آنرا دست
خون گویند ، و اگر از دست خون بگذرد حکم
اول پیدا میکند چه داور بر هژده نمی باشد - و در

بیان هشتم

در نون با رای بی نقطه مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

آن برمی آید ۹ - و بمعنی خنثی هم هست و آن
شخصی باشد که آلت مردان و زنان هر دو داشته
باشد (۱).

فرا ۱۰ - بروزن سرا ، دیوار کوچکی را
گویند که در برابر چیزها کشند تا ننماید.

فراک - بفتح اول بروزن هلاک ، بمعنی
همیشه و دایم و بر دوام باشد ۱۱.

فر - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف
است که نفیض ماده باشد ۴ - و زشت و کربه
و ناهموار را نیز گویند همچو ترکدا یعنی کدای
ناهموار و بدشت ۵ - و نام پدر سام است و او را
نرم و نرمان هم میگویند ۶ - و آلت رجولیت
را نیز گفته اند ۷ - و کوه و موج آب ۸ -
و شاخ میانین درخت که شاخهای دیگر از اطراف

(۱) خم : ۱۹ هردو دارد .

۱ - رك : وامق . ۲ - (عر) «دب محرکه» تیراندازی و آنچه در میان کنند چون
در چیزی کرد بپندد ، «منتهی الارب» . ۳ - (عر) «دبۃ بالفتح» نشان جراحت که بر
پوست باقی باشد ، دب محرکه ، و انداب و ددوب جمع ، «منتهی الارب» .

۴ - بتخفیف و تشدید راه ، ایرانی باستان - nar «بارتولمه ۱۰۴۷» ، پهلوی nar
«بیرک س ۱۵۵» ، اوستا - nar (مرد) ، هندی باستان - nár ، افغانی nar ، استی nale ،
nal (نرینه جانوران) ، بلوچی nar (نر) ، سنکلیجی narak «اشق ۱۰۲۶» ، از همین
کلمه است naryân (اسب نخمی) ، قس : مادبان (از omâikân ، onarikân) «هوشمان
۱۰۲۶» ، کردی ner (نر ، شتر نر) ، nêr «ژبا س ۴۱۸» ، رك : نره .

۵ - رك : نره . ۶ - مخفف «نرمان» = «نیرم» است بمعنی نرمش .
رك : نرمان :

نو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نر .
ازرقی هروی «جهانگیری» «رشیدی» .

۷ - درخراسان بهمین معنی مشتمل است «فرهنگ نظام» در فارسی بدین معنی «نره» گویند .
۸ - رشیدی باین مصراع عمید لویکی استشهد کرده : تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نر .
و در جهانگیری و سروری «گنبد آب را نره» آمده و همان صحیح است «حاشیه فرهنگ رشیدی»
رك : نره . ۹ - رك : نره . ۱۰ - در لغت فارس (س ۱۴) «نرا» باین معنی آمده ،
ولی در صحاح الفرس «نرا» است . «طاعتی» رك : نرا (برای مجبه)

۱۱ - کی بود بار خدا یا که بهینیم خراب خان رومان و در و کوش که سیه باد و نراک .
تواری قهستانی . «رشیدی» «جهانگیری» .

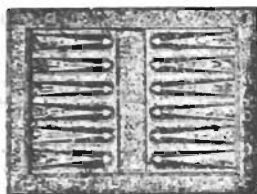
معروف از مخترعات بوزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته و بسنی گویند برد قدیم است اما دو کمترین داشته، دوی دیگر را بوزرجمهر اضافه کرده است ۴ - و تنه ساقه درخت را نیز گویند ۴ - و ترکیبی هم هست مرکب از سندان و گلارمنی و فوفل و افاقیا و حنض و سفیداب و مردلنگه که بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد ۵ .	فرجل - بفتح اول و ثانی و ضم جیم و سکون لام ، نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد که در جبهه بافتند . فرخ - بکسر اول و سکون ثانی و جای فطمدار ، بمعنی قیمت و بهزی اجناس باشد ۱ - و بمعنی رواج و رونق هم آمده است . فرد ۲ - بر وزن فرد ، بازی است

۱ - نولدکه این کلمه را از « خریدن » میداند « اشق ۱۰۲۷ » کردی **pyxyr** (بها ، احتکار) ، **pyrx** ، ژا با ۴۱۸ « ورك : اشق ایضاً » .

لاجرم از جود و از سخاوت اوست نرخ گرفته مدیح و صامنی (صامت) اوزان.

رودکی سمرقندی « تاریخ سیستان » ص ۳۲۱.

۲ - کلمهٔ « یو اردشیر » که بازی بوده که گویا اردشیر آنرا اختراع نموده بترخیم



درعربی و فارسی « نرد » شده است . « نردی زاده » یادگار ۴

ص ۶۰ « - در پهلوی **newartashîr** « خسرو کوانان

ارتککوی . چاپ اونوالا ص ۱۶ بند ۱۵ « این کلمه را در

قرامت سنتی **Vin(vînê) Artakhshîr** خوانده اند . رك:

Kârnâmê î Artakhshîr î Pâpakân, by

P. Sanjana. Bombay 1896, p.7; **Kârnâm-**

ak - î Artakhshîr Pâpakân, by E. K.

Antiâ. Bombay 1900, p. 8; **Vijârishn**

نرد (فخته)

i Chatrang..., by J. C. Tarapore. Bombay 1932, p. 13, 25. فردوسی

در شاهنامه در عنوان « اندر فرستادن رای هند شطرنج را نرد نوشین روان » (شاهنامهٔ بیخ ج ۸

ص ۲۴۶۱ بیعد) که ظاهراً مع الواسطه ترجمه و اقتباس است از رسالهٔ پهلوی گزارش شترنگه ،

بجای یو اردشیر ، کلمهٔ « نرد » را بکار برده :

بر شاه شد سر بس یاد کرد...

بدین سان که گفتم بیار است نرد

کنون تا بیازی که آرد ببرد ؟

بهادیم بر جای شطرنج ، نرد

« ایضاً ص ۲۶۶۶-۷ » .

معرب کلمه نیز « نرد » است و « نردشیر » درعربی بمعنی مهره (طاس) بازی است « دزی ج ۲

ص ۶۵۵ : ۲ » . ۴ - در قدیم در بازی نرد « سه مهره » بکار می بردند . مؤلف نقایس الفنون

در (احوال نرد) گوید : « عدد کمترین را سه بنا برین نهادند که حرکات اکثر سیلرات به ظلك

تمام شود ... » امیر (طغانشاه) سه مهره در شش گاه داشت واحمد بدیهی سه مهره در يك گاه ،

و ضرب امیر را بود . احتیاطها کرد و بینداخت تا سه شش زند ، سه يك برآمد . (چهار مقاله

عروضی مصحح نگارنده طبع دوم ص ۷۰ و رك : ص ۲۱) .

۴ - ای خداوندی که فضل و فضل و جاه و عز تو آن چو بیخ است ، این چو نرد است

آن چو شاخت این چو بار . مخاری غزبوی « رشیدی » و رك : لغت فرس ص ۹۲ .

۵ - رك : محیط اعظم ، فرهنگ نظام .

نردبان ۱. - ترجمه درجه است - و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب .

نردک - بفتح اول بروزن زردک ، مضمر رد است ۲ - و لفظ و چیستان و افسانه را نیز گویند ۴ *

نرزد ۲ - بروزن لرزد ، مخفف نیرزد است یعنی نمی لرزد .

نرسک * - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف ، نام غلامیست که بعبیءس می گویند .

نرسی ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بختانی کشیده ، بمعنی واصل بحق باشد ۷ - و نام پسر کودرز است و او از اشکایان بوده ۸ ؛ و چشم اول هم بنظر آمده است .

نرگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، جرکه و حلقه زدن مردم را گویند بیجهت محافظت شکار تا از میان بیرون نرود ۹ - و بفتح اول و ثانی و سکون کاف تازی ، مهرهای باشد کوچک و مخروطی و در آن گلها و درگها بسیار بود و برنگه پلنگ باشد چه آنرا در بیخ دم پلنگه یابند و برنگه

- ۱ - نردبان (شیرازی) = نوردبان (اصفهانی) «فرهنگه نظام»، کردی *nerdûvan* (درجه ، نردبان)، *erdavân . nerduân* «زبا ص ۴۱۸ و ص ۴» ، گیلکی *nardabâm* ، تهرانی *navarde-bûn* ، دراراک (سلطان آباد) *nârdong* «مکی ژاد» ظ. از: نرد (نورد) + بان (= بام) [رك : بان ، بام] ؛ دوچوب (یا آهن) عمودی که در میان آنها بقاصلهها چوبهایی افقی کار گذاشته باشند و برای بالا رفتن از درخت و دیوار و امثال آن بکار رود .
- ۲ - از: نرد + که (پیوند تصغیر) . ۳ - باین معانی مصحف «نردک» (م.ه) . = نردک (م.ه) ۴ - رك : ارزیدن . ۵ - نرسنگه = نرسکه «همز دامه ص ۱۴۹» .
- ۶ - در اوستا *Nairyô - san(g)ha* ، پارسی میانه *Narsah* «بارتوله ص ۱۰۵» فرشته و ایزدبست نظیر جبرئیل حامل وحی ، و او پیک اهورمزداست ، در پهلوی *Nairyôsang* «نیرگه ص ۱۵۴» . همین کلمه است که در فارسی تبدیل به نرسی شده «پورداود» . بشتا ج ۱ ص ۵۱۸ ، ۵۲۳ ، ۵۲۹ ح ۳ ، وجه اشتقاق کلمه مشکوکست «بارتوله ص ۱۰۵» .
- ۷ - این معنی معمول وظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان است .
- ۸ - دگر بود کودرز از اشکایان چو بیژن که بود از نژاد کیان . چو آرش که بدنامداری سترگه .

فردوسی طوسی در سلطنت اشکایان «شاهنامه» بنج ج ۷ ص ۱۹۲۲ .

نرسی پادشاه ساسانی بوده که در روایات ملی ما بمهد اشکائی منتقل شده «پیرنیا» ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۲ - نرسی (*Narseh*) پسر شاهپور اول در زمان وهرام (بهرام سوم) طفیان کرد و غالب شد . موضوع کتیبه بزرگ پهلوی در پایکولی شرح این داستانست . رك : کریستن . ساسان ص ۲۳۱ - ۳۳ . وی از ۲۹۴ تا ۳۰۲ یا ۳۰۳ سلطنت کرد . کریستن ، ص ۲۳۳ ؛ ورك : P.V. Neugebauer, *Hilfstafern zur technischen Chronologie*. Kiel.

- 1937, p. 36. ۹ - باین معنی در فرهنگه و صاف . «نرکه» آمده و گفته : «گویند نرکی است» رك : فرهنگه نظام، ورك : نرکه .
- ۱۰ نرده - بفتح اول و سوم (در لهجه امروز بکسر سوم) - نردک (م.ه) [رك : نرد] ؛ میلهای چوبی یا فلزی نردک یکدیگر نشانده ، و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد . نرده آهنی ←



جفتایی و زای هوز ، غربال سوراخ کوچک را گویند . نرم چشم - کنایه از سخت روی باشد ۶ .	نرم ۱ - بفتح کاف فارسی ، بمعنی لول رک است که جرکه و حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد ؛ و بعضی گویند این لغت باین معنی ترکی است .*
نرم دست - بفتح دال ابجد و سکون سین بی نقطه و نای قرشت ، نوعی ازیارچه و جامه تنگ و ملایم است که آنرا بشیرازی رومه گویند . نرمسار ۲ - بر وزن شرمسار ، بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد .	نرم آهن ۲ - کنایه از زبون و ست باشد ۴ . نرم بر ۲ - بضم بای ابجد و سکون رای قرشت ، نلم افزاری است درود گرانرا و آهن گرانرا - و کنایه از مردم چاپلوس و حیل و درهم هست .
نرم شانه - با شین نقطه داز و ون ، کنایه از کاهل - و کم قدرت - و مطیع باشد ۸ .*	نرم نیز ۵ - بکسر بای ابجد و سکون

۱ - رک : رک . مرحوم بهار در سبک شناسی (ج ۳ ص ۹۹) در زمره لغات مغولی که ولرد فارسی شده نوشته اند : « رک . بمعنی شکار جرکه (در نارنج سیستان پر که بیاه) و فارسی آن « شکار رژه است که در بهیچ چاپی « شکار رژه » بملط چاپ شده است . « در ترکی جفتایی « نارکه » بمعنی حلقه یا دایره است که بدور چیزی ایجاد کنند » جفتایی ص ۵۰۸ .

۲ - « نرم آهن » لفظ یعنی آهن نرم ، مربب آن نرمان ، و آن بنوعی از آهن که نرم است ، الحلاق شود « دزی ج ۲ ص ۶۵۵ » .

۴ - نو درمن چه نرم آهنی دیدم بی که پولاد او را پسندیده بی .

نظامی گنجوی « رشیدی » « بهار عجم » ، قس : نرم شمشیر .

۴ - از : نرم + بر (برنده) .

۶ - در کدازم ز شرم مدعیان

۵ - از : نرم + نیز (نیزنده) ، رک : بهار عجم .

نرم چشمان چه سخت رو باند

ظهوری « رشیدی » .

۷ - از : نرم + سار (= سر ، پسوند) .

۸ - کسی که هر چه بگویند همان قبول کند و هر چه تکلیف کنند تن در دهد . قس : نرم کردن :

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۳۱

۵ نرم - بفتح اول ، هندی باستان = namrá (مطیع، منقاد)، اوستا namra.vāxsh? .

چلوی narm (نرم ، لطیف) ، افغانی و بلوچی وخی narm «اشق ۱۰۲۸» ، کردی nerm ، narm ، زازا nerm «زایا ص ۴۱۸ - ۱۹» ؛ جسمی که بهنگام لمس و تماس لطیف و ملایم نماید ، ضد سخت : « شبی که آتش مطبوع در انبار هیزمش افتاد ... و از بستر نرمش برخاکستر گرم نشاند ... » « گلستان ص ۴۸ » .

۵ نرم شمشیر - بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم) ، مجازاً مرد ست ، مبلوز زبون ، قس : نرم آهن :

سختی پنجه سیه شیران

کوفته مغز نرم شمشیران .

نظامی گنجوی « نوروزنامه . تعلیقات ص ۱۳۴ » .

(برهان لاطع ۲۶۹)

آویزد و طفلان و زنان بر آن نشینند و در هوا آیند و رود و بری ارجوحه خوانند (ه).

فروك ۲ - بفتح اول و تالی بواو کشیده

و بكاف زده ، یعنی باشد سفید همچولبت بربری و یلنك آنرا بسیار دوست میدارد و بربری دوا الهنمر خوانند . گویند پلنگه را زاییدن دشوار میباشد چون یکبار زایید میداند که اگر آن یخ را بخورد دیگر آبستن نمیشود آنرا پیدا میکند و میخورد و دیگر آبستن نمیشود و خواص آن بسیار است .

فرو ۳ - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر

مشدد ، بمعنی راست که در مقابل ماده باشد - و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچو

فروم کردن - بفتح کاف فارسی ، کنایه

از مطیع و فرمان بردار باشد ۱ - و باکاف تازی بمعنی مطیع و فرمان برداری کردن باشد.

فروم نعام (۱) - کنایه از اسب خوش

جلو باشد یعنی سرکش نباشد - و کنایه از مطیع و فرمان بردار هم هست .

فروموره - بامیم بروزن مستوره ، هر چیز

کنده (۲) و لك و لك و ناهموار باشد (۳) - و كردكان و فندق بزرگ را هم میگویند - و رسمانی را نیز گفته اند که هر دو سر آنرا بر جایی بندند و شخصی در وسط آن نشیند و دیگری دستی برو زند تا او متحرك شود و آید ورود؛ و بعضی گویند (۴) رسمانی است که در ایام جشن و عید از جایی

(۱) خم ۳ ، چش : لك . (۲) خم ۳ ، چش : كنده .

(۳) چش : + و با کاف تازی بمعنی مطیع و فرمان برداری کردن باشد .

(۴) خم ۱ : روی جمله « و رسمانی را ... گویند » خط قرمز کشیده شده است .

(ه) خم ۱ - و بری ارجوحه خوانند .

۱ - قس : نرم شاله :

دو شخص ایمن اند از تو آیی بجوش

یکی نرم کردن ، دوم (یکی) سفته گوشت .

نظامی گنجوی « گنجینه س ۱۵۵ » « فرهنگ نظام » .

نشستند بیدار مغزان روم

بمهر ملك نرم کردن چو موم .

نظامی گنجوی « رشیدی » .

۲ - رك : جهانگیری . ۳ - رك : تحفة حكيم مؤمن .

۴ - از : نرم (هم) . + (پسوند اضاف) = نرمك . رلك : نرم ، ورك : بیرك س ۱۵۵ .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۳۰

زنجیر زلف چاره دلهای سرکش است

اینجا ز موم سنگه شود نرم شانه تر .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

- مجازاً کاهل و ضعیف :

از ظهوری است سخت بازوی

کوهکن نرم شانه‌ای بوده است .

ظهوری « رشیدی » « فرهنگ نظام » .

- نیز بخفت و بی حیا و حیث :

نرم شاله سخت دیده ست رگه

دیوه پرورد کم خرد بسیار خور .

پور بهای جامی « رشیدی »

نری ۸ - بروزن خری ، آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از اسان و خواه از (۲) حیوان دیگر باشد ۹ .
نریم - بروزن کریم ، نام پدرسام است که جد رستم باشد ۱۰ .
نریمان ۱۱ - بروزن کریمان ، بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد .

نره دیو ۱ - وآلت تناسل را هم گفته اند ۲ -
 و بمعنی موجه و کوه آب هم آمده است ۳ -
 و ساق دیخت را هم میگویند ۴ - و دندانکلید را نیز گویند ۵ - و بمعنی خنثی هم هست یعنی شخصی (۱) که آلت مردان و زنان هر دو دارد -
 و گدا و گدایی کننده را نیز گفته اند ۶ .
نره آب - کتابه از موج آب و کوه آب باشد ۷ .

(۱) چش ؛ - بمعنی شخصی . (۲) خم ۱ : - از .

۱ - بشخیف و تشدید راه (هر دو) : و نره غول و نره خر :
 کر بود نره خر اندر وی رود آن رحم وان روده ها ویران شود .

مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۲ - من گفتم این حدیث و میان دو ران من مانند ترب غانتری سخت شد نره .

سوزنی سمرقندی « فرهنگ نظام » .

۳ - اژدر ماده بین که چون سینه نیخ روی او نیخ صفت شکافته گنبد آب را نره .

عمیدلوبکی « جهانگیری » « فرهنگ نظام » .

در رشیدی فصراع دوم باین صورت آمده : نیخ صفت شکافته گنبد آب راه نر ، و معنی رشیدی گوید : « در نسخه جهانگیری و سروری « گنبد آب را نره » و همان صحیح است .

۴ - رگ : جهانگیری . ۵ - مصحف « نره » (رگ : لغت فرس ص ۴۴۲ ، ۱۸۰)

ح = نره (م.ه) ۶ - جمع آن برکان (م.ه) ۷ - رگ : ح ۳ .

۸ - از : بر (م.ه) + ی (نسبت) = نره . ۹ - نیز از : نر + ی (حاصل

مصدر ، اسم معنی) ؛ بر بودن ، فعلی . ۱۰ - این بیت فردوسی را شاهد آورده اند :

بدو گفت من پور سام سوار ز نغم نریم از جهان یادگار . « رشیدی » .

ولی این نام در فهرست ولف نیامده و بیت اصیل نیست ، و صحیح این کلمه در فارسی « نریمان » و « نیرم » است . ۱۱ - در اوستا Naire - manah مرکب از دو جزو : نیره بمعنی نر،

فعل + منه (= مناو) از ریشه man (اندیشیدن) جمعا یعنی نرمنش ، مرد سرشت در گزارش

پهلوی این کلمه را به (mart manishn) ترجمه کرده اند و بتعبیر دیگر دلبر و پهلوان . این

کلمه در اوستا صفت گرشاسپ جهان پهلوان است ولی بتدریج بصورت « نریمان » و « نیرم » درآمده .

اسم خاص (علم) گردید و در ادبیات ما سام (بن) گرشاسپ (بن) نریمان آمده در صورتیکه در اصل

نریمان صفت (و لقب) خود گرشاسپ بوده است . رگ ؛ پورداود . بهشتا ج ۱ ص ۱۹۹ ؛ قاب

۱ ص ۷۳ .

بیان نهم

در نون با زای نقطه‌دار مشتمل برشش لغت

۱ - بکر اول بروزن شکار، لاغر.	ابجد ، مخفف تردیک است ۶ . *
ضعیف را کوند ۲ - و کوشتی که در آن چربی باشد ۳ .	نرم ۲ - بکر اول وسکون ثانی و میم، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاسق زمین باشد و هوا را تاریک سازد ؛ و بازای فارسی هم آمده است و بر سببی ضیاب میگویند ؛ و بفتح اول نیز درست است .
نرج ۴ - بفتح اول و ثانی وسکون جیم .	
نام شهری است که بارمنیه مشهور است .	
نزد ۵ - بفتح اول و سکون ثانی و دال .	

۱ - پهلوی *nizār* (ضعیف ، محتاج) «اونوالا ۶۰» ، دراراک (سلطان آباد) *nāzār* (ضعیف ، ناتوان) «مکی نژاد» .

۲ - چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد فربه شوی از نعمت او گر چه تزاری .

«فرخی سیستانی ص ۳۷۷» .

۳ - «(از کوشتها) آنکه تر از تر بود طبیعت خشک بکند» «الابنیه عن حقایق الادویه:

لحوم» . ۴ - در معجم البلدان و حدود العالم و نخبه الدهر در مظان کلمه نیاقتم .

۵ - رک: تردیک اوستا - *nazda* (تردیک)، هندی باستان - *nédishtha* ، *nédīyas* .

کردی و افغانی *nizdē* ، سریکلی *nizd* «اشق ۱۰۲۹» . ۶ - بمعنی قریب ... ،

پهلوی ... ، جنب ... - در حدود ... :

برافراخت یال یلی پور زال .

چو ترد ده و دو رساید سال

منسوب به فردوسی طوسی .

۷ - نرم (م.م.) ، طبری *nezam* (ابر [ابری که تردیک زمین است]) «واژه نامه

۷۵۷» ، در خراسان و یزد نیز *nezam* بمعنی مه و باران مهم است «فرهنگه نظام» : «نرم ،

آن بخار بود که بتازی ضیاب گویند . عنصری (بلخی) گفت :

زمینخ و نرم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تازی شب از مه آبان .

«لغت فارس ص ۳۴۳» .

۵ تردیک - پهلوی *nazdik* (تردیک) از : ترد (م.م.) + یک (نسبت) . رک :

بیرک ص ۱۵۵ ؛ نیز پهلوی *nazdist* «اشق ۱۰۲۹» «اونوالا ۵۹» ، کردی *nizök* (تردیک ،

قریب) ، *nezik* ، *nizik* ، *nēzuk* «ژابا ص ۴۱۹» ، نیز کردی *nik* (تردیک ، پهلوی)

مخفف نزدیک «ژابا ص ۴۲۸» ، بلوچی *nazik* ، *nazix* ، *nazi* «اشق ۱۰۲۹» ؛ گیلکی

nazdik ، فرزند و بربری *nazik* ، نظری *nāzđik* «ک ۱ ص ۲۹۳» ، سنائی *nakzit*

و *nazdik* ، سرخدی *nazdik* ، شه میرزادی *nazdik* «ک ۲ ص ۱۹۳» ؛ پهلوی ... ،

جنب قریب ترد ... : «تردیک صاحب دیوان رستم ... و صورت حالش (حال رفیق را) بیان

کردم» . «گلستان ص ۳۷» .

ونراش کردن آب را بیز گفته‌اند .	نژده ۱ - بفتح اول و ثانی و ظهور ها ،
نژیدن ۲ - بر وزن وزیدن ، بمعنی	بمعنی سقف باشد ؛ و بعضی کونگ چوبی باشد که
میرون کشیدن باشد .	سقف خانه را بدان پوشند - و جای درآمدن باد

بیان دهم

در نون با زای فارسی مشتمل بر نه لغت

کوهری که اصیل باشد ، و نژاده تفسیر اصیل است ۱۰ .	نژ - بفتح اول و سکون ثانی ، میرون
نژغار ۱۱ - با غین نقطه دار بروزن رفتار،	کشته چیزی را گویند ۲ - و دندان کلید را هم گفته‌اند ۴ .
بانگ و فریاد و نمره را گویند .	نژاده ۵ - بکسر اول و بروزن نشاط ، اصل
نژم ۱۲ - بکسر اول و سکون ثانی و میم،	و نسب را گویند ۶ - و بمعنی اصیل و نجیب
بمعنی میخ است و آن بخاری باشد تارک و ملاصق	و خداوند اصل و نسب هم آمده است ۷ .
زمین ؛ و ضم اول هم بنظر آمده است که عربان	نژاده ۸ - بکسر اول بر وزن قتاده ،
ضباب خوانند .	بمعنی نژاد است که اصل و نسب و اصیل و نجیب
نژند ۱۳ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون	باشد ۹ ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بمعنی

- ۱ - رك : نژده ، نژده (۱) . ۲ - این کلمه بصورت نژیدن ، ، نژیدن ، و «نژیدن» درین کتاب آمده است (۱) رك : نژ ، نژیدن . ۳ - رك : نژیدن .
- ۴ - در لغت فرس (ص ۴۴۲) « نژده » با شاهد بدین معنی آمده ، ورك : نژده ، نژده .
- ۵ - اوستا - onizâti ، قس : سانسکریت - jâti ؟ اشق ۱۰۳۰ .
- ۶ - من ثناگوی توام زیرا نژادم بیست بد خود نکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد .
- ۷ - باین معنی «نژاده» (ه.م.) ضیح است . ۸ - از : نژاد (ه.م.) + (پوند
- نسبت و اضاف) رك : اشق ۱۰۶۰ .
- ۹ - آزرده این و آن بحذر از من
- کویی که از نژاده تنیمن .
- ۱۰ - لاصر خسرو بلخی ص ۲۷۰ .

و رك : تاریخ سیستان ص ۸۷ متن و ح ۳ .

۱۰ - کمین دولت و در مرتبت گرفته مکان ملک نژاده و اندر مکان ملک مکن .

فرخی سیستانی ص ۲۹۵ .

۱۱ - مصحف « نژغار » (ه.م.) = نژغار (ه.م.)

۱۲ - نژم (ه.م.) ۱۳ - پارسی باستان - oni + jan (یزمین انداختن، فرونشاندن)،

همچنین در پارسی باستان - onijantu (خوارکردنی ، فروافکندنی) مفروض است . رك : اشق ۱۰۳۱ ؛ و رك : ییبرگه ص ۱۵۸ (onighanê - sâr) .

ن نژ = بفتح اول و نالی و ظهور ها ، شاخ درختی را گویند که بسیار نازک و لطیف برآمده باشد ۴ - و ورق طلا و نقره را نیز گویند که نهایت برکه کل بریده باشند و بر سر پادشاهان و نودامادان نثار کنند ۴ - و نام ستاره ای هم هست از ثوابت ۵ - و چوبی که بدان سقف خانه را پوشند ۴ . نژیدن ۶ = بروزن و معنی کشیدن باشد.	نون و دال ابجد ، بمعنی اندوهگین و غمناک و فرومانده و افسرده و سرفروید افکنده و پژمرده باشد ۱ - و بمعنی سرگشته و خشکین و قهرآلود هم هست - و پست و حنیضی را نیز گویند که در مقابل بلند و اوج باشد ۲ ؛ و بفتح اول هم آمده است . نژنك ۳ = بفتح اول و نون بر وزن نژنك ، دام و نله را گویند که حیوانات را بدان گیرند.

بیان یازدهم

در نون با سین بی نقطه مشتمل بر سی و هشت لغت و کنایت پوز باشد که گرداگرد لب و دهان است از جاب درون و بیرون ۷ - و بمعنی هوش و شعور و عقل	نس = جنم اول و سکون نالی ، بمعنی (۱) چك : ژد و میژد .

- ۱ - هریرگی از او گونه رخسار نژدست هر شاخی از صورت انگشت نگارست .
 ۲ - بخاك اندر افکند خوار و نژد فرود آمد و دست کردش بیند .
 ۳ - فرخی سستانی ص ۲۴ .
- ۴ - در جهانگیری « نژنك » بفتح اول و سکون دوم آمده .
 ۵ - مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « جهانگیری سه معنی دیگر هم (شاخه نازک درخت - و ورق زرنثار - و تیر سقف) برای « نژ » نوشته که تصحیف خوانی « نژ » است و در شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زورورق هم باناه است . شعر این است :
 پنجه سرو از طرب بر دست گیرد جام مل طره بید از نژ بر گلشن افشاده (افشاد) نژ .
 و رك : نژ ، نژ . ۵ - باین معنی در جهانگیری بدون شاهد آمده .
- ۶ - این کلمه بصورت نژیدن ، « نژیدن » و « نژیدن » درین کتاب آمده ، و رك : نژ .
 ۷ - در نسخ متعدد لغت فرس « نس » بهمین معنی آمده و این بیت رودکی (سمرقندی) شاهد آورده شده :
 گیر آلوده بیاری و بهی در کس من بوسه ای چند بتزیر دهی بر نس من .
 رك : لغت فرس ص ۱۹۶ .
- در رودکی مصحح نفیسی ج ۳ ص ۱۰۶۶ : بوسه ای چند بتزیر بزلی بر نس من .
 و سوزلی سمرقندی گوید :
 خرخر بنده بد لنج و نس را بز بازی گر استاد کردم . « فرهنگ نظام » .
 بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۳۶

هم آمده است ۱ - و با تشدید نانی ، در عربی بمعنی خشک شدن و شتر راندن باشد.	آفتاب هرگز تابد یا کمتر برسد ۴ - و بمعنی مرده هم آمده است که نقیض زنده باشد ۴ - وبکسر اول، نام شهرست درخراسان ۴ - و بلفظ زند و پازند (۱) گوشت واستخوان مرده را گویند از آدمی و سایر حیوانات دیگر ۴ - و در عربی

(۱) چک : پاژند و پاژند .

۱ - جهانگیری این معنی را آورده باستاند این بیت مولوی :

بك سیه دیوی و کابولی زلی گشت بر شهزاده نا گه رهنمی
آن بودساله عجوز(عجوزی) گنده کسی بی (نه) خرد هشت آن ملک را و نه نس.

رفشیدی گوید : « شاید که درین بیت مراد معنی اول باشد که تکرار نشود یعنی دهان و خرداو را نگذاشت که حرف بزند. » و رك : فرهنگ نظام . این دویست درمثنوی چاپ بیکلن دفتر چهارم ص ۶۴۴ آمده است . ۴ - رك : نش و قس : « سار » (ه.م.)

۴ - در اوستا *nasu* بمعنی لاشه و مردار و آنچه فاسد و کندیده شده باشد خواه از اسان و خواه از اجنابور : غالباً گویند « دروج سو » و از آن دیو مردار و لاشه اراده میکنند . «سو» درنفسر پهلوی به *nasâk* گردانیده شده و هنوز هم این کلمه در ادبیات زرتشتیان بشکل «سا» باقی است و «سا سالار» کسی است که مرده را از در دخمه بدرون دخمه میگذارد . رك : پورداود.

یشتها ۱ ص ۱۵۳ ح ۱ . ۴ - سا ، دراوستا و پارسی باستان *nisâya* ، در یونانی ورومی *nisaiia* ، در پارسی سا بفتح و کسر اول هردو آمده ، و آن دراصل بمعنی آباد و آباده بود چنانکه اکنون نام بسیاری از دیهها مختم به آباد است (جعفرآباد ، حسن آباد ، علی آباد) در سابق سا بکار برده میشد . این کلمه از دوجزو مشتق است : *ni* (پیشوند بمعنی فرو ، پایین) + *si* (در نهادن، نشستن ،آسودن) پس سا یعنی نشنگاه ، فرودگاه ، زیستگاه ،آبادی است . بسیاری از شهر-های ایران بدین اسم نامبردار شدند : (۱) - سا واقع میان شهر مرو و بلخ ، پایتخت تیرداد دومین پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴ م.) شاهنامه دوبار ازین شهر نام برده . بقول سایکس انگلیسی این شهر درده میلی جنوب اسك آباد (عشق آباد حالیه) واقع بوده است . (۲) - سا واقع درماد ، که دارموش در کتیبه بهستان از آن نام میبرد. همین شهر است که بداشت اسبان يك نژاد مشهور بوده است. (۳) - سا در بم . (۴) - سا در کرمان . (۵) - سا در فارس که همان شهر ییضا (عهد اسلامی) است . (۶) - سا در میانه (میانک) از شهرهای خراسان که مارکوارت آنرا همان شهر «یهودان» که در قرون وسطی نامبردار بوده ، میداند و امروز آنرا میمند گویند ، درحوالی سرحد ترکستان و افغانستان (از یادداشتهای آقای پور داود) و رك : فاب ۱ ص ۲۸۰ بیمد .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۳۵

هتینگک نوید : نس *nus* « پیرامن دهان » (اسدی [چاپ هرن] ص ۴۵ ؛ عبدالقادر ص ۲۲۳ ؛ شمس فخری ص ۵۷ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۱۰) شاید مأخوذ از سغدی *ns* « بینی » باشد . کلمه سغدی بنظر میرسد *nos* تلفظ میشده ، بابا بك حرف مصوت خیشومی *nas* ، چنانکه از شکل سغدی بودایی *nans = nns* برمیآید (*Manich. Bet und Beichtbuch, p.79*) رك : (*Henning, Sogdian loan - words ..., BSOS, X, 1, p.100*) در سبزواریز بمعنی « بینی » و بوکشیدن است « فرهنگ نظام » - نیز در اراك (سلطان آباد) *nos* بآلت تناسل دختری چه ها اطلاق شود « مکی نژاد » ، در تهرانی نیز *nos* .

و بفتح بای ایجد هم گفته اند چنانکه گویند « این چند سیه است؟ » یعنی چند چینه است، و عبری عرق گویند ۵ .

نصتاك ۶ = باتای فرشت بروزن مساواك، ییجاك شك و شك ییج را گویند .

نستر ۷ = بروزن كفتَر ، مخفف نسترن است و آن کلی باشد سفید و بغایت خوشبوی .

نستردن ۸ = بفتح اول و دال ایجد بر وزن پروردن ، بمنی نستر است که کل نسترن باشد .

نسترن ۹ = بروزن کر کدن ، بمنی نسترن است که کل سفید خوشبوی باشد و بمنی گلزار هم بنظر آمده است .

نسترون ۱۰ = با واو ، بروزن و منی

بمعنی زن باشد که در مقابل مرد است ۱ .

نصار ۲ = بفتح اول بروزن بهار ، بمعنی اول سا است و آن موضعی باشد که آفتاب کمتر بر آن نابد - و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند - و بهمنی سابه هم آمده است .

نپار ۳ = با بای فارسی بالف کشیده و برای فرشت زده ، جایی را گویند که انگور در آن افشردند .

نصوت ۴ = با بای ایجد بروزن فروتوت ، بمعنی عقل است و آن قوتی باشد که تمیز میان نیک و بد و خیر و شر باو حاصل میشود .

نپه = پسر اول و سکون ثانی و ضم بای فارسی و شکون ها ، هر چینه ورده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند ؛

۱ - (ع) « نوة بالكر والتم ، ناه ككاه و نوان و نون بكرهما ، زنان و هن جموع المرأة من غیر لفظها » ، منتهی الارب . ۲ = نر (م.ه) در لهجه قبی nesâr (طرف سابه) « علی اصغر فقیهی » ، در اراك (سلطان آباد) nesar (جایی که کمتر آفتاب برسد) « مکی نژاد » ، در تهرانی nesâr (جنوب) و رك : نسیم . ۳ - مصحف « سپار » (م.ه) .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۵ - « رده ای از دیوار گل ، چنانچه گویند « دیوار چند سیه است ؟ » و آنرا لاد و دای نیز خوانند ، و عبری عرق گویند بفتحین ، « رشیدی » . ۶ - « ییجاك (پیچش) شك باشد . « جهانگیری » و سراج احتمال میدهد (با) « كناك » که بمعنی مذکور است تصحیف خوانی شده . « فرهنگ نظام » رك : كناك . ۷ - رك : نسترن ؛

عیسی خلال کرده از خارهای گلین ادریس سبزه کرده از غنچه های نستر . خاقانی شروانی « رشیدی » .

۸ - ظ . مصحف « نسترون » (م.ه) ۹ = نستر = نسترن = نسیم (م.ه) ؛ پهلوی nastrôn « اونوالا ۴۶ » ؛ کلی است (Rosa L.) « ثانی ص ۲۱۷ » از انواع گل سرخ ، و باندام کوچکتر از گل سرخ ، و در هر شاخه چندین گل با هم شکفت ، برنگهای مختلف سفید و صورتی و سرخ دیده میشود . گویندگان ما غالباً از نسترن سپید سخن رانده اند ؛

نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار . فرخی سیستانی « چهار مقاله طبع نگارنده چاپ دوم ص ۶۰ » ورك : دیوان فرخی مصحح عبدالرسولی ص ۱۲۷ . ۱۰ - بفتح اول و سوم و پنجم = نسترن (م.ه) « نسترون کلی باشد ، نسترن گویند و کروهی استرین گویند . رودکی (سمرقندی) گوید :

از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفك او نسیم نسترون .
« لغت فرس ص ۳۶۹ »

بر سر کوه از چوب و علف سازند ۶ - و مطلق سایه را گویند عموماً و سایه کوه را خصوصاً ۶ - و بمعنی سایه کلاه هم بنظر آمده است ؛ و بمعنی سایبان بکسر اول هم گفته اند ۶ - و بفتح اول و سکون ثانی بزبان عربی کرگس باشد ۷ و آن پرده است مردار خوار . گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند شود در یکروز بمغرب رود و باز از مغرب پرواز کند و بلند شود در همان روز بمشرق آید ۸ ؛ و این بسیار عجیب است ، الله اعلم - و نام دو ستاره است در فلك موسوم بنسر طایر و نسر واقع ۷ .

نسر ۵ - بفتح اول و ضم رای قرشت و سکون ثانی و ذال اچد ، شکاری و شکار کننده را گویند ۹ ؛ و بفتح اول و ضم ثانی و ضم اول و ثانی هم گفته اند .

نسر ۴ - بر وزن همد ، نام بتی است بصورت زنی در بشخانه بامیان نزدیک سرخ بت و خنک بت ؛ و اوارا ستوا هم میگویند با سین بی نقطه و ثانی قرشت .

ستردن است که کل سرین باشد ، و بر وزن برملون هم آمده است .

نشتك - بکسر اول بر وزن خشتك ، مخلوج بارك پیچیده را گویند ۱ .

نستوه ۲ - بر وزن اندوه ، مردم جنگی و ستیزه و جنگه آور و ستیهنده - و بد فعل وزشت را گویند - و کسی که از جنگه و بحث و مخاصمت نمودن عاجز شود و بشنگه بیاید و روی نگرداند - و نام پهلوانی هم بوده ایرانی ۴ . *

نستهن ۳ - با ها بر وزن سترن ، نام برادر پیران و سه است که در کوه گنابد بر دست ییجن گفته شد .

نستیهن ۵ - با ها بر وزن رفیدن ، همان نستهن برادر پیران و سه است که در جنگه دوازده رخ بر دست ییجن گفته شد .

نسر - بفتح اول و ثانی بر وزن سفر ، بمعنی سار باشد و آن جایی است از کوهستان و غیره که آفتاب کمتر در آن تابد ۶ - و سایبانی که

۱ - بهمین معنی در رشیدی آمده . ۴ - لفة خشتکی ناپذیر ، نااقتاده « یوستی .

نام نامه س ۲۲۶ ، ضد « ستوه » (م.ه.) و « بستوه » ؛ و اسم معنی (حاصل مصدر) آن نستوهی (م.ه.) است . « ستوه » ، ستیهنده باشد در سخن و کارها . رودکی (سمرقندی) گوید :

ایا (ایا . دهخدا) خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و کرد نستوه .

« لغت فیهی س ۴۵۰ » .

۲ - رك : فهرست ولف ، ورك : یوستی . نام نامه س ۲۲۶ .

۳ - رك : نستیهن . ۵ - رك : فهرست ولف . ۶ - مخفف « سار » (م.ه.)

ورك : نسیرم . ۷ - رك : محیط المحيط ، اقرب الموادر ، ورك : کرکس .

۸ - افسانه است . ۹ - جهانگیری بدون شاهد بهمین معنی آورده .

۵ نستوهی - از : ستوه (م.ه.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) ؛ ستیهندگی، جنگجویی ؛

سیامی با شکفتنها و دستابهای کواکون زستوهی قرون ازحد ، ز ابوهی قرون از مر .

« معزی نیشابوری س ۱۹۶ » .

(برهان قاطع ۲۷۰)

پوش ، نام دختری پادشاه سغلاب روم است که در حباله نکاح بهرام گور بود ۴ .

نسطور ۴ - باطای حطی پروزن فنفور، نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان است. و در مؤید الفضلا نسطو نوشته شده است بحدف رای قرشت .

نسطوری ۵ - پروزن مستوری، بمعنی ترسایی باشد .

نك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، نام غله ایست که بریعی عسل میگویند ۶ -

نسرین ۱ - بر وزن قزوين ، نام کلی است معروف و آن سفید و کوچک و صد برکه



نسرین

میباشد و آن دو نوع است: یکی را گل مشکین میگویند و دیگری را گل نسرین و بریعی ورد العینی خوانند - و نام جزیره‌ای هم هست در میان دریا که عنبر از آن جزیره می‌آورد ۴ .

نسرین نوش - با یون پروزن رنگین

(۱) چك : ژلد ویلژد .

۱ - (مرب) « نسرین (بکسر لون) ، « هو الورد البری ، و هو الورد العینی « عقار ۲۵۳ ، لغت نسرین فارسی است (فولرس II ، ۱۳۱۲) که هم بمعنی rose musquée (گل مشکین و Rosa moschata) و هم بمعنی églantier (گل نسرین ، Rosa canina) رك : عقار ۲۵۳ ف ؛ دزی نسرین را بمعنی الورد الابيض (rose blanche) آورده است « دزی ۲ س ۶۶۷ و رك : نسرین :

سوسن نسرین ز بیرم کعلی کند همی

نسرین دهان ز در منفذ کند همی .

« منوچهری دامغانی س ۹۶ .

چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین .

فخر گرگانی « جهانگیری .

۴ - دخت سغلاب شاه : نسرین نوش

ترک چینی طراز رومی پوش ...

« نظامی گنجوی . هفت پیکر س ۷۸ .

۴ - Nestorius (Nestor) اسقف قسطنطنیه متولد در Germanicie (سوریه)

در حدود ۳۸۰ و متوفی در لیبی در حدود ۴۴۰ . وی شاکرد نشودور از مردم Mopsus (Mopsueste) بود . وی نخست به دیر Saint Euprèpre نزدیک انطاکیه رفت . Théodose دوم اورا باسقفی قسطنطنیه منصوب کرد (سال ۴۲۸) . وی ضد پیروان « آریوس » اقدام کرد ، اما پیروای معتقد شد که در عیسی مسیح دوشخص و دو طبیعت وجود داشت . امپراتور که در ابتداء موافق او بود ، پس از محکومیت عقاید او ، از قبول بدعت وی دست کشید و بدو اجازه داد که در سومعه سن اپیراترا و اکزیند ولی بعدها ویرا بواحه‌ای در صحرای لیبی تبعید کرد (۴۳۰ م .)

۵ - Nestorien (فر) منسوب به « نسطور » ، پیرو فرقه نسطور . رك : دائرۃ المعارف اسلام . ۶ - سانسکرت

(سلطان آباد) neshk (عس) « مکی نژاد » ؛ این کلمه بصور « نرسک » و « نرسنگ » هم آمده « همزدا نامه س ۱۴۹ ح ۱ . « نسکه ، عسل بود . منجیک (ترمذی) گفت :

آن کو ز سنگه خارا آهن برون کشد

سکی ز کف او توان خود (تواند . دهخدا) برون کشید .

« لغت فرس س ۲۶۵ .

نسکیا ۴ - بفتح اول ، آتش عس را
گویند چه نک بمعنی عس و با بمعنی آتش
باشد .

نسل ادهم ۵ - کتابه از شرابی است
که از انگور سیاه ساخته باشد .

نسناس ۶ - با نون پروژن کرباس ،
دیو مردم را گویند و ایشان جنسی از خلق باشند
و بریکیا برمیچند و بزبان عربی حرف میزنند .

نسو ۷ - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ،
چیزی نرم و ساده و هموار و لختان و لغزنده و بی
دشمنی و خشونت را گویند؛ و بکسر اول هم آمده
است ؛ و باشین نقطه دار نیز هست .

و غلغله را هم گفته اند و آن غلری است سه
پهلوی سه گوشه ۱ - و بفتح ثانی، درعربی بمعنی
شتن و پاک کردن باشد ۴ - و بضم اول قسمی
باشد از بیست و یک قسم کتاب زند که زردشت
آنها منقسم کرده است و هر یکی را یعنی هر
قسمی را نامی نهاده - و در عربی بمعنی عبادت
و پرستیدن خدای تعالی و قربای کردن باشد ۴ -
و بضم اول و ثانی، هم در عربی جمع نسکه است
و نسکه قربای را گویند ۴ .

نسکا - بفتح اول و سکون ثانی و کاف
بالف کشیده ، بمعنی زمین است که بحرری ارض
گویند .

۱ - نسکه در چشم آنکه نشناسد از مس سوخته زبرجد را .

بدر جاجرمی « انجمن آرا » « فرهنگ نظام » .

۴ - (مر) « نک مثلثة و ضمتین ، پرستش و هر چه حق خدای عزوجل باشد - نسکه محرکه ،
جای الفت گرفته - نسکه ضمتین و بالضم قربای ، یا نسکه ضمتین ، خون . » « منتهی الارب . »
« نسکه الثوب اوغیره یعنی شست جامه یا غیر او را بآب و پاک کرد » « شرح قاموس » .

۴ - باین معنی لفظ بفتح اول است ، در اوستا naska بمعنی کتاب و سینه آمده ، و هر
چاکه این لغت بکار رفته از آن اجزای کتاب مقدس اراده گردیده است « خرده اوستا ص ۲۶ » ،
اما در یسنا (های ۱۹ بند ۲۲) نسکه بمعنی خود اوستا و دوره کامل آن (۲۱ نسکه) استعمال
شده (من باب اطلاقی جزء بکل) « یسنا ۱ ص ۱۶۶ » ، در پهلوی nask (متن ، کتاب) آمده
« تاوادیای ص ۱۶۳ » . و شکر در فصلهای هشتم و نهم نوسد اوستا دارای ۲۱ نسکه میباشد و در آن
نلم هریک ازین ۲۱ بخش جداگانه آمده و خلاصه مندرجات آنها تشریح شده است (اسامی این
نسکا در مزدیسنا بقلم نگارنده برابر ص ۱۲۵ آمده) :

چه مایه زاهد (و) پرهیز کار سومسکی که نسکه خوان شد بر عشق وایارده گوی .
خسروانی .

از اطاعت با پدر زردشت پیر خود به نسکه آفرینگان گفته است .

لیبی . رک : مزدیسنا ص ۱۲۴-۶ .

۴ - از : نسکه (عس) + با (= آتش) . ۵ - ادهم (عر) ، سیاه ، تیره گون .

رک : لغت نامه . ۶ - (عر) موجودی افسانه ای شبیه بانسان . راجع بآن ، رک : یادداشت
Quatremère در J.A.1838, I, 212 sqq. دزی ج ۲ ص ۶۶۸ : ۲۰ و رک :
چهارمقاله نظامی طبع دوم نگارنده ص ۱۴ . ۷ - نسود (هم) . در اوراق مانوی (پارتی)
nswg (لطیف و نازک) , BSOS, IX, (Henning, A list of Middle Persian..., 1, p. 85)

یختن باشد که تقیض خام بودن است و سهامی
یعنی مییزم و سهامید بمعنی یزید است که امر بر
یختن باشد.

نسیان - بکسر اول پروزن احسان، بمعنی
مخالفت و خلاف کردن باشد - و در عربی بمعنی
فراموشی ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است.

نسیج - بفتح اول و نالی بحتانی
کشیده و بجیم فارسی زده ، جامه حریر زر بافته
باشد ؛ و با جیم ابجد در عربی نیز همین معنی
دارد .

نسیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی
بهاون و گذاشتن باشد .

نوبار ۱ - بفتح اول و بای ابجد بآلف
کشیده و برای قرشت زده، بلفت زند و یازند (۱)
بمعنی ناهار و ناشتا باشد .

نود ۲ - بر وزن خود ، بمعنی سو
است که چیزی نرم و ساده و لختان و لغزنده و بی
خشونت باشد .

نودی ۳ - بر وزن خودی، برزبگر
وزراعت کنندگان را گویند ، و این قسم سیم است
از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده
و شرح و بطن آن در لغت کائوزی مذکور شد .

نهایتن ۴ - با ها و یون و نای قرشت
بر وزن صفا شکن، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - در فرهنگ پهلویک این کلمه آمده: «**ناردر** . **ناردر** یونکر

ص ۶۷ س ۲ ، کلمه اول را **nasôbâr** خوانند و کلمه دوم که معنی آست پارسایان «نخوار»
naxvâr یا «نخار» خوانند . رک : یونکر ص ۳۶ و ۷۵ ستون اول؛ و همین کلمه است که در متن
ناهار آمده . ۴ - سو (هم) :

زخاک و آتش و آبی برسم ایشان رو
که خاک خشک و درشت است و آب نرم و سود .
« ناسر خسرو بلخی . دیوان ص ۹۱ » « ابجمن آرا » .

۴ - این کلمه مصحف «پودی» یا «بودی» است و آن از ریشه **fshu** اوستایی است که
بمعنی پروراندن چهارپایانست . **pasu** بمعنی جانور اهلی و خانگی است . **fshuyant** اسم
فاعل از همین مصدر است بمعنی پروراننده اغنام و احشام . ریشه فشو در کلمه «شبان» باقی مانده .
رک : مزدیسنا ص ۴۰۷ - ۸ ؛ فردوسی در ذکر طبقات چهارگانه مردم در زمان جمشید نگوید :
سودی (پودی) سه دیگر گره را شناس کجا بست بر کس از ایشان پیاس .

فردوسی طوسی « شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۲۴ .

و رک : کائوزی ، یساری ، اهنوخوشی .

۴ - هزوارش « یختن » **appôn(i)tan** , **apponetan** است « یونکر ص ۹۰۰ : ۲ ،
اما **pazâmîtan** , **pazâmênitan** در پهلوی بمعنی یختن ویزایدن است . رک : لیسرگ ص ۱۸۴ .

۵ - مصحف «نسیج» عربی (از نسج بافتن) و آن مختصر « نسج الذهب والحرير »
است بمعنی پارچه ابریشمی زردوزی شده (دزی ج ۲ ص ۶۶۶) : « پس مأمون آن روز (عروسی)
جامه خانه ها عرض کردن خواست ، و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و وسیج و منزع
و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید . » چهار مقاله نظامی طبع دوم نگارنده ص ۳۳ - ۳۴ .

۶ - **[nisîdhan]nisîtan** (هزوارش آن **shakbahônitan** , **shkbbhônetan**)

معنی گذاشتن « یونکر ص ۸۴ » .

نسپله ۲ - بفتح اول پروزنوسپله، کله ورمه اسب و استر و غرباشد؛ و بضم اول هم آمده است. نسیمین ۴ - بفتح میم پروزن رسیدن، بلفظ زهد و پلزد (۱) عبادت و نماز کردن را گویند.	نسیرم ۱ - بفتح اول و رای قرشت و سکون میم، بمعنی سیراست و آن جایی باشد که آفتاب بر آن کمتر تابد - و تابیدن را هم گفته اند و آن روزنه ایست از خانه که یک جانب آنرا پارچه چپانده و نقاشی کنند؛ و بمعنی گویند سیرم جایی است که پیوسته آفتاب بر آن تابده، الله اعلم.

بیان دوازدهم

در نون با شین نقطه دار مشتمل بر چهل ودو لغت و کنایت

دهر شاپور چه نه بغرس قدیم شهر را گویند - و نام شعبه ای هم هست از مقام نواکه بهیشاپورک مشهور است. نشاخت ۹ - پروزن شناخت، ماضی نشاختن باشد که بمعنی نشان دادن است یعنی نشاند و نشاید - و بمعنی تمیین (۳) هم آمده است که خبر دادن و آشکارا ساختن و خاص گردانیدن باشد. نشاختن ۱۰ - پروزن و بمعنی نشان دادن باشد ۱۰ - و بمعنی تمیین کردن هم آمده است ۱۱.	نش ۴ - بفتح اول و سکون نای، بمعنی سایه و سایه گاه باشد که جای سایه است؛ و بمعنی سایه کلاه هم بنظر آمده است. نشا - بکسر اول و نائی بالف کشیده، لفظی است که آنرا بر می میگویند بکسر میم ۶ - و نشاسته را هم گفته اند که از آن پالوده پزد ۷. نشاپور ۸ (۲) - بکسر اول، نام شهر است مشهور در خراسان و اصل آن نه شاپور است یعنی

(۱) چک زهد و پلزد . (۲) خم: ۱ شاپور . (۳) چش: تمیین .

- ۱ - سروری بنقل از فرهنگ میرزا ابراهیم و مؤید الفضلاء بدین معنی آورده، قس: سر، سار.
- ۲ - مصنف «فیله» (م.م.) و رک: چهار مقاله طبع دوم نگارنده م ۶۴ ح (۸).
- ۳ - هر. nasim(an)، پهلوی namâc (نماز) «یونکر م ۷۶».
- ۴ - قس: سا. - ظ. مصنف «سایه گاه».
- ۶ - «نشا، بکسر اول ترجمه شامل و محتوی» «برهان جامع».
- ۷ - در عربی نشاسته را گویند. رک: نفس. «نشاستج، هو الذی یسمیه الجمهور النشا، و بالیونانیة أملون و أمثلون.» «عقار ۲۶۱» کلمه نشا نام عمومی و معمولی نشاسته در مصراست = Amidon (فر) «عقار ۲۶۱ ف».
- ۸ - رک: شاپور.
- ۹ - رک: نشاختن. ۱۰ - نشاستن (م.م.) «هوشمان ۱۰۳۲» «اشق ۱۰۳۳».

قس: نشانیدن؛ و رک: نشاختیدن:

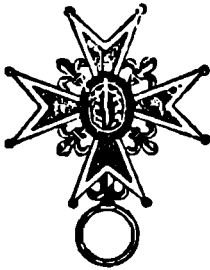
بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن.

ز دوستی بدل و دیده در نشاختمش

سوزنی سرقندی «فرهنگ نظام».

۱۱ - رک: نشاخته.

- و امر بنشاندن هم هست یعنی نشان ۸ -
و نشاندن را نیز گفته‌اند که فاعل ۹ نشاندن باشد؛



نشان

و باین معنی نیز
ترکیب در آخر
کلمات مستفاد
نمیشود همچو شاه
نشان و منکننجین
صفرا نشان و شیر
کاستی حرارت نشان
- و بمعنی هدف
و نشانه نیز و تفنگه
هم آمده است .

نشانند ۱۰ - معروف است ۱۱ - و بمعنی
نهادن هم هست ۱۲ .

نشاخته ۱ - بر وزن نشاسته ، بمعنی
نشاید - و تعیین کرده شده باشد ۴ .

نشاخیدن ۴ - بروزن و بمعنی نشاید
- و تعیین کردن باشد .

نشاره - بکسر اول بروزن اشاره، چوب
پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد .

نشاقتن ۴ - با سین بی نقطه ، بروزن
و بمعنی نشاندن باشد *

نشاك ۵ - بفتح اول بروزن هلاك، بلفظ
ژد و پاژد (۱) بمعنی شكر باشد که از آن حلوا
و چیزهای دیگر پزد .

نشان ۶ - بکسر اول بر وزن نهان ،
بمعنی علامت باشد ۷ - و حصه و نصیب را نیز گویند

(۱) چك : ژد و پاژد .

۱ - اسم مفعول از « نشاختن » (م.ه) . ۴ - بمعنی « نصیب کرده و نشاید و بمعنی
و مقرر گشته ، در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ص ۲۶۹ » . ۴ - « نشاختن (م.ه) »

۴ - « نشاختن (م.ه) ، قس : نشاندن ؛ و آن متعدی نشستن (م.ه) است ، در پهلوی
n(i)shāstan « اشق ۱۰۳۲ » . و رك : دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۰۷ .

۵ - **الشكر** هروارش برای shakar (شكر) « بوئکر ص ۹۱: ۹۲ » .

۶ - پهلوی nish « در کلمه مركب marv - nish (نگهبان مرغان) » از - oniyash
از - oni - ash ، در اوراق مابوی تورغان nyssh'nd - niyashând (خواهند دید)، بهبودی -
فارسی nyshydن ، و در لهجه ها - nish (نگاه کردن) ؛ ایرانی میانه nishân ، فارسی نشان،
ارمنی ع nish از onish و nshan ، از nishân (علامت ، نشان) ، قس: اوستایی - āxsh ،
āxsh - aiwi نظارت کردن « بارتولمه ۳۱۰ » ، « بیبرک ص ۱۴۷ » ، کردی nishan ،
nishi (علامت ، نشانه) « ژابا ص ۴۲۰ » ، معرب نشان « دزی ج ۲ ص ۶۷۴ » و نشان « دزی
اصاً » « نفس » . ۷ - « (وزیر) گفت : ای پادشاه ! نشان خردمند کافی جز آن نیست که
بچنین کارها (امثال وزارت) تن در دهد . » « گلستان ص ۳۳ » .

۸ - رك : نشاندن . ۹ - اسم فاعل مرخم . ۱۰ - از: نش + اندن (پسود
مصدر متعدی) ، متعدی نشستن (م.ه) ، کردی نژینین nizhiinin (تیغه کردن ، دیوار کشیدن)
« ژابا ص ۴۱۹ » . ۱۱ - کسی را بنشستن واداشتن ، چیزی را در جایی مستقر کردن .

۱۲ - دفع کردن ، خاموش کردن ، آرام کردن (درد ، الم) : « و دردهای چشم و گوش
بنشاند (لبن = شیر) » « کتاب الانبیاء : لبن » .

۵ نشاسته - بکسر (و نیز فتح) اول ، معرب آن « نشاستج » و نشا « نفس » (رك :
نشا) و نیز نشاسته « دزی ج ۲ ص ۶۶۹ » ؛ مفزکنم (یا جوب دیگر) مفعول کوته ؛
مادامی سپید که از آرد برنج وکنم و امثال آن گیرد ، وچسبنده است « نفس » .

بمعنی خراب و ضایع و ست و پژمرده و زبون باشد - و بکسر اول بمعنی خوش و بیک *

نشت ۱ - بروزن مهتر ، مخفف بیشتر است که آلت ضد کردن حجام باشد .

نشتن ۲ - بروزن دشتن ، مخفف نشستن باشد .

نشتن چون خاک ۸ - کنایه از نشستن با کمال حلم و آرام و همواری باشد - و کنایه از خوار و زار و سر افکنده نشستن هم هست .

نشتو - بفتح اول بر وزن بکرو ، نام مردی بوده است .

نشتی ۹ - بکسر اول بر وزن زشتی ، بمعنی خوش و بیک باشد چه نشت بمعنی خوش و بیک است و خوشی و بیک - بمعنی چولی و چه

نشاستن ۱ - با سین بی نقطه ، بروزن و معنی نشاییدن باشد .

نشبیل ۲ - بفتح اول و بای ابجد بروزن مشعل ، بمعنی دست بر چیزی زدن و درآویختن باشد - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن و بهم چسباندن هم هست .

نشبیل - بکسر اول و سکون ثانی و بای ابجد بشتائی کشیده و بلام زده ، مطلق قلاب را گویند عموماً و قلاب و شست ماهی گیری را

خصوصاً - و بفتح اول هم باین معنی و هم آلتی باشد مانند قلاب که بآن خرما از درخت فرود میآورد ۴ .

نشت ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ،

۱ - « نفاستن » (ه.م.) :

اکنون که بداستم چندانکه توانستم

۲ - ظ . مصحف « نشل » (ه.م.)
منجیک (نرمدی) گوید :

ای ماهی زرین و بسمه بر زده نشبیل

مهر تو نشانستم ، از مات سلام الله .
مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .
۴ - « نشبیل ، شست ماهی شد یعنی دام .

دیرست بیباغ اندر برزین قندیل .
« لغت فارس ص ۳۱۵ »

۴ - درخراسان **nasht** بمعنی زرد است . گویند : « انگور قدری نشت شده » نیز پارچه نیم سوخته را که از نزدیک گرفتن با آتش زرد شده « نشت » گویند « فرهنگ نظام » ، طبری **nasht** (جل ، کهنه و پوسیده) « واژه نامه ۷۵۹ » ؛ درگیلکی **nasht** بمعنی چین دار و ناشده (کاغذ ، جامه و غیره) است ؛ دراراک (سلطان آباد) زمین نرم (مانند زمین باغچه که خوب بیل زده و کلوخهای آن کوبیده شده باشد) یا زمینی که بر اثر ذوب شدن یخ زمستانها خاک آن از هم باز شده باشد (« مکی نژاد » ؛ همچنین درکناباد « کنابادی » و قزوین « دبیر سیاقی » و گیلان **nasht** بمعنی نفوذ آب در چیزی است . * - فس : « دشت » = وش ؛ ورك : نشتی .

۶ = بیشتر ، کردی ع **nishter** « زابا ص ۴۶۰ » ، گیلکی ع **nishtar** ، معرب آن نشتر « دزی ج ۲ ص ۶۷۰ » ، آلتی فلزی سرنیزه که برای فرو کردن در گوشت بکار برند تا خون و ریم بیرون آید :

کسی که خواهد و گوید خلاف و نص (نقض) ترا بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن .
« معزی پیشابوری ص ۶۱۱ » .

۷ - گیلکی **nishtan** (نشستن) ؛ دراراک (سلطان آباد) **neshtān** (نشستن) « مکی نژاد » . ورك : نشتن . ۸ - در رشیدی « نشتن چون خاک » ، یعنی نشستن بحلم و آرام آمده . ۹ - از : نشت + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) .

نشخور ۴ - با واو معدوله بر وزن کشور ، بمعنی نشخوار است که گفته شد و بعضی مکرر خاییدن و چانه برهم زدن شتران و گوسفندان را نیز گفته اند فرو برده خود را .

نشره ۵ طفلان - آنچه با زعفران و غیره بر روی تخته اطفال نویسند .*

نشک ۶ - بفتح اول (۱) بروزن اشک ، درخت صنوبر و کاج را گویند .

نشکرد گززان ۷ (۲) - بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد و آن چیزی است مانند نمدرکم خورده و آنرا بربری هرشفه و رغوة

حال داری هم هست .
نشخار ۱ - بنم اول و خای نقطه دار بalf کشیده بر وزن هشیار ، آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معدنه بدن آنرا برد و بشایند و فروبرند و آنرا بربری جره گویند - و بقیه گاه و علفی را نیز گویند که ازدواب بازماند و آنرا بربری نشوار خوانند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

نشخوار ۲ - با واو معدوله ، بمعنی نشخار است که نیم خورده علف ستوران و از کلو برآورده و خاییده شتران و امثال آن باشد ۴ .

(۱) خم :- بفتح اول . (۲) چش : گززان .

۱ - اصح «نشخوار» (م.ه) است . ۲ - از : نش (نوش (۲) + خوار(خوردن) = نشخور «رشدی» ، قس : نشخار (م.ه) ، نوشخوار ، نوشخور (م.ه) ، نشخور ، نشوار (معرب) «فولرس II ۱۳۱۷ ، ۱۳۲۰» .

۳ - شش سال بکام دل و آسای خوردن باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار .
«فرخی سیستانی ص ۱۵۹» .
۴ = نشخوار (م.ه) ۵ - (عر) «نشره بنم اول افسولی است که علاج کرده میشود باو دیوانه و بیمار» ، «شرح قاموس» . ۶ - «نشک ، درخت ناز (م.ه) باشد . رود کمی (سمرقندی) گوید :

آن که نشک آفرید و سرو سهی و آن که بید آفرید و نار و بهی .
«لغت فرس ص ۲۶۴» .

۷ - رش : گززر .

۵ نشستی - بکسر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی بکسر دوم) و فتح چهارم ، پارسی باستان - ni + had ، متعدی niyashâdayam ؛ اوستا - nishidhaiti ، ni + had (نشستن) ، متعدی nishâdhayôish ، یهلوی n(i)shastan ، n(i)shînêt ، هندی باستان - nishstainagh ، بلوچی nindag ، nindag ، متعدی nishstainagh . رش : اسحق ۱۰۳۳ ؛ زمان حال «نشستم» از onishîdnâmiy ناشی است چنانکه «شکنم» از oskadnâmiy ، افغانی nâstal - (نشستن) «هوشمان ۱۰۳۳» ، کردی nishîn (نشستن) «ژبا ص ۴۲۰» ، نیز کردی dâ_nishîn (نشستن) «ژبا ص ۱۷۲» ، گیلکی nishtan ، درازاک (سلطان آباد) نیز nishtân «مکی ژاد» ؛ متعدی آن ناشستن (م.ه) ، ناشستن (م.ه) ، ناشندن (م.ه) ؛ قرار گرفتن ، مستقر شدن جالدار بر روی کفل و سرین خود برجایی - جا گرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه) - منزل کردن - جلوس بر تخت سلطنت و امارت : «ابوالعباس المعتضد بالله ... بامیری نشست و آنروز که پدر مرد معتضد معبوس بود ، چون بنشست اول چیزی آن فرمود ...» «تاریخ سیستان ص ۲۴۹» .

شکرده

-۲۱۴۶-

ماهی را گویند ۴ - و بمعنی دو چیز را بر هم دوختن و چسباندن و دو چیز را با هم کوفتن - و گرفتن و آویختن ۵ - و امر باین معانی باشد یعنی دو چیز را با هم بدوز و چسبان و بکوب و بگیر و بیاور ۶ - و بمعنی چنگ در زدن و چسبیدن و درآویختن و بپیزی هم هست که عربان ثبت گویند ۷ * نشم ۶ - بکسر اول و میم و سکون ثانی و نون ، بلفت زلد و پاژلد (۳) خوش و تبار را گویند . نشو ۷ - بضم اول و ثانی یواو کشیده ، بمعنی هموار و صاف و ساده و نرم و لغزنده و بی خشونت و درشتی باشد . نشوه ۸ - بفتح اول و واء ، بمعنی متنی باشد که در مقابل هشاری است . نشوی - بفتح اول و واو و ثعنائی کشیده ،	الحامین گویند . نشگرده ۱ (۱) - بکسر اول و کاف فارسی و سکون ثانی و رای قرشت و فتح دال ابجد ، افزاری است صحافان و کفش دوزان و سراجان را که بدان پوست را ببرند و بتراشند و آنرا شفره نیز گویند و عبری از میل (۲) خوانند ؛ و بفتح کاف فارسی هم آمده است . نشکنج ۲ - بکسر اول و ضم کاف و سکون ثانی و یون و جیم ، گرفتن اعضا باشد با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه بدرد آید و آنرا عبری فرس و بترکی چمک خوانند . نشکنجیدن ۳ - بکسر اول و ضم کاف ، بمعنی نشکنج گرفتن باشد که گرفتن اعضا است با دو سر انگشت چنانکه بدرد آید . نشل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، قلاب

(۱) چش : شکرده . (۲) چش : ارمیل . (۳) چک : زلد و پاژلد .

۱ - « شکرده ، دست افزار کفش دوز و موزه دوز بود . کسائی (مروزی) گوید :

امروز باسلیق مرا ترا بگنود بامداد به شکرده . »

« لغت فرس ص ۵۰۷ .

۲ - امروزه nishkûn و nishgûn گویند . « نشکنج ، بناخن گرفتن بود . عنصری (بلخی) گفت :

آن صنم را ز گاز وز نشکنج .

بن بنفشه شد و دو لب نارنج .

« لغت فرس ص ۵۰۶ .

۳ - از : نشکنج (م.ه) + یدن (پسود مصدری) . ۴ - ظ . مصحف « تنبیل ،

(م.ه) ۵ - رك : نشلیدن . ۶ - مصحف هن . nip(a)shman , nap(a)shman(a)n .

پهلوی xvēsh (خوش) « یونکر ص ۷۷-۸۰ . ۷ - رك : سو .

۸ - نشوة بمعنی متنی عبری است . رك : شرح قاموس ، محیط المحيط .

۵ نشلیدن - بفتح اول و پنجم ، از : نشل (م.ه) + یدن (پسود مصدری) ؛ چنگ

در زدن و درآویختن بود بپیزی و آنرا بتازی ثبت گویند « جهانگیری » :

گر تو خواهی و گره (خواهی واکره) بتو اندر شد

زر او چون بدر خانه او بر گذری .

« فرخی سیستانی ص ۴۰۱ .

جهانگیری نیز همین بیت را شاهد آورده ؛ و سروری گوید : در مؤبد (الفضلاء) و نسخه میرزا

(ابراهیم) بمعنی دو چیز باشد که بر یکدیگر دوزد .

(براهه لاطع ۲۷۱)

نشتن است مطلقاً - و آشیانه مرغ را نیز گویند.	نام شهر نخبوان است ۱ .
نشین دیو - کتابه از دنیا و عالم است .	نشیب ۲ - بکر اول و ثانی و سکون تحتانی و بای اجد ، نقیض فراز است یعنی پست ۲ - و فروز خیزه را نیز گویند ۲ .
نشیبه - بفتح اول بروزن جریمه، پوست و تاسمه خام پیراسته را گویند ۸ که از آن بند کارد و امثال آن سازند .	نشیب ۳ - بکر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و دال ، بمعنی سرود و خوانندگی و شعر باشد .
نشین - بروزن لکین ، قطب را گویند و آن نقطه ایست از فلک - و پوست درون مقدم را هم گفته اند ۹ - و امر بنشستن هم هست یعنی بنشین ۱۰ .*	نشیدن ۶ - بکر اول و ثانی ، مخفف نشاندن بمعنی نهادن باشد .
	نشین ۷ - بکر اول و تحتانی مجهول بروزن کلیم ، بمعنی نشین باشد که جا و مقام

۱ - در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخبوان گویند . « رشیدی » :

بار دیگر چنانکه میخواهم برسام بخطه نشوی .

صاح الفرس « فرهنگ نظام » ورك : نخبوان .

۲ - اوستا - *onixshvaepa* ، قس - *xshvaepâ* (رك : شیب) ، پهلوی *n(i)shēp* ، *n(i)shēpān* (فرود شدن) « اسحق ۱۰۳۴ » ، پهلوی *nishēpak* (غروب [آفتاب و ماه]) ، یازند *nishēwa* برای *vahēzha* (بهیز که) ، کردی ع *sār neshiv* (برگشته [سر بیابین]) « هوشمان ۱۰۳۴ » ، کردی نیز *nishūv* ، *nishiw* (نشیب يك تپه) ، *shiv* (دره) ، *nishiv* (پابین) ، *nesheoo* (دره) « ژابا ص ۴۲۰ » .

۳ - کسی نه بیند فرو شده به نشیب هر که را خواهی برکشد بفراز .

« فرخی سیستانی ص ۲۰۳ » .

۴ - قس : شیبا (م.ه) . - (ع) « نشید بروزن امیر ، بلند کردن آواز است

و شعر است که در جواب با هم خوانده باشند . » « شرح قاموس » .

۶ - اگر استعمال شده باشد بمعنی نشستن (م.ه) است = نشتن (م.ه) و متعدی آن نشادن = نشاندن (نهادن) . ۷ - نشیم *nishim* فارسی = *onishidman* رك : اسحق ۱۰۳۴ *bis* : قس : نشین ، از « نشتن » (م.ه) ، ساسکریت ع *niçīmana* (*Pârastpr . ed . Weber , No. 433*) « هوشمان ۱۰۳۴ » .

۸ - رك : جهانگیری . درخراسان « مشیم » پوست بز دباغی کرده است « فرهنگ نظام » .

۹ - نهرائی *nishin* (کون ، سوراخ مقدم) ، در اراك (سلطان آباد) نشین (سوراخ کون) « مکی نژاد ، از « نشتن » و « نشین » . ۱۰ - رك : نشتن - و نیز اسم فاعل مرخم در کلمات مرکب : صدر نشین ، بالانشین ، کرایه نشین .

○ نصفی - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ مضارعه - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ لطایف - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

○ نظارگی - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان سیزدهم

در نون با عین بی نقطه مشتمل بر یازده لغت و کنایات

آست بشوایند و آن شخصی مضطرب گردد و رام شود .

نعل زده - بفتح زای نقطه دار و دال بی نقطه ، بمعنی نعل بسته باشد - و کنایه از اسبی است که جمیع اسباب و ضروریات او را ساخته و مستعد کرده باشند از جهت سفر .

نعل شام - کنایه از ماه است که قمر باغد - و کنایه از دیدن صبح هم هست .

نعلک - بر وزن نغزک ، نوعی از رکاب است و آنرا **نعلکی** هم گویند .

نعل افکندن - کنایه از بشتاب و تمجیل رفتن باشد - و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست .

نعل بها - بسکون لام مالی وزری را گویند (۱) که بتصدق و فدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند .

نعل در آتش - کنایه از اضطراب و بیقراری باشد . چه هرگاه خواهند که شخصی را پیغود رام کنند نام او را بر نعل اسبی بکنند و آن نعل را در آتش دهند و افزونی چند که مناسب

(۱) چش : زری باشد .

۱ - وقت است که مرکبان انجم

هم نعل بیفکنند و هم سم .

خاقانی شروانی . « امثال و حکم دهخدا ص ۱۸۱۶ » .

۲ - مالی که پادشاه در وقت مرور از موضعی از صاحب آن محل میگيرد بیهای نعل اسب خود که از آلیما عبور کرده است : « مرور او بظاهر مولثان بود ، ایلچی بقباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست » . « جهانگشا ج ۲ ص ۱۴۷ » و رک : مقدمه جهانگشا ج ۲ ص کب .

۳ - ساقی بمن آور آن می نعل

کافکنند سخن در آتش نعل

نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۷ » .

۴ - « نعلک بوزن نغزک ، نوعی از رکابی (دوری) که نعلیکی نیز گویند و معنی ترکیبی نعلیکی بیای موحده بر مؤلف ظاهر نیست » سراج اللغات بنقل « فرهنگ نظام » . رک : نعلیکی . نعلک در جهانگیری و رشیدی و سروری معادل رکابی است . رک : رکابی :

همه زان بزرگان خسرو پرست

رکاب بلورین و نعلکه بدست

اسدی طوسی « جهانگیری » .

۵ - نعلیکی - بفتح اول و چهارم ، ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند .

بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانستند و بعید مینماید چه « این لفظ در کتاب جواهر نامه محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده ، پس با تلفظ نعلیکی و از زبان روسی نیست » . « فرهنگ نظام » ، تصور می رود که این کلمه اصلاً نعلکی از نعلکه (هم) + ی (نبت) بوده چنانکه در متن برهان ذیل نعلک آمده ، علامه مرحوم قزوینی نیز در یادداشتهای خود نعلیکی را از همین ماده گرفته اند ، اما علت افزودن « باء » معلوم نشد . رک : ح ۴ . معرب این کلمه هم « نعلیکی » است در تلفظ عرب معاصر .

نمنا ۴ - نوعی از پودنه باشد و اصل آن صنّاع است در عربی ، و پارسیان عین آخر را حذف کرده نمنا میگویند.*

نعمیم پاک - با بای فارسی ، کتابه از اعمال شایسته است که طاعت و عبادت باشد.

نعل و ازگون - کتابه ازکاری است که مردم پی بدان نبرند و خبردار نگردند ۱ .

نعمت جذر اصم - کتابه از نعمت هشت بهشت است ۲ .

نعمتکده ۴ - کتابه از بهشت است.

بیان چهاردهم

در نون با عین نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت

زشت و ناخوش باشد - ونیره رنگه و سیه فام را نیز گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

نفرودج ۷ - بنم اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بواو کشیده و بجیم فارسی زده ،

نفاک ۵ - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و یکاف زده ، بمعنی ابله و نادان باشد - و حرّامزاده را نیز گویند و بعربی ولدالحرام خوانند .

نغام ۶ - بفتح اول و بوزن سلام ، بمعنی

۱ - نعل بازگون و واژگون و باژگونه و واژگونه و وارون و وارونه و واژون و واژونه (باشگونه) زدن - رسم است که دزد در موقعی که بخواهد کسی نفقه از کدام (جا) رفته نعل وارونه باسب خود میزند تا نشان پاهای اسب بمکسر راهی که رفته ، افتد . جنگیها هم در مقام خدعه جنگی چنان کار می کنند « فرهنکه نظام » .

نملهای بازگونه است ای سلیم
مولوی بلخی رومی . رك : امثال وحکم دهخدا ص ۱۸۱۶ .

۲ - زیرا « هشت » جذر اصم است و ریشه ندارد . ۴ - از : نعمت (عر) + کده (پسود مکان) . ۴ - رك : صنّاع . ۵ - مصحف « ففاک » (م.ه) .

۶ - « نغام » زشت اما و نیره گون و بی رونق باشد . دقیقی (طوسی) گوید : بخیزد یکی تند کرد از میان که روی اندر آن کرد کرد نغام .

« لغت فارس ص ۳۳۷ » .

۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گوید : « و بنی بفا (نفرودج) گفته اند » رك : نفرودج ؛ در اوستا انهره رنوج *Anaghra raoca* (نفرودج) (از : ان) (نهی) + انهره (پایان ، حد و حصر) + رنوج (روشن) لفظ بمعنی روشنی بی پایان است و آن بارگاه جلال اهور مزدا (عرش اعظم) محسوب میشود و نیز نام ایزدی است که نکهبانی روز سیام هر ماه شمس بدوسپرده شده . همین کلمه است که در فارسی « ایران » (م.ه) شده .

۵ **نمناع** = نمنع (عر) رك : نمنا : « نمنع ، هوالذی یقال له الحب البستانی ، واسمه ایضاً منته (menta) وهرمه ، هوابذواوسمن (hedyosmon) »
« عقار ۲۵۶ عربی و فرانسوی » . نمنع اسم عربی برای انواع مختلف *menthe* (نمناع) ،
(*M.aquatica* , *M.sativa* *Mentha piperita*) است . « عقار ۲۵۶ ف » .

نمناع

ورك : دزی ج ۲ ص ۶۹۲ .



هم درعربی تباه شدن پوست باشد در وقت دباغت کردن خصوصاً و تباه وضاع شدن هر چیز باشد عموماً - و کینه‌ور شدن و قساد انگیزتن میان دو کس - و سخن چینی را هم گفته اند ۵ .

نغم = بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین باشد که بهریمی نقب خوانند ۶ - و بفتح اول و ثانی ، در عربی آواز و صدای سخن کردن را گویند ۷ .

نغمه عتقا = نام نوایی است از موسیقی .

نغن = بفتح اول و ثانی و سکون نون ، سوراخ ناف را گویند ۸ - و ناناخواه و زبیران رابیز گفته‌اند و آن تخمی است که گاهی بر روی خمیر نان باشند ۹ .

چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند و بهریمی مدمک خوانند .

نفرز = بروزن مفر ، بمعنی خوب و نیک و یکو باشد ۱ - و هر چیز عجیب و بدیع را نیز گفته اند که دیدنش خوش آید ۲ - و چست و چابک را هم میگویند .

نفرزك = مضمر نفر است یعنی خوبک و نیکك - و نام میوه ای هم هست مخصوص هندوستان که آنرا آب (۱) و ابه گویند ۴ .

نفل = بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، جایی که در صحرا دامن کوه مانند زیر زمین بجهت خوابیدن کوسپندان کنند ۴ - و درعربی بد اصل و بدلب را گویند - و بفتح اول و ثانی،

(۱) خم : آب ؛ چش : عنب .

۱ - « هر روز بهریری و هر شب بمقامی و هر دم بنفر حکایتی از لیم دیا ممتنع . » « گلستان ص ۱۱۴ . » ۲ - « نفرز ، چیزی بدیع و عجب باشد . خسروی گوید :

ای غالیه زلفین ماه پیکر عیار وسیه چشم و نفرز و دلبر (نفرز دلبر . دهخدا)

« لفت فرس ص ۱۷۵ . »

۳ - نام هندی آن « آب » و میدل وی « آم » تاکنون در هندوستان مستعمل است « فرهنگ

نظام : « معرب آن نیز « نفرک » (میوه درخت عتبا) « دزی ج ۲ ص ۶۹۳ :

نفرز ترین میوه هندوستان

پخته شود، خوردنش آنکه بود

تا حد انجام سزاوار خور .

نفرز که خوش نفرز کن بوستان

میوه بیاض ارنه یکی ، ده بود

میوه نفرز که هم از آغاز بر

امیر خسرو دهلوی « جهانگیری » .

۴ - در خراسان بهمین معنی مستعمل است . « فرهنگ نظام » : فس : آغال ، آغل ، غول ،

و رك : نفول ، نفل ، کنده ای باشد از برای کوسپندان و راه گذریان بکنند تا بشب بدان خانه اندر شود در دشت و دامن کوه . رودکی (سمرقندی) گفت :

کوسپندیم و جهان هست بکردار نفل چون که خواب بود ، سوی نفل باید شد .

« لفت فرس ص ۳۲۷ . »

۵ - (عر) « نفل بالفتح پوست تباه شده در دباغت ، و پسر زنا ، لفة عامیة - نفل کتف ،

پسر زنا - نفل الادیم نفل محرکه تباه گردید پوست در دباغت - و نیز نفل تباه گردیدن زخم و بد شدن نیت - و کینه‌ور گردیدن ، و بعدی بعلی - و تباهی انداختن میان قوم و سخن چینی نمودن .

« منتهی الارب » . ۶ - تلفظ عامیانه « نقب » (عر) . ۷ - (عر) « نغم محرکه

و رسکن ، سخن آهسته ، نغمه یکی ، نغم نفساً ، دم بر آورد . » « منتهی الارب » .

۸ - رك : جهانگیری . ۹ - رك : محیط اعظم ، فرهنگ نظام ، ورك : نفنخلان ،

لنفضالان ، لنفضواد .

آمده است که بفتح اول وثائی باشد . نفخ ^۵ = بفتح هردو یون و سکون هر دو غین ، پیمانه و قفیز را گویند که بدان غله پیمایند ، و هر نفخی چهار خروار است ؛ و بنم هردو یون هم آمده است . نفنودن ^۶ = با واو بر وزن سر کشیدن ، بمعنی ناخودن است که بمعنی نخواستن و غافل شدن و بیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن و آرمیدن و آسودن است . نفسه = بفتح اول وسین بی نقطه وثائی بواو مجهول کشیده ، این لغت از اضداد است بمعنی تسکین دل شکسته دادن - و بمعنی دل کسی را از واهمه شکستن ^۷ ؛ و با شین نقطه دار هم بنظر (۲) آمده است .	نفنخلان ^۱ = با خای نقطه دار و لام بروزن سمن بران ، بمعنی آخر یمن است که زبان و تان خواه باشد . بیچ شکم را سود دارد و اشتها آورد . نفنخواد ^۲ = با واو مدوله بر وزن کم سواد ، بمعنی نفنخلان است که زبان و ناسخواه باشد . نفنخلوان ^۳ = با واو مدوله و لام بروزن هرزه کاران ، بمعنی نفنخواد (۱) است که زبان و ناسخواه باشد ؛ و بروزن سمن سابقان هم گفته اند . نفنخوایین ^۴ = با واو مدوله و یای حطی بر وزن حسرت آکین ، بمعنی نفنخلوان است که ناسخواه باشد ؛ و بروزن ملک آیین هم

(۱) غم: ۱، نفنخواه (۱) (۲) غم: ۱ - بنظر .

۱ - رك : نفنخلوان . ۲ - رك : نفنخلوان ، نفنخلوان ، نفنخوایین ، نفن : شمر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید بجای لیل و گشتیز و نفنخواه ، سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی » .

۳ - ظ . جزو اول نفن (نان [م.ه]) قس : ناسخواه ، و قس : نفنخواه ، نفنخلان ، نفنخلوان ، نفنخوایین « فولرس II ۱۳۳۰ » : رویت مزه یافته ز خالان

۴ - قس : نفنخلوان ، نفنخواه ، نفنخلان ، نفن . • - « نفنخ ، همچون قفیزی باشد . ابوالعباس گفت :

ای میر ترا کندم دشتی است بسندم با نفنکی چنت ترا منابزم . «

« لغت فرس ص ۲۳۷ » .

در متن لغت فرس « نفنکی » (۱) آمده و تصحیح از آفای دهخداست . همین کلمه است که در فرهنگها (از جمله برهان) بصورت نفنخ تصحیف شده (رك : ابنمن آرا مقدمه در اشتباهات جهانگیری) [لغت « نفنخ » در همین کتاب به نفنخ ارجاع شود] . ۶ - از : (نفی) + غنودن (م.ه) = غنودن (م.ه) ۷ - رك : جهانگیری . رشیدی گفته « و بشین معجمه یز گفته اند - و یز کوش فرا داشتن که بفهمد که چه می گویند . مهذب خراسانی گوید :

من در این شیوه وز قضای خدا به نفوسه فتاده در دریا . «

بمعنی اخیر = نفوسه (م.ه) .

ایشان خورده نمیشود یعنی گوشت کوسفند و مرغی را که ایشان بکشند حرام است و نکاح زنان ایشان درست نیست ؛ و جمع دیگر گوشت این طایفه ملائکه و آفتاب را پرستش میکنند و روزی پنج نوبت سجده آفتاب کنند ، و گویند خدای تعالی عالم را آفرید و امر بتعظیم نورانیات فرمود از ملائکه و کواکب چه ملائکه مقربان عالم علوی و کواکب مدبران عالم سفلی اند و احوال عالم از خبر و شروصعت و مرض همه باینها تعلق دارد ، پس تعظیم ایشان واجب است ؛ و بفتح اول هم آمده است .

نفوشاك ۴ = بفتح اول و سکون آخر که کاف باشد ، بمعنی نفوشا است که آتش پرست و کبر و جهود باشد - و کسی را نیز گویند که از

نفوشا ۱ = بکسر اول و نائی بر او مجهول رسیده و شین نقطه دار بالف کشیده ، کبر و آتش پرست را گویند - و نام جهودی هم بوده است - و کیش و مذهب کبرانرا نیز گفته اند - و بمعنی از دینی بدین دیگر نقل کردن هم آمده است ۴ و بربری صابی گویند و صابین (۱) جمع است ؛ یعنی از دینی بدین دیگر نقل کنند گان و گرانند گان ؛ و گویند این جماعت از هر دینی چیزی اخذ کرده اند و ملائکه پیوستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نمازمیگزارد ؛ و بعضی گویند صابیان زناذقه اند ؛ و بعضی دیگر گویند ستاره پرستند چه ایشان از دین آدم گردیدند و بتعظیم و عبادت نورانیات از کواکب و ملائکه مشغول شدند ؛ و وجهی میگویند این طایفه قومی اند از مجوس و یهود و ذبح کرده

(۱) چک : صابین ، چش : صابین (۱)

۱ = نفوشاك (م.ه) . این کلمات را فرهنگ نوسان بمعانی مختلف آورده اند . نفوشا مذهب کبر است ، چنانکه دیقی (طوسی) گوید :
نا میل (تأویل ن ل) کرد با ما از مذهب نفوشا
آن زرد هشت کو بود استاد پیش دارا .

« لفت فرس اسدی ص ۶۶ »
مرحوم صادق هدایت درباره این کلمه نوشته : ظاهراً مقصود مجوس - مگوش (لان Magus) باشد
« مجله موسیقی ۶ : ۸ ص ۳۵ » ، ولی اصل کلمه « نفوشاك » = niyōshagh « کریستنسن .
ساسان ص ۱۹۳ » است و آن صفت فاعلی است از نفوشیتان nighōshītan (پهلوی) = نفوشیدن (= نیوشیدن [م.ه]) تبدیل y به gh ، فن : niyāyishn = nighāyishn (یابش) « تاوادیبا ص ۱۶۳ » بمعنی شنونده و مستمع و همین کلمه است که عرب آنرا به « سماعون » ترجمه کرده است ، و آن پایین ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان بود . رك : کریستنسن ایضاً ؛ ترجمه کریستنسن (یاسی) ص ۱۲۵ ؛ رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۲۸۸ ؛ فرهنگ شاهنامه شفق : نفوشا ؛ و من باب اطلاق جزء بکل بهمه مانویان اطلاق میشده : اندروی (سمرقند) جایگاه مانویانست ، و ایشانرا نفوشاك خوانند . « حدود العالم مؤلف سال ۳۷۲ چاپ تهران ص ۶۶ »
دیقی در مفهوم اصلی آن اشتباه کرده ، سوزنی سمرقندی ظاهراً مفهوم درست آنرا می شناخته :
ای نظامی کلکی بی سر و سامانی
به نفوشاك و جهود و مغ و ترسا مانی .
« فرهنگ نظام » .

و رك : مزدیسنا ص ۳۲۱ . این کلمه ربطی بجایشین ندارد .

۴ = باین معنی رك : « نفوشاكیدن » .
۴ = نفوشا (م.ه) . نفوشاك مذهب کبر است . بوشکور (بلخی) اکوید :

سخنگوی گشتی ، سلیمات کرد
نفوشاك بودی ، سلیمات کرد

« لفت فرس ص ۲۵۱ »

کیش وملتى بکیش و ملت دیگر برود - ویکسر
اول نیز گفته اند .

نغوشا کیدن ۱ - ازدینى بدین دیگر
شدن واختیار دین دیگر کرد بر اگویند .

نغوشه - بفتح اول و واو مجهول و شین
نقطه دار ، بمعنی نفوسه است که دل شکستن
و تسکین دل شکسته دادن باشد ۴ - و بمعنی
گوش فرا دادن سخن دو کس باشد که با هم آهسته
حرف میزنند ۴ .

نغوک ۴ - بکسر اول و سکون آخر ،
بمعنی نفوشاک است که کبر و جهود و آتش پرست
باشد .

نغول - با واو مجهول بر وزن قبول، زیر

زمینی را گویند که در صحرا و دامن کوه بجبهت
گوسفندان سازند ۵ - وضم اول، ژرف و عمیق ۶
را گویند ۷ - و بمعنی راه دور و دراز هم آمده
است ۸ - و بمعنی تمام و نهایت نیز گفته اند
همچنانکه گویند « فلانى در فلان هنر نفول است »
یعنی بغور و نهایت آن رسیده است و در آن هنر
تمام است ۹ - و بکسر اول، بردبان و زیننه پایه
سقف دار را گویند ؛ و بعضی گویند پوشش سر
بر دیاست که بر بام خانه سازند تا باران بدرون
نیاید ۱۰ .

نغوله - با واو مجهول و لام بر وزن تنوره،
زلف خوب را را گویند ۱۱ .

۱ - از : نفوشاکه + یدن (پسوند مصدری) .

۲ - رك : نفوسه . ۳ - رك : نفوسه ، و قس : نفوشه (م.ه).

۴ - جهانگیری و رشیدی این صورت را آورده اند و آن مصحف و مخفف « نفوشاك » است .

• = نفل (م.ه) ۶ - عمیق صحیح است . ۷ - « عمیق و ژرف را خوانند

و بحر نفول و چاه نفول دریا یا چاهی را گویند که قعر آن بسیار ژرف و دور باشد و هر چه مانند
آن بود « جهانگیری » :

از عدها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر دم (شب) جمله افکار و عقول یست گردد غرق در بحر نفول ...

مولوی رومی بلخی (مثنوی چاپ علاءالدوله س ۴۹ ؛ چاپ یکلسن دفتر اول س ۱۱۵) .
و رك : جهانگیری .

۸ - « چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز، نیز آمده، کفوله تمالی: من کل فج عمیق ، یعنی
راه دور یا دراز ، نفول هم بمعنی دور و دراز آمده ، هم او (مولوی) بنظم آورده :

تا (مر) عمر آمد ز فیض يك رسول در مدینه از بیابان نفول . ۹

« جهانگیری » (مثنوی چاپ یکلسن دفتر اول س ۸۶) .

۹ - رك : جهانگیری . ۱۰ - « با اول مکسور، پوشش بردبان را نامند ، و آن

چنانست که بردبان را سقف سازند ، و آن سقف را نفول گویند . « جهانگیری » .

۱۱ - نفوله بسته بر لاله ز عنبر ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر .

نظامی گنجوی « رشیدی » « بهار عجم » .

زهی از عنبر سارا نفوله کمند است این که داری یا نفوله ؟

تزاری قهستانی « فرهنگ نظام » .

بیان پانزدهم

در نون با فا مشتمل بر پانزده لغت و کنائات

سیاه فام و تیره رنگه باشد - و چیزی زشت و زبون را نیز گویند .	نفاغ - بکسر اول بروزن چراغ ، قدح بزرگ را گویند که بدان شراب خوردند ۱ .
نفایه ۲ - بفتح اول بروزن طلایه ، بمعنی	نقام ۲ - بفتح اول بروزن عوام ، بمعنی

۱ - اسدی گوید : « نفاغ ، قحف باشد . کائی (مروزی) گوید :

دل شاد دار و پند کائی نگاهدار
ابوشکور (بلخی) گوید :

بیکم از بنشت بمیلان باغ
بخورد و بیاران او شد نفاغ .

« لغت فرس ص ۲۳۴ .

در نسخه لغت فرس متعلق بآقای نخبوایی آمده : « نفاغ، منی و قحف باشد . در ص ۲۲۸ لغت فرس آمده : « نفاغ (با عین مهمله) مت باشد . « قحف بکسر قاف برمی بمعنی استخوان کاسه سر است و مجازاً بطرفی چوبین که شبیه بدان بود اطلاق شود ، ازین بیت برمیآید که مراد کاسه شراب است :

چو بارمن شود خندان بخندد باغ و راغ ازوی
نفاغ از زی لبش داری شود پرمی نفاغ از وی .
قطران تبریزی « فرهنگ نظام » .

و در بیت ابوشکور محتمل است مراد منی بود من باب مجاز .

۲ - جهانگیری گوید : « نقام و نفایه (ن ل : نفاه) ، با اول مفتوح ، سیاه رنگه و تیره فام را گویند . استاد فرخی گفته :

نا بود چون روی رومی روز تابان و سفید
تا بود چون روی زنگی شب دژم کون و نفاغ...
و در بعضی از فرهنگها « نقام » بغین و « نفاغ » بفا را بیک معنی نوشته اند . همانا که مصنفان را - هوی واقع شده ، چه « نقام » بفا بمعنی سیاه رنگه و تیره فام است و « نفاغ » بغین بمعنی زشت و ناخوش ، رشیدی در شرح « نفاغ و نفاه » بیت فرخی را یاد کرده گوید : « و سابقاً نفاغ بمعنی زشت و ناخوش گذشت و ظاهراً هردو یک لغت است بمعنی تیره ، و تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علیحده است . « با احتمال قوی نفاغ مصحف « نفاغ » (م.ه.) است که در لغت فرس (ص ۳۳۷) بمعنی « زشت نما و تیره کون و بی رونق باشد » جهانگیری کلمه نفاغ را از : ۱ (نقی) + فام گرفته ، درین صورت می بایست بمعنی بیرنگه باشد نه سیاه رنگه .

۳ - در رشیدی و بعضی نسخ جهانگیری « نفاه » مرادف « نفاغ » (م.ه.) آمده و صحیح « نفایه » است :

باد از سمتان تنگ آمد بطلایه
ابر از طرف کوه برآمد دوسه پایه
نا حرب کند با سپه ابر نفایه
از شرم برخار فرو هشت وقایه .

بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۵۵

(برهان قاطع ۲۷۲)

نفت ۱ = بروزن هفت ، روغنی باشد که در ولایت شهبان پیدا میشود و آن سیاه و سفیدتر	نظام است که تیره رنگه و سیاه قام باشد - و در عربی سیم قلب ناسره را گویند .

۱ - در اوستا - *napta* (نر، نمناک) ، هندی باستان - *nabha* ، *nabhatē* (شکستن، ترکیدن) «اشق ۱۰۳۰». هوشمان گوید: اسم مفعول از ریشه *nabh* در اوستا - *onabda* آمده ، که نظایر متعدد دارد . اسم مفعول مختوم به *-ta* ، *napta* است ، قس : *- basta* - سانسکریت - *baddha* و غیره . دلیلی نیست که آنرا از ریشه *naph* بدانیم . آیا این کلمه هند و ژرمانی (هندواروپایی) است ؟ ارمنی *navt* (قیر ، نفت) ، یونانی *náphtha* ، هوشمان «۱۰۳۰» ، در اوراق مانوی (پهلوی) *nft* (قیر ، نفت) (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 85) . از سوی دیگر مؤلف معجمیات عربیة - سامیه نویسد (مر ۲۰۸-۹) : «نفت ، اصل آن اکدی است بصورت فعلی «باطو» (بفتح اول و دوم و ضم چهارم) بمعنی : درخشید ، روشن کرد ، تابید ، طلوع کرد ، آغاز کرد ، و از آن «باطو» (بکسر اول و ضم سوم) آمده بمعنی نور، و «لبطو» (بفتح اول و سوم و ضم چهارم) بمعنی روشنایی ، درخشندگی و «باطش» (بفتح اول و کسر چهارم) بمعنی با درخشندگی ، آشکارا ، و از آنست کلمه «باطو» (بفتح اول و ضم سوم) بمعنی نفت ، و شکی نیست که سبب اطلاق این اسم بر آن آنست که یکی از خواص «نفت» بیوط آنست یعنی خروج از جوف زمین و چون آنرا بسوزانند درخشندگی گیرد ، پس آنرا بمعنی «باط ، خارج ، لامع ، مشرق» گرفتند . بنابراین سریانی ، لغت اصلی این کلمه نیست بلکه اکدی اصل آنست و ازین بنام زبانهای دیگر رفته ، و غرابی هم ندارد؛ زیرا عراق - یا بلاد اکد، بابل ، آشور - از قدیمترین ازمته منبع نفت بود ، چنانکه اکنون هم است؛ و فقط در عصر ماکشف شده بلکه وجود آن همواره در عراق شناخته بوده است ، زیرا بصورت دریاچه هایی بر سطح زمین نبعان دارد و در شب میدرخشد و نور آن از دور پیداست؛ و فعل «نفت» در عربی بمعنی پراکنده شد و خارج شد، آمده و مبدل آن «بط» است بمعنی بیرون آمد آب و خارج شد .»

همه هندیان دست بر سر زدند.

باسپ و بنفت آتش اندر زدند

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۷ ص ۱۸۴۲.

آب آتش را مدد شد همچو نفت.

از حلیله قبض شد اطلاق رفت

مولوی بلخی رومی «مثنوی چاپ بیکلن دفتر اول ص ۵».

بقیه از حاشیة صفحه ۲۱۰۴

آورد لالی بجوال و بمبایه از ساحل دریا چو حمالان بکفت بار (سار، دهخدا) .
«منوچهری دامغانی ص ۱۴۴» و رک : جهانگیری .
اما این کلمه عربی است «فأفة بالفتح، چیز بلایه وردی و بقیه و رانده و دور کرده، نفوة بالفتح، و فاء کعباب ، و فاء کعبابة و ضم و فاء کثامة مثله .» «منتهی الارب» - بمعنی بهره و ناسره : این که زحمت کم کنم نوعی ز نشویر است از آنک

نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر .

انوری ایوردی «جهانگیری».

مباد دین هدی را چنو نفایه امام

نه نیز صدر زمان را چنو بهره ندیم.

سوزی سرقندی جهانگیری.

است که دعای بد باشد .
نفرید = بکسر اول و ثالث و سکون ثانی
 و تحتانی و دال ماضی ، نفرین کردن باشد یعنی
 دعای بد کرد ۶ .

نفریدن ۷ - بکسر اول و ثالث ، بمعنی
 نفرین کردن باشد.*

نفس آباد = بفتح اول و ثانی و سکون
 سین بی نقطه ، شش را گویند ۸ و آن کوششی باشد
 سفید رنگه متصل بجگر که پیوسته دل را آباد کند
 و نفس آباد نیز بهمین اعتبار گویندش - و سینه را
 نیز گفته اند که عریان صدر خوانند.

نفس تنگ = کنایه از زمانی است که
 در يك چشم برهم زدی بگذرد .

نفس دراز = کنایه از دراز نفس و پر
 کوی باشد *

نفر = بر وزن حمیر ، برادر کوچک

دو می باشد . سیاه را سوزد و سفید را دردواها بکار
 برد و گویند در آن ولایت زمینی است که چون
 آنرا بگاوند و بکنند نفت همانند چشمه آب روان
 شود، و مررب آن نفت است .

نفس - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
 کاغذی را گویند که بر آن چیزی نویسند ۹ - و در
 عربی بلند برداشتن پستان زن نوچه باشد پیراهن
 را یعنی بلندبی که در پیراهن بسبب بر آمدگی
 پستان بهم میرسد ۴ - و شخص را نیز گویند که در
 وقت سخن کردن آب و خیو از دهنش بر آید.

نفسه روح - کنایه از دمی باشد که
 جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیه السلام
 دمیده بود ۴ .

نفر و ج ۲ - بفتح اول و بوزن معلوج ،
 چوپرا گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند ؛
 و ضم اول هم آمده است و بربری مدمک خوانند.

نفری ۵ - بوزن نصفی ، مخفف نفرین

۱ - کر یست کلک مصری و نفس هر یوه تاز

تا (آن . ن ل) خط نکونر آید در چشم هر بصیر ...

سوزنی سمرقندی « جهانگیری » « رشیدی » .

۲ - رك : منتهی الارب ، اقرب الموارد . ۳ - رك : رشیدی .

۴ - رك : نفروج . ۵ - مخفف « نفرین » (ه.م.) ۶ - رك : نفریدن .

۷ - فس : پهلوی nafritak (نفرین شده) از : ا (نفی ، سلب) + فریدن (=

آفریدن) . رك : ابیرگه م ۱۵۴ ؛ ورك : نفرین .

دلش کشت پیچان ز کردار اوی

چو بشنید بهرام گفتار اوی

بنفرد بر بوم هاماوران .

بیارید خون زانگه شاوران

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ۳ م ۵۸۴ .

صدرشین گشته شه لیمروز .

۸ - در نفس آباد دم بیم سوز

نظامی گنجوی « گنجینه م ۱۵۷ » .

۵ نفرین - بفتح اول (و در تداول بکسر آن) از : ا (نفی ، سلب) + فرین (آفرین)

« دارمستی . تنبئات ج ۱ م ۳۰۹ » و رك : ابیرگه م ۱۵۴ : nafritak (رك : ح ۷) ؛ ضد

آفرین ، دعای بد « لغت فرس م ۳۸۲ » ؛

اکنون که ترا تکلفی گویم

پیداست مرآفرینم از نفرین .

دقیقی طوسی « لغت فرس ایضاً » .

پیداست برآفرینم از نفرین . (دهخدا) .

۵ فقط - رك : نفت .

کرتا را کوند ۱ - و بمعنی فریاد هم هست ۲ - و عربان گریز را کوند که از گریختن است ۳. نفیر نامه - بفتح اول و کسر تائی و سکون می نویسند (۱).	نعتانی ، حکم و فرمانی باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر می نویسند (۱).

یان شانزدهم

درنون با قاف مشتمل برسی و سه لغت و کنایت

بهر دو معنی آمده است ۵ . نقد شش روزه ۵ - کنایه ازدیا و مافیا است ۴ . نقد گیران ۶ - کنایه از مردمانی باشد که رشوت میگیرند و رشوت میخورند - و طالبان دیا را نیز کوند ۴ . نقره ۵ - بنم اول، معروف است که بربری فنه کوند ۷ - و کنایه از هر چیز سفید هم هست	نقاب خضرا ۱ - کنایه از آسمان است ۴ . نقاب نیلی - کنایه از شب است که بربری لیل کوند ۴ . نقد جان - کنایه از جان است که روح باشد - وزر و سیم سره رایج را نیز گفته اند. نقد روان - بمعنی نقد جان است که کنایه از جان - و زر و سیم رایج باشد چه روان

(۱) چش : نویسند .

۱ - شکل قدیمتر آن « نیور » ، کردی *naflra* (شیپور) « ژابا ص ۴۲۲ » ، « معرب نفیر
» دزی ج ۲ ص ۷۰۰ . مجازاً قسمی از کرتا که بیشتر قلندران دارند و آن « شاخ نفیر » و « بوق
نفیر » هم گویند « فرهنگ نظام » . - در موسیقی نام آوازیت از دستگاه هماون « فرهنگ نظام » .
۲ - نه من کردم از دست جوهر نفیر که خلفی ز خلفی یکی کشته گیر :

سعدی « فرهنگ نظام » .

و رك : تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۲۱۱ س ۵ . ۴ - (ع) « نفیر کامیر ، گروه مردم
از سه تا ده - و قومی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ » ، « منتهی الادب » .

۴ - رك : رشیدی . ۵ - رك : روان . ۶ - جمع « نقد گیر » (از : نقد
(ع) + کیر [گیرنده]) .

۷ - در سغدی *n'krtk* (سیم) رك : E. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne. 2ème partie. Paris 1929, p. 225.
و آن مرکب است از *n* (ن) + *krtk* (کرده) ؛ و مراد نامسکوک است (از افادات شفاهی استاد بنویست) . در عربی معانی متعدد

دارد از جمله « القطعة المذابة من الذهب والفضة ، وفي الأساس (من الفضة) » ، « اقرب الموارد » ولی
بمعنی سیم و سیم در معدن مستحدث است « دزی ج ۲ ص ۷۱۰ » . فلزی قیمتی سید رنگه که از جهت
ارزش پس از زر (طلا) قرار دارد :

تتش نقره پاک و رخ چون بهشت
برو بر لبینی يك السدام زشت .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ ص ۱۳۲ . درباره ترکیب اضافی « سیم نقره » رك : « معجم الادب
ص ۵۸-۶۵۷ » .

کردن و بر طرف ساختن باشد ۴ - و کنایه از چیزهای بی ثبات هم هست ۴ .

نقش بر آب کشیدن - کنایه از کارهای عبث و بی حاصل کردن باشد ۵ .

نقش پرگار کن ۶ - کنایه از جمیع مخلوقات است .

نقش پر مور ۷ - بفتح بای فارسی، بمعنی شان عمل و خانه زنبور است .

نقش بمقن - کنایه از آفریدن - و تصویر کردن ۸ - و تصور و تخیل نمودن باشد و نقش نه بستن برعکس ۸* .

نقشبند حوادث - مراد خدای تعالی است جل جلاله .

نقش بی غبار - کنایه از دعای مظلومان است ظالم را .

نقش حرام - بمعنی نقش جبرام است

- و بکسر اول زیره رومی باشد و آرا کروبا و کراویه و لافزوا میگویند .

نقره باهن رسیدن - کنایه از یکباره بدی و فراغت برباغت و خوشی بهم رسیدن باشد .

نقره خام - کنایه از رومی و صافی و صفا و پاکیزگی باشد ۹* .

نقره خنک زرتشتی ۱ - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

نقش آباد - کنایه از شراب آتشی است ۲ .

نقش بحرام - کنایه از کسی است که قدی و قافیه و رکیبی دارد لیکن بغایت کاهل و هیچ کاره بود و او را عوام کوده بحرام (۱) میگویند ۴ .

نقش بر آب زدن - کنایه از محو

(۱) چک : کوده بحرام ، چش : کوه بحرام .

۱ - در رشیدی «نقره خنک زرتشت» آمده و همان صحیح می نماید . رک : نقره خنک .

۲ - در رشیدی «نقش آباد، یعنی بشر» آمده .

۳ - رک : نقش حرام . ۴ - «نقش بر آب زدن ، کنایه از کار بی ثبات کردن ،

و در برهان بمعنی محو کردن و بر طرف ساختن آورده ، و این خطاست .» (سراج اللغات) بنقل «فرهنگه نظام ج ۵» در رشیدی نیز بمعنی چیزی بی ثبات کردن آمده، اما درین بیت حافظ بمعنی نخستین متناسب است:

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .

«حافظ شیرازی ص ۲۷۱» .

۵ - رک : رشیدی . ۶ - بکسر راه (دوم) و ضم کاف ، اشاره بآیه «اما امره اذا اراد شیئا ان يقول له کن فیکون» (آیه ۸۲ سوره ۳۶ «یس») . ۷ - رک : پر مور .

۸ - نیز مصور گشتن ، نقش پذیرفتن :

نقشه اول که الف نقش بست بر در محبوبه احمد نشست .

نظامی گنجوی «کنجینه ص ۱۴۱» .

۹* **نقره خنک** - پنجم اول و فتح سوم و کسر پنجم ، اسب سپید برنگه نقره :

آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد تا ز بهر نقره خنک آورد زرین رکاب .

عرفی شیرازی «فرهنگه نظام» .

۹* **نقش بند** - بفتح اول و چهارم ، آنکه نقش کند ، نقاش .

نقطه زرین - کنایه از آفتاب عالمتاب

است ۴ .

نقطه گل - بکسر کاف فارسی، کنایه

از مرکز زمین است ۵ - و کنایه از کره زمین هم هست .

نقطه نه دایره ۶ - کنایه از مرکز

زمین باشد - و اشاره حضرت رسالت پناه محمدی هم هست ۷ .

نقل - بنم اول و ثانی و سکون لام، زیر

زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن کوسفندان سازند ۸ - و بمعنی علق و قعر و زرف هم آمده است ۹ - و غور در هر چیز را نیز گویند ۹ .

نقل خواجه - دانه ای باشد سیاه

رنگ و مدور از نخود کوچکتر ، پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سفید میباشد . گرم و تر است . تن را فربه کند و قوت باه دهد و بر بی حباله منه و حب الحنکلا با حای بی نقطه گویند .

نقیبان بار - کنایه از فرشتگان

باشد ۱۰ .

که کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب و بی غیرت و هیچ کاره کوده حرام (۱) باشد ۱ .

نقش خاک گوهری - کنایه از

سورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد .

نقش زیاده (۲) - کنایه از اسم بلا

مسمی (۳) و آنچه قابل دیدن باشد ۴ .

نقش قندهار - کنایه از صورت خوب

و دلکش باشد .

نقش کل - کنایه از عرش است که

فلک اعظم باشد ۴ .

نقش نیک - کنایه از زمان خوب

و زمان نیک است که زود بگذرد .

نقطه دایره - کنایه از حضرت رسالت

پناه صلوات الله علیه و آله است .

نقطه روشنتر پرگار - کنایه

از قطب فلک است - و کنایه از مرکز عالم هم هست - و اشاره بسورور کائنات صلوات الله علیه و آله باشد .

(۱) چک : کوده حرام . (۲) دیهار عجم بنقل از برهان نقش زیاد . (۳) چش : بلاسما .

۱ - رک : نقش بجرام . ۴ - نقش زیاد ، باصطلاح برادران آنست که با هر نقشی

یک خال زیاده اعتبار کنند و بلزی مذکور را « خال زیاد » گویند و در برهان « نقش زیاد » اسم بلامسمی و آنچه قابل دیدن نباشد چنانچه درین بیت ابوطالب کلیم :

از هتیم اریست نشان ، نام بجاهت در نزد شب و روز جهان نقش زیادم .

« بهار عجم » .

۴ - « نقش کل ، کنایه از عرش که فلک اعظم است ، کذا فی البرهان . غالباً تصحیف است ،

و این لفظ « نفس کل » است بقا و سین مهمله که نفس فلک اعظم است ، و موافق اصطلاح صوفیه مرتبه دوم از تنزل امکانی ، چنانکه مغربی فرماید :

عقل کل ، نفس کل ، طبیعت کل بعد از آن جوهر هیائی دان .

(سراج اللغات) بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما » . ۴ - رک : رشیدی .

۵ - بمعنی مرکز « رشیدی » . ۶ - بنم یون (دوم) . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - مصحف « نقل » (م.ه) = نفول (م.ه) . سراج اللغات پس از نقل قول برهان (هر

دو معنی) لویس : « این خطا و تصحیف است ، صحیح بدین معنی نقل است باین چنانکه گذشت

و ظاهراً وجه غلط آن است که اکثر اهل ایران غین را قاف خوانند ، و صاحب این نسخه آنرا شنیده

و نوشته و حال آنکه در غین نیز آورده ... » بنقل « فرهنگ نظام ج ۵ ص ما - مب » .

۹ - مصحف « نقل » مخفف « نفول » (م.ه) . ۱۰ - رک : رشیدی .

۵ نقش زیاد - رک : ح ۲ .

بیان هفدهم

درون باکاف تازی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

نکاس^۸ - بفتح اول بر وزن هراس ،
بلغت زند و یازند (۱) بمعنی نگاه باشد که از (۲)
دیدن و رؤیت است .

نکاف - بکسر اول بر وزن شکاف ، بمعنی
دویم نکاب است که بهله میرشکاران باشد ۹ -
و بضم اول ، در عربی ورم و آماس بنا گوش شترانرا
گویند ۱۰ .

نکته^{۱۱} - با نای قرشت ، بر وزن ومعنی
نقطه است - و نشانی را نیز گویند که بزدن سر
الکشت یا سرچوب در زمین بهم رسد - و در عربی
بمعنی وجه و دلیل باشد ، و نکات جمع آن است .

نک - بفتح اول و سکون ثانی ، زاج
وزمه را گویند ۱ و آن چیز است شبیه بنمک ۲ -
و بضم اول منقار مرغان باشد ۳ .

نکاب - بفتح اول بر وزن صواب ، بمعنی
نک است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند
و بعضی گویند مخفف نمک آب است ۴ - و بکسر
اول ، بهله را گویند ۵ و آن پوستی باشد که باندام
پنجه دست دوزد و میرشکاران بر دست کنند
بجهت برداشتن باز و شاهین و امثال آن ؛ و باین
معنی با بای فارسی هم آمده است ۶ - و بضم اول
در عربی ورم و آماس بنا گوش شتر را گویند ۷ .

(۱) نک : ژند و پاژند . (۲) چش : - از .

۱ - ظ . مصحف « زک » (ه.م.) : نکاب . ۲ - نیز « نک » مخفف « اینک »
(ه.م.) ۳ - مخفف « نوک » (ه.م.) :

نک طاووسکان و طاووسان
گاه خوردن شده زمین بوسان .

خسرو دهلوی « رشیدی » .

۴ - رشیدی گوید : « نکاب بالفتح ، زاک و ظاهراً تصحیف « زکاب » است . نک : زکاب .

۵ - نکاف (ه.م.) « جهانگیری » = نکاب « فولرس II ۱۳۴۱ » .

۶ - این نکاب از بهر شاهان بر کف دست منست . شموری « فولرس II ۱۳۴۱ » .

۷ - (ع) « نکب محرکه ، ظلع بالمعیر ، و قیل داه یاخذ الابل فی مناکیها تطلع منه
وتمشی منحرفة ، وقیل لایکون الا فی الکنف » « اقرب الموارد » و نک : منتهی الارب . بمعنی مذکور
در متن « نکاف » (ه.م.) است . ۸ - بهلوی $\pi(i)k\bar{a}s$ (نگاه) « اسحق ۱۰۳۷ » نک : نگاه .

۹ - نکاب (ه.م.) = نکاب . ۱۰ - (ع) « نکاف کفراب ، آماس بنا گوش و آماسی
است در بن زلف شتر یا بیماری است در حلق شتر » « منتهی الارب » .

۱۱ - (ع) « نکته بالضم خجک و هی کالنقطه ، نکات ککتاب جمع - و زنگه آیینه »
« منتهی الارب » « نکته بالضم ، نقطه ، سیاهی در سپید و گویند سپیدی در سیاه ... اثر حاصل از
نکت (زدن بزمن بمصا و جز آن چنانکه نشان بماد) زمین . ج : نکت (بضم اول و فتح دوم)
و نکات (بکسر اول) - ریم گونه ای در آیین و شمشیر و مانند آن - و مسئله دقیق که بدقت نظر و
امعان فکر آشکار شود (از نکت رمحه بالارض اذا اثر فیها لتاثر الخواطر باستنباطها ، قیل لانیها تؤثر
فی النفس قنباً وقیل بسطاً) - و گویند نکته از کلام ، جمله منقح محذوف الفصول « اقرب الموارد » .

نکوهد ۵ - بفتح اول و رابع که ها باشد و سکون دال در آخر ، بمعنی سرزش کند و عیب مردم گوید .

نکوهش ۶ - بفتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار در آخر ، بمعنی سرزش و عیب گوئی و مذمت باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند - و بمعنی مصدر نیز آمده است که عیب گفتن و مذمت کردن باشد .

نکوهنده ۷ - بوزن فروزده ، عیب جوینده و سرزش کننده را گویند .

نکوهید ۸ - بفتح اول بوزن صبو حیده ماضی نکوهیدن است یعنی سرزش کرد و عیب گفت و مذمت نمود ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

نکوهیدن ۹ - بفتح اول بر وزن صبو حیدن ، بمعنی سرزش کردن و عیب گفتن و مذمت نمودن باشد ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

نکوهیده ۱۰ - بفتح اول بر وزن صبو حیده ، بمعنی ناپسندیده و عیب کرده شده باشد - و قابل سرزش و ملامت را نیز گویند .

نکته بادی - با بای ایجد ، سخن ملازم و دلپذیر باشد - و سخنان لاف و کتراف و دروغ را نیز گویند .

نکته پرمار - بضم بای فارسی ، کتابه از - سخن دقیق (۱) و دلپذیر باشد .

نکژده ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی و دال بی نقطه مفتوح ، کوزه و مشربیه سفالین را گویند ؛ و باین معنی باکاف فارسی هم آمده است .

نکل ۲ - بکسر اول و ثانی و سکون لام ، پسر امرد نوخواسته را گویند ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند ؛ و با کاف فارسی نیز (۲) آمده است .*

نکوتن ۳ - بفتح اول و لون مکسور بر وزن عدوفکن ، بلفت زند و پازند (۳) بمعنی کشتن باشد .

نکوه - بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بها زده ، فاعل نکوهش باشد که بمعنی عیب جوینده و بدگوینده باشد ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی عیب جوئی و بدگوئی کن ۵ .

(۱) چش : - دقیق . (۲) چش : هم بنظر . (۳) چک : ژند و پازند .

۱ - رك : نکژده .

۲ - مصحف « نکل » (با « ن ») رك : لغت فرس ص ۳۲۱ ، رك : ص ۵۰۷ ح ۳ .

۳ - مصحف نکسوتن ، naksōntan, naskōnatan, _natan, naksonitan .

پهلوی kushtan (کشتن) « بویکس ۷۷ » . ۴ - اسم فاعل مرخم (از نکوهیدن) .

۵ - رك : نکوهیدن . ۶ - از : نکوه (نکوهیدن) + ش (اسم مصدر) :

دگر گفت هر کس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۸ ص ۴۵۲۰ .

« و هر خصلت که آن مدح توانگر است ، همان خصلت نکوهش درویش است » . (کیکاوس بن اسکندر .

قابوسنامه ص ۷۳) . ۷ - از : نکوه (نکوهیدن) + نده (اسم فاعل) .

۸ - رك : نکوهیدن . ۹ - از : نکوه (رك : نکوهش) + یدن (پسوند مصدری) .

۱۰ - از : نکوه (نکوهیدن ، نکوهش) + یده (اسم مفعول) .

۵ ر - بکسر اول مخفف « یکو » (ه.م.) : « هر چه در دل فرود آید ، در دیده نکو

نماید » ، « گلستان ص ۱۳۲ » .

بیان هیجدهم

در نون با کاف فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

معنی هم هست یعنی بنگار و نقش کن. - و کنابه از محبوب و معشوق و شخصی است که او را بسیار دوست دارد ۸ .

نگارخانه ۹ - خانه ای را گویند که بنفش و نگار آراسته باشد یعنی نقاشی کرده باشند . *

نگ ۱ - بفتح اول و سکون ثانی، کام را گویند که سقف دهانت .

نگار ۲ - بروزن شکار ، بمعنی بت باشد که بر روی صنم گویند ۴ - و بمعنی نقش و مرادف نقش هم هست ۴ همچو نقش و نگار و نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند ۵ - و نگارنده و نقش کننده (۱) را نیز گویند ۶ - و امر باین

(۱) چش: + دهان .

۱ - گنابادی (nak mezana) (دندان میزند) «گنابادی» ، قس: لك ، بوك . ۲ - اسم از نگاشتن (ن.م.) ، و قس: نگریدن ، نگریستن . ۴ - رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام . ۴ - کردی (nikâr) (نقاشی ، نوشته) «ژاپا س ۴۲۳» :

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است منادید عجم را .
عرفی شیرازی «امثال و حکم دهخدا» .
۵ - رشیدی آرد : «نقشی چند که از حنا بردست و یا در روز عید و جشن کشند و آهک و الوشادر سیاه کنند ، و این معنی نزدیک بمعنی نقش است . نظامی (کنجوی) گوید :

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دويدندی ازهر کنار ۹ .
۶ - اسم فاعل مرخم (= نگارنده) : صورت نگار ، روزنامه نگار - و نیز اسم مفعول مرخم (= نگاریده - نگاشته) : زو نگار . ۷ - رك : نگاشتن .
۸ - دیر آمدی ای نگار سرمت زودت لدهیم دامن از دست .

۹ - از : نگار (ن.م) + خانه - نگارخانه چین (= چینی) = نگارستان (ن.م) :
کراتنات خداوندیش (گلستان را) بیاراید
«گلستان سعدی س ۱۲» .

۱۰ **نگارستان** - بکسر اول و چهارم ، از : نگار (ن.م) + -ستان (پلود مکان) ؛ جای نقش و نگار ، محل پر نقش و تصویر ، کاخ منقوش و مصور :
این نگارستان و من مجلس آراسته را
صورت از چشم دل و چشم - رما نشود .

«منوچهری دامغانی س ۱۲» (در وصف قصر مسمود غزنوی) «
- «نگارستان» و «نگارستان چین» را در داستانها موضعی در چین پنداشته اند پراز تصاویر طرفه و نقش و نگار بدیع ، و همانست که بنام «نگارخانه» خوانده اند . در داستان «دژ هوش ربا» (باہتمام صبحی مهتدی . تهران ۱۳۳۰) «نگارستان» شهری پر نقش و نگار در سرحد چین معرفی شده است . این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیر باز مهارتی خاص داشته اند .

(برهان طالع ۲۷۲)

نگرش

نگران ۰ - بکسر اول پروزن پسران،
بمعنی منتظر و بیننده و تأمل کننده باشد.
نگرستن ۱ - بکسر اول و فتح ثانی،
مخفف نگرستن است که بمعنی نگاه کردن
و دیدن باشد.
نگرش ۲ - بکسر اول و سکون آخر
که شین قطعه دار باشد، بمعنی نگرستن است که
بمعنی نگاه کردن و دیدن باشد.

*** نگاهشت** ۱ - بسکون شین و نای قرشت،
ماضی نگاهشتن است بمعنی نوشت و نقش کرد
و ساخت.
نگاشتن ۲ - بکسر اول پروزن فراشتن،
بمعنی نوشتن - و نقش و نگار و نقاشی کردن
باشد ۳.
نگاشته ۴ - بمعنی نقش کرده شده -
و نوشته - و ساخته شده باشد *.

۱ - رڭ : نگاهشتن . ۴ = نگاریدن . متعدی « نگردن » (. م . ه) و
« نگریستن » (. م . ه) ، پهلوی *n(i)kār* و غیره ، قس : ارمنی *nkār* (صورت) ، *nkārēn* ،
nkārem « اسبق ۱۰۳۶ » . ۴ - آن صورته که ستارگان را بدو نگارند . « التفهیم ص
۳۸۹ » . ۴ - اسم مفعول از « نگاهشتن » (. م . ه) . ۵ - از : نگر (نگریستن ، نگردن)
+ ان (پسوند صفت فاعلی) :

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد چشم بر کس بشقایق نگران خواهد شد .
« حافظ شیرازی ص ۱۱۱ » .

۶ - از : نگر (ریشه) + ستن (پسوند مصدری) = نگریستن :
منگر در (اندر) بتان که آخرکار نگریستن گریستن آرد بار .

۷ - پهلوی *nikirishn* « اولوالا ۶۴۱ » ، *nikirishn* ، *nigareshn* ، *nigerishn* ،
« هوشمان ۱۰۳۸ » : از : نگر (نگریستن ، نگردن) + ش (پسوند اسم مصدر) : « پس دیدم
از واسطه دیدن او ازمین دیده بردوخ و لکرش باصلکار و هویت خوش درآموخت » . « تذکره
الاولیاء چاپ لندن ج ۱ ص ۱۷۲ » .

۵ نگاه - بکسر اول ، اوستا - *nikāsa* (قس : آگاه) ، پهلوی *n(i)kās* ، کردی
ع *nekā* ، بلوچی ع *nikāh* : رڭ : اسبق ۱۰۳۷ : ریشه آن *kas* (دیدن ، نگریستن) است
« بارنولمه ۴۵۹ » ؛ کیلکی (رشت) *nigā* ، کیلکی (لنگرود و لاهیجان) *nyā* ؛ نظر دیدار -
نگاه کردن ، دیدن ، نظر کردن . - نگاه داشتن ، حفظ کردن ، مخفی کردن : « مردم آزاری ...
سنکی بر سر صالحی زد . درویش ... سنگ را نگاه همی داشت تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری
خشم آمد ... » « گلستان ص ۴۳ » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۵ نگاهش - بکسر اول و چهارم ، از : نگار (. م . ه) + ش (پسوند اسم مصدر) ؛ نقش
کردن - تحریر ، نوشتن . اداره نگارش ، اداره اطلاعات .
۵ نگاریدن - بکسر اول و فتح دال ، از : نگار (. م . ه) + بدن (پسوند مصدری) =
نگاشتن (. م . ه) ؛ نوشتن - نقش کردن ، تصویر کردن :
بر او بر نگارید جمشید را پرستنده ماه و خورشید را .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۶ ص ۱۴۹۹ .

نگزیرد ۵ - یعنی چاره‌ای نباشد و علاج نبود .

نگل ۶ - بفتح اول و سکون نالی و لام، آنکه خطش تمام ندیده باشد یعنی پیری که مزلف شده باشد .

نگندن ۷ - بکسر اول و بروزن فکندن ، بمعنی آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنی باشد ۷ .

نگنده ۸ - بروزن فکنده ، بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند ۸ - و بمعنی دفتنه هم گفته‌اند یعنی آنچه در زمین و غیره پنهان کنند و در نسخه دیگر دفتنه نوشته بودند و آن افزاری است جولاهاکارا ۹ .

نگریدن ۱ - بروزن درویدن ، بمعنی نگرش باشد که دیدن و نگاه کردن است .

نگریستن ۲ - بسکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، بمعنی نگریدن است که نگاه کردن و دیدن باشد .

نگزده ۳ - بفتح اول و نالی و سکون زای فارسی و دال مفتوح ، کوزه و مغربه (۱) سفالین را گویند .

نگزرد ۴ - بفتح اول و سکون نالی و کسر زای نقطه دار و رای بی نقطه مفتوح بدال بی نقطه زده ، مخفف نگزیرد است یعنی چاره‌ای نباشد و علاجی نیست .

(۱) چش : مشروبه .

۱ - از : نگر (ریشه) + یدن (پسوند مصدری) = نگرستن = نگریستن . یهلوی *niklirét . niklirstan* (نگرید) = پارسی باستان *nikriyatiy* ۱۰۵ ، هوشمان ۱۰۳۸ ، رشت این کلمه در اوستایی *hankârayemi* ، فارسی نگاردن، دیده میشود « اسحق ۱۰۳۸ » از : - *ni + kar* (بخاطر آوردن ، ذکر کردن) « بارنولمه ۴۴۸ » ، « پیرکس ۱۰۵۹ » ، کردی *nirin* ، *nihirin* (دیدن، ملاحظه کردن) « زابا ص ۴۲۷ » ، قس : کیلکی : *fa_ndarastan* (وانگریستن، نگرستن) . ۲ = نگرستن . رک : ح ۶ صفحه قبل .

۳ = نگرزده « فولرس II ۳۴۴ » ، بمعنی بکاف نازی آورده‌اند « جهانگیری » ، « رشیدی » و بمعنی بزاه نازی گفته‌اند « رشیدی » . ۴ = رک : نگرزیدن . ۵ = رک : نگریر ، نگرزیدن .

۶ = مصحف « نکل » ، لغت فرس ص ۳۲۱ ، و رک : ص ۵۰۷ ح ۳ همان کتاب .

۷ = رک : انگنده . ۸ = اللتان ، رشتنه نگنده ، « الاسامی فی الاسامی ص ۴۳ » .

۹ - در جهانگیری و رشیدی بمعنی « دفتنه » آمده ، سراج گوید : « و بعضی گویند دفته است که افزار جولاهاگان باشد . براین تقدیر در معنی دوم تصحیف است » « فرهنگ نظام » باید دانست که این کلمه بمعنی نوعی از « دفن » آمده . مرحوم بهار در مقدمه مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۲) نویسد : « نگنده - نگندن - مؤلف این لغت را بمعنی نوعی از گور کردن یا چال کردن اموات یا احیا آورده است (در اینجا قول برهان قاطع نقل شده) و درین کتاب (مجمل التواریخ) دوجا این لغت آمده : یکی در صفحه ۷۴ که میگوید : « همه (مزدکیان) را بیانی بزمین اندر بکشت ، یا بهابریالا و تابینه بزمین درنگنده » - باز جای دیگر گوید : « بیست و سوم این‌ما قرمطی در مکه رفت و بسیاری از مسلمانان بکشت و چاه زمزم را از کشته پر کرد تا بگنبد و سده را کشته پیرامن کعبه افکنده بود ، چون قرامطه برفتند و (کذا) ایشان را همانجا بنگنند » (ص ۳۷۵) و در هر دو مورد معنی چاله کردن مستفاد میشود ، چه اگر مراد از مورد نالی دفن بود بایستی در مورد اول هم آن معنی مستفاد میشد ، و حال آنکه از مورد اول این معنی برمی آید ، و حمزه بقیه در حاشیه صفحه ۲۱۶۵

وسکون شین و نای قرشت، کتابه از آسمان است.

نگه داره ۴ - مخفف نگاه دارنده ونگه دارنده باشد.

نگیسا ۵ - بکسر اول و نای بتحانی رسیده وسین بی نقطه بalf کشیده، نام چنگی خسرو پرویز بوده و اولیزمانند باربد عدیل ونظیر نداشته و سرود خسروایی ازوست.*

نگوسار ۱ - با سین بی نقطه بر وزن نکوکار، مخفف نکوسار است یعنی هرچیز که آنرا سرازیر آویخته باشند - و کتابه از شخصی هم هست که از خجالات سر بزیر افکنده باشد.

نگون ۲ - بکسر اول و بر وزن فنون، بمعنی خم شده و کوز (۱) و سر در زیر افکنده باشد *

نگون طشت ۴ - بفتح طای خطی

(۱) خم: کوز.

۱ - مخفف «نگون سار» (م.ه). رk: تذکره الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ ص ۱۰۵. ۲۲.
۲ - پهلوی *nikûn*، ارمنی *nkun*، از: *oni - kû - na* در *kav* (در *fra - kava -*، *fra - kâvan*، *apa - kava*) (رk: کلمه اخیر در بیکرک ص ۷۱) «بیکرکس ۱۵۹»، و رk: هوشمان ص ۱۰۲.

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه بکایک نگون شد سربخت شاه.

۴ - در رشیدی «نگون نشت». فردوسی طوسی «شاهنامه» بسخ ج ۱ ص ۳۰.
۴ - باین معنی «نگهدار» مستعمل است: تن و جانت یزدان نگهدار باد! دلت شادمان بخت بیدار باد!

فردوسی طوسی «شاهنامه» بسخ ج ۱ ص ۱۳۱.
۵ - نکبیا. کریستنن نوشته «ایران. ساسان. ترجمه. چاپ دوم ۸۰۰ ه.ق»: «اختراع «خسروایی» راه نکبیا *Nighisâ* که یکی دیگر از رامشگران عهد خسرو پرویز است، و نظامی کنجوی و خواجه سلمان و بعضی نویسندگان دیگر ذکر می از او کرده اند، نسبت داده اند. رk: برهان قاطع: نوای باربد، لحن نکبیا جبین زهره را کرده زمین سا. نظامی کنجوی «کنجینه» ص ۱۵۸.
۵ **نگون سار** - از: **نگون** (م) + **سار** (= سر) رk: دارمستر. تبعات ج ۱ ص ۲۹۵، پهلوی *nighanê - sâr* «بیکرک ص ۸-۱۵۷» = **نگوسار** (م.ه): **سرنگون**: یکی بیزه انداخت بر پشت اوی نگوسار شد خنجر از مشت اوی.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بسخ ج ۱ ص ۱۱۳.
۵ **نگین** - بفتح اول، کوهر و سنگ قیمتی که برانگشتی یا زیور دیگر کار گذارد: **نگین تویی و چو انگشتی است ملک جهان** بها و قیمت انگشتی بود ز نگین.
«مزی بيشابوری ۶۴۰».

بقیه از حاشیه صفحه ۲۱۶۴

(اسفهان) که این روایت نای از کتاب وی ترجمه شده است درین مورد کلمه «دفن» آورده و گوید: «دفنت بعد خروج القرمطی» (ص ۱۳۴) ولی پیداست که کشته را آنهم کشته که چندروز مانده و بیسار هم باشد، نمی توان بر طبق آیین دفن کرد، و مؤلف نیز بنا بر همین نکته در این مورد لغت «دفن» را به «نگندن» ترجمه کرده است و بنظر حقیر بایستی این لغت با کاف فارسی باشد چنانکه برهان گفته است، و لغت خوبی است «(پایان) «دفن» اعم از کور کردن طبق آیین یا چاله کردن است، بنابراین در متن «دینه» درست است و ظ. «دنه» و «دقینه» مخفف آست. اما «نگندن» بنظر میرسد مرکب باشد از: ۱ (پیشوند فعل) *kan +* (نگندن) *قس*: نگریستن و نگریدن (از جهت پیشوند فعل و تبدیل کاف به گاف) و *قس*: فکندن و افکندن (از جهت ریشه).

بیان نوزدهم

در نون با لام فارسی مشتمل بر پنج لغت

اول هم باین معنی و هم بمعنی آلوی خشك شده باشد - و دانه شنبلیت را نیز گویند - و بمعنی فهم و ادراك هم بنظر آمده است ۴ .

نلکسی - بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بی نقطه زده، بمعنی بالکس است که سردیوار باشد، و این لغت با لغت بالکس با بای ایجاد ظاهرأ تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم ۵ .

نلم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، بمعنی خوب و زیبا باشد ۶ .

نلج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی، و طوبت دبل و زخم را گویند ۱ . *

نلشك ۲ - بکسر اول و یوزن سرشك، مردم وام دار و قرضدار را گویند؛ و نلشك باسین بی نقطه نیز هست؛ و بجای لام بای ایجاد هم بنظر آمده است .

نلك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف، آلوی کوهی را گویند و آنرا بر سر بی زعرور خوانند؛ و بعضی گویند نام درخت زعرور است ۳ - و بکسر

۱ - نس : نجم . ۲ - در مؤید الفضلاء «نلشك، قمر دارو»، در زغان گویا «نلشك»، در ادات الفضلاء بجای قمر دارو «قرضدار» معنی شده، «نلشك» هم آمده، در سروری «قرضدار و مرص دار» معنی شده، و هم سروری همه این صور را آورده گوید «چون استشهادی نداشتیم هر دو را نوشتیم»، در رشیدی «ناشك» و «نشك» هم آمده و غالب صور مزبور را نقل کرده گوید «چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه را ذکر کرده شد». در فولرس نلشك، نلشك، نلشك، نلشك همه بیک معنی آمده «فولرس II ۱۳۴۶». ۳ - در مشهد nelk (میوه ای از نوع گوجه) «کنابادی» «زعرور، هو الاجاص الفتوی، و هو المثنوی، و قيل انه ثمرة شجرة الدب، و اسم شجرة الزعرور النلك» «عقار ۱۳۲ لغات عربی nulk, nilk, nalk در کتاب Issa و Freyt (IV 336) آمده، و tilk هم بمنزله لغت فارسی در فولرس (I, ۴۵۸) [و نیز در برهان م م] یاد شده. سویدی (ورق ۹۵ b) تأیید میکند که این کلمه با نون است. = زعرور = nefle, azérole (فر) «عقار ۱۳۲ ف». ۴ - نلشك، آلوی کوهی بود سرخ و خرد و ترش. بوالمؤید (بلخی) گوید:

درد سر من کجا نشاند علکا؟
کز عشق تو بیکداخته ام چون کلکا.

صفرای مرا سود ندارد نلکا
سو کند خورم بهره دارم ملکا

۵ - لغت فرس ص ۲۸۶.

۴ - بدو معنی اخیر در جهانگیری آمده بدون شاهد. ۵ - در فرهنگها صور مختلف: نلکس، نالکس، بالکس آمده.

۶ - آن خوشتر و بهتر که نودر وی نبوی مجلسی لعل و خوش آست که آبی و روی سوزنی سمرقندی «جهانگیری».

۵ - نلشك - رك : نلشك .

بیان ییتم

در نون با میم مشتمل برسی و پنج لغت و کنایت

هم هست .	نم ۱ = بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که رطوبت اندک باشد - و بمعنی طراوت هم آمده است.
نمار ۲ = بر وزن سوار ، بمعنی ایما و اشاره باشد ؛ و نمازان بمعنی اشارات ، بواسطه آنکه جمع نماز است .	نماد - بر وزن سواد ، بمعنی نمود باشد
نماز ۳ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، بمعنی بندگی و اطاعت و ادای طاعت (۱) و سجود و پرستش و خدمتکاری	که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید ۴ - و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد - و بمعنی ظاهر گرد و نمایان گردانید ۴

(۱) چش : - و ادای طاعت .

۱ - فارسی nam از namna - * nabna - * مانند kam از پارسی باستان .
 *kabna - kamna - آمده ، افغانی numd ، nūmd « هوشمان ۱۰۳۹ » ، پهلوی nam ، namb ، بلوچی namb (شبنم ، مه) « اشق ۱۰۳۹ » ، کردی nemi ، nem
 (مرطوب) « ژا با ص ۴۲۳ » .

ز روی تو بجه معنی همی پرورد گل؟ ز چشم من بجه معنی همی بیارد تم؟
 « مزری یشاپوری ص ۴۶۲ » .

۲ = نمود : « نمد ، یعنی نمود . عنصری (بلخی) گوید :
 زان کشاید فتح که بگشادی زان نماید ترا که بنمادی .
 « لغت فرس ص ۱۱۴ » .

۳ - از دستایر « فرهنگ دستایر ص ۲۷۰ » . آقای حکمت در « پارسی نغز . تهران ۱۳۳۰ ص ۱۸۴ » این کلمه را مصحف « نمد » (م.م.) پنداشته اند .

۴ - پهلوی namâc ، از ایرانی باستان nam (خم شدن ، تنظیم کردن) « بارنوله ۱۰۴۱ » « لیررگه ص ۱۵۴ » ورك : هوشمان ۱۰۴۰ : قس : اوستایی nemah (دعا) ، هندی باستان nāmas ، پازند namâzh ، افغانی nmûnj ، بلوچی namâsh ، nawâsh .
 رك : اشق ۱۰۴۰ . کردی nymi ، nymij (نماز) ، زازا nemâz « ژا با ص ۴۲۴ » ، اورامانی nāmâz « که . اورامان ۱۲۵ » ، گیلکی namâz - مجازاً عبادت مخصوص مسلمانان .

و فرمان برداری باشد ۱ . لماك - بفتح اول موزن هلاك ، رواج و رونق . و زیبایی را گویند ۲ . * لماما ۳ - بروزن قواما ، بلفط یونانی سوسنبر باشد و آن نوعی از لمانع است و بهر می نام الملك خوانند . نمایشی آب - بمعنی سرابست و آن	زمینی باشد سفید و شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب مینماید . نمك - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و كاف ساکن ، میوه ای باشد صحرائی که آنرا بهر می زعرور و مثلث المعجم گویند ۴ . باین اعتبار که دانه او سه پهلو است و درخراسان علف شیران ۵ خوانند ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته اند

۱ - در اصطلاح ، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز ادا کنند و آنرا بهر می صلا گویند (نمازهای مستحب هم معمول است) :

در طریقت کجا روا باشد دل به بتخانه رفته ، تن به نماز . سنائی غزوی ص ۲۴۹ .
نماز بردن ، تمظیم کردن ، سجده کردن :

شهی که بار که اوست سجده گاه ملوک همی برند بآن سجده که ملوک نماز .

سوزنی سمرقندی « رشیدی » .

۲ - رشیدی آورد : « لماك بالفتح زیبایی و رونق و ظاهراً بمعنی نمك . اسدی گوید :

چوسالت شد ای خواجه ازشت پاك می و جام و آرام شد بی لماك .

ولف در فهرست شاهنامه نویسد : « لماك namâk زیبایی [فولرس II ، ۱۳۴۸ : ۴۱ : ۴۴۰۴ ،

نسخه M لك namak] . ابن بیت در شاهنامه فردوسی طوسی (شاهنامه) بخ ج ۸ ص ۲۰۰۲ (چنین آمده :

چوسالت شد ای پیر برشت و لك می و جام و آرام شد بی لك .

۳ « لك » هم امروز بمعنی ملاحه بکار میرود . ۴ = (ع) لمانع (بفتح اول و تشدید دوم)

menthe (فر) ، serpolet (فر) « دزی ج ۲ ص ۷۲۴ . « لمانع ، هوالسینبر ، و بمجموعه الادلس

قلنامه (Calamento) « عفار ۲۰۰ عفری و فرانسوی . لفت لمانع بمعنی بسیاری از Labiées

(نیره لمانعیان) استعمال میشود از جمله serpolet (فر) (Thymus glaber ، Th)

(serpyllum) و نیز بمعنی Mentha ، menthe poivrée ، menthe aquatique

sativa و غیره آمده « عفار ۲۰۰ ف . ۴ - « نمك کهر [کذا] (ظ . کوز) باشد ، و گویند

نمك زعرور باشد بتازی . قریح [الدهر] گفت :

گروهی اند که ندانند باز سیم زسرب همه دروغزن و خر بطنند و خیره سرند

نمك و بند نزدیکشان یکی باشد از آنکه هر دو بیگانه شبیه یکدیگرند (یکدیگر گرد) .

۵ لفت فرس ص ۲۹۶ - ۷ .

در حاشیه لفت فرس نسخه نضجوانی آمده : « نمك زعرور بود بتازی والوج نیز گویند ، سرخ بود ،

در کوه روید از درخت . ۶ و در نسخه نفیسی « نمك زعرور باشد یعنی کوز . (رك : کوز) رك :

لفت فرس مصحح اقبال ص ۲۹۶ ح ۸ . رشیدی در شرح این کلمه گوید : « در ترجمه صیدیه ای

ریحان گفته که لك بمعنی آلودگی کوهی است » و ظاهراً یکی را مصحف دیگری میداند ، اما « لك »

در شعر ابوالمؤید بلخی و در لفت فرس ص ۲۸۶ آمده (رك : لك) و استعمال « نمك » هم بنابر تصریح

لفت فرس و در شعر قریح آمده ، اما در معنی آن اختلاف است . از شعر قریح برمی آید چیزیت

سرخ رنگ (برنگه بد) و کم بها . ثابته (ص ۲۱۷) نمك را = آلودگی Prunus Tourn

آورده است . ۷ - در مشهد alaf shord گویند « کتابادی » .

۸ لمانع - رك : لمانع .

سین بی نقطه ، راسو را گویند و آن جابورست مشهور بموش خرما و عربان این مرس خوانند.

نمشی ۶ - بفتح اول وسکون ثانی و شین قرشت ، مکر وحيله و دغابازیرا گویند - و بفتح اول و میم در عربی خطها و شکلها و نقطهای سیاه و سفید باشد و آن علتی است که در آدمی پیدا میشود - و بفتح اول و کسر میم هم در عربی گاو کوهی را گویند که برو نقطهای سیاه و سفید باشد .

نمشته ۷ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثانی و فتح فوقانی (۱) . بمعنی عقیده و اعتقاد باشد .

اما بمعنی آلوبالو و آن میوه است شبیه بگیلاس ۱
- و بنم اول و ثانی چیزیت سرخ مانند مرجان ۲ ،
و باین معنی بجای نای قرشت تون هم بنظر آمده است . *

نمچ ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی نم است که رطوبت اندک باشد . *
نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن و در فکر حيله و دغا بودن باشد ۴ .

نمد زین - نمدی باشد که بروشت اسب بهند و زین را بر بالای آن گذارند و درین زمین تکتلو گویند .

نمسی ۵ - بنم اول و ثانی و سکون

(۱) چشم :- و کسر ثانی ... فوقانی .

۱ - رک : ح ۴ صفحه قبل . ۲ - این معنی را از شعر قریع الدهر (ح ۴ صفحه قبل) استخراج کرده اند . ۳ = نم (ه م) = نمچ = نمچ ، نم باشد . عنصری (بلخی) گفت : سنگ بی نمچ و آب بی زایش

۴ - لغت فرس چاپ هرن م ۲۰ .

در لغت فرس مصحح اقبال م ۶۸ و ۷۴ «نمچ» آمده . ۴ - رک : رشیدی .

۵ - «نم» ، بنمیتن جابوری که آنرا ببر گویند . «رشیدی» در بعضی نسخ (رشیدی) این جمله بمد از لفظ «گویند» آمده : «و شرح آن در لغت راسو گذشت» «حاشیه رشیدی» .

۶ - (مر) «نمش بالفتح ، خطهای کف دست و پیشانی - و نیز نمش - نمش چینی - و چیدن چیزی از زمین همچو بیهوده کاران - و دروغ گفتن - و خوردن ملخ و آنچه بر روی زمین باشد - نمش مدح - که خجکهای سپید و سیاه با نقطه های پوست گاو و جز آن مخالف رنگ آن - و خطهای نگارخانه - و ابلق و چپار شدن - نمش ککتف گاو و چپار - و بمیر نمش ، شتر که در سبل آن نشانی باشد سواى اثره که بر روی زمین ظاهر گردد . «منتهی الارب» . ۷ - از دسایر «فرهنگ دسایر م ۲۷۰» «هرمز دامه م ۳۱۸» وظ . مقلوب یا مصحف «منشت» = منش است .

۵ - نمچ - رک : نمچ .

۵ - نمد - بفتح اول و دوم ، پهلوی namat «تاوادیا م ۱۶۳» ، استی nimāt (نمد) .

جنبه نمدی (Hubschmann , Etym. und Lautl . der osset . Sprache ,)
p.129; Miller . Stackelberg , Fünf osset. Erzählungen , p.62) در ساسکرت

namata (نمد) مستعار است «هوشمان ۱۰۴۱» و رک : اشق ۱۰۴۱ ، کردی nemed

(فرش نمد) ، فس: لری neoo (نمد) «ژابا م ۴۲۳» ؛ پشمهای روی هم گذاشته و مالیده که از آن فرش و کلاه و خافه کنند . ما را هم ازین نمد کلامی است (مثل) .

نمكزى = بفتح اول و ثانی و سکون كاف وزای نقطه دار بحتائی کشیده ، حلوائی است که آنرا از آرد و شكر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردگان و بادام و پسته و امثال آن داخل کنند و قند سوده و نمك و كلاب بر آن پاشند و خورند؛ و بعضی گویند میوه های خشك شده داخل کنند.

نمكسود ۴ = هر چیز را گویند که بر آن نمك پاشیده باشند عموماً - و گوشت قندید و كباب گوشت قندید را گویند خصوصاً .

نمكینه ۴ = بفتح اول و ثانی و كاف بحتائی کشیده ، نون مفتوح ، دوغ و ماستی باشد که در آن نمك و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند و عربان ملحه خوانند .

نمك ۵ = بنم اول و ثانی (۲) و سکون نون (۳) و كاف ، چیز است سرخ و شبیه بمرجان .

نمودار ۶ = بفتح اول و ثانی بواو رسیده و دال اجدد بالف کشیده و برای قرشت

نمشك ۱ = بر وزن سرشك ، شیر را گویند که از پستان گوسفند و گاو بردوغ و ماست بدوشند - بمعنی قیاق شیر خام و مسكه و كره (۱) هم آمده است .

نمشیدن = بروزن فهمیدن ، بمعنی كام یافتن و بمراد رسیدن باشد *

نمك انگیزیدن = کنایه از كریه كردن باشد .

نمك بر جگر داشتن = کنایه از ممنت بر ممنت و عذاب بر عذاب کشیدن باشد .

نمكدان ۲ = کنایه از دهان معشوق و محبوب است .

نمكدان شكستن = کنایه از حق ناشناسی كردن و بیوفائی ورزیدن باشد .

نمك در آتش افكندن = کنایه از شور و غوغا و فریاد كردن باشد .

(۱) چش :- كره . (۲) چش :- و ثانی . (۳) خم :- نون .

۱ - نمك ، بفتح نین مسكه و بعضی گفته اند نمشك بكَر تین كنی و قیماقی که بالای شیر خام جمع شود. - بعضی بمعنی گور ماست گفته اند :

در جهان بسحاق قوتی چون نمشك و قند نیست بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام . بسحاق اطعمه ۳ چاپ استابول ص ۲۶۶ .

۲ - از : نمك + دان (پسود ظرف) ، آلتی که در آن نمك کنند .

۳ - از : نمك + سود (سوده = سالیده) ، مغرب آن هم نمكسود ۳ دزی ج ۲ ص ۷۲۶ : ۲ . ۴ - از : نمك + پنه (نسبت) . ۵ - مصحف «نمك» (م.ه) .

۶ - پهلوی n(i)mūtār «اشق ۱۰۴۲» ، از : نمو (نمودن) + دار (= tār) پسود اسم فاعلی و مفعولی (رك : دارمستتر . تبعات ج ۱ ص ۲۸۳ .

۵ نمك - بفتح اول و دوم ، پهلوی namak «ناوادباس ۱۶۳» ، از ارستا - nēmadhka هر چند معنی فرق کند . و (Henning , A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, I, p. 85) - در ارستا و ودا از «نمك» (ملح) اسمی نیست و نمك بدین معنی متأخر است . در نزد هندوان هم اسم این جوهر از من و رطوبت مشتق است ۳ پورداود . گاهنا چاپ ۱ ص ۴۵ ؛ ماد مستفی بطم شور ، قابل نرم شدن و حل شدن در مایعات ، که آنرا در خوراکیها بکار برند ، ملح : «نوشیروان عادل را در شکار گاه صیدی كباب كردند و نمك نبود ، غلامی بروستا رفت تا نمك حاصل کند .» «گلستان ص ۴۱» .

(برهان قاطع ۲۷۴)

نموشك است كه تيهو باشد و در فارسی سين و شين بهم تبديل ميباشند ؛ و ضم اول هم بنظر آمده است.	زده ، بمعنی نمایان و مرئی باشد ۱ - و شبهه همانند و دلیل و برهان را نیز گویند ۲ . *
نموشك = بفتح اول و ثانی بر او کشیده و بكاف زده ، نشانه تیر را گویند كه هدف باشد.	نموشك ۲ - بروزن عروشك، پرندم-
نمونه ۱ - بفتح اول و یون آخر، بمعنی ناتمام و ناقص و بكار نیامده ۷ - و زشت ۸ -	ایست كه آرا تيهو ميكوبند و كوچكتر است از كبك .
	نموشك ۲ - بروزن خموشك، بمعنی

- ۱ - نموداری كه ازمه تا بهامی است طلسمی بر سر كنج الهی است .
 نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۸ » .
- ۲ - و نیز نمونه ، مقدار كم از چیزی كه دال بر بسیار باشد .
 ۲ = نموشك « جهانگیری » « محیط اعظم » . رك : نموشك .
 ۴ = نموشك (م.ه) ۵ - مصحف « نموك » (م.ه).
- ۶ - از : نمون (از « نمودن » ، فس : نموش [اسم مصدر ب قلم نگارنده ص ۳۱-۳۲])
 + (پسوند نسبت و اضاف) ؛ « نموب آن نیز » « نمونه » « دزی ج ۲ ص ۷۳۷ » ، کردی **nemûné**
 « ژاها ص ۴۲۴ » ، معنی اصلی آن : مثال ، نموده و نمودار (م.ه) ، انمود ج :
 نگاری كز او بت نمونه شود بیارایی او را ، چگونه شود ۱۴
- عنصری بلخی « لغت فرس ص ۴۶۱ » ، ولی درین مأخذ برای معنی نابكار - شاهد آمده است .
 ۷ - « نمونه نابكار بود » « لغت فرس ص ۴۶۰ » . ۸ - در اینکه نمونه بمعنی زشت و ازكار افتاده است شكی نیست « اقبال . لغت فرس ص ۴۶۰ ح ۵ » :
- كتاب و كلك همه گاتيان نمونه شود چو كلك اوشنگارد صحیفه های (كتیبه های) كتاب .
 معزی یشابوری « رشیدی » « لغت فرس ص ۴۶۰ ح ۵ » استاد هنینگه نویسد : نمونه **namûne** (**numûne**) بمعنی مثال و نمودار معروف است ، و نیز بمعنی « بیفایده و بیهوده ، زشت ، خوار و زبون » آمده . رك : اسدی (چاپ هرن) ص ۱۰۸ ، شمس فخری ص ۱۳۴ (XX ، ۱۸۸) ؛ عبدالقادر ۸/۲۶۰۷ ؛ فولرس II ، ص ۱۳۵۲ . معنی اخیر بنظر میرسد كه با گروه لغات سفدی بقیه در حاشیه صفحه بعد
- ۵ نمودن - لفة و در لهجه مركزی بكر اول (نیز ضم و فتح اول تلفظ شود) و فتح چهارم ، از : نمو + دن (پسوند مصدری) « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۹۷ ، ۲۸۳ » ، پهلوی **nimûtan** ، ایرانی باستان - (y)ni + mâ (جزو اول پیشوند بمعنی فرود ، پایین ؛ و جزو دوم بمعنی اندازه گرفتن و جمعاً بمعنی نمایش دادن) « بازتولمه ۱۱۶۵ » ، « لیرگه ص ۴۵۹ » ، استی **nimain** ، **nimâyun** (حساب کردن ، شمردن) ، سربكلی ، شغنی **namây-em** (نمودار شدن ، ظاهر شدن) « اشق ۱۰۴۲ » ؛ نشان دادن ، اظهار کردن ، ارائه دادن :
 صالح و طالح متاع خویش نمودند تاكه قبول افتد و كه در نظر آید ؟
 « حافظ شیرازی ص ۱۵۷ » .
- كردن : احسان نباید و نهند منت منت نهاد هر كه نمود احسان .
 « فرخی سبتانی ص ۲۸۴ » .
 « كفتم زندگانی خداوند دراز باد ، روباها را زهره نباشد از شیر خشم آلود كه سیدگوزبان نمایند كه این در سخت بسته است . » « تاریخ بیهقی » .

نمیده ۶ = بفتح اول بر وزن دمیده ،
 بمعنی میل کرده و توجه نموده - و تم کشیده
 باشد ۷ - و بضم اول ، نومیده شده و نا امید
 گردیده را گویند .
نمیدی ۸ = بضم اول، مخفف نومیدی
 و ناامیدی باشد .

نمیرا ۹ = بفتح اول بر وزن پذیرا، بمعنی
 شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن است
 یعنی لفظ اندک را بمعانی بسیار بیان کنند.

و باز گونه - وشبه ومانند باشد ۱ ؛ و بکسر اول
 هم بنظر آمده است .

نمید = بفتح اول بر وزن دمید ، ماضی
 نمیدن است بمعنی میل کرد و توجه نمود - و تم
 کشید - و امیدوار شد ۲ - و بضم اول مخفف ناامید
 و نومید باشد ۳ .

نمیدن = بفتح اول بر وزن دمیدن ،
 بمعنی میل کردن و توجه نمودن باشد ۴ - و بضم
 اول ، نومید و ناامید شد را گویند ۵ .

۱ - رك : ح ۵ صفحه قبل . ۲ - رك : نمیدن . ۳ = نومید (م.م.) = ناامید :
 ای جوانمرد نكته‌ای بشنو از عطاى خدا نمید مشو . ستائی غزنوی ' رشیدی .
 اسدالله غالب دهلوی در قاطع برهان بر معانی لغت 'نمید' اعتراضاتی دارد که ما در مقدمه کتاب
 حاضر م ص و سیزده نقل کرده‌ایم . ۴ - رك : رشیدی ؛
 وقت مرگ و درد آسو می‌می چون کدورت رفت پس چون اعجمی .
 مولوی بلخی رومی .
 در ایرانی باستان - nam (خم شدن ، تنظیم کردن) ' بارنوله ۱۰۴۱ ' . رك : نماز . - و نیز
 (چنانکه مؤلف در 'نمید' و 'نمیده' گفته) بمعنی تم کشیدن است (رك : نمیده) قس : کردی
 ' نمادین ' (شستن ، خیس شدن) ' ژابا م ۴۲۳ ' . ۵ - مصدر جملی از : نمید (رك :
 ح ۳) + دن (پسوند مصدری) با حذف يك ' د ' (محتاج به شاهد است) . ۶ - اسم مفعول
 از 'نمیدن' (م.م.) . ۷ - اسم مفعول از ' نمیدن ' بمعنی تم کشیدن :
 پی دم بر گرفت آن دل دمیده نسیمی برده از خاک نمیده .
 تزاری فستائی ' رشیدی ' ' فرهنگ نظام ' .
 ۸ - از : نمید (م.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) . ۹ - از دستاير ' فرهنگ
 دستاير م ۲۷۱ ' .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

nm- (رسوا ، خوار ، قابل تحقیر) ، nmy'k (توهین ، بی احترامی) و غیره مربوط باشد. رك :
 BBB, pp. 59, 75. و نیز Müller - Lentz, S T, II, p. 589 همچنین ممکن است تصور
 کرد که ' نمونه ' صرف و تصحیف جزئی است از لغات سفدی namghōne, nmgh'wn'y
 (SCE., 411, cf. 128, 164 ; Chr . nmghwnqy' , S . T., II)
 (Henning, Sogdian loan-words ..., BSOS . X. 1 , p . 102.)

بیان بیست و یکم

در نون با نون مشتمل بر چهار لغت

از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود .

ننگ نامه = بروزن و معنی جنگه نامه

است چه ننگه بمعنی جنگه وجدال هم آمده است ۵

- و نظم و ثریرا نیز گویند که بطریق هجو و بد کوی و عیب جویی نوشته شده باشد.

ننگین ۶ = بروزن سنگین ، بمعنی عیب

دار و معیوب و زشت شده باشد ۷ .

ننگ = بفتح اول بروزن سنگه ، بمعنی

زشت و عیب و عار باشد ۱ - و بلیت زلد و یازلد (۱)

ماکیان را گویند که مرغ خانگی است ۲ - بمعنی

جنگه وجدال هم آمده است ۳ .

ننگسار ۴ = بروزن سنگسار ، بمعنی

مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی است

بصورت دیگر که بدتر و قبیح تر از صورت اول باشد،

و با اصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد

بیان بیست و دوم

در نون با واو مشتمل بر یکصد و چهل و نه لغت و کنایت

نَو = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف | است که قبض گفته باشد ۸ ؛ و باین معنی ضم

(۱) نك : ژلد و پاژلد .

۱ - پهلوی **naug** (حیا و شرم ، احساس شرم) « بیرگه م ۱۵۵ » « بلروچا م ۳۲۲ » .

۲ - ظ . مصحف و مخفف « تکر یا » **tangōryâ** , **t(a)ngōryâ** , **riâ** . پهلوی

murv (مرغ ، ماکیان) **رك** : یونکر م ۱۱۸ . ۳ - باین معنی ظ . مصحف « جنگ » .

۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۷۰-۲۷۱ » . ۵ - ظ . مصحف « جنگ نامه » .

و **رك** : ننگه . ۶ - از : ننگه + ین (نسبت) .

۷ - هست **پاك** و حلال و ننگین روی نه حرام و بلیت و رنگین روی .

سنائی غزنوی « رشیدی » .

۸ - **nau** « فهرست ولف » **nau** در تلفظ (متداول) تبدیل به **naw** شده (**رك** :

« هوشمان ۱۰۴۵ ») : اوستایی **nava** (تازه) ، پهلوی **navak** , **nōk** ، یازلد **nō** ، هندی

باستان **nāva** ، ارمی **nor** ، افغانی **navai** , **navāg** , **nvog** ، بلوچی **nōk** .

nōx شغنی **nāu** ، سربکلی **nūz** « استق ۱۰۴۵ » ؛ کردی **nō** , **neû** (تازه) « ژابا م ۴۲۴ » :

که ما را مکتب تا یکی بو هنر پیاموزی از ما کت آید بیر .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ م ۲۲ » .

اول هم درست است - و دلیر و پهلوان را نیز گفتند ۱ - و بمعنی ناله کردن وزاری هم آمده است ۲ - و امر باین معنی هم هست بمعنی ناله وزاری کن ۳ - و حرکت و جنبش و لرزه را نیز گویند ۴ - و امر ببلرزیدن و جنبایدن هم هست ۵ - یعنی بلرز و بجنب و بلرزان و بجنبان .	نوا = بروزن هوا ، چند معنی دارد : ۱- هر نغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند ۲- نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی ۳- جمعیت و سامان و سرانجام و کثرت مال و توانگری و نیکویی حال و رونق کار باشد ۴

۱ - رشیدی گوید: « و پهلوان و دلیر که نوا نیز گویند . فردوسی گوید:
اگر چند بیژن جواست و نوا ، بهر کار دارد خرد پیش رو
وله : جهاندار کارش شان پیش رو
(و رک : جهانگیری ایضاً) اما «نوا» درین اشعار بمعنی جوان است و نورسیده (رک : فهرست ولف)
ولی ممکن است «نوا» بکسر اول مخفف «نوا» (م.ه) باشد ولی نه در اشعار مذکور.
۲ - ریشه «نوا» (م.ه) ۳ - رک : نوبدن .
۴ - پهلوی nivāk hu - nivāk خوش نوا [او نوا ۲۰۰] .
۵ - قس : ارمنی nuag (آهنگ ، نغمه ، سرود) ، nuagem (من مینوازم)
« هوشمان ۱۰۴۶ » :

فغان ازین غراب بین و وای او
که در نوا فکنده مان نوا ی او .
« منوچهری دامغانی ص ۷۲ » .
نوا بازی کتان در پرده تنگه
غزل کیو کشان در دامن چنگه .
نظامی گنجوی « گنجینه ص ۱۵۹ » .
نوا یکی از اصطلاحات موسیقی است و چنان مینماید که بمعنی پرده موسیقی و مقام باشد ، چنانکه در الحان قدیم نام « نوا ی چکارک » ، « نوا ی خارکن » ، « نوا ی خسروانی » آمده (رک : هر یک از کلمات مذکور) . « نوا گر » و « نوا زن » نیز بمعنی زنده آهنگ موسیقی است . « نفیسی تعلیقات تاریخ بیته ج ۲ ص ۸۶۱ » . رک : نواختن .
۶ - « نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی ، چنانکه شاعر در مقامات شعبه هایی بنظم آورده :
نوا آمد مقام و هست مشهور زوی نوردوز خارا هست و ماهور ... » « جهانگیری » .
« هنوز یکی از آهنگهای موسیقی کنونی بنام « نوا » معروفست ... عبدالقادر بغدادی در « لغت شهنامه » (چاپ پطرزبورگ ۱۸۹۵ ص ۲۱۹) تصریح میکند که نوا نام نغمه ای در پرده « سفاهان » است و مانند « حسینی » در پرده « سفاهان زده میشود » رک : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیته ج ۲ ص ۸۶۱ . نوا یکی از هفت دستگاه ابرائی است . فواصل درجات « کام » آن مانند شور است ولی « تنیک » (بنم اول) (مبدأ) آن درجه چهارم کام شور میباشد (از افادات استاد ابوالحسن صبا) .
۷ - « اصلا نوا یعنی وسایل زدن کی و آنچه زدن کی را درخور است ، چنانکه امروز « بنوا رسیدن » یعنی در زدن کی کشایش یافتن ، و « بنوا » یعنی کسی که تنگه دست و در زدن کی او کشایش نیست ... اما « جمعیت و سامان و سرانجام و توانگری » معانی نزدیک و با معانی مجازی همان کشادگی و فراخی در زدن کی است ، چنانکه این کلمه را با « برکه » که اصلا بمعنی استطاعت مادی و توانایی مادی است مرادف می آورند و « برکه نوا » می گویند ؛ و در فرهنگ اسدی (چاپ آقایی اقبال ص ۸) « توانگری و ساز کار و شغل مردم » معنی کرده اند . « نفیسی . تعلیقات تاریخ بیته در حاشیه صفحه بعد

۴- ساز و سراجام و ساختن کارها باشد ۱.	خوانند ۴ . ۶- سپاه و لشکر را گویند ۴.
۵- روزی و خوراک را گویند و جری قوت	

۱- در لغت فرس این بیت را شاهد این معنی آورده اند ، ولی در حقیقت همان معنی کشادگی و فراخی دزدگی است . رك : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۹ :
بنوا یست هیچ کار مرا نا دلم تزد زلف او بنواست .
خفاف * لغت فرس ص ۸ .

۴- جهانگیری این بیت سنائی را شاهد آورده :
جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر نه بر هوا باشد .
* باز همان کشادگی و فراخی زدگی است و معنی تازه ای نیست . نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۹-۲ . ۴- جهانگیری این بیت فردوسی را شاهد آورده :
چنان چون بیاید بازی نوا مگر ییژن از بند گردد رها .
رشدی گوید : « لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست » آقای سعید نفیسی نوشته اند (تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۲) : « اما آنچه بمعنی « سپاه و لشکر » آمده و شعر فردوسی است شاهد کرده (جهانگیری) و همین معنی و همین شاهد را عبدالقادر بغدادی آورده است ، این بیت که هر دو شاهد آورده اند از جایی است که فردوسی (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۴ ص ۱۱۰۳) در ذکر گرفتاری ییژن در چاه گوید : کیشرو پس از آنکه از دیگران نومید شد ، نامه ای برستم نوشت و او را نزد خود خواند که در باره رهایی ییژن چاره جوئی کند ، و درین باب این اشعار را آورده است :
چو این نامه من بخوانی میای سبک یابی و با کیوخیز ، ایدر آئی
بدان تا بدین کار با ما بهم زلی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته بیارم پیش تو آراسته
بفرخ ییسی بر شده لیم تو ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بیاید بازی نوا مگر ییژن از بند کرده رها .
این مطالب اختصاصی بلشکر گرد آوردن و لشکر کشی ندارد که بگوئیم مراد از «نوا» در بیت آخر «سپاه و لشکر» است ، بلکه پیداست که کیشرو ، رستم را برای چاره جوئی دعوت کرده است ، و آنکه فردوسی درین بیت «نوا» را با «ساختن» صرف کرده و «لشکر ساختن» یا «سپاه ساختن» و با نظایر آن بهیچوجه در زبان فارسی سابقه ندارد ؛ و پیداست که درین بیت نوا و نوا ساختن بمعنی چاره و چاره ساختن آمده ، و این همان کلمه ایست که کشادگی و فراخی زدگی بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بیهقی ج ۲ ص ۸۶۱ : « چندان آلت و عیجمل آوردنش (پوسهل زوزلی را) ، اعیان امیر مسعود ، که سخت بنوا شد . » تاریخ بیهقی چاپ نفیسی ص ۲۵ و ۸۶۰ .

لا خیر دان نهاد جهان و رسوم دهر لا شی شناس بر گنج سپهر و نوا ی خاک .

« خاقانی شروانی ص ۲۴۲ . »

این بیت در جهانگیری (چاپ لکهنو ج ۲ ص ۲۳۹) بخطابه فردوسی ثبت داده شده ، و در فرهنگه نظام با اصاب بخاقانی ، شمر منقوط نقل شده است .

۷- گروگان باشد و برمی رهن خوانند ۱.
۸- گرفتار و پابند شده باشد. ۹- بمنی فرزند
و فرزند زاده و بیره باشد. ۴. ۱۰ - پیشکشی را
گویند که در سلاطین فرستند تا از ناخت و غارت

۱ - « و (معنی) دیگر ، کسی که او را بگرو بیرکسی بگذارد، گویند : فلانی نوا
است یعنی گرواست » وك : شاهد ح ۱ صفحه قبل («نوا» ی دوم). «کراراً در زبان فارسی باین معنی
آمده ، از آن جمله فردوسی گوید :

بر من فرستی برسم نوا
و در جای دیگر گفته است :

اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را جدا.
و در بیت حافظ که مؤلف فرهنگه جهانگیری آنرا شاهد برای « پیشکشی که پادشاهان دهند تا
لذت بخش و غارت ایمن باشند » . (معنی ۱۰ متن) آورده است ، ظاهراً نوا همین معنی را میدهد ،
و اینکه حافظ گوید :

تا لشکر غمت نکنند ملك دل خراب
جان عزیز خود بنوا می فرستمت .

(حافظ مصحح فروزی ص ۶۳).

مراد اینست که جان عزیز خود را بگروگان ترد نو میفرستم که لشکر غم تو آنرا پیش خود نگاه
دارد و ملك دل را خراب نکند » . نفیسی . تعلیقات تاریخ یعنی ج ۲ ص ۸۶۲ .

۴ - جهانگیری نوا را بمنی نوه آورده بدون شاهد و « نوا زاده » را نیز بمنی نوه گرفته
باستناد این بیت نظامی درباره اسکندر :

نوا بین ترین شاه آفاق بود
نوا زاده عیص اسحاق بود .

رشیدی گوید : « لیکن درین بیت مشهور « نوا زاده » است و آن نیز بمنی نوا زاده است (۱) » مؤلف
فرهنگه نظام نویسد : « مشهور در ضمن مذکورین زاده است بجای نوا زاده ، و معنی مصرع این است
که نیای (جد) اسکندر فرزند عیص بن اسحق بن ابراهیم بود : اگر معنی نوا زاده را نوه بگیریم
غلط تاریخی میشود که اسکندر سیمد و کسری سال پیش از میلاد بوده و میان او و عیص بیش از هزار
سال فاصله است . ولی غمّه نظامی گنجوی مشحونست ازین نوع اشتباهات تاریخی ، و مراد او داستان
سرای است نه تاریخ نویسی و وك : گنجینه گنجوی ص ۱۵۹ . آقای نفیسی نوشته اند (تعلیقات
تاریخ یعنی ج ۲ ص ۸۶۲) : « اما نوا بمنی » بیره و فرزند زاده و نوه » تردیدی نیست که کلمه
«نوا» را که باین معنی است با نادانی تجزیه کرده و « نوا » را يك کلمه و « ده » را کلمه دیگر
بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و وسیله زندگی معنی میدهد ، و درین جا بحال مجازی بمنی وسیله و اسباب بکار رفته و ناچار نوا
بمعنی سپاه و لشکر نیست . وOLF نیز در فهرست شاهنامه يك معنی « نوا » را سپاه نوشته ، از
جمله باین ضرر اشتباهاد نموده :

چو نزدیک ایوان شکل رسید (بهرام گور)
بر آورده ای دید سر در هوا
سواران و بیلان بدر برپای
در و پرده و بارگاهش بدید ،
بدر بر فراوان سلیح نوا ،
خروشدن زنگه با کره نای .

« شاهنامه » ج ۲ ص ۲۲۲۳ .

ولی درین بیت و شاهد های دیگر ولف نمیتوان قطعاً این معنی را مراد گوینده دانست .

نواجته ^۸ - بفتح اول و جیم و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی ، باغی را گویند که درختان آنرا نواشاده باشند ؛ و باین معنی بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است. نواخانه - با خای نقطه دار بر وزن سلامانه ، بمعنی زندان و بندی خانه (۲) باشد ^۹.	ایمن باشند ^{۱۰} . ۱۱ - نامی است از نامهای مغولان ^{۱۱} - و نام سازی است که نوازند - و نام آتش پرستی هم هست ^{۱۲} (۱) . ۱۲ - توشه و آذوقه را مرا گویند ^{۱۳} - بزرگترین و بهترین هر چیز باشد ^{۱۴} . ۱۳ - شالنگه و برجستن و فرو جستن شاطران باشد - و در عربی خسته و دانه خرما را گویند ^{۱۵} - و بمعنی جدایی و آگاهی هم هست ^{۱۶} .

(۱) چنین است در نسخ ، و حال آنکه سه مفهوم مختلف تحت يك شماره قيد شده ا

(۲) خم : بندخانه .

۱ - رك : ح ۱ صفحه قبل . ۲ - اسمی است مغولان را ، و در بعضی از فرهنگها اسمی مرفوم است . «جهانگیری» و (بمعنی) بهترین و بزرگترین چیزی . و بدین مناسبت اسمی است از اسماء مغولان ، «رشیدی» رك : معنی ۱۳ متن . آقای نفیسی نوشته اند (تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳) : «بمعنی که درین باب کردم بجایی نرسید» . ۳ - همان معنی ۳ و ۴ متن است . رك : نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳ . ۴ - باز معنی فرعی و مجازی دیگری از کلمه نوا بمعنی کشادگی و فراخی است . «نفیسی . تعلیقات تاریخ بیهقی ج ۲ ص ۸۶۳» . ۵ - رك : ج ۲ . ۶ - (عر) «نواة بالفتح دانه خرما ، نوى بحرکة جمع» «منتهی الارب» . ۷ - ظاهراً از بیت منوچهری (ح ۵ صفحه ۲۱۷۴) این معنی را اشتباط کرده اند (۱) و در عربی این معنی نیامده . ۸ - «جهانگیری نیز با جیم و خاه (هردو) ضبط کرده ، لسان الشعراء با خاه ضبط کرده ، مأخذ همه لغت فرس اسدی است : «نواجته ، باغ نواشاده بود . ابوالعباس گفت :

مرا سز ساعدك سر ملكت (۱)

نازه شد چو باغ نوا جته .

«لغت فرس چاپ هرن ص ۴۷» .

این بیت در لغت فرس مصحح اقبال ص ۴۹۰ چنین آمده :

مرا سز ساعدك لرملكت [كذا]

نازه شده چو باغ نواجته .

مصراع اول مفهوم یست ، و ظ . نواجته مرکبست از : نو (نازه) + آجته (اسم مفعول از آجتن [بمعنی نشان دادن درخت ، لغت نامه دهخدا بنقل از شعوری]).

۹ - از : نوا (م.ه) + خاه :

ملکزاده را در نواخانه دست .

بیوسی ، گرت عقل و تدبیر هست

سمعی شیرازی «فرهنگ نظام» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

گرفته و «نوا» را بمعنی بیره و نوه آورده ، و یا اینکه در جای کاتبی بخط «نواده» را «نوا» نوشته و جزء آخر کلمه را از قلم انداخته است ، و فرهنگ نویسان «نوا» را کلمه جداگانه و بمعنی نواده و بیره گرفته اند ، و یا اینکه با کلمه «نوا» که در فارسی بهمین معنی نواده است این ماملت را کرده اند . اما از نظر اشتقاق لغت امکان استعمال این کلمه میرود ، ولی محتاج تأیید شواهد است . هرن نیز در «اشق ۱۰۴۷» در شرح کلمه «نواده» نوا و نوازاده را یاد کرده است .

و ظاهر آ درین دو معنی تصحیف خوانی شده باشد،
الله اعلم .

نواده ۷ = بروزن قلاده ، بمعنی بیره
باشد که فرزند زاده است عموماً و پس زاده را
گویند خصوصاً - و فرزند عزیز و گرامی را نیز
گفته اند .

نوار ۸ = بفتح اول بروزن هزار، چیزی
باشد پهن که آنرا از ریمان بافتند و بر خیمه
دوزد و گاهی بار را بدان بر پشت چاروا محکم
بندند ؛ و ضم اول هم آمده است .

نوارس ۹ = ضم اول و کسر ای قرشت
و سکون سین بی ضله ، خیال دراز را گویند .

نواختن ۱ = بفتح اول بروزن نباختن،
بمعنی سرآیدن و بانک زدن - و خوش کردن -
و نوازش نمودن ۲ - و برادر رسانیدن باشد .

نواخته ۲ = بفتح اول بروزن نباخته،
بمعنی خیر و خیرات - و تکلفات و اسامات
باشد .

نواخته ۴ = بروزن و معنی نواخته
است که باغ نو نشاده باشد .

نواد = بروزن سواد ، سوراخی را گویند
مانند مخزلی بجهت پنهان کردن چیزها - و بمعنی
زیان هم هست که بر بی نقصان گویند ۵ - و بمعنی
زیان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند ؛

۱ - از : نواخ (نواز) + تن (پسود مصدری) . نواختن اسلا بمعنی نوازش کردن ، دست
کشیدن ، زدن ۲ و نیز بمعنی زدن یکی از آلات موسیقی، و سرآیدن آمده . رک : نوا «هوشمان
۱۰۴۶» از - ni + vac در هندی (سخن گفتن ، تکلم کردن ، فحش دادن) « اشق ۱۰۴۶ »
و رک : نازك (منقول از نیبرگه) .

۲ - بنده حلقه بگوش از نوازی پرود

لطف کن لطف، که بیگانه شود حلقه بگوش .

« گلستان ص ۲۶ » .

۴ - اسم مفعول از « نواختن » . رک : نواخته . • تصرفی است

در معنی آینده : « زبان » . ۶ - از دساتیر « نوا ، بفتح اول بمعنی زبان که بتازی لسان
گویند » . « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » و رک : فاب ۴۷:۱ . ۷ - قس : نوه ، بیبر ، بیره ،
بسه ، نواسه - پارسی باستان napât (نوه) ، اوستا - napât ، هندی باستان - nápât
« اشق ۱۰۴۷ » . شکل پهلوی nap (که در کتیبه حاجی آباد ۴۰ Z napi نوشته شده ، با
فارسی جدید nava (نوه) = بهودی newe (نوه) (Miller p.74) از پهلوی *napak ،
از حالت فاعلی پارسی باستان napâ ناشی است . فارسی navâda = پهلوی *napât-ak از
حالت مفعول صریح پارسی باستان *napâtam = اوستایی napâtem آمده « هوشمان ۱۰۴۸ » .
۸ - « نوار ، رشته ای باشد پهن چهارپایان را بدان استوار کنند ، عباسی گوید :

نوکه سردی کنی ای خواجه بکون پست

آن که بالای رسن دارد و پهنای نوار .

« لفت فرس ص ۱۴۷ »

۹ - (عرب) « نوارس ، اسم نوعی از قناد است . شاخهای او دراز و باریک و تا بقدر سه
ذرع و برکش ریزه و مستدیر و جمیع اجزای او زغب دار شبیه به پشم و گلش زرد و خوشبو
و طعمش تند و حار و مانند سوزن و صمغ او مابین سفیدی و سرخی ؛ و در روم و حلب کثیر الوجود
است . » « نعمه حکیم مؤمن » .

(برهان قاطع ۲۷۵)

آمده است - و امر باین معانی نیز آمده است (۱)
یعنی بنواز و بنخوان و دلجویی کن .

نوازیدن ^۸ - بروزن سرآیدن، بمعنی
نواختن است که برآید رسانیدن و خوش کردن -
و خواندن باشد ..

نواسته - بنم اول و سکون سین بی نقطه
بروزن گذاشته ، دیواری را گویند که از خشت
و آجر برآورده باشد ^۹ .

نواسه ^{۱۰} - بفتح اول و سین بی نقطه،
بمعنی بیریه باشد که فرزند زاده است عموماً
و دخترزاده را گویند خصوصاً .

نواشته - بنم اول و بروزن گماشته، بمعنی
خشت و آجر و دیواری باشد که از خشت و آجر
سازند ^{۱۱} - و بمعنی خم و خمیده و کج هم بنظر
آمده است .

نواگر ^{۱۲} - بفتح کاف فارسی بر وزن

نوراهان ^۱ - بفتح اول و رای قرشت
وها بزوزن جفاکشان ، چیزی که بشعرا و اهل
نغمه و کسی که خبرخوش آورده باشد بدهند -
و تحفه و ارمغان و مزدگانی را نیز گویند .

نواریدن ^۲ - با رای قرشت بروزن
تراویدن ، ناجاوده فرو بردن باشد ، و عربان بلع
گویند .

نواز - بروزن نماز، نوازش و نواختن ^۳
- و نوازده باشد ^۴ - و امر بنواختن هم هست
یعنی بنواز ^۵ - و بمعنی دلجویی هم آمده است ^۶ .

نوازاده ^۶ - بروزن گذازاده، پسرزاده
و دختر زاده را گویند چه نوا بمعنی فرزند هم
آمده است .

نوازان ^۷ - بفتح اول و رابع بـالف
کشیده و بنون زده ، بمعنی نوازش کنان باشد -
و بمعنی نوازنده و نوازنده که خواننده باشد هم

(۱) چك ، چش : نیز هست .

^۱ - سراج گوید : « قلب » نوراهان « از عالم درپوزه و درپوزه ، و نورهان بحدفالف
نیز مزدگانی ، و آن اسام شخصی است که نو از راه آمده و خبر خوشی آورده باشد - و بمعنی
تحفه و ارمغان نیز که نو از راه رسیده چیزی بشخص دهد و بمجاز بمعنی صلۀ شعر آمده ، پس
الف و نون آن برای نسبت است . » « فرهنگ نظام » رک : نورهان ، نورهان .

^۲ - « نواریدن » ظ . منفی است از : « (فنی) + واریدن = فاریدن (م.ه.) امام بیهقی
در تاج المصادر لغت « سرت » و « لقف » عربی را به « فرو واریدن » ترجمه کرده است و از همین
ریشه است « اوباردن » (م.ه.) ، و « سرت » و « لقف » بمعنی بلع است که در متن یاد شده ، و ذکومصدر
منفی درین کتاب نظیر دارد . ^۴ - ریشه « نوازیدن » (م.ه.) = نواختن (م.ه.) و اسم از آن .

^۴ - اسم فاعل مرخم در ترکیب : بربط نواز ، چنگه نواز .
^۵ - رک : نواختن ، نوازیدن . ^۶ - رک : ح ۷ صفحه قبل .

^۷ - از : نواز (م.ه.) + ان (پسوند فاعلی ، حال) . ^۸ - از : نواز (م.ه.) + یدن
(پسوند مصدری) = نواختن (م.ه.) ^۹ - مهذب الاسماء و الاسامی فی الاسامی در معنی « سیمط »

عربی ، این کلمه را آورده اند « فرهنگ نظام » . و رک : نواشته . ^{۱۰} - به = نواشته « لغت
فرس ص ۵۰۵ » و قس : نبیره ، نوه ، نواده . هوشمان گوید : فارسی navâsa از حالت مفعول
سریح پیارسی باستان napâth(r)am « قس : اوستایی naptârem) ناشی شده و قریب
بدانست به nabasa (نوه) 489 و JRAS . 1894 « هوشمان ص ۱۰۴۷ » و رک : نواده . در
خراسان « نواسه » بهمین معنی استعمال است و مهذب الاسماء در معنی « الحافده » همین کلمه را
آورده « فرهنگ نظام » در لهجه کنابادی navâsa (فرزند فرزند) « کنابادی » .

^{۱۱} - رک : نواسته . ^{۱۲} - از نوا (م.ه.) + کی (پسوند شغل و مبالغه) .

الف و نون صفتی است - و نالنده و جنبنده ۶ -
و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته‌اند ۷ - و کوز (۱)
و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند -
و بمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نوباشد -
ولاغر و ضعیف را نیز گویند ۸ - و بمعنی آگاه
و هوشیار - و آگاهی و هشاری هم هست - و اسبیرا
نیز گفته‌اند که رنگش میان زرد و بور باشد ۹ -

نوا نیدن ۱۰ - بروزن دوایدن ، مصدر
نوا ن است که بمعنی فریاد و ناله کردن - و جنبیدن
باشد - و بمعنی آگاه شدن و آگاهانیدن -
و بناله در آوردن و جنبانیدن هم آمده است (۲).

نوا ی جان - بمعنی ناله جان و کروگان
جان باشد چه نوا بمعنی رهن و کروگان هم آمده
است -

نوا ی چکاوک - بفتح جیم فارسی ،
نام نغمه و لحنی است از موسیقی ۱۱ .

سراسر ، خواننده و سازنده را گویند *
نواله بر - بفتح اول و لام و ضم بای ابجد
و سکون رای قرشت ، کارد را گویند و هر بی سکین
خوانند ۱ - و بفتح بای ابجد ، نواله برده ۲ -
وامر بنواله بردن باشد .

نوا لیدن ۳ - بفتح اول و کسر لام
بر وزن دوا نیدن ، بمعنی نالیدن و زاری کردن
و جنبیدن باشد .

نوا ن ۴ - بروزن روان ، بمعنی خرامان
و جنبان باشد یعنی حرکت کنان ؛ و بعضی ازین
حرکت حرکت کثیرا گفته‌اند که طفلان در وقت چیزی
خواندن کنند و مردم را بهنگام ادعیه خواندن یا
در محل فکر و خیال و اندوه و غم و الم صادر
شود ۵ - و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان
و فریاد زنان هم هست ۶ ، و اصل معنیش نیز این
است چه نوا بمعنی ناله باشد و الف و نون در اینجا

(۱) خم : ا : کوژ . (۲) چک : چش : نیز هست .

۱ - از : نواله (م.ه) + بر (برده [ضم باء]) . ۲ - از : نواله (م.ه) + بر
(برده [بفتح باو]) . ۳ = نالیدن (م.ه) ، استق ۱۰۵۴ . ۴ - صفت فاعلی از
« نوبدن » (م.ه) (قس : دوان از « نوبدن ») .

۵ - چاه دم گیر و بیابان (و « دهنده ») سموم تیغ آهسته - وی مرد نوان - خسروانی
« لفت فرس ۳۸۰ » .

۶ - سپاهش همه کرده جامه سیاه نوان کشته شاه و غریوان سیاه .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » و رک : ح ۵ .

۷ - لفت فرس (م ۳۸۰) آرد : « نوان ، جنبیدن بود بر خود مانند جهودان روز شنبه »
و بیت خسروانی (ح ۵) را شاهد این معنی آورده است (۱) باین معنی « نوبدن » است .

۸ - نوان و ست نیم تا مدیح گوی نوام مدیح گوی توهر کز مباد ست و نوان .
معزی یشابوری « لفت فرس چاپ اروپا ص ۹۴ » .

۹ - سروری آرد : « در تحفه آسی که رنگه اومیان زرد و بور باشد نیز آمده » .

۱۰ - از : نوان (م.ه) + یدن (یوند مصری) - رک : نوا نیدن . ۱۱ - رک : چکاوک .

۱۲ نواله - بفتح اول و دوم و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم) ، کردی *nevalé*
(توشه ، آذوقه) « ژابا ص ۲۴۴ » ؛ در عربی « نوال » بمعنی عطا و بخشش « صراح » و صواب
است ، و « نواله » هم در عربی مستحدث بمعنی دیگر آمده . رک : دزی ج ۲ ص ۷۳۹ ؛ ۲ :
لقمه خوراکی برای گذاشتن در دهان ؛
از دست تو خوش نایم نواله

زیرا که نواله است پراستخوان است .

« ناصر خسرو بلخی ص ۷۱ » .

وآراستگی و زینت خانه را نیز گویند - شخصی را نیز گفته‌اند که آیین تازه و رسم نوی احداث کند ۵ .

نوبان - با بای فارسی بروزن چویان ، سیدپراگویند که از یید یافته باخند ۶ ؛ و با بای ایجد پادشاه زاده را میگویند ۷ .

نوباه ۸ - بفتح اول و واو بر وزن همسایه ، هر چیز نودر آمده را گویند عموماً - و میوه نوریسیده ۹ و بیش رس را خصوصاً و عربان با کوره خوانند - و هر چیز را نیز گفته‌اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسند طبیعت باشد و آنرا بر بی طرفه گویند - و بمعنی تحفه هم بنظر آمده است .

نوبت ۱۰ - بر وزن شوکت ، نقاره را گویند که در اوقات شب و روز نوازند ۱۱ و آن در

نوی خارکن ۱ - با خای نقطه دار ، نام نغمه‌ایست از موسیقی و آنرا نوی خارکن هم میگویند با دال بی نقطه در آخر .

نوی خروانی ۲ - نام نوعی از لحن است . گویند بارید جهرمی که در فن مرتبط نوازی استاد بوده بنای لحن و آغایی خود را در مجلس خسرو پرویز بر سر نهاده بود یعنی نظم نمینواخت ، و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو ، و این قسم آغایی و لحن را خروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطر شده باین نام موسوم ساخت ، و نوی خروان هم گفته‌اند جحف آخر .

نوایدن (۱) - بروزن سراییدن (۲) بمعنی ناله و فریاد و بانگ کردن (۳) باشد ۴ .

نوایین (۴) - بروزن سلاطین ، بمعنی زیبا و آراسته و نو پدید آمده و نوباه باشد ۴ -

(۱) چش : نوایدن . (۲) چش : سراییدن . (۳) چش : فریاد کردن و بانگ برآوردن . (۴) چش : نوایین .

۱ - رك : خاركن ، راه خاركن . ۴ - رك : خسروای .
۲ - درخشیدن تیغهای سران نوایین گرزهای کران .
« جهانگیری » ، رشیدی « فرهنگ نظام » ، تعلیقات نفیسی بر تاریخ یهقی ج ۲ ص ۸۶۰ ، ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده است . رك : نوا . ۴ - از : [نوا] صفت مقدم + آیین (م.ه) .
[موصوف مؤخر] :
روادر برآمد که بگشای راه که آمد نوایین کو تاج خوا .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخت ج ۳ ص ۶۷۷ .
• - از : نو + آیین (کیش ، دین ، راه و رسم) [صفت مرکب] .
۶ - رك : رشیدی . ۷ - ظ . مصحف « دیوان » (م) .
۸ - ظ . از : نو (تازه) (م.ه) + باوه (قس : سانسکرت bhāvā [از ریشه bhū] بمعنی شدن ، گردیدن ، بودن ، وجود داشتن ، ظهور و پیدایش « ویلیامز ۷۴۵ : ۷۱۰ ») .
۹ - نوباه ، میوه نوریسیده بود . فرخی (سیستانی) گوید :
همچو نوباه بر نهاد بر چشم نامه او خلیفه بغداد .
« لغت فرس ص ۴۸۲ » .

در دیوان فرخی (چاپ عبدالرسولی ص ۴۵) : بر نهاد بچشم .
۱۰ - (ع) « نوبه بالفتح ، باروایی ، نوب کسر جمع ؛ يقال : جاءت نوبتك و یابتك - و دولت و كروه مردم و پروای كار » ، « منتهی الارب » و رك : دزی ج ۲ ص ۷۳۱ .
۱۱ - در اصل هنگام نقاره زدن و مجازاً نقاره :

نه دیر یابد تا شاه سازد از بی نو
سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان
ازرقی هروی « فرهنگ نظام » .

نوبتی * = بر وزن نکبتی، نقاره‌چی را گویند - وخیمه بزرگی که آنرا بارگاه خوانند؛ و بعضی خیمه‌ای را گویند که پاسبانان در آن بنوبت می‌بوده باشند ۶ - و اسب جنبیت و اسب کوتل را نیز گفته‌اند ۷ - و بمعنی پاسبان هم آمده است ۸ .

نوبر ۹ = بر وزن کوثر ، معروفست که میوه نوبس و هر چیز از نباتات که پیش‌رس و لو بر آمده باشد - و دختر را نیز گویند که پستانهای او نوبر آمده و نمایان شده باشد .

نوبه ۱۰ = بنم اول و فتح بای ابجد، نام ولایتی است از زنگبار .

نوبهار = بر وزن توبه کار ، معروف است و آن فسلی باشد از فصول اربعه ۱۱ - و نام آتشکده بلخ است و آنرا برمک که نخستین برامکه

زمان سکندرسه نوبت بود، بعد از آن چهار کردند، و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را بجهت هلاک او نشاندند سحر میکردند و سلطان روز بروز ضعیف و نحیف میشد، دانایان آن زمان بفراست دریافتند و فرمودند که غیر وقت نوبت باید زدن و آوازه انداختن که سلطان فوت شد و دیگری بر تخت نشست، چنان کردند. چون ساحران شنیدند دست از کار و بار خود کشیدند و سلطان بحال خود باز آمد و آنرا مبارک دانسته پنج نوبت می‌نواختند ۹ - وخیمه بزرگ را نیز گویند که آنرا بارگاه خوانند ۴ - و بمعنی پاس و محافظت هم آمده است ۴ - و مجال و فرصت را نیز گویند ۴ - و در عربی بمعنی وقت و کثرت و مرابه باشد ۴ - و باصطلاح و اعتقاد برهمنان هر سید و شست هزار سال يك نوبت است.

۹ - گر پنج نوبت بدر قمر میزند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری .

سعدی شیرازی «مواظ سعدی. مصحح فروغی ص ۷۴».

۴ - رك : نوبتی . ۶ - رك : ح ۱۰ صفحه قبل . ۴ - وقت و فرصت کار کسی بعد از آنکه همان کار را پیش از او باید از او دیگری انجام دهد : مگر کر شمار تو آید پدید

که نوبت بفرزند من چون رسید . فردوسی طوسی «شاهنامه بخ ج ۱ ص ۴۶».

• - از: نوبت (م.ه) + ی (نسبت).

۶ - نوبتی بدعه (بدع) را قهر تو بر دستان صیرفی شرع را مهر تو زبید امین . خاقانی شروانی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۷ - «چون رودکی بدین بیت رسید ، امیر چنان متفعل گشت که از تخت فرود آمد ، و بی موزه پای در رکاب خنک نوبتی آورد ، و روی بیخارا نهاد ...» نظامی عروضی. چهارمقاله . چاپ دوم لکازنده ص ۵۳ = «فرس النوبة (تلفیقات چهارمقاله باهتمام لکازنده ص ۱۵۶)

۸ - در نظام امروز ایران «نوبتی» گویند :

شاه ترکستان بر در که فرخنده تو گاه خود خسبد - چون نوبتبان - گاه پسر .

«فرخی سیستانی ص ۱۴۵».

۹ - از: نو (م.ه) + بر (بار) (م.ه) . رك : ژابا ص ۴۱ ؛ كردی n0 - bar (نوبر) «ژابا ص ۴۲۴».

۱۰ - Nubie . رك : فهرست نخبة الدهر دمشق ص LXXXI . نوبه شامل بلاد یمن و نوبه است در جنوب مصر و مردم آنجا نوبی باشند و اول بلاد ایشان پس از اسوان است، واسم شهر نوبه «دمقلة» است و آن پایتخت شاه است که بر ساحل نیل واقع است . رك : معجم البلدان . نوبه (یا ساحل طلا) ناحیه ایست بافریقا که شامل نیمه شمالی سودان (متعلق بمصر و انگلیس) است و قریب ۳ میلیون سکنه دارد . ۱۱ - بمعنی آغاز (فصل) بهار است .

عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد .

نوتاش ۴ - باذی فرشت پروزن اوبانی، بمعنی سرمد باشد یعنی همیشه و دایم .

نوج ۵ - پروزن عوج ، درخت کاج را گویند که سنوبر باشد ۶ ؛ و باجیم فارسی هم آمده است که پروزن لوج باشد ؛ و بعضی گویند درخت است شبیه سنوبر .

نوجبه - بفتح اول و نالک و بای ابجد

بود ساخت و سقف و دیوار آنرا بدیبای الوان آراسته گردانید ۱ - و نام ماه دوم است از سال ملکی - و نام بتخانه ای هم هست ، و بعضی گویند همان خانه بزرگ که در بلخ ساخته بودند و در آن عبادت آتش میکردند ۱ .

نوبهاری - با تحتانی در آخر ، نام نام یوایی است از موسیقی - و نام لحن بیت و هفتم است از سی لحن یاربید ۴ .

نویخ ۴ - بابای ابجد پروزن زریخ،

۱ - دقیقی در کشتاسب نامه گفته :

چو کشتاسب را داد لهراسب تخت
بیلخ گرین شد ، بر آن « نوبهار »
مرآن خانه را داشتندی چنان

و نظامی گنجوی آنرا بنام « بهار » یاد کرده :

[اسکندر] ببلخ آمد و آتش زرد هشت
بهار دلفروز در بلخ بود

فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که بزبان پرستان آن روزگار،
که مر مکه را تازیان این زمان.
دقیقی طوسی « شاهنامه » بخیج ۶ ص ۱۴۹۶ .

بطوفان شمشیر چون آب کشت
کز نو نازه گلرا دهن تلخ بود .

(پورداود . یشتهاج ۲ ص ۲۴۶ ح) .

نوبهار بلخ را دقیقی و نظامی (در اشعار فوق) و گروهی از مورخان عرب و ایران و فرهنگه نویسان (برهان ، انجمن آرا) آتشکده ای از آن زردشتیان پنداشته اند ، و آن خطاست ، نوبهار بدین مفهوم رابطه ای با « بهار » (نخستین فصل سال) ندارد و اینکه عمر بن الاوزق کرمانی آنرا ربیع الجدید ترجمه کرده ، درست نیست بلکه اصل آن Nava Vihara است در ساسکریت . جزو اول هم ریشه و بمعنی « نو » (نازه) فارسی است و جزو دوم که در فارسی بهار شده بمعنی دیر و معبد است جمعاً یعنی دیر نو ، معبد جدید - از اخبار برخی از مورخان مستفاد میگردد که نوبهار ، معبدی بودایی در بلخ بود ، از آنجمله است خبر عمر بن الاوزق مذکور که یاقوت حموی و ابن الفقیه از او نقل کرده اند . خاندان برمکیان تولید نوبهار را دارا بودند ، و در اراضی وسیع و موقوفات بسیار متعلق بدیر ، ریاست روحانی داشتند ، و آنان بودایی بودند و در اواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و بعدها در دیار خلفای عباسی بوزارت رسیدند . رک : برمک . (درباره رواج دین بودایی در مشرق ایران و بلخ ، رک : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۳۲۴-۲۶) گاهی « نوبهار » را بتخفیف « بهار » (هـ .م) آورده اند (رک : مزدیسنا ص ۳۲۶-۷ و رک : بیت مذکور از نظامی) . و رک : تعلیقات چهارمقاله بکوشش نگارنده ص ۵۵ . ۴ - در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین از سی و یک لحن یاربیدی میآورد ، این نام نیست . رک : آوازه های قدیمی ایران بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲: ۲ ص ۱-۵ . ۴ - ظ . نوج ، فس : « نوبهلی » در شفاورد = Hedera L. ثابته ص ۱۷۵ ، رک : نوح ۱ ۴ - از دساتیر « فرهنگه دساتیر ص ۲۷۱ » ، فاب ۱: ۴۷ .

۵ - نوز = ناز = ناژو = نوزن « جهانگیری » ، نوج (رک : متن) .

۶ - زب زمانه باد زناج و سر بر نو تا هست زب بستان از سرو وید و نوج .

مجد همگر « جهانگیری » ، رشیدی .

هم آمده است ۶ - و موضع اسفل را نیز گفته‌اند که عربان دبر خوانند و فارسیان کون ۷ .

نوداران ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و دال و رای بی نقطه بalf کشیده و بنون زده ، شاگردانه را گویند و آن دوسه پولی باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند؛ و بفتح آخر هم درست است که نودارانه باشد .

نودارانی ۹ - بروزن تفتازانی، زربرا گویند که بشعرا و شخصی که مرثیه و خبر خوش آورده باشد بدهند - و شاگردانه را نیز گویند.

نودر - بروزن کوثر ، هر چیزی را گویند که حادث باشد یعنی نو بهم رسیده و پیدا شده باشد اما حادث بذات نه حدوث بزمان ۱۰ - و بمعنی

و سکون ثانی ، سیلاب را گویند ۹ - و بمعنی فرشته هم بنظر آمده است .

نوجوان ۴ - پس امری را گویند که هنوز غشش ندیده باشد .

نوح - بنم اول و سکون ثانی و حای بی نقطه ، نام پیمبری است معروف ۴ - و نام گیاهی هم هست که بر درخت پیچد و بربری عشقه و لبلاب و جبل الماکین گویند ۴ .

نوحطی عالم - کنایه از سبزه نو دمیده ایام بهار باشد .

نود - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ، عددی است که آنرا بربری تعیین گویند ۵ - و بمعنی بلرزد و لرزد هم هست چه نو بمعنی لرزه

۱ - این کلمه را «نوجه» (م.ه.) ضبط کرده‌اند . «نوجه ، سیل باشد، هین نیز گویند.

رود کی (سمرقندی) گوید :

همچنانچون نوجه جوید نشیب .

خود ترا جوید همه خوبی وزب

« لفت فرس مصحح اقبال ص ۴۶۲ .

در بعضی نسخ لفت فرس «نوجه» آمده « فرهنگ نظام : نوجه ، آقای دهخدا در حاشیه لفت فرس خود نوشته‌اند : « در منتهی الارب بیش از ده جا این کلمه نوجه آمده است با تاء نه، و الله اعلم» (ورك : نوجه ، درهمین كتاب). رشیدی گوید : «فی مقاصد اللغة: المد اوژبه ، وعد بکسر عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که از چشمه تراود ، پس معلوم شد که اصل لفت فارسی «نوزبه» برای فارسی است و جیم تازی مولد است ، بمعنی آب چشمه است نه سیلاب . « ولی در منتهی الارب آمده : « سیل بالفتح ، نوجه » . ۴ - از : نو (م.ه.) + جوان (م.ه.)

۴ = Noé (راحت) یکی از انبیای اولوالعزم در نظر مسلمین ، وجد هفتمین پس از آدم است ، و او مردی عادل و کامل و وواعظ عدالت بود ، و طوفان معروف در زمان او بوقوع پیوسته . رك : قاموس كتاب مقدس : نوح ؛ دائرة المعارف اسلام : Noh . ۵ - رك : نویخ (۱)

• - اوستا - navaiti (نود) ، پهلوی navat ، پارسی باستان - navatī ، افغانی navē «اشق ۱۰۴۹» ، کردی nâwêt ، nehvid ، زازا navat ، دوجیکی nawari «زبا ص ۴۲۵» ، گیلکی navad . ۶ - رك : نویدن . ۷ - بمعنی دبر و کون

نیز گفته‌اند ، لیکن این بطریق تعمیه است که عدد نود در عقد انامل بهمین شکل است ، پس مجاز باشد . « (سراج) بنقل « فرهنگ نظام » . ۸ - نودارانه و نودارانی و نوداران ، زری که

بشعرا و آنکه خبر خوشی آورد دهند . و در نسخه سروری بمعنی شاگردانه گفته‌اند ، یعنی آنچه اجرة شاگرد دهند . « رشیدی» ورك : فرهنگ نظام . ورك : نودارانی . ۹ - رك : ح ۸ .

۱۰ - بر ساخته فرقه آنز کیوان : « چیزی را گویند که حادث (بود) نه حادث زمان ، بلکه حدوث ذاتی از آن مراد است ، و بمعنی بدیع و تازه و پسندیده نیز آمده است . « (شارستان چهار چمن ص ۱۰۷) .

کره: هوارا گویند که از جملهٔ چهار عنصر است *
نور اسپهبد ۶ - بنم اول ویای ایبد
 در هشتم ، نفس لاطفه را گویند که روح باشد.

نور اسپهبد ۷ - با واو در هشتم ،
 بمعنی نور اسپهبد است که نفس لاطفهٔ انسانی باشد.

نور اسپهبد ۷ - با فا در هشتم ، بمعنی
 نور اسپهبد است که نفس ناطقه و روح (۱) انسانی
 باشد .

نور اسپهبد ۷ - پروزن و معنی نور
 اسپهبد است که نفس لاطفه باشد .

نور آور - با واو بر وزن سوداگر ،

بدیع و مستند به نیز آمدن است - و نام پسر منوچهر
 هم هست که بردست افراسیاب گرفتار شد و بایشتر
 سران لشکر کشته گردید ۱ .

نودره ۲ - با رای فرشت بر وزن
 حوصله ، فرزند عزیز و گرامی را گویند.

نود ساد ۴ - بنم اول و سین بی نقطه
 پروزن اوستاد ، کسب کار از وجه لابق و میل بکار
 پسندیده کردن باشد .

نوده - بفتح اول و ثانی و ثالث ، بمعنی
 بیره باشد که فرزند زاده است ۴ - و بمعنی فرزند
 عزیز هم گفته اند ۴ - و بفتح اول و سکون ثانی،

(۱) چش :- و روح.

۱ - اصل «نودره» (ن.م.) است . رڼك : ح ۲ (بیت شمس فخری) .

۲ - «نوده» ، فرزندی بود سخت گرامی . دقیقی (طوسی) گوید :

ای سرآزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوده .

« لفت فرس ص ۴۷۶ » .

« نوده یعنی فرزند و بمعنی فرزند عزیز نیز گفته اند . دقیقی (طوسی) گوید :

ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوده .

و شمس فخری «نودره» باضافهٔ را آورده و گفته :

نودر منش سکندر ثانی که در جهان

و گفته های شمس فخری حجت تواند بود .

۴ - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . قس : فرمود سلار .

۴ - قس : نواده ؛ و رڼك : نودره . * - ظ . بر ساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان .

۶ - نور اسپهبد = نور اسپهبد = نور اسپهبد ، مرکب از: نور (عربی) بمعنی روشنائی + .

اسپهبد (ومبدلات آن) [رڼك: اسپهبد] = نور اسپهبدی (ومبدلات آن) [= نور اسپهبد + ی (یسود نسبت)]

شیخ شهاب الدین سهروردی معروف بشیخ اشراق (۵۴۹-۵۸۷) نخستین کسی است که اصطلاح «نورالاسفهد»

و «نورالاسفهدی» (روشنائی سپهبدی) را استعمال کرده است . وی در مقالهٔ چهارم از «حکمة

الاشراق گوید : « و از اذکات الافلاک حیه ولها مدبرات ، فلا یکون مدبراتها عللها ، از لایتکمل

العله النورية بالجواهر الفاسق . ولا یقهرها الفاسق بالملاقه ، فان النور المدبر مقهور من وجه بالملاقه .

فیکون مدبرها نوراً مجرداً قد سمیه « النور الاسفهد » ... » (حکمة الاشراق مصحح ه. کرین .

تهران ۱۳۳۱ ص ۱۴۷ و رڼك : فهرست کتاب مزبور ص ۳۴۱) نور اسپهبدی = اسپهبد خوره (ن.م.) ،

و ازین اصطلاح مراد فرقهٔ کیانی (Kavânenem Xvarênô اوستایی) است (رڼك : کیان خره) .

حاج ملا هادی سبزواری در منظومه (ص ۳۱۱) گوید :

نور سفید مزاجاً واقعی
 و غیر باقی هو غیر باقی ...

رڼك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۱۶-۱۷ و ۲۵-۳۰ . ۷ - رڼك : نور اسپهبد .

* نودره - رڼك : نودر .

وزن و برابر را نیز گویند ۶ - و بمعنی اندوخته و جمع آمده باشد ۷ - و جنگ و ناورد و خصومت را نیز گفته اند ۸ - و بمعنی پسندیده و در خور و لایق و پسند کرده شده هم آمده است ۹ - و نورد پیراهن را نیز گویند (۳) یعنی دامن پیراهن که آنرا واشکنند و بدوزند ۱۰ - و فاعل نورد دیدن باشد ۱۱ که پیچنده است همچو ره نورد - و امر باین معنی هم هست یعنی بنورد و بیچ ۱۲ - و نیم اول و سکون ثانی مجهول و ناک و رابع، نام اصلی شهر کازرون است ۱۳.

نوردن - بفتح اول بر وزن قلزمن، مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد ۱۴ - و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته میشود بر آن پیچند ۱۵.

ظرفی باشد از برنج که آن را مانند دبه روغن سازند ۱.

نوراهان ۲ - بفتح اول بر وزن همراهان، چیزی را گویند که کسی از جایی برسم تحفه و هدایا و پیشکش و ارمغان بیاورد ۳ - و مؤرد گالی و خیر خوش را نیز گویند (۱).

نورپسین - بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی، اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد.

نورد ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون ناک و دال ابجد، بمعنی پیچ و تاب و پیچی (۲) که در چیزی افتد ۵ - و نام افزاری است جولاهاگارا و آن چوبی باشد مدور و طولانی یعنی استوانی که هر قدر که از پارچه که بافته شود بر آن چوب پیچند - و شبه و مانند و هم قد و هم پهنا و هم

(۱) چش : هم گفته اند . (۲) چش : پیچشی . (۳) چك ، چش : گفته اند .

۱ - رك : جهانگیری . ۲ - از : نو (نازه) + راه + ان (نسبت) = نورهان = نورهانی = نورمی ، رشیدی ۳.

۳ - صبح آمده زرین سلب ، نوروز نوراهان طلب

زهره شکاف افتاده شب ، از زهره صفرای ریخته.

۴ خاقانی شروانی ص ۳۸۷ .

۴ - برد (رك : نردبان) و رك : نوردیدن .

۵ - هر نوردی که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگرم .

سعدی شیرازی ، رشیدی ۶.

۶ - باین معنی هم نورد یعنی برابر و شبیه است:

با رعنا ز ناکو شیر مرد است با مردا که با زن هم نورد است.

۷ رشیدی ، فرهنگ نظام .

همان در خزینه نوردی نماند .

۸ رشیدی .

۸ = ناورد (م.ه) ۹ - نورد ، درخورنده باشد . کسائی (مروزی) گوید :

نورد بودم تا ورد من مورد بود برای ورد مرا ترك من همی پرورد .

کنون گران شدم و سزد و نا نورد شدم از آن سبب که بپیزی (بخیری . دهخدا) همی پیوشم ورد.

۱۰ لغت فرس ص ۸۶ .

۱۰ همان معنی اول است . ۱۱ - اسم فاعل مرخم . رك : نوردیدن .

۱۲ - رك : نوردیدن . ۱۳ - با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف ، نام شهر

کازرون کهنه است . جهانگیری ، ورك : رشیدی . ۱۴ - نوردیدن (م.ه) ۱۵ = نورد (م.ه)

(برهان قاطع ۳۶)

نور گسترانیدن - کتابه از آشکار

کردن و دیدن و ظاهر نمودن - و کشودن - و التفات کردن - و یک گفتن باشد .

نور مبین ۶ - بنم مبین ، اشاره بررور

کائنات صلوات الله علیه وآله است .

نور نجه - بفتح اول و ثانی و ثالث بر وزن

سر پنجه ، تالاب و استخر را گویند ۷ .

نور نخستین - بکسر ثانی و فتح

نون ، بمعنی نور پسین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله باشد .

نور ند ۸ - بنم اول بر وزن موبند ،

بمعنی ترجمه باشد یعنی لفظی را از زبانی بزبان دیگر معنی گفته شود .

نور روز ۹ - بمعنی روز نو است ، و آن**نور ده** ۱ - بفتح اول و ثانی و رابع ،

بمعنی پیراهن باشد که مریان قمیص گویند ۴ - و بعضی تنه پیراهن را گفته اند - و قبالة و سجل را هم میگویند ۴ - و بمعنی پیچیده و نور دیده هم آمده است .

نور دین ۴ - بفتح اول و ثانی ، مصدر

نور دادن بمعنی پیچیدن و طی کردن - و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند - و بمعنی ته کردن - و گذاشتن هم آمده است .

نور دساده - بکسر ثانی و سین بی

نقطه بالف کشیده ، بمعنی نوری کدورت و نور مجرد باشد یعنی نور محض و نور بحث که نور الهی است ۴ .

نور عذرا - کتابه از نور عیسی و مریم

است علیه السلام ۵ .

۱ - از : نوردد (هم) + (پسود نبت و اوصاف) .

۲ - « نورده ، پیراهن و قبالة ، زیرا هر دو نور دیده میشود » ، رشیدی ۴ .

۳ - از: نوردد (هم) + بدن (پسود مصدری) = نورددن (هم) = نوشتن « اشق ۱۰۰ » ، هندی باستان : $ni + vart$ (برگشتن ، رفتن ، پشت بر گرداندن) رك : اشق ۱۰۰ .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۵ - عذرا (دوشیزه) لقب مریم ۴ است . آشکارا کنند و آشکارا شده (غیاث) .

۷ - چند خوری آب ز نور نجه چند

دست له و زور بر پنجه چند .

تالاب فیضی .

زور خزان کرده بر پنجهات

آب سیه گشته به نور نجهات .

تالاب فیضی « جهانگیری » ، رشیدی ۴ ،

۸ - از دسائیر « فرهنگ دسائیر ص ۲۷۱ » . ۹ - لغة بمعنی روز تازه ، يوم الجدید ،

و اصطلاحاً جشنی که در آغاز فروردین گرفته میشود . پهلوی **دولم** « تاوادیبا ص ۳۳۰ » ($nôk - rôc$ یا $nôghrôz$) « کریستن . ساسان ۱۷۲ » . همین کلمه است که ابونواس

شاعر معروف در وصف بهروز مجوسی گفته :

بحق المهرجان و نوکروز
و فرخروز ابال الکبیس .

« مینوی . یکی از فارسیان ابونواس مجله دانشکده ادبیات تهران ۳۱: ۶۷ » .

و نیز همو گوید :

والتوکروز الکبار
و جشن گاهنبار . « مینوی . ایضاً ص ۷۴ » .

بقیه در حاشیه صفحه بعد

را نیز درین روز خلق کرد ، پس بنابرین این روز را نوروز گویند . و بعضی گفته اند که جمشید که اوایل جم نام داشت و عربان او را منوخلخ میگویند سیر عالم میکرد، چون بآذربایجان رسید فرمود تخت مرصی را بر جای بلندی رو بجناب مشرق گذارند و خود تاج مرصی بر سر نهاده بر آن تخت بنشست، همینکه آفتاب طلوع کرد و پرنوشت بر آن

دو باشد : یکی نوروزعامه و دیگری نو-وزخاصه؛ و نوروزعامه روز اول فروردین ماه است که آمدن آفتاب بنقطه اول حمل باشد و رسیدن او بآن نقطه اول بهار است . گویند خدای تعالی درین روز عالم را آفرید و هر هفت کوکب در اوج تدویر بودند و اوجات همه در نقطه اول حمل بود، درین روز حکم شد که بسیر و در درآیند و آدم علیه السلام

معرب آن « نوروز » دزی ج ۲ ص ۷۳۷ « نفس » و « یروز » دزی ج ۲ ص ۷۴۲ « نفس » کردی ع naū - rūz , nōrūz « ژا با ص ۴۲۵ » . بزرگترین جشن ملی ایران که در نخستین روز از نخستین ماه سال خورشیدی - آنگاه که آفتاب بیرج حمل انتقال باید و روز و شب برابر گردد - آغاز میگردد ، در ادبیات پارسی گاه بنام « جشن فروردین » خوانده میشود :

روز بازار گل و سرین است.

جشن فرخنده فروردین است

و گاه « جشن بهار » یا « بهار جشن » :

که هم بطبع غلامست و هم بطوع غلام .

بهار سال غلام بهار جشن ملک

و بیشتر بنام « نوروز » معروف است :

کرده است رای ناختن و قصد کارزار .

بر لشکر زمستان نوروز نامدار

« منوچهری دامغانی ص ۲۹ » .

جشن سال نو فرد آریایان - این جشن در اصل یکروز دو جشن بزرگ بود : آریائیان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند (طبقه بندی سال چهار فصل بعدها پیدا شد . رک : گاه شماری . تقی زاده ص ۴۴-۴۶) : فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما شامل دو ماه بود ، چنانکه در وندیداد فرکرد اول بند ۳۰۲ آمده ، ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییر پیدا آمد ، چنانکه تان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید ، چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است (رک : گاه شماری ص ۴۴) . در هر يك ازین دو فصل جشنی برپا میداشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار میرفته : نخست جشنی که بهنگام آغاز فصل گرما - یعنی وقتی که گله ها را از آغلها بچمنهای سبز و خرم میکشادند و از دیدن چهره دلزای خورشید شاد و خرم میشدند - و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را باغل کشادند توشه روز کار سرما را تهیه میدیدند .

نوروز و مهرگان - ازینك طرف می بینیم که در عهد بسیار کهن ، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تیر آغاز میشده ، و دلیل آن لغت « میزیابری » است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است (رک : گاهنبار) . این جشن درحوالی انقلاب شتوی برپا میشده و معنی لغوی آن (نیمه سال) است . از بیان بندهشن پهلوی (ترجمه یوستی ص ۳۳-۳۴) چنین برمی آید که « میزیابری » دراصل درحوالی انقلاب شتوی (اول جدی) و بنابرین اول سال درحوالی انقلاب صیفی (اول سرطان) و مطابق « میزیبری شم » بوده است (گاه شماری ص ۵۳-۵۵) ازسوی دیگر درمی یابیم که در زمانی سال با اول تابستان شروع میشده ولی نه با تیرماه ، بلکه با فروردین ماه . بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی میداند، و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدعاست (آثارالباقیه چاپ زاخا ص ۲۱۶ و ۲۳۶) . مسعودی درالتنبیه والاشراف (چاپ لیدن ۱۸۹۳) گوید : آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است . در

این لفظ را بر جم افزودند و او را جمشید خواندند، و جشن عظیم کردند، و از آن روز این رسم پیدا شد - و نوروز خاصه روزی است که نام آن روز

تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد، مردمان از آن شادمان شدند و گفتند این روز نو است، و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند

نوروزنامه منسوب به خیام آمده (مصنوع آقای مینوی ص ۱۱): «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی کشتاب که زردشت بیرون آمد) آفتاب باول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب ببحاط آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶): «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.»

هنگام جشن - قرائتی در دست است که میرساند این جشن در عهد قدیم، یعنی بهنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا میشده، و شاید بنحوی که اکنون بر ما معلوم نیست، آفرادر اول برج عزبور ثابت نگاه میداشتند (برای اطلاع از گاه شماری ایرانیان در عهدهای هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک: نوروز بقلم آقای نفی زاده. مجله یادگار، ۷: ص ۵۲-۶۶). چنانکه از تواریخ برمیآید، در عهد ساسانیان نوروز - یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه در اول فصل بهار بود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آهیم در فصول میگشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی میگردد).

در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم خزیران رومی (ژوئن فرقی) - یعنی نزدیک باول تابستان - بود، و از آن تاریخ باین طرف بتدریج هر چهار سال یکروز عقب نمراد، تا در حدود سال ۳۹۲ هجری، نوروز باول حمل رسید. در سال ۴۶۷ هجری نوروز در ۲۳ برج حوت - یعنی ۱۷ روز پیاپیان زمستان مانده - واقع بود. درین هنگام جلال الدین ملک شاه سلجوقی (۴۶۵-۴۸۵) ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار - که موقع نجومی تحویل آفتاب برج حمل است - قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یکبار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند، و پس از تکرار این عمل هفت بار - یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (یا ۲۸ سال) بارهشتم بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند، و بدین ترتیب رو بهم رفته سال جلالی نزدیکترین سالهای دیا بال شمس حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، میباشد (رک: مجله کاوه. دوره جدید سال ۲ شماره ۴).

بیشتر در شرح «فروردگان» گفته شد که ایرانیان جشنی داشته اند، و آن ده روز طول میکشید. فروردگان که در پایان سال گرفته میشد، ظاهراً در واقع روزهای عزرا و مانم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع بهمین روزهای آخر سال در ترد سفیدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سفد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه سرایی کنند و چهره های خود را بخرانند، و برای مردگان خود دلیها و آشامیدنها گذارند (آثار الباقیه ص ۲۳۵)، و ظاهراً بهمین جهت جشن نوروز که پس از آن میآید، روز شادی بزرگ بوده است (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب میشده) (گاه شماری ص ۷۳-۷۷).

در داستانهای ملی - فردوسی که بدون شك مواد شاهنامه خود را مع الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پهلوی انتخاب کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید:

خرداد است و آن روز ششم فروردین ماه باشد ، و در آن روز هم جمشید بر تخت نشست و خاصان را طلبید و رسمهای نیکو گذاشت، و گفت خدای	عالی شما را خلق کرده است ، باید که بآبهای پاکیزه تن بشوید و غسل کنید و بسجده و شکر او مشغول باشید ، و هر سال درین روز بهین دستور

بفرکیانی یکی تخت ساخت که چون خواستی دیو برداشتی چو خورشید تابان میان هوا جهان ایمن شد بر تخت اوی بجیشید بر گوهر افشادند س سال نو هر مز فرودین بزرگان بشادی پیاراستند چنین روز فرخ از آن روز کلر	چه مایه بدو گوهر اندر ساخت ز هامون بگردون بر افراشتی نشسته برو شاه فرمانروا فرمودند از فرقه بخت اوی مر آن روز را روز نو خواندند بر آسوده از رنج بن، دل ز کین می و جام و رامشگران خواستند بماند ازان خسروان یاد کلر .

« شاهنامهٔ پنج ج ۱ ص ۲۵-۲۶ ».

وجه تسمیه - از همین داستان که بیرونی نیز آنرا نقل کرده (آثارالباقیه ص ۲۱۶) یک برمیآید که نوروز را بمعنی « روز نو و تازه » یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد ، میدانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همامی ص ۲۵۳) گوید : « از رسمهای پارسیان در روز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه ، و زینجهت روز نو نام کردند ، زیرا که پیشانی سال نو است . » در بارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است ، اما از تواریخ آن اخبار وجه تسمیهٔ نوروز و همچنین قدمت اشباح آن با عصار آریایی یک آشکار میگردد .

نوروز عامه و نوروز خاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه برپا میشده، بلکه چندین روز دوام می‌یافته . ابوریحان در التفهیم ، پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳) : « و آنچه از پس اوست ازینج روزهمه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است ، زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها روا کردندی. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصکاران، و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزست از فرانامه (زمانه ۴) و بدو فلك آغازید گردیدن . » شهرمان رازی در روضةالمنجمین آرد (بنقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱) : « نوروز بزرگ - آنچه معروف است آن داند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی ، و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز ازین سبب بزرگ گردندی ، و گفته اند که آن روزست که جمشید مردم را بشارت دادی به بیمرگی و تنهدستی و آموزندگی، و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث ... دیو را بکشت ، و بسیار گونه گفته اند لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد . »

برخی در ضمن شرح رسوم درباری ، مدت این جشن را یکماه نوشته اند ، و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیدماند. بدیهی است اگر فی‌المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی يك ماه جشن برپا میشده، این امر متلزم آن نبود که همه مردم يكماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا میکردند . نوروز خاصه را « نوروز بزرگ » (آثارالباقیه

صل نمایید ، و این روز را بنابراین نوروز خاصه خوانند . و گریه آکاسره هرسال از نوروز عامه تا نوروز خاصه که شش روز باشد حاجتهای مردمان	را برآوردند و زندانیان را آزاد کردند و مجرمان را عفو فرمودند و بعضی و شادی مشغول بودند ، و مرب آن نیروز است .

ص ۲۱۷) و « جشن بزرگه » (برهان قاطع) و « نوروز ملك » (شرح بیست باب ملا مظفر) هم خواندند .

در پنج روز اول فروردین حقه‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند ، و حاجت آنان روا می‌کردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگه می‌رسید ، زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌نمودند و مشورت می‌پراختند (شرح بیست باب) . بنابراین قول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن والاشداد چاپ مصر ص ۲۳۴) و بگفتار بیرونی پس از وی (آثار الباقیه ص ۲۱۸) و بنظر محققان معاصر نهنگام شاهنشاهی ساسانیان ، فروردین ماه بشش بخش تقسیم می‌شده که پنج روز اولی را شاهنشاه باشراف و پنج روز دوم را بیخش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجه سوم را بخدم خود و چهارم را بخواس خویش و پنجم را بلشکریان و ششم را بر عابا اختصاص میداد (ایضاً) . نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همه ایام مابین آنرا جشن گرفت ، هرمز پسر شاپور بود (ایضاً) .

نوروز در ایران پیش از اسلام - از آنچه گفته شد ، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است . اگرچه در اوستا از نوروز نامی نیست ، ولی برخی از کتابهای دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند . در بندهشن بزرگه ویز دزد در بدنهشن آمده: زرفشت سه‌بلو یا هوو Hvôv (هوو یا هوگوی Hvogvi نام زن زرفشت ، دختر فرخوشتر و او برادر جاماسپ و او وزیر کی گشتاسپ بود) نزدیک شد ، و هریار لطفه‌ای ازو بر زمین افتاد و این سه لطفه تحت مراقبت ایزد اناهته Anahita (ناهید) در دریاچه کسوما Kasava (آرا با زره = هامون تطبیق کردماند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام « کوه خدا » که جایگاه گروهی از پارسیان است . هرسال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب‌تنی در دریاچه مزبور می‌فرستند ، زیرا زرفشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر Oshedar و اوشیدر ماه Oshidar - mäh و سوشیان Soshyan (موعودان سه گانه مزدیسنا) بوجود خواهند آمد . (Darmesteter, Etudes Iraniennees.vol.II.p.208_9)

بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست ، و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرا بیها موجود است که خلاصه آنها در ذیل نقل می‌شود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از برد بسمای بود ، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر میشد و شخصی که قدم او را بغال یک می‌گرفتند بر شاه داخل میشد . در نوروز نامه آمده (ص ۱۸-۱۹) :

« آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن - آیین ملوک هم از گاه کیخسرو تا بروز گلر یزد در ده که آخر ملوک هم بود ، چنان بوده است که روز نوروز نخست کسی از مردمان ییگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین یرمی ، و انگشتری ، و دومی و دیناری خسروانی ، و یک دسته خوید سبز رسته ، و شمیری ، و نیرو کمان ، و دوات و قلم ، و اسبی ، و غلامی خوب روی ، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی ببارت ایشان ، چون موبد موبدان از آفرین پیرداختی ، پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی .

آفرین موبد موبدان بجلرت ایشان : «شها! جشن فروردین، بهاء فروردین، آزادی گزین، بروان، ودین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بگردانی، ودیر زبو با خوی هژیر، وشادباش برتخت زرین، واونوش خور بیجم جمشید ورم بیاکان، در همت بلند ولیککاری و ورزش داد، و راستی نلکاهدار. سرت سزباد وجوایی چو خومید. اسپت کامگار و پیروز، وثبت روشن و کاری بدشمن، وبازت گیرا [و] خجسته بشکار، وگارت راست چون تیر، وهم کشوری بگیر نو، برتخت با دم ودینار، پیشت هنری واناگرامی ودرمخوار، وسرابت آباد وزندگانی بسیار.»

چون این بگفتی چاشنی کردی و جام بملک دادی، و خودی ددست دبکرهادی و دینار و دم در پیش تخت اوبنهادی، و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هرچه بزرگان اولدیدار چشم بر آن افکنند، تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها درکارانی بمانند، و آن برشان مبارک گردد، که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی.

و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیاتهای کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح میشد (کتاب التاج چاپ مصر م ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کیسه فرار دادن بالهای پارسی بتوسط التوکل علی الله والمعتمد بالله همین امر بود (آثارالباقیه م ۳۱).

در هریک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز میداده، و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز بخوردن آن تبرک می جستند اندکی شیر تازه و خالص وینبرنو بود، و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه ای آهنین یا سیمین آب برداشته میشد. در گردن این کوزه قلابه ای فرامیدادند از باقوتهای سبز که در زیربیری زرین گذشته و بر آن مهرهای زبرجدین کشیده بودند. این آبرای دختران دوشیزه از زیر آسیابها برمیداشتند (المحاسن والاضداد م ۲۳۴). جاحظ پس ازین قول نوشته که چون نوروز بشنبه میافتاد، پادشاه میفرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سبب این کار را نمیدانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود.

بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا میشد که برستولی گندم و برستولی جو و برستونی برنج و برستولی باقلی و برستولی کاجیل و برستولی ارزن و برستولی ذرت و برستولی لوبیا و برستولی نخود و برستولی کنگد و برستونی ماش میکاشتند، و اینها را نمی چیدند مگر بفنا و فرم و لهو. در شب بیست و پنج روز نوروز این حبوب را میکندند و میمنت را در مجلس می پراگندند، و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آنرا جمع نمیکردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزیهای مختلف در عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمولست). این حبوب را برای تفاؤل میکاشتند و گمان میکردند که هر يك از آنها که نیکوتر و بارورتر شد، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود، و شاهنشاه بنظر کردن درجو بویژه تبرک میبخت (المحاسن والاضداد م ۲۳۴).

شاه درین روزها بارعام میداده، و ترتیب آنرا بطریق کوناگون نوشته اند: ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا میکرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیع تر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده ها جلوس میکرد. در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود. در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش؛ و بهر يك از ایشان در خور رتبت اکرام و اعلا می نمود، و چون روز ششم فرا میرسید از ادای حقوق مردم فارغ میشد، و از این پس نوروز از آن خود او بود بقیه در حاشیه صفحه بعد

نوروز خارا - نام شهبه‌ایست از مقام نواکه آن نام (۲) نغمه‌ایست از موسیقی.	نوروز بزرگ ۱ - نوروز خاصه‌است که ششم فروردین ماه باشد - و نام نغمه‌ایست (۱) از موسیقی ۴ .
	(۱) چک ، چش : صداییست . (۲) خم : ۱+ ۴ .

۱ - پهلوی Nowrôz i vuzurg « کریستنن . ساسان م ۴۸۶ » . رک : نوروز
(م ۲۱۹۰ ح) .

۴ - نوروز بزرگم بزنی مطرب ، امروز
« منوچهری دامغانی م ۱۴۲۲ » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و دیگر کسی جز ندیمان و اهل اس و شایستگان خلوت بنزد او نمیتوانست برود (آثارالباقیه م ۲۱۹) .
همچنین در ایام نوروز نواحایی خاص در خدمت پادشاه نواخته میشد که مختص همان ایام بود .
در بامداد نوروز مردم بیکدیگر آب می‌پاشیدند ، و این رسم در قربای نخستین اسلامی
نیز رایج بوده است . دیگر هدیه دادن شکر متداول بود . نویسندگان اسلامی برای علت این دو
امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر میشود (رک : آثارالباقیه م ۲۱۸ ؛
المحاسن والاضداد م ۲۳۶ ؛ معجم البلدان ج ۱ م ۶۶۹-۷۰) . همچنین در شب نوروز آتش بر
می‌افروختند (بلوغ‌الآرب ج ۱ م ۳۸۶) ، و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین‌النهرین) ادامه
یافت ، و نخستین کسی که این رسم را نهاد هرمزد شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است (آثارالباقیه
م ۲۱۸) .

نوروز در عصر خلفا - درباره‌های نخستین خلفای اسلام بنوروز اعتنایی نداشتند ، ولی بعدها
خلفای اموی برای افزودن در آمد خود ، هدایای نوروز را از او معمول داشتند . بنی‌امیه هدیه‌ای
در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل میکردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون
درهم بالغ میشد (تمدن اسلامی . جرجی زیدان ج ۲ م ۲۲) ، و امیران ایشان برای جلب منافع
خود مردم را با اهداء تحف دعوت میکردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان
را رواج داد حجاج بن یوسف بود) . اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور بعنوان کران
آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید (زمان عمر بن عبدالعزیز . بلوغ‌الآرب ج ۱ م ۳۸۷) ،
ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا میداشتند .

در نتیجه ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برصکیان و دیگر
وزرای ایرانی و تشکیل سلسله طاهریان جشنهای ایران از نوروزی یافتند . گویندگان در باره
آنها ضایع پرداختند و نویسندگان مانند حمزه بن حسن اصفهانی مؤلف « اشعار السائرة فی النوروز
والمهرجان » آنها را مدون ساختند (آثارالباقیه م ۳۱) .

آثار و قرآنی که در دست میرساند که پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا میشده است
و مراسم آن با تصرفات و تفسیری از عهدی به دیگر منتقل میگردد ، تا عسرحاضر که آن
بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب میگردد . (برای تفصیل بیشتر رک : جشن نوروز بقلم
بکالرم . مجله جهان نو سال اول شماره اول . خرداد ۱۳۲۵ م ۳-۹) .

چیزی باشد که شخص برسم تحفه وارمغان ازجایی
بیاورد ۴ - و شعر را نیز گویند که شاعران (۱)
برسم راه آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند -
ومژد گای - و خبر خوشی را هم میگویند و سله
و جایزه شعر را هم گفته اند ۵ .

نورهای ۶ = بروزن لنترائی، بمعنی
نورهان است که تحفه وارمغان و راه آورد - ومژده
و خبر خوش - و سله شعر باشد ۷ .

نوریته = بنم اول و فتح نای قرشت
بر وزن پوشیده، یعنی در رسیده و تصور کرده
و بخاطر آورده .

نور = بنم اول و سکون نای مجهول
و زای نقطه دار، مخفف هنوز باشد ۸ - و درخت
سنوبر و کاج را نیز گویند ۹ .

نوروز خاصه ۱ = ششم فروردین
ماه است، و شرح و بطن آن در لغت نوروز مذکور
شد .

نوروز خردک = نام نغمه ایست از
موسیقی .

نوروز عامه ۱ = اول فروردین ماه
است که شرح و بطن آن در لغت نوروز گفته شد .

نور = بفتح اول و ثالث و سکون نای،
چوبی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند -
و بنم اول معروف است و آنرا عربان حلاقا الشعر
گویند با حای بی نقطه ۴ .

نورهان ۴ = بفتح اول و های بالف
کشیده بروزن هم زبان، بمعنی نوراهان است، و آن

(۱) چش : شعرا .

۱ - رک : نوروز . ۴ - عربی است : « نوره ، هو الذی تسمیه العامه الجبر ، و
هو الکسر قبل ان یسمه الماء العجارة المشویه » غفار ۲۶۰ « کلمه نوره مشتق از « نار » عربی (آتش)
است و آن به Chaux vive (فر) اطلاق میشود » غفار ۲۶۰ ف ؛ « مخلوطی از آهک و زریخ
که برای سردن موی بدن بکار رود ، و آنرا « تنور » و در زبان عامه « واجبی » هم گویند .

۴ = نوراهان (هم.م). رک : نورهای ، نورهی .

۴ - پیش آمده عرش نورهان خواه

خاقانی شروانی « رشیدی » .

۵ - طرازی نوالیکیزم اندر جهان

نظامی گنجوی « شرفنامه چاپ ارمغان ص ۵۵ » .

۶ - رک : نورهان ، نوراهان ، نورهی « رشیدی » .

۷ - باقیه از توبا هزاران لطف

محمود سعد همدانی لاهوری « رشیدی » .

۸ - رک : هنوز ؛

بدو گفت کای پشت نوکوز

کسی از شما زنده مانده است نوز ؟

اسدی طوسی « لغت فرس ص ۱۷۱ » .

۹ = نوج = نوژ ، رک : نوژن ، ناژ - رشیدی گوید : « اگرچه بزاه فارسی اوضح است ،

و بسیار در شعر آمده، اما بزاه تازی نیز استعمال کنند، چنانکه ازرقی گوید :

جامه باغ سوخت بی آتش

چون سر زال زر شود سر نوز .

« رشیدی » « فرهنگ نظام » .

(برهان لایح ۲۷۷)

و شکوفه‌های نوشکفته چمن باشد .	نوز ۱ = چمن اول و سکون ثانی مجهول
نوزات = با زای فارسی بروزن سوزان، نام رودخانه‌ایست باهییب و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ سهمناک را نیز گویند ۴ *	و زای فارسی ، بمعنی دوم نوزاست که کاج و سنوبیر باشد ۴ ؛ و بعضی گویند درختی است مانند سنوبیر که پیوسته سبز و خرم است ۶
نوزن = با زای فارسی بروزن سوزن، درخت سنوبیر و کاج را گویند .	نوزاد = با زای نقطه‌دار بر وزن اوتاد، نام دهی است در خراسان از اراضی طوس و در آن جا بزرگی آسوده است ۴ .
نوزنده ۶ (۱) = بفتح اول بر وزن ارزنده ، بمعنی مؤثر و اثر کننده باشد .	نوزادگان چمن = بمعنی نورستان چمن است که بهالها و شاخهای نو دمیده و گلها
نوزده ۷ = چمن اول و فتح زای فارسی	

(۱) خم : ۳ نوزده .

- ۱ = نوز = بوج ، رك : نوزن ، لاژ . ورك : ثانی م ۲۱۷ .
- ۲ = ز زاغان بر نوز گویی که هست کلاه سیه بر سر خواهران .
- ۳ = منوچهری م ۶۱ ، ورك : ایضاً م ۱۰۹ .
- ۴ = نوزاد، دهی از دهستان گلستان بخش طبرقیه شهرستان مشهد، دارای ۱۵۸ سکنه - دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان کاشمر دارای ۳۰۰ سکنه - دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۳۰۱ سکنه « فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ م ۴۶۶ ».
- ۵ = « نوزان ، رود (یعنی رودخانه) با بانگ و سهم بود . منجیک (فرمندی) گفت : ما برقتیم و شده نوزان و کحلان (۱) پس ما بشی گفتی نو کش سلب از انقاس است ».
- ۶ = لغت فرس م ۳۸۹ .
- و ظ . بجای « کحلان » ، « و خان » است که نام ناحیه و رودیست در قسمت علیای دره جیحون اقبال .
- لغت فرس ایضاً ح ۴ . ۵ = نوز = نوز = بوج ؛ و رك : لاژ :
- نوزن سب است ، هر دم از قامت او فریاد ز سرو بوستان میریزد .
- شمس طبیبی « فرهنگ نظام » .
- ۶ = نوزنده ، از دساتیر « فرهنگ دساتیر م ۲۷۱ » . ۷ = در رشیدی « نوزده » بهمین معنی .

۵ نوزده = نوازده « اشق ۱۰۴۸ » ، ژابا م ۴۲۵ ؛ چمن اول و فتح دال، پهلوی navazdah (nōz dah) « بیرک م ۱۰۵ » ، اوستا - navadasa (نوزدم) ، هندی باستان nāvadaśa (نوزده) ، افغانی nūnas ، nūlas ، استی nūdas ، nūdās « اشق ۱۰۴۸ » ، کردی nūz - deh ، nōzdeh ، nuzdak ، زازا neu - yés « ژابا م ۴۲۵ » ؛

عبدلہ بلاؤد ده ، عدد بین هیجده و بیست .

نوسیره ۴ = بفتح اول و رای قرشت

بروزن لوزینه ، بمعنی بحث و مباحثه باشد .

نوش = بضم اول و بروزن گوش ، مخفف

نیوش است که از شنیدن و گوش کردن باشد ۵ -

و بمعنی نوشیدن و آشامیدن ۶ - و گوارا و سازگار

هم آمده است ۷ - و امر باین دومعنی هم هست

یعنی گوش کن و بشنو ۸ - و بنوش و بیاشام ۸ -

و بمعنی فاعل هم هست ۹ که گوش کننده

و شنونده ، و آشامنده و نوشنده ۸ باشد ۱۰ - و بمعنی

گوارا باد و نوش جان باد هم گفته اند ۱۱ - و تریاک

بروزن روزه ، گریبان جامه را گویند .

نوس = با نای مجهول بروزن طوس ،

قوس و قزح (۱) را گویند ۱ - و تقلید حرف

زدن و گفتگوی شخصی کردن را نیز گفتند .

نوسته ۲ = بضم اول و سکون نای

مجهول و سین بی نقطه و فتح فوقانی ، صدای گریه

را گویند که در گلو پیچد .

نوسه ۴ = با نای مجهول بروزن بوسه ،

قوس قزح را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار

هم آمده است .

(۱) چنین است در نسخ ، و صحیح «قوس قزح» .

۱ - « نوس ، قوس قزح باشد . خسروانی گفت :

از باد رو [ی] خود چو آبست موج موج وز نوس پشت ابر چو چرغست رنگه رنگه .

« لفت فرس چاپ هرن س ۴۴ » در لفت فرس مصحح اقبال « نوس » نیامده و بجای آن « نوسه » آمده :

« نوسه ، قوس قزح باشد . خسروانی گفت :

از باد کشت بینی چون آب موج موج وز نوسه ابر بینی چون جزع (چرخ) رنگه رنگه .

« لفت فرس س ۴۴۱ » رشیدی « نوس و نوسه » هر دو را آورده است .

۲ - « نوسته ، گریه در گلو - و فریاد ؛ و ظاهراً تصحیف نبوده است که عن قرب مرقوم شود .

« رشیدی » ؛ « نبوشه » هم باین معنی مصحف « شنوشه » (م.ه) = سنوسه = اشنوشه (م.ه) است

چنانکه با قرب احتمال درین بیت :

اشك ببارد و پس نبوشه گرفت باز بفزود گفتهای دراز .

(ابو محمد بدیع بلخی . احوال رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۰) .

نبوشه مصحف « شنوشه » است . ۴ - رك : نوس .

۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر س ۲۷۱ » . ۵ - رك : نبوشیدن .

۶ - ریشه « نبوشیدن » و اسم از آن ، کردی nūshi (مشروب) ، nūsh (اشتها) « ژابا

س ۴۲۵ » :

خورشها بیاراست خوالیگران یکی پاک خوان از در مهتران

چوشد نوش خورده شتاب آمدش گران شد سرش رای خواب آمدش .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ۱ ص ۵۰ .

۷ - رك : ح ۱۱ . ۸ - رك : نبوشیدن . ۹ - اسم فاعل مرخم .

۱۰ - در کلمات مرکب : زهر نوش ، باده نوش . ۱۱ - مخفف « نبوشه » ، اوستا

- anaosha (بیمرگ ، جاوید) « اشق س ۶۳۵ و نیز شماره ۱۲۸ » ورك : بهار . تاریخ سیستان

س ۳۷ ج ۶ . ورك : نوشدارو . در هنگام باده نوشی بیگسار گویند (بعضی نوش را درین مورد بمعنی

« گوارا باده » دانسته اند) :

بفرمائش مردم نهاده دو گوش ز رامش جهان بد پر آواز نوش .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بجز ۱ ص ۲۶ .

حیات را لیز کردند ۶ .
نوشاد - بفتح اول بر وزن بغداد ، نام
 شهرست حسن خیز ، و بدین سبب منسوب بنویان
 شده است ۷ .

و یازهر ۹ - وعهد و عمل را هم میگویند ۴ -
 و کتابه از آب حیات ۴ - و حیات که بمعنی زندگی
 باشد هم هست ۴ .

نوشابه - بنم اول بر وزن رودابه ، نام
 زیست که پادشاه ملک بردع ۵ (۱) بوده - و آب

(۱) چش : بروع ۱

۱ - کشاده سخن کس ییارت گفت که نشنید کس نوش با زهر جفت .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » بنم ج ۱ ص ۱۶۹ . رك : نوشدارو .
 ۴ - همی پروراندت با شهد و نوش جز آواز نرمت یابید بگوش .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » بنم ج ۱ ص ۳۴ .
 ۴ - باین معنی « نوشابه » است . ۴ - ظ . این معنی را از « نوشابه » (م.ه.)
 و نوشدارو (م.ه.) استنباط کرده اند . ۵ - رك : بردع . ۶ - از : نوش (م.ه.) +
 آب + (پسوند اضاف) ؛ لفظ بمعنی آب گوارا و مجازاً آب حیات :
 مباد این درج دولت را بوردی میقتاد اندرین نوشابه کردی .

نظامی « رشیدی » .
 فرهنگستان « نوشابه » را بجای مشروب = *boisson* انتخاب کرده است « واژه های نو. فرهنگستان
 ایران ۱۳۱۹ ص ۸۲ » . ۷ - شمرای فارسی بخصوص قسمای ایشان مکرر ذکرى از نوشاد
 نموده اند ، و از سیاق کلام ایشان چنین برمی آید که آن نام موضعی یا شهری بوده است که خوب رویان
 در آن بسیار بوده اند . فرخی گوید در مدح سلطان محمود :

هزار بشکنه کننده قوی تر از هرمان دوست شهر نهی کرده خوشتر از نوشاد .
 ایضاً همو گوید در مدح سلطان محمد بن محمود :
 خلق را قبله گشته خانه نو
 همجو زین پیش خانه نوشاد .
 ایضاً از اوست :

تا بوقت خزان چو دشت شود
 باغهای چو بشکنه نوشاد .
 و نیز همو گوید :

نو بر آسای بشادی و زرتکان بدیع
 در روشنائی نامه منسوب بناصر خسرو این بیت مسطور است :
 تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد
 بدابجا رؤا چه داری بالنگه و فریاد ؟
 مسعود سعد سلمان گوید :

بزرگه شاه! رامش گزین و شاهی کن
 امیر ممزی گوید در مدح سلطان ملک شاه :
 بهر مقام ترا باد نو بنو شادی
 بزکوه گونه بتان مجلس نو چون نوشاد .
 ایضاً :

آراسته شد باغ چو بشخانه مشکوی
 و افروخته شد راغ چو بشخانه نوشاد .
 ایضاً همو گوید :

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بسی کو لبست از نوشاد دارد
دلم هر ساعت از یو شاد دارد
بروی خوشی کوی و برزن من
چو لبست خانه نوشاد دارد .
کمال الدین اسماعیل گوید :
نور دین شاه هنرمند کزو نوک قلم
هر زمان عرض دهد لبست نوشاد مرا .
امیر خسرو دهلوی گوید بنقل فرهنگه جهانگیری از او :
زاهد بیند دادن و بیچاره مست را
خاطر بسوی لبست نوشاد میرود ...

از این مثالهای متعدد که نقل کردیم و مخصوصاً از آنها که گفته قدمای شمر است مثل اشعار فرخی و معزی و مسعود سعد که از « قبله نوشاد » و « بنکده یا بتخانه نوشاد » که « بهار نوشاد » بهمان معنی است، و « بت نوشاد » و غیرها گفتگو میکنند، تقریباً یقین میشود که این شعرا نوشاد را یکی از بتخانهها تصور میکردند و آنها را هم مانند بوبهار بلخ از مراکز مهم بت پرستان (بودائیان) بشمار می آورده اند . لابد از روی همین اشعار است که فرهنگه نوسان متأخر حسن خیز بودن نوشاد را استنباط کرده و آنها را باین معنی در فرهنگهای خود ضبط کرده اند . مرحوم قزوینی نوشت: « راقم سطور در فهرست جمیع کتب مسالك و ممالك عربی طبع لیدن که تحت عنوان « کتابخانه جغرافیین عرب » چاپ شده و شامل نه کتاب است بدقت تفحص کردم و اصلاً و ابداً و بوجه من الوجوه چنین نامی بهیچ عنوانی در آن کتب مذکور نیست ، و همچنین در آثار البلاد قزوینی و ترعة القلوب و فهرست اسماء الاماکن تاریخ گریبه و لباب الالباب و راحة الصدور و جوامع الحکایات و فتوح البلدان بلادری و طبری و فرهنگه اسدی و لغات شاهنامه از عبدالقادر بغدادی و در فهرست اللغات شاهنامه ولف آلمانی اثری ویشانی از این کلمه نیافتم (اما در لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۳۳ آمده : « زب - خسرو نوشاد است در روم نوشروان شاهرز کرد... » آقای دهخدا بحق چنین تصحیح کرده اند: زب خسرو ، نوشاد است، در روم ، نوشروان شاهرز کرد [یعنی زب خسرو همان نوشاد است که در مملکت روم نوشروان آنها بنا کرد] و شواهد متعدد برای « زب خسرو » در شاهنامه آمده . رک: فهرست ولف؛ ولی بدیهی است این « نوشاد » نوشاد مورد بحث علامه قزوینی است. م.م. فقط در کتب ذیل از این کلمه اثری بدست می آید ، ولی تفاوت املاء :

در تاریخ ابن الاثیر در حوادث سال ۲۵۷ در تحت عنوان « ذکر قصه یعقوب [بن اللیث الصفار] فارس و ملکه بلخ و غیرها گوید : « و سارالی بلخ و طخارستان ، فلما وصل الی بلخ ترل بظاهرها و خرب نوشاد، وهی ابنة کات بناها داود بن المباس بن مابنجور خارج بلخ، ثم سار یعقوب من بلخ الی کابل واستولى علیها الخ » و این کلمه در ابن الاثیر طبع مصر با دال مهملة و بد طبع لیدن هلاسه نوشاد با ذال معجمه که اقرب بقیاس است، چاپ شده است. در اسباب السماوی ص ۵۷۱ عبارت ذیل مسطور است: « التوساری [کذا بالین المهملة] بضم النون و فتح الین بینهما الواو ثم الالف وفی آخرها الراء [کذا] هذه النسبة الی نوشار [کذا بالین المعجمة] وهی قرية بلخ و قیل قصر بلخ منها [ظ: بناها] الامیر داود بن المباس التوساری و قیل لما قدم یعقوب بن اللیث بلخ، هرب داود بن المباس الی سمرقند، فلما رجع یعقوب رجع داود الی وطنه، فوجد قصره قد خرب یعنی توسار؛ فاشد هذه الایات و شبق [؟ ظ = شق] صدره من القم، فمات بعد سبعة عشر يوماً :

هیئات یا داود لم تر مثلها
سیریک فی وضع النهار بجوما
فکالما نوشار قاع صنف
یدعو صداه بجابه البوما
لا نفرحن بدعوة خولتها
وزوالها قد قارب الحلقوما .
بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

و در زین الاخبار ص ۱۱ گوید: «و [یعقوب بن اللیت] امیان بگرفت اندر سنه ست و خمسن و مائین و نوشاد بلخ را ویران کرد، و بناهایی که داود بن العباس بن هاشم بن ماهجور کرده بود همه را ویران کرد، و از آنها بازگشت و بکابل شد.» پس چنانکه ملاحظه میشود از نشانیها که این سه نفر یعنی ابن الاثیر و سماعی و گردیزی میدهند که اولاً نوشاد (یا نوسار یا نوسار) در حوالی بلخ بوده است، ثانیاً اینکه آن از بناهای داود بن العباس بن هاشم بن ماینجور (یا ماهجور) محسوب میشده، ثالثاً اینکه یعقوب لیث آنرا خراب کرده؛ هیچ شکی باقی نمی ماند که این سه نفر... هر سه از یک موضع سخن میرانند... منتهی در املائی اسم آن موضع بواسطه سهو نسخ با هم اختلاف دارد، یعنی ابن الاثیر و گردیزی آنرا نوشاد (و نوشاذ) نوشته اند و سماعی یکی دوبره نوسار و یکی دوبره دیگر نوشار نوشته، و اتفاق ابن الاثیر با گردیزی... رجبان را بدون شك در مقابل نوشار با راه بجانب نوشاد با دال میدهد (از طرف دیگر در قوافی اشعار فارسی که روی آنها دال است، این اسم ذکر شده، پس اصح نوشاد باید باشد م.م.) اما اینکه در اسباب گاهی آنرا با سین مهمله نوشته است آن قطعاً صحیف نسخ است یکی بقرینه ابن الاثیر و صاحب زین الاخبار بر نوشتن آن با شین مجسمه دیگر بقرینه اینکه در خود اسباب سماعی نیز این املاء با سین مهمله مطرد نیست، زیرا چنانکه ملاحظه شد گاه آنرا نوسار با مهمله نوشته و گاه نوشار با مجسمه. قرینه دیگر که از همه اقوی است، ضبط یاقوت است آنرا با شین مجسمه تصریحاً و عین عبارت او در این باب این است: «نوشار شینه مجسمه و آخره راه و هی قریه یبلغ و قیل قسر» و چنانکه دیده میشود یاقوت نیز حرف آخر آنرا (قطعاً بتبع سماعی و بنقل مستقیم از اسباب او) راه خوانده بوده است... اصل صحیف برآه را سماعی مرتکب شده است نه یاقوت (از جناسی هم که شعرا بین «نوشاد» و «شادی» آورده اند هم شین کلمه و هم دال تأیید میشود. رک: اشعار معزی منقول دراول این مقال. م.م.) ... آیا این نوشاد مذکور در تاریخ ابن الاثیر و اسباب سماعی و معجم البلدان و زین الاخبار که اثنیه و قصوری بوده است از داود بن العباس... با نوشادی که شعری فارسی زبان آنرا شعری حسن خیز و ممکن خوبریان فرض کرده اند یکی است یا دو موضع بکلی مختلف است؟ با احتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده است بسیار عالی بانقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا آنرا مانند «نگارخانه چین» محض نقش و نگارها یا شاید مجسمهها «لبتها» که در آن بوده بخوبی و زیبایی وصف میکردند، سپس بواسطه ویران شدن آن قصور بدست یعقوب و نماندن نام و نشانی از آن جز خاطراتی، شعری متأخر چون از کیفیت احوال آن بدروستی خبر نداشتند، چنین خیالی کرده بودند که خوشی و خوبی و زیبایی آن موضع (که از قصر بودن بالطبع در مضیقه شعرا بشهر انتقال یافته) بمعنی زیبایی اهالی است، و «لبتان» آنرا شاید بمعنی حقیقی آن در عرف شعرا که بمعنی مجسمه و عروسک و پیکره و معذک است نگرفته اند بلکه خیال کرده اند که لبتان بمعنی مجازی است و کنایه از خوبان آن شهر است، و کم کم این خیال یعنی اینکه نوشاد نام شهری است «حسن خیز» و بخوبریان منسوب است قوت گرفته و متدرجاً معنی و مفهوم اصلی آن بکلی سیاً منسپا گشته است. پس صاحب فرهنگه البصیر آنرا لابد بقیاس بقفا و چکل و ختن و سایر شهرهای ترکستان که شعرا همیشه خوبریان آنها را بواسطه اینکه ترکستان در آن اعصار دارالکفر بوده است و زنان و اولاد آنها را غازیان اسلام همیشه باسیری بطرف ایران و سایر بلاد مجاور می آوردند زیبایی وصف میکردند، نوشاد را نیز از بلاد ترک محسوب داشته است... در مکتوبی که آقای مجتبی مینوی از لندن برآرم بطور نوشته و در ۲۶ نوامبر ۱۹۳۷ در پاریس بدست من رسیده بقیه در حاشیه صفحه بعد

بوده است ۴؛ و در مؤیدالفضلا بمعنی اول بجای حرف اول نای قرشت آمده است.

نوش باد ۴ = با بای ابد بر وزن اوستاد، نام پرده‌ایست از نوای چکاوک و آنهم نغمه ولعی است از موسیقی.

نوش باده ۵ = بفتح دال، بمعنی نوش باد است که پرده‌ای از نوای چکاوک باشد.

نوشت ۶ = بفتح اول و نای و سکون شین و نای قرشت، ماضی نوشتن است یعنی فروبیچید و در نوردید ۶ - و بکسر اول و نای، ماضی نوشتن است یعنی کتابت کرد و رقم نمود ۷ - و بضم اول و سکون نای مجهول و ثالث رابع، ماضی نوشیدن یعنی نوشید و آشامید ۸ چه در فارسی دال و تا هردو بهم تبدیل می‌یابند.

نوشادر ۱ = بفتح اول و ضم خامس که دال باشد و سکون رای قرشت، دارویی است کانی که بیشتر سفید گران کار فرماید و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند؛ و نیز کوهیست در نزدیکی دمندان که از نوابغ کرمان است و در آن کومغاری است و از آن غلر بخاری برمی‌آید و منجمد می‌شود و این قسم بهترین اقسام است؛ و قسم دیگر از دشت خشت پزی و گلخن حمام حاصل می‌شود و آنرا ارباب صنعت عقاب و سر طایر و مشاطه گویند و عربان ملح بوتیه خوانند، سفیدی (۱) چشم را نافع است.

نوش آذر ۲ = با ذال نقطه دار، بمعنی آذر نوش است ۴ که نام آتشکده دوم باشد از جمله هفت آتشکده فارسیان - و نام پهلوانی هم

(۱) خ: ۱ در.

۱ - نوشادر بدو وجه نوشته می‌شود: با واو و بی واو و بضم نون در هردو وجه. و عراقیان آنرا امروزه «شنادر» بروزن عا کر گویند. صاحبان فرهنگهای قدیم این کلمه را ذکر نکرده‌اند، ولی علمای نبات، وطب، و معدن آنرا یاد کرده‌اند، و اسم وی بفراسوی sel ammoniac است.

• نخب ۲۱ و ۴۴ ح ۴، و رک: نخب ص ۲۱ متن. ۴ - رک: آذر نوش و مزید بنا ص ۸۰، ۲۳۲ و ۳۹۴. ۴ - نام برادر اسفندیار - نیز نام پسر اسفندیار. رک: فهرست و لف.

• ۴ = نوش باده «رشیدی». (م.ه.) • = نوش باد «رشیدی».

۶ - رک: نوشتن (بفتح واو) ۷ - رک: نوشتن (بکسر واو).

- و مصدر مرخم در: نوشتن (معنی سوم). ۸ - رک: نوشتن (معنی سوم).

بقیه از حاشیه صفحه قبل

معلوم شد که در کتاب فضایل بلخ (طبع شفر در قطعات منتخبه فارسی ج ۱ ص ۷۲) ذکر نوشادر آمده و در آنجا مطلبی تازه دارد، و آن اینکه داود [بن] عباس مدت بیست سال بینای نوشادمشغول بود، و تلخیص نصب او را نیز بولایت بلخ بست می‌دهد که در ذی القعدة دوست وی سه بوده است... مارکولوت مستشرق معروف آلمانی در کتاب ایران شهر ص ۲۹۲ و ۳۰۱ و بارتولد روسی در کتاب ترکستان ص ۷۷-۷۸ بنام نوشادر اشاره کرده و بعضی مآخذ مذکوره را یاد آور شده‌اند، ولی هیچیک مطلب تازه‌ای بدست ندادند و بارتولد بتبع سماعی نوشادر را بفلط نوسار خوانده‌است. (محمد قزوینی. نوشادر کجا بوده است. یادگار ۹: ۴-۱۰ ص ۳۰-۳۷ [نقل باختصار]).

بیچیده و در نور دیده باشد • نوش خور - بروزن موش خور ، نام روز پنجم است از ماههای ملکی. نوشدارو - نریاق و پیاژه را گویند ۶ - و یکی از ماههای شراب است ۷ ؛ و بعضی گویند نوشدارو کنایه از شراب است - و نام معجونی هم هست ۸ .	نوشتن - بکسر اول و ثانی ، معروف است که چیزی نوشتن و کتابت کردن باشد ۱ ؛ و بنم اول هم بنظر آمده است - و بفتح اول و ثانی بمعنی در نور دیدن و ملی کردن و بیچیدن باشد ۲ - و بر وزن دوختن، بمعنی نوشیدن و آشامیدن باشد ۳ . نوشته - بکسر اول و ثانی، بمعنی کتابت کرده شده و رقم نموده ۴ - و بفتح اول ، بمعنی

۱ - نوشتن - پهلوی *nipishtan* (*nipēs*) (تحریر کردن) ، پارسی باستان *ni + pais* (نوشتن) «بارتولمه ۸۱۷» «بیرک ۱۶۰». در پارسی باستان *nipishtanaīy*. هندی باستان *pinçāti*، *pēç* فقط بمعنی آراستن و زینت دادن است ، اسلاوی کلیسایی *pisati*. استی *nifista*، *fissin*، *finssun* (نوشته ، خط) ، بلوچی *nibisag*، وخی و شغنی و سریکیلی *nevisham*. رک : اسحق ۱۰۵۱ ؛ کردی *nyvisin* (تحریر) «ژاها ص ۲۶».

واژه نوشتن یا نوشتن چندین بار در سنگه پشته های هخامنشیان بکار رفته است، مرکب است از دو جزء : نخست *ni* جزئی (پرفیکس ، پیشاوند) است بمعنی فرود و پایین که در سرفات بهفتن و نهادن و نشستن و بسیاری از لغات دیگر فارسی هم دیده میشود. دوم از ریشه *paes* در پارسی باستان و *paes* در اوستا که بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است . از همین بنیاد است *pistak* که در پهلوی بمعنی نقش و نگار بسته و زینت شده است؛ و در فارسی «پسه» شده بمعنی ابلق و دو رنگه ... «فاب اس ۱۱۳».

۲ - نوشتن = نوردیدن (م.ه) = نوردن (م.ه)

۳ - باین معنی «نوشتن» رک : نوشیدن .

۴ - اسم مفعول از «نوشتن» (بکسر واو) .

۵ - اسم مفعول از نوشتن (بفتح واو). ۶ - از : نوش + دارو ؛ پهلوی *anōsh* (اکسیر ، نوشدارو) «مناس ۲۶۶» و رک : نوش . ۷ - رک : رشیدی .

۸ - فردوسی در داستان جنگه رستم و سهراب و کشته شدن سهراب آورد که چون رستم داشت سهراب فرزند اوست که بدست وی مجروح گردیده ،

بگودرز گفت آن زمان پهلوان	که ای کرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر	بگوش که ما را چه آمد بر
بدشته جگرگاه پور دلیر	دریم ، که رستم معاناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من	یکی ریجه کن دل به نیل من
از آن نوشدارو که در گنج تست	کجا خستگان را کند نژدست
بنزدیک من با یکی جام می	سزدگر فرستی هم اکنون زهی .
بیامد سپهد بگردار باد	بکاوس بکسر پیامش بداد .
بدو گفت کاوس کز یلتن	کرا بیشتر آب تردید من ...؟
ولیکن اگر داری نوش من	دهم ، زنده ماند یل یلتن ،
کند پست رستم بنیرو ترا	هلاک آورد بی گمان مر مرا ...

فردوسی طوسی «شاهنامه پنج ج ۲ ص ۵۰۸-۹».

- ولف در فهرست شاهنامه ، نوشدارو را به *Balsam* (بلسان) ترجمه کرده است .

نوش لبینا = بفتح لام و بای ابد بفتح تائی

رسیده و لون بالف کشیده ، نام نوایی است از موسیقی ۸ .

نوشجه ۹ =

بمعنی گوارا و گوارنده باشد .

نوشو ۱۱ = بفتح اول و ثاك و سكون

ثانی و واو ، بمعنی حادث باشد که در برابر قدیم است .

نوشه = بفتح اول و ثاك و سكون ثانی

و ظهور ها ، پادشاه و جوان را گویند ۱۲ - و نوداماد را هم گفته اند ۱۳ - و جنم اول و ثانی مجهول و خضای ها ، مخفف انوشه است ۱۴ که بمعنی خوش و خوشا و خوشی و خوشحال و خرم باشد ۱۵ - و بمعنی غم

نوشروان = مخفف نوشیروان است ۱۰

بمعنی رب اسان و رب اسان بمعنی جبرئیل است ۴ - و بمعنی عادل هم هست ۴ - و نام پادشاهی هم بود که پیغمبر ما صلوات الله علیه و آله در زمان او ظهور آمد ۴ و مزدك حكيم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس از تاجران او بیجهنم فرستاد ۵ ، و کوشکی که او را ایوان کسری گویند بنا کرده است ، و عربان ابوشیروان خوانندش با بای ابد ۶ .

نوش گیا ۷ = بکسر کاف فارسی و فتح تائی

بالف کشیده ، مخلصه را گویند و آنرا تریاق کوهی خوانند . هر کس که يك شربت از وی بیاشامد تا يك سال از کردگی ملر و عقرب و جمیع (۱) کزدگان ایمن باشد ۸ . *

(۱) خم : مجموع .

۱ - مخفف « نوشروان » (ه.م.) ۴ - مجهول وظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان است . معنی اصلی آن در کلمه « نوشروان » گفته شد . ۴ - چنین نیست . این معنی را از لقب « دادگر » که بفسرو ابوشروان داده اند ، استنباط کرده اند (۱)

۴ - رك : ابوشروان . ۵ - رك : مزدك . ۶ - تصحیف است ۱

۷ - مخفف « نوش گیاه » رشیدی ۷ .

۸ - نوش گیا پخت و درو درشت نوش لبینا

۸ - nōsh - labhēnān = « کرستنن . ساسان ص ۴۸۶ » :

قمریان راه کل و نوش لبینا (نوش لبینان ن. ل.) دانند

صلالان باغ سیاوشان با سروستان .

« منوچهری دامغانی ص ۹۵۲ .

۹ - قس : نوشین :

نوشم قدح لبید نوشجه هنگام صبح ، ساقیا (ساقی ، ساقیان ن. ل.) رجه .

« منوچهری دامغانی ص ۹۸۱ .

۱۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان . (از : نو (تازه) + شو [شونده]) قس : بوه .

۱۲ - از : نو (تازه) + شه (مخفف شاه) . ۱۳ - شه (مخفف شاه (ه.م.)) بمعنی

داماد . ۱۴ - رك : انوشه .

۱۵ - نماد برین خاك خونخوار کس ترا نوشه از راستی باد و بس .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

در شاهنامه بمعنی خوشبخت و بسیار خوب آمده « فهرست ولف » - و نیز بمعنی نوش و گوارا آمده :

گرید کاین می مرا نکردد نوشه تا نخرم یاد شهریار عدو مال

« نوش گیا » - رك : نوش گیا . « منوچهری دامغانی ص ۱۳۵ »

(برهان قاطع ۲۷۸)

نوغ

نوشین روان = بمعنی جان شیرین

است چه روان بمعنی جان و نوشین بمعنی شیرین باشد ۹ .

نوشینه ۱۰ = بر وزن روزینه ، بمعنی

نوشین باده است که شراب گوارا - و نام نواپی باشد از موسیقی .

نوعروسان چمن = بمعنی یوزادگان

چمن است که نهالها و شاخهای نودمیده و کلهها و شکوفهای نوشکفته باشد .

نوعروسان روز = کنایه از

درختان شکوفه کرده باشد و آرا نوعروسان لوروز و نوعروسان بهار هم میگویند .

نوغ = بروزن درخ ، نام موضعی است

تزدیک بدشت قیچاق .

خوردن و تیمارداشتن هم هست ۱ - و قوس و قرح ۲ را نیز گویند ۴ *

نوشیروان = مخفف نوشین روان است

معنی جان شیرین چه نوشین بمعنی شیرین و روان جانرا گویند ۴ - و نام پادشاهی هم بوده عادل که پیغمبر ما صلوات الله علیه وآله در زمان او ظهور کرد ۵ .

نوشین ۶ = بر وزن ژوبین ، بمعنی

گوارا و شیرین باشد ۷ - و مخفف نیوشین هم هست که گوش کردنی و شنیدنی باشد .

نوشین باده = بمعنی شراب گوارا

باشد ، چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب را گویند - و نام لحن بیست و هشتم است از سی لحن یارید ۸ - و نام نواپی است از موسیقی .

۱ - چو پرورده شد زو روان پرورید .

۴ - صحیح : قوس قرح

۴ - در شاهنامه بدین معنی آمده (فهرست ولف) - و نیز بمعنی شیرینی در شاهنامه یاد شده - همچنین « نوشه » دختر پادشاه نرسی - و عمه پادشاه شاپور است « فهرست ولف » .

۴ - قفه اللغة عامیانه . رک : انوشروان ؛ و رک : نوشین روان .

۵ - رک : انوشروان . ۶ - از : نوش (م.ه) . ۱۰ - ین (پسود نسبت) .

۷ - خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را زسیل .

۸ - « کستان م ۷ » .

۸ - در فهرستی که نظامی در خسرو و شیرین برای سی و یک لحن یاریدی آورده ، لحن بیست و چهارم است :

چو نوشین باده را در جام بستی خمار باده دوشین شکستی .

نظامی گنجوی . رک : آوازه های قدیمی بقلم جمال زاده . مجله موسیقی ۲: ۲ م ۳-۴ .

۹ - رک : فهرست ولف ۸۲۲: ۲ ، اما در « نوشیروان » = انوشروان (لقب خسرو پادشاه ساسانی) این معنی صحیح نیست . رک : انوشروان . ۱۰ - از : نوش (پسود نسبت) .

۵ - نوشیدن - بنم اول و فتح دال در تلفظ کنونی (و در قدیم **noshfahan** از : نوش (م.ه) ین (پسود مصدری) : آشامیدن مایع مانند آب ، شیر ، شراب :

سحر ز هانف غنیم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعت ، می دلیر بنوش .

۹ - حافظ شیرازی م ۱۹۱ .

- خوردن :

گرفتند سوخته نالی بکف بی برگان همه یکجا شده چون لاله بهم مینوشند .

صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

باشد که از افتادن است . نوفه ۲ - بر وزن کوفه ، هور و غوغا وصدا و آواز بلند را گویند . نوفیدن ۳ - بر وزن کوشیدن ، بمعنی غریب شدن - و برهم خوردن و شوریدن مردم را بیز گویند - و بمعنی صدا کردن باشد عموماً وصدائی که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد خصوصاً و بحری هزاره خوانند - و بمعنی جنبیدن هم بنظر آمده است . نوک ۶ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، سر قلم ۷ و سرکار و خنجر و ستان ۸ و خار و آهنی که بر بینی موزه محکم کنند و سر هر چیز که بیز باشد ؛ و بعضی سرهای انگشتان و منقار مرغ را	نوف ۱ - بنم اول بر وزن صوف ، صدائی که از کوه و عمارت عالی و حمام و چاه و غیره باز گردد - و شور و غوغای را بیز گویند که از کثرت مردم و جانوران خیزد - و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه مرگه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند « سگ مینوفد » - و بفتح اول در عربی بمعنی کوهان شتر است - و دراز را بیز گویند که در مقابل کوتاه باشد ۴ . نوفاغ - بنم اول و فای بalf کشیده و بشین نقطه دار زده ، نام شهری و مدینه است . نوفتم ۲ - مخفف یوفتم ، بمعنی یفتم باشد که از افتادن است . نوفتی ۳ - مخفف یوفتی بمعنی یفتی

۱ - « نوف ، بانگ بود و صدا را بیز گویند . عنصری (بلخی) گفت :

از ننگ اسپ و بانگ وامره مرد کوه پر نوف شد هوا پر کرد . »

« لفت فرس ص ۲۴۶ . »

رك : نوفه ، نوفیدن . ۲ - (مر) « نوف بالفتح ، کوهان بلند . انواف جمع ... نافة یاف
ککتاب ، نافة دراز یا بلندی . » منتهی الارب . ۴ - رك : اوفتان .

۳ - « نوفه ، آواز بلند بود و خروبله بیز گویند . ابراهیم بزاز گوید :

با نمره اسبان چه کنم لحن مفتی ؟ بانوفه گردان چه کنم مجلس و گلشن . »

« لفت فرس ص ۵۰۲ . »

(مجلس گلشن . دهخدا) . این بیت را باندک اختلافی عوفی در جزء قطعه ای بامیر منصور [صحیح :
منتصر] اسماعیل بن روح بن منصور سامانی بیت میدهد که کنیه او ابوالبراهیم بوده (لباب الالباب
ج ۱ ص ۲۳) « لفت فرس ایضاً ص ۳ » . * - از : نوف (م . ه) + یدن (پسوند مصدری) .

۶ - همینکه نویسد : nauk (سر ، نوک) (فردوسی ، بیت بوشکور در اسدی [چاپ
اروپا] ص ۷۲) امروزه در لهجه های جدید فارسی استعمال میشود (Morgenstierne , II F
L., 1, pp. 276, 402) Manich. Bet und Beichtbuch p. 61. nwك : رک .
محتمل است که بalf سکاکی (ختنی) nauha , nōha مربوط باشد . رک : Bailey, BSOAS.,
VIII , p . 130 ; Konow , NTS . , XI , p . 58 . رجوع شود :

(Henning, Sogdian loan_words ... , p . 94 - 95 .) : نکردی nōkūl (نوک) :
nekul , nekúl , nekúl'e زازا nakúr'e « زابا ص ۴۲۳ » ، بیز کردی neoûk (انتها ،
پایان) (زابا ص ۴۲۵ » فارسی کنوی nok , nōk .

۷ - اگر زر خواهی زمن یا درم فراز آردم من بنوک قلم .

ابوشکور بلخی « لفت فرس ص ۲۹۳ . »

۸ - بیابکی بر باید کجا نیازارد ز روی مرد مبارز بنوک بیگان خال .

منچیک نرمدی « لفت فرس ص ۲۹۶ . »

رای فرشت ، نام پادشاهی بوده است ۱ - وچاکر
وملازم را نیز گویند ۴ .

نو کفاره ۲ - بفتح اول و ضم کاف
فارسی بر وزن کم شماره ، هرزه گوی و پر گوی
را گویند .

نو کند ۴ - با نالی مجهول و کاف فارسی

نیز گفته اند ؛ و بمعنی منقلع مرغان بنم اول



نو کهای پرند کان

هم آمده است .*

نو کر - بنم اول و فتح کاف و سکون

۱ - رشیدی نوسد: « نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی ، زیرا که چنگیز پسر خود نولی خان را نوکر می گفت و چنگیز غیر از ترکی نمیدانست . » (مراد مغولی است) .

۲ - در « هابین جابین ص ۶۲۸-۹۰ آمده : *nokar* (مستخدم) ، هندی *naukar*

از فارسی ، بقول *Asiens, p. 96* در مغولی *nükur* (گماشته ، وابسته ، رفیق) ، « جغتایی « نوکر ، دوست ، رفیق ، مشاور ، مشتری ، خادم » جغتایی ص ۵۱۰ . در جهانکشی جونی « نوکار » و « نوکاری »

آمده : « اورا یرلیغ ویاژه سرشیرداد ونامتای و نرمتای را بنوکاری اومعین گردانید . » « جهانکشا ج ۲ ص ۲۵۵ » ... « ملک ناصرالدین علی ملک را که از اعیان ملوک بود و از قبل بیکی شریک و نوکار امیر ارغون ... » « ایضا ص ۲۵۰ » و در حبیب السیر مکرر « نوکر » آمده . رک : حبیب السیر چاپ اول تهران جزو سیم از جلد ثانی ص ۹۲ و جزو دوم از جلد ثالث ص ۱۱۱ .

۴ - « نو کواره (م.ه) . » ۴ - در جهانگیری آمده : « نوکنده [با کاف پارسی] نورسته و نوحاسته را خوانند . استاد فرخی فرماید :

آن رخ چون گل نوکنده بیلای چو سرو
خواجه دیبست همانا که رهش بر در اوست .
حکیم سوزنی گفته :

همه با یکدگر همی بازند بازی کودکان نوکنده .

هدایت در ابجدن آرا گوید : « نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح ، بمعنی نوحاسته و نورسته نوشته اند و بشمر حکیم فرخی استشهاد کرده ... صاحب ذهن وقاد و سلیقه مستقیم میداند که « نوکنده » بنم نون و کاف فارسی معنی یکو ندارد ، بلکه کل سرخ را بآن خوشبوی و یکویی و لطافت «کنده» گفتن کمال سفاقت است و خطای فاحش کرده اند . نون بنم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربی است . گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته ، چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم شده : که گل بدست تو از شاخ تازه می ماند ... مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل اعتراض ابجدن آرا نوسد : « لیکن « نوکنده » یک لفظ است . کنده علی حده نیست و دیگر اینکه تازه کنده با شمر سوزنی که در آن صفت کودکان آمده نمی سازد . احتمال این است که نوکنده (با ضم کاف فارسی) باشد بمعنی تازه بزرگ شده که با هر دو شمر می سازد ، احتمال اخیر نیز بعید است . بیت فرخی در دیوان چاپ عبدالرسولی (ص ۲۹) چنین است :

آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو
خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست .

و بیت سوزنی طبق نسخه خطی متعلق بکتابخانه علامه دهخدا و نسخه خطی دیگر چنین است :

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بروزن موبند ، نورسته و نوخاسته را گویند. * نو کواره ۱ - با واو ، بروزنومنی نو کفاره است که هرزه کوی و پرکوی باشد. نو کیوش - بنم اول و کسر کاف فارسی بروزن بوفروش ، نام پادشاه جزیر طرایوش است ۴ ، و آن جزیرهای بوده که عذرا در آن جزیره اقتاد و نجات یافت . نول - بروزن غول ، متقار مرغان را گویند و کردا کرد دهانرا نیز گفته اند ۴ - ولوله و لایژه ۵ صراحی و مشربره را هم میگویند - و کردن	صراحی را نیز گفته اند . نوله ۲ - بر وزن لوله ، بمعنی کلام است مطلقاً اعم از آنکه کلام خالق باشد یا مخلوق - و بمعنی قولم آمده است که در برابر فعل است. * نون - حرفی است از حروف نهجی ۵ - و بحساب ابجد پنجاه عدد است - و ننه درخت را نیز گویند ۶ - و بمعنی اکنون و در حال و همین زمان و بالفعل و حالا باشد ۷ - و چاه زرخدان را نیز گویند ۸ - و در عربی بمعنی شمشیر و کرانه شمشیر - و مرکب و سیاهی دوات مرکب و سیاهی

۱ - نو کفاره (م.م) سروری گویند: «نو کواره بفتح نون و رای مهمله و کسر کاف فارسی
و بعد از کاف واو، در نسخه میرزا (ابراهیم) بسیار کوی باشد و در نسخه واثی بجای واو دوم ،
فاو آمده ۴. ۴ - رك : طرطایوش .

۴ - هر چه جز عشق است شد ما کول عشق دوجهان یک دانه پیش نول عشق .
مولوی . «مثنوی . چاپ یکلسن دفتر ۵ ص ۱۷۴ .
حرس بط آمد که نولش در زمین در تر و در خشک میجوید دفين .

مولوی . مثنوی . بنقل «فرهنگ نظام»
۴ - از دسایر . رك : فاب ۱ ص ۴۷ ؛ فرهنگ دسایر ص ۲۷۱ (که در آنجا بلفظ بمعنی
کدام «چاپ شده) . ۵ - رك : ن (س ۲۰۸۵) . ۶ - نون ، تنه درخت که برد
نیز خوانند «رشدی» . ۷ - اوستا nû , nûrem (اکنون) ، قس : استی nur ،
nir (اکنون) ، شغنی nur ، سربکلی nûr (امروز) ، پهلوی nûn ، هندی باستان nûnâm .
بلوچی nû , nûn (اکنون ، حالا) «اشق ۱۰۵۲» :

مردمان را راه دشوار است نون اندران دشت از فراوان استخوان . «فرخی سیستانی» «رشدی» .
۸ - «بعضی بمعنی چاه زرخدان گفته اند ، لیکن در عربی «نوله» بدین معنی است .
«رشدی» . «التونة بالضم ، النقرة فی ذفن الصبی الصغير . «اقرب الموارد» .
۵ نو گنده - رك : ح ۴ صفحه قبل .

۵ نو مید = مخفف ناامید (م.م) = نمید (م.م) . رك : نو میدی .
۵ نو میدی - از : نو مید + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ ناامید بودن ، مأیوس بودن :
«پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره در آن حالت نو میدی ملک را دشنام
دادن گرفت . «گلستان ص ۱۷» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

(و آن دگر کنندگان در آن حجره)
همه با یکدگر همی بازند
هریکی را زسیلی وله (لت ده خدا) ناز
و ظ . نو گنده مرکب است از: نو (نازه) + گنده (که جمع آن دریت اول مذکور در فوق آمده)
و آن بمعنی امرد است . رك : گنده .
۵ نو گام - رك : نو کر .

وماهی باشد ۱ - و نام شهری و مدینه‌ای هم هست ۴ - و باصلاح ارباب ممّا ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند .	رونده و میزرو باشد عموماً - واسب و استر نیزرو را گویند خصوصاً - و بیک و شاطر و خیر آورنده ۵ - و مردم نیز فهم را هم میگویند ۴ - و نام مکانی است که آتشکده برزین در آنجا بود ۶ - و نام کوهی هم هست ۷ - و نام مبارزی بوده ایرانی که پسر او فرهاد نام داشته - و سپند را نیز گویند

۱ - (ع) « نون بالنم ، ماهی . نینان بالکسر و انوان جمع - و نعمت - و دوات و در
بعض تفسیرن و القلم آورده‌اند - و نیز تیغ - و نام شمشیری مریخی عرب را ، سنی لکونه علی
مثال سمکه - و ذوالنون لقب یونس علیه السلام - و لقب شمشیری دیگر - و لقب زاهد مصری -
و نیز نون حرفی از حروف مجمله ... » « منتهی الارب » . ۴ - نام کوهی است در عربستان ،
که نهر المهجم از آن جاری شود « نخبه الدهر م ۱۱۵ ، و فهرست آن » .
۴ = نونده (م.ه) . ۴ - « نولد و نونده اسپ باشد . رودکی گفت :

روز جستن نازبانی چون نوند روز دن چون شت ساله سودمند .

« لفت فرس چاپ هرن م ۲۹ » .

در لفت فرس چاپ آقای اقبال م ۹۶ بیت فوق برای معنی « بیک و خیر گیر » شاهد آمده .

رسیدند بر تازیان (نازبانی) نولد بجایی که یزدان پرستان بدد .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ م ۵۰ « ورك : صحاح الفرس (نسخه آقای طاهری) .

بیاورد فرزند را چون نولد چو غرم زبان سوی کوه بلند .

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ م ۴۲ .

كلك سبك سیراوست از بی اصلاح ملك از حبشه سوی روم نیز رونده نولد .

منسوب برودکی بنقل صحاح الفرس (در معنی اسپ) « فرهنگ نظام » و نیز نسخه آقای طاهری و
ممکن است بمعنی بیک و خبر آورنده باشد . ۵ - رك : نونده . ۶ - « نولد » در

شاهنامه نام شهر « فهرست ولف » و موضعی است . فردوسی در شاهنامه در عنوان « داستان جنگه
هفت گردان » گوید (شاهنامه بخ ج ۲ م ۴۱۶) :

شنیدم که روزی گو پیشن یکی سورکرد از در انجمن .

بجایی کجا نام او بد « نولد » بدو اندرون کاخهای بلند ،

کجا آند برز برزین کنون بدان جافرو زده می رهنمون ...

و ظ . « نولد » مصحف « ربود (کوه) » است . بنا بر تفسیر تفسیر پهلوی آتش بیایش ، این آتشکده
در ربود ایالت خراسان جای داشت : « جای آند برزین مهر در کوه ربود است . کار آند برزین
مهر کشاورزی (واستر بوشی) است . از باوری این آتش است که کشاورزان از کار کشاورزی دانان
و نهشتان و پاکیزه تر (شنگ جامک تر) هستند ، و با این آتش بود که گشتاسب پرش و پاسخ
کرد . » « خرده اوستا م ۱۲۲ ح ۴ . کریستن نویسد (سامان [ترجمه] م ۱۰۸ - ۹) :
« لازار فاربی Lazar de Pharp فرقه ربود را « فرقه مفان » مینامد . با اعتقاد چکن مکان
این آتشکده در « فرقه مهر » بوده است که در سر راه خراسان بیک فاصله از میلادش و سبزوار
قرار دارد . » رك : مزدیسنا م ۲۱۶-۲۱۷ . ۷ - رك : حاشیه قبل .

و آن نغمی است که بجهت دفع چشم زخم سوزند ۱ - و بمعنی صدا و آواز بلند هم آمده است . نوندول ۲ - - بالام در آخر بروزن سقفور ، بمعنی لبیره فرزند باشد که فرزند فرزند زاده است عموماً - و پسر پسر زاده را گویند خصوصاً . نوند ۳ - بروزن روده ، بمعنی اسب جلد وتند و نیز ۴ - و هر چیز تیز دوده ۴ (۱) - و مردم نیز فهم ۴ - و تخم سپند باشد ۴ - و بمعنی حرکت کننده ۵ - و فریاد زننده ۵ - و لرزنده ۵ هم آمده است . نونیاز ۶ - با تختانی بالف کشیده بروزن سرو ناز ، شخصی را گویند که نازه بر سره آمده باشد (۲) - و سالك مبتدیر این گفته اند و تفسیر مبتدی	هم هست ۶ . نوو ۷ - باهمزه در بالای واو بروزن سبو ، خرمای تروتازه را گویند . نوه ۸ - بفتح اول و ثانی ، لبیره است که فرزند زاده باشد ۸ - و بهندی هر چیز نورا گویند ۹ - و بمعنی حادث هم هست که در برابر قدم است ۱۰ - و بنم اول بر وزن کوه ، بمعنی نه باشد که بهری سمه گویند ۱۱ . نوی ۱۲ - بکسر اول و ثانی بمعنی مجهول کشیده ، کلام خدا و مصحف و قرآن مجید باشد ۱۳ ، و بنم اول ، نیز باین معنی آمده است . و بفتح اول ، بمعنی تجدید و تازگی باشد ۱۴ - و بمعنی زاری کنی و پلری و لرزان شوی و جنبی
(۱) خم : روده . (۲) چك : بر سره آمده است ؛ چش : بر سره در آمده باشد .	(۱) از بی چشم زخم خوش صنمی

- ۱ - از بی چشم زخم خوش صنمی
- ۲ - قس : اسفغانی عامیانه « نونگان » (پسر پسر زاده) « فرهنگ نظام » .
- ۳ - رك : نود . ۴ - « نوده ، نیز فهم بود . یوسف عروضی گوید :
- هیچ مبین سوی او بچشم حقارت
- زانکه یکی جلد گریز است و نوده ...
- « لغت فرس ص ۴۷۵ » .
- هـ اسم فاعل از « نودن » (م.ه)

۶ - ابجد مشق مجاز از نو یازان خوش نعامت

پیر گشتی واکذار این بازی طفلانه را .

- صائب تبریزی « بهار عجم » .
- و نیاز بمعنی شوق است « فرهنگ نظام » . ۷ - (عر) « النواة ، عجمة الثمر و نحوه ، ای حبه
لو بزر ج نوی و نویات ، و جمع النوی انواه و نوی (بکسر اول و دوم و یاء مشدد) و نوی (بفتح
اول و یاء مشدد) « اقرب الموارد » . ۸ - همیشۀ نواده ، لبیره (م.ه) . کردی nevi
(فرزند زاده (پسر) : navî « ژبا ص ۴۷۵ » ، سانسکریت و پارسی باستان napât ، اوستا
nabâ ، napât (ناف) ، لاتینی nepos « پشتها ۲ ص ۵۹ ح ۱ » . ۹ - رك : نو .
- ۱۰ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » . ۱۱ = نه (م.ه) .
- ۱۲ - بی (م.ه) :

- تا در نوی و در قمص آید که ابرمه
- بادی چنانکه غاشیه نو کشد فلك
- در کفر لشکری سوی بیت الحرم کشید ،
- دایم چنانکه باد همی تخت جم کشید .
- عبدالواسع جبلی (از سفینه ای) .
- ۱۳ - از : نو + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) :

- دیرست کاین بزرگی درخاندان اوست
- این مرتبه یافت کنون خواجه از نوی
- « فرخی سیستانی ص ۴۰۳ » .

گوید ، یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند ۴ - و با ثانی مجهول بروزن امید ، مزده و مزدگانی و خبر خوش و هر چیز که سبب خوشحالی شود و بشارت دادن بضافت و مهمانی و امیدوار گردایدن و وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگه با نفع و فایده ۵ - و بمعنی متحرك و لرزان شد و لرزید هم آمده است ۴ . نویدن - بروزن دويدن ، بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد ۶ - و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است ۷ .	و متحرك شوی هم هست ۱ . نویان - بروزن کویان ، پادشاهزادما گویند ، و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند ۴ - و سیدی یا لقبی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند . نویج ۴ - بفتح اول و ثانی بمعنای مجهول کشیده و بجیم فارسی زده ، گیاهی است که پردرخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویند . نوید - بنم اول و ثانی مجهول بر وزن

۱ - رک : نویدن . ۴ = نویین = نوین (مغولی) «رشیدی» «شموری» «عموماً پادشاه اما خصوصاً خطاب سلاطین ترکان است» فرهنگ انظری بنقل «فرهنگ نظام» «نویین» نویان ، فرمانده سپاه ، امیر ، نجیب «جغتایی ۵۱۱» . ۴ - «نویج بروزن عریج و نوج بروزن عوج ، اسم لبلاب معروف به عشقه است» «محیط اعظم» . ۴ - رک : نویدن .

۵ = nuved - از : vaed + ni ، قس اوستا nivaedhayemi «اشق ۱۰۵۳» هوشمان گوید : nuved (خبر خوش) را Fr. Müller, WZKM.8,98 همیشه ارمنی ع nuer (تقدیم، فدیہ، قربانی)، از یهلوی nivedh میدانند که به کلمه اوستایی nivaedayemi (من خبر میکنم) مربوط است ، بنابراین می‌بایست در فارسی جدید onuvai آمده باشد هوشمان «۱۰۵۳» . کردی ned (امر ، سفارش) «ژبا ۴۶۷» . کلمه نوید را مرکب از پیشوند ni + vaedh (آگاه‌آیدین ، بشارت دادن) داشته‌اند «بنا ۱۱۵ ص ۱۱» . سیزواری nevid (مزدگانی) «فرهنگ نظام» «نوید ، چنان باشد که کسی را بامید کنند . رود یکی (سمرقندی) گوید :

اگر امیر جهاندار داد من ندهد چهارساله نوید مرا که هست خراب (خرام دهخدا) .
«لفت فرس ص ۱۱۷» .

۶ - هرن گوید : nōyiden (شکایت کردن) (شاهنامه ۱ ، ۱۸۳ بیت ۹۸۶ ، کلکته) .
نوا nevâ (شکایت) ، neviden . هندی باستان nav_ ، nāuti ، nāvate (غریبن [جانوران]) ، قس : فارسی : زبودن «اشق ۱۰۵۴» .

ز درد دل آن شب بدان سان نوید که از ناله‌اش ، هیچکس نغفونید .
لبیبی «رشیدی» .

اکنون زمغلی چه نوی چندین بر دردمانی و غم مغفولی ؟
«ناصر خسرو بلخی ص ۴۷۴» .

و رک : نوان .

۷ - نو ازمن کنون داستانی شنو بدین داستان بیشتر زین منو .
بوشکور (بلخی) «لفت فرس ص ۴۱۷»

ابری کز او گوهر بود ، با دست او بر خود نود
باشد خجل کز چه بود هر دو جهانش يك طلا .
جمال‌الدین اشهری . «فرهنگ نظام» .

گویند که از درخت رسته باشد و عربان (۱) سرج خوانند .	نویسه ۱ = بروزن خمیده، بمعنی لرزیده و جنبیده و نالیده و زلاری کرده باشد .
نویس ۲ = پاتانی مجهول بروزن موین، بمعنی اول یوبان است که پادشاهزاده باشد، و ملوک و سلاطین را که خویش و قوم و قرابت باشد بیزیدین نام خوانند ؛ و بعضی گویند ترکان سلاطین خود را بیدین نام خوانند .	نویس ۲ = بفتح اول بروزن قدیم، لفظی است که آنرا در عربی محض میگویند همچنانکه گویند « بنویم دیدن شناخت » یعنی بمحض دیدن شناخت * . نویه = بروزن مویه ، شاخ تر و تلزمرا

بیان یست و سیم

در نون با ها مشتمل بر هفتاد لغت و کنایت

میگویند ۸ - و اشاره بر نه فلك - و نه سوراخ قالب آدمی باشد که آن دوسوراخ گوش و دوششم و دوسوراخ بینی و دهان و دوسوراخ پیش و پس است - و بفتح اول و خفای ثانی، افاده معنی لیاقت میکند همچو شاهانه و بزرگانه و درویشانه ۹ - و تفسیر	نه = بکسر اول و ظهور ثانی، بمعنی شهر است که عربان مدینه و بلد خوانند همچو شاپور که نه شاپور است یعنی شهر شاپور ۹ و لهاود یعنی شهر آورد ۹ چه در آنجا ظروف و اوابی بسیار میآخته اند - و امر بنهادن هم هست بمعنی بنه و بگذار ۷ - و جنم اول و ظهورها (۲) عددی است که آنرا بر عربی نمه

(۱) چش - و عربان . (۲) خم : ۱ ثانی .

- ۱ - اسم مفعول از « نوبدن » (م.ه) . ۲ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۱ » .
- ۳ - « السرعة والسرعة ، آنچه بیالذ از سرشاخ رز » ، « مذهب الاسماء نسخة خطی کتابخانه دهخدا » و رك : منتهی الارب . ۴ = یوبان (م.ه) . رك : جفتابی ص ۵۱۱ : « خاقان منصور قلب میمنه و میسرۃ سپاه ظفر پناه را بنور طلعت شاه زادگان آفتاب احتشام و فر وجود یوبینان بهرام انتقام زینت و استحکام داده بمیدان جنگ و معرکه نام و ننگ فرستاد . » « میرخواند . حبیب السیر . چاپ خیام ج ۴ ص ۲۰۹ » . ۵ - فقه اللغة عامیانه . رك : نیشاپور .
- ۶ - فقه اللغة عامیانه . رك : لهاود . ۷ - رك : نهادن .
- ۸ - پارسی باستان - navama (نهم) ، اوستا nava ، nauma ، nâuma (نهم) ، پهلوی naum ، هندی باستان náva ، ارمنی inn ، افغانی ع nu(h) ، وخی و شغنی náo ، سنگلیچی و منچی nao ، یغونی nau ، سریکلی nev « اشق ۱۰۵۶ » ورك : هوشمان ۱۰۵۶ : کردی neh ، nah ، nêh ، nah ، nû ، neh ، زازا nau ، دوجیکی niu « ژابا ص ۴۴ » ، پهلوی nah ، ایرانی باستان - nava ، یقرايت « ده » dah ساخته شده فارسی جدید nuh از nôh از nava با h بقیاس dah « دیرک ص ۱۵۴ » . ۹ - درین کلمات پسود « - انه » است .
- ۱۰ نویس - رك : یوبان .

(برهان قاطع ۲۷۹)

مهمانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بشیر از این روزها درجایی بسته نگاه دارند.*

نهار - بفتح اول پروژن بهار، مخفف ناهار است که چیزی نخوردن از بامداد باشد تا مدتی از روز ۶ - و در عربی از وقت طلوع صبح صادق است تا وقت برآمدن آفتاب ۷ - و بجهت خرمال و سنگه خوارک را نیز گویند ۷ - و بکسر اول ، بمعنی

لای غی عربی هم هست ۹ .
نهاد - بکسر اول، ماضی نهادن است که بمعنی گذاشتن باشد - و بنیاد و سرشت و خلقت و طینت - و باطن را نیز گویند ۴ - و بفتح اول ، بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد ۴ .
نهادگی * - بر وزن فتادگی ، جامه و لباسی را گویند که در روزهای مید و روزهای

۱ - فارسی جدید **nah** (امروزه **na** تلفظ شود م . م .) - **nay** ، پهلوی **ne** (هر . **lâ = l'**) ، ایرانی باستان **onait** ، اوستا **noit** « بارنومه ۱۰۷۲ » ، « بزرگه ۱۰۶ » هر ن گوید : **ne** (نوشته شود) ، اوستا **na** ، پازند **na** ، هندی باستان **nā** ، افغانی **na** ، استی **ne** ، **nā** « اسحق ۱۰۰۰ » رک : « ناه هوشمان ۱۰۰۰ » ، کردی **ne** (نه) ، زازا **ne** ، **nébe** « ژبا ص ۴۶۶ » . ۲ - رک : نهادن . ۳ - باطن و درون : « صاحب‌دلی بنشیند (فرمان پادشاه را) ، فریاد از نهادش برآمد » ، « گلستان ص ۴۷ » . ۴ - « نهاد ، رسم و آیین باشد . رود کی (سمرقندی) گوید :

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد ۹ .
« لغت فرس ۱۱۸ » .
- نیز قرارداد و مواضع : « اگر وی را امروز برای نهاد پله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و اشتر و سلاح فرستاده آید ، آنگاه فرستد که معدی باشد که قصد خراسان کرده یابد . » « تاریخ بیهقی [نامه محمود بقدرخان] مصحح دکتر فیاض ص ۸۱ » - نیز بمعنی وضع : « جنبش کرد - که گرد خود بود - از نهادی به نهادی بود ، نه از جای (جایی) به جایی ... » « دانشنامه علایی . طبیعیات چاپ ابن‌جمن آثار ملی ص ۷۷ » . ۵ - از : نهاد (نهادگه) [اسم مفعول] + ی (حاصل مصدر و اسم معنی) [بصورت اسم مستعمل است] .

۶ - رک : ناهار - در زبان کنونی غذایی که وسط روز خوردند ، گیلکی **nahar** رک : بهاری ، بهاره .
۷ - (هر) « بهار کسباب ، روز ضد لیل یعنی روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب ، یا از طلوع آفتاب تا غروب آن ... و چوژه سنگسوار یا جغدنی یا بجهت چوینه و شواتر ، و ماده آفرای لیل خوانند » . « منتهی‌الارب » .

۸ نهادن - یکسر اول و فتح چهارم + **nihādhan** ، پهلوی **nihātan** (**nih**) (گذاشتن ، نهادن) ، ایرانی باستان **ni - dā** « بارنومه ۷۲۱ » ، « بزرگه ۱۰۸-۹ » هر ن گوید : اوستا **ni + dā** (**nidadhāt**) (گذاشتن ، نهادن) ، پهلوی **n(i)hātan** ، هندی باستان **ni + idhā** (**nidadhāti**) « اسحق ۱۰۰۷ » و رک : هوشمان ۱۰۰۷ : کردی **nādin** ، دابین ، ناین ، نهان « ژبا ص ۴۱۴ » ، گیلکی **nahan** . رک : نهاد : گذاشتن ، قرار دادن ، چیزی را بر (یا در) چیزی جا دادن - مقرر کردن ، تعیین کردن ، مواضع - فرض کردن ، توهم کردن : « پس جسم آن بود که چون دراز می بنهی اندر وی دراز می دیگر یابی برده ورا بقالمه ... » « دانشنامه علایی . الهیات مصحح لک‌نومه ص ۱۲ » و رک : همان کتاب ص ۱۲۹ .

کردن ۷: و باین معنی بفتح اول هم آمده است. نهار - جنم اول بر وزن کداز، بزی و کوسفند برآگویند که پیش کله کوسفندان براه رود و بربری کراز خوانند ۸ - و بطریق استعاره بر سروران و پیشوایان قوم اطلاق کنند؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و بکسر اول، بمعنی ترس و بیم باشد ۹ - و امر بر رسیدن و واهمه کردن هم هست ۹. نهازید ۱۰ - یعنی ترسید و واهمه کرد.	ترس و بیم ۱ - و کاهش و کدازش تن باشد ۴؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند. نهاره ۴ - بفتح اول بر وزن هزاره، بمعنی بهاری باشد (۱) و آن طعام اندکی است (۲) که بدان ناشتا کنند. نهاری ۴ - بر وزن هزاره، بمعنی نهاره باشد که طعام اندکی است و بدان ناشتا کنند. نهاریدن - بفتح اول، مصدر بهار است که چیزی خوردن اندک باشد ۵ - و بکسر اول، بمعنی کداختن و کاستن بدن ۶ - و ترسیدن و واهمه

(۱) چک، چش: نهاری است. (۲) چک، چش: طعامی اندک باشد.

۱ - ظ. مصحف «نهار» (م.ه.) ورك: نهازیدن. ۴ - «نهار، کاهش بود. فرخی
 (سیستانی) گوید:

ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار. «لغت فرس» ص ۱۵۱
 شرح زئو فرہست و دین زئو بریای
 ای ز تو شخص ستم نهار گرفته.

مجیر بیلقانی «راحة الصدور» ص ۳۰۷.

۴ - نهار (م.ه.) = نهاری (م.ه.) ۴ - نهاره (م.ه.) = نهار (م.ه.) السامی
 فی الاسامی در معنی «اللہنة» و «السلفة» و «اللہجة» نهاری یاد کرده است «فرهنگه نظام». «نهاری،
 اندک مایه طعامی بود که بخورد و گویند نهاری کنیم تا طعامی دیگر رسیدن، چنانکه
 بعضی دیگر گویند صفرًا بشکنیم از آن سبب که ناهار باشد یعنی ناشتا که چون آن خوردن آنرا
 نهاری گویند یعنی ناشتا شد. خفاف گوید:

وصال تو تا باشدم میهمانی سزدکز تو یابم سه بوسه نهاری.

«لغت فرس» ص ۵۱۸.

• - از: نهار (بفتح اول) (م.ه.) + بدن (پسوند مصدری)؛ رك: رشیدی.
 ۶ - رك: ح. ۷ - ظ. مصحف «نهازیدن» (م.ه.). رشیدی این بیت «بخاری» را شاهد آورده:
 زلف کروی ز لب بهاریدست بگلکه سوی چشم رفتی.
 ولی همین بیت را لغت فرس برای «نهازید» شاهد آورده است. رك: نهازیدن.

۸ - نخر (م.ه.)، گلیلیگانی noxrâz «فاسی»؛ پهلوی nohâzak (بزکوهی،
 برج جدی) «یونکر» ص ۱۰۹. «نهاز، پیشرو رمه باشد ... خسروی گوید:

من ز خداوند تو یئندیشم ایچ علم ترا پیش نگیرم بهار
 زانکه نهازست و تویی کوسفند آن نهازت بکشد ز نهار.

«لغت فرس» ص ۱۶۷.

ز بیم و هیت و سهم سیاست تو بدشت زکر که بچه فرو ویزد از نهب نهاز.
 موزلی صمرخندی «فرهنگه نظام».

۹ - رك: نهازیدن. ۱۰ - رك: نهازیدن.

نهاله گاه

باشد که مخفف شکار گاه - و کمین گاه باشد.
نهاله^۸ - بکسر اول بروزن نهاله، درخت
 موزون نورسته باشد **۸** - و شاخهای درختی را
 نیز گویند که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بر
 بندند و بر یک جاب دام بر زمین فرو برد تا
 جانوران از آن دم کرده بجا بدام آیند^۹ - و بمعنی
 شکار **۸** - و شکار گاه و کمین گاه صیاد هم آمده
 است **۱۰**.
نهاله گاه^{۱۱} - بکسر اول ، بمعنی
 شکار گاه - و کمین گاه باشد ، چه نهاله بمعنی
 شکار هم آمده است .

نهالزیدن^۱ - بمعنی ترسیدن و واهمه
 کردن و بیم بردن باشد .
نهالزیده^۲ - ترسیده و واهمه کرده
 را گویند .
نهال - بکسر اول بروزن وصال، درخت
 موزون نورسته و نونشاده را گویند **۳** - و بمعنی
 بستر و نهالی و توشک هم آمده است **۴** - و بمعنی
 شکار هم هست چه شکار گاه را نهال گاه نیز (۱)
 میگویند **۵**.
نهالگاه^۶ - بروزن و معنی شکار گاه
 باشد - و کمین گاه صیاد را نیز گویند.
نهالکه^۷ - بر وزن و معنی شکار که

(۱) چش : هم .

۱ - از : نهال (م.ه.) + بدن (پسوند مصدری) « نهالزید ، چنان باشد که گویی بترسید
 [از کسی] یا از چیزی . طیان (مرغزی) گویند :
 لبث گویی که بیم گفته گل است
 زلف گویی ز لب نهالزیده است
 می و نوش اندرو بهفتشی ،
 بگلکه سوی چشم رفتنی .
 « لفت فرس ص ۱۰۵ .
۲ - اسم مفعول از « نهالزیدن » .
۳ - نهاله (م.ه.) کردی **nihal** (گیاه ،
 درختچه) « ژاها ص ۴۶۶ . « نهال ، درخت نونشاده بود . عنصری (بلخی) گفت :
 بیک ماه بالا گرفت آن نهال
 قرون زانکه دیگر درختان بسال .
 « لفت فرس ص ۳۱۲ .

۴ - نهالی = نهالین :
 بروز جوانی بدین مایه سال
 چرا خاک را بر گزیدی نهال ؟
 « فردوسی طوسی . شاهنامه بخ ج ۷ ص ۱۹۱۵ .
 و رک : فهرست ولف .
۵ - نهاله (م.ه.) : قس : کردی **nūval** (گردنه ، دره ،
 تنگه) ، **navāl** ، و قس : هندی **nullah** « ژاها ص ۴۲۴ .
۶ - از : نهال (م.ه.) +
 گاه (پسوند مکان) = نهالکه = نهاله گاه (م.ه.) .
۷ - نهالگاه = نهاله گاه (م.ه.) .
۸ - نهال (م.ه.)
۹ - تا زهوای توام ببند و بناله (به ندبه و ناله . دهخدا)
 عشق تو بر جان من نهاد نهاله .
 شهره آفاق « لفت فرس ص ۴۳۰ .
۱۰ - باین معنی اصل « نهاله گاه » (م.ه.) است .
۱۱ - از : نهاله (م.ه.) + گاه
 (پسوند مکان) = نهالگاه = نهاله که = نهالکه :
 از که ری در نهاله گاه تو آیند
 روز شکار تو صد هزار شکاری .
 فرخی سیستانی « رشیدی » .

خانه بسازد - و خانه‌ای را نیز بگویند که در زیر زمین سازد بجهت نشستن دره‌وای گرم و بهری حفره (۱) خوانند ۴ .

نهان دره - بفتح دال و رای بی نقطه ، بمعنی نهانگاه است که گنجینه و مخزن و خانه زیرزمینی باشد ۴ .

نهایند * - بکسر اول و فتح واو و سکون نون و دال ایبد ، یعنی شهر آورد چه نه بمعنی شهر باشد و آورد نظروف واوای را گویند و در آن شهر بسیار می‌ساخته‌اند ۶ - و بمعنی شهرستان هم آمده است ۷ - و بفتح اول هم هست که برون

نهایه ۳ ۱ - بکسر اول و فتح کاف فارسی ، مخفف بهاله گاه است که شکارگاه باشد *

نهایمین - بفتح اول و کسر میم برون سلاطین ، بمعنی آهنگر باشد ۴ که عربان حداد می‌گویند ؛ و باین معنی بعذف نون آخر هم بنظر آمده است که **نهایمی** برون تمامی باشد *

نهان پیکران - بفتح بای فارسی ، کنایه از فرشتگان و ملائکه باشد - و جن و یری و امثال ایشان را نیز گویند .

نهان خانه - برون میان خانه ، گنجینه و مخزنی را گویند که در میان دو دیوار یا گوشه

(۱) خم ۱: حفره .

۱ - بهاله گاه (م.ه) :

بکوه بر شد و اندر بهاله که بنشست
فرخی سیستانی « رشیدی »

۲ - رك : جهانگیری ، رشیدی .

۳ - رك : نهان دره .

۴ - يك روز چار بار برد اسیم از کله روز دگر اروس و قماش از بهادره .

پوربهای جامی « جهانگیری » .

۵ - یکی از وجوه اشتقاق این کلمه را در « دماوند » شرح دادیم .

۶ - براساسی نیست . ۷ - نه « (م.ه) را باین معنی نوشته‌اند .

۵ **نهای** - از : نهای + ی (نبت) = نهاین = بهال (م.ه) در تکلم خراسان نهای و بهلی بمعنی دشت (نوشک) است ؛ مسند « فرهنگ نظام » کردی **nalik** (نوشک) ، بلوچی **nipāl , nipād** « نایا » ۱۶ ، گیلایی **nāl** (نوشک) « قاسمی » . پس دوات خواست و کاغد و بر پارهای کاغد بنوش چیز ، و در زیر نهای خلیفه بنهاد ... « چهارمقاله نظامی عروضی . طبع دوم نگارنده س ۹۰ » و رك : تذکرة الاولیاء عطار چاپ اروپا ج ۱ ص ۷۶ س ۹ ، ۱۱ ، ۱۶ .

۵ **نهایین** - از : نهای + یین (نبت) = نهای (م.ه) = نهای (م.ه) ، نوشک - مسند .
۵ **نهای** - بکسر اول ، پهلوی **nihān** (خفا ، پنهان) ، از **ni - dhā** . رك **nihātan** پهلوی (پنهان) ، قس : اوستا - **nidhāti** (مخفی کردن) « بارتولمه ۱۰۸۲ » « بیرگه س ۱۰۸ » . هرن بوسد : نهان ، از پارسی باستان - **onidāna** (چیزی [مخفیانه] نهاده شد) ، قس : هندی - **ni + dhā** (فرو نهاده برای نگاهداری یا برای مخفی داشتن) ، پهلوی **n(i)hān** « استق ۱۰۵۸ » و رك : دارمستر . شعبات ج ۱ ص ۷۱ ؛ و رك : پنهان ؛ مخفی ، پوشیده :

راز نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار
« معزی پشاپوری س ۳۰۶ »

پیچیدن و پیچ و تاب باشد .

نه حجره = کتابه از نه آسمان است -
و نه حجره که حریمهای حضرت رسالت پناه
صلوات الله علیه وآله می بود .

نه حصار مینا = بمعنی نه حجره است
که نه آسمان باشد .

نه خراس ۶ = با خای نقطه دار، بمعنی
نه حصار است که کتابه از نه آسمان باشد .

نه خوش = بفتح اول و خای نقطه دار
با واو مددوله و سکون شین قرشت ، ناک دشتی
را گویند و آن را بربری کریمه البیضا خوانند ۷
و نه خوش جهت آن گویندش که میوه آن در زمستان
خشک نمیشود و بیارمائی بردرخت پیچد و خوشه
آن زیاده برده دانه نمیشود و در اول سبز و در
آخر سرخ میشود و گل آن لاجوردی میباشد . علت
جرب و هرعلتی دیگر را که در ظاهر بدن باشد
نافع است .

نه رایلاق ۹ = بکسر رای قرشت و فتح
همزه ، رودخانه ایست در ایلاق که دارالملک خطا
و اینفور است . گویند هر که در آن رودخانه غسل
کند چون بخراب رود البته محتلم گردد .
نه رواق = بنم اول، کتابه از نه آسمان -

دعاود باشد و آن از عراق عجم است ۱ - و لوح
علیه السلام بای آن شهر بوده و آنرا لوحاود
میگفته اند یعنی لوح تخت و لوح مسند، چه پای
تخت و لوح علیه السلام بود و آورد بمعنی تخت و مسند
هم آمده است و بکثرت استعمال نه اود شده ۴ -
و نام شعبه ای هم هست از موسیقی ۴ .

نه اوندی ۴ = بکسر اول بر وزن
گرامندی ، منسوب بنهاود را گویند - و نام
پرده ای هم هست از موسیقی ۵ و این غیر از نه اود
مذکور است که شعبه موسیقی باشد .

نه بام = بابای ابجد بالف کشیده و بیم
زده ، کتابه از نه آسمان است .

نه پایه = با بای فارسی بالف کشیده
و فتح تحتانی ، کتابه از نه آسمان است - و بمعنی
منبر خطیبان هم هست که بر بالای آن رود و خطبه
خوانند .

نه پدر = بکسر بای فارسی ، نه آسمان
را گویند و آنها را آبای علوی خوانند - و هفت
کوکب را نیز (۱) با دو عقدۀ رأس و ذنب (۲)
گفته اند .

نه پرده = بفتح بای فارسی و دال ابجد،
بمعنی اول نه پیراست که نه آسمان باشد .

نه چیز = با جیم بروزن مهمیز، بمعنی

(۱) چش : - نیز . (۲) چش : + نیز .

۱ - نام ناحیتی است در جنوب غربی ملایر . مرکز آن شهر نه اود دارای ۱۰۰۰۰۰
سکنه . این شهر بسیار قدیمی است و جنگه معروف عرب با ایرانیان که منجر بانقراض سلطه
ساسانی شد در همین شهر اتفاق افتاده است «کیهان» جغرافیای سیاسی ص ۳۹۲ - ۳۹۳ .

۲ - بر اساسی است .

۳ - چنان کز سینه غم را بیخ بر کند

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری» .

۴ - از : نه اود - ی (نسبت) .

۵ - نماز شام رسید ای بت سمرقندی

باز چنگ و بزین پرده نه اودی .

۶ - رک : خراس . ۷ - آرا سیاه دارو ... گویند .

۸ - رک : خوشیدن ، خوش . ۹ - رک : ایلاق .

وزن جدول ، زردک صحرایی است که شفاقل باشد ۶ .

نه شهر بالا - کنایه از نه آسمان است ۷ (۱) .

نه صحیفه گردون - بمعنی نه شهر بالاست که نه آسمان باشد .

نه طارم - بمعنی نه صحیفه گردون است که کنایه از نه فلك باشد . *

نه طبق - بمعنی نه طارم است که کنایه از نه آسمان باشد ۷ .

نهفت ۸ - بکسر اول و ضم ثانی، ماضی نهفتن است یعنی پنهان کرد - و بمعنی پوشیده و پنهان هم هست ۹ - و بمعنی مصدر نیز آمده است که پنهان کردن باشد - و خلوتخانه ملوک و سلاطین را نیز گویند ۱۰ - و جای و موضعی را هم گفته‌اند که در میان دیوار بهجت ذخیره گذاشتن

است ۱ .

نهر واله - بفتح اول و واو. بروزن هفت ساله ، نام اصلی کجرات است، و آن ولایتی است در هندوستان ۲ .

نهر و ان ۳ - بر وزن زهر و ان ، نام شهری و مدینه است .

نهر ۵ - بروزن بهره ، چیز است که با آن روغن را از دوغ جدا کنند ۴ .

نه سپهر - کنایه از نه آسمان است، چه آسمان را سپهرم می‌گویند .

نهستن ۶ - با سین بر نقطه بر وزن گرفتن ، بمعنی نهادن و گذاشتن باشد ؛ و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است، چه سین‌وشین دوفارسی بهم تبدیل می‌یابند .

نهشل - بفتح اول و شین نقطه دار بر

(۱) خم : نه آسمانهات .

۱ - رك : رشیدی . ۴ - اکنون نامش احمد آباد است :

چو بهره‌واله که اندر دیار هند بهم

بنهر واله همیکرد بر شان مفخر .

« فرخی سیستانی ص ۷۰ » .

۴ - کوره وسیعی بین بغداد و واسط از جانب شرقی ، حد اعلی آن متصل ببغداد است و در آن عده‌ای شهر های متوسط است از آن جمله اسکاف و جرجابا و السافیه و دبرقنی و غیر ذلک . و در آن جا رفته علی بن ابی طالب ؛ با خوارج اتفاق افتاد است . رك : معجم البلدان .

۴ - شده است شومله پنگان و محضه نهر .

چنانکه حیطله پاتله (در اصل : پاتله) ، مر جلات لود .

صواب سلك الجواهر « فرهنگ نظام » .

۵ - رك : نهادن . ۶ - در عربی « نهشل کجفر » ، كرك و چرخ و پیر کلان سال

لر زنده رسته رسیده از پیری یا اندکی طاقت ، نهشلة مؤنث « منتهی الارب » .

۷ - رك : رشیدی . ۸ - اسم و مصدر مرخم و ماضی « نهفتن » (هم) . است .

۹ - به نهفت ؛ به نهان ، در پنهانی :

آن نشیدی که شاهی به نهفت با دل از دست رفته ای میگفت .

« گلستان ص ۱۳۵ » .

بآرام اندر نهفت ویند .

۱۰ - کنون دختران تو جفت ویند

فردوسی طوسی « رشیدی » .

و رك : فهرست ولف .

۵ نه طاق - بنم اول ، نه آسمان « رشیدی » .

از نه آسمان باشد .	سازند - و نام شعبه‌ای هم هست از موسیقی *
نهل ۱ - بفتح اول و سکون نالی و قاف ،	نَهَق - بفتح اول و سکون نالی و قاف ،
نام یکی از مبارزان تورانی باشد .	رستنی را گویند که پیوسته در آب می‌باشد و بری
نهمار ۲ - بفتح اول و میم بالف کشیده	کرفس الماء و جرجیر الماء خوانند .
بروزن رهوار ، بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار	نَه قصر - بمعنی نه طبق است که کنایه
وینهایت ووافرو بیکران ۳ - و هموا (۱) یکبارگی	از نه فلك باشد .
باشد ۴ ، و بمعنی کار بزرگ و عظیم و هر چیز	نَه کاخ - بمعنی نه قصر است که کنایه

(۱) چش : - و .

۱ - Nabil « فهرست ولف » ۴ - هر ن «نهار» را بکلمه «شمار» ارجاع میکند «اشق ۱۰۵۸» و در شرح «شمار» (م.م.) گوید : فارسی nehmar (بیشمار) دارای شکل اصلی ریشه (معنی مار = mar بمعنی شمردن) است . آقای پورداد در شرح کلمه « مار » = (شمار ، شمردن) و مشتقات آن گوید : « همین کلمه است که با ترکیب «نه» نهار گردیده و در فرهنگها بمعنی عظیم گرفته شده و باشماري گواه آورده . (در اینجا شمر رود کی (مذکور در ح ۳) را نقل کرده اند) :

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف که از تحمل آن بار طعزیم نهمار .

کمال اسمعیل .

نهار در معنی اصلی با «بی مر» و «بی شمار» که یاد کردیم تفاوتی ندارد . « هر مردمانه ص ۳۸۸ »
 ۳ - « نهمار ، چون عظیم باشد اگر کار بود اگر چیزی ، [-] شکفت بسیار است و نایت . رود کی (سمرقندی) گوید :

گنبدی نهمار بر برده بلند نشسته‌تون از زیر وتر بر سرش بند

« لغت فرس ۱۲۳ » .

چو ابلیس دانست کو دل‌بداد بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد .

« فردوسی طوسی » فرهنگ نظام . « ورك : ح ۳ » .

۴ - نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور اسام تو بر بست بسایین .

مختاری غزوی « رشیدی » .

○ **نَهتن** - بکسر اول (و نیز بضم اول) ، پهلوی n(i)hufan (مخفی کردن) .
 هر ن آرا از ni + gōp (حفظ کردن ، نگاه داشتن) دانسته . رگ : اشق ۱۰۵۹ : هوشمان گوید :
 چون ریشه ایرانی nuhunbam ، نهفتن (پوشاندن ، مخفی کردن) oni - dub میشود ،
 در هر حال ni - gup نمیتواند باشد . در پهلوی n(i)hufan ، n(i)hufan آنامه . رگ : هوشمان
 ۱۰۵۹ : کردی nyxyfun (مخفی شدن) ویز کردی نهفتن « ژبا م ۴۱۹ » : پوشیده کردن -
 پنهان کردن - پوشیده شدن - پنهان شدن .

مؤید الفلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد، بمعنی
پنهان است که سرپوش دیگه و طبق و سرپوش
تنور باشد. *

نهنیده ۶ - بکسر اول و بای ابجد
بروزن شمدیده، سخن پنهان و دفينه و هرچیز
پوشیده و پنهان را گویند.

نهنج - بکسر اول و ثانی و سکون ثانی
و جیم، جوال را گویند و آن ظرفی است که از
موی و پشم بافتند و آرد و گندم و امثال آن در آن
کنند.

نهندر ۷ - بکسر اول و بروزن سکندره،
بمعنی نهان دره است که بهانه‌خانه و مخزن و گنجینه
باشد.

بسیار عجیب و بی اندازه و بمعنی مشکل و دشوار
و عجب که از تعجب کردن باشد نیز آمده است ۱؛
و بهمین معانی با زای نقطه دار هم هست که بروزن
شهنار باشد. ۴.

نهم چرخ - بفتح جیم فارسی، کنایه
از فلک اعظم است که عرش باشد.

نه مفرس ۲ - کنایه از نه آسانست.
نه بنان ۳ - در فرهنگ جهانگیری
بنم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده بر وزن
بزرگان، و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی،
و در نسخه دیگر بکسر اول و فتح ثانی، بمعنی
سرپوش دیگه و طبق تنور و امثال آن باشد.

نه نین ۵ - بنم اول و فتح ثانی و بروزن
شفتن، و در جای دیگر بفتح اول و ضم ثانی و در

۱ - رک : ح ۳ صفحه قبل:

شادیت باد همیشه که زخم خشم امروز

عمید لوبکی.

زین سان که بینم حال خود، بهمار بینم دیگر

دریند پرواز است جان، بگذار سیرت بشگرم.

خسرو دهلوی «رشیدی» «فرهنگ نظام».

۲ - تصحیف است. ۴ - رک : مفرس. ۳ = نه نین (م.ه).

لطیف ارشد زسوزش قطره آیت بدیگه گل

خسرو دهلوی «رشیدی».

۵ = نه بنان. «نه نین، سردیگه و کوزه‌ها و تنور بود. کائی (مروزی) گفت :

بکشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نه نین است.»

«لغت فرس ص ۳۹۱».

فس : نه نیدن. «کذلک یطبع الله علی قلوب الذین لا یعلمون، همچنانک نه نینی نهاد بر دل‌های آن
کافران تا دریافتند پیغام‌های خدا را، نه نینی نهاد بر دل‌های کسانی که ایشان ندانند دل‌های یگانگی
خدا را.» (تفسیر کدبرج ورق ۱۳۷ b، ۱. ۱۷؛ سورة XXXI آیه ۵۹) رک : براون. تفسیر

ص ۴۹۱. ۶ - اسم مفعول از «نه نیدن» (م.ه). ۷ = نه اندره، قس: نهانه.

۵ نه نیدن - بکسر اول و ضم دوم، از : نه ن [= نهفت (م.ه).] + یخن (پسود
مصدری)؛ نهان کردن. در فرهنگها (جهانگیری، برهان، اندراج) نه نیده اسم مفعول این
مصدر را آورده اند.

(برهان طابع ۲۸۰)

نهنگ فلك

و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی
مانند هر قوچی که در برابر او آوردد بگریزد -
و کتابه از یخ و قلم باشد ؛ و عریان تمساح
خوانند .

نهنگان نیام - کتابه از شمشیرهای

در غلاف است .

نهنگ زیر خفتان^۴ - کتابه از شمشیر

آبدار است .

نهنگ سبز - بفتح سین - منصف و سکون

بای ابجد وزای هوز ، کتابه از یخ و شمشیر هندی
است .

نهنگ سیاه - بمعنی نهنگ زیر خفتان

است که یخ و شمشیر آبدار باشد .

نهنگ فلك - کتابه از برج حوت

است - و برج سرطان را هم گفته اند .

نهنگ ۱ - بر وزن پلنگه ، صاحب

مؤید الفضلا میگوید شیر آیت ، یعنی دیگر

میگویند جانوری



است آبی صورت

سوسمار ، و طولش

زیاده بر پاترده گز

میباشد ، و اگر او را آفتی برسد تا شصت گز میشود

پشت وی مانند پشت کشف باشد (۱) و در چیزی

خوردن فلك اعلاى او حرکت میکند بر خلاف

جانوران دیگر ؛ و گوشت بیضه در کراهت آب و در

زیر ریگه نهد . آنچه از آن بیضه را که آب بآن

رسد چه نهنگ شود و آنچه را آب برسد سقنقور

گردد . اگر پوست آنرا بر دور قریه ای بگردانند

پس بیاورند و در جایی آویزند تکرک در آن

قریه ببارد . اگر قتیله ای را از روغن او چرب کرده

در کنار تالاب روشن کنند و زقها فریاد نکنند .

(۱) چش :- باشد .

۱ - در اوراق حاوی (پهلوی) nhng بمعنی (تمساح) (Crocodylus) یا (اسب آبی) ، فرس البصر

(Hippopotamus) آمده (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p 85)

IX, 1, p 85) نهنگها - نوعی از خزندگان آبی هستند دارای دندانهایی که درون حفره آرواره

جا گرفته اند . دل آنها چهار حفره دارد . گردن خون و دستگاه تنفس آنها کاملاً از دیگر خزندگان است .

از اقسام این جانوران نهنگه آفریقای و گاویال را باید نام برد . نهنگه آفریقای دارای بدنی پوشیده

از پولکهای شاخی بزرگ است . دهانی گشاد با دندانهای مخروطی نیز و دم پهن بیله قوی دارد .

بین انگشتان دست و پای وی پرده ای وجود دارد که عمل شناوری را آسان میکند . طول نهنگه

آفریقای به ۵ متر هم میرسد . این جانور در رودهای مناطق حاره زیست میکند . و به بکنفکه

پرده های بین انگشتان دم پهن و قوی خود با کمال مهارت شناوری میکند و از پستانداران و پرندگان

تغذیه مینماید . آقای پورداود نوشته اند : «نهنگه همان جانوری است که در لائینی کرو و کودیلوس

Crocodylus (یونانی krokodeilos م . م .) و در عربی تمساح خوانند . نهنگه رود نیل

معروف است :

بر کشتی عمر تکیه کم کن کین بیل نشیمن نهنگه است «رود کی سمرقندی» .

زان می که سرشکی از آن در چکد به نیل صد سال مت باشد از بوی آن نهنگه «رود کی» .

تا بیعر اندر است وال و نهنگه تا بگردون بر است رأس و ذنب . «فرخی سیستانی» .

نهنگه رود گنگ در هندوستان گاویال gavia و نهنگه سرزمینهای گرم آمریکا الیگاتور alligator

(Caiman) خوانده میشود ، و کروکودیل در زبانهای اروپایی نام نهنگه آفریقای است «هرمزنامه

ص ۳۴۶» نهنگه را با وال (= بال) که در شعر فرخی با هم آمده نباید اشتباه کرد . رک : «هامی

وال یا بال» بقلم آقای مجتبی مینوی . مجلهٔ بهما سال اول شماره ۱۰ ص ۵۲-۵۶ ، و رک : بال ، وال .

۴ - رک : خفتان ،

رسید ، ماضی نهیدن باشد یعنی غم خورد و اندیشه کرد و گذاشت - و نوعی از خوردنی هم هست که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند .

نه‌ی در نواذ = یعنی در سوراخ گذاری و بزیان آوری ، چه دواذ بمعنی سوراخ و زیان باشد - و کنایه ازین است که معدوم سازی و بی‌نشان کردایی (۱) .

نهیدن = بفتح اول بر وزن رسیدن ، بمعنی اندیشه کردن - و غم خوردن - و نهادن و گذاشتن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول هم آمده است .

نه‌یو = با واو در آخر ، بر وزن و معنی نهیب است که ترس و بیم باشد .

نهوده = بنم اول و ثانی و فتح‌دال ابجد ، بمعنی زیور و آرایش زنان است که آن سر آویز و گوشواره و سلسله و حلقه یینی و گلوبند و بازو بند و دست بر بزمین و انگشت و خلخال باشد - و هر هفت را ییز گویند و آن سرمه و وسه و سرخی و سفیداب و خال و زر و ورق و حنا باشد ۱ .

نه‌ور = بنم اول و واو مجهول بر وزن حضور ، نگاه کردن از روی قهر و غضب و خشم باشد ؛ و بمعنی نگاه و چشم هم بنظر آمده است که جری روی و عین گویند ۲ .

نهیب = بکسر اول بر وزن فرب ، بمعنی ترس و بیم باشد .

نهید = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن

(۱) خم ۱ : کنی

۱ - رك : هر هفت . ۴ - نه‌ور با اول مضموم و واو مجهول ، بمعنی نگاه بیچشم . حکیم سنائی گفته :

حکیم سوزنی گفته :
کور دل هه‌جو کور می‌باشد
سبك و بد نه‌ور می‌باشد .

تو آن سری که شمارد خاک پای ترا
سران محتشمان تویی ای نور نه‌ور .
اینکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده . در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم هردو آمده و او نگاه به خشم فهمیده . حکیم سنائی گفته :

ازان با بزرگان یارم نشستن
که ایشان چو حورند من بدنه‌ور .

سروری ییز معنی لفظ را « بغضب لگریستن » آورده ولی با شعر سنائی (مذکور در فوق) نمی‌سازد « فرهنگ نظام » . ظ . بدنه‌ور بمعنی بدمنظر است . ۴ - بکسر اول و دوم ، امالة نهاب است که لفظ عربی باشد بمعنی هیبت دترس و بیم و عظمت و آوازه‌مهیبت و غارت « غیاث » (نهب (عمر) بالفتح غنیمت ، نهاب کتاب جمع ، و هرچه بغارت آورده شود . « منتهی‌الارب » و مبدل آن در فارسی نه‌یو (هم) است . « نهیب ترس بود . » لفت فرس ص ۲۷ .

تیفش بخواست خورد همی خون مرگه‌را
مرگ از نهیب خورش مر آن‌شاه راپنورد .

« عماره مروزی » (برگزیده شعر باهتمام نگارنده ج ۱ چاپ ۲ ص ۴۶) .

۴ - رك : نهادن ، نهیدن . ۵ - رك : نواذ . ۶ - رك : جهانگیری ،

سروری ، زلفان گویا ، و هیچیک شاهد نیاورده‌اند ، قس : نهادن . ۷ - نهیب (هم) .

بیان یست و چهارم

در نون با یای حطی مشتمل بر یکصد و سیزده لغت و کنایت

فیا ۴ - بکسر اول و ثانی بalf کشیده ،
بمعنی جد باشد ۴ مطلقاً خواه پدر پدروخواه پدر
مادر ۵ - وبمعنی برادر مادر که خالو باشد - و برادر
بزرگه هم بنظر آمده است - وبمعنی قدر و عظمت

فی ۱ - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف
نای است که مزمار - و حلقوم باشد - و قلم و کلک
- ویشکر را نیز گویند - و بکسر اول افاده لای
نهی می کند ۴ .

۱ - نای - نال ، قس : کر [نای، سور [نای ، شه [نای ، نایزه . پارسی باستان - *onada*
(نای) ، پهلوی *nai* ، فس *nad* ؛ هندی باستان *nedá* - *nadhá* (نای ، ی) ؛ ارمنی *net* (نیر) ۱، ۲، ۳ : اشق ۱۰۶۰ - نال (فارسی)
بمعنی نای ، ساقه ، لوله - افغانی *nāra* (ساقه) - سانسکریت *nadā* (نای ، ی) - آریایی *onarda* - هوشمان ۱۰۶۰ ، پهلوی *nadh*
« ناوادیا ۱۶۳ » ، کردی *nei* (بها ل ی ، مزمار) ، لری *nei* (نیزه)
« ژابا ص ۴۲۷ » - یی بگیاهی اطلاق شود که ساقه آن دراز و میان نهی
و ضخامت انگشتی یا بیش از آنست . مثل « رفت آنجا که یی انداخت عرب »
رك : امثال و حکم دهخدا ص ۸۹۹ . ۴ = نه (نهی) . بیکره -
nay خوانده ، پهلوی *ne* (ه ، ی) ، ایرانی باستان *onait* ، اوستایی
nōit « بارتولمه ۱۰۷۲ » رك : بیکره ص ۱۵۶ ؛ هرن کلمه را *ne* ، خوانده ، با « یست = *nēst* »
قیاس کرده است ، پارسی باستان *naiy* (ه) ، اوستا *nōit* - *naeci* ، پازند *ne* . هندی باستان *néd* ،
استی *nēci* ، *nīci* (هیچ چیز) « اشق ۱۰۶۱ » ورك : هوشمان ۱۰۱۴ .
۴ - پهلوی *niyāk* (جد) [جمع : *niyākān*] ، ایرانی باستان - *n(i)yāka*
« بارتولمه ۱۰۹۴ » بیکره ص ۱۶۲ ، پارسی باستان و اوستا - *nyāka* (پدر بزرگه) ، افغانی
ع *niyā* (مادر بزرگه) ، بلوچی *nākū* ، *nāxō* (عم) ، *nak* (مادر بزرگه) ، « هرن جمع
فارسی را *niyāgān* دانسته « اشق ۱۰۶۲ » ، افغانی *nīka* (راورنی : *nīkoeh*) ، دریاری
باستان - *apanyāka* « هوشمان ۱۰۶۲ » . ۴ - « یا ، پدر پدر و پدر مادر بود ، چنانکه
فردوسی (طوسی) گوید :

بیره که جنگه آورد با یا هم از ابلی باشد و کایا . (ابلی است و کایا دهنده) .
« لغت فرس ص ۶ » .

جمع : ییاکان (م.ه)

۵ - یا (فریمون) تخت زرین و گرزگران

بدو (منوچهر) داد و پیروزه تاج سران .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۹۵ .

(فریمون پدر مادر منوچهر بود) .

و احتیاج را گویند ۴ - و بمعنی حاجتمند و محتاج و آرزومند هم آمده است ۵ - و میل و خواهش ۶ - و اظهار محبت - و تحفه درویشان را نیز گویند ۷ - و بمعنی قطع و غلا - و شره و حرص - و بلذت خوردن طعام هم هست - و بمعنی دوست در برابر دشمن ؛ و در جای دیگر درست در برابر شکسته؛ و در نسخه دیگر درشت در برابر هموار نوشته شده بود ؛ و هیچیک شاهد نداشتند ۸ .

هر چیز هم هست .
یابه ۱ - بفتح اول و بای ابجد ، بمعنی نوبت باشد ؛ و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده و گفته شد .
نیاز هست ۲ - بفتح اول و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی، یعنی توانست و از دستش بیامد .
نیاز ۳ - بکسر اول و پروزن حجاز، حاجت

۱ - یابه (یابت) (ع) «نوبة بالفتح بار و یاس، نوب کسر جمع ، يقال : جاءت نوبتك و یابتك .. یابه کتکتابه بار و یاس ، « منتهی الارب » - «النائب اسم فاعل و- من قام مقام غيره فی امر او عمل کتائب القاضی و نائب الملك ، و عمله النيابة . ج نوب و نواب» « اقرب الموارد » . فارسی داستان این لغت ناشی از لغت فرس اسدی (س ۴۸۸) است : « یابه، نوبت بود . بوشکور گفت : آن به که یابه را لکه داری کردار تن خویش را کنی فربه .»
۲ - رک : آرستن ، یارستن .
۳ - پهلوی niyāz (احتیاج ، ضرورت، فقدان)، از اوستا - ni - az - [ni پیشود است و ریشه az بمعنی بستن ، فشار آوردن و مجبور کردن] (بستن ، فشار دادن ، بزور داخل کردن) « بارنومه ۳۶۲ ، azah (ضرورت ، تنگی، احتیاج) « بارنومه ۳۶۲ ، رک : بیرگه س ۱۶۳ .
۴ - دگر بوبهای خوش آورد باز که دارد مردم بیبوش نیاز .

فردوسی طوسی « شاهنامه بخ ج ۱ ص ۲۵ .

۵ - باین معنی « نیازمند » ، « نیازمند » و « نیازی » (م.ه) است .

۶ - در فرهنگ نظام آمده : « نیاز . بمعنی خواهش کردن، نیازش - نیاز فخر گر گالی:

سروشان را بنام یک بستود نیازشهای بی اندازه بنمود .»

مؤلف هیچ الادب در فصل « بیان زیادت » گفته (س ۲۲۸) : « شین نقطه دار ، چون « نیازش » مزید علیه « نیاز » [است] . فخر جرجانی در مثنوی و سرور امین گوید : سروشان را ... « نیازش » در لغت فرس ، جهانگیری ، رشیدی ، برهان قاطع و انجمن آرا بیامده و در موضع دیگر در نظم وثر دیده نشده و بیت فوق هم در « و سرور امین » مصحح آقای مینوی (س ۴۴) بدین صورت است :

سروشان را بنام یک بستود نیازشهای بی اندازه بنمود.

و « نیایش » (پهلوی nyāyishn بمعنی تایش) (م.ه) صحیح است . « اسم مصدر بقلم نگارنده س ۴۳ .

۷ - مجازاً نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام بی و ولی داده شود که بیشتر بشکل خوراک است « فرهنگ نظام » . ۸ - رشیدی گوید : « لیکن بمعنی دوست ، نیازی

است نه نیاز » (رک: نیازی) مؤلف فرهنگ نظام نویسد : « ولی معنی اول که در نسخه (صحاح الفرس) نزد من درست با سین مهمله است (همچنین در نسخه آقای طاعتی) ، در نسخه جهانگیری با شین منقطه بوده ، و در نسخه جهانگیری که نزد من است ، چنین است « اصل این اقوال ناشی از گفتار اسدی طوسی است : « نیاز ، دوست بود . لیبی گوید :

ایا نیاز بمن ساز و مر مرا مگذار که ناز کردن معشوق دلگداز بود .»

« لغت فرس ۱۸۶ .

یون ، بمعنی قصد و آهنگه نکردن دست بطرف چیزی دراز نمودن باشد - و بمعنی یفکندن و ینداختن - و ناله نکردن و نالیدن هم آمده است . نیاسان ۶ - باکاف فارسی، بروزن، یابان، بمعنی اجداد پدری و مادری باشد . نیام ۷ - بکراول بروزن حلم، بمعنی غلاف شمشیر است ۸ - و میان و وسط تیغ و غیر تیغ را نیز گویند، هر چیز باشد ۹ - و بمعنی نمودن هم بنظر آمده است ۱۰ - و چوب بن غیش را نیز گفته اند ۱۱، و آن چوبی است که برزبرگان در	نیازارم ۱ - بفتح اول و رای قرشت بر وزن یاسایم ، معروف است یعنی آزار دهم - بمعنی آزردن نشوم هم آمده است .* نیازومند ۲ - بنم رابع و سکون واو، بمعنی نیازمند است که محتاج و حاجتمند باشد. نیازی ۳ - بروزن حجازی، نام طایفه است از افغان - و معشوق و محبوب و دوستدار را نیز گویند ۴ . نیازیان ۴ - بروزن حجازیان ، بمعنی حاجتمندان باشد - و کنایه از عاشقان هم هست. نیازیدن ۵ - بفتح اول و دال و سکون

۱ - رک : آزاردن . ۲ - از : نیاز (م.ه.) + و مند (پسود اصف - مند) - نیازمند (م.ه.) ۳ - از : نیاز (م.ه.) + ی (نسبت و اصف) ، حاجتمند (رک : نیازان) - و بمعنی معشوق :

چون ابن سلام زان نیازی
شد نامزد شکب سازی ...
دلم خسته نت زان ، ای نیازی !
نظامی گنجوی ' رشیدی ' .
که روزی یاسایی از ناز بازی .
مختاری غزروی ' فرهنگه نظام ' .

۴ - جمع ' نیازی ' (م.ه.) ۵ - منفی ' نیازیدن ' (م.ه.)
۶ - جمع ' نیا ' (م.ه.) ؛ پهلوی *niyākān* (رک : یا) ، در فارسی *niyāgān* ؛
۱۰۶۲ ' دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۱۲۳ ' ولی بنی ' یاکان ' خوانند :
روان یاکان ما خوش کنید
فردوسی طوسی ' شاهنامه' بخ ج ۱ ص ۲۵۱ .

۷ - پارسی باستان *onigāma* ، قس : ساسکریت *ni* (میشود) + *nigamā.gam* .
(گنجایش) ، قس : پیام . وجه اشتقاق قطعی نیست ' اسحق ۱۰۶۳ ' .
۸ - غلاف شمشیر و خنجر و کارو . السامی فی الاسامی در معنی ' غلاف ' ، ایضاً مذهب الاسماء در معنی ' غلاف ' همین کلمه را آورده اند ' فرهنگه نظام ' :
« مان نیز خنجر کشید از یلم
نه بگشاد راز و نه برگفت نام ... »

فردوسی طوسی ' شاهنامه' بخ ج ۱ ص ۵۹ .
۹ - بمعنی وسط تیغ هر گز نیامده بلکه بمعنی وسط هر چیز ' میان ' است نه ' یلم ' سراج اللغات بنقل ' فرهنگه نظام ج ۵ ص مب ' . ۱۰ - بمعنی نمودن ' بنام ' است بیای فارسی . (سراج اللغات . ایضاً) . ۱۱ - السامی فی الاسامی در معنی ' المقوم ' (مر) (همین کلمه را آورده) ' فرهنگه نظام ' .

۵ نیازمند - بکسر اول و فتح میم ، از : نیاز + مند (پسود اصف) = نیازومند (م.ه.) ؛ حاجتمند :
هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود . ' گلستان ص ۱۲۳ ' .

بروزن مردمان ، سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و عربان عبدالجنه و کابوس خوانند - و بمعنی سرع هم آمده است و آن علتی باشد معروف .

نیرا ۱ - بکسر اول بروزن گیرا، بلغت زند و یازند آتش را گویند و بهربی نار خوانند.

نیرم ۲ - بفتح اول و روی بی نقطه و سکون ثانی و میم، نام نریمان است که پندرام جد رستم باشد .

نیرنج ۳ - بکسر اول بر وزن بیرنج ، بمعنی مکر و حيله و سحر و افسون و طلسم و جادویی باشد ، و بعضی گویند بیرنج معرب نیرنگه است.

نیرنگ ۴ - باکاف فارسی، بروزن و بمعنی

وقت شیر کردن بدان چسبند و زور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین فرو رود و زمین را بیشتر بشکافد ، و غیش چوبی است که برگردن گاو زراعت گذارند .

نیایش ۱ - بر وزن ستایش ، بمعنی آفرین و تحسین - و دعائی باشد که از روی تضرع و زاری کنند ۲ - و بمعنی مهربانی هم آمده است .

نیپال ۲ - بفتح اول و پای فارسی، بروزن احوال ، نام محلی و جایی است که مشک خوب از آنجا آورد و بعد از مشک تبتی مشک نیپالی بهترین اقسام مشک است .

نیدلان ۲ - بفتح اول و لام بالف کشیده

۱ - بهلوی nyāyishn (پرستیدن) - نیز nighâyishn ، ایرانی باستان - onighây ، ساسکریت gāyati (آواز خواندن) . «بیرنگه» ۱۰۵۸.

۲ - در جزو ادعیه خرده اوستا ، پنج نماز و آفرین را که راجع است بخورشید ، مهر ، ماه ، آب و آتش بترتیب خورشید یایش ، مهر یایش ، ماه یایش ، اردویسور باو یایش و آتش یایش نامند. «پورداود». خرده اوستا س ۱۰۳: «یایش ، دعا و آفرین بود. فردوسی (طوسی) گوید: همیدون بزاری یایش گرفت»

«لغت فارس» س ۲۰۹.

۳ - Népal = Népal ، نام مملکت کوچک مستقلی است در شمال هندوستان ، در منطقه هیمالیا ، بین تبت از جهت شمال و کشور هندوستان از سه جهت دیگر ، مساحت آن ۱۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع و قریب ۳۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد. ۴ - عربی است و در قاموس آورده «رشیدی» «النیدلان بکسر النون والداال وضم الدال : الکابوس ، وقيل شيء مثله» .

۵ - هر. د و ل ن - را که بمعنی آتش است ngilyâ , nagallyâ , ngilâ

خواندهاند ، بعضی محققان صحیح آنرا **نیریا** niryâ دانسته اند که خوانده شود . رك :

«یونکر س ۲:۷۵» وقرس : نار (عربی) [جمع : نیران]. ۶ - نیرمان (م.م) وازهمان ریشه. ۷ - معرب «نیرنگه» (م.م) ، رك : دزی ج ۲ س ۶۳۱: نیرنیات = نارنیات .

۸ - بهلوی nīrang «نارادیا» ۲:۱۶۳. نیرنگه (در بهلوی) بمعنی مراسم دینی است و نیرنج و جمع آن نیرنیات معرب این کلمه است. در نسخ خطی یسنا و وسپرد و وندیداد که در ایران نوشته شده ، نیرنگه (مراسم دینی و مناسک مذهبی) بسیار ضبط شده . بسیاری از ادعیه مختصر چه بزبان اوستایی و چه بزبان بهلوی و یازند ، هم نیرنگه نامیده شده ، چنانکه : نیرنگه آتش ، نیرنگه کستی نو بریدن ، نیرنگه دست شو ، نیرنگه کستی بستن . برای این نیرنگه تأثیرات فوق طبیعی قائل شده اند و از برای هر پیش آمد بد و دفع هر آسبی نیرنگه مخصوصی خوانده میشده . بقیه در حاشیه صفحه بعد

نیرو = بکراول پروزن لیکو، بمعنی زور و قوت و توانایی باشد ۴ - و بمعنی تقدیر هم بنظر آمده است چنانکه گویند «برهریرو» یعنی برهرتقدیر ■ .

نیروهند ۶ = بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد .

نیریز = بکسر اول و سکون آخر که زای نقطه دار باشد، نام شهری است مشهور که در آن آهنگران بسیار میباشند ۷ - و نام شعبه ای هم

بیرج است که سحر و ساحری و افسون و افسونگری و طلسم و مکر و حيله و فسون باشد ۹ - و هیولای هر چیز را نیز گویند - و آنچه مرتبه اول نقاشان بانگشت و زغال نقش و طرح کنند و بکشند ۴ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

نیرنود ۴ = بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و نون بواو کشیده و بدال زده، بمعنی فکر و نظر است و اندیشه و نگریستن باشد یعنی یافتن حقیقت چیزها بفکر و خیال .

- ۱ - زهیچگونه بدو جادوان حیل ساز
 بکار برد نداشت حیل و بیرنگه .
 فرخی سیستانی « لفت فرس م ۲۸۸ » .
 ۲ - « بیرنگه دیگر، رنگه باشد که نگارگران زنند . فرخی (سیستانی) گفت :
 همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است همچو آکنده جسد رنگه نو آیین بیرنگه »
 « لفت فرس م ۲۸۸ » .

و این بیت در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۲۰۷) نیز به همین صورت آمده ؛ منتهی بجای نو آیین «نگارین» ثبت شده . علامه دهخدا درباره این بیت نوشته اند : «سیرنگه است بمعنی سیمرغ و بیرنگه غلط است» . رنگ : سیرنگه . بیت ذیل هم از خاقانی شروانی در فرهنگ نظام شاهد معنی متن آمده :
 در غمزه جادوی او بیرنگه رنگارنگه بین در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر .
 ۴ - از دسانیر « فرهنگ دسانیر م ۲۷۲ » « فاب ۱ : ۴۷ » .

۴ - **onērō** nīrō (نور ، زور ، قوت) . اوستا - **onairyava** (رجولیت ، مردانگی) ،
 نس - **nairyā** (مردانه) ؛ هندی باستان - **nārya** ، پهلوی **nērōk** « اشق ۹۰۶۴ » و رنگ :
 هوشمان ۱۰۶۴ . « نیرو ، زور و قوت باشد » . رنگ : لفت فرس م ۴۱۶ .
 مرا پادشاهی آباد هست
 « مان کنج و مردی و نیروی دست » .

- فردوسی طوسی « شاهنامه بخ ج ۱ ص ۶۷ » .
 ۵ - رنگ : فرهنگ دسانیر م ۲۷۲ . ۶ - از : « نیرو (م) » + مند (پسوند :
 انصاف) :

گور اگر چند بود نیرومند
 یا بدستش گرفت یا بکمند .
 امیر خسرو دهلوی « اندراج » .
 ۷ - « یریز، در جنوب غربی کرمان و شمال ولایت هفتکاه و مشرق دریاچه بختگان واقع شده و راه عمده اتصال فارس به یزد و کرمان از آن میگذرد . یریز را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد : اول یریز (خاص) ، دوم اسطهبانات . رنگ : کیهان . جغرافیای سیاسی م ۲۴۱ » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بیرنگه از جمله کلمات دینی زرتشتی است که پس از رواج اسلام در ایران و یگانه شدن ایرانیان بتدریج از مصطلحات پیشینیان ، از معنی اصلی و قدیمی خود منحرف گردیده ، از آن سحر و طلسم و شمشید و افسون و حيله اراده کرده اند . شاید تأثیرات خارق العاده ای که در قدیم برای بیرنگه پنداشته میشده ، سبب بروز معانی نو شده باشد : « پورداود . خرده اوستا ص ۵۸-۵۹ » .

نقطه‌دار ، معروف است و به‌ری‌ستان گویند^۱ - و علم را هم گفته‌اند^۲ . فیزه آتشین - کتابه از شمع آفتاب است در وقت طلوع و غروب . فیزه بکف - کتابه از آفتاب عالمتاب است . فیزه خطی^۳ - نوعی از یزه باشد، و بعضی گویند یزه راست باشد مانند خط مستقیم.	هست از موسیقی^۱ . فیز^۲ - بکر اول و سکون ثانی وزای هوز ، بمعنی دیگر است و به‌ری ایضا گویند^۳ - و بمعنی به‌مازاین هم بنظر آمده است^۴ . فیز^۵ - با اول ثانی کشیده و برای فارسی زده ، گیاهی است که بر درخت پیچد و به‌ری هغه گویند . فیزه^۶ - با ثانی مجهول و فتح زای

۱ - نام شعبه‌ای از مقام اسفهان است - یز نام آوازی است از دستگاه راست و پنج‌گاه
 « فرحنگ نظام » . ۲ - *niz* ، پهلوی *nīc* ، پازند *niz* . هر ن وجه اشتقاقی برای آن
 آورده (رک: اشق ۱۰۶۵) ، و هوشمان آنرا رد میکنند و گویند فقط ریشه *anidcid* میتواند با
niz فارسی مرتبط باشد « هوشمان ۱۰۶۵ » . ۳ - « یز باول مکسور و سکون ثانی وزای
 معجمه ، افاده معنی اشتراك ماسبق کند بکلمه دیگر ، و مرادف لفظ هم و واو عطف است . »
 « بهار عجم » . ۴ - « در اشعار قدما لفظ یز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده .
 حکیم سنائی :

یز در ابروش نه بینی چین .

دولتش بر کسی که چشم افکند

مسعود سعد سلمان در تعریف رزم ...:

یز کسی را ندید از ظلمت تاری غبار...

یز جان جان را بجست از هیبت تابنده میخ

« بهار عجم » .

باید دانست که « یز » در جمله منفی معنی « دیگر » و « پس از آن » دهد : (شواهد فوق شامل جمله‌های
 منفی است) .

بیامد و را روم و ایران بچیز .

نشستگهی دید قیصر که یز

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۷ ص ۱۸۵۰ .

• - پهلوی *nēzak* (یزه) ، معرب آن *naizak* . ارمنی ع *nizak* از اوستا
naēza (نوک ، بشدار) [نوک سوزن] « بارنوله ۱۰۳۷ » رک : بیکرک ص ۱۵۷ . و رک :
 . Siddiqi, Fremdwörter, p. 73 .

به یزه دل سنگ خارا بخت .

۶ - بر بر ز کرد سیه ابر بت

فردوسی طوسی « شاهنامه » بخ ج ۱ ص ۵۸ .

۷ - یزه علم :

بنیکی یکی اختر افکند پی

چو آن پوست بر یزه بردید کی

ز کوهر پرو پیگر و زرش بوم.

بیاراست آنرا بدیسی روم

فردوسی طوسی در وصف درفش کاوه « شاهنامه » بخ ج ۱ ص ۴۸ .

۸ - باقوت در معجم البلدان آرد : « الخط ، بفتح اول آن و تشدید طاء . در کتاب المین ، الخط
 زمینی است ، منسوب بآست رماح خطیه ، و چون نسبت را اسم لازم قرار دهی ، گویی خطیور رماح
 را ذکر کنی ، و آن «خط» عمان است . ابومنصور گویند همه این ساحل را خط نامند و مراد از قرای
 خط ، ظریف و غیر و قمر است . من گویم : همه اینها در ساحل بحرین و عمان است ، و آن مواضعی است
 که از هند یزه‌ها بدانجا آرد و راست کنند و به‌رب فروشد . .

(برهان قاطع ۲۸۱)

نی مانند هم هست چه سان بمعنی شبه و مانند بود ۴ - و بکر اول بمعنی خلاف و مخالفت باشد .

نیسه - بکر اول و سکون ثانی و نالک و فتح بای ابجد ، هر مرتبه ورسته و چینه دیوار کلین را گویند که بر روی هم گذاردند . *

نیسته ۴ - بکر اول و سکون ثانی و نالک و فتح فوقانی ، بمعنی یست باشد که عربان نافیش (۱) گویند . *

نیساری ۱ - با سین بی فقط بر وزن بیداری ، سپاهی و لشکری را گویند و این قسم دوم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده بود .

نیسان ۲ - بفتح اول بر وزن سیلان ، نام ماه هفتم است از سال رومیان - و باران آنوقت را نیز گویند - و مدت ماندن آفتاب در برج حمل - و برسانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار و بمعنی

(۱) خم : مافیش .

۱ - فردوسی در بارة طبقه دوم از طبقات چهارگانه زمان جمشید گوید :

صنی بر دگردست بنشاندند
همی نام بباریان خواندند .

* شاهنامه بخ ج ۱ ص ۲۴ .

کلمه نیساریان در زبانهای ایرانی سابقه ندارد و بی شك محرف کلمه دیگرست از ریشه artishtar پهلوی (اوستا rathaeshtara بمعنی رزمی و سپاهی) . همین کلمه است که در فارسی صورت « اریشدار » (م.ه) آمده . مسعودی « ارتشتاران سالار » بمعنی فرمانده سپاه (در عهد ساسانی) آورده است . بنابراین قراین تصور میرود که نیساریان در مصراع فردوسی مصحف « رشتاریان » مخفف « رشتاریان » و « ارتشتاریان » (بجهت ضرورت شعر) باشد ، و مصراع فردوسی را چنین میتوان خواند : همی نام رشتاریان خواندند . رك : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۴۰۶-۷ .

۴ - Nisanu نام يك ماه بابلی است در فصل بهار که با ماه Adukanisha پارسی باستان و مارس و آوریل فرنگی مطابق بوده است (G.G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets, p. 45) - در عربی بفتح اول ، ماه هفتم از تقویم سریانی . این نام مستعار از نام ماه اول سال مذهبی یهود (هفتمین ماه سال عرفی) است که تقریباً از حیث زمان بر آن منطبق است . این ماه مطابق ماه آوریل سال رومی است و مانند همان دارای ۳۰ روز است . رك : دائرة المعارف اسلام : Nisan بقلم M. Plessner . ۴ - از : بی (= نای) + سان (پسوند شباخت) .

۴ - از : یست (م.ه) + ۴ (پسوند نسبت) : « یسته ، بجای یست بود . کثای (مروزی) گوید :

آس شدم زیر آسبای زمانه
یسته خواهم شدن همی بکرانه .

* لغت فرس ص ۴۵۱ .

و در رشیدی : یسته کشتم زبس جنای زمانه .

۵ - یست - تلفظ قدیم nēst و تلفظ کنونی nīst ، یازد nēst ، پارسی باستان naiy (ه) + asti (هست) « اشق ۱۰۶۶ » دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۵۰ ، پهلوی nēst « او تو الا ۴۱۶ » ؛ رك : یسته ؛ ۱ (فعل) له هست ، وجود ندارد - ضد : هست : حسن درخانه یست ، اینجا چیزی یست . ۲ (اسم) معدوم ، ناموجود : هست و یست (موجود و معدوم) ، دار و ندار ، ثروت و فقر . ۵ - لیستی - تلفظ قدیم nēst و تلفظ کنونی nīsti ، یازد nēsti « اشق ۱۰۶۶ » ، از : یست (م.ه) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) : عدم ، فنا - بی چیزی ، فقر .

ویش مار (۱) و غروب ویش دلدان و امثال آن ۴ -
ویمعی نشان هم آمده است ۴ - و زهر را نیز
گویند که برمی سم خوانند ۵ - و نوعی از خرما
هم که آنرا خرمای ابوجهل میگویند.

یشاپور = بابای ابجد بروزن ییجاپور،
نام شهری است در خراسان که معدن فیروزه در
حدود آنست ۶ - و نام شعبه‌ای هم هست مشهور به
یشاپورک ۷ .

یسو ۱ - بر وزن کیو ، فشر فساد
و حجام باشد و آنرا یسوا هم میگویند با فتح
بالت کشیده در آخر.

نیسوق ۲ - بفتح اول بروزن سرطوق،
بلفت یونانی میوه است که آنرا آلوده گویند.

نیش - با نای مجهول بر وزن ریش ،
نیزی سر هر چیز را گویند همچو نیش کارد و خنجر

(۱) خم: خار .

۱ - در لغت فرس نسخه آقای نفیسی مورخ بسال ۸۷۷ آمده : « یشو ، بیشتر باشد .
ابوالعباس گوید :

که من از جور بکی سفله برادر که مراست
از بخارا بر میدم چو خران از یشو .
رك : یشو .

۲ - قس : یشو ، یشه . ۳ - قس : هندی باستان - nekshana (چوب سرنیزه ،
سینخ) از ریشه nekshatī . nekshatī (سوراخ کردن) « اشتق ۱۰۶۷ » ، افغانی ع nesh (یش
هر جانور زهر دار ، فشر) : nashtar و neshatar (فشر) ، ارمنی nshtir ، nshtak
(فشر) . (از يك كلمه پهلوی onishtir ناشی شده) فارسی neshatar . در فردوسی ۱ ، ۴۶ ،
۲۱۴ آمده « هوشمان ۱۰۶۷ » :

دگر ره کر نداری طاقت یش . ممکن انگشت در سولاخ (سوراخ) کزدم .
« گلستان ۳۹ » .

۴ - مخفف « یشان » (.م.ه.) - نشان . ۵ - مصحف « یش » (.م.ه.) . در نظایر
« یش مار » همان معنی اول مراد است . ۶ - یشاپور = یشاپور = یشاپور = یسابور
(معرب) ، پهلوی Nēv - Shahpuṣr « شهرستانهای ایران شهر . مار کوارت ۱۲ ، ۵۲ ،
Nēshāhpūr [īk « آونوال ۱۷ » . بلوچه نویسد : Nikshapōhr نام شهر یشاپور خراسانست
که در زمان شاپور اول پسر اردشیر اول در قرن سوم میلادی بنا شده ، چنانکه حمزه اصفهانی نقل
میکند (سنی ملوک ص ۴۸) [چاپ برلن ص ۳۴ .م.م.] و نام اصلی آن Nīvak Shāhpōhr
(شهر) یک شاپور است که در پارسی میانه به « یک شاه پور » بدل شده . در همان زمان که
این شهر مشهور بنا شده ، شاپور اول شهری را که حمزه اصفهانی (ایضاً) بنام یشاپور Bīshāpōhr
یاد کند ، و در پهلوی Vēh Shāhpōhr (شهر) به شاپور [نامیده میشد ، بنا نهاد .

Bluchet, Quelques notes à propos de l'Arda Viraf Nama, ' Oriental
Studies in honour of C . E . Pavry', p. 49.

این ولایت در مغرب مشهد و در دامنه جنوبی کوه بینالود ، در جلگه وسیعی واقع شده است ، و آن
دارای ۲۰۲ قریه و مرکزش شهر قدیمی یشاپور است . این شهر در ۳۶ درجه و ۱۲ دقیقه عرض
شمالی و ۵۸ درجه ۴۰ دقیقه طول شرقی در ارتفاع ۱۲۲۲ متر از سطح دریا واقع است . نام قدیم آن
ایر شهر یا ایر شهر است ، و مقبره عمر خیام دریم فرسنگی جنوب شرقی آن و مقبره فریدالدین عطار
در حوالی آنست . رك : کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۱۹۰-۱۹۳ . ۷ - رك : یشاپور .

گویند که در مقابل مرد است . نیشو = بر وزن بیکو ، نوعی از اقسام آلو باشد و آرا آلوی طبری هم میگویند ۴ - و بمعنی فشر حجام هم آمده است و عربان مبضع خوانند ۴ . نیشه ۵ = بروزن ریشه ، بمعنی اولیشو است که آلوی طبری باشد . نیفه ۶ = با ثانی مجهول بوزن جیفه ، بند ازار وشلوار ۷ - و موضع گذرآیدن بند ازار	نیشان ۱ = بروزن بیجان ، بمعنی نشان است .* نیشک = باثانی مجهول بروزن کیلک (۱) ، وامدار وقرضدار را گویند .* نیشکر خط = بکسررای قرشت ، کنایه ازخط سبزاست و آرا بیشکرخند هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد . نیشمن ۲ = بکسر اول و میم وسکون ثانی وتاک وون ، بلغت زند و پازند (۲) زن را

(۱) خم ، ۱ ، چش : کیلک . رک : ص ۲۳۱ ستون ۲ ص ۷ . (۲) چک : ژند و پازند .

۱ - نشان ، نهرای nishân . ۲ - هز . nēshaman , nishman ، پهلوی zhan (زن) « یونکر ص ۷۵ » . ۳ - قس : یشه ، یسوق .

۴ - رک : یسو . ۵ - قس : یشو ، یسوق . ۶ - « تحقیق آست که یغه امانه « ناهه » است و ناهه آنچه سبت بناف دارد و ناهه مشک را ازین جهت ناهه گویند ، وجای بند ازار را یغه نیز از آن گویند که بناف سبت دارد ، و یغه بمعنی مطلق پوستین یست بلکه پوستی که از حوالی ناف روبا و جز آن میگیرد و نرم تر از پوستهای دیگر است . « رشیدی » .

فس Ifā درنهرای ولهجه اراک (سلطان آباد) « مکی نژاد » .

۷ - همچون تناب نافته چون میخ کوفته

چون خیمه سال و مه زده چون یغه بسته باد .

کمال « رشیدی » .

۵ **نیشتر** - تلفظ قدیم nēshhtar و تلفظ کنونی nishtar [برای وجه اشتقاق ، رک : یش] ؛ آلت فلزی نوک بیز که فسادان و جراحان بجایی از بدن فروبرد تا خون یا چرک بیرون آید .

۵ **نیشکر** - تلفظ قدیم nai - shakar و تلفظ کنونی nei - shekar ؛ از ؛ بی (نای) + شکر ؛ پهلوی nadh shakar « یونکر ص ۷۵ » ، گیاهی است که در اصطلاح علمی لاتینی Saccharum officinarum و در سانسکریت ikshu نام دارد ، و نوعی از این رستنی که خودرو (وحشی) است و در سرزمینهای گرمسیر آسیا و شمال و مرکز افریقا میروید و بیلندی پنج متر میرسد ، در لاتینی Sacch arum Spontaneum نامیده میشود . نیشکر از هند است و بویژه بنگاله مرز و بوم آن دانسته شده . رک : پورداود . هر مزد نامه ص ۱۹-۳۵ . نیشکر از تیره غلات است و از آن قند استخراج کنند . رک : گل گلاب ص ۲۹۶ .



نیشکر

۵ **نیشکر خند** - رک : نیشکر خط .

و شلووار باشد. و بشجه را نیز گویند ۱ و آن پارچه‌ای باشد مربع که رخت پوشیدنی و غیره را در آن بندند - و پوست شکم جانوری هم هست، و پوست را نیز گفته‌اند چه ییغهٔ روباه بمعنی پوستین روباه باشد ۴ - و بمعنی روباه نیز بنظر آمده است چنانکه	ییغهٔ پوستین گفته‌اند و از آن روباه خواسته‌اند . الله اعلم . فیل = بر وزن فیل ، حیثی باشد که عصارهٔ آنرا یعنی فشردهٔ آنرا لایله گویند و بدان

۱ - فرهنکه شرفنامه این بیت نظامی را شاهد آورده :

بسی نافه مهر تا کرده باز ز ییغه بسی جامهٔ دلنواز .

رشیدی گوید : « درین تأمل است » و رشیدی خود این بیت را شاهد پوستین آورده است.

۴ - شیرکنز مالش عدل تو دیانت یابد کردش برم تر از ییغهٔ روباه شود.

شرف شفره « رشیدی ».

۵ لیک - تلفظ قدیم nek « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nik ؛ قس: بیکو ، بیکو،

پارسی باستان - naiba (خوب ، فشنکه) ، پهلوی newak ، new « اشق ۱۰۶۸ » « اوبولا ۱۰ »، کردی ع « لیک » (خوب) « ژابا ۴۲۸ » ؛ خوب - مردخوب ، شخص لیکو کردار:

پرو تو بیکان لگیرد هر که بنیادش بد است تربیت تا اهل را چون کردکان برگنبد است.

« گلستان ص ۲۲ ».

ورک: بیکو. - سخت ، بسیار :

چه سخت ست کرفتی ویک بد کردی هزار بار ازین رأی باطل استغفار .

سعدی « فرهنکه نظام ».

این کلمه در ترکیباتی نظیر: لیک بخت ، لیک بختی ، لیک نام ، لیک نامی ، لیک اختر ، لیک اختری ، لیک پی، لیک اندیش ، لیک دل ویک سرشت آید .

۵ لیکو - تلفظ قدیم nekō « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nikō ؛ پهلوی newakōk « اوبولا ۱۳ »، ne(va)kōk « بیرک ص ۱۵۷ »، در اوراق مانوی (پهلوی) nyyqww (زربا)

(. Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1 p . 86) این کلمه توسعه‌ایست با òk - (برای صفت . òk - از ava_ka -) و محتملا جدید است « بیرک

ص ۱۵۷ » ؛ خوب ، لیک - شخص خوب رفتار - زربا . این کلمه در ترکیباتی نظیر لیکو خصال ، لیکو رأی ، لیکوسیرت ، لیکوکار ، لیکونام ، لیکونهاد ، لیکوگمان آید .

۵ لیکوی - تلفظ قدیم nekōyl ، تلفظ کنونی nikōyl ؛ از: لیکو (ه.م.) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ خوبی ، خوشی ، لیکو ؛ « عمرو او را (احمد بن ابی الاسبح را » کرامت کرد بسیار و شواخت ... و به لیکوی باز گردانید . « تاریخ سیستان ص ۲۴۶ » - زربابی.

۵ لیکو - تلفظ قدیم nekī « اشق ۱۰۶۸ »، تلفظ کنونی nikī ؛ از: لیک (ه.م.) +

ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) ؛ خوبی ، لیکوی ؛ « پیدا کردن شاید بود هستیا از جهت لیکو ویدی . لیکو دو معنی را گویند : لیکو مر آن لیکو را که چیزی را بخود بود که خود لیک بود، و آن آن بود که کمال وی در او بود ، و چون نبود ناقص بود ... و لیکو لیکو آن بود که از وی مر چیزی دیگر را آن لیکو بیشتر بود... » « ابن سینا . دانشنامه . الهی مصحح نگارنده ص ۱۱۷ ».

یلگون پردها

یلوفر * = با فا ، پروزن و معنی یلیفر
است که مخفف یلوفر باشد و آن کلی است معروف
و مشهور .

نیل فلک = بمعنی نیل خم آسمان است
که کتابه از معنوت فلک باشد - و سیاه آسمان
را نیز گویند .

نیلک = بروزن کیلک، مصر ییل است -
و گرفتن اعضا و اندام را نیز گویند بر دو ناخن
انگشت دست چنانکه بدرد آید ۶ .

نیلگری کردن = کتابه از سبزه
رو یابیدن باشد *.

نیلگون پردها = کتابه از آسمانها
است .

جامه و امثال آن رنگه کنند ۱ - و سپند سوخته
را نیز گفته اند که بجهت چشم زخم بر بنا گوش
و پیشانی اطفال کشند ۴ .

نیلوفر ۴ = بفتح بای فارسی بر وزن بی
هنر ، بمعنی یلوفر است و آن کلی است معروف،
و بعضی کل کبود بر آگویند که ییلازه آن بر درخت
پیچیده بالا رود ، و آن نوعی از یلوفر باشد و بعبیری
قاتل النحل گویند بسکون های بی نقطه .

نیلج ۴ = بر وزن ایرج ، معرب نیله
است که به نیل مشهور است و بدان چیز ها رنگه
کنند .

نیل خم آسمان = کتابه از معنوت
آسمانی است .

۱ - نیله (م.ه) ، از سانسکریت *nīla* ، معرب آن از فارسی «یلج» (بکسر اول و فتح
سوم) و «یلج» (بفتح اول و سوم) (م.ه) . (رك : لوفر ۳۷۰) . این کلمه را به *indigo* (فر)
اطلاق کرده اند ، ولی باید دانست که عرب همواره *pastel* (فر) *Isatis tinctoria* را با
indigo (*Indigofera tinctoria*) خلط کرده است «عقار ۲۴۹ ف» و رك :
Laufer, Sino-Iranica, p. 585.

« یلج ، هوالدی تسمیه العامة النیل ... وسمی ایضاً الطین الاخضر والعین الخضراء » «عقار ۲۴۹» .
نیل گیاهی است از تیره پروانه واران (*Légumineuses*) که از آن رنگه آبی یلی بدست
می آید و در نقاط گرم میروید «کل کلاب ۲۲۳» . ۲ - در نسخه میرزا (ابراهیم) اسپند سوخته
که بر بنا گوش طملان مانند بجهت دفع چشم زخم «رشدی» - رود نیل *Nil* (فر) *Nile* (انکه) .
باقوت در معجم البلدان گوید : «هوتریب یلوس من الرومية» رودی بزرگه بافرقای شرقی ،
و آن از شعبه اصلی که از دریاچه *Nyanza - Victoria* خارج شود ، و از ناحیهی بانلاق عبور
کند و سپس بنام بحر الجبل موسوم گردد ، و آنگاه بحر الفزان در آن ریزد و پس بنام بحر الابیض
در آید . نزدیک خرطوم ، از سمت راست بحر الزرق - که از حوضه می آید - در آن میریزد . نیل از نوبه
و مصر عبور کند و مصر را بوسیله طغیانهای متناوبش مشروب سازد و بقا ره رسد و در آنجا مصبوی
آغاز گردد و دوشاخه اصلی آن در بحر الروم ریزد . مجرای نیل را ۶۵۰۰ کیلومتر دانسته اند .

۴ = یلوفر (م.ه) . ۴ - معرب «نیله» (م.ه) . و «نیل» رك : ح' و رك :
دزی ج ۲ ص ۶۳۲ . * = یلیفر - یلوفر (م.ه) . ۶ - رك : جهانگیری .
۵ نیلگون - بکسر اول ، از : نیل (م.ه) + گون (= کوه) ؛ برنگه نیل ،
آبی - سبز :

بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع یدلان شیدا .
« فرخی سیستانی . دیوان ص ۲ » .
جای «نیلگون» اول ، در بعضی نسخ : قهر گون - نیز نوعی اسپ است . رك : نوروز نامه ص ۵۳
۱۳ و تعلیقات آن ص ۱۳۰ .

و شب از آب هیچ زحمت نمیکشد . نیلوپرك ۴ - بکون کاف فارسی ، بمعنی بیلوفر است که گلی باشد معروف . نیلوپل ۵ - بالام ، بر وزن و معنی بیلویر است .* نیلوفل ۶ - باقا ، بر وزن و معنی بیلویر است که گلی باشد معروف . نیله ۷ - بر وزن حبله ، عصاره و فشارده نیل را گویند و بلج معرب است - و بمعنی کبود هم هست ۸ و آن رنگی باشد معروف و بیشتر براسب ۹	نیلگون خیام ۱ - با غای نقطه دار ، بمعنی بیلگون پردحات که کتابه از آسماها باشد . نیلگون و ط ۲ - بکرواد ، بمعنی بیلگون خیام است که کتابه از آسماها باشد . نیلوپر ۳ - بابای فارسی ، بر وزن و معنی بیلوفر است ، و آن گلی باشد معروف . گویند که با آفتاب از آب سر بیرون می آورد و باز با آفتاب فرو میرود ، و گویند مرغی بوقت فرو رفتن نیلوفر در میان نیلوفر در می آید و صباح که نیلوفر از آب بر می آید و دهان میکشاید آن مرغ میبرد و میرود

۱ - جمع « خیمه » (چادر) (عر) . ۲ - « و طاه ککتاب و کحاب عن الکائی ،
 کتردی خلاف غطاء » . منتهی الارب ۳ . ۴ - نیلوپل = نیلوفر = نیلوفل = نیلویر که
 = نیله = نیلیر ، یهلوی nilôpal ، از سانکریت nilôtpala ، اووالا ۲۴ =
 N. lotus , Nymphaea alba ، سانکریت nilôtpala (Nymphaea lotus) :



نیز kamala , kumuda « او فرس م ۵۸۵ » تیره نیلوفران
 (Nymphaeacées) نزدیک به تیره آلاله هاست . رستنی های
 این تیره در آب میروید ، از انواع معروف آن گل نیلوفر (Nenuphar)
 است که دارای گلهای زرد یا سفید است و ماده لعابی بسیار دارد
 و بعنوان ملین بکار میرود « گل گلاب م ۲۰۰ » نیلوفر با انواع
 مختلف اطلاق شود : نیلوفر آبی از فروع تیره آلاله ، دارای

برگهای پهن و شناور و گلهای سفید یازرد و درشت و زیباست و معمولاً در حوضچه های پر آب یا استخرها
 پرورش می یابد . نیلوفر صحرایی (Convolvus sepium) از تیره پیچکیان (Convolvula)
 (cées) است . ریشه های آن در زمین فرو میرود و نباتات دیگر را خراب میکند - نیلوفر باغی
 (Convolvus arunsis) که برای زینت کاشته میشود . « گل گلاب م ۲۴۱ » .

۴ - نیلویر (ه.م.) + ك (پسوند تصغیر و تلطیف) . ۵ - نیلوفل (ه.م.) -
 نیلویر (ه.م.) ۶ - نیلوپل = نیلویر (ه.م.) :

آب انکور و آب نیلوفر مرمر از عبیر و مشک بدل .

ابوشکور بلخی « المعجم شمس قیس م ۲۳۰ » .

۷ - سانکریت nila (رک ، نیل) = بلج (معرب) ، هر چیز بلبی و کبود . قس : نیلی .
 ۸ - کسی کاندلر خلافت جامه ای پوشد ، همان ساعت ز بهر سو که او مادر پیوشد جامه یله .
 « فرخی سیستانی م ۳۵۲ » و رک : و شیدی .

۹ - زهر قسم اسب الوان در طویلله سمند و ابلق و کورنگه و یله .
 فخر گر گانی « فرهنگ نظام » .

۱۰ نیلوپر - رک : نیلویر .

آن زخم را نافع است ۴ . نیماد ۴ = بر وزن بیداد ، بمعنی تمیز است، و آن قومی باشد که فرق میان حق و باطل باو میسر شود . نیم اشکی = بکسر همزه و سکون شین نطفه دار و فتح کاف و نون یتحانی کشیده، نام حلوائی است که به نیم شکری ۴ شهرت دارد . نیم ترك ۴ = بفتح فوقای و سکون رای بی نقطه و کاف ، کلاه خود را گویند و آن کلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگه بر سر نهاد ۶ .	واستر اطلاق کرده‌اند.* نیلی بحر = کنایه از آسمان است. نیلی پرده = بمعنی نیلی بحر است که کنایه از آسمان باشد. نیلی حقه = بمعنی نیلی پرده است که کنایه از آسمان باشد . نیلی دوایر (۱) = بفتح دال ابجد، کنایه از آسمانها است (۲). نیم = بروزن میم، معروف است که نصف باشد ۹ - و نام درختی است در هندوستان که برگه

(۱) چك : دوائر . (۲) چش : باشد .

۱ - اوستا - naema (نصف) در naema xshafni , naema asni (وندیداد ، ۴ ، ۴) ، ساسکرت - nēma (نصف) ، پهلوی nēmak , nēm کردی nīw (نصف) ، قس: nīw rōz (نیمروز) ، افغانی nīmai ، قس: بلوچی nēm rōc , nēm rōc , nēm rōc (نیمروز) ، nēmshaf , nēmshap (نیمشب) ، سریکلی ع naim رک : اشق ۱۰۶۹ . هوشمان (۱۰۶۹) گوید : در تلفظ nīm ، قس : یازد nīm ، افغانی ع nīm : نیم نالی گر خورد مرد ندای بذل درویشان کند یمی دگر .

« گلستان ص ۲۱ » .

۲ - هندی = melia azedirachta (Mumtaz practical Dict .p.542)

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴ - رک : نیم شکری .

۵ - رک : ترك . ۶ - در تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض (ص ۲۴) آمده : « و دیگر روز چون بار بگست و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت (مسمود) با این مقدمان ، و افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده ، و اعیان را به نیم ترك بنشاندند . » محشی در ذیل همان صفحه گوید : نیم ترك نوعی بوده است از خیمه ، و بنا بحاشیه یب (ادب پیشاوری) نوعی از خیمه کوچک بوده ، و در هر حال بفتح تا و سکون راست ، و کاف آن نازی یا فارسی هردو محتمل است ، چه اگر کلمه مستعار از نیم ترك بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعده با کاف فارسی است (چون تركه با مرکه قافیه شده است) و اگر از ترك بمعنی قطعه‌های کلاه و خیمه آمده باشد با کاف نازی است بنا بتلفظ جاری .

۵ لیلی - بکسر اول ، از: ییل (م.ه) + ی (سبت) قس : یله : هر چیز منسوب به ییل (م.ه) - تركه کبود - هر چیز برنگه کبود :

یلی زده دفع چشم بد را .

در جبهه کعبه کعبه آرا

از چشم بدان بیارمیدی .

یلی کلفی براو کشیدی

درویش و اله هروی در تعریف حجر الاسود « فرهنگ نظام » .

هم میگویند . بیم خانه مینا - کنایه از آسمان است . بیم خایه ۶ - با خای فطه دار پروزن پیل پایه ، گنبد و گنبدی را گویند - و کنایه از آسمان ظاهراست که نصف آسمان باشد . بیم دست - بفتح دال ابجد پروزن بیم بست ، مسند کوچک را میگویند چه دست بمعنی صدر و مسند عالی باشد ۷ . بیم دینار - و لیمه دینار ، کنایه از	بیم تن ۱ - بفتح فوقانی و سکون تون ، بیم تنه و ارخالق را گویند * . بیم چرخ - بفتح جیم فارسی و سکون رای بی نقطه و خای نقطه دار ، کمان تخت را گویند و آن نوعی از کمان است ۲ . بیم جوسنگ ۲ - سنگی را گویند که بوزن بیم جوباشد یا مقداری که بوزن بیم جو باشد . بیمچه ۴ - بفتح جیم فارسی ، جامه و بالاپوش کوتاه باشد - و شمشیر و تفنگ کوتاه را

۱ - بیم تنه (در تداول امروزی) ، قس : بیمه . ۲ - فرهنگها بیم چرخ را
 مرادف با کمان تختی (رجوع شود به « چرخ ») آورده اند . فرخی (سستانی) گوید :
 بکوه برشد و اندر نهاله که بنشت
 به پیش ییلاک وزه کرده بیم چرخ کمان .
 و اخبکی در وصف اسب گوید :
 کردن چو بیم قوس و در آهنگه نک چنان
 و انوری گوید :

ای بجایی که از علو بنگند
 بیم چرخ نو چرخ را از دست .
 « مینوی . تعلیقات نوروزنامه ص ۱۳۵ » .
 ۴ - رک : سنگه ، و قس : در مسنگه (چهاره قاله عروضی . طبع دوم نگارده ص ۵۱ س ۱) .
 ۶ - از : بیم + چه (پیوند صغیر) ، امروزه بمعنی مرغ (ماکیان) کوچک استعمال
 شود . مرحوم بهار نوشته (سبک شناسی ج ۳ ص ۴۱ ح ۵) : « بیمچه گویند نوعی اسلحه است که
 درست معین نشده و برهان گویند ... یبیتی از محمد بن بدیع النسوی در دست است که بیمچه را بمعنی
 بالاپوش یا عباء آورده است :

چو سبز بیمچه علم نیمکش کردی سیاه چهره شود راست جهل چون فرغ .
 « - چودبیمسز که گل پای در رکاب آورد کشید بیمچه یعنی که خسرو است سوار .
 مجیر الدین ییلقانی « جهانگیری » .

۶ - رک : طشت و خایه ، نشت و خایه . ۷ - رک : دست :
 دست آفت بدو چگونه رسد
 که در او بیمدست دستور است .
 انوری ابیوردی « فرهنگ نظام » .

- لیز بمعنی نصف واحد کامل از چیزی ، مانند بیم دست سندی (نصف ۶ عدد سندی) و غیره .
 ۵ بیم تنه - بکسر اول و فتح چهارم و پنجم (در لهجه مرکزی بکسر پنجم) از : بیم
 + تن + (بهجت) = بیم تن (م.م.) ! جامه ای که بیم بالای تن را پیوشد ، کت (فر) .
 (پرهان طالع ۲۸۲)

نیم روز ۴ - معروف است یعنی نصف روز و آن رسیدن آفتاب است بر دایره نصف النهار ۴ - ولایت سیستان را نیز گویند ۵ ، باین سبب که چون سلیمان علیه السلام با آنجا رسید زمین آفرای پر آب دید دیوانرا فرمود تا خاک بریزد در نیم روز پر خاکش کردند، و بعضی گویند خسرو چین تا نیم روز آنجا را لشکر گاه کرده بود ۶ و وجوهای

لب معشوق است ۱ .
نیم راست - برای بی نقله بالف کتبد و بین منصف و نای قرشت زده ، نام پردماست از موسیقی ۲* .
نیم روخاکی - بکسر میم ، در اصطلاح يك طرف روی را بر زمین گذاشتن باشد .

۱ - باعتبار اینکه دینار (م.ه) از طلاست (مراد شاعر طلای سرخ است) و لب معشوق هم سرخ است :
بختم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی

که گر جم را نکین است، آن نکینش را نگار است این .
خاقانی شروانی ۳ رشیدی ۴ .

۲ - رك : راست ، نیزی راست :
گفتی از آن قول که قوال راست

گفتی که راست کهمی نیم راست .

امیر خسرو دهلوی «جهانگیری»

۳ - از: نیم + روز؛ پهلوی *nēm - rōc* «نیم رگه» س ۱۵۶ ، رك : هوشمان ۱۰۶۹ .
۴ - «یکی از ملوک بر اصف پارسایی را پرسید که از عبادت هاکدام فاضلتر است ؟ گفت:

ترا خواب یَمِروز ، تا در آن يك نفس خلق را نیازاری . «گلستان س ۳۰» .

۵ - رك : دائرة المعارف اسلام . فراسوی (چاپ اول) ج ۱ ص ۱۶۹ ستون ۱ . در عهد ساسانیان نیز به همین معنی بکار رفته . رك: کریستنسن . ساسان ص ۳۵۲ ، ۴۵۰ (*Nēmrōz*) طبق رساله پهلوی «شهرستاهای ایران» ، ایران بچهار بخش (کوست) تقسیم میشده (در عهد ساسانیان) : کوست خوراسان (خراسان) [بخش شرقی] ، کوست خوربران [بخش غربی] ، کوست آنوریانگان (آذربایجان) [بخش شمال غربی] ، کوست یَمِروز [بخش جنوبی] و این تقسیمی است که در زمان سلطنت خسرو انوشروان بعمل آمده . کوست یَمِروز شامل شهرهای ذیل بوده : کابل ، رخج ، بست ، فراه ، زرنک ، کرکویه ، کرمان ، به اردشیر ، استخر ، دارابگرد ، به شاپور ، گور (جور) ، اردشیرخوره ، نوزک (نوج ، نوز یا طاوس) ، هرمز اردشیران ، رامهرمز ، شوش ، شوشتر ، وندیبوگه شاپور ، ایران خره کرد ، بهرنیره ، سمران (کشور حمیریان) ، اراسپ یا ارسپ ، اسور (آشور) ، ورمی تاجیکان (دریاچه تازران ، خلیج فارس) ، گمی (جی در اصفهان) ، ایران آسان کرد قباد (ناحیه ای در میان کرمان و نواردشیران یا هدایینه که اروپاییان آدیابن گویند و شهر آن اربل نام داشت) ، اشکر (کسکر) . رك : نفیسی . تاریخ تمدن ایران ساسانی ج ۱ ص ۳۲۲-۳ . و زردک همان سیستان است . و رك: مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۶۹ :
در بخرابی قند از مملکت کرسنه خبید ملک یَمِروز . «گلستان س ۱۱۵» .
۶ - افسانه آمیز است .

۵ نیم رو - بکسر اول و ضم چهارم ، فغم مرغ نیم پرشته در روغن .

دیگر نیز دارد - و نام پرده است از موسیقی ۱ - و نام لحن نیست و هم است از سی لحن بارید ۱ . ۲	یلوفر را گویند، و آن کلی است معروف * . نیم کاره ۱ - با کاف بروزن شیر خواره، بمعنی شاگرد باشد - و مزدور را نیز گویند ۷ - و هر چیز ناتمام را هم گفته اند *
نیم سفته ۲ - معروف است که نیم سوراخ کرده شده باشد - و کتابه از سخن ناتمام و سر بسته هم هست - و تراوش اندک را نیز گویند .	نیم لنگ - بکسر لام و سکون یون و کاف فارسی، قربان را گویند و آن جایی باشد که کمان را در آن گذارند و بر کمر بندند ؛ و بمنی ترکش و تیردانا نیز گفته اند ۸ - و بمعنی کمان هم بنظر آمده است - و يك عدل بار را نیز گویند که نیمه
نیم شکری - نام حلوائی است ۴ مشهور به نمشکری (۱).	
نیمق ۵ - و لیمقا با قاف ، بلغت یونانی	

(۱) چش : بنمک شکری .

۱ - در فهرست منظومی که نظامی در خسرو و شیرین برای الحان باریدی ترتیب داده ،
نام لحن هجدهم است :

چو گفتی ییروز مجلس افروز خرد بیخود شدی تا نیمه روز .

« جمال زاده . آوازه های قدیمی ایران . مجله موسیقی ۲: ۳ و ۴ » .

۲ - نیز ییروز بمعنی جنوب است . رك : ح ه صفحه قبل . (قس : فرانسوی midi که هم بمعنی ظاهر است و هم جنوب) . ۲ - رك : سفته . ۴ - رك : نیم اشکی .

۳ - ظ . مصحف « نیمف » Nymphaea alba , Nymphaea lotus « لوفر

س ۵۸۵ » . ۱ = نیم کار = نیمه کاره ؛ لفظ بمعنی کاری که نصف آنرا انجام داده

باشند . ۷ - ظ . در اصل بمعنی آنکه با نیمه (آجر) کار کنند ، فله « فرهنگ نظام » ؛ قس :

خوش بود جان و جان من خوشتر خاصه چون هست نیم کار لیت .

« کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان س ۱۸۹ » .

و نیم کاری حاصل مصدر و اسم معنی آنت :

در از لعلش بدرج تنگباری

مه از روش بشغل نیم کاری .

امیر خسرو دهلوی « فرهنگ نظام » .

۸ - « نیم لنگ ، کمان دان بود ، یعنی قربان (بکسر اول) و « شفا » تیردان بود یعنی
کیش : فرخی (سیستانی) گوید :

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک در گردن آویزد شفا و نیم لنگ تو .

« لغت فرس س ۲۶۴ » .

« ... با هر غلامی عمودی سیمین ، و دوهزار با کلاه چهارپیر بود و کیش و کمر و شمشیر و شفا

و نیم لنگ بر میان بسته ... » تاریخ بیهقی مصحح دکتر قیاض س ۲۸۸ » .

◊ نیم کار و نیمه کار و نیمه کاره - رك : نیم کاره .

◊ نیم کاری - رك : ح ۷ .

◊ نیم کت - بکسر اول و فتح سوم ، از : نیم (م . ه) + کت (م . ه) ، کرسی طولی که در

آن چند تن نشینند .

شد ۸ - و بمعنی کره و مسکه هم هست که برمی زبده خوانند ؛ و بحذف تحتانی هم بنظر آمده است که بر وزن لیمو باشد .

نی نهانندی - نام دارویی است که عربان قصب الزریره خوانند و آن بی بلریکی است است مانند قلم و باریکتر از قلم ، و آن تیره رنگه و تلخ میباشد . معده و جگر را نافع است .

نینیا - بکسر مردو نون بروزن کیمیا ، بلفت سربانی نالغواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و اجوابین همان است ۹ .

نیو - بکسر اول و نانی مجهول بروزن دیو ، بمعنی پهلوان و شجاع و دلیر و مردانه و دلدار و بهادر باشد ۱۰ - و بمعنی ناودان هم آمده است ۱۱ - و بکسر اول و ضم نانی بمعنی راست باشد که نقیض کج است .

خروار باشد ۱ - و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم هست ۲ .

نیمور - بر وزن طیفور ، آلت تناسل را گویند ۳ .

نیمه ۴ - بر وزن هیجه ، نصف هر چیز را گویند - و برقع را نیز گفته اند و آن چیزیست که بر روی پوشند ۵ .

نیم هلال - بکسر ها ، کنایه از لب مشوق است .

نیناد ۶ - با اول بثانی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده ، بمعنی صبر باشد و آن مقاومت نفس است با هوا ۷ .

نینوی - بنم نون دوم بروزن بی موی ، بفرس قدیم نام قصبه موصل باشد ، و نام شهری که یونس علیه السلام به آنجا بجهت دعوت کردن مردم آن شهر رفته بود و وقوع بطن ماهی در آنجا

۱ - نیم لنگه (نصف عدل) . ۲ - رک : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام .

۳ - من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس .

سوزنی سرقندی « سروری » و رک : فرهنگ نظام .

۴ - پهلوی nēmak (بخش ، سهم ، جهت) ، بلوچی nēmag (جهت و سمت ، طرف) قس : افغانی nēmai (نصف) « هوشمان ۱۰۶۹ » ، شه میرزادی nīmā « که ۲۰ ص ۱۷۷ » رک : اشق ۱۰۶۹ و رک : نیم . ۵ - پهلوی nīmak (پیراهن مقدس) « ناوادی ۲: ۱۶۹ » قس : نیم تن ، نیم تنه . - در اصطلاح بنایی « نیمه » بمعنی نیمه (نصف) آجر بکار رود .

۶ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ - هوی (مر) . ۸ - نینوا = Ninive (فر) شهری در آسیای قدیم ، پایتخت مملکت آشور ، واقع در کنار دجله . رک : قاموس مقدس ص ۲۹۰۱ . ۹ - همان « زیان » است :

شکم او ز بنیا پر شد . پدرم بسکه نینیا خور شد

پرسید علی رازی « جهانگیری » .

۱۰ - پهلوی nēv (شجاع ، فرمان) [جز . tag] « یونکر ص ۱۱۸ » : « لیو ، مرد دلیر و مردانه بود . فردوسی (طوسی) گفت :

چو طوس و چو کودرز کشواد و کیر

« لغت فرس ص ۴۱۲ » .

۱۱ - محال « ناور » (هم) . :

هر دو سوی سر آن دو گوش چو لیو
 ۱۲ - رک : نینوی .

۵ - نینوا - رک : نینوی .

نیوراد^۸ - با رای قرشت بر وزن دیوزاد ، بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است مر نفس را که تقدیر و تربیت امور میکند.

نیورنیوار^۹ - بکر رای بی نقطه در چهارم ، بمعنی کائنات جواست یعنی چیزهایی که در میان زمین و آسمان بهم میرسند همچو قوس قزح و شهب و یازک و ذوات الاذباب^{۱۰} و برف و بلران و مانند آن ، چه نیور بمعنی کائنات و نیوار بمعنی جو باشد.

نیوساو^{۱۱}(۲) - بکراول و سین بی نقطه بalf کشیده و بو او زده ، بمعنی پابنده و بی زوال است و در عربی بقاء بالله خوانده.

نیوسوم^{۱۱} - با سین بی نقطه بر وزن ردگه بوم ، شره و حرص بسیار باشد بر چیزی خوردن .

نیوش^{۱۲} - بکراول و ضم ثانی و سکون ثلث و شین قرشت ، امر بشنیدن باشد یعنی گوش کن و بشنو - و شنوده را بیر گوشتد که فاعل شنیدن است^{۱۳}.

نیوشا^{۱۲}(۳) - بکر اول و شین بalf کشیده ، بمعنی شنوا باشد که شنوده است - و فهم کننده و بادگیرنده را نیز گویند.

نیواد^۱ - بر وزن میعاد ، بمعنی شجاعت باشد ، و آن حالتی است که مردم بسبب آن قوی دل شوند .

نیوار^۲ - بر وزن دیوار ، مابین زمین و آسمان را گویند و برمی جو خوانند.

نیواره^۳ - با ثانی مجهول بر وزن بیچاره ، چوبی باشد که خمیر نارا بدان پهن سازند^۴ .

نیوباریدن^۴ - بفتح اول و ثانی ، بمعنی نه ایباستن و برنگردن و فروبردن و لیفکندن باشد چه او بلریدن بمعنی فرو بردن و پر کردن و ایباستن و افکندن است و مذکور شد که هرگاه بون مفتوحه بر سر کلمه ای که حمزه داشته باشد میاورد آن بون بمنزله لای نفی است و آن حمزه ییای حلی تبدیل می یابد .

نیوئش^۵ - بکراول و فتح ثانی قرشت بر وزن بیشکن ، جماع و مجامعت را گویند.

نیوتور^۶ - با ثانی قرشت بر وزن فیل زور ، بمعنی کبر و غرور باشد و آن بزرگداشتن است نفس خود را و دیگران را خرد شمردن.

نیور^۷ - بر وزن زبور ، بمعنی کائنات باشد و کائنات در لغت بمعنی حاصلات است (۱) یعنی آنچه در عالم حاصل شود .

(۱) چش : باشد . (۲) چك ، چش : بیواد .

(۳) چش : بیوشان .

۱- ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۴- بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر

ص ۲۷۳ » . ۴- و آنرا « چوبه » نیز گویند . « جهانگیری » و رك : رشیدی .

۴- نفی از « او باریدن » (م.ه) . ۵- از دساتیر « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » .

۶- ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷- از دساتیر : « نیور » . بر وزن زیور ، آنچه

در کره هوا متكون و پیدا شود . « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳ » و رك : نیور یوار ، و رك : قاب ص ۴۶ .

۸- ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۹- رك : نیور . ۱۰- رك : چهارمقاله

عروضی طبع دوم نگارنده ص ۹۹ و تعلیقات ص ۱۱-۱۱ . ۱۱- ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۱۲- رك : بیوشیدن . ۱۳- اسم فاعل مرخم از « بیوشیدن » .

۱۴- از : یوش (ریشه فعل = امر) + (پسوند صفت مشبیه) . قس : نفوشا ، نفوشاك .

شنیدن گوشت خود را دراز کند یا از پس دیوار واز
پس پرده و امثال آن گوشت اندازد تا سخن ایشانرا
بشنود و بجایی که نباید گفت بگوید، و این معنی
را بربری استراق سمع خوانند *

نیوشیدن ^۶ = بکسر اول بر وزن
مکوهیدن ، بمعنی شنیدن و گوشت کردن باشد ^۷ -
و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن
هم آمده است.

نیوند ^۸ = بکسر اول بر وزن ریوند ،

نیوشد ^۱ = بروزن فروزد ، بلفظ زرد
و یازند (۱) بمعنی آموزد و یاد گیرد باشد که از
آموختن و یاد گرفتن است ^۲ ؛ و در فارسی بمعنی گوشت
کند و بشنود .

نیوشنده ^۳ = بکسر اول بر وزن فروزنده،
گوشت کننده و شنونده را گویند .

نیوشه ^۴ = بکسر اول و فتح شین نقطه دار،
گوشت فرا داشتن باشد بعدی و آن کسی را گویند
که چون دوشخص با هم آهسته حرف زنند او بیجهت

(۱) چك : زرد و یازند .

- ۱ - مضارع از «نیوشیدن» (م.ه) .
۲ - اسم فاعل از «نیوشیدن» (م.ه) .
۳ - از: یوش (م.ه) + (پسوند اسم مصدر،
اسم معنی) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده سر ۱۰۱ و رك : یوشیدن؛ بمعنی ترقب ، ترصد ، مراقبت؛
همه یوشه خواجه بنیکویی و صلاح است همه یوشه نادان بجنك و قته و غوغاست .
رودکی سمرقندی «لفظ فرس ص ۲۱۷» و «شرح احوال رودکی چاپ نفیسی ج ۳ ص ۱۰۵» .
• - رك : یوشیدن :

چون بشنیدن ز می معنبر جوشه
ورفکند سرخ مل بر طلد و گوشه
گوید کاین می مرا نکردد گوشه
گوید کایدون نماد جای یوشه
روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال .

* منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵ ،

nīyōshīdhan = از: یوش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری)؛ پهلوی **nighōshītan**
(شنیدن ، مخفیانه گوشت دادن) ، یازند **nyoxshīdhan** ، از **gōsh** «بیرگه ص ۱۵۸، رك:
نفوشا ، نفوشاك. هرن گوید : یوشیدن ، اوستایی - **gaosh - oni** (شنیدن ، گوشت دادن) ، فرس:
apa gaoshayeiti ، پهلوی **n(i)yōshītan** ، **n(i)yōxshītan** ، فرس: **n(i)gōshītan**
(شنیدن) ؛ هندی باستان ریشه **ghōsh** ، **ghōshati** با **gh** (شنیدن ، گوشت دادن) ، بلوچی
nighōshagh ، **nigōshagh** «استق ۱۰۷۰» ، هوشمان قول هرن را در نبات **nighōshagh**
(بهمن املاء) (شنیدن ، گوشت دادن ، استراق سمع) و افغانی **ngbhvatal** (شنیدن ، اطاعت
کردن) ، از ریشه ایرانی **oni - gōsh** تأیید میکند . فرس نیز بلوچی **gōshagh** (شنیدن) ،
استی **qūsin** ، **ghossun** (شنیدن) «هوشمان ۱۰۷۰» .

- ۷ - فرستاده را گفت ییکو یوش
چون بغم اندر ز زخم او بخروشد
مرد سر خمش استوار ییوشد
آید هر ساعتی و پس بنیوشد
بگو آنچه بشنیدی ای ییزهوش.
فردوسی طوسی «لفظ فرس ص ۲۱۷» .
بیر زلد بی کمان و سخت بکوشد
تا بیگانگان از میان خم پنجوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال .
: منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۳۵ .

۸ - معنی اول ، ظ . بر صاخته فرقه آند کیوان .

بمعنی ناله و افغان و خروش و گریه و بوجه
باشد ۴ .

نیوه چمینه ۴ - بفتح جیم فارسی
بروزن میوه شبینه، بمعنی خلع باشد و آن حالتی
است مرفس اسایرا که باختیار خود هرگاه
خواهد ازین بدن عنصری جدا شود و باز هروقت
که خواهد بتن پیوندد .

بمعنی فهم باشد و آن حصول معانی است مرفس
انسانی را - و دوائی هم هست که آنرا حرمل عامی
گویند و آن نوعی از سداب کوهی است ۱ .

نیوندمریم ۴ - نوعی از حرمل است
که هزار اسفند باشد، و برمی حبالمحب خوانند
بکرمیم و سکون های بی نقطه .
نیوه - با تائی مجهول بر وزن لیوه ،

۱ - رك ؛ پیوند مریم . ۴ - رك ؛ پیوند .

۴ - کوس نو سال و مه برود و سرود نشنوی نیوه خروشان را .

رود کی سمرقندی . « رشیدی » .

۴ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

گفتار بیست و ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف واو با حروف نهجی مبتنی

بر نوزده بیان و محتوی بر سیصد و سی و سه

لغت و کتابت

بیان اول

در واو با الف مشتمل بر هفتاد و شش لغت و کنایت

❦ وا = بمعنی آت‌است همچو مات وا | یعنی آتش مات و بهر بی باج می‌گویند (۱) -

(۱) خم - و بهر بی باج می‌گویند .

* و (واو) - حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آنرا شش گیرند. این حرف به ب ، پ ، ف بدل شود و ص بط از دیباجه مؤلف، ورك: ص یو-یز دیباجه مزبور (حذف واو و در حقیقت تبدیل ۵ به ۵) راجع بانواع «و» (اصطلاحی) : رك : دیباجه مؤلف ص كز- كط . توضیح آنكه ما «و» (واو) را در رسم الخط و تسمیه باصوات و حروف متعدد اطلاق می‌کنیم ، و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده ، اینك شرح اجمالی آنها :

(۱) واو معروف - و آن ۵ تلفظ شود و یکی از حروف مصوت زبان فارسی است : کاوس بودن Kāvūs ، būdan . (۲) واو مجهول - و آن ۵ تلفظ شود و از حروف مصوت فارسی است (این تلفظ در فارسی قدیم بوده و امروز متروك است فقط در بعضی لهجه‌ها باقی مانده). تلفظ روز (یوم) در قدیم rōz بوده . (۳) واو = u (كوتاه) كه حرفی است مصوت ، نظیر واو عطف (در تلفظ قدیم و لهجه‌ها) رك : حاشیه صفحه بعد (واو عطف) . (۴) واو = ō كه حرفی است مصوت ، نظیر واو عطف در تلفظ كنونی ، و انومویل . (۵) واو- كه ۷ تلفظ شود و از حروف صامت فارسی است : گاو gāv ، وام vām . (۶) واو معدوله پس از «خ» كه جمعا يك حرف است كه با نفس ادا میشود و آنرا بلاتینی قراردادی پس از x (خ) ب شكل ۷ رز نویسند و با بین ابروان () قرار دهند ؛ این حرف در قدیم تلفظ میشده ولی امروزه فقط نوشته میگردد و تلفظ نمیشود ، مثلاً خواهر در قدیم x(v)âhar تلفظ میشده و امروزه xâhar . (۷) - و (اصطلاحاً واو ماقبل مفتوح) - و آن aw - تلفظ شود و دوسونی (diphtongue) است ؛ این تلفظ در قبیله در حاشیه صفحه بعد

وبمعنی باز هم هست ۱ چنانکه گویند «وانگویی»
 یعنی باز لگویی و «واگفت» یعنی باز گفت -
 و گاهی بجای با گفته می شود ۴ چنانکه گویند
 «وا تو میگویم» یعنی باتو میگویم ۴ - و مخفف

۱ - پیشوند فعلی است بمعنی «فرا» و «باز» و بنظر میرسد که آنرا مستقیماً از fra (پیشوند) و apa ناشی شده باشند. «دارمستر» تبعات ج ۱ ص ۳۰۶، کردی ve (باز) «ژا با ص ۴۳»، قس: کردی we (پیشوند فعلی بمعنی باز کردن، مراجعت، دوباره انجام دادن)، زازا â ژا با ص ۲۹۷، در اراك (سلطان آباد) va (وا کردن، باز کردن) «مکی نژاد»، بهرائی بیز va، کیلکی va (vakûn باز کن) استاد بنویست «وا» پیشوند فعلی را در افعال نظیر «وا کردن» در فارسی اصالی میدانند و بر آنند که در لهجه تخاطب فارسی، در نتیجه تأثیر لهجه های شمالی مانند کیلکی و مازندرانی ایجاد شده، چه از نظر علم اصوات (فونیتیک) و «فارسی اصیل بیت (از افادات شفاهی استاد بنویست).

هزار یوسف کم کشته و توانی یافت سر آستین جمال خود از بیفشانی.

نجیب الدین جربادقانی «رشیدی».

۴ = با (م.ه.) = ابا (م.ه.) ۴ - گاه بجای «به» بکار رود:

گرچه ما و ا سوی ما و ا میرویم با دل آشفته زینجا میرویم.

شاه داعی «رشیدی».

بقیه از حاشیه صفحه قبل

قدیم بوده و امروزه غالباً بدل به ow - یا o میشود: تلفظ قدیم جو، jaw بوده، و تلفظ حولی در عربی mawlâ است و امروزه jow و یا jo و mowlâ یا molâ (در فارسی) تلفظ کنند. (۸) - و (اصطلاحاً و اوما قبل مضموم) - و آن ow - است که دو صونی بشمار میرود و این تلفظ امروز رایج است (و مثال آن گذشت).

و (عطف) - تلفظ درست این حرف در فارسی کنونی o است. در پهلوی u، پارسی باستان utâ «بارتولمه ۳۸۴»، در اوراق تورغان (لهجه شمال غربی u «بیرکس ص ۲۲۹»، رگ: اشق - هوشمان ۱۰۷۱؛ اوستایی uia، کردی u «ژا با ص ۴۲۸»، در فارسی معمولاً o تلفظ کرد: نشست و برخاست، حسن و حسین؛ ولی درجایی که پس از آن حرف مصوت باشد، u تلفظ شود: می آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد از دم خرید.

(رودکی سمرقندی).

اما اینکه این حرف را بیاری معمولاً va تلفظ کنند تقلید از حرف عطف عربی است. در عربی «و» (مفتوح)، در آشوری بابلی u، در عبری u، در آرامی «و»، در لغات جنوب الجزیره و حبشه «و» «ولفسون ص ۲۹۳». متأخران قواعدی برای مواردی که در فارسی o و واردی که باید va خواند ترتیب داده اند (رگ: غیاث اللغات).

و (تصغیر) - و آن u - تلفظ شود و پسوند است. رگ: سرله از دیباجه مؤلف.

۱ = با (م.ه.) = ابا (م.ه.):

کرت ترحم همی باید بحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغست و خوان درخوان و وا در وا.

سنائی خنوی «رشیدی».

(پرهان طاع ۴۸۳)

کردن ، پهن کردن خمیرنان باشد بجهت لواش پختن .

وات - بااول بشانی کشیده وبوقای زده ، بمعنی حرف و سخن باشد ۷ - و بمعنی پوستین هم هست ۸ .

واتر - بفتح فوقانی برون مادر ، بمعنی دورتر باشد چنانکه گویند « پای واتر نهاد » یعنی پارا دورتر گذاشت ۱۰ .

وانگر - با نای قرشت برون داد گر ، بمعنی سخنور و شاعر و قسه خوان باشد ۱۱ - و پوستین دوز را نیز گویند ۱۲ - ونام رودخانه ای هم هست ۱۳ .

وای هم هست و آن کلمه ایست که مردم مریض و بیمار در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و گاهی در محل تأسف خوردن کفهای دست خود بر هم ساینند و این کلمه را گویند ۱ - و بمعنی کشودن هم آمده است ۲ چنانکه گویند « دررا وا کن » یعنی در را بکشا - و بمعنی رجعت هم هست ۳ چه هرگاه گویند « وا ده » مراد آن باشد که پس بده - و بمعنی دور هم بنظر آمده است که نفی نزدیک باشد ۴ . ۵

وابا - ۱ - بر وزن بابا ، قوت فهم را گویند .

وابردن - بفتح بای ابجد بر وزن وا .

۱ - قس : تهرانی vâ (در تداول زبان ، بهنگام اظهار تعجب) .

۲ - باز (م.ه) میشود فعل. رك : اشق م ۲۴۰ . ۳ - همان پیشود فعل است که قبلا مذکور شد .

۴ - رك : وانی . ۵ - نیز - وا (= با = یان) بصورت پسود در ناوا (= نابا) آید ، قس: کردی نان یان nân - pân (ناواخانه) « زبا م ۴۱۶ » و ظ. ازین قبیل است : پیشوا . ۶ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۷ - شکل لهجه ای است که در بیتی از میرظمی آمده « اشق ۱۰۷۲ » ، گبری vâtmun (سخن گفتن) ، کاخانی bivôtân ، کردی vâtin « اشق ۱۰۷۲ » ، خواساری vâtan (گفتن) « سألنمه کلپایگان ۴۷ » ، رك : واج ، واژه ، ورك : وانگر . ۸ - رك : جهانگیری ، رشیدی ؛ ورك : وانگر .

۹ - ظ. از : وا (= باز [کشاد]) + تر (تضیی) . رك : وا .

۱۰ - رك : رشیدی . ۱۱ - از : وات (م.ه) + گر (پسود شغل و مبالغه) .

۱۲ « وانگر ، پوستین دوز بود . ابوالعباس عنبر گفت :

نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر بتیم وانگران آید از در تیماس سه .

« لفت فرس م ۱۴۱ » .

این شعر در « احوال و اشعار رودکی » تألیف سعید نفیسی جلد سوم تهران ۱۳۱۹ م ۱۰۵۹ از رودکی دانسته شده ، اما در لفت اسدی چاپ تهران از ابوالعباس عنبر یاد شده و در لفت اسدی چاپ اروپا این بیت در تحت کلمه « وانگر » نیامده . در صحاح الفرس هم بنام « ابوالعباس » مطلق یاد شده « طاعتی » و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی و ابجمن آرا این شعر از ابوالعباس (مروزی) دانسته شده است . وانگر را بمعنی پوستین دوز گرفته اند :

چو پوست رو به بینی بخان وانگران بدان که نهمت او دبه بسرکاست (ت)

رودکی .

منت خدای را که بیزار عدل او باز است جفت صموه و کرگه است وانگر .

شمس فخری « پورداود . هر مزدنامه م ۳۲۴ ح ۹۱ » .

۱۳ - رك : جهانگیری ، رشیدی ، ابجمن آرا ، ولی شاهی برای این معنی بیاورده اند .

هم بنظر آمده است .
واخیدن^۶ = باخای نقطه دار بر وزن نادیدن ، بمعنی اژه جدا کردن وجدایی نمودن باشد ۷ .
واخیده^۸ = باخای نخند بوزن نادیده ، پشم وینیه برزده و (۱) حلاجی کرده را گویند ۹ - و بمعنی اژه جدا کرده هم هست .
وا^{۱۰} = بروزن ومعنی باد است که بهریمی ریح گویند چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند ۱۰ - و بمعنی پسرهم آمده است که در مقابل دختر باشد ۱۱ .
وادارنگ^{۱۲} = با ناك بالف کشیده وفتح رای بی نقطه و سکون تون وکاف فارسی ، ترجرا گویند و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرا مریا سازد .
واده^{۱۰} = بروزن ساده ، بمعنی اصل و بنا

واج^۱ = بروزن حاج ، امریگفتن باشد بمعنی بگری و بهریمی قل میگویند .
واجار^۲ = بر وزن و معنی بازار است که مریان سوق میگویند .
واجد^۳ = بروزن ماجد ، بلفت اهل‌بمن لبلاب را گویند که عشقه و عشق پیچان باشد - و در عربی پابنده و باقی را گویند .
واچیدن^۴ = با جیم فارسی بر وزن یاشیدن ، بمعنی چین‌آزروی دور کردن - و ربختن بساط شطریج - و دانه بمنقارچیدن مرغ - و بدست برچیدن چیز را .
واخ^۵ = با خای نقطه دار بر وزن کاخ ، بمعنی یقین است که در برابر گمان باشد ۴ - و کلمه‌ایست که چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب طبع را خوش‌آید و بنا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند و در محل امتناع طبیعت بطریق تحسین تکرار کنند و گویند ۵ - و بمعنی راست و درست

(۱) چش : - برزده و .

۱ - اوستایی vac_ (ریشه) ، vaocat (سخن گفتن) ، پهلوی vâcak (آواز ، صدا) ، vâc (پازند vâz) (دعا) ؛ هندی باستان vac_ (ریشه) ، vâc_ ، vîvakti ، vâc_ (کلمه) ؛ رگ : وات ، کوازه ، کواژیدن «استق ۱۰۷۲» ، باج ، باژ ، باز ، واژ ، واژه ؛ رگ : هوشمان ۱۰۷۲ ؛ لائینی vox ، فراسوی voix (آواز ، صدا) ، انگلیسی voice (آواز ، صدا) .
۲ = بازار . پهلوی vâcâr [هوجستان واجار = سوق‌الاهواز] رگ : بازار .
۳ = از : وا (پیشوند فعل) + چیدن (م.ه) . ۴ = شمس فخری در معارج‌المالی بمعنی یقین نوشته و در شاهد يك شعر از خودش ساخته و فرهنگ نویسان بعد را در اشتباه انداخته که شعر او را سند قرار دادند . پس این معنی بکلی مشکوک است ، چون سندی بدست نیامده «فرهنگ نظام» ، مصراع شمس فخری این است : بعد دلیل مبرهن گمان من شد واخ «رشیدی» و در انجمن آرا بجای «فخری» ، بصحیف «فرخی» آمده ! ۵ = یعنی : واخ واخ - نیز در مورد ندبه و ناله وزاری . ۶ = رگ : واخیده . ۷ = واخیدن . پنبه برزدن «رشیدی» .
۸ = اسم مفعول از «واخیدن» . ۹ = رگ : رشیدی ، جهانگیری .
۱۰ = باد (م.ه) ۱۱ = این معنی را از اشعار فردوسی در «داستان کرم هفتواد» استنباط کرده‌اند :

بدین شهر (کیاران) بی چیز خرم بهاد یکی مرد بد نام او هفتواد
 برین گونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت .

«شاهنامه» ج ۷ ص ۱۹۶۸ . ولی صحیح نیست . رگ : هفتواد .

۱۲ = بادارنگه (م.ه) = بادرنکه (م.ه)

و ماده هر چیز باشد - و خروشیدن بخودستایرا
نیز گویند .

وادیاب - بکر ثالث بروزن قاریاب،
بمعنی باطل کشته و ناچیز شده باشد .

وادیان - بروزن و معنی بادیان است
که رازرانه باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل
می یابند .

وادی ایمن - وادی مقدس را گویند
و آن بیابانی و صحرائی است که در آنجا ندای
حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام رسید .
وادیج - بروزن و معنی بادبج است ،
و آن آستیننی باشد که از پارچه سفید و آبی و غیره
قلمی آجیده کنند و شاطران و پیاده روان مانند

ساق چاقشور (۱) برای کشند - و جفت و چوب -
بندی را نیز گویند که ناک انگور را بر بالای آن
اندازند - و جایرا نیز گویند از ناک که انگور از آن
رود - و جایی که انگور از آن آویزد ، و بعضی
خمی را گفته اند که انگور در آن ریزد بجهت
سر که شدن . *

وادی عروس - نام وادی است یعنی
بیابانیت در راه کعبه .

وار - بکون ذی قرشت، بمعنی شبه
و مانند و نظیر باشد ۶ - و صاحب و خداوند ۷ -
ورسم و عادت را نیز گفته اند - و بمعنی بازهم هست
که کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند « یک وار »
و « دو وار » یعنی یک مرتبه و دوم مرتبه ۸ - و بمعنی

(۱) خم : چاقشور .

۱ - بادیان (م.ه) ، در اراک (سلطان آباد) vāyyūn (رازیانه) « مکی نژاد » .
۲ - شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند .

« حافظ شیرازی ص ۱۲۷ » .

۳ - بادبج (م.ه) ۴ - « وادیج ، رشته انگور بود . شاکر بخاری گوید :
همه وادیج پرا انگور و همه جای صیر ربع (زایج. دهخدا) و زید کنون بر بخورد بر زرگرا .
« لغت فرس ص ۶۰ » .

در صحاح الفرس « وادیج ، جای انگور رسته باشد . شاکر بخاری گفت :
همه وادیج پرا انگور و همه جای صیر زایجه برزید کنون بر بخورد بر زرگرا »
در جهانگیری (چاپ لکنه ج ۱ ص ۲۲۴) « وادیج » آمده ، آقای فروزانفر حدس میزند که « وادیج
= آوید که اصح است ، اما در صحاح الفرس این کلمه در فصل واو و باب جیم (وادیج) ضبط شده « طاعتی »
در برهان « وارغ » و « واژغ » به همین معنی آمده و تصحیف است . « واره = ور (= و در) » پسود
است بمعنی (برده) : اوستا gadha] vara - پهلو bar - در dātbar (تزدیک dātwar) ،
bar - war = wār , m(i)zdbar , dastbar در ranjwar , ōjwar , umētwar . ارمنی
ber - avor , lusaber - در lusavor « اشق ۱۰۷۳ » ، از رشته bar (بردن) -
پسود دیگری بصورت vār - هست که از نوع اول نیست : شیروار (شاهنامه I ، ۲۵۳ بیت ۱۶۶) ،
شلوار (م.ه) « اشق ایضاً » و رک : له - لو از دیباچه مؤلف .

« واره ، قس : دیوانه وار ، مجنون وار ، شیروار ، دایره وار ، صوفی وار :
از پی آنکه ناتمام شوم پای بر سر نهیم دایره وار .

سنائی غزوی « فرهنگ نظام » .
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام ویمانه ولی منتش نمی کردم که صوفی وار می آورد .

« حافظ شیرازی ص ۱۰۰ » .

۷ - قس : عیالوار ، امیدوار . ۸ - بار (م.ه) [معنی ۴] ، گیلکی vār (دفعه. مرتبه) .
۹ - وادیج - رک : وادیج .

کنده میباشد و خمیر را با بدن تنگ سازند، و عربان نوینا بانای مثلثه و لون بروزن هویدا میکنند.

وارغ ۲ = بکسر ثا ث بر وزن فارغ ، بمعنی برغ است و آن بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بندند - ولحیم را نیز گویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و امثال آنها را بدان پیوند کنند، و ضم ثا ث و فتح ثا ث هم آمده است - و چوب بندی و جفت انگور را نیز گفته اند ۸ .

وارن = بفتح ثا ث بروزن قارن، آرایج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بربری مرفق خوانند؛ و بکسر ثا ث هم باین معنی است ۹ - و ضم ثا ث مخفف و ارون است که بازگوه (۷) باشد و بربری عکس گویند ۱۰ .

وارنج ۱۱ = بروزن و بمعنی آرایج است که بندگاه میان ساعد و بازو باشد و عربان مرفق گویند.

وارون ۱۲ = بروزن قارون، معروف است

بسیار و مکرر هم هست چنانکه « واره‌ها گفته ایم » یعنی بلوها و بسیار و مکرر گفته ایم ۱ - و بارشتر و خر را نیز گویند ۲ همچو خرواری کندم و شترواری جو - و بمعنی مقدار هم آمده است همچو يك جامه وار و يك كلاه وار یعنی بقدر يك جامه و يك كلاه ۳ - و بمعنی لیاقت هم گفته اند همچو شاهوار و گوشوار یعنی لایق پادشاه و لایق کوش ۴ - و بمعنی مهر و محبت هم بنظر آمده است ۴ - و در ترکی بمعنی هست باشد که نقیض نیست است - و امر بر رفتن هم هست یعنی برو .

وارث داود - کتابه از سلیمان (۱) علیه السلام است .

وارخد = بفتح ثا ث و سکون خای نقطه دار و دال بی نقطه ، مردم کامل و تنبل را گویند ۵ .

واردن ۶ = بفتح دال ابجد بروزن خار - کن ، چوبی است که دوسر آن باریک و میان آن

(۱) چش : سلمان . (۲) چک ، چش : بازگوه .

۱ = بار (چنانکه گویند: بارها ...) و بصورت جمع معنی متن مستفاد است .
۲ = بار (م.ه.) [معنی ۱] . ۳ = « خانه ای دید... و خانه واری حسیب از شوشه زر کشیده افکنده ... » مرحوم قزوینی نوشته: « خانه وار ظاهراً بمعنی مقدار يك خانه باشد ... » و مرحوم بهار نوشته: « خانه واری حسیب، یعنی فراخور يك خانه حسیب، ... « وار » و « واره » پیانود لیاقت است ، مانند شاهوار و گوشوار یعنی لایق شاه و لایق کوش، رك : چهارمقاله مصحح نگارنده چاپ ۲ ص ۳۵ . ۴ = نیز بمعنی نوبت و بار = واره :
گلدگره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد و ارآذر گذشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد .
« رود کی سمرقندی شرح احوال . نفیسی ج ۳ ص ۹۸۷ .
ورك : رشیدی . ۵ = « واره ، مرد لود را گویند » « جهانگیری » .

۶ = ورده (م.ه.) ، گلپایگانی نیز verdene « قاسمی » .
۷ = ورغ (م.ه.) = برغ (م.ه.) ۸ = رك : رشیدی ، در مؤید الفضلا و ازع براه آمده و هیچیک شاهد نیاورده اند ، ظ مصحف « واذیج » (وادیج [م]) است . رك : واذغ .
۹ = آرن (م.ه.) = آران (م.ه.) = آرایج (م.ه.) = واریج (م.ه.) « وارن ، بند دست باشد میان ساعد و بازو . آغاجی گفت :

زمانی دست کرده جفت رخسار زمانی جفت زانو کرده وارن . « مصاح الفرس نسخه آقای طاعتی » .
۱۰ = مخفف « و ارون » (م.ه.) ۱۱ = آرایج (م.ه.) = وارن (م.ه.) = آرن (م.ه.) = آران (م.ه.) ، یعنی تصور کرده اند که « واریج » مصحف « آرایج » است با « و » عطف، درین صورت « وارن » نیز مصحف « آرن » (م.ه.) باید باشد ارك : وارن . ۱۲ = وارونه (م.ه.) ، پهلوی apārūnīh ، apārūnīh مرکب از : apa (پیشوند) و پهلوی rūn (طرف ، جهت) اصلاً بمعنی کنار ، قس : پهلوی frārūn « اسبق ۱۰۷۴ » .

گل و « بات واری » یعنی همچو بات لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود - و کامی **وارینه** هم میگویند بروزن پارینه و همین معنی دارد .

واژ = بسکون رای فارسی ، بمعنی باج است و آن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زبردست میگیرد .

واژغ = بفتح زای فارسی و سکون غین فقط دار. آنچه زدرخت خرما بیرلده ؛ وضم اول نیز درست است ؛ و باین معنی با زای هوز هم گفته اند - و آنچه بدان **تاک انگور را پندلده** ؛ و باین معنی با رای قرشت هم بنظر (۱) آمده است .

که : ژگونه و مرگشته باشد و عریان عکس و قلب خوانند - و بمعنی بدبخت و بداختر و بعضی ونا مبارک هم گفته اند ۱ .

وارونه = بفتح نون در آخر ، بمعنی برگشته و بازگونه و معکوس و مقلوب باشد - و بدبخت و شوم و نابیار گرا نیز گویند ۲ .

واره = بروزن چاره ، بمعنی وارا است که شبه ومانند- و رسم و عادت - و کثرت و ثروت و مرتبه ۳ - و بسیار - و مقدار - و خداوند و صاحب باشد - و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است .

واری = بروزن کاری ، بمعنی همچو باشد چنانکه گویند « گل واری » یعنی همچو

(۱) چش : - بنظر .

۱ = « وارون ، نفس باشد . لیبی گوید :

ندام بخت را با من چه کین است ؟ بکه نالم بکه زین بخت وارون ؟
ابوشکور (بلخی) گوید :

گمان برد کر بخت وارون برست نند بخت وارون از آن يك بدست .

« لغت فرس ص ۳۶۶ » .

۲ = وارون (م.ه) « وارون ، وارونه - باشگونه باشد و بدبخت و شوم . » صحاح الفرس نسخه طاعتی . ۳ = « وارونه هم وارون باشد یعنی بدبخت » « لغت فرس ص ۴۸۵ » .

۴ = وار (م.ه) ۵ = باین معنی در اراک (سلطان آباد) مصطلح است مثلاً در سه همایه که هریک دارای يك گاو شیرده باشند ، چون شیر يك گاو بتهایی برای ساختن پنیر یا ماست و غیره کافی است ، با هم قراری میگذارد که هردوسه روز همه آنان شیر خود را يك تن بدهند ، و بنوبت این عمل را برای همه انجام دهند . این عمل را « شیرواره » میگویند . « مکی نژاد » . رک : حار . ۶ = طبری vārt (مانند) « واژه نامه ۷۷۵ » رک : واره ، وار .

ورک : ح ۳ صفحه قبل . ۷ = باج (م.ه) = باز (م.ه) و رک : مزدینا ص ۲۵۳ .

۸ = ظ. « و جزو کلمه بیست ، اصل « آؤغ » (م.ه) = « آؤغ » (م.ه) است . ورک : آؤغ ، ازغ . در لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۴۰ آمده : « آؤغ ، شاخ درخت باشد . بوخسکور گوید :

سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی !
ازین آؤغان پاکه کن مر مرا همه آفرین ز آفرینش ترا .

و در حاشیه نوشته اند : این لغت فقط در ن (نسخه نجیوانی هست) - در ن (نسخه نجیوانی) : آؤغا ، صحیح متن قیاسی است . علامه دهخدا نوشته اند : « صحیح قیاسی صحیح نیست ، کلمه « ازغ » است بفتح همزه و سکون زی و « ازغا » جمع آن . ولی ممکن است واژغ = آؤغ باشد (فس : وارن = آرن ، واریج = آریج) ولی محتاج بشاهد است . ۹ = ظ . مصحف

« واذیج » (رک : وادیج) ورک : لغت فرس ص ۶۰ ورک : واریج (۱)

واژگونه است که بمعنی برگشته و معکوس و مقلوب ۶ - و نامبارک باشد ۷ .	واژگون ۱ - بازای فارسی ، بر وزن و معنی بازگون است که برگشته و وارونه - و شوم و نامبارک باشد .
واژه ۸ - بفتح زای فارسی ، بلفظ نزد و پلزد (۱) بمعنی کلمه باشد که لفظ است و آن از دو حرف یا زیاد مرکب میشود (۲) .	واژگونه ۲ - بر وزن و معنی بازگونه است که برگشته و معکوس و مقلوب و نامبارک باشد .
واژیان - با زای فارسی و یای حطی بر وزن آسمان ، بمعنی خاسان و بزرگان و خاصکان باشد ۹ .	وازیچ ۳ - با زای هوز و لون بر وزن مار پیچ ، رسمانی را گویند که در ایام جشن و عید ها از جایی آریزد و بر آن نشسته در هوا آیند و رودند .
واس ۱۰ - بر وزن داس ، خوشه گندم را گویند .	واژون ۴ - بازای فارسی بر وزن و معنی وارون است که برگردیده و عکس و قلب باشد .
واسطه عقد نجوم - بکسر عین می نقطه ، کتابه از آفتاب عالم تاب است .	واژونه ۵ - با زای فارسی ، مخفف
واشامه ۱۱ (۳) - با اول و شین نقطه دار	

(۱) چک: ژند و پلزد (۲) خم: میشود. (۳) خم: واشام .

- ۱ - بازگون - بازگونه (م.ه) - واژگونه (م.ه) . ۲ - واژگون (م.ه) .
 همانست کین واژگونه جهان یکی را برد دیگر آرد دوان .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۷ ص ۱۸۲۰ .
 ۲ - مصحف « واذیچ » ، باذیچ (رک : باد پیچ) و رک : بازیچ (۱)
 ۳ - واژونه ؛ قس : واژگون ، واژگونه . رک : فهرست ولف . دارمستتر « تبعات ج ۱ ص ۲۸۱ » ، گوید : واژون *vāzhūn* (مملی) از *avāz* (پارسی) ، در اصل *(aona)ūn + apācō* .
 ۴ - واژون .
 ۵ - فریدون چوگیتی بران گونه دید سوی مادر آمد کمر بر میان جهان پیش ضحاک واژونه دید
 ۶ - فریدون چوگیتی بران گونه دید سوی مادر آمد کمر بر میان
 ۷ - پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۳۰ .
 ۸ - « واژه ، کلمه را گویند » ، رشیدی ، پهلوی *vācak* (قول ، کلام) مرکب از *vācakih, vāc* (شرح ، بیان) « دهارله ص ۲۸۷ » از ریشه اوستایی *vac* (گفتن) ، سانسکریت *vac* - (سخن گفتن) « ویلیامز » ، در لهجه زرتشتیان نیز *vāja* (کلمه) . در « آهاز » جزو رودبار لوانان « سرواژه ، بمعنی صحبت کردن در خواب استعمال شود « کرمان » و رک : فاب ص ۶۳ .
 ۹ - باین معنی « ویرگان » آمده است جمع « ویرزه » . ۱۰ - ظ . مصحف « داس » (م.ه) .
 ۱۱ - باشامه :

همان پیرایه و واشامه و س .

وزان پس داد وی را فامه و س

و س ورامین « فرهنگ نظام » .

واف ۴ - بروزن قاف ، بلبل را گویند و بربری عذلیب خوانند - وبمعنی خواننده هم آمده است .

واق - بر وزن طاق ، درختی است که صباح بهاروشام خزان کند؛ وبعضی بیشه وجنگلی را گفته‌اند که آن درخت در آنجا میباشد ، وگویند ثمر وبار آن درخت بصورت آدمی وحیوانات دیگر باشد وسخن کند ، وگویند در آنجا کوهی است معدن طلا ونقره وبوزینگان در آنجا بسیار باشد وآنها **واق واق (۱)** و **وقواق (۲)** هم میگویند^۵ وبام پرندهای هم‌هست^۶ - و وزق

بالف کشیده وبمعنی روپاک وممجری باشد که زبان بر سر اندازند.

واشکرده ۱ - بسکون شین نقطه دار بروزن کار کرده ، بمعنی چست وچابک وساخته وپرداخته باشد .

واشنگ ۲ - بکسر شین نقطه داروسکون نون وکاف فارسی ، چوبک زنرا گویند که پاسبان ومهتر پاسبانان باشد .

واشه ۳ - بروزن ومعنی باشد است وآن پرندهای باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است .

(۱) چک : واقواق . (۲) چش : واق .

۱ - واشکرده (م.ه) . ۲ - واشنگ ، منقوشه مکسور و نون مفتوح ، چوبک زن (باشد) ودر نسخه سوری بکسر شین وسکون نون آورده وگفته ولها جمعی که در شیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور واشنگی گویند . ۳ - رشیدی .

۴ - باشد (م.ه) ، در گیلکی *vâshi* , *vâshak* , *vâsha* (پرده ایست شکاری)
 رک : فرهنگ گیلکی . ستوده : واشک . ۵ - رشیدی نویسد : « واف ، بلبل ، لیکن صحیح زده واف است » وحق با اوست . رک : زنده اف ، زنده اف .

۵ - « واق واق ، نام درختی است که در هندوستان میباشد ، پس عجایب . بامداد بهارش میباشد ، وشبانگاه خزان میکند و بر گهایش بر صورت مردم باشد . چون روز پیش آید بر گهایش در آشوب افتد . چون شب آید فرو ریزد . »

« لغت فرس ، نسخه نسخی » رک : لغت فرس مصحح اقبال م ۲۴۹ .
 در عربی واقواق = وقواق « دزی ج ۲ م ۷۷۶ : ۲ » . کابریل فران در دائرة المعارف اسلام نویسد : *wakwāk* یا *wāk wāk* ، در رسم الخط عربی وقواق ، واق واق یا واقواق .

۱ - واقواق جنوب یا واقواق افریقای - جزایر واقواق در دریای *Larwi* که ساحل غربی هند و مالک زنجبار مشروب میسازد ، واقع اند (مقبوبی م ۴۹) . واقواق جنوب بجز واقواق چین است (ابن الفقیه ، م ۵۵) . ممالک سفاله (بنام اول) واقواق درحد دریای زنگیان باشند (مسعودی م ۱۰۸) . مملکت واقواق متصل بمملکت سفاله است . در آنجا دوجزیره است : درو *Daru* وپهنه *Nabhana* ، هر دو فقیر وکم جمعیت است (ادریسی م ۱۸۳) ...

۲ - واقواق شرقی یا واقواق چین - واقواق در مشرق چین واقع است (ابن خرداذبه م ۳۰) ، در عقب چین (ابن الفقیه ، م ۵۵) ... واقواق چین از واقواق جنوب بسبب ارزش مالی معادن طلا ، مشخص است (ابن الفقیه . م ۵۵) ... جزیره واقواق بخشی از مجمع الجزایر خمس *Khmer* است (بیرونی م ۱۶۳) ...

۳ - واق *wāk* یا وق *wāk* (در رسم الخط عربی : الواق ، الوق) - جزیره واق در

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

جنوب عراق قرار دارد (Abrégé des merveilles, p. 140) درحوالی جزیره کومر komr. عقب کوه اسطوقن، در میان دریای جنوبی (ایشینی م ۴۷۰)...

۴- درخت عجیب « واقواق » و « واق » - قدیمترین ذکر از افسانه میوه های بشکل بشر،

درمتنی چینی آمده: 通典 T'ong tien انر Tou Yeou که کتابی که در

۷۶۶ تا ۸۰۱ میلادی نوشته شده. نویشو غالباً از یکی از اقوام خود Tou Houan نام میبرد که با احتمال قوی در جنگک تلس Talas در ۷۵۱ م مجبوس شد، و از ۷۵۱ تا ۷۶۲ در عربستان

اقامت گزید، و کتابی درباب آنچه درخارجه دیده بود تألیف کرد 紀行經

King hing ki، که امروزه در دست نیست. بنابراین بنظر میرسد که Tou Houan باشد که، در مدت اقامت اجباری خود در نزد اعراب، افسانه ای را که Tou yeou با این عبارت نقل میکند: (CXCI, p. 23 recto. T'ong tien) فرا گرفته باشد، و آن افسانه این است:

« پادشاه Ta - she (نازیان، اعراب) کسانی را مأمور کرد تا سوار گشتی کردند، والیه و اغذیه با خود بردارد، و داخل دریا شود؛ آنان مدت هشت سال در دریا بودند، بدون آنکه با ساحل غربی برسند. در وسط دریا، ایشان صغره مربعی را مشاهده کردند؛ در روی آن درختی بود که شاخه های سرخ و برگها سبز بود. بر روی درخت گروهی از کودکان نشأت یافته بودند. طول آنان شش تا هفت شست (ایهام) بود. چون کودکان مزبور آدمیان را میدیدند، سخن نمیزگفتند، ولی میتوانستند بخندند و حرکت کنند. دست و پای و سر ایشان بشاخه های درخت ملصق بود. وقتی که آدمیان آنان را جدا کرده میگرفتند، همین که بدست ایشان می افتادند، خشک و سیاه میگرددند. فرستادگان با شاخه ای (ازین درخت) - که اکنون در مقر پادشاه Ta - she (نازیان) موجود است - بازگفتند.

(T'oung - pao, octobre 1904, trad. Édouard Chavannes, p.484-37)

... درهنگ درختانی که موسوم به واق واق هستند میوه آنها بشکل آدمی است، وجود دارد (مطهر، م ۱۱۷)، میوه آنها زنان است (ابن طفیل، م ۲۰۰).

وجه تسمیه واق واق، بعلت وجود درختی که میوه آنها بشکل سر آدمی است و فریاد واق واق کند، نیست (بیرونی م ۱۶۳). بمکس جزیره واق واق بعلت وجود این درخت عجیب بدین نام خوانده شده (قرنی، م ۳۰۰؛ ابن سعید م ۳۳۴؛ دمشقی م ۳۷۵؛ ابن الوردي م ۴۰۶؛ باکمی م ۴۶۳؛ ابن ایاس م ۴۸۳؛ سیدی علی م ۵۱۳؛ برهان قاطع (چاپ هند) م ۵۶۳؛ Mille et une nuit (الف ليلة و ليلة) م ۶۸-۶۹؛ Merveilles de l'Inde (عجایب الهند) م ۵۸۰؛ ترجمه القلوب، ترجمه G. Le Strange، م ۲۲۲) (در دائرة المعارف اسلام بنقل از کتاب الجغرافیه روایتی متع درین باب آمده).

۵ - واقواق بابی - حیوانی - بقول کتاب الحیوان جاحظ (متوفی ۲۵۵ ه - ۸۶۹ م)

(برهان قاطع ۲۸۴)

بقیه در حاشیه صفحه بعد

واک^۲ - بسکون کاف ، پدیده است
 کبود رنگه واکتر در کناره های آب نشینند، و صرب

و غوک را نیز گفته اند ۱ ؛ و بعضی گویند صدای
 وزق است ۲ .

- ۱ - فس : طبری vak (وزغ) « واژه نامه ۷۹۸ » .
 ۲ - نیز آواز سگه را گویند (اسم صوت) . ۳ - « واک ، نام جانور است کبود رنگه که اکثر واغلب در کناره های آب نشینند و آنرا عوام « واک » گویند . مجد همگر راست :
 برفست ریزان در پای کلبن زانغت نالان بر جای بلبل
 در حلق نخچیر آبست زنجیر در کردن واک، موجت چون غل .
 « جهانگیری » « رشیدی » .
 « واک ، بفتح و اووالف و سکون فاف، اسم طابری است از طيور آبی که در کناره آب میباشد . خاکستری رنگه مایل بساهی و مخلوط سفیدی و سر آن سیاه ، و در قه آن سه چهار تا پنج عدد پر مثل موی بشکل کاکل رسته بسیار سفید و نرم و در غایت ملاست و لطافت و حسن و دراز قریب یک شبر ، و مردم ترک بر کلاه می آورند . » « محیط اعظم » .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

واقواقا محصول نباتات و حیوانات است (رك : حیات الحيوان الكبرى . دمیری . قاهره ۱۳۳۰ ، II ، ۱۷۷ و ۳۸) . واقواقا موجوداتی هستند که بنوع بشر بسیار شبیه اند . آنان محصول درختان بزرگی هستند که باموی (سر) بدنها آویخته اند . این موجودات دارای پستان و اعنای تناسلی شبیه یزبان هستند ، و دارای رنگه مخضبان و دائماً فریاد بر آورده : واک ، واک . وقتی که یکی از آنها اسیر شود ، خاموشی کرد و بمیرد (78-677 p. 138) (Abrégé des merveilles) واقواقا مانند نخل و نارگیل اند ، و بدن آنها بین موجودات نباتی و حیوانی است (دمشق ص ۳۶۷) .

فران چنین استنتاج میکند : طبق روایات در جزیره واقواق مهاراجه - پادشاه جزایر - سکونت دارد . و از روایات دیگر میدانیم که عنوان سلطان Zabag ، یعنی سوماترا Sumatra ، کشور طلا ، همین بوده . اهالی سوماترا جزایر و سواحل اقیانوس هند غربی را می شناختند . آنان از عهد قدیم در ماداکاسکار سکونت گزیدند ... نام بندر Baros واقع در ساحل غربی سوماترا ، بالوس جغرافی نوسان عرب ، p'o - lou - she چینیان ، نخستین بار در بطلمیوس آمده (Beççes, πέρσε) پنج جزیره Baros - گویند - مسکن آدمخواران است) . عرب گاه این جزیره را بنام « بالوس » و گاه بنام « فنسور » - مأخوذ از زبان ملایی Pancur - یاد کرده ، و آن بندر مشهور Pakpakland یا کشور Pakpak هاست که در قدیم کافوریک نیز آنجا صادر میشد .

نام قوم Pakpak در عربی بصورت فکفک Fakfak تحریف شده ، که از احاط علم الصوت نزدیک به « واک واک » است ، و من شکی ندارم که این دو اسم یک معنی اند . در سوماترا ، مانند ماداکاسکار ، درخت pandanus بشکل وحشی میروید ، و نام آن در بتك bakkuwan - در مالگتی (ماداکاسکار) vakwa است . لکن تقابلی توجه است : در سوماترا ، يك قبیله بتك (Batak) موسوم به Pakpak - صرب فکفک Fakfak - است ، و پادشاهان bakkuwan ، در ماداکاسکار (محل) Vahwako نامیده میشود ، مأخوذ از Wakwak قدیم و پادشاهان vakwá . از لحاظ تاریخ نیز میدانیم که مردم سوماترا مکرراً با اقیانوس هند غربی مسافرت کرده اند رك : دائرة المعارف اسلام : wakwak بقلم Gabriel Ferrand . رك : رفرقانی . ۶ - واک (هم) .

وقامت ۴ - و بلندی - و قدرت و مرتبه و رفت
باشد ۴ - و نوعی از بافته ابریشمی هم هست که بیشتر
زنان پوشند ۴ .

والاده - بسکون دال بروزن آباد ،
بمعنی سقف و پوشش خانه باشد ۶ - و قالب و قالب
طاق و گنبد را نیز گویند ۷ - و عمارت کلین

آن واق است .
وال - بروزن و معنی بال است که نوعی
از ماهی بزرگه فلوس دار باشد ۱ - و نام
رودخانه‌ای هم هست که آن ماهی در آن رودخانه
میباشد .
والا - بر وزن و معنی بالا است که فد

۱ - = بال (ه.م.) = فال = اوال = افال = شال = آل = والی = اول = اولک = واک =
اکبال = بالام؛ در عربی هم از یونانی *phálaina* «کرمی. نشوء اللغة العربية ص ۸۲-۸۳» (وال ،
ماهی بزرگه باشد که کشتی را فرو برد» «لفت فرس ۳۳۴ دزی نویس (ص ۷۷۶)» (وال ،
اسم يك قطاس (Cétacé) بزرگه در دریاهاى حاره است (baleine یا cachelot)
(Relation des Voyages, II, 75 et suiv., Payne Smith 1902.) در ادبی چاپ
I Jaubert ۶۳. I «الوالی» آمده، در مسعودی I ۲۳۴ «الوال) (که Palgrave بمعنی requin
آورده.)، در فارسی «وال» و «بال» (شکلی که در عربی هم آمده)، آل؛ این کلمه در زبانهای شمالی
والسنه رومانی با جزء آخر کلمه که مختص آنهاست، آمده است. «
باب و آتش کتاج در رود ، گویی سمندراست در آتش، در آب ماهی وال.

«معزی بشاروری دیوان ۴۴۶»
۲ = بالا (ه.م.) = رك : هر مزدنامه ۳۵۹،۴۵ . والا، بزرگه بود بقدر و بلندی چنانکه
رودکی (سمرقندی) گفت :

چو هامون دشمنات پست بادد چو گردون دوستان والا همه سال.
«لفت فرس مصحح اقبال ص ۴۴»
و در چاپ هرن آمده : «والا بلند و با مرئیت بود و با کهر» .
۳ - بمعنی بلند و مرتفع و با قدر : «کارش از آن درگذشت و میرفتی و الانرا از آن ممکن
شد» «گلستان ص ۳۷» . و در ترکیبات مانند : والابار ، والاجاه ، والازداد ، والاهمت ، والاحضرت
آمده . رك : فرهنگ نظام . ۴ = واله «رشیدی» ، والا ، حریر نازک بسیار لطیف، بهترین
آن گلناری و چرخ و نازک پرمکسی» «فرهنگ دیوان البه قاری چاپ استانبول ص ۲۰۵» :
ز میخک رونق کمضا یابی بختی قیمت والا یابی .
«دیوان البه قاری چاپ استانبول ص ۱۱۰»

۵ = والا «رشیدی» .
۶ - از سبک بر کشید بنیازش بفلک بفراشت والا نش .
«رشیدی» بمعنی دیوار هم صادق است . ۷ - «قال طاق و گنبد گفته که از چوب و گل
سازد و بعد از آن بکج و خشت پیوشند. کمال گوید :

همچنین همچنین همی فرمای ای فلک رفت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود این بنارا که کرده ای والا .
«رشیدی» «جهانگیری» .

رك : دیوان کمال اسماعیل ، چاپ هند ص ۲۷.

وجراحت را گویند .

والفونه ۷- با غین نقطه دار پروزن
واژگونه ، سرخی و غازه زانرا گویند، و بسنی
سرخی و سفیداب را گفته اند .

والوچانیدن - با جیم فارسی پروزن
وا سوزایدن ، بمعنی تقلید کردن باشد یعنی
کفتگو و حرف زدن شخصی را بطریق آن شخص
وا کفتن .

واله - بفتح ثالت و خفایها پروزن لاله،
بمعنی دوم والا است که نوعی از بافته ابریشمی
باشد **۸-** و خشینة سفید را نیز گویند و آن
پارچه ایست سفید و خود رنگه که آرا سفید
نکرده باشند و همچنان سفید بافته شده باشد -
و بمعنی سراب هم هست و آن چیزی باشد که در

و عمارت رنگین نقاشی کرده را هم میگویند **۹** ،
و بعضی دیواری را گفته اند که از خشت پخته و سنگ
سازند **۴** ، و بسنی دیگر هر مرتبه و چینة دیوار
کلین را گویند که بر بالای هم گذارد **۴** - و کلی
را نیز گفته اند که در عمارت کردن بکار برد -
و بمعنی بی و بنیاد دیوار هم **(۱)** آمده است .

والادگر ۴ (۲) - بفتح کاف فارسی
و سکون برای قرشت، بنا و عمارت کننده را گویند،
و بسنی دیوار ساز و دیوار گر را گفته اند و آن شخصی
باشد که دیوار کلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد
واو را برعبری رهاس خوانند بکسر رای بی نقطه
وهای مشدد بالف کشیده و صاد بی نقطه .

والان - پروزن تالان ، بادبان را گویند
که رازبان باشد **۵** .

والانه ۶- بر وزن کاشانه ، رش

(۱) چش :+ بنظر . (۲) خم :۱، ولاذکر.

۱- « در نسخه میرزا (ابراهیم) عمارت رنگین و در مؤید (الفضلاء) عمارت کلین
گفته « رشیدی » . **۴** - رشیدی گوید: «معنی اول (رده دیوار) اصح است، چه دوا کثر
اشعار مقابله بنیاد آورده اند . آوری (ایبوردی) گوید:

فلک را قدر تو والا عالی چهارا حزم تو بنیاد محکم.

لیکن درین بیت و در بیت تزاری معنی دیوار نیز مناسب است ، والا ذکر بنائیکه دیوار چینه چینه
و رده رده بلند کند . **۴** = « والا ، رده دیوار ، و بسنی گفته اند
کلی که بدان دیوار برآورد . تزاری (قهستانی) گوید :

بقال خجسته بزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاذ محکم . « رشیدی » .
درینجا معنی دیوار هم صادق است . **۴** = والا ذکر (رک : ح ۲) از : والا (م.ه) + کر
(پسوند شغل و مبالغه) . **۵** = « والان ، رازبان ، لیکن اصح آنست که والان بردو قسم است: والان
بزرگه ، رازبان؛ و والان خورد (خرد) شبت، و چون مطلق گویند عبارت از بادبان باشد. « رشیدی »
و رک : تحفه حکیم مؤمن : والان بزرگه ، والان کوچک :

که فرمود ز اول که درد شکم را فرزند باید از چین و از روم والان .

۶- « ولانه » سروری ، « اشق ۱۰۷۵ » ، « ساسکرمت - vranā (زخم) ، « قس : لایینی
volnus « اشق ایضاً » هوشمان « ۱۰۷۵ » گوید: valāna از ovalān = هند و ژرمانی
ovolonos? ، لایینی volnus = هند و ژرمانی volenos . **۷** = ولفونه ، از : ول
(= کل) + غونه (گونه) قس : « آلفونه » = آلگونه (م.ه) . **۸** = والا (م.ه) :

مرا ز مضر تیریز دلق کهنه بس است برو برو که بقدر زمان بود واله .
مولوی بلخی رومی « جهانگیری » .

گویند^۶ ، و معنی دوم را که رنگه ولون و شبه
و مانند باشد بدون ترکیب استعمال نکرده اند .

وامران^۷ = پیکر ناک بروزن حاضران ،
گیاهیت که از ملک چین آوردند و امیران هم
گویندش . سفیدی ناخن و سفیدی چشم را زایل
کند .

وام زمین = کتابه افزوده خاکست
که در وجود آدمی مرکبات چه این بمنزله
فرضی است آدمیرا از زمین .

وامق = بروزن عاشق ، نام عاشق عنبر است

صراحا از دور بآب میاند^۱ - و بمعنی زاری
کردن و مبالغه نمودن در کارها نیز آمده است^۲ -
و مکرر لام و تهور ها ، در عربی حیران و بیخود
و سرگشته از افراط عشق و محبت را گویند .

والیس^۳ = با ناک بحتائی کشیده
و بسین می شعله زده ، نام حکیمی است که ایس
و جلیس اسکندر بوده (۱) .

والی سپهر پنجم = کتابه از کوکب
مریخ است و او در آسمان پنجم می باشد .

وام^۴ = بر وزن لام ، بمعنی فرض و دین
است^۵ - و رنگه ولون^۶ - و شبه و مانند را نیز

(۱) چش : بود .

۱ - از شوق روت جاب خود میکنم نگاه چون نشنه کرعش بسوی واله میروند .
سین اسفرنگه جهانگیری^۷ .

حلوا و کلیجه از عدد بیش
زان سفره بخورد یک نواله .

۲ - آورد سبک طعم در پیش
چندانکه درو نمود واله

نظامی گنجوی^۸ : فرهنگه نظام^۹ .

۳ = فالیس (رك: تاريخ الحكماء . قفطی . چاپ لیسک ص ۲۶۱ ؛ الفهرست ابن النديم
چاپ مصر ص ۳۷۶) ، مصحف والنس ، Vettius Valens منجم یونانی از مردم اطالیه (قرن
دوم میلادی) رك: تقي زاده . گاه شماری ص ۳۱۶ و ۳۱۷ ؛ نالینو . علم الفلك . طبع روم ۱۹۱۱ م . ص
۱۹۳ ، ۱۹۵ و ۲۱۶ :

فلاطون و والیس و فرفوروس که روح القدس کردشان دستبوس .

نظامی گنجوی . اقبال نامه چاپ ارمغان ص ۱۲۰ .

نظامی در زمان او اشتباه کرده است . رك : حکمای سبعة . بقلم نگارنده . مجله فروغ علم : ۱ : ص
۱۲ - ۱۳ ؛ بلیناس بقلم نگارنده . مجله دانش : ۱ : ص ۴۵۴ ح ۵۵ .

۴ = ظم (م.م) . - اقم = بام = پام = اوام . پهلوی apām (قرض ، دین) ، ایرانی
ōpāmna (چیزی که دریافت شود) ، از ap- و amn- از ām- قس : garāmik
و pazāmishn (پیرکس^{۱۰}) ، در اوراق مانوی پهلوی b'my^{۱۱} (عاریت ، قرض)
فرسی ، اوام (Henning, A list of Middle Persian..., p. 80)

هزار بوسه فروست بر لب تو مرا توام دار منی خیز و وام من بگزارا

فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۶۵^{۱۲} .

• = ظم (م.م) . - اوام = پام = بام . رك : ص لو از دیباجه مؤلف .

۶ . = ظم (م.م) . ۷ - ظ . مصحف «امیران» .

ترکیب گفته نمیشود . وانج = بکون بون وچیم ، غله‌ایست که آنرا بربری عس میگویند .^۷	و فقه و اواق و عذرا مشهور است ۱ - و یکی از اصطلاحات بازی برد هم هست ، و آن دای باشد که بر یازده کشند .^۴
وانگوتن ۸ - باکاف و بون دیگر و نای فرشت پروزن آرزو شکن ، بلفت زند و پازند (۱) بمعنی گرفتن باشد .	وامی ۴ - بروزن جامی ، فرض دار - و در مانده و عاجز را ۴ گویند .
وای - بر وزن لای ، چاهی را گویند که زینه پایجا بر آن ساخته باشند تا آسانی بته رفته آب بردارد ۹ - و بمعنی گمراه نیز آمده است - و لفظی باشد که در محل آزاری و دردی	وان - بر وزن کان ، نام شهر است از ولایت شروان ۵ - و شبه و مانند و نظیر را نیز میگویند - و بمعنی نگهبان و نگاهدارنده و حارس و محافظت کننده هم هست ۶ همچو کله وان و دشت وان و فیلوان و امثال آن ، لیکن بدون

(۱) چک : ژند و پازند .

۱ - دولتشاه در تذکرة الشعراء (مصحح برون طبع لیدن ص ۳۰) گوید : « حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر (متوفی ۲۳۰ هـ) که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود ، روزی در نیشابور نشسته بود ، شخصی کتابی آورد و بتحنه پیش او بنهاد ، پرسید که « این چه کتابت ؟ » گفت : « این فقه و اواق و عذرات ، و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه نوشیروان جمع کرده اند . » امیر فرمود که « ما مردم قرآن خواهیم ، بغیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم ، ما را ازین نوع کتاب درکار نیست ، و این کتاب تألیف مناسبت و پیش ما مردودست . » فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند ... این داستان هر چند مبالغه آمیز است ، شهرت و اواق و عذرا را میرساند . گفته اند که این داستان مأخذی پهلوی داشته . در حال عنمری بلخی شاعر معروف و سپس فیضی جرجانی در ۴۴۱ هـ . آنرا بنظم در آورده اند . علاوه بر منظومه عنمری ، انه

(Ethé, Grundriss d. iran. Philol., II, 240.)

شش منظومه دیگر نام میبرد که همه مفقود شده اند . رك : و اواق و عذرا بقلم کلمان هوار ، در دائرة المعارف اسلام . منظومه عنمری نیز مفقود شده ، فقط مقداری از اشعار آن بشاهد لغات در لغت فرس اسدی آمده ؛ و استاد محمد شفیع پاکستانی بخشی از ابیات این منظومه را یافته اند و تصمیم دارند چاپ کنند . طبق اشعار باقیمانده از منظومه عنمری ، بسیاری از نامهای اشخاص و امکنه این داستان یونانی است ، بنابراین بعید نیست که اصل داستان از یونانی بپهلوی ترجمه شده بوده ، و پس از اسلام آنرا پیارسی گردانیده باشند . ۴ - رك : عذرا . ۴ - از : و ام (هـ . م .) ی (سبت) . ۴ - و امی در مانده بود . [منجیک (نرمذی) گوید] :

استه و غامی شدم ز درد جدایی
 هامی و امی شدم ز خشن مرتب ۵ .

۵ - لغت فرس ص ۳۲۹-۳۳۰ .

۵ - شهری در ترکیه ، واقع در فلات ارمنستان ، در ساحل شرقی دریایچه وان . رك : دائرة المعارف اسلام : wān . ۶ = بان (هـ . م .) و رك : ص ل و - له از دیباجه مؤلف .

۷ - رك : جهانگیری . ۸ - مصحف هز . vādōnītan , vāgōntan .

vādōnētan ، پهلوی griftan (گرفتن) « بولکر ص ۷۶ » . ۹ - « ویل (عر) ،

وای ، « منتهی الارب » « صاب » .

وایست^۵ = بکسر تاء و سکون سین
بی نقطه و فوقانی ، بمعنی وایا باشد که حاجت
ومراد ومقصد - ضروری است .

وایه^۶ = بروزن سایه ، بمعنی وایست
باشد که ضروری و حاجت ومراد و مطلوب (۱)
است .

وایج^۷ = بروزن بادج ، بمعنی وایج
است که جفت وچوب بندی تاء انکور باشد ^۸ .

والی بر زبان آید^۹ ، و بمعنی اول والی بروزن
تائی هم دیده شده است .

وایا^۴ = با تفتائی بالف کشیده ، بمعنی
مراد ومقصد وحاجت - و ضروری باشد - و بمعنی
کشاده هم آمده است .

وایاوی^۳ = باواو بالف کشیده و تفتائی
زده ، شور و غوغای واقعه زدگانرا گویند .

وایج^۲ = بر وزن خارج ، چوب بندی
وجتی را گویند که بجهت تاء انکور سازند .

بیان دویم

در واو با بای ابجد مشتمل بر سه لغت

وایر^۱ = بفتح اول و تائی و سکون رای قرشت ،
جانوری است شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد

وایسک^۹ = با سین بی نقطه بروزن انا بک ،
خمیازه و دهان دره را گویند و بعضی ثوبا خوانند .

(۱) خم : مطلب .

۱ - اداة تفعیل و تالم ، پهلو *vâe* (افسوس احسرت) بازند *vâe* ، قس : اوستا *avôya*
'باروچا م' ۳۴۳ ، کردی *vei* (آه بدبختی) ، *vveh.vaa* ، قس : عربی وی ، وبع 'زایا م'
۴۳۶ ، کیلکی *vâi* - افسوس وحسرت :

بماند جاودان با حسرت و وای .

چو باز آید ببیند گنج برجای

'ویس ورامین م' ۹۷ .

۴ = وایه (م.ه) = بایا (م.ه) ، یعنی بایسته و لازم :

خود بخانه درش مهیا بود .

رشتهای زان نمط که وایا بود

امیر خسرو دهلوی 'فرهنگ نظام' .

- بمعنی اول مذکور در متن ، قس : دزفولی و شوشتری *vâya* 'امام' .

۴ - از : وای (م.ه) + ا (واسطه) + وای ، قس : سراسر ، دمام .

۴ - مخفف 'وایج' ، (م.ه) = وادیج (م.ه) ۵ = بایست (م.ه)

۶ = وایا (م.ه) ۷ = وادیج (م.ه) = وایج (م.ه)

۸ - خوش آن دمی که نشینم ز آفتاب فراق بصر کلشن و صلک بایه وایج .

'جهاگیری (بدون ذکر نام شاعر)' .

۹ - مصحف 'بایسک' (م.ه) و 'و' عطف است . قس : وبردک ، و تکزآ

وبردك ۴ = با را وداں بی نقطه وكاف،
بمعنی چستان است که بمری لغز گویند. حرکت
این لغت معلوم نبود. *

و از پوست پوسین سازند ۱ - ودر عربی بمعنی
پشم باشد مطلقاً اعم از پشم گوسفند و شتر و غیره ۴
سولام رستنیی هم هست ۴ .

بیان سیم

در واو با تایی قرشت مشتمل بر چهار لغت

ونگر ۷ = بفتح اول وسکون تایی، وكاف
فارسی مفتوح برای بی نقطه زده ، پوسین دوز را
گویند چه وت بمعنی پوسین باشد .
وتكر ۸ = بفتح اول وناك وسکون تایی
وزای فارسی ، دانه و تخم انکور را میگویند. *

وت ۹ = بفتح اول وسکون تایی، بمعنی
پوسین باشد .
وتك ۱۰ = بفتح اول وناك وسکون كاف،
نام مرغی است از نیهو کوچکتر و خوش خط و خال
میباشد و بمری سلوی و بتر کی بلدرچین گویند ۱۰

۱ - بیر (بفتح اول و دوم) (م.ه.) ؛ معرب آن نیز « ویر بالفتح ... ویر » مثله جاور کی



است مانا بگربه مگر خرد تر از آن. « منتهی الارب » « مذهب الاسماء »
ویر ۱۰ . ورك : دزی ج ۲ ص ۷۷۷ : ۲ . ۴ - (عر) ویر
معركة، پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن، اوبار جمع .
۴ - در عربی « وبار ، ككتاب ، نوعی از درخت ترش که
در قباله روید . « منتهی الارب » . ۴ - مصحف « بردك »

ویر

(م.ه.) = « بردك (م.ه.) و « و » عطف است، قس: و باسك ۱، و تكرا

۵ = وات (م.ه.) ورك: واکر، ونگر. ۶ - رك: رشیدی ورك: وردیج .

۷ - از: وت (م.ه.) + گر (پسودشغل) = واکر (م.ه.) . ۸ - مصحف « ونگر »

(م.ه.) = تکر (م.ه.) و « و » عطف است، قس: و باسك ۱، و بردك ۱

۵ و پیرش - رك: لغات متفرقه پایان کتاب .

۵ و لاق - بزم اول ، این کلمه بمعنی حجره و سرا در نظم و نثر فارسی آمده ، چنانکه

درین قطعه انودی:

دی بامداد عید که بر صدر روزگار هر روز عید باد بتابید کردگار

بر عادت از وفاق صحرا برون شدم با يك دو آشنا هم از ابتای روزگار .

و اغلب آنرا عربی گمان کنند و بکسر او خوانند. کلمه ترکی و بضم واواست و در اصل بمعنی خیمه
و خرگاه بوده، و آن همان است که ما امروز « اطاق » میگویم و مینوسیم و در ترکی ادا oda گویند.

رك: چند قاعده ادبی بقلم آقای عباس اقبال . مجله ایران امروز ۲: ۱۰ ص ۲۵-۲۶؛ ذیل قوامیس
دزی: وفاق، وطاق؛ دکتر خیام پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۵ . وفاق در تاریخ بیهقی بر حجرهای غلامان
اطلاق شده . ! دسته ای از غلامان در حجرهایی متصل برای سلطنتی منزل داشته اند و اینها را
« وفاقیان » مینامیدند « دکتر فیاض . تاریخ بیهقی ص ۵۸ ح ۹ :

ای سپاه را سپاهان ، رایت را ری مکان ای ز ایران تا به توران پندگات را وفاق

« منوچهری دامغانی ص ۴۶ » .

۵ و لاق پیرش - رك: لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان چهارم

در واو با جیم ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

وچر گر = بفتح کاف فارسی وسکون
رای قرشت ، مفتی و قنوی دهنده را گویند چه
وچر بمعنی قنوی آمده است .
وچنگ = بروزن نغزک ، منقار مرغان
را گویند .
وجود ساز معادن - کنایه از
آفتاب عالمتاب است .

وچر جارش = بکسر اول بر وزن
سفارش ، بلفظ زند و یازند (۱) بمعنی گدازش
و کاھیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد .
وچر = بفتح اول و ثانی وسکون رای
قرشت ، بمعنی قنوی باشد و معنی آنرا در کنز-
اللفظ (۲) دستور حاکم شرع در مسئله شرعی
نوشته بودند ، و باین معنی با جیم فارسی هم آمده
است .

بیان پنجم

در واو با جیم فارسی مشتمل بر دو لغت

وچر = بفتح اول و ثانی وسکون رای | قرشت ، بمعنی قنوی باشد و آن دستور حاکم

(۱) چک : زند و یازند . (۲) صحیح «کنز اللفظ» است .

۱ - ظ . مصحف «وناژشن» ، «وناچشن» *vi(i)taci(sh)n* پهلوی بمعنی گدازش. رك :
استق ۸۹۱ ورك: گداختن. اما وچارش = وچارشن پهلوی بمعنی گزارش (م.ه) است .
۲ = «وچر» (م.ه) قس: وچایش، گزاره، گزارش «خرده اوستا س ۷۸» .
۳ = «وچرگر» (م.ه) ورك: خرده اوستا س ۷۸ . ۴ - ظ ، مصحف «چنگك»
(م.ه) و «و» عطف است. • - دراوستا *vičīra* بمعنی قنوی دهنده است. از همین لغات است
كلمه «وزیر» (م.ه) که عرب از ایرانی بمعاریت گرفته . در فرهنگها لغات «وچر» و «وچارش»
و «وچرگر» بمعانی گزاره یا گزارش (شرح و تفسیر) و قنوی و دستور و قنوی دهنده یا مفتی ضبط
شده ، و با «چ» نیز آمده است . وچر کرت دینیک *Vicarkart i Dēnik* نام کتابی است
زرتشتیان را که در آن از مسائل مختلف دینی بحث شده ، شبیه بمطالب روایات، و جزء اول این نام
همین «وچر» است و جزء دوم *kareta* بمعنی فصل است . این کتاب دارای ۶۳۰ كلمه اوستایی است
که به ۹۰۰ كلمه پهلوی ترجمه شده و تقریباً ۷۵۰۰ كلمه پهلوی در متون پهلوی آن استعمال شده
است. رك: پورداود. خرده اوستا س ۷۸؛ ورك: وچرگر.

۵ وچ - بفتح اول (ع) «فارسی اکبر ترکی نامند ، و آن بیخ بنانی است که در آبا
بروید و بفارسی سوسن زرد گویند. بر گش از بر که تر گش درازن و عریضتر و با خشوت و ابوه ،
و ساقش بلند و کلس شبیه بسوسن آزاد که زبوق باشد ، و زرد مایل سرخی و بیخش گر دار و بعضی
بیضی پیچیده و کج و مایل سفیدی و سرخی ، و تند طعم و مایل بمطرت...» «تحفه حکیم مؤمن»
«وچ بفتح واو و جیم ، و آنرا الوج و یو یوایی اقوردن و بفارسی اگر و بشر کی و بھندی بجه نامند...»
«مغزن الادویه» ۴ ، رك: اکبر .
(برهان قاطع ۲۸۵)

باشد ، چه وچر بمعنی فتوی دهنده آمده است -
وپیغمبر و رسول را بیز گویند .

شرع است در مسائل شرعی .
وچر گر ^۱ - بفتح اول و ثانی و کاف
فارسی بروزن قلندر ، بمعنی مفتی و فتوی دهنده

بیان ششم

در واو با خای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

اسب و خر بهم میرسد و بدان سبب لنگه میشود
و آنرا اوفه هم میگویند ^۲ - و بفتح اول و سکون
ثانی ، نام شهری است از ولایت بدخشان
وختلان ^۳ .

وخر - بفتح اول و ثانی و سکون رای
فرشت ، بمعنی جا و مقام و مکان باشد ^۴ .
وختش - بفتح اول و ثانی و سکون شین
فرشت ، مرضی و علنی است که در دست و پای

۱ - از : وچر (هم) + کر (پوند شغل) :

بوسه و نظرت حلال باشد ، باری حجت دارم براین سخن ز وچر کر . لبیبی .
در لغت فارس امده ۱۶۲ بخطا : ز دوچر کر ، و متن صحیح آقای دهخداست . رك : چر کر . در صحاح
الفارس « بوسه نظرت » ضبط شده « طاعتی » .

۲ - چنین است در ابجد آنرا بدون شاهد ، و آن مأثور از دساتیر است « فرهنگه دساتیر
ص ۲۷۳ » .

۳ - وختش و ست و بد لگام و چموش جرد و لنگه و کند و نایینا .

کافی ظفر همدانی در عیوب اسب « جهانگیری » « رشیدی » .
ازین شعر معنی (حیوان لنگه) معلوم میشود که مرض لنگه . شاید بمعنی ستور لنگه و مرض
آن هر دو آمده . « فرهنگه نظام » . رشیدی گوید : « وختش بالفتح ... مرضی است که اسب و اشتر
بدان سبب بلنگد ، و بکسر خا اسپه که آن مرض داشته باشد . » [طایع رشیدی بین الهلالین
(بفتح تین) را افزوده است] . اگر لفظ عربی می بود قیاس رشیدی درست در می آید که در معنی اول
مصدر و در دوم صفت مشبیه باشد ، لیکن خود او هم لفظ را فارسی ضبط کرده است « فرهنگه
نظام » . ۴ - رود آمو (جیحون) را در کتب پهلوی وه روت (بهرود) نیز نامیده اند . اسم
اصلی و ایرانی این رود باید vaxshu وختشو باشد . (رك :

Ostiranische Kultur von Geiger s. 45: L'article Amû-Daryâ, par
Barthold, dans l' Encyclopédie de l'Islâm, tome 10)

و آن بمعنی فزاینده و بالنده است ، از ریشه وختش vaxsh بمعنی افزودن و بالیدن و ترقی کردن .
در سانسکریت Uxshayanta و در پهلوی vaxshitan آمده . کلمه Oxus که جغرافیان
قدیم یونان و روم ذکر کرده اند از همین کلمه ایرانی است . (رك : پیریایا . ایران باستان ص ۱۶۹۴
م م) . نزد جغرافیان ایرانی و عرب « وختش » سرزمینی است در کنار جیحون ، و « وختشاب » رود باری
است از شعب جیحون . ابوریحان بیرونی در ذکر ماهها و جشنهای خوارزمیان مینویسد : « روز
دهم اسفندماه نزد خوارزمیان جفنی است نامزد به « وختشگام » ، و وختش اسم فرشته است که
بقیه در حاشیه صفحه بعد

وخشور ۴ = بفتح اول پروژ دستور،
پیغمبر و رسول را گویند ، وضم اول هم آمده
است .

وخشورپند ۴ = بفتح اول و بای فارسی

سو بمعنی آغاز و ابتدا هم بنظر آمده است ۱ .
وخت ۲ = بفتح اول و ثالث و سکون
ثانی و فوقانی، نام روز چهارم است از خمسه مترقه
قدیم .

۱ - بر ساخته دسانیر « فرهنگ دسانیر م ۹۲۷۳ . ۴ - پنج روز آخر سال را که
در عربی خمسه مترقه و در فارسی پنجه دزدیده و بهیزک و پنجه و پنج وه نامیده شده باسم پنج فصل
« گاتها » [قدیمترین بخش اوستا] نامزد کرده اند، یعنی بهر يك از این پنج روز اسم یکی از پنج
فصل گاتها را داده اند ، از آنجمله نام روز چهارم بنام بخش چهارم گاتها *Vōhu - xsbathra*
و نام روز پنجم بنام بخش پنجم گاتها *Vahishtë ishti* نامیده شده « خرده اوستا . پورداود
م ۲۱۱ و رك : مزدیسنا م ۳۰۲، ۳۰۱، ۱۲۸ . « وخت » متن = وخت (رك) : گریستن . شعر
پهلوی و شعر فارسی قدیم . مجله کاوه قدیم ۳: ۵ م ۲۵) = « وخت اشت » (« روز چهارم » در متن
غلط و « روز پنجم » صحیح است) . ۳ - در اوستا *vaxshō - bara* مر کباز « وخت »
از ریشه *uxt* (گفتن) و « بره » از ریشه *bar* (بردن) که در فارسی بدل به « ور » (بفتح اول)
شده و از پسوند های اضاف بشمار میرود، پس و خشور (که در پارسی همانند گنجور و رنجور و مزدور،
var آن بدل به *ūr* شده) لفظ بمعنی حامل کلام (سخن) آسمانی و اصطلاحاً بمعنی پیامبر است .
« مزدیسنا م ۱۰۶ - ۱۰۷ ، پهلوی *vaxshwar* (دینکرت) « اشق ۱۰۷۶ » در کتاب هفتم
دینکرت عبارتی آمده که در آیین مزدیسنا پیشین سابقه ندارد . در این عبارت از *vaxshvar*
سخن میرود ، و این کلمه فقط بزرتشت اطلاق میشود . از آغاز ، از پیامبران و سولان دیگر اهورمزدا
(اهورمزدا) که پیش از زرتشت زندگی میکردند ، و بوسیله معجزاتی که نشان داده اند ، رسالت
(*vaxshvarīh*) خود را در جهان ثابت کرده اند ، یاد میشود . (*Dk. 7. 1. 3.*)
ورک : ایضاً
(*Dk. 5. 1.*)

بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

لکهای آب با اوست ، مخصوصاً اسم فرشته موکل رود جیحون است . « آنلر الباقیه م ۲۳۷ » رك :
پور داود . یسنا ۱ م ۵۰ - ۵۱ . - وخت *vaxsh* در ایرانی میانه بدو معنی « روح » و « کلمه »
آمده . در مانویت *vaxsh yōzhdahr* « روح القدس » را گویند .

M. Molé, Deux aspects de la formation de l' Orthodoxie zoro-
astriennes. (Extrait de l' Ann. de l'Inst. de Phil. et d' Hist. Orient.
et Slaves, tome XII (1952) Bruxelles 1953, p. 308).

رك : و خشور . یا قوت گوید : « وخت (بفتح اول) شهری است از نواحی بلخ از ختلان ، و آن
کوره ایست متمثل بختل و جمعاً تشکیل يك کوره دهند ، و آن بر کنار نهر جیحون است . «
« معجم البلدان » .

بيك نك دويد از بخارا بوختش .

بگامی سپرد از ختا تا ختن

شاکر بخاری « لغت فرس م ۲۱۷ » .

مصراع اول در صحاح الفرس : بگامی شمرد از خطا تا چگل . « طاعتی » .

بر وزن رجبورمند ، بمعنی شریعت باشد یعنی شرعی که پیغمبران قراردهند ، وبا بای ایجاد هم درست است .

وخشور نهاد^۱ - بکسر نون و های بalf کشیده وبدال زده ، بمعنی وخشور پنداست که شریعت پیغمبران باشد .

وخشی^۲ - بروزن وحشی ، نام جامه - ایست خوش فمائی ولطیف .

وخشیرك^۳ - بفتح اول وسكون نائی وثالث بحتائی کشیده وروی بی نقطه مفتوح بكاف زده ، درمنه خراسانی باشد مشهور بدرمنه ترکی

ومعرب آن وخشیرق است .

وخشینه^۴ - بروزن پشینه ، نام مرغی است سفید که در بهار پیدا میشود و در باغها میباشد - وهرچیز سفید را نیز گویند - وسفیده صبح را هم گفته اند ؛ وبمعنی اول بجای نون شین نقطه دار هم بنظر آمده است .

وخوخ^۵ - بفتح هردو واو وسكون هردو خا ، کلمه ایست ازتوابع وآبرا درمحل اشخاص طبیعت ودر وقت دیدن و شنیدن چیزی که طبع را خوش آید بگویند .

بیان هفتم

در واو با دال ایجاد مشتمل بر چهار لغت

کرم هم بنظر آمده است ۷ که در مقابل سرد است ۸ *

۵ - بفتح اول وسكون نائی ، بمعنی رد است که حکیم عاقل ودانشمند باشد ۶ - وبمعنی

۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذرکیوان . ۲ - فس : وشى .

۳ - معرب آن «وخشیرق» = barbotine, sementine, armoise judaïque.

poudre à vers (فر) دزی ج ۲ ص ۷۹۰ . در محیط اعظم و فرهنگ نظام «وخشیزك» ومعرب آن را وخشیرق آورده اند و صحیح با راء مهمله است .

۴ - رك : جهانگیری . مصحف «خشینه» . رشیدی گوید : «وخشینه ، همان خشینه ، وظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند .» ورك : ابجدن آرا ، فرهنگ نظام .

۵ - اسم صوت . ۶ - مصحف «رد» (م.ه) . ۷ - ظ . مصحف «ور» (م.ه) . ۸ - در رشیدی آمده : «ود بوزن و معنی بد» رك : بد .

۹ ودا - بکسر اول ، رك : وید .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

(M. Molé, Deux aspects de la formation de l' orthodoxie zoro - astriennes [Extrait de l'Ann. de L' Inst. de Phil. et d' Hist. Orient. et Slaves, tome XII(1952) Bruxelles 1953, p.305 .

« وخشور ، پیغمبر را گویند . دقیقی (طوسی) گوید :

یکی حال از گذشته دی ، دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا .
« لغت فرس ص ۱۶۴ - ۵ .»

مصراع اول در صحاح الفرس چنین است : یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا «طاعنی» .

۴ - از دسایر «فرهنگ دسایرس ۲۷۳» .

وداغ^۱ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بفین نقطه دار زده ، آتش را گویند که بر بی نار خوانند .

ودخین - با خای نقطه دار بر وزن پروین، جانوری است آبی و دندان دارد و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناساف و تیره میباشد . گویند نایبناست و چشم ندارد و بپندی بزوب می گویندش .

ودع - بفتح اول و ثانی و سکون عین بی نقطه، سفیدمهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی میگویند، و بعضی گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا بر می آید و آنرا بفارسی کجک میخوانند و توتیای اکبر همان است . آنرا بسوزند و در داروهای چشم بکار برند . و دع گویند عربی است ۴ .



بیان هشتم

در واو با رای بی نقطه مشتمل بر هشتاد و شش لغت و کنایت

ور - بفتح اول و سکون ثانی، سبق و تخته اطفال را گویند که مملکان بدان تعلیم دهند چنانکه « فلانی فلانه چیز ور میدهد » یعنی تعلیم میدهد و درس میگوید - و بمعنی گرمی و حرارت هم آمده است ۴ - و مخفف « واکر » هم هست چنانکه :

ور تو باشی مرا نباشد غم .
یعنی و اگر تو باشی - و با جمیع معانی مترادف است با « بر » چه در فارسی با و واو بهم تبدیل مییابد - و افاده معنی صاحب و خداوند و دارنده هم میکند وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو دان شور و تاج و در و بارور و امثال آن ۴ - و بلفظ زرد و یازند (۱)

(۱) چك : ژند و یازند.

۱ - « وداغ » بفتح حین و غین مجمله در برهان آتش ، مؤلف گوید این تصحیف است ، صحیح « وراغ » برای مهمله (است) چنانکه بیاید . « سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۳ ص ۴ - بیرونی در باره انواع صدف گوید : « ومن انواعها « الودع » یجمعها الزواج فی جزائهم عند جزر الماء و یلقونها فی حفرة و یطوئونها حتی یموت حیوانها و تغفن لحوها و تبطل - و كذلك یفعل فی الدیجات ... رك : الجواهر ص ۲ (ضمیمه كتاب) . « و دوع ، هو خرف دود یكون فی البحر و یقال له ببلاد الهند الكورة » « عقار ۱۲۷ » ، نام هندی آن kawri است = cauri (فر) = cypraea moneta « عقار ۱۲۷ ف ۴ . « رك : جهانگیری ، رشیدی .

۴ - بر ، پهلوی wār, war « اونوالا ۳۸۸ » . (از ریشه bar بردن) پسوند دارند کی و اصف : بهرور ، کینه ور ، تاج ور ، بارور ؛ ur : گنجور ، رنجور ، مزدور ، وخشور ، دستور . رك : ص لد از دیباچه مؤلف - و بمعنی پهلوی : یكور ، كج ، بپهلوی ؛ یكوری دراز کشیدن ، یك پهلوی دراز کشیدن ، - ویز « ور » - بر ، صورت پیشود فعلی بر سر کلماتی نظیر ور آمدن (خمیر) ، وراقادن ، ور پریدن ، ور جستن ، ور رفتن ، وراشتن ، ورشکستن و غیره ، و همچنین بر سر اسماء (ریشه و مصادر مرخم) : وراندانز ، ورشکست ، ورمال ، و هم صورت پیشود بر سر اسماء : وروست ، وروستی استعمال شود .

وراز ۴ = بنم اول، بروزن ومعنی گراز
است که خوک تر باشد؛ وفتح اول وشدید ثانی هم
باین معنی گفته اند.

ورازود ۵ = بفتح اول و همزه بر وزن
لمك سود ، بمعنی ورارود است که ماوراء النهر
باشد .

وراع ۶ = بفتح اول و نالک بالف

سینه را گویند ۱ که عربان صدر خوانند.

ورا ۲ = بروزن سرا ، مخفف اورا باشد
چنانکه گویند « ورایین که با ما چها میکند »
یعنی اورا به بین ، و « ورا بده » یعنی اورا بده .
ورارود ۳ = برای بی نقطه و واو مجهول
بروزن غم آلود ، ترجمه ماوراء النهر است ، و آن
ملکی است مشهور .

۱ - پهلوی var (سینه ، کمر) «اولوالا ۴۸» ؛ رك ؛ بر .

۲ - از ؛ و (= او ، وی) + را (علامت مفعول صریح) ؛ ورا ، وی را بود. منجیک
(نرمذی) گفت :

نداد مشعبد ورا بند چون نداد مهنس ورا درز (دور. دهخدا) چند.
« لفت فرس مصحح اقبال ص ۱۵ » . و درلفت فرس چاپ هرن : دود چند .

۳ - اسدی گوید : « ورارود ، ماوراء النهر است . فردوسی (طوسی) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان ورارود را ماوراء النهر خوان.
« لفت فرس ص ۱۰۹ » .
« ورك : صحاح الفرس » طاعنی . جهانگیری آرد : « ورارود با اول مفتوح و رای ثانی مضموم وواو
مجهول و « وراز رود » با اول مفتوح بیانی زده و الف مفتوح بزای منقطه زده و « ورز رود » با
اول مفتوح بیانی زده و زای منقطه مکسور و رای مضموم ، نام ماوراء النهر است ، حکیم
فردوسی گفته :

اگر پهلوانی ندانی زبان ورا رود را ماوراء النهر خوان.

در صحاح الفرس نیز آمده : « ورارود ماوراء النهر است » فرهنگه نظام « در فهرست ولف مستقلا
« ورارود » یامده ، اما « ورز رود » را بمعنی (سر زمین ماوراء النهر) آورده و فرهنگه عبدالقادر
شماره ۲۶۴۴ ارجاع کرده است؛ ولی بیت مزبور را در شاهنامه های مأخذ خود یافته است رشیدی
گوید : « آزا رود و زرارود ، ماوراء النهر . فخری گوید :

يك موی مباد از سر او كم كه جهانرا آن موی به از جمله سمرقند و از ارود.
و رود کی (چنین است ا) گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان ورا رود را ماورا النهر دان.

و گاهی بمد الف و غیر مد و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند « سبب آزا » یعنی سبب ماوراء النهر.
مؤلف سراج « ازارود » (بالکسر و بفتح یز) بدین معنی مخفف (ازان روی رود) و « ازرود »
بعطف الف دوم مخفف آن ، و آزا رود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیر ثابت ، و « ورارود (ثانی
رای مهمله) غلط و تصحیف « ازا رود » چه ورا بمعنی اطراف عربی است نه پهلوی ، و تبدیل الف
بواو جائز « حاشیه فرهنگه رشیدی : آزارود » ولی وجه اشتقاق سراج درست نمی نماید. « ورازود »
هم که برهان آورده ، تصحیف است . ۴ = گراز (م.م.) ، طبری varāz (گزال) « وازه
نامه ۷۸۲ » . ۵ = رك ؛ ورارود . ۶ = ورغ (م.م.)

وبای فارسی بواو کشیده و بشین نقطه دار زده و نون مفتوح ، چادر وروياك و مقنعه زان باشد .

ورپوشه ۸- با شین نقطه دار بر وزن پسکوچه ، بمعنی درپوشنه است که رویاK و چادر و مقنعه باشد .

ورت ۹- بفتح اول و سکون ثانی و تائی قرشت ، بمعنی برهنه و عریان باشد ؛ و بضم اول هم بنظر آمده است .

ورتا ۱۰- با تائی قرشت بر وزن فردا ، بلفظ زند و یازد (۱) کل را گویند و بهمری ورد خوانند .

ورتاج ۱۱- بروزن کجواج ، آتش پرست

کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی شعله آتش ۱ و دروشنی و فروغ ۲ و تابش آن باشد .

ورام ۳- بروزن سلام ، چیزهای سهل ۴ و سبک و کم وزن را گویند ۵ - و نام شهری باشد از مملک ری که بورامین اشتهار دارد ۶ .

ورانبز ۷- بفتح اول و همزه و بای ابجد بروزن سمندر ، بمعنی آنطرف و آبجانب و آسو باشد ۷ .

ورای پست و بلند ۸- یعنی بر تر و بالاتر از زمین و بیرون زمین - و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد .

ورپوشه ۹- بفتح اول و سکون ثانی

(۱) چك : زند و یازد . (۲) چش : ورتنج .

۱ - آتش عشق چون کتم پنهان کز دهام کشد زبانه و راغ .
و رك : و داغ (۱) حکیم علی فردی « رشیدی » .

۲ - بیشتر زمین روزگاری داشت ، الحق چنانك

بود حال و بالم از وی با و راغ و با فراغ .

۳ - عطاى او بورام است زابرائش را این زمین فرومندی « فرهنگ نظام » .
کمان مبرکه جز او کس عطا دهد بورام .
« فرخی سیستانی ص ۲۴۳ » « رشیدی » .

۴ - جهان پرازخس و پرغار و پرورام شدست ترا کلام همی بی ورام باید کرد .
« ناصر خسرو بلخی . ص ۱۰۸ » .

۵ - ورامین . ۶ - در رشیدی « ورا نیز » (با زای تازی در آخر) آمده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : « در نسخ خطی (مولوی) نزد من همه با راو مهمله است :
ناکه (ناکه) شبی و رانبز گردون برآمدم در خلوت وجود بیوش درآمدم .
« جهانگیری » « رشیدی » .

۷ - وروپوشه (ه.م.) و رك : جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام .
۸ - وروپوشنه (ه.م.) ۹ - « ورت بالفتح برهنه که » رت « نیز گویند ، و ظاهرأ و او عطف را اصلی پنداشته اند . « رشیدی » رك : رت = روت « لغت نامه : لغت » = روده (ه.م) = لوت (ه.م) ۱۰ - مز . var(a)tâ ، پهلوی [gul] vul بمعنی گل « یونکر ص ۷۷ » .
۱۱ - « ورتاج ، گروهی پنیرك را خوانند ، و آن گیاهی بود بر كه اوسیز و بهر سویی که فرسه آفتاب رود آن سو همی گردد . آعاجی گوید :

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من بقرص شمس و بورتاج سخت میماند .

« لغت فرس ص ۵۴ » .

در صحاح الفرس آمده : « ورتاج ، پنیرك را خوانند ، و آن گیاهی سبز بود . برکش کرد و هر سو بقیه در حاشیه صفحه بمد

ورتیج (۱) = بروزن تدریج، یربدم
ایست شیه به تیو ولیکن ازیهو کوچکتر است
و آرا برمی سلوی و سمانی * و بغاری کرک
و برکی بلدرچین گویند - و بمعنی آستان در
خانه * هم بنظر آمده است .
ورج = بفتح اول وسکون ثانی وجیم ،
بمعنی قنبر و مرتبه و بزرگی و شأن و شوکت باشد *

و آفتاب پرست باشد ، و بعضی گویند کلی است
سرخ رنگه * . چون آفتاب بسمت رأس رسد
بشکند و آرا خبازی و نان کلاغ خوانند، و بعضی
دیگر گویند گیاهی است که پیوسته در آب می باشد
و بهر طرف که آفتاب گردد بر گهای آنهم می گردد
- و کل یلوفر را نیز گفته اند * - و کلی هم هست
که آرا کل آفتاب پرست می گویند * .

(۱) چش : ورتیج

۱ - زیرا که همیشه روی با آفتاب دارد « رشیدی » .
۲ - بعضی اقسام آن سرخ رنگه است :
نو تاجور ملک شرف بادی و اعدات
بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج .
سوزنی سمرقندی « رشیدی » « فرهنگ نظام » .
۳ - رگ : پنیرک . این بیت منصور شیرازی را شاهد آورده اند :
شکفت در چمن آسمان بهر گوشه هزار لاله سیراب و غنچه فغان
گشاده دیده بینا ستاره چون برگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج . « رشیدی » .
۴ - ورتیج « صحاح الفرس » « فرهنگ نظام » = ورتیج (ه.م.) = ورده (رگ : ورتیج) .
« ورتیج ، سمانه باشد . زنبی گوید :
آید از باغ بی سرود و بازیج
دستک بگراغه می بر آرد ورتیج (۱) »
« لغت فرس ص ۶۷-۶۸ » .

این بیت بنام لبیبی در صحاح الفرس چنین آمده :
از باغ بی سرود بازیج رشک گراغه می بر آرد ورتیج . (یادداشت آقای طاعنی) .
۵ - رگ : سمانه ، سمانی . ۶ - این اشتباه از آنجا ناشی شده که در معنی « ورتیج »
« سمانه » نوشته اند ، و سمانه را « ستانه » (ه.م.) [« ستانه » خوانده اند]
۷ - ارج (ه.م.) = فرج (ه.م.) ، در پهلوی varc ، در اوستا varocah ، در سانسکریت
varcas بمعنی نیروی حیاتی و قوت ، و varcahvant در اوستا صفت است بمعنی نیرومند
و قوی « پارتولمه ۱۳۶۷ » گاه در ادبیات پارسی بجای « فر » (ه.م.) و « خوره » (ه.م.) کلمه « ورج »
را بهمان مفهوم بکار بردند . مؤلف فرائدالسلوک (که معاصرانابک ازبک من جهان پهلوان [۷۰۶-
بقیه در حاشیه صفحه بعد

۵ ورتیج - رگ : ورتیج :

دل ز عشقت سحر مطلق میکند
همچو ورتیج حق بلفلق میکند .
انوری ابیوردی « صحاح الفرس » (یادداشت آقای طاعنی) .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

که آفتاب گردد اولیز آن سو گردد ، و روی در آفتاب دارد ، و در عراق و خولستان آرا توله خوانند،
و آفتاب پرست نیز گویند ، منجیک گفت :

مثال بنده و آن نو جانا
چو فرس آفتاب ویر که ورتاج . « طاعنی » .
رگ : پنیرک .

-بمعنی کنند و برکنند ۹ - بمعنی سخت هم هست که در برابرست است، و بکراول هم آمده
است - و بکراول و فتح ثانی، نام گیاهی است که
آنها اگر تر کی خوانند *.

۹ - جهانگیری این بیت ابوسع احمد رافعی را برای این معنی شاهد آورده :
سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور
ولی شك نیست که همان معنی اول است (رك : ح ۷ صفحه قبل) ؛ اما «ارج» بمعنی کنند آمده
و رشیدی برای آن شاهی از سوزنی آورده است ، و تبدیل «ا» به «و» در فارسی متداول است.
۴ - باین معنی مصحف «وج» (م.ه) است . رك : اگر.

بقیه از حاشیه صفحه قبل

[۶۲۲] بوده.) نوسد (نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی ملک) : « و طایفه ای را از بندگان
بنیاد لطف اختیار فرمود (حق تعالی) و سعادت عقل ممتاز کرد ، و ایشان را بفرالهی بیاراست
و به ورج پادشاهی (= فرکیانی) مزین گرداید . پس بانبیاء مرسل که ممتاز خلایق بودند وحی
فرستاد بتوسط ملئکه ، و آن پیام است بیندگان خوش ، و بلوک عادل ورج داد ، و آن فری
است الهی و نوری است ربانی که از اشعه عالم غیب فیضان کند ، و فروغی است که از پرتو لوایع
ایزدی لمعان زند و در سینه ملوک مقام سازد و از سینه برجبین سرایت کند ، تا بقوت فیض آن بر
عالمیان مہتر شود و بمدد تابش آن بر جهانیان غلبه گیرد ... ابن سینا در دانشنامه علانی (بخش
الهی ، مصحح نگارنده چاپ انجمن آثار ملی ۱۳۳۱ ص ۱۰۹ - ۱۱۰) گوید : « ... و ایشان را
(مقولات را) بخوشی ولدت برسو مشغولی است ، زیرا که هرگز روی از برسو بفروسونکنند،
و خودی خوش را وقف کرده اند بر نظاره ورج ، یعنی شکوهمندی برین و بریافت خوشی مهین.
سعدالدین وراونی در مرزبان نامه (چاپ دوم تهران ص ۱۹) آرد: « ندانند که پادشاهان بر گردیده
آفریدگار و پرورده پروردگارند ، و آنجا که مواهب ازلی قسمت کردند [و] ولایت ورج الهی
(= فرایزدی) بخرچ رفت ، اول هدای سلطنت سایه بر پیغامبران افکنند ، پس بر پادشاهان ، پس
بر مردم دانا ... فردوسی در شاهنامه گوید :

ز مهرش جهان را بود ورج وفر
نه تنها شه و خسرو کشورست
ملک چون ورا دید با ورج وفر
که آنها نه انداز بود و نه مر....

ابن البلخی گوید (فارسنامه چاپ اروپا ص ۳۲) : « جمشید گفت برسبیل خطبه که ایزد تعالی
ورج و بهاء ما تمام گرداید و تأیید ارزانی داشت . زرنشت بهرام پژدو در اردا ویرافنامه گوید :
ز شاهان فر وخره، جم فرون داشت .
ز نور مینوای یافت بهره
بهرکاری خرد را رحمنون داشت .
ز فر ورج شد چون شید شهره .

رك : حکمت اشراق بقلم نگارنده ص ۲۸-۲۹ ؛ دانشنامه علانی ، الهی (مصحح نگارنده) ص
۱۰۹-۱۱۰ (حاشیه) . ورك : ورج بقلم نگارنده . یفما ۳ : ۱ ص ۲۸-۳۰ .
«ورجمند» (م.ه) از ورج بهمین معنی ترکیب یافته .
« ورجاود » (م.ه) نیز از کلمه «ورج» مرکب است . رك : ورج بقلم نگارنده . مجله
یفا ۳: ۱ ص ۲۸-۳۰ . و آن عنوان یکی از موعودان زرنشتی است .

بقیه حاشیه در صفحه بعد
(برهان طایع ۲۸۶)

ورد - بکر اول و سکون ثانی و دال
 ابد، بمعنی شاکرد و مرید باشد - و در عربی کار
 هر روزی و دایمی و بسوی آب آیندگان و تشنگان
 و لوبت آب دادن شتر را گویند.

وردان - بکر اول و با دال

ورخج ^۱ - بفتح اول و ثانی و سکون خای
 قطعه دار و جیم، زشت و زبون و پلید و کرمه منظر
 را گویند؛ و با جیم فارسی هم آمده است.

ورخچی ^۲ - بر وزن بلشتی، بمعنی
 زشتی و زبونی و پلیدی باشد.

۱ - فرخج (م.ه.) «رشیدی» فرهنگ نظام - فرخج (م.ه.) و رک : فرخجی.

۲ - پیش دلشان سهر و انجم این بوده ورخج و آن نخجم. خاقانی شروانی «رشیدی».
 نام همای دولت و شهباز نرست است بی کرکس ورخج و نه زاغ نخجم است.

خاقانی «رشیدی».

۳ - از : ورخج (م.ه.) ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = فرخجی (م.ه.)

۴ - (عر) «ورد بالفتح، گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند، ورده یکی - و اسب
 کلگون یعنی مابین کمیت و اشقر، ورده مؤنث، ورد بالضم و وراذ ککتاب و اوراد جمع - و مرد
 دلیر - و زعفران - و شیربیشه» «منتهی الارب» راجع بریشه «ورد» (گل سرخ) رک : «ورد
 بالکسر تب، اسم است آترا یا لوبت تب - و پاره ای از خواندنی از قرآن و جز آن ... - و لوبت
 آب - و بهره از آب - و کله مرغان - و بر آب آیندگان از مردم و شتر - و گروهی از لشکر.»
 «منتهی الارب».

دبالة حاشية صفحة قبل

۵ ورجاوند - بفتح اول و سوم و پنجم، پهلوی warcâwand «بوستی» نام نامه م
 ۳۵۶، اوستایی varacahvant (پرومند، قوی) «بارتوله ۱۳۶۷»؛ لفة یعنی بلند پایه
 و مرزده و ارجمند، و مجازاً بمعنی ورجمند (م.ه.) و دارای فره ایزدی. این صفت بارها در اوستا
 برای ماه و بیشتر و کلام ایزدی و فرکیانی آمده است «پورداود» سوشیاس م ۳۸-۳۹ و رک :
 بارتوله ۱۳۶۷. یکی از معتقدات مزدیسنان آنست که پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کی
 گشتاسب، دیگر فر یکی تعلق نگرفت، اما اهورمزدا آترا تا دامنۀ رستاخیز برای ایرانیان
 نگاهداود و سوشیانت Soshyant (موعود زرنشتی) از فرایزدی بر خوردار شود، و از کنار دریاچه
 هامون برخیزد، و گیتی را از راستی و عدل آباد کند. یکی از وقایع ظهور هوشیدر (نشتین موعود)
 بر کار آمدن پادشاهی است از نژاد کیانیان. این شهریار دادگر که بابران زمین دست یابد، در ناحیه
 کینستان (چین یا سمرقند) و برخی گویند میان هندوان تولد خواهد یافت. پدرش از پشت
 کیانیانست. این شاهزاده بهرام نام دارد و بلف «ورجاوند» خوانده میشود. بهرام ورجاوند زمام
 پادشاهی بدست گیرد و آنگاه که بسیالکی رسد لشکر بسیار از هندوچین بیاراید، با تیغهای آخته
 و درفشهای گوناگون برافروخته بسوی به رود - و برخی گویند بسوی بلخ - شتابد و جنگاوران بسیار از
 پای در آورد و پیروزمند گردد، و از همت مردانه وی ایران آباد گردد. رک : پورداود. سوشیاس.

۵ ورجمند - بفتح اول و چهارم، پهلوی varcōmand, varjōmand «اشق

۱۰۷۷» بمعنی دارندهٔ ورج، صاحب فر و شکوه. و آن مرکب است از : ورج + مند (پسوند
 اضاف) : «سام نریمان [را] پرسیدند که : ای پیروز کرسالار! آرایش رزم [به] چیست؟ جواب
 داد که : بورجمند شاه، و دانشی سپید با رای و مبارز هنری که زره دارد و با بکمان جنگه جوید».

«نوروزنامه» مصحح م. مینوی م ۴۶.

۵ ورجج - رک : ورخج.

ابجد بروزن کرمان، دانهای سخت را کونند که ازاعتای آدمی برمیآید و برمی‌تولول می‌کوند^۱۔ و بمعنی شاگردان و مریدان هم هست که جمع شاگرد و مرید باشد چه ورد بمعنی شاگرد و مرید است . وردك ۲ - بفتح اول بر وزن زدك ، جهاز عروس را کونند یعنی اسبابی که با او بخانه شوهر برند . وردنه ۳ - بفتح اول و ثالث و لون، چوبی باشد هر دوس بارك و میان کنده که خمیر نارا بدان پهن سازد - و چوبی را نیز کونند که بچرخ بر آن گردد و برمی محور خوانند . وردوك ۴ - بر وزن مفلك، خانه‌ای را کونند که با چوب و علف پوشیده باشند ۴ -	و جهاز عروس را نیز گفته اند^۵ . وردوكه ۶ - بفتح اول و كاف آخر، بمعنی اول وردوك است که خانه علفی باشد . ورده ۷ - بفتح اول و ثالث ، مطلق برج را کونند عموماً و برج کبوتر را خصوصاً . وردیج ۸ - باجیم ابجد بروزن سربج، بمعنی ورنج است که پرندۀ کوچک تر از تیهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین می‌کوند. ورز ۹ - بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، بمعنی حاصل کردن باشد - و کشت و زراعت را نیز کونند ^{۱۰}۔ و هر صنعت و حرفت و کار باشد عموماً ^{۱۱}۔ و صنعت دباغت را کونند خصوصاً - و نام رودخانه ماوراء النهر هم هست ^{۱۲}، و ماوراء النهر را نیز کونند ^{۱۳}۔ و بمعنی ییایی کاری

۱ - «وردان (بالکسرتقح دال مهمله) زخ باشد که بهندی مه کوند.» رشیدی، ورك: ابجدن آرا . ۲ = وردوك (م.ه) . ۳ = واردن (م.ه) . ورك : رشیدی . گلبایگانی vordena (چوبی که با آن خمیر را صاف کنند و بشکل استوانه درآورد) قاسمی . ۴ = وردوكه (م.ه) که بهندی چمبر کوند « رشیدی » . ۵ = وردك (م.ه) . ۶ = وردك (م.ه) . ۷ = ورده ، چوب کبوتر بزبان باشد که کبوتر براند (پیراند . دهخدا) . منجيك (نرمذی) گوید :

چون مرغش از هوا بسوی ورده از معده باز تاوه شود نابت .

« لفت فرس ص ۴۷۴ » .

۸ = ورنج (م.ه) = وردج = ورك ، هندی باستان - vartikā (بلدرچین) ، پهلوی vartak ، یونانی Ortux ، کردی havarde ، verdī (بلدرچین) ، افغانی nvaraz ، استی ع(۱) vārdçā ، بلوچی gvardāg (کبک کوهی) ، وخی volc « اسبق ۱۰۷۱ » ورك : زابا ص ۴۳۰ . طبری varda (مرغی است در مازندران معروف و بدیلم آرا « وشم » بنم واو وشین معجمه ومیم ، و برمی سانی کونند و خایف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته‌اند اگر بانك رعد بشنود بمیرد ، لهذا عرب آرا قتیل الرعد خوانده ، و آن غیر سلوی است) « ابجدن آرا: ورده » . ۹ - پهلوی varz (کار کردن ، عمل ؛ کار ، شغل) ، از اوستا varəza (کار کردن) « بارتولمه ۱۳۷۸ » ، فس : فارسی برز ، ورك : ورزیدن « لیرک ص ۲۳۴ » .

۱۰ - در: کشت و ورز ؛ در اراك (سلطان آباد) varz (زراعت کردن) « مکی نژاد » .

۱۱ - ورز غنی بیاید اندر خور غنی ورز فقیر باید اندر خور فقیر .

« منوچهری دامغانی ص ۳۴ » .

۱۲ - سراج گوید : « دربرهان نام رودخانه ماوراءالنهر گفته ، و این اختراع محضی است » بنقل فرهنگه نظام ج ۵ ص ۵۵ ، برهان خود اختراع نکرده ، ورك : ورز رود ، ورا رود .

وماوراءالنهر را نیز گفته‌اند که ترکستان باشد .
ورزش ۱ = پروزن لرزش، بمعنی ملکه

کردن هم آمده است ، وبعری اومان خوانند-
 و مرز را نیز گفته‌اند ۱ و آن زمینی باشد که
 چهار طرف آنرا ساخته باشند
 و در میان آن چیزی بکارند -
 و فاعل ۴ ورزیدن باشد همچو
 آب ورز که شناکننده است -
 و امرباین معنی هم هست ۴ .



ورزاو ۲ = بر وزن
 چرخاو ، گاوسرا گویند که
 زمین را بدان شیار کنند ، یعنی
 کاو زراعت .

ورزوده ۵ = با رای
 قرشت و دال پروزن کرمسود ،
 رودخانه ماوراءالنهر را گویند -

ورزاو

۱ - مصحف « مرز » (ه.م.) سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ مرصوب .

۲ - اسم فاعل مرخم : کشاورز ، آب‌ورز ، کارورز :

سزاوار هرکس پدیدست کار .

یکی کارورز و دیگر گرزدار

فردوسی طوسی « شاهنامه » بیج ۱ ص ۶۰ .



ورزش باستانی

بقیه در حاشیه صفحه ۲۲۷۰

ورزم - بفتح اول و ثانی و سکون نالک و میم ، بمعنی آتش باشد که بزبان عربی نار گویند .
ورزه ^۶ - بروزن هرزه ، بمعنی حاصل کردن - و کشت و زراعت نمودن - و صنعت و حرفت باشد - وزراعت کننده را نیز گویند .
ورزی ^۷ - بر وزن درزی ، مزارع و زراعت کننده را گویند .

کردن و ورزیدن باشد ^۱ .
ورزگار ^۲ - باکاف بروزن شرمسار ، برزگر و زراعت کننده را گویند .
ورزگاو ^۳ - گاویرا گویند که بدان زمین زراعت را شیوا کنند .
ورزگن ^۴ - با کاف فارسی بر وزن کرکدن ، کوزه پر آب را گویند .

- ۱ - با بلاهای عشق ورزش کن خوشتن را بلند ارزش کن .
 اوحدی « فرهنگ سروری » .
 - بمعنی شغل و کار :
 شما دیر مانید و خرم بودید
 برامش سوی ورزش خود شوید .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۶۰ .
 - اکنون بحرکت دادن اعضای بدن برای ایجاد قدرت و نیرو ، اطلاق شود .
 ۲ - از: ورز (م.ه) + کار (پسوند شغل و مبالغه) = کارورز (رك: ورز [ج ۲ ص ۲۲۶۹]) .
 ۳ - از: ورز (م.ه) + گاو ، رك: ورزاو . ۴ - جهانگیری از مؤید الفلاهمین لفظ و معنی را نقل کرده ، مؤلف فرهنگ نظام گوید : « لفظ و معنی عجیبی است » .
 • - تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم .
 سوزلی سمرقندی « رشیدی » .
 ۶ - از: ورز (م.ه) + (حاصل مصدر) . ۷ - رك: رشیدی . از: ورز (م.ه) + ی (نسبت دال برفاعلیت) .
 * ورزیدن - بفتح اول و پنجم ، از : ورز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی **varzitan** = برزیدن (م.ه) . رك: اسحق ۱۹۷ ، بیرک س ۲۳۴ ؛ **variz** ؛ کار کردن - کوشیدن - زحمت کشیدن :
 بدیشان (گاو و خر و کوسپند) بورزید و زیشان خورید
 همی باج را خوشتن پرورید .
 فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۹۱۹ .
 بقیه در حاشیه صفحه ۲۲۷۱

بقیه از حاشیه صفحه ۲۲۶۹

- ۴ - رك: ورزیدن . ۴ - ورزا (صفت فاعلی و مشبیه از ورزیدن) بمعنی ورزیده - گاوی که در شخم کردن زمین زراعتی کارفرمایند . پهلوی **varzā** [gāv ī] « نارادیا ۱۶۹ ، کردی **wersa** (گاوی) « زابا س ۴۳۰ » ، طبری **verzā** (گاوی کاری) « واژه نامه ۷۸۳ » ، گیلکی **varzow** ، پروجردی **varzō** ، شهیدی ، در اراك (سلطان آباد) **vārzow** « مکی نژاد » ، کلیانگی **verzāb** (گاوی) « قاسمی » . ۵ - رك: وراود ، ورز ،
 ۶ - از: ورز (م.ه) + -ش (اسم مصدر) .

و چوبی است که برپینی شتر کنند^۴ - و بند رسامی
ورشته رسامی را نیز گفته اند ؛ و بفتح اول و ثانی
هم درست است^۴ - و در عربی گیاهی باشد زرد
رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر
به هم میرسد^۴ . گویند چون یک سال بکارند ده
سال باقی ماند و نبات آن شبیه نبات کنجد باشد

ورزیده^۱ - بر وزن فهمیده، کسی را
گویند که مواظبت و ممارست بسیاری در کار داشته
باشد - و چیز بر اینز گویند که بسیار بدست کشیده
باشند مانند پوست و امثال آن .

ورس^۴ - بفتح اول و سکون ثانی
و سین بی نقطه ، بمعنی مهار باشد و آن رسامی

۱ - اسم مفعول از «ورزیدن» (ه.م.) بمعنی حاصل کرده ، مکتسب ، بدست آورده :

فرستم بکنج تو از کنج خوش همان نیز ورزیده رنج خوش .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۶ ص ۱۷۹۷ء.

- زراعت شده ، شخم شده - و معانی دیگر مذکور در متن .

۴ - vares در میان زرتشتیان ، رسامی است بافته از موی گاو که شاخه های برسم را
با آن بهم می پیوندند ، و آن از لوازم آتشگاه است . **رك** : مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۹۵ ؛ در
دوزلی **varas** «امام» و در کیلکی **varis** طنابی است که از خوشه های خشکیده برنج تابند .
۴ - ورس ، چوبی بود که در بینی استر (اشتر . دهخدا) کنند . لیبی گوید :

اباکرده در بینی ات حرص ورس از ایزد نیایدت يك ذره ترس . «لغت فارس» ص ۲۰۴ء.

۴ - (ع) «ورس بالفتح اسیرك» و آن گیاهی است شبیه سمسم ، و منبت آن بلاد یمن
است و بس ، میکارند آنرا و تا بیست سال باقی باشد... «منتهی الارب» ؛ **ورك** : محفة حکیم مؤمن .
در عقار ۱۱۳ آمده : «ورس ، هذا الاسم يقع على حشيشة تطلع في اليمن لها صبغ اصفر ، ويقع على شيء
حجري يوجد في مرار البقر يتكون كتكون الحصى في الكلى والمثانة وعامة مصر يسمونه خرزاة البقر»
ذرین اواخر کشف کرده اند که ورس، غدد خارجی و فرمز رنگه **Flemmingia rhodocarpa**
است که در هندوستان و عربستان جنوبی وحیسه میروید . «عقار» ۱۲۳ ف .

بقیه از حاشیه صفحه ۲۲۷۰

و **رك** : ورزیده . - شخم کردن ، زراعت کردن :

نسودی (پسودی) سدیگر گره را شناس کجانیست بر کس ازیشان سپاس ،

بکارند و ورزند و خود بدروند بگاه خورش سرزش نشنود .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۲۴ء . - ممارست کردن ، تمرین کردن . **رك** : ورزیده .

- گوشت و حبوب را بسیار هم زدن تا له شود - دست کشیدن بر روی پوست و امثال آن (مداول)
رك : ورزیده . - حاصل کردن ؛ بدست آوردن :

در و گهر و زر و درم ورزی و بختی هست این شیم خوب ، گزین نیست شیم به ،

تزد کف راد تو ز ورزیدن صد بلر بخشیدن در و گهر و زر و درم به .

سوزلی سمرقندی «فرهنگه نظام» .

و در ترکیباتی نظیر طمع ورزیدن ، حرص ورزیدن ، آرز ورزیدن بمعنی عمل کردن به ... مقاد
شدن به ... آید :

دگر آرز ورزیم و بیجان شوم پدید آید آنگه که بیجان شوم .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۲۱۱ء.

و جمله که از آن رنگه کنند، پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بری خص خوانند ضم خا و سکون صا بی نقطه - و رنگه زرد را نیز گویند ۱ - و ضم اول و سکون ثانی، ثمر و میوه و بار و سرو کوهی باشد و بری اهل خواند ۲ .

ورساخیدن = با خای نقطه دار بروزن ترسایدن ، بمعنی لشتن و لیسیدن باشد بمعنی زبان بر چیزی مالیدن .

ورساز = با زای نقطه دار بروزن شهناز، نام جایی و مقامی و ولایتی است ۳ - و مردم نظریف و مطلع و آراسته را نیز گویند ۴ - و صاحب و خداوند ساز را هم میگویند چه و در بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است . *

ورستاد = بفتح اول و ثانی و سکون تالک و فوقانی بالف کشیده و بدال زده ، اوقات گذری باشد که بجهت مردم نامراد و طالب علم

مقرر سازند و بری وظیفه گویند * .
ورستان ۱ = بفتح اول و ثانی و فوقانی بر وزن نمکدان ، امت پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد ؛ و بکسر ثانی بروزن همکنان هم هست ؛ و باین معنی با شین نقطه دار و لون هم آمده است .

ورسن ۲ = بفتح اول و ثالث بر وزن مخزن ، بند ریسمانی و ریسمان ورسن را گویند .

ورسنگ = بفتح اول و ثالث بر وزن خرچنگ ، بمعنی عجیب و معسر و اعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید ، و آن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد - و پاننگ ترازو را نیز (۱) میگویند .

ورسیج = بروزن تدریج ، بمعنی آسمانه و سقف خانه باشد - و بعضی آستانه و زمین خانه را نیز گفته اند ، و شواهدی که آورده اند نیز دلالت

(۱) چک ، چش : هم .

۱ - (عرب) و رسی (بفتح اول و تشدید یاء) منسوباً نوعی از کبوتر که رنگش مایل برخی وزردی باشد - و بهترین کاسه زرین ، منتهی الارب ، ۲ - vars در مازندرانی « سرو » را گویند « فرهنگ نظام » . ۳ - در حدود العالم و معجم البلدان و نغمة الدهر و مآخذی که در دسترس بود یاقیم ، ولی « دین بیت آمده :

تو کشیدی بجای ورساز

لشکری ابه و سپاه گران .

عبدالواسع جبلی « رشیدی » .

۴ = ورسازه :

فربه کردی تو کون ابا ورسازه

چون دبه گوسفند در شبازه .

عماد « رشیدی » .

• - رك : و رشتاد . و رستاد ، بفتح تین و وظیفه مقرر که بدان اوقات گذر کنند . عسجدی (مروزی) گوید :

خدایا تو این جمله را دستگیر و رستاد جودت ز ما وامگیر . « رشیدی » .

۶ - مصحف « بروشنان » (در شعر دقیقی) مصحف « بروشنان » یا « گروشیان » . رك : بر پروشنان ، و رشتان . ۷ - قس : گیلکی vars (ریمان و بندی که با ساقه های خشک

شده برج سازند) ؛ [رك : ح ۲ صفحه قبل] و ممکن است مصحف « رسن » باشد با واو عطف . (چنانکه نظایر آن در همین بخش لغات واو هست) . ۸ - هرن وجه اشتقاقی را ذکر میکنند

« اسحق » ۱۷۰۹ ، ولی هوشمان آنرا رد میکند و varsang را با سانسکریت - urucasa =

پارسی بلستان - ovarusanba لفظاً مرتبط میداند « هوشمان ۱۷۰۹ » .

• ورسازه - رك : ح ۳ همین صفحه .

وجامه و کبهای را کوبند که در آن دابرو بندند و کنند .

ورشان * - با نون بروزن ممکن، امت پیغمبر را کوبند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد .

ورشیم ۱ - بروزن نسیم، بمعنی قسم و پاره و جزو باشد چنانکه کوبند * ورشیم اول * یعنی قسم اول و جزو اول .

ورطوری - با طای حطی بروزن معموری، گیاهی است که در کوچه‌ها و درختانها روید و جمیع مرضهای سودا و برا نافع است ؛ و بعضی کوبند نوعی از کندنای کوهی است ۷ .

ورغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بندی را کوبند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانه‌ها بندند ۸ - و فروغ

باین معنی میکند ۱

ورشان - بفتح اول و ثانی و شین نقطه دار



بروزن سرطان، پرده -
ایست که آنرا بفارسی
مرغ الهی کوبند، و آن
کبوتر صحرائی است
و عربی است ۴ .

ورشتاد ۲ -

با شین و ثانی فرشت و دال،
بروزن و معنی ورستاد است که وظیفه و روزمره
باشد .

ورشتن - با نای فرشت بروزن قلمزن،

بمعنی شستن و شست و شودادن باشد .

ورشك ۴ - بر وزن چشمك ، پارچه

۱ - در سروری آمده : * ورسیج بفتح واو و سکون رای مهمله و سین مهمله ، آستانه خانه باشد . شمس فخری گوید :

بین که فیه تعظیم او کجا باشد چو هست کیوان صد پایه زیری از ورسیج .
رشیدی و انجمن آرا همین بیت را شاهد معنی اول آورده و بانکه سروری نوشته اند معنی آستانه خانه در بیت مذکور انطباق است ، ولی شعر شمس فخری بدون مؤید سند تواند بود .

۲ - (عر) و رشان محرکه ، قمری ، و رشانه مؤنث . گوشت آن خفیفتر از گوشت کبوتر است ۳ . «منتهی الارب» و رشان، ضرب من الحمام» «عقار ۱۲۸» مراد *colombe - ramier* (فر) = *Columba palumbus* است «عقار ۱۲۸ ف» . در اوستا *varesha* بمعنی بیشه و درخت آمده ، بارتولمه این لغت را در کلمه فارسی «ورشان» بمعنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است ، بسیاری از فرهنگها آنرا از لغات عرب نوشته اند «پورداود ، یشتها ۱ ص ۲۰۳ ح» .
برسر سرو زند پرده عشاق تذرو و رشان نای زند ، برسر هر مفروسی .

«منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۰۵» .

۳ - رك: و رستاد . ۴ - رشیدی آرد : * ورشك (بفتح شین و شین منقوله ساکن) کرباس که در آن دابرو به بندند ، و در بعضی فرهنگها «وشرک» بتقدیم شین و ثانی آورده اند ، و در نسخه سروری «ورشك» بفتح واو و شین و سکون را کبیه دابرو و «ورشك» بحذف ثانی نیز آورده . هیچیک شاهد نیاورده اند . ۵ - رك : و رشان، ورك : س نوذ و سه مقدمه کتاب حاضر .

۶ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۳» . ۷ - و رطوری ، سطاخینس است ، «تحفه حکیم مؤمن» رك: سطاخینس . ۸ - برغ (م.ه) : سانسکرت *varga* (برگرداننده) ، نیز از ریشه *várjati, varj* (بقول نلدکه) «اشق ۱۰۸۰» :

دل برد و مرا نیز مردم نشرد گفتار چه سودست که ورغ آب ببرد .

فرخی سیستانی «لغت فرس ص ۲۳۳» . در صحاح الفرس: گفتا که چه سوداست «طاعتی» . ورك: لغت فرس ص ۳۰۶ ح ۶ .

کبوتر خاك رفكه را كويند . و كويند عربى
است .

ورق آفتاب - كتابه از رخاوة محبوب
و معشوق باشد .

ورق باد - بكسر قاف و باى ابجد
بalf كشيده و بدال زده ، كتابه از زبان است كه
عربان لان خوانند .

ورق گردانیدن - كتابه از عوض
و بدل كردن مهر و محبت باشد بقره و كين و يا بر
عكس ۷ - و كتابه از تغيير دادن اوضاع و اسلوب
هم هست ۸ (۱) .

ورقه - بفتح اول و قاف و سكون ثانى،

وروشنى را ييز گفته اند ۱ ؛ و بكسر ثانى هم آمده
است - و بضم اول و ثانى، بمعنى تير كى و كدورت
باشد ۲ .

ورغشت ۳ - با غين نقطه دار بر وزن
بدمست ، كيايى باشد مانند اسفناج و آن بيشتر
در كنارهاى جوى آب رود و در آنها كند و خورند .

ورفان ۴ - بفتح اول و ثانى مشدد و فای



بalf كشيده و بنون
زده ، بمعنى شفيع
و شفاعت كننده
باشد بمعنى درخواست

كننده جرم و گناه ۵ *

ورقا

ورقا ۶ - بفتح اول و قاف و بوزن برپا،

(۱) خم : - هست .

۱ - وراغ (ه.م) :

كلدرا چه بوى خيزد از ده كلاب زن

مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان .

« رشيدى بدون ذكر نام شاعر » .

در صحاح الفرس : كل را چه گرد خيزد « طاعتى » . ۲ - باين معنى « وروغ » (ه.م) است .

۳ - برغشت (ه.م) = بلغشت = ورغشت « لغت فرس س ۴۴ » = فرغشت « لغت

فرس س ۴۴ ح ۵ » . ۴ - « ورفان ، شفيع بود . مسعودى غزوى كويد :

دام بده و كرنه كنم جان خوشتن مدح امير و نزد تو آرم بورفان . » « لغت فرس س ۳۵۴ »
در رشيدى آمده : « ورفان » [با قاف] (با فتح و تشديد راه مفتوح) ، شفيع . مسعود غزوى كويد :

دام بده و كرنه كنم جان خوشتن مدح امير گويم و آرم بورفان .

ليكن از اين بيت بمبنى شفاعت ظاهر ميشود . « در صحاح الفرس آمده : « ورفشان ، شفيع بود .
مسعود غزوى گفت :

دام بده و كرنه كنم جان خوشتن مدح امير ، نزد تو آرم بورفشان . »

آقاى طاعتى نوشته اند : « اين لغت در فرهنگ اسدى چاپ آقاى اقبال « ورفان » باراء مشدد
آمده و در برهان قاطع ييز آنرا « بفتح اول و ثانى مشدد و فای بalf كشيده و بنون زده » ضبط کرده،
اما در نسخه ك (از صحاح الفرس) بطور وضوح دوبار « ورفشان » باشين آمده، و چون لفظ « ورفشان
= بورفشان » در مورد شفيع صحيح تر بنظر رسيد ، ضبط نسخه ك متن قرار داده شد . »

۵ - مراد درخواست كننده بخشش جرم و گناه است . ۶ - (عر) « ورفاء كعمراء ،

كر ك ماده و كبونر وفاخته . « منتهى الارباب » . ۷ - ورق بر گردايدن :

زكل زيباست درس بازى بلبل زير كردن بتحرك صبا آخر ورق گرير بگرداند .

ظهوى « رشيدى » .

۸ - اکنون « ورق بر كشتن » بمعنى تغيير يافتن وضع و حال استعمال شود .

(برهان قاطع ۲۸۷)

* ورفشان - رك : ورفان .

ورکاک - باکاف پروزن افلاک، مرغی است دریده و آنرا شیر کنجشکه خوانند؛ و بعضی گویند مرغ مردارخوار است ۶ .

ورکتا ۷ - با کاف وتای قرشت پروزن کربلا، بلفت زند و یازند (۱) استخوان را گویند.

ورکو - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بواو مجهول کشیده، نام شهری است که آن بر بالای کوه واقع شده است ۸ و از چهار طرف آن چشمه‌های آب روانست - و باکاف فارسی یعنی برگو باشد ۹ که امر برگفتن است یعنی بگو.

ورگوشی ۱۰ - بر وزن سرکوشی، گوشواره دراز بر آگوشند که تا بدوش برسد.

نام عاشق کل شاه است ۹ - و در عربی بمعنی کریم و خیس هر دو آمده است ۴ .

ورک - بفتح واو و ثانی پروزن نمک، نام خاریست که آنرا سوزند و آتش آن بسیارند و نیز می‌باشد خصوص برای نان یختن و بریان در تنور گذاشتن ۴ - و در عربی کفل و سرین را گویند - و سکون ثانی، هم در عربی تکیه کردن بر سرین باشد ۴ .

ورگار - بفتح اول پروزن پرگار، هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیلار دارد همچو خربزه و هندوانه و خیار و کدو و بادبجان و مانند آن ۵ .

(۱) چک : ژند و یازند .

۱ - رک : گلشاه . ۴ - (ع) «ورقة محرکه، فرومایه ناکس و گرامی و جوانمرد، از اشداد است.» «منتهی الارب» . ۴ - یکی از انواع دسته گل سرخهای اصلی (Rosées) که خار بسیار دارد و گلهای آن زرد است «کل کلاب ۲۲۸»، و رک (Rosa berberifolia) . این خار دراراک (سلطان آباد) بنام varak خوانده میشود و فراوانست «مکی نژاد» .
بی عطای ورک نفرماید
پخته باشد کلیجه پیش از عید
که عطای کلیجه بر ورک است
کاندن یک دوروز روزه شک است.

سوزنی سرفندی «جهانگیری» .
۴ - (ع) «ورک محرکه، استخوان برسوی ران - و بن درخت - ورک ککتف برسوی ران، مؤث آید، ورک بالفتح و الکسر مثله ... و رک و روکاً بر پهلوغخت، گویا ورک خود را بر زمین نهاد.» «منتهی الارب» . ۵ - رک : رشیدی . ۶ - در صحاح الفرس «وزکاک» با زاء منقوطه ضبط شده «طافی» اما لفت فرس مانند متن است: «ورکاک، مرغی است مردارخوار از باز بزرگتر بود - بوالعباس گوید :

بجای مشک نبودند هیچکس سرکین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاکه»

«لفت فرس ص ۲۶۹» .

«در نسخه سروری آنرا «شیر کنجشک» گویند و بعضی سرد خوانند. فرخی گوید :

گر نگیرد بطلش اندر جای
کمتر آید همای از ورکاک» «رشیدی» .

۷ - هر (a)rk(a)tâ، پهلوی astak [asta] بمعنی استخوان «یونکر ص ۷۶» .

۸ - ورکوه (م.ه) = برکوه (م.ه) = ابرکوه (م.ه) = ابرقوه (معرب) «رشیدی» .

۹ - از: ور (= بر، پیشوند فعل) + گو (امر از «گفتن»).

۱۰ - در رشیدی «ورگوش (بدون یاء)، گوشواری که بگردن رسد»، السامی فی الاسامی

: «در معنی «شنف» ورگوشی نوشته «فرهنگ نظام» ،

ورکوه ۱ - با کاف بر وزن اندوه ،
بمعنی ورکوات و آن شهری باشد از عراق عجم
مشهور بابر قوه .

ورل ۲ - بفتح اول و ثانی و سکون لام ،
جانور پست شبیه سقنقور و سوسمار . و تفرقه میان

اینها بآن است که



سقنقور ۳ باریک

و کشیده و رنگش

زرد و سفید و سیاه

بهم آمیخته و پوستش

نرم و املس میباشد

ورل

وازنزدیک رود دیل آورد و سر ورل پهن و رنگش

زرد برخی مایل و پوستش درشت و خشن میباشد

و در همه خرابه ها و بیابانها هست .

ورل ماهی ۴ - با هم بر وزن سحر -

کاهی، جانور پست شبیه سوسمار، هم در آب و هم

در خشکی میباشد و آنرا برومی سقنقور خوانند .

ورمال زدن - بفتح زای نقطه دار ،

کنایه از کربختن باشد از ترس جان ۵ .

ورمال کردن ۶ - بفتح کاف، بمعنی

ورمال زدن باشد که کربختن از ترس جان است .

ورمالیدن - بر وزن ترسایدن، بمعنی

دامن بر میان زدن و پارچه ازار و آستین جامه را

بالا کردن باشد ۷ - و کنایه از کربختن هم

هست ۸ .

ورماندگی - بر وزن درماندگی ،

درد شکم و اوجاع روده و احشا را گویند .

ورمن ۹ - بفتح اول بر وزن ارزن، بلفظ

زدن و یازدن (۱) بمعنی او باشد که ضمیر غایب

است و بربری هومی گویند .

ورنا ۱۰ - بفتح اول و سکون ثانی و نون

بalf کشیده ، بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر

است - و بمعنی خوب و نیک هم آمده است؛ و بمن

اول نیز درست است .

ورنامه ۱۱ - بفتح اول و آخر، بر وزن

و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتاب ها

نویسند که بشرف مطالعه فلان برسد ، و بربری

عنوان گویند ۱۲ .

(۱) چك : ژند و یارند .

۱ - برکوه (ه.م.) = ابرکوه (ه.م.) = ابرقوه (عرب.) . رك : وركو .

۲ - (عرب) « وركو » وركو حرکت جانوری است مانند سوسمار بشکل بزرگتر از کربسه درازدم،

خرد سر، گوشت آن بسیار گرم و فربه کننده، «منتهی الارب». «ورل»، قیلانه فرخ التماسح، و هونوع

من السقنقور، و مما یؤكذ ذلك كون الذین یأكلون لحم التماسح یذكرون انهم یجدون انه «نقا شبد»

«عقار» ۱۲۹ «ورل (عرب) - در پارچه مصری جدید ورن (Varanus - waran, niloticus)»

(arenarius, griseus) که بقدر کافی قدی بلند (تا یک متر) دارد و در صحاری مصر و افریقای

شمالی فراوانست - varan (فر)، scinque (فر) «عقار» ۱۲۹ «ف» و رك : دزی ج ۲ ص

۷۹۷ : ۲ . ۴ - رك : سقنقور . ۴ - معنی ماهی شبیه به «ورل» (ه.م)

۵ - ورمال کردن (ه.م.) = ورمالیدن (ه.م.) ۶ - ورمال زدن (ه.م.) =

ورمالیدن (ه.م.) ۷ - در اراك (سلطان آباد) بمعنی بالا کردن پارچه شلوار مستعمل است

«مکی نژاد». ۸ - بچه دامن بر میان زدن، دویدن را آسان کند، رك : ورمال زدن،

ورمال کردن. در اراك (سلطان آباد) گویند: «وردار و ورمال» یعنی بردار و فرار کن

«مکی نژاد». ۹ - هر (a) rman، یهلوی (y) بمعنی او (ضمیر) «یونکر ص ۷۶»

این جزو اژش را محققان معاصر «lh = (oc) leh» مینویسند و یهلوی avé میخوانند «نیرک»

ص ۲۵۰. ۱۰ - برنا (ه.م.)، در بلوچی نیز varna (جوان). ۱۱ - برنامه (ه.م.)

۱۲ - چوزان نامه ورنامه برخوانند سخنهاى نفرتى بر افشانند .

فردوسی طوسی «رشدی»، «فرهنگ نظام»، وركو : فهرست ولف .

را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گل و ریحان برویاند - و کتابه از نظر غایب شدن هم هست .

ورواره ^۱ - با واو در ناک بر وزن انکاره ، بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازند - و غره و چارطاق را نیز گفته اند .

وروغ - بنم اول و ناک مجهول بروزن دروغ ، بمعنی بیرگی و کدورت باشد ^۲ - بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد پر صدا و بدبو که از راه کلو برمی آید .

ورهمین - بفتح اول و های هوز بروزن سرزمین ، نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند و بربری علیت با عین بی نقطه و لام بر وزن حدیث گویند ^۳ .

ورنج - بفتح اول و نانی و سکون نون و جیم ، خداوند حرم و شره را گویند ^۱ .

ورنجن ^۲ - با جیم بر وزن قلمزن ، حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و اشیاء آن که زنان بردست و پای کنند ، آنچه بر دست کنند دست و رانجن و آنچه بر پای کنند پای و رنجن خوانند .

ورنجه - بفتح اول و جیم بر وزن زننده ، نام مردی (۱) بوده آلائی از مبارزان لشکر روس ، و آلا ن شهری است در ترکستان ^۳ .

ورنجین ^۴ - با جیم بر وزن نمد زین ، بمعنی رنجن است که دستینه زنان باشد و بربری آنرا که بر دست کنند سوار و آنرا که بر پای کنند خلخال خوانند .

ورنم نهادن ^۵ - آن است که شخصی

(۱) چش : مردمی . (۲) خم : ۳ : ارب .

۱ - بطل همای همایون جاهت

دوبازوی زاغ ورنج ارج کردم.

سوزی سمرقندی « جهانگیری ».

رشیدی گوید: « و ظاهراً درین بیت بجای ورنج « ورخج » است یعنی مکروه و زشت « مؤلف فرهنگ نظام نوید: « در بعضی نسخ بجای ورنج « فرخج » است و در بعضی « سیه » پس سند دیگر لازم است ، و اگر هدی شمر شاهد باشد معنی حرم میدهد نه حریص « ولی در صورت صحت نسخه « ورنج » صفت زاغ و بمعنی حریص باشد . ^۲ = برنجن = برنجین = ورنجن ، ورك :

دست آورنجن ، دست برانجن ، پا آورنجن ، پابرنجن . ^۳ - رك: جهانگیری ، رشیدی: ورنج رشیدی نوید: « ورنجه بفتحین ، حجره بالای حجره ، و همچنین ورواره که بر باره نیز گویند .»

^۴ = ورنجن (م.ه) = برنجن (م.ه) . ^۵ - از: ور (= بر) + م (م.ه) +

نهادن . ^۶ = بر باره (م.ه) « لنبوینهم من الجنة غراً » بخدای که فرود آریم ایشانرا در بهشت در کاخهایی که آن بلند ترین خانه ها باشد ، و اگر بناخوانی لنبوینهم ، بخدای که همیشه بداریم ایشانرا در ورواره‌های بهشت ، و ورواره را مخصوص کرد که از خانه‌های آن خوشتر باشد از بهر آنکه همه خانه ها زیر آن باشد ، و بودن در آن جای بهتر باشد که بی‌م باشد و بگذرادهای خوش ، و در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم ، که در بهشت ورواره هاست بتوان دید بیرون آنرا از درون آن و درون آنرا از بیرون آن . « تفسیر کبیرج ورق ۱۲۸ b ، II ، ۴-۸: سورة XXIX آیه ۵۸ » رك : براون تفسیر ص ۴۹۲ .

^۷ - بیا ساقی آن آب آتش فروغ

که اژدل برد زنگه وازجان وروغ ...

فخر کرکائی « جهانگیری » « رشیدی » .

^۸ = آروغ (م.ه) = آرغ = و غ . ^۹ - رك : رشیدی .

وریز = بکر اول بروزن ستیز، صمغ درخت اب (۱) است؛ و بعضی گویند افاقیا است و آن عصاره خاری باشد.

وریب = بنم اول، بر وزن و معنی ارب است که کج و معرف باشد و بترکی قیاج گویند؛ و بکر اول هم گفته اند که بروزن فریب باشد.

بیان نهم

در واو با زای نقطه دار مشتمل بر نه لغت

واو بهم تبدیل می یابد و برمی عظیم گویند.*
وزغه = بفتح اول و تالی و لغین نقطه دار،



لویی از چلیاسه
است که غربرا
فرومیرد و گوشت
وی زهر قاتل است،
اگر در میان شراب افتد و بمیرد آن شراب هم
زهر قاتل گردد.

وزغه

وزان = بروزن خزان، بمعنی جهنده باشد عموماً - و نموج هوارا گویند خصوصاً.

وزرائتن = بارای قرشت و نون بر وزن صفرا شکن، بلفت زند و یازند (۲) بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است.

وزر = بنم اول و تالی، بر وزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد

(۱) خم: ۳. ارب. (۲) چک: ژد و یازد.

۱ = ارب (م.ه.) = اورب (م.ه.) = اوربو (م.ه.) = وارب، کزی باشد برخو هلی (= کبی) بود اعنی نه راستی نه سخت بشیب، بوشکور (بلخی) گفت:

نوامی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و بیباید
» لغت فرس ص ۲۶ « ورك: فهرست ولف.

و رك: التفهیم ص ۱۷۶ و مقدمه آن ص فقد. مرحوم بهار نوشته اند: «ظ. وارب عربی است بمعنی ارب یعنی محرف» «سبك شناسی ج ۳ ص ۳۴» در عربی «الوراب ككتاب، الاعراف والالتواء» «اقرب الموارد». ۲ - رك: افاقیا. ۳ - از: وز (وزیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی). ۴ - هر vazrōnītan, پهلوی [shudhan] بمعنی رفتن «یونکر ص ۷۷».

۵ = بزرگ (م.ه.) ۶ - معرب «وزغ» (م.ه.)، ورك: وزق. در عربی «وزغه محرکه، کربسه یا جانوری است شبیه کربسه، سمیت بها لختها وسرعة حركتها، وزغ بحذف تا و اوزاغ و وزغان بالكسر و وزاغ ككتاب و ازغان بكسر الهمزة جمع». «منتهی الارب».

۵ وزغ - بفتح اول و دوم = بزغ «قاب ۱ ص ۱۹۹» معرب آن وزغه (لویی چلیاسه) (م.ه.)، اوستا vazagha, vazaghā (قورباغه) «بارتولمه ۱۳۸۹»، پهلوی vazagh, vazag کردی vizāq (قورباغه) «اشق ۱۰۸۲»، سمنانی varzogh, گیلکی gozka: (رك: وزق) قورباغه، غوك، ضفدع.

وزمه = بفتح اول و میم و سکون ثانی، آخر فصل زمستان را گویند چه وزمه باد، بادی باشد که در آخر زمستان وزد. *

وزیر = با نالک مجهول بروزن زریر، زردچوبه را گویند ۶ - وبا نالک معروف درعربی بمعنی دستور باشد ۷.

وزیری = بروزن امیری، نوعی از انجیر باشد و آن میوه است معروف.

وزق ۱ = بفتح اول و ثانی و سکون قاف، معروف است و او را غوک خوانند و برمی سفند گویند ۴.

وزک = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، درخت پده را گویند ۴، و آن درختی است که هرگز بار ندارد و برمی غرب خوانند. گویند اگر شخصی را زلو بکلو رفته باشد آب برکه آبراک رفته برحلق او ریزند برآید ۴.

بیان دهم

در واو با زای فارسی مشتمل بر هفت لغت

وژنگ = بضم اول بر وزن فنگه، توژی ۱۰ باشد جگری رنگه که برپایین بیرمعی

وژن = بفتح اول و ثانی و بروزن چمن، کافت و بجاست را گویند ۹.

۱ - مؤلف سراج نوشته: «وزغ، بفتحین غوک، وبقاف که شهرت گرفته لهجه عراقیان است و صاحب برهان حرف اصلی پنداشته با آنکه مکرر نوشته که قاف در فارسی نیست». بنقل «فرهنگ نظام ج ۵ ص مب». ۴ - رك : وزغ، وزغه. ۴ - رك : پده. ۴ - «وزك بروزن و معنی وزغ» رشیدی ۴. ۵ - «زم» بمعنی سرماست. رك : زمستان؛ ظ. «و» اول زاید و حرف عطف است. ۶ - مصحف «زریر». ۷ - کلمه معرب است «اشق ۱۰۸۴» از vicir (یا vajir) پهلوی «باروچا ۳۳۴» از اوستایی vicia قنوی دهنده «پورداد». خرده اوستا ص ۷۸، ارمنی vcir، نیز ارمنی gzir = فارسی gizir (دهخدا، ریش سفید ده، محصل مالیات)، سریانی gezirāyē (زادارم) (Hoffmann, Auszüge, p. 62, Nr. 542) در خصوص «وزیر» رك : Nöldeke, Tab. 53, 444. «هوشمان ۱۰۸۴» در فارسی gezir, gizir فقط در يك بيت ابوالمعالی آمده «اشق شماره ۱۰۸۴، ص ۲۴۲ ح ۴». ۸ - از: وزیر (م.ه) + ی (نسبت) ۹ - قس : وزن :

از آن ز زرق وریا گشت ظاهرش طاهر
که از اتفاق دروخت (دروغ) وژن نمیداد.
رضی الدین یشاپوری «رشیدی» فرهنگ نظام ۴.

۱۰ - در جهانگیری و رشیدی : توز (م.ه).

۵ - وزیدن - بفتح اول و چهارم، از : وز + یدن (پسود مصدری) = بزیدن (م.ه)، ریشه هندی باستان - váhati, vah (وزیدن [باد]) «اشق ۱۰۸۳» پهلوی vazitan، افسانی vatal (پزیدن) (۳ شخص vazî) «هوشمان ۱۰۸۳»، ریشه اوستایی vaz- (رفتن) «بارتولمه ۱۳۸۶-۸۹»، کردی vezin (طنین افکندن، وزیدن) «زبا ص ۴۳۲»، کیلکی vâz (جت، جهیدن)؛ جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد.

شور و غوغا و تقاضا کنند و برانگیزانده جنگه
را گویند و بشر کی شرباشان خوانند .

وژولیدن = بنم اول پروژن خروشیدن ،
بمعنی شور کردن باشد - و بمعنی تقاضا نمودن -
و برانگیزانیدن مردم را بچنگه هم هست .

وژوه = بفتح اول و ثانی بواو مجهول
کشیده و بها زده ، چکیدن باران باشد از سقف
خانه و امثال آن ۱۰.

وژه = بفتح اول و ثانی، و جبراً گویند،
و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ
و انگشت کوچک و بمری شبر خوانند .

جایی که ینکان را محکم میکنند به پیچند ۱ -
و فراویز سچاف جامه وزشت و آرایش پوستین که
از پوست سمور و غیر آن برده در دامن و کمر بیان
و سرهای آستین کنند ۴ - و پیوند و پینه و وصله را
بیز گویند که بر جامه دوزند و آنرا بمری رقه
خوانند ۴ ؛ و بمعنی دوم بفتح اول هم آمده است .

وژول = بنم اول پروژن اصول، طم
ومزه شور و شوربارا گویند ۴ - و بجهول و استخوان
شالنگه را هم گفته اند که عربان کمبخوانند ۵
- و بمعنی شور و غوغا ۶ - و تقاضا هم هست ۷ .
وژولنده = بنم اول پروژن خروشنده،

۱ - بی کمان ترا خون دشمن است سریش

لی (بی) سهام ترا از دل عدوست وژنگ .

منصور شیرازی «جهانگیری» رشیدی .

۲ - سروری نبود : و در نسخه میرزا (ابراهیم) پیوند و آرایش جامه و پوستین باشد
که آنرا فراویز یز گویند ، اما در سامی (فی الاسامی) یاره ای باشد که «جامه دوزند و بمری
رقه گویند» ۴ - قس : بشول ، بشولیدن (رك : وژولیدن) ؛ بمعنی آشفته و پیریشان شدن :
کرم بدست بازی هر غم وژولمی زیرك نبودمی و خرمدند و کولمی .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» .

۳ - جهانگیری بمعنی «شور» و سروری بنقل از مؤید الفضلاء بمعنی «شوبا» نوشته ،
و رشیدی بدون اظهار نظر همین اقوال را نقل کرده، و هیچیک شاهد نداده اند . ظ. «شور» (شوریدن،
پیریشان شدن) [رك : ح ۳] را بمعنی (طم) شور گرفته اند ؛ ورك : ح ۶ .

۵ - = بژول (م.ه) = بجهول (م.ه) = بجل (ه.م) ۶ - ظ. این معنی را نیز از
جهت خلط در معنی «شور» نوشته اند . رك : ح ۴ . ۷ - رشیدی بمعنی «تقاضا و انگیز
و برین قیاس وژولیدن یعنی تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بکاری» نوشته . رك : وژولنده .
۸ - اسم فاعل از «وژولیدن» (م.ه) ۹ - از : وژول (م.ه) + یندن (پسود
مصدری) . قس : کاروژول .

۱۰ - رك : جهانگیری ، رشیدی . ۱۱ = وجب : «آری آسمان را وژه وژه پیمودی
همه را گردیدی خبر می دهی...» «مولوی بلخی رومی . فیما فیہ مصحح فروزان فرس ۲۱۲» .

بیان یازدهم

در واو باسین بی نقطه مشتمل بر یازده لغت

از دریا مانند درخت میروید و آن برزخ است میان
بیات و جماد چنانکه نخل خرما میان بیات و حیوان
و بوزینه میان حیوان و انسان .

وسکرده ۷ = بفتح اول و کاف بر وزن
پرورده ، ضمیرا گویند که کارها را زود و جلد
و چست کند ؛ و بکسر اول هم باین معنی و هم شخص
جلد و چابک و توانا و صاحب قوت باشد .

وسمه ۸ = بفتح اول و میم و سکون ثانی،
رستنی باشد که زنان آنرا در آب جوشانند و ابرو
را بدان رنگه کنند ؛ و بعضی گفته اند برگه
نیل (۲) است چه بربری ورق النیل میگویند ؛
و بعضی دیگر گویند نوعی از حنا است و آراختنای
سیاه میگویند ؛ و جمعی گفته اند سنگی است که
آرا با آب میسایند و برابر و میالند . سیاه میکنند .

وس ۱ = بفتح اول ، بر وزن و معنی بس
باشد، چه در کلام فارسی یا و واو بهم تبدیل می‌یابند
و در عربی حسب گویند .

وستا ۲ = بفتح اول، بر وزن و معنی استا
است که تفسیر زنده (۱) باشد ۳ و آن کتابی است
تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی - و بمعنی
ستایش خالق و خلق هم هست ۴ *

وستی ۳ = بر وزن مستی، بمعنی شرح
و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند «وستی تجرید»
یعنی شرح تجرید و «وستی مصحف» یعنی ترجمه
مصحف ۵ .

وسدا ۴ = ضم اول و فتح ثانی مشدد
و سکون دال ابجد ، بمعنی بسد است که مرجان
باشد، و در کتب طبی حجر شجری نویسند چه آن

(۱) خم : ژند و پاژند . (۲) چک ، چش : بلی .

۱ = بس (ه.م) ۲ = اوستا (ه.م) ۳ = زند (ه.م) خود بمعنی تفسیر
است . ۴ = بر اساسی نیست ، رك : اوستا . ۵ = جهانگیری این بیت شهاب الدین
خطاط را شاهد آورده :

اگر داند و گره من بگویم ، چون دلم دارد کتاب ناز را هرگز که کرده در جهان «وستی»
۶ = بسد (ه.م) ۷ = وشکرده (ه.م) ۸ = (هی) «وسمه» بالفتح و کفرحه،
گیاهی است ، برگش شبیه برگه مورد و ساقش غیر مجوف و ثمرش بقدر فلفلی و بعد از رسیدن
سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند و در آن قوه محله باشد ... توسم، یعنی موی را
خضاب کن . «منتی الارب» ، «وسمه» ، هی الخطر ، و هی ورق النیلج ، و هو المظلم ، و هو الذی
تسمیه العامة النیل الذی یصیغ به الاسود . «عقار ۱۲۶» کلمه عربی و سمه در مرحله اول بیر گهای pastel
(فر) (Isatis tinctoria) و سپس بیر گهای indigotier (فر) (Indigofera tinctoria)
اطلاق میشود «عقار ۱۲۶ ف» . اسدی در لغت فرس این کلمه را لغت فارسی پنداشته گوید: «وسمه،
رنگه سیاه است که زنان در ابرو کشند . نجیبی گوید :

چست بنشاند و غازه کشد (کند) و سمه کشد آبگینه برد آبیجا که درشتی خار است .
«لغت فرس ۵۰۲» .

• • • • • **و یخاد - وستاژ - رك : و ستاد** .

وبکسر اول در عربی بمعنی داغ و نشان داغ کردن باشد ^۱ .	هفتاد، بمعنی بسیار و ابویه و فراوان بودن هر چیز باشد؛ و باین معنی باشند نقطه دار هم آمده است.
وسن - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بمعنی آلوده و آلاینش و آلودگی باشد ^۲ - و در عربی خواب سبک و مقدمه خواب را گویند ^۳ ؛ و بمعنی اول باشند نقطه دار هم آمده است ؛ چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند.	وسنگ - بفتح اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، لیمودارو باشد و آن گیاهی است کوهی که از درزهای سنگ روید و کل آن بوی لیمو میکند و معرب آن وسنج است و طبیعت آن گرم و خشک است (۱).
وسناد - با نون بالف کشیده بر وزن	

(۱) خم: ۱- است .

- ۱ - (ع) « وسنه و سماً بالفتح وسنه ، نشان کرد و داغ نمود. » منتهی الارب .
 ۲ - حضرتی کز قدر زبید گر چه او دامن همت بگرداند وسن .
 حارث بن کیوان و برجیش ندیم آفتابش شمع و گردوش لکن .
 امامی هروی « رشیدی » و در سروری « وشن » آمده « رشیدی » .
 ۳ - (ع) « وسن محرکه ، حاجت و نیاز ... گرای خواب - با اول آن - یا بینکی و غنودگی. » منتهی الارب ؛
 رسم ناخن بر روز است و من از بهر ترا بی‌وسن باشم همه شب ، روز باشم با وسن .
 « منوچهری دامغانی . دیوان ص ۶۵ .
 ۴ = (س.م.) « وسناد ، بسیار باشد . رودکی (سمرقندی) گوید :
 امروز باقبال توای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد .
 « لغت فرس ص ۱۰۶ .
 آقای نفیسی نوشته اند (رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۶ ح ۶) : « پندارم که در اصل « وسیار » بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمه « بسیار » باشد . « رک : بسیار . - در صحاح الفرس « وسناد ، بسیار باشد . رودکی گفت . بیت :
 امروز باقبال توای میر خراسان هم روی نکودارم و هم نعمت و ستاذ .
 « طاعتی .
 ممکن است مصحف و سیاد = وسناد = بسیار (س.م.) باشد (قس : اسپندوات = اسپندیاد = اسپندیار) .
 ۵ - مصحف « وشیبک » معرب آن « وشیج » : « وشیج ، بفتح واو و کسر شین و سکون یا و جیم ، بفارسی آنرا لیمودارو نامند . ماهیت آن ، بانی است معروف میان عرب و در کوهستان از شکافهای سنگ روید ، و در بو شبیه بوی لیمو و چوب آن بسیار صلب و از آن نیزه می‌سازند و برگه آن شبیه ببرگه کشنیز و شاخه‌های آن باریک و بینج آن گره‌دار شبیه بسعد ، « مخزن الادویه » و رک : تحفه حکیم مؤمن در افرات الموارد آمده : « الوشیج ... شجر الرماح ، واصله عروق القنا ، سمیت به لتداخل بعضها فی بعض ، یقال : تطاعنوا بالوشیج » منتهی الارب آرد : « وشیج درختی است که از آن نیزه سازند. » دزی این نام را بصورت « وسیج » و « وشیج » ضبط کرده و بانکاه ابن البیطار « وسیج » یا سین را اسع دانسته « دزی ج ۱ ص ۸۰۱ . در ابن البیطار (ج ۴ ص ۱۹۳) « وسیج » یین « و سنج الکوابر » و « وسنه » آمده است .

(پرهان طایح ۲۸۸)

آمله است . وسه = بفتح اول و نای ، چوب دستیرا کردند ؟ - وبمعنی قدرت و قوت هم آمده است ؟.	وسنی ^۱ = بفتح اول و سکون نای و یون به محتای کشیده، دوزن که يك شوهر داشته باشند و هر يك مر دیگر را وسنی باشد ؛ و ضم اول هم

بیان دوازدهم

در واو با شین نقطه دار هشتل بر سی وسه لغت و کنایت

همچو شاه وش و ماهوش ^۶ - وبمعنی فش هم آمده است که شمله دستار و علاقه مندی و امثال آن باشد ^۷ - و نام شهرست از ترکستان که مردم آبجا بخوش صورتی مشهوراند ^۸ - و جامه و بافته‌ای	وش = بفتح اول و سکون نای ، بمعنی خوب و خوش باشد ^۹ چنانکه گویند «وش آمدی» یعنی خوش آمدی - و بمعنی سره و انتخاب کرده شده هم هست ^{۱۰} - و شبه و مانند را نیز گفته اند

۱ = وشنی (ه.م.) « بنا به ، مردی که دوزن دارد آن زبان یکدیگر را بنا به گویند ،
 و وشنی همان بود . » لغت فرس ص ۵۹ « وشنی ، زنی باشد که بر سر زن خواهند . عسجدی
 (مروزی) گوید :

دوستانم همه مانند وشنی شده اند همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر.
 « لغت فرس ص ۵۲۳ »
 فس : کیلکی avisti (هود) [تبدیل □ به t فس : فارسی گرسنه = کیلکی vishṭa]
 « بشدید سین نیز آمده :

روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم هر ساعتی ز وسه سیمین یکی ستون.
 سوزنی سمرقندی « رشیدی ».

۲ - این بیت سوزنی سمرقندی را شاهد آورده اند :
 بوسه سر بکوب دشمن را من بگویم اگر ترا وسه یست .
 رشیدی پس از نقل این بیت آرد : « لیکن در هردو مصرع معنی چوب دستی نیز توان گفت . »
 ۴ = وشت (ه.م.) : رك : خوش (ص ۷۹۲ ح ۷) :
 باد اگر چه وش آمد و دلکش بر حدث بگذرد ، باشد وش .

سنائی غزوی « رشیدی »
 ۵ - عشق بود ار کنج پنهان فی المثل نقد خود را کرده است وش از ازل .
 شاه داعی « رشیدی ».

۶ = فش (ه.م.) پسود شباهت : شاه وش ، ماه وش ، بحر وش . رك : دیباجه مؤلف ص ۱۰۰.
 « وش ، بمعنی فش بود یعنی مانند . فردوسی گفت :

که افروخت این چرخ آینه وش ؟ که افراخت این گنبد کینه کش ؟
 صحاح الفرس « طاعنی » .

بخط و خال گدایان مده خزینه دل بدست شاه وش ده که معترم دارد .
 « حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۸۱ » - و نیز پسود لون در لک : سپاه وش ، سرخ وش .
 ۷ = فش (ه.م.) « رشیدی » ، ۸ = وختی (ه.م.)

زر ده هفت را گویند، و آن زری بوده رایج که در قدیم در ملک خراسان سکه میکردماد .

وشت - بفتح اول وسکون ثانی و فو قانی، بمعنی بوب و خوش و یکسو باشد - و رقص و رقاصه را نیز گویند .

وشتمونتن - با میم و نون و نای قرشت روزن ابلبو شکن ، بفتح زده و یازده (۲) بمعنی خوردن و آشامیدن باشد .

وشتن - بفتح اول بروزن کشتن ، بمعنی رقصیدن و رقاصه کردن باشد .

وشج - بنم اول وسکون ثانی و -یم، مرب و شک است که صمغ نبات بدان را باشد

هم هست ابریشمی که آرا املس وشی و دیبای وشی میگویند .

وشادن - بکسر اول بروزن فتادن ، بفتح زده و یازده (۱) بمعنی کشادن باشد که در مقابل بستن است .

وشاق - بکسر اول بروزن عراق ، غلام مقبول و پسراده باشد - و خدمتکار فقیران و درویشان را نیز گویند - و بمعنی کنیزك هم بنظر آمده است .

وشاقان چمن - کنایه از درختان کل و نهالان نونهاده باشد .

وشانی - بفتح اول بروزن روای .

(۱) چك : ژند و یازند . (۲) چك : ژند و یازند .

۱ - رك : وشی . ۲ - پهلوی vishātan رك : کشادن .
۳ - ترکی « رشیدی » = اوشاق « غیاث » بمعنی طفل ، غلام ، امرد . رك : دباب ۳ :
۸ ص ۳۲ ، مرب و شافی = اوشافی (un page [فر]) « دزی ج ۲ ص ۲۸۰۸ »
ساد از و شاقان کردن فراز . کسی در قفای ملک جز ایاز .

۴ - جهانگیری ابن بیت ناصر خسرو بلخی را شاهد آورده :
هر کو رهش گشت چومن بنده از آن پس از علم و هنر باشد دینار و شایش .
(رك : دیوان ناصر خسرو ص ۲۶۴) رشیدی نویسد : « صحیح « شایی » است چنانکه گذشت «
رك : شایی، شانی. • = وشی (هم) : رك : یوستی . نام نامه ایرانی ص ۳۰۹ : washti :
گفت رشت شد سفید از حال گشت خوی زشت نو لگرویده است وشت .

مولوی بلخی رومی .
۵ - رك : وشتن . در عهد ساسانی واحدهای کوچک سپاهیان را vasht میگویند
« کرستن . ساسان ص ۲۱۰ : ترجمه طبع ۲ ص ۲۳۷ . ۶ - جز . vashtmonian ,
vashtmonetan , visht(a)mōnitān پهلوی xvartan (خوردن) « یونکر ص ۷۰ » .
۸ - پهلوی vashtan (تغییر یافتن ، چرخیدن، دورزدن ، گردیدن) « ناودیا ۱۶۶ »
رك : کشتن . ۹ - رك : وشت :

یارم زده درآمد وشتن کنید وشتن این خانه را ز وشتن کلفتن کنید کلفتن .
شاه قاسم انوار .

۱۰ - « وشق ، و یقال له اشق ، و یقال اشج و وشج ، وهو لاق الذهب ، وهو صمغ الكلخ ،
و یقال له بصمیه الادلس الفته . « غار ۱۲۴ » ، اشكال wushshaq , ushshaq و صور دیگر
(که به ده صورت بالغ میشود) مرب از لفت فارسی « اشه » usha است = Gomme
ammoniaque « غار ۱۲۴ ف » . وشج (بنم اول و فتح دوم مشدد) = اشق (بنم اول
و فتح دوم مشدد) = وشق (بنم اول و فتح دوم مشدد) gomme ammoniaque « دزی
ج ۲ ص ۸۰۷ » ، ورك : و شك .

وشکرده

بواسیر ایمن باشد .

وشك ۴ - بنم اول بر وزن غنك ، صمغ بابی است مانند ترب که آنرا بشیرازی بدران گویند و معرب آن وشج (۱) است و بربری اشق خوانند .

وشكدانه - بنم اول و سکون نانی و دال ابجد بالف کشیده و فتح نون ، ون را گویند که چنلافوج باشد و آنرا بربری حبة الضرا خوانند .

وشکرده ۶ - بفتح اول و کاف بر وزن پرورده ، شصیرا گویند که درکارها تجربه بسیار داشته باشد و بعد از عاقبت اندیشی شروع در کاری کند ؛ و بعضی گویند که شخصی باشد که کارها را جلد و چنان کند ؛ و بنم اول و کسر کاف هم گفته اند ؛ و بکسر اول نیز آمده است لیکن بمعنی شخصی با جد و جهد و صاحب قوت و قوی

و بدران گیاهی است مانند ترب .

وشرك ۱ - با رای قرشت ، جامع و یارچه و کبیه ای را گویند که دارو در آن بندد و کنند ؛ و باین معنی و رشك هم بنظر آمده است که حرف سیم بر دوم مقدم باشد .

وشفنگ - بفتح اول و فا بر وزن فرسنگ ، رستنی و گیاهی باشد که آنرا خرفه میگویند و بربری فرغخ ۴ نامند .

وشق ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون قاف ،



جا نورست در
لرکتان شبیه
برویه ، پوست اورا
پوستین سازند .
گویند هر که پوستین
وشق پیوشد از علت

وشق

(۱) چش : اشج .

۱ - رك : و رشك . ۴ - فرغخ بقله الحمقات « تحفة حكيم مؤمن » بقله الحمقا ، بفارسی خرفه نامند « تحفة حكيم مؤمن » .

۴ - « وشق ، حیوانی است بسیار کوچکتر از پلنگه ، در رنگ و شکل مثل آن ، و دبالة آن کمتر از شبری ، و در تنکابن « پلنگه مول » نامند و در خواص مانند پلنگه و لباس پوست او معین باده و مقوی کمر و مانع عروض بواسیر و موی سوخته او جهت جراحات مزمنه نافع است . » « تحفة حكيم مؤمن » لغتی است ترکی- فارسی ، در کردی *vashaq = loup cervier* ، زابا ص ۴۳۳ . « وشق = *fourrure de loup cervier* ، دزی ج ۲ ص ۸۰۸ .

۴ - رك : وشج . ۵ - حبة الضرا بفارسی بن نامند ، و آن بار درخت سفزات « تحفة حكيم مؤمن » . ۶ - اسم مفعول از « وشکریدن » (م.ه) = واشکرده (ه.م) . وشکرده ، بکسر واو و کاف و بنم و فتح اول هم ذکر کرده اند ، ترکیبی است وصفی بمعنی کارپرداز و پیشکار چالاک و صاحب تجربه و صاحب قوت (کذا) « برهان جامع » ... این لغت در جهانگشای جوینی بمعنی آماده و چالاک آمده است (سبک شناسی ج ۲ ص ۳۰۲) . در سروری آمده : « وشکرده ، بفتح واو و سکون شین معجمه و کاف و دال مهمله ، آن کس را گویند که درکارها بیک تجربه کند و در عاقبت آن اندیشه کند ، پس در آن کار شروع کند ، و بعضی گفته اند که آن کس باشد که در کارها بجد (بعد ن ل) و چست و چالاک باشد ؛ درسامی بفتح واو و کسر کاف و فتح دال مهمله نیز بنظر رسیده و بربری وشکرده را « شیخان » گویند بفتح شین یا حاو مهمله بوزن رباعی . و در ادات الفلاک بکسر واو ، باجد و نوش و توان باشد و بفتح واو ، چست و ساخته باشد و بسین مهمله نیز آمده : « چون فردوسی شاهنامه تعلیم کرد ، ساخت او علی ديلم بود و راوی ابودلف ، و وشکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوس ایادی داشت . » « چهار مقاله عروسی چاپ دوم نکلرده ص ۷۷ .

وکاف فارسی و نون هردو مفتوح، آلت تناسل را گویند.

وشکول = بکسر اول و سکون ثانی وکاف بواو کشیده و بلام زده، مرد جلد وچابک و هوشیار و قوی و حرص درکارها را گویند ۷ - و بمعنی جلدی و چالاکی درکارها هم هست ۸؛ و بفتح اول وضم اول هم آمده است.

وشکولیدن ۹ - مصدر و شکول است به معنی جلدی و چستی و چابکی کردن درکارها.

وشم = بفتح اول و سکون ثانی ومیم، بمعنی بخارها باشد عموماً همچو بخاری که از آب گرم و دیگه طعام و چیزهای دیگر خیزد و نرم را گویند خصوصاً و آن بخاری باشد تیره و تار یک و ملاصق زمین ۱۰ - و ضم اول، پرده ای باشد شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر است و آراعریان سمائی و سلوی و ترکان بلدرچین گویند ۱۱.

وشمک = بفتح اول بر وزن چشمک، کفش و پای افزار چرمین را گویند.

هیکل و درعربی و شکردرها شیخان میگویند بروزن رحمان.

وشکردیدن ۱ - با دال ابجد بروزن شب ترسیدن، بمعنی کاری را چست وچابک و جلد کردن و زود ساختن باشد.

وشکریدن ۲ - بر وزن پروردیدن، بمعنی و شکردیدن باشد یعنی کارها را چست وچابک و جلد کردن و زود ساختن.

وشکل = بکسر اول بر وزن یشکل، فوج را گویند که کوفند بر است ۳.

وشکله = بفتح اول و کسر کاف بروزن امثله، دانه (۱) انگوری را گویند که از خوشه جدا شده باشد؛ و بفتح کاف فارسی هم بنظر آمده است ۴.

وشکلیدن ۵ - بفتح اول و ضم کاف، مخفف و شکولیدن است که بمعنی جلدی و جلد هستی درکارها کردن باشد.

وشگنه ۶ - بفتح اول و سکون ثانی

(۱) چش : - دانه.

۱ - ظ . صحیح « و شکردیدن » (ه.م.) است و رک : و شکرده .
۲ - و شکردن، و فس : و شکلیدن = و شکولیدن . ۳ - « و شکل ، گویند ، کذا فی فرهنگه فخر قواس » مؤید الفضلاء . ۴ - « و شکله ، دانه انگور باشد . کذا فی المؤید » دروری . ۵ - رک : و شکولیدن ، و شکردیدن . ۶ - « و بضمی بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهراً صحیح « شنگه » است بحذف واو چنانکه گذشت » رشیدی ، رک : شنگه ، و شنگه . ۷ - بشکول (ه.م.) = بژکول (ه.م.) و رک : و شکولیدن ، و شکلیدن ، و شکردیدن . ۸ - باین معنی « بشکولی » است . ۹ - از : و شکول (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) = بشکولیدن (ه.م.) = و شکلیدن = و شکردیدن .

۱۰ - دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهاش جهان تیره گون .
فردوسی طوسی « جهانگیری » .
ولی در فهرست ولف این کلمه نیامده . ۱۱ - مازندران کنوی voshûm (بلدرچین) « واژه نامه س ۲۳۹ » ، گیلکی (انزلی [و نیز رشت]) ushum ، گیلکی (لاهیجان) voshum « ستوده . فرهنگه گیلکی س ۱۵-۱۶ » :

درجنب علو هست چرخ
مانده وشم پیش چرخ است .
بوسلیک (کرکائی) « فرهنگه نظام » .

وشنگه * - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی برون معرکه ، بمعنی وشنکه است که آلت تناسل باشد؛ و بفتح اول و ثانی بوزن الفکة هم آمده است .

وشنی ۶ - بفتح اول و کسرتاک برون نشمی ، رنگه سرخ و کلگون را گویند .

وشی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده ، منسوب بوش را گویند و آن شهرست از ترکستان ۷ - و قمان لطیفی هم هست که در همان شهر میباشد ۸ : و تشدید ثانی هم بنظر آمده است ۹ .

وشینه ۱۰ - برون دینه ، نام سلاحی است که آنرا جوشن میگویند .

وشمموستن ۱ - با دو میم از پی هم و بون و نای قرشت برون لیلوشکن ، بلفظ زد و پازند (۱) بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد .

وشن - بفتح اول و ثانی و سکون بون ، بمعنی آلوده و آلابش و آلودگی باشد - و سکون ثانی ، باعتقاد بعضی از کفره نام پیغمبرست و اتباع او همه صاحب ریاضت میباشند .

وشناد ۲ - برون فرهاد ، هر چیز بسیار وافر و انبوه را گویند .

وشنگ - بفتح اول و ثانی برون بلنگه ، میل آهنی باشد که بدان پنبه دانه را از پنبه بر میآورند ۴ - و توده خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را بیز گویند ۴ .

(۱) چنگ : ژد و پاژد .

۱ - هنر . *ashmûtan* , *vashm - a - ûntan* , *vashmamûntan* ، پهلوی *'oesbmâ + w(tan)* (شنیدن) فرس : عربی «سمع» باروچا ص ۳۳۹ . محققان این هنر وارث را *'oesbmâ + w(tan)* میخوانند « لیرکس ص ۲۹۸ » . ۲ - مصحف « و سناد » (م. ۵) .

۳ - « وشنگه ، میل حلاجان بود » لفت فرس ص ۳۰۹ :

گربری دست سوی نان دات
بکنی هردو چشم خویش از بخل
در فراخی و گاه نعمت تنگه
همچو حلاج دانه رابه وشنگه .

بنقل جهانگیری (بدون ذکر نام شاعر) .

۴ - رک : جهانگیری . ۵ - رک : وشنگه . ۶ - مصحف « وشی ، سرخ

بود . خسروی گفت :

روی وشی وارکن بوشی ساغر
باغ لکه کن چکوه وشی وارا است ؟

« لفت فرس ص ۵۲۵-۲۶ » .

۷ - رک : وش . ۸ - وشی ، نوعی پارچه ابریشمی است بر رنگهای مختلف و گاه

زردوزی شده . رک : دزی ج ۲ ص ۸۰۹ : « زهره (دلالت دارد بر) بافتن دیبا و وشی » بیرونی . التفهیم ص ۴۷۳ ، و رک : فهرست ولف . و رک : شاهد ح ۱۰ . ۹ - رک : ح ۶ .

۱۰ - « وشین بوزن قرینه ، جوشن باشد . کذافی المؤید ، و در ادات (الفضلاء) بسین آمده . « سروی » :

نیر را از وشین بگذاری

همچو خیاط سوزن از وشی .

مرزبان پارسی « جهانگیری » .

بیان سیزدهم

در زاو باغین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

وغوغ ۴ - بفتح هر دو واو و سکون هر دو غین ، صدا و آواز وزق را گویند .

وغیش ۵ - بفتح اول و ثانی به تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی بسیار وایوه و فراوان باشد و استعمال آنرا بغیر ذبیحات و جاندار کنند مانند مال و عمر و باغ و خانه و ملک و املاک و غیر اینها .*

وغد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایجد ، بادبجان را گویند و از آن قلبه یزد - ودد عربی بمعنی خدمت کردن باشد ۱ .

وغغت ۲ - بفتح اول و ثانی بر وزن الت ، بمعنی ظاهر و آشکارا باشد .

وغغتن ۳ - مصدر وغت باشد بمعنی ظاهر کردن و آشکارا نمودن .

۱ - وغد القوم وغداً ، خدمهم ، وغدا الرجل وغادة ، كان وغداً ای ضعیف العقل ردلاً دیناً - وغد مصدر - والاحق الضعیف الرذل الذیء اوالضعیف جسماً - والصی - وخادم القوم ، وقیل الذی یضمد بطلم بطنه - والید ... اقرب الموارد ۴ - رك : وغتن : « جنید گفت که ما این علم (صوف) در سردابه‌ها و خانه‌ها گفتیم نهان . شبلی آمد و آنرا بر سر منبر برد بر خلق به وغت به متنیح . » طبقات خواجه عبدالله اصراری ، بنقل جهانگیری .

۲ - رك : وغت : « ووغتن این طریق (صوف) در طبقه ثانی (صوفیان) بیشتر بود . » طبقات خواجه عبدالله اصراری بنقل جهانگیری ، و ظاهراً وغت ، و وغتن از لهجه هروی است .

۳ - اسم صوت ، امروزه vagh - vagh به آوای سکه (موعو) اخلاق شود . قس : وکوک . « وغوغ ، آواز بانگه وزغ بود . ببینی (فرغانی) گوید :

ای دهن باز کرده ابله وار سخنان گفته همچو وغوغ چغز .

« لغت فرس ص ۲۴۲ . »

• - « وغیش بسیار بود وایوه ، برمال و بیشه (پیشه . صحاح الفرس) و هرچه گویند شاید . رودکی (سمرقندی) گوید :

ممنورم دارم که اندوه وغیش است کسائی (مروزی) گوید :

ای درینا که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف وغیش .

« لغت فرس ص ۲۱۲ . »

و درین بیت سوزلی (سمرقندی) بمعنی ایوه و پرپشت است :

چو خط دست عطا بخش تو بزیبایی کدام جمد ملسل ، کدام زلف وغیش ؟

رك : ابجد من آنرا . مصحف این کلمه «غیش» (ه.م.) است ، در صحاح الفرس آمده : « وغیش ، بسیار وایوه بود و استعمال این لفظ در جانوران نباید کرد بلکه استعمال او در مال و پیشه و عمر و امثال آن کنند . » پس دویست ای درینا ... و ممنورم دارم (هر دو را بنام رودکی) ثبت کرده است « طاعتی » .

• و لغوه - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

بیان چهاردهم

در واو با قاف مشتمل بر سه لغت و کنایت

وقلاذه سگان (۱) از طلا کنند و بوزینه و میمون در آنها بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهای دیگر تعلیم دهند، و در آن کوه درختی است که بار و میوه آن صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می باشد و از آن صورتها صداهای (۲) عجیب و غریب بر می آید و سخن میکنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز دهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند، و بعضی دیگر گفته اند نام درختی است در هندوستان که هر صبح بر گه بر آرد و بهار کند و شام خزان گردد.

وقت زور - بکسر تاء قرشت، کنایه از وقت کارزار و هنگام جنگ و جدال باشد.

وقل ۱ - بنم اول و سکون تاء و لام، بر وزن و معنی مقل است و آن دوئی باشد مشهور بمقل ازرق. بخور آن بوا یی را نافع است.

وقواق ۲ - با واو در ناک بر وزن چنماق. نام جزیره ایست از جزایر دریا و بعضی گویند نام کوهی است و در آن کوه معدن طلاست و مردم آنها جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر

بیان پانزدهم

در واو با کاف مشتمل بر شش لغت

بر وزن و معنی نقطه باشد و آن معروف است.
وکده ۱ - بفتح اول و تاء و دال ابد، بلفظ زند و پازند (۳) بمعنی ماده باشد که در مقابل فرست.

وکوک ۲ - بفتح هردو واو و سکون هردو کاف، آواز و صدا و غوغای سگ را گویند.

وک ۳ - بفتح اول و سکون تاء، وزق را میگویند و بربری ضفدع خوانند و مرکب آن وق باشد.

وکانا - بر وزن زمانا، پارهای از خوشه انکور و خرما را گویند.

وکه ۴ - بنم اول و فتح تاء قرشت،

(۱) خم : + را . (۲) چش : صدای . (۳) چک : ژند و پازند .

۱ - مقل « عفار ۲۳۰ بخش عربی و فراسوی » ورك : مقل . ۲ - رك : واق .

۳ - بك (ه.م.) ، سنگری vakkū ، وکس : واق . ۴ - ظ. مصحف. بکته ، (لفظاً و معنأ) . ۵ - حز . n(a)kd , vak(a)t , vak(a)d . پهلوی [mādh(a)] māt(ak)

بمعنی ماند « یونکر ۷۷ » مانك بمعنی ماده است . رك : ماده . ۶ - اسم صوت . اکنون vagh - vagh به آواز سگ اخلاق شود . قس : وغوغ .

وکیل در ۱ - وکیل در برابر و نایب | مناب را گویند .

بیان شانزدهم

در واو بالام مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

هم آمده است.	ول ۲ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی شکوفه باشد عموماً و شکوفه انگور را گویند خصوصاً و بعرری فجاج الکرم (۱) خوانند.
ولانی - بروزن فلانی، شراب نورسیده را گویند.	ولاده - بکسر اول بروزن فاده، چرم یا چوب مدور بر آگوشند که در گلولی دوک کنند تا رسان که رشته شود از دوک بیرون نرود و آنرا بعرری فلکه خوانند ۴ - و در عرری بمعنی زاییدن باشد ۴
ولاو ۱ - بروزن پلاو، متفرق و از هم پاشیده را گویند.	ولانه ۵ - بفتح اول بروزن زماله، بمعنی جراحت وریش باشد؛ و بکسر اول بروزن فساله
ولایت ستان ۲ - کنایه از اولیاء الله است.	
ولایت قالوایی ۸ - کنایه از ایمان است یعنی که ارواح مؤمنان با خدای تعالی بدان میثاق و عهد کردند و پیمان بستند.	

(۱) چک، چش: فجاج الکرم. در جهانگیری مانند متن است.

۱ - در، بمعنی دربار است. وکیل در، نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در گاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط بایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد: «از معدی شندوم، وکیل در، که خوارزمشاه سخت نومیذگشت و بدست و پای ببرد.» تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۶۲ متن وح ۲ - «وکیل در (یعنی وکیل‌داری که از طرف سبکتگین در بخارا بود) نبشت (به سبکتگین) که رسول می‌آید بدین خدمت ...» تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۸ متن وح ۵ - ۴ - vol (بضم واو) درلهجه‌ها بمعنی گل آمده:

مسلسل زلف بر رو رسته (ربخته) دیری (داری) ول و سنبل بهم آمیخته (آمیخته) دیری
پریشان چون کری (کنی) آن تار زلفان بهرناری دل آویخته (آویخته) دیری.

بابا طاهر عربیان حمدانی «فرهنگ نظام».

و بمعنی شکوفه نیز، فرع همین معنی است. در برهان بفتح اول و در جهانگیری بکسر اول آمده - vel (بکسر واو) بمعنی ترک ورهاست و «ول کردن» بمعنی رها کردن است.

۴ - رک: سروری. ۴ = ولاده (ولادت). ۵ - مخفف ولایه (هم). ۶ - اکنون velow مستعمل است. ۷ - از: ولایت (عرا) + ستان (ستانده) لقه بمعنی شهرگیر، کشورگشا: کریمش خوانند صاحب سریر ولایت ستان، بلکه آفاق گیر.

نظامی گنجوی (لغت نامه: صاحب سریر).

۸ - اشاره بآیه ۱۷۱ از سوره ۷ (اعراف): «و اناخذربك من بنی آدم من ظهورهم ذریهم و اشد هم علی انفسهم الت بربکم؟ قالوا: بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمه انا کانعمن هذا غافلین.» و ۱۳ - رک: لغات متفرقه پایان کتاب.

(برهان قاطع ۴۸۸)

بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد ۴، و در عربی و اولیلا گفتن را میگویند (۱).

وله = بفتح اول و ثانی و خفای ها، قهر و خشم و ناز را گویند ۴؛ و با تشدید ثانی هم باین معنی آمده است - و عاشق زار را نیز گفته اند - و بظهورها در عربی بیخودی و حیرانی از عشق را گویند.

وله زده = بظهورهای اول بر وزن فلک زده، عاشق دیوانه خشم دیده و قهر کشیده را گویند - و باخفای ها خشمگین و قهر آلود را. **ولین** = بکسر اول بر وزن لکین، نام جوشنی است که آنرا بر عربی قوبا گویند.

ولج = بفتح اول و ثانی و سکون جیم ابجد، پرده ایست از نیهو کوچکتر که بر عربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند ۱؛ و بسکون ثانی هم درست است؛ و بکسر اول نیز گفته اند؛ و با جیم فارسی هم آمده است.

ولفونه ۲ = جنم اول و غین نقطه دار، بروزن و معنی کلکبوه است که غازه و سرخی زبان باشد.

ولوالی = با واو بر وزن چنگالی، بلفت اهل سرقت روده کوفتند را گویند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند.

لولوله = بفتح اول و واو بر وزن مشغله،

بیان هفدهم

در واو با نون مشتمل بر شانزده لغت

هم آمده است - و میوه ایست مغزدار که بترکی چلاقوچ و بر عربی حبه الخضرا گویندش ۷ - و بمعنی

ون = بفتح اول و سکون ثانی، شب و نظیر و مانند را گویند ۶ - و بمعنی صاف و بیغش

(۱) چش : گویند.

از ولج و تیهو و دراج و چرز. امیر خسرو دهلوی «جهانگیری».

۱ - پخته بسی مرغ بهر گونه طرز

۲ - از : ول [= کل] (م.ه) + غویه (= گوینه) = کلکبوه، ورك : والفونه.
۳ - (عر) «ولولت المرأة ولولة»، و لولالا بالفتح، بانگ و فریاد کرد زن - و نیز ولوال، بویل دعا کردن، «منتهی الارب» ۴ - بعضی فرهنگها وله با هاء زاید را بمعنی خشم و خشمگین اوشته اند که اشتباه است. همان لفظ عربی است بمعنی سرگشتگی. «فرهنگ نظام» در عربی «وله ولها محرکه، ترسید و بیمناک شد - و نیز وله محرکه بیم و اندوه و بیخودی از اندوه و سرگشتگی و واله و والهة وآله بالهمزة لغت است از آن، «منتهی الارب».

۵ - از : وله (م.ه) + زده (اسم مفعول از «زدن») - رك : دیباچه مؤلف ص.له. قس : پلون = پلوان. ۷ - ون یا زبان گنجشک (Fraxinus) درختی است از تیره زیتوبیان (Oléacées) با برگهای مرکب و میوه های خشکی که اطراف آن بال و هسته آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابه ها بکار میرود، و جنسی از آن (F. mannifera) قندی ترشح میکند که آنرا شیرخشت مینامند و در کوههای البرز و مغرب ایران زیاد است «گل گلاب ۲۵۰». van در نورو کجور و ارسباران و کیلان و مازندران و زیارت به زبان گنجشک اطلاق شود و در بلوچستان «نه» Pistacia mutica F. et M. = bane را گویند «ناهی ۲۱۹».

اسیرم را گویند و بربری شیمران خوانند. ونده = بروزن قند، ظرف و انا را گویند مانند طبق و کاسه و کوزه و امثال آن ۲ - و بمعنی صاحب و مالدار هم هست وقتی که در آخر کلمه در آورد همچو دولتمند که او را دولت ولد هم میگویند ۸. ونداه = بروزن عمدا، بلفظ زند و پنازد (۱) بمعنی خواهش و خواسته باشد. وندانه ۹ = بر وزن ددانه، و ن را گویند که چتلا قوچ باشد و بربری حبه الفضا خوانند (۲). وندسار ۱۰ = بروزن سنگار، بمعنی	بل و بلکه هم هست که کلمه ترقی باشد ۱ - و بلفظ خطائی ده هزار سال را «ون» میگویند - و بهندی یشه و چنگل پردرخت را - و بانائی مشدد بزبان عربی ضعف و ناتوانی دماور باشد - و سنجی که بانگشتان بوازد - و نام شهرست که حسین فرخی ولی منسوب بآن شهر است ۴. ونانه ۲ = بر وزن بهانه، نان کرده را گویند. ونج = بفتح اول و ثانی و سکون جیم، ناخوشی و زشت و میرم را گویند ۴ - و بسکون ثانی، کنجشکه را که بزبان عربی صفور خوانند ۵. ونجنگ ۶ = بفتح اول و ثانی و سکون ثانی و جیم و کاف خامس، ربحان و شاه

(۱) چک : زند و پنازد. (۲) چک : چش، گویند.

۱ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر» ۲۷۳. ۲ - «ون بالفتح و تشدید النون، قریه من قری فوهستان، و الیهانسیب الولی صاحب کتاب الفرائض»، «معجم البلدان».

۳ - «ونانه، نان کرده بود. دقیقی (طوسی) گوید:

برخوان وی اندر میان خانه
هم نان تنک بود و هم ونانه.

«لفظ فرس» ۵۱۰.

۴ - جهانگیری این بیت سنائی غزوی را شاهد آورده:

سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب
ولی در دیوان سنائی مصحح مدرس (س ۴۶۴) مصراع دوم چنین آمده: و ز ستانه در بنجد چون

وقع باشد گدای، و بنا برین این بیت شاهد تواند بود. ۵ - «ونج، کنجشک بود عنصری (بلخی) گوید:

شکار باز خرچال و کلنگه است
شکار باشه و نج است و کبوتر.

«لفظ فرس» ۷۳.

۶ - «ونجنگ، شاه فرغم (شاه سپرغم، صحاح الفرس طاعتی) بود. خسروی گفت:

ونجنگ را همی نموده کند
زیر هامون بزلف و بچنگی.

«لفظ فرس» ۲۹۸.

۷ - رنک : آورد. ۸ - پسود است دال بر معنی خداوندی و صاحبی (رنک: دیباچه مؤلف س لد) و شباهت. این پسود در جزء کلمات مر کب چون دماوند و نهاوند و دلباوند و جزاینها دیده میشود. در زبانهای باستانی ایران از vant مفهوم دارنده برمیآید، درست مانند «مند» (در کلمات آبرومند و بیرومند و خردمند). رنک : هر مزدنامه س ۳۵۳-۴.

۹ - از : ون (هم) + دانه. ۱۰ - بر ساخته دساتیر «فاب: ۴۷»، «فرهنگه سنائیر» ۲۷۳.

صمخ درخت ون باشد که درخت چنلا فوج است
چه زد بمنی صمخ است ؛ با زای هوز هم آمده
است .

ونك - بفتح اول و ثانی بروزن لك ،
جانورست یدم شیده بگریه و كبود رنگه میاشد
و بهر بی وبر میگویند ؟ - و بسكون ثانی وكاف
فارسی بروزن رنگه بمنی نهی و خالی ؟ - و كتابه
لز نهی دستی باشد ؟ - و درویش وكدا و مفلس
را نیز گویند ؟ - و بمنی صدا و آواز هم آمده

مرکز باشد که آن نقطه وسط حقیقی دایره
است .

ونده - بروزن بنده ، تیره نیزه را گویند
و آن سبزی باشد خوردنی (۱) که بزبان عربی
جرجیر خوانند .

وندیداد ۱ - با دال در آخر بروزن
ملیحات ، نام یکی است از سکه های کتاب زند
یعنی قسمی است از اقسام آن کتاب .

ونژد ۲ - با زای فارسی بروزن ابجد ،

(۱) چش :- خوردنی .

۱ - پهلوی Yutdevdât « تاوادیبا ۱۶۷ : ۲ » و Vidēvdât « اوبولا ۸۵ » ،
اوستایی Vīdāevadāta ، مرکب از سه جزء : وی بمنی خند ، دثوه بمنی دیو ، دانه بمنی
داد و قانون ، جمعاً یعنی قانون خند (علیه) دیو . وندیداد یکی از پنج بخش اوستای موجود است ،
ولی در مراسم دینی خوانده نمیشود . مندرجات آن مختلف است . هر فصل از آنرا « فرگرد » گویند
و مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است . فرگرد اول در آفرینش زمین و کشورها ، دوم داستان جم (بمه) ،
سوم خوشی و ناخوشی جهان ... اما غالب مطالب فرگردها تا فرگرد ۲۱ ، در قوانین مذهبی و
احکام دینی است از قبیل سوگند خوردن و پیمان داشتن و عهد شکنی و ظافات و غسل و تطهیر و
یاك نگاهداشتن آب و آداب دخمه و اجتناب از لاشه و مردار و توبه و كفاره و دربارۀ مزدپیژشك ،
و در موضوع پیشوایان درست و دروغین و آداب ناخن چیدن و بریدن مو و شرعی در بارۀ خروسی
که در بامدادان بانگ زند و مردم را به تسبیح و ستایش یزدان خواند ، و در بارۀ زن دشتان
(حایض) و خصایص سگ و عزیز داشتن آن گفتگو شده است . فرگرد ۲۲ در موضوع آوردن اهریمن
۹۹۹۹ ناخوشی را و در برابر آن آوردن یك ایزدی ۹۹۹۹ درمان برای آنها سخن رانده
شده . رك : پورداود ، گاهها چاپ اول ص ۵۷ ؛ مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۲۹ .

۲ - از: ون (م) + ژد (م) . کیلکی vīn-ja (سنز) . رك : وپیژد .

۳ - وبر (م) = پیر (م) ، فارسی است که تهریب شده .

۴ - هرن vīng , veng را بمنی خالی و فقیر ضبط کرده و وجه اشتقاقی برای آن
نوشته است « اشق ۱۰۸۵ » ولی هوشمان آنرا قطعی نمیداند « هوشمان ۱۰۸۵ » .

۵ - درست بنظر نمیرسد . ۶ - بمنی درویش و مفلس :

زمین شعر شاعران را کردد بقین که من ازهرل وجد توانکرم از زر و سیم و نگه .

رك : ح ۴ . سوزنی سرفندی « فرهنگ مظم » .

- و بمنی گدا :

نهال باغ جلال تراست گردون برکه زکات کنج عطای تراست فلزون و نگه .

منصور فیرلزی « سروری » .

دیوار یا دوستون بیندد و خوشهای انکور از آن
بیاویزد - و چوب خوشه انکور را نیز گفته‌اند
که دانه‌ها در آن آویخته باشد - و تاک انکور را
نیز گویند - و سرتاک بریده را هم میگویند که
از اطراف آن شاخچه‌ها (۱) رسته باشد .

ونیشد • = با دال ابجد در آخر بروزن
غنیمت ، بمعنی وئزد است که صمغ درخت ون
باشد ؛ و باین معنی با زای هوز هم آمده است .

است ۱ - و زشت و کربه را نیز گفته‌اند ۴ ؛
و بکسر اول هم درست است .

وتکول - با کاف بروزن مقبول ، در
کار ضروری و مایحتاج را گویند .

وتکه ۲ - بروزن و معنی بلکه است که
کلمه ترقی باشد و بربری بل گویند .

وننگ ۴ - بفتح اول و نای بروزن پلنگه ،
رسمان و نایب را گویند که هردو سر آنرا بر دو

(۱) چک : شاخچه‌ها ؛ چش : شاخا .

۱ - اسم صوت ، قس : طبری vang o vâ (صدا) ، مازندرانی کنوبی vûng - o vâ
« واژه‌نامه ۸۰۹ » ، در اراك (سلطان آباد) veng veng (صدا) « مکی نژاد » ، کیلکی vang
(کرمه توام با فریاد) ، رک : بانکه . ۴ - جهانگیری معنی دیگر آنرا (ونگه را) رکیک
و کربه نوشته ، اما شاهد بیاورده و سراج احتمال درستی داده که « کربه » مصحف « کربه » است که
معنی ونک (باکاف نازی) است و چون کاف نازی و کاف فارسی در رسم الخط قدیم یک‌طور نوشته
میشد این کوه تصحیفات دو داده . « فرهنگ نظام » . رک : معنی اول همین ماده .
۴ - بر ساخته فرقه آذر کیوان ، از : ون (ه.م.) + که . ۴ - قس : آونک ؛
« وننگه » ، سرخوشه انکور بود که خوشه از او آب خورد . فرخی (سیستانی) گوید :
شادباش و دو چشم دشمن تو
سال و ماه از گریستن چو وننگه »

« لغت فرس س ۲۸۹ » .
دردیوان فرخی چاپ عبدالرسولی س ۲۱۳ : سال و مه از گریستن چو وننگه مرحوم دهخدا نوشته‌اند :
« بی شبهه غلط از مؤلف است . اگر وننگه در حقیقت از رز و کرم چیزی باشد ، سرشاخه بریده
آست که عاده تا چند روز از آن آب صافی چکد نه دم یا جنبه انکور که بوسیله آن آب درخوشه
دود . « فرهنگ ابراهیمی و مؤید الفضلاء و جهانگیری معنی وننگه را آونگه نوشتند ، تحفه بمعنی
تاک و وفائی سرتاک آورده لیکن مأخذ همان لغت الفرس است واضح همانست « فرهنگ نظام »
هدایت در انجمن آرا وننگه را بمعنی تاک بریده آورده باستشهاد همین بیت . در دو نسخه خطی
صاح الفرس این کلمه بصورت « وننگه » با ناه ضبط شده گوید : « سرخوشه انکور باشد که بدان
آب خورد . فرخی گفت :

شادباشی ای دو چشم روشن تو
سال و مه از گریستن چو وننگه . « طاعتی » .
۵ - رک : وئزد .

بیان هیجدهم

در واو باها مشتمل بر هفت لغت

درخت کاج را گویند که صنوبر باشد ؛ و بخی گویند وهل درخت - و کوهی است ؟ و آنرا بخی عرعر و ثمر آنرا حب المرعر گویند .	۵ - بفتح اول و سکون ثانی، کلمه است که در محل اشاعش طبیعت بطریق تحسین گویند ؟ وهر - برون شهر، نام ولایتی است ؟ وهره ۴ - بر وزن بهره ، بمعنی وهر است که نام ولایتی باشد غیر معلوم . وهشت ۴ - برون وحت ۵ ، نام روز چهارم است از خمسۀ مترقۀ قدیم . وهل - بنم اول و سکون ثانی و لام ،
وهمش ۷ - با میم در سیم بر وزن سرزش ، بلفظ زلد و یازلد (۱) شخصیرا گویند که کردار و گفتار ددل و زبان او با حق تعالی راست و درست باشد . وهنگ ۸ - بکسر اول و برون درنگه،	

(۱) چك : ژلد و یازلد .

۱ - وه (بکسر اول) = به (بکسر اول) بمعنی یك است . رك : به .

۴ - رك : فهرست و لف :

زچین و زسقلاب و از هند و وهر همه گنج داران گیرنده شهر .

فردوسی طوسی « جهانگیری » .

ازین کینه در دل ندارد بهر .

چغانی وشنکی و چینی و وهر

رك : وهره . فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۴ ص ۱۰۰۱ .

۴ - رك : وهر . ۴ - در اوستا vahishtoishiti (فصل پنجم « گانه ») هر

يك از روزهای پنجم دزدیده (خمسۀ مترقه) را بنام یکی از ضلای گانه نامیده اند و « ویشنو
است گاه » یا « وشت وشت » نام روز پنجم است نه روز چهارم (چنانکه در متن آمده) : رك :

پورداود . خرده اوستا ص ۲۱۱ : تقي زاده . گاه شماری ص ۲۰۲ . ۵ - بفتح اول و کسر دوم و سکون

سوم و چهارم صحیح است . ۶ - وهل (سرو کوهی) = Juniperus L. « کابنی » ۲۱۹ -

۷ - به منش ، از : وه (= به [يك ، خوب] + منش (م.م)) ، دراوستا Vohumana

« بارتولمه ۱۱۲۹ » ، پهلوی vahuman « بیرگه ص ۲۳۱ » جمعاً بمعنی يك اندیش ، يك نهاد .

رك : بهمن . ۸ - « وهنگه ، حلقۀ چوبین بود که باریک بود . شهید (بلخی) گوید :

چون برون کرد ز وهماره وهنگه در زمان در کشید محکم تنگه .

« لغت فرس ص ۳۰۷ » .

و رك : سروری . مؤلف فرهنگه نظام نوید : از معنی اول « حلقۀ چوبین که برابر بندند » (از

سروری نقل شده) چیزی مفهوم نمیشود از این جهت رشیدی چنین آورده : « حلقۀ چوبین که بریا

زندند » و مقصودش قسمی از کنده است که بیای مقرران زندند و با همان شعر میسازد . باید

دانست که مقصود اسدی (که دیگران هم از او تبعیت کرده اند) حلقه ایست که از شاخه های درخت

بقیه در حاشیۀ صفحه بعد

حلقه چوبینیرا گویند که در باربند و شرط طعمی باشد و گاهی بجای رکاب آهنی آویزد. *

بیان نوزدهم

در واو با یای حطی مشتمل بر سی و دو لغت

صد برابر ' صد وی '، و اگر سوداگری متاعی را که بدو برابر آنچه خریده است فروخته باشد گویند ' دو وی کرده است '، یعنی ده بیست ۴ - و بنم اول کلمه است که در محل تعجب و حیرت گویند ۴ .

ویشر = بفتح اول و نای مثله بر وزن قیصر، کلسفید را گویند مطلقاً خواه پنج برکه

وی = بفتح اول و سکون نای، بمعنی او باشد چنانکه گویند ' ویرا میگوم '، یعنی او را میگوم ۹ - و مخفف وای هم هست، و آن لفظی است که در محل دردی و المی و آزاری بر زبان میآید ۴ - و بمعنی مقدار نیز گفته اند چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل شده باشد گویند ' ده وی شده است ' و اگر

۹ - در قدیم vai ' فهرست ولف ' :

دوش با آسمان همی گفت
که مدار حیات عالم کیست؟
میرآبست و حق همی گوید
بر سیل سؤال مطلب : ای
روی - وی تو کرد و گفتا: وی...
و من الماه کلشیء حی .

انوری ایبوردی بنقل المجمع چاپ مدرس م ۳۳۰ .
و امروزه vei تلفظ شود = اوی (م.ه) = او (م.ه)، کردی evi ، vi (او، این) [جمع آن در کردی evan (ایشان)] ، we (آن) ، we ' ژا با م ۴۳۶ ' .
۴ = وای (اسم صوت) :

نه زمن باد می کنی نه دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی، وی ازین شوخی نووی.
' جهانگیری '، ' رشیدی ' (بدون ذکر نام شاعر).

۴ - کر صالح و کر فاسق بر (در) فطرت خویش من
کو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی .

۴ - در اراك (سلطان آباد) voy (درمورد تعجب و حیرت گویند) ' مکی نژاد ' :
بحیرت گفت زال مولع زر که وی جان مادر جان مادر .

۵ وهیزك = بهیزك (م.ه) رك : بهتر ك ا
تزاری قهستانی از زبان زبی ' فرهنگ نظام ' .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بشکل دایره کنند و چارواداران دولنگه بار را بوسیله طنابی که از داخل حلقه های مزبور گذرانند، محکم کنند و هنوز نیز در بسیاری از نقاط ایران (از جمله کیلان) معمول است .

- ' وهنگ دیگر '، تخمی بود که زنان در داروی فربهی کنند و عظیم برم بود لماب باز هاند چون بندر قطونا '، ' لغت فرس م ۳۰۸ '، ' سروری ' .

- ' وهنگ دیگر '، دم آب بود که بازخورند '، ' لغت فرس م ۳۰۸ '، ' سروری ' .

باشد وخواه صد برگه ؛ وبکسر ثالث هم گفته اند.	معانی بفتح اول هم آمده است - و بکسر اول و ثانی
وید = بکسر اول و سکون ثانی و دال،	مجهول ، نام کتابی است آسمانی با مقدار کفره
بمعنی کم باشد که در مقابل بسیار است ۱ - و بمعنی	هند ۴ .
کم در برابر پیدا هم هست ۱ - و هر چیز غرض	وید = بکسر اول و وزن ییجا ، بمعنی
را نیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن -	وید است که کم و ناپیدا و ناپدید گشته ۴ - و کم
و بمعنی چاره و علاج هم گفته اند چنانکه گویند	و ناقص و دور انداخته باشد ۴ - و بمعنی پیدا
« چه وید کنم ؟ » یعنی چه چاره کنم ؛ و یاین	

۱ - اسدی گوید : « وید ، کم باشد ، ویدا نیز گویند . رود کی (سمرقندی) گوید:
ای غافل از شمار چه پنداری کت خالق آفریده بهر کاری (به برکاری و هضدا)
عمری که مر تراست سرمایه وید است و کارهات بدین زاری ۵ .
« لغت فرس ص ۱۱۰ » .

و هم اسدی آرد : « ویدا ، کم شده باشد چون وید » « لغت فرس ص ۵ » [رك : ویدا] . ط. کلمه
مصحف « وید » و معنی آن « کم » (بفتح کاف تازی) است یعنی اندک . ابن التدم در الفهرست (چاپ
مصر ص ۳۳۸) در داستان گردآیدین دقافر دیوانی از فارسی بر می آرد : « فقال له (لسان الجبر) عبد الرحمن ،
مردانشاه بن زادان فروخ : کیف صنع ؛ « دهویه » و « ششویه » (ط : پنجویه) ؟ قال : اکتب « عشر » و
« صف عشر » . قال : فکیف صنع ؛ « وید » ؟ قال : اکتب « وایضاً » قال [فکیف صنع ؛ « وید » ؟
قال : اکتب « النیف »] (سؤال وجواب اخیر در اصل یامده و ط . لازم است) و ۱۱ « وید » (۱۱
« وید » ط .) النیف . یف بروزن کیس در عربی بمعنی افزونی و زیادت چیزی است « منتهی الارب »
و « وید » = اند (« اند ، شمار مجهول هم هست از سه تا نه ، و آنرا بر عربی یف و جن خوانند .
برهان) . رك : اند . ۴ - Veda = از ریشه vid بمعنی دانستن است « ویلیامز ۹۶۳ : ۲۷ :
و خود « ودا » بمعنی معرفت و دانش است و آن مجموعه کتابهای مقدس هندوان و متعلق به آیین
برهمنی است بزبان سانسکریت و شامل چهار کتاب است : Yajur - Veda , Rig - Veda ,
Atharva - Veda , Sâma - Veda . هر « ودا » عبارت از مجموعه ای از - رودها که باوزان مختلف
و در باره خدایان متعدد سروده شده است . ۴ - « ویدا ، کم شده باشد چون وید . دقیقی
(طوسی) گفت :

امیرا ! جان شیرین بر فشانم اگر ویدا شود یکبار عمرم (نل : اگر ویدا شود یک بار کی عمر) .
ورك : وید (ح ۱) .
« لغت فرس ص ۵ » .

و در نسخه صحاح الفرس آمده : « ویدا کم باشد بفتح کاف . دقیقی گفت :
امیرا ! جان شیرین بر فشانم اگر ویدا شود یکبار کی عمر . « طاعتی » .
و در نسخه دیگر صحاح الفرس : « ویدا یعنی کم و ناقص . دقیقی گفت :

امیرا ! ز برای مدحت تو شده عمر عزیزم زود ویدا .
« فرهنگ نظام » .

این لغت درجهانگیری و سروری نیز « کم شده » معنی شده ، چنانکه در متن لغت فرس (ص ۵) .
ولی معلوم نیست فی الحقیقه این جمله « کم شده » در این کتابها باید با فتح کاف خوانده شود یا با
ضم کاف ۱ در نسخه « منتخب فرس » میرزا ابراهیم هم این لغت چنین معنی شده : « ویدا - کم
شده . با توجه ضبط صحاح الفرس ، توان گفت این جمله در اصل همان « کم شده » بفتح کاف بوده ،
سپس قلمه کاف را شاخه دوم کاف پلری گمان کرده آنرا « کم » بضم کاف خوانده اند . « طاعتی » .

و علاج کردن باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است.

ویده ۴ = بفتح اول بروزن میده، بمعنی چاره جسته و چاره جوینده باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است.

ویدیلن = بفتح اول بروزن گردیدن، بمعنی کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن ۵ - و چاره و علاج جستن باشد ۶ .

ویر ۷ = بکسر اول بروزن میر ، بمعنی از بر است که از حفظ کردن و بغافلرنگاهداشتن باشد ۸ - و بمعنی فهم و هوش و ادراک هم هست ۹ - و ناله و فریاد را نیز گویند ۱۰ - و نام دهی است

و هویدا و ظاهر هم آمده است ۱ - و درد و آزار را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح اول هم گفته اند و اسح این است .

ویدانک = با اول بثنای مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف، بمعنی کاری و چیزی بهم ناپیوسته باشد و آنرا بربری طفره و درهندوستان ناغنه گویند .

ویدستر ۲ = با نای قرشت بروزن بی لشکر ، نام حیوانی است بحری و در خشکی هم میباشد و خصبه او را آتش بیجان گویند .

ویدن ۳ = بروزن دیدن ، چاره جستن

۱ - قس : هویدا . ۲ = بیدستر (ه.م.) و رك : رشیدی .

۳ - رك : ویدیدن . ۴ - رك : ویدن، ویدیدن .

۵ - رك : وید ، ویدا . ۶ - ویدیدن (بفتح واو و سکون هردو یا) چاره

جستن ، ویدیده چاره جسته . ۷ « رشیدی » مؤید الفضلاء « و رك : ویدن ، ویده .

۸ = بیر (ه.م.) = بر (ه.م.) ، قس : ویرا (ه.م.) اوستایی - vīra (هوش) « دارمستر .

تیمات ج ۲ ص ۱۸۳ ؛ پهلوی vīr , vīrāk (ویرا) ، کردی bir (حافظه) ، بلوچی gir

(حافظه ، تذکار) « اشق ۱۰۸۶ . رك : بیر - ولف « ویر » را در شاهنامه بمعنی هوش و حافظه

آورده : اورامانی vīr (یاد ، حافظه) « که . اورامان . ۱۲۷ ، درازاک (سلطان آباد) vir-om nīst

(نظرم نیست ، فراموش کرده ام) « مکی ژاد » .

۸ - چه افتاد ای عزیزان مر شما را که شد یکبارتان یاد من از ویر .

مجد همکر « رشیدی » .

۹ - کسی را که کمتر بدی خط و ویر رفتنی بدیوان شاه اردشیر .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۷ ص ۱۹۸۲ .

زین بدگشش حذر کن وزین پس دروغ او

منیوش اگر بهوش و بصیری و نیز ویر .

« ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۵۷ .

۱۰ - اسم صوت : « یا ویلنا انا کنا ظالمین ، ای وای و ویرما ، ما بودیم ستمکاران که

فرمان خدای نکردیم . » - تفسیر کمبریج ورق ۳۲ ، I ، ۲۱ ؛ سورة XXI آیه ۴۸ ؛ نیز ورق

۳۹ ، a ۴۵ ، b ۱۸۶ . رك : براون . تفسیر ص ۴۹۲ و قس : تهرانی jir o vīr (داد و فریاد) :

ای جوان زیر چرخ پیر مباحث یا ز دورانش در زحیر مباحث

یا برون شوز چرخ چون مردان وره با وای وای و ویر مباحث .

سنائی غزلوی « جهانگیری » .

رشیدی : و ره با وا دوی و ویر مباحث ؛ فرهنگ نظام : وره با وای وای و ویر مباحث .

(پرهام طالع ۱۹۰)

ویرگان

گویند که ساق نداشته باشد و بزمن پهن شود مانند پیاره خریزه و هندوانه و یا بچوب و درخت بالا رود همچو کدو و عشقه و امثال آن ۶ .

ویر ۷ = بکر اول و سکون نای مجهول و زای فارسی ، بمعنی خصوص و خاصه و خالص و خلاصه باشد.

ویرش ۸ = با ناک فارسی بروزن درزش ، بمعنی تقدیس و تقدس باشد .

ویرگان ۹ = بفتح ناک و کاف فارسی

از مضافات اردبیل ۱ - و با نای مجهول ، بمعنی واحق را گویند ۲ .

ویرا ۳ = بر وزن کیرا ، یاد گیرنده و آموزنده را گویند .

ویراف ۴ = بروزن لیلانف ، نام پدر اردای بیغمبر است .*

ویرج ۵ = بروزن ایرج ، نام دارویی است که آرا اگر ترکی خوانند و بهندی بچ گویند .

ویره ۵ = بفتح اول و رای قرشت ، درختی را

۱ - در رشیدی ۲ دهی است از مضافات اصفهان ، غزالی گوید :

دل زمن بردد و داردش بدام زلف بند
لاله رخساران ویر و سرو فدان هرده .
و همین صحیح است . یاقوت گوید : « ویر بکر اول و سکون دوم و راه ، قریه ایست باصفهان ، ویدان منسوب است احمد بن محمد بن ابی عمرو بن ابی بکر الویری . » « معجم البلدان » و « هرده » نیز شهری است از نواحی اصفهان « معجم البلدان » . ۲ - رک : رشیدی .

۳ - از : ویر (هم) . ۱ + (صفت فاعلی ، صفت مشبهه) ، پهلوی *virāk* (بندهشن)
« اسحق ۱۰۸۶ » . ۴ - رک : ارداویراف ، اردا . ۵ - رک : وج .

۶ - رک : جهانگیری ، مؤبدالفضلاء ، رشیدی .
۷ - ویر ، « رشیدی » اما شاهد ندارد . ۸ - از دساتیر فرهنگ دساتیرم ۲۷۳ .
۹ - جمع « ویره » (هم) :

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویرگان و بزرگان خوش
و رک : لغت فرس ص ۳۹۹ .
فردوسی طوسی « رشیدی » .

۵ ویران - تلفظ قدیم *wērān* و تلفظ کنونی *wirān* = ویران (هم) . رک : ویرانه ، پهلوی *apērān* (*avērān*) (خراب ، غیر مسکون) « مینوخرده » ، ارمنی *oaperan* ، یازد *awirān* (ویرانه) ، افغانی *vairān* (ویران) « اسحق - هوشمان ۱۰۸۷ » ؛ خراب ؛ ضد آباد :

کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو
کار ویران شده خوش نکرده است آباد ؟
« فرخی سیستانی ص ۳۹ » .
خراب ، بایر غیر مسکون .

۵ ویراله - تلفظ قدیم *wērāna* ، تلفظ کنونی *wirāne* = ویران (هم) ؛ افغانی *vairāna* (ویران) « هوشمان ۱۰۸۷ » ؛ کردی *viranê* (خرابه) « ژبا ص ۴۶ » ، کیلیکی *veiranā* « ده ۱ ص ۲۸۵ » ؛ جای خراب ، محل ویران .

۵ ویرالی - تلفظ قدیم *wērāni* ، تلفظ کنونی *wirāni* ؛ از : ویران (هم) . + ی
(حاصل مصدر ، اسم معنی) ، افغانی *vairāni* (خرابی) ؛ خرابی ، بایر بودن ، نامسکون بودن .

چنانچه رامی را رام هم خوانند ، و قصهٔ ویس و رامین (۱) مشهور است.*	بالف کفیده بروزن دیدبان ، خاصان و خلاصگان را گویند .
ویسه ۶ = با نانی مجهول بروزن کیسه ، بمعنی ویس است که معشوقهٔ رامین باشد- و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب هم بوده است .	ویژه ۱ = با نانی مجهول وزای فارسی بروزن بیشه ، بمعنی ویژه است که خاص و خاصه ۴ - و خالص و خلاصه باشد ۴ - و پاک و بی عیب و بی آمیزش را نیز گویند ۴ .
ویسه ۷ = بروزن و معنی بیشه است که جای سبب و بهایم باشد .	ویسی ۵ = بکسر اول و سکون نانی مجهول و سین بی نقطه ، نام معشوق رامین است و با بلقیس قافیه کرده‌اند و او را و سه هم میگویند

(۱) خم : رامی .

۱ - پهلوی *apēcak* (پاک ، تمیز ، خالص) ، نپیر که آرا از *cap-vēcak* ، از *apa-vaicaka* از *vaic_* ، *vaik_* میداد . قس : *vēxtan* نپیر که س ۱۸ ، رگ : اویژه .

۲ - صد و سی سپهر ویژه شه ز زر خلافتش ز دیبا ، نگارش کهر . اسدی طوسی : « رشیدی » .

۳ - ویژه می کهنه کش ، گفت چو کیتی جوان دل چو سبک شد ز عشق در ده رطل مکران . مسعود سعد « رشیدی » .

۴ - و مصون : سپه را ز بد ویژه او داشتی برزم اندرون یزه او گاشتی . فردوسی طوسی « لغت فرس س ۴۶۱ » .

که ابن بیت را شاهد معنی « خالص » آورده .

• *Wēs* (*Wēs*) نام دختر قارن و شهر و یوستی . نام نامه س ۳۷۱ - داستان ویس و رامین در ایران قبل از اسلام رواج داشته و طبق قرائن در عهد اشکانیان پرداخته شده . ابن داستان تا قرن پنجم هجری بزبان پهلوی وجود داشته است . در آن زمان فخرالدین اسعد گرگانی آرا بنظم پارسی در آورد . برای اطلاع از این منظومه ، رگ : *V.Minorsky, Vis o Rāmīn, A Parthian Romance (Reprinted from the BSOAS. 1946, X1/4.)* و رگ : مجتبی مینوی . و سرورامین . مجله سخن ۱:۶ س ۱۳-۲۱ : ۲:۶ س ۱۲۹-۱۳۷ : م . معین . مزدیسنا س ۴۳۸-۴۵۳ . ۶ - رگ : ویس . ۷ - بیشه (ه . م .)

۵ **ویسپرد** - بکسر اول و چهارم و فتح پنجم - و سیرت ، اوستایی *Vispe ratavō* که در یشت ۱۰ بند ۱۲۲ آمده بمعنی (همهٔ سروران) . « و سپ » در پهلوی و « هر و سپ » در پازند بمعنی همه است . جزء دوم « رد » (ه . م .) بمعنی دلیر و دانا و یغرد است . و سیرد یکی از پنج پیش اوستای موجود است ، ولی کتابی مستقل نیست بلکه میتوان گفت مجموعه ایست از ملحقات یسنا که بهنگام مراسم دینی ، بدون یسنا سروده نمیشود و مخصوصاً آرا در اعیاد مذهبی شش کهنبار سال میخوانند . هر فصل از ویسپرد را « کرده » گویند . شینگل و سیرد را به ۲۷ کرده تقسیم کرده و ستر کلرد به ۶۳ ؛ و در چاپ گجرانی بمبئی ۲۵ کرده آمده است . رگ : پورداود . گانها چاپ اول س ۵۶-۵۷ : م . معین . مزدیسنا س ۱۲۸-۹ .

زفت وای زیون و ای بد ۱ ویل = بکسر اول و سکون ثانی و لام، بمعنی فتح و ظفر و فرست (۲) و خود یافتن کاری برادر خوش باشد ۴؛ و باین معانی فتح اول هم آمده است - و بفتح اول، در عربی بمعنی وای باشد و این کلمه قبیح و افسوس است ۴ - و شور و فغان در مصیبت را نیز گویند ۴ - و لام جایی است در دوزخ - و بمعنی هلاک و هلاکت هم گفته اند . ویلان ۵ = با نای مجهول بروزن کیلان، کاری بهم ناپیوسته را گویند یعنی اول و آخر آن	و بمعنی پیچیده است ۱ - و بمعنی کستر و موافراخته هم آمده است . ویک ۲ = بکسر اول و سکون ثانی معروف و کاف ، کلمه ایست که چون از چیزی نفرت نمایند گویند - و با نای مجهول، بمعنی و سحک استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمه ترجم است یعنی ای یک بخت و ای یک و ای خوب ۱ و بعضی گویند بمعنی وای (۱) هست که در وقت تأسف و کف دست بر هم سوزن گویند - و بمعنی ویک هم استعمال کنند و آن لفظی است عربی و کلمه عذاب است یعنی ای بدبخت و ای

(۱) چش: + هم . (۲) چش: صرت .

- ۱ - رک: پیچیدن . ۲ - ویک: بجای و سحک باشد. رودکی (سمرقندی) گفت:
 ماده گفتا هیچ شرم نیست ویک چون سبکری نه بد دای نه یک .
 « لغت فرس مصحح اقبال ص ۲۵۷ » و در چاپ هرن: « ویک بمعنی و سحک ، و چنان پندارم که هر
 دو نازی اند ولیکن ویک مستعمل است در صحاح الفرس ، مصراع دوم: پس سبکری... در منتخب
 فرس میرزا ابراهیم ذیل لغت « ویک » آمده: « ویک ... لیکبخت و بری و سحک باشد .
 شهنامه گوید:
 ز شاخ بد [ی] خیزد از بین یک نو با شاخ بد بر میاغار ، ویک . » « طاعنی » .
 در عربی « وی بالفتح و سکون لیا کلمه تعجب است ، يقال: ویک و وی نرید... » « منتهی الارب » .
 ۴ - « ویل ، ظفر باشد و هنگام یافتن کاری برادر. رودکی (سمرقندی) گوید:
 لبث سبب بهشت و من محتاج یافتن را همی نه بینم ویل »
 « لغت فرس ص ۳۱۳ » .
 در صحاح الفرس: یافتن راهم و بیابم (ن ل: بیابم) ویل « طاعنی » .
 ۴ - قس: ویله (ه.م.) « ویل دیگر ، نفیر و افغان از مصیبت بود ، و عرب نیز همین
 معنی از این لفظ اراده کند . پوشکور (بلخی) گوید:
 بد اندیش دشمن بد و ویل جوی (جو. ده خدا)
 که تا چون ستای از او چیز او (ستاد ز تو چیز تو. ده خدا) .
 « لغت فرس ص ۳۱۳ » .
 در صحاح الفرس: بد اندیش دشمن برو ویل جو [ی] که تا چون ستاد از او چیز او. « طاعنی » .
 حاسدا! تا من بدین درگاه سلطان آمدم بر قنات غلغل و برخاست ویل و چنین.
 « منوچهری دامغانی ص ۷۰ » .
 (عرب) « ویل بالفتح، در آمدن بدی و شر و دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن - و نیز ویل وای و سختی،
 يقال ویله و ویلک و ویلی ، و آن کلمه وعید و عذاب است... » « منتهی الارب » .
 ۵ - در اراک (سلطان آباد) vaılan (سرگردان) « مکی نژاد » ، کیلکی و نهرای
 veılan (سرگردان) .

باشد عموماً ۴ - وانکور سیاه را گویند خصوصاً.

ویند = بکسر اول ، بروزن ومعنی
بیند باشد که از دیدن است.

ویندانک = بکسر اول و ثانی مجهول
و فتح نون و دال ابجد بالف کشیده بروزن بی
زبانک، نافه مشک را گویند ۶ - و بفتح اول و ثانی،
در موبد الفضلاء نافه ۷ نوشته اند که بر بی طرفه
گویند، الله اعلم.

ویو ۸ = بفتح اول و ضم ثانی وسکون
واو مجهول ، بمعنی عروس است که زن داماد
باشد ؛ و بکسر اول هم آمده است . *

کار را بکنند و میانرا بگذارند ؛ و این معنی را در
عربی طفره و بپندی نافه میگویند .

ویلاچ = با لام الف و نون و جیم
و حرکت غیر معلوم ، مطلق حلوا را گویند.

ویله = بروزن حبله ، بمعنی صدا و آواز
باشد ۹ - و فریاد عظیم و شور و واویلا کردن را
بیز گویند ۴ .

ویم = بروزن جیم ، سیم کل را گویند
و آن کلابی است که بر دیوار مانند و بر بالای آن
کاهکل کنند ۴ .

وین = بروزن سین ، بمعنی رنگه و لون

لحن موسیچه را ز ویله زاغ .
مجد همکر « فرهنگ نظام » .

۲ - قس: ویل : « ویله ، بانک عظیم بود . اسدی (طوسی) گوید :
درین بیم بودند و غم یکسره
که کرشاپ زد ویله ای از دره .

« لغت فرس ص ۵۰۳ » .

تو گفتم بدید دشت نبرد .

فردوسی طوسی . « فرهنگ نظام » .

بسف خانه پدر بردیده کهکل و ویم .

سوزنی سرقندی « جهانگیری » .

۴ - رک : جهانگیری . * - لهجه ایست در « بیند » رک : دیدن .

۶ - « نافه مشک باشد » « سروری » . ۷ - ظ. مصحف « نافه » . (نافه را در معنی

ویلان [م.م.] نوشته اند) . ۸ = بیو (م.م.) = بیوک (م.م.) = دیوک (م.م.) و رک : بیوگانی .

۵ ویو - بفتح اول = بیوک (م.م.) (رک : بیوگانی) = بیو (م.م.) ؛ عروس :

که جاوید این سرا آراسته باد

درو خرم دیوگان و خوران

« ویس ورامین مصحح مینوی ص ۵۱ » .

۱ - بلز دابی بلم منطق طبر

چو رعد خروشان یکی ویله گرد

۴ - سرای خود را کرده ستانه زرین

۴ - رک : جهانگیری . * - لهجه ایست در « بیند » رک : دیدن .

۶ - « نافه مشک باشد » « سروری » . ۷ - ظ. مصحف « نافه » . (نافه را در معنی

ویلان [م.م.] نوشته اند) . ۸ = بیو (م.م.) = بیوک (م.م.) = دیوک (م.م.) و رک : بیوگانی .

۵ ویو - بفتح اول = بیوک (م.م.) (رک : بیوگانی) = بیو (م.م.) ؛ عروس :

که جاوید این سرا آراسته باد

درو خرم دیوگان و خوران

« ویس ورامین مصحح مینوی ص ۵۱ » .

گفتار بیست و هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف های هوز با حروف نهجی

مبتنی بر هفده بیان و معنوی بر پانصد و هفتاد

لفت و کنایت

بیان اول

در های هوز با الف مشتمل بر پنجاه و چهار لفت و کنایت

* ها - حرفیت از حروف نهجی و بحساب	این است ۴ - و اشاره بقریب (۱) و نزدیک هم
ابجد پنج است ۱ - و بمعنی اینک باشد که مصفر	هست - و طیانچه بر روی کسی زدن را نیز گویند ۴ -

(۱) چش : بغریب ۱

۵ ه (ها) - حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی ، و در حساب جمل آنرا پنج گیرند . این حرف گاه به ح و گاه به ج بدل شود (دیباچه مؤلف من بط) و گاه به خ مبدل گردد : بهر = برخ ؛ سهر = سرخ - راجع بانواع «ه» رك : دیباچه مؤلف من كط - لا . ه بصورت پیوند شایعت و نسبت (رك : دیباچه مؤلف من له) : ددانه (از ددان)، دسته (از دست) ، چشمه (از چشم) ؛ اسم مصدر (رك : اسم مصدر بقلم نگارنده من ۹۵-۱۰۱) : خنده ، گریه ، پذیره ، پیره ، رنجه ؛ تصغیر و تحقیر : پیره ، دختره ؛ اسم مفعول (رك : دیباچه مؤلف من ید) : رفته ، خورده ، زده ؛ اسم آلت : استره (آلت استردن) ، زخمه (آلت زخم زدن بساز) ، سنبه (آلت سنبیدن) و غیره بکار میرود .

۱ - رك : ه (در حاشیه فوق) .

۲ - کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم

ها عارض و زلف و لب (خط) ترکان سرائی (خطائی).

۳ خاقانی شروانی . دیوان من ۴۴۳ « فرهنگ نظام » .

۴ - نیز علامت جمع در فارسی : خانه ها ، کلاهما ، درختها . رك : قاعده های جمع بقلم نگارنده من ۱ پیوند . - نیز ها ، دراوستا hāiti بمعنی باب وصل است، مطابق سانسکریت sātī. در پهلوی hāt . این کلمه اصلاً بمعنی پیوند و بستگی است مشتق از فعل hā بمعنی بهم پیوستن و بستن . «ها» بفضلای «یسا» (از بخشهای اوستا) اطلاق میشود ، چنانکه «کرده» بفضلای « و سپرد » و «فرکرد» بفضلای وندیداد گفته میشود . رك : پورداود . یسا من ۲۵-۶ .

هادرویش = بروزن یا دروش ، نام دشتی است در ترکستان . گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تند می آید چنانکه اسب و شتر را میغلطاند ؛ و وجه تسمیه اش بهادرویش آن است که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع میشوند ناگاه باد تندی بهم میرسد و هر يك از درویشان را بجایی می اندازد و همدیگر را کم میکنند و هادرویش هادرویش فریاد میزنند (۱) تا وقتی که هلاک میشود .

و در عربی امر بگرفتن است یعنی بگیر^۱ - وسفیدی روی مرغ را هم میگویند .

هایفی ^۲ = با بای ابجد و غیر نقطه دار هر دو بتحتانی رسیده بر وزن تاریخی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی باشد .

هادخت ^۳ = بنم دال و سکون خای نقطه دار و فوقانی ، نام نسکی است از جمله یست و یک سک کتاب زید یعنی نام قسمی است ، چه سک بمعنی قسم آمده است .

(۱) چش : میکنند .

۱ - (ع) کلمه تنبیه است . رک : شرح قاموس ، منتهی الارب .
 ۲ - بر ساخته دساتیر « فرهنگ دساتیر من ۲۷۴ » ، قس : آمینی .
 ۳ - پهلوی Hadōxt « اووال ۲۷۶ » هادخت سک که در متن اوستای وسترگارد جزو قطعات « یشتا » طبع شده ، یشت ۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است . رک :
 Zend - Avesta , edited by Westergaard . vol . 1 . Texts . Yasht - fragment XXI - XXII .

اما در متن اوستای کلدی Geldner عدد یشتا از ۲۱ تجاوز نمیکند . « و نند یشت » آخرین آنها بشمار رفته است و معمولاً زرتشتیان همین ترتیب اخیر را محفوظ داشته و میدارند . هوگ در سال ۱۸۷۲ م . متن اوستایی هادخت سک را با تفسیر آن از روی دو نسخه خطی قدیمی که در قرن ۱۴ م . نوشته شده تصحیح کرده با نقل تلفظ پهلوی تفسیر مذکور بخط لاتینی و ترجمه انگلیسی در آخر اردو برافنامه منتشر نموده است . رک :

The Book of Arda Viraf, with Gosht - i - Fryano, and Hadokht - Nask , texts and translations by Hoshang and Haug . London - Bombay 1872 .

چندی بعد دارمستتر در جزو ترجمه زید اوستای خود ، هادخت سک را نیز ترجمه کرده است . رک :
 Le Zend - Avesta, par Darmesteter. vol. II, p . 646 - 658 .

تفسیر پهلوی هادخت سک دارای ۱۵۳۰ کلمه است . در کتاب هشتم و نهم دینکرد که از اوستا سخن رفته ، و اجزای آن یکایک شرح داده شده ، هادخت سک بیستمین سک (کتاب) اوستا بشمار رفته است . بنابرین هادخت سک حایه قطعه ایست که از بیستمین سک کم شده عهد ساسانیان بجای مانده است . علاوه بر آن روشنی یشت هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل میدهد ، از هادخت سک قدیم بیادگار مانده است . هادخت سک کنونی دارای ۳ فرکرد (فصل) است : فرکرد اول دارای ۱۷ بند در فضیلت و تأثیر دعای « اشم و هو... » ، فرکرد دوم راجع به تجسم دین (وجدان) مرد نیکوکار بصورت دختری زیبا (این قطعه بسیار دلکش و قابل توجه است) ، فرکرد سوم از مجسم شدن دین گناهکار بصورت زنی زشت گفتگو میکند . رک : پورداود . یشتا ص ۱۶۵ - ۱۷۳ ؛ پورداود . یستا ص ۳۱ ؛ م . معین . حکمت اشراق ص ۳۷ - ۴۱ .

هادی مهدی غلام - اشاره برورد

کاینات محمد صلوات الله علیه وآله است ۴ .

هار - بروزن مار ، هر چیزی را گویند

عموماً که از بی هم بتوالی یعنی بی دردی درآمده باشد یا بربالا و پهلوی هم درآرد - سومروارد و لعل و باقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یکرشته کشیده شده باشد خصوصاً - سو کردن - و معمرهای کردن حیوانات را نیز گفته اند - و فسله و افکنندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند ۷ - و بمعنی متعیر و درماده

هادوری ۱ - بضم نالک بروزن لاهوری ،

نوعی از کدایان باشند در نهایت سماجت .

هادوریان ۲ - بروزن لاهوریان ، جمع

هادوری است که کدایان میرم باشند - و نیز جماعت مردم بی سرو پا را گویند که چوب داران و بساولان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند .

هادی - بروزن شادی ، نام سنگی است .

گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگه باو فریاد نکند - و بهر بی هدایت کننده و راه نمابنده و آرام گیرنده و پیکان برآورد گویند ۴ .

۱ - hāduri (کدایان) از لغات مأخوذ از آرامی است ۱ : اسفا ۲ : ص ۶ :

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و کدایان خرمند .

« سنائی غزنوی . دیوان ص ۱۵۰ » .

میشنی نه که با عزت فناست آن

بهر دی دروم چون کدای هادوری .

« اثیرالدین اخسیکی » جهانگیری .

رك : هادوریان .

۲ - جمع « هادوری » (م.م) . ۳ - (عر) « هادی ، راه نما و پیشوا و کردن هوادی جمع - و پیکان تیر و گاوی که در مرکز خرمن کوبی است و شیر بیشه و اول از شب و اول گله شتران پیش رو که نمایان شود . هوادی جمع ، « منتهی الارب » .

۴ - مأخوذ از شعر خاقانی شروانی :

گرچه همه دلکشند ، از همه گل نغز تر کومرق مصطفات ، وان دگران خاک و آب
هادی مهدی غلام ، امی صادق کلام خسرو هشتم بهشت ، شهنه چلم کتاب :
« دیوان خاقانی ص ۴۴ » .

• - قس : سانسکریت **hara** (مروارید ، حلقه مروارید ، گردن بند) « وریلیامز ۲ : ۱۲۸۹ » از ریشه **hara** (بردن ، پوشیدن ، گرفتن) « ابناً ۱ : ۱۲۸۹ » ؛ پشتو **hār** (گردن بند ، حلقه) « بلیو ص ۱۷۶ » « هار ، رشته مروارید بود . شعر :

از آن قبل را کردند هار مروارید که در ضایع بودی اگر بودی هار .

« لغت فرس ص ۱۵۹ - ۱۶۰ » « صحاح الفرس ، نسخه طاعتی : هار » .

رك : یکدانه : « وسخت تذکره هدیه ها ، چه هدیه هایی که اولدوزیش خان روند و چه هدیه های عقد تزویج ، کردند سخت بسیار و رسم ، و آن دوجام زرین مرصع بجواهر بود با هارهای مروارید ، و جامه های بزر ... » « تاریخ بیبقی . مصحح دکتر فیاض ص ۲۲۰ » .

۶ - کزید از سواران برون از شمار بر آن باد پایان آخته هار .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

۷ - صورت بغل آنکه زر دار است نیز با هار و کون با هار است .

سنائی غزنوی .

ترش بجهر و دندانش چون تراشه نلر

گره بروی و میان پایش پر گروه هار .

مختلری غزنوی « فرهنگ نظام » .

از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر
آویخته بظنا ب الهی گرفتارند. اگر کسی بر آن
چاه بطلب جادویی رود او را تعظیم دهند. گویند
این لغت اگر چه عجمی است لیکن فارسی است.

هاروت فن - بفتح فاوسکون یون،

کتابه از ساحر و سحر کننده است .

هارون - بر وزن قارون ، نام برادر

بزرگ موسی علیه السلام است ۶ - و بمعنی اقیب و
قاصد ۷ هم آمده است - و فرومالدگی و حیرت
را نیز گویند ۸ ؛ و این لغت نیز عجمی است اما
فارسی است .

هارون آستانه گردون - کتابه

از ماه است که قمر باشد.

هارونیدن ۹ - بمعنی فرومالدن

و حیران شدن باشد، چه هارون بمعنی فرومالدگی
و حیرت هم آمده است .

هاری - بروزن کاری ، کناس و سرکین

و خاموش ۱ - و دیوانه هم بنظر آمده است ۲ -
و گوشت گندیده و دیویرا نیز گویند ۳ - و بمعنی
مهار شتر هم هست ۴ .

هارپا - بروزن چارپا ، نوعی از ماهی

کوچک است (۱) و پای بسیار دارد و بر پشت او
خار هم هست ؛ و باین معنی هازپا هم بنظر آمده
است که بجای رای بی نقطه زای نقطه دار و بجای
بای فارسی بای حطی باشد.

هارش - بروزن خارش ، بمعنی نازش

است که از نازیدن و فخر کردن و خود نمایی
باشد .

هارو - بروزن چارو ، نام زن اندروس

است، و هارو جزیره ای داشت در میان دریا و شبها
آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا
کنان آمدی و پیش هارو رفتی. یکشب بادی (۲)
شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا کم
شد و بعد .

هاروت ۵ - بروزن ماروت، نام یکی

(۱) چش : ماهی است کوچک . (۲) چش : + تند .

۱ - مصحف «هار» (م.ه) . ۲ - حیوان دیوانه مخصوصاً سگ دیوانه را «هار» گویند.
و مرض آن سگ را «هاری» نامند. کردی har «هار» دارد. سرام (ahhr bú «هار» ؛
اسی artte ، arta ؛ در لهجه اودی war «ژابا» ص ۴۳۹ . ۳ - رك : جهانگیری.
۴ - در فرهنگ ابراهیمی «هار» را در شعر فردوسی مذکور در ج ۶ صفحه قبل مخفف
مهار دانسته است (۱) . ۵ - در قرآن ، سوره بقره (دوم) آیه ۹۶ آمده : «ولكن الشياطين
كفروا يعلمون الناس السحر ، و ما انزل على الملكين ببابل هاروت و ماروت و ما يعلمان من احد
حتى يقولوا اما نحن فتنة فلا تكفر ، فيعلمون منهما ما يفرقون به بين المرء و زوجته و ما هم بخبرين
به من احد الا باذن الله و يعلمون ما يضرهم ولا ينفعهم ، و لقد علموا ان اشترى ماله في الآخرة من
خلاق و لبس ما شروا به انفسهم لو كانوا يعلمون . ۶ - رك : دائرة المعارف اسلام ، هاروت ؛ م . معين .
ستاره ناهید . تهران . چاپخانه شرکت طبع كتاب . مقدمه .

۶ - رك : قاموس كتاب مقدس ص ۹۱۶-۹۱۸ ؛ جفری ص ۲۸۱ : Aaron - Hārūn

۷ - و شاطر و بيك :

هارون صدر اوست فلک ، زانکه انجمنش هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش.

«خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۳۴»

۸ - رك: هارویدن . ۹ - رك: هارون.

(برهان لاطع ۲۹۱)

وزن پابوسیدن ، بمعنی حیران شدن و فرومادن باشد (۳) .

هاژه ۶ - بفتح زای فارسی ، بمعنی هاژوست که مردم واله و حیران و فروماید - و هر چیز زبون وزشت - و محقر باشد .

هاژیدن ۷ - با زای فارسی ؛ ر وزن پاشیدن، بمعنی گریستن و گریه کردن - و نگرستن و نگاه کردن باشد .

هاس - بسکون سین بی نقطه ، بمعنی دیگر و نیز باشد که بری اینا گویند ۸ - و مخفف هراس هم هست که ترس و بیم باشد ۹ .

کس را گویند و در هندوستان حلال خور خوانند ۱۰ * .

هاژ - بسکون زای فارسی، هر چیز زبون وزشت وید باشد - و شخصی را نیز گویند که از حیرت بربك جای فروماید و خاموش و واله شده باشد ۴ - و بمعنی سرگشته ۴ - و حقیر و محقر هم آمده است ۴ .

هاژو ۴ - بازای فارسی، بروزن بازو (۱)، بمعنی هاژاست که هر چیز زبون وزشت - و مردم حیران و خاموش و درماید - و محقر باشد .
هاژویدن ۵ (۲) - بازای فارسی بر

(۱) خم : ۱ بار . (۲) چش : هاژویدن . (۳) خم : ۱ - باشد .

۱ - از : هار (ه.م.) + ی (سبت و انصاف) - یزهاری ، از : هار (دیوانه) + ی (حاصل اسم مصدر، اسم معنی)؛ هار و دیوانه بودن ، کردی bari (دیوانگی ، سرسام) «زاباس ۴۲۹» .
۴ - قس : حاج (در : حاج و واج) . رك : هاژو ، هاژه ، «هاژ ، متحیر و درماید بود . ابوشکور (بلخی) گوید :

همه دعوی کنی و خایی ژاژ در همه کارها حقیری و هاژ ۹ .

« لفت فرس مصحح اقبال ص ۱۷۶ »
و در لفت فرس چاپ هرن «هاژ ، خاموش اندر بماید بود» و در نسخه نجیبانی «هاژ ، خاموش و درماید بود » « ایضاً ص ۱۷۶ ح ۲ » و رك : صاحب الفرس نسخه طاعتی .

۴ - از بیت ابوشکور (مذکور در ح ۲) این معنی را استنباط کرده اند .
۴ = هاژه (ه.م.) ، رك : هاژ ، هاژویدن . * - رك : هاژو . سروری و رشیدی هم به همین معنی آورده اند . ۶ = هاژو (ه.م.) ، رك : هاژ .

۷ - سروری گوید : « هازیدن ، بمعنی نگرستن و گریستن باشد . کذا فی المؤید » . ظ . یکی از دو معنی «گریستن» و «نگریستن» مصحف دیگرست . رشیدی نویسد : «هاژیدن، نگرستن»

۸ - دید کس گاو همچون خربط؟ گفت کس غول همچون اسناس؟

طیبتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها نگویم هاس .

مختاری غزنوی «جهانگیری» .

۹ - رك : هراس « هاس ، بیم و ترس بود شاعر گوید :

من با تو بدل هیچ ندارم ز بدیها چیزی نتوانم گروهی هاسی می هاس .

« لفت فرس ص ۲۰۱ » درین بیت فعل « هاسیدن » بمعنی هراسیدن آمده است .

۵ هازیدن - بفتح دال ، رك : هازیدن .

نقطه ، شخصی را گویند که در حرف زدن زبانش میگرته باشد و برمی الکن خوانند . هاکره ^۴ = اللم، بروزن ومعنی ها کره است	هاک ^۱ = بکون کاف ، بلغت زد و یازند (۱) تنم مرغ را گویند . هاکره ^۲ = بکون کاف و فتح رای بی
(۱) چک: ژند و یازند.	

۱ - فرائی از کلمه پهلوی سَمَدو یا سَمَدو (xâik) «باروچا

س ۳۹۸ ، و رک : بیرک س ۱۰۶ : hâik (رک : س ۷۱۱ همین کتاب ح ۴) .

۴ - جهانگیری نوسد : «هاکره و ها کله ، کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش میگرته باشد و آن را بتازی الکن خوانند . مؤلف تاریخ معجم نظم نموده :

بدور مدلتش رهنان و دزد از بیم شدد ها کره از کاف کاروان گفتن .

رشیدی گوید : «لیکن در دیوان سوزی این بیت یافته شد براین وجه :

ز عین عدلش زای زبان دزد برآه چو ها کره شود از کاف کاروان گفتن .

و برین تقدیر دو کلمه است : ها جدات و کره جدات . « هدایت در مقدمه ابنجین آرا نوسد :

« در فرهنگ (جهانگیری) آورده که «هاکره» بمعنی الکن و کسی که زبانش کرفتگی دارد ، و برهان هم بوی اقتفا کرده . معلوم شد رشیدی تلفزیده معنی شعر را درست دانسته است . شعر از سوزنی و برین وجه است . رعایت حروف نهجی کرده و خوب گفته (عین شعر را که رشیدی آورده ، نقل میکند) و خط کرده (جهانگیری و برهان) ها کره را که دو کلمه و «ها» جدا و «کره» جدات ، يك کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته اند . «آقای نفیسی پس از ذکر بیت مذکور نوشته اند (در باره چند لغت فارسی . در « یادنامه پورداود » ج ۱ ص ۲۲۹-۳۰) : « اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته و این بیت را بهمین بیت که «هاکره» را بمعنی «الکن» یادورد سروده است . بیتی که در تاریخ معجم (چاپ طهران ۱۳۱۸ قمری س ۱۶) آمده این شعر سوزنی است که گوید :

ز «عین» عدلش «زای» زبان دزد برآه چو «ها» کره شود از «کاف» کاروان گفتن .

و پیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست ، یعنی تیزی و بر دگی دارد ، از «عین» حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او ، مانند «ها» که در شکل چون کره نوشته میشود ، از گفتن «کاف» اول لفظ کاروان کره می خورد ، یعنی کند و ناتوان میشود . درین بیت فرهنگ نویسان نادان «ها کره» را يك کلمه خوانده و «ها کره» پنداشته و بمعنی الکن گرفته و بعد بقاعده تبدیل مخرجها در زبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشود ضبط دیگری ازین کلمه بسورت «ها کله» هم تراشیده اند . هر چند اعتراضات مزبور در مورد اشتباه فرهنگ نویسان در بیت سوزنی وارد است ، ولی «ها کره» و «ها کله» بمعنی الکن را آنان از خود تراشیده اند ، بلکه ایشان که در هندوستان میزیسته اند این کلمات را در آن کشور شنیده و ضبط کرده اند . در هندوستانی ها کله، هکلایا hăklāyā بمعنی لکنت ، و الکن آمده ، هکلاین hăklāpan بمعنی لکنت ، و هکلایا hăklānā بمعنی لکنت داشتن است . رک : Practical Dictionary, 11th edition

1947. Allahabad در زبان اردو نیز این کلمات بهمین معانی آمده . رک :

Mumtaz Practical Dictionary. Lahore. Qamar Publications .

و تبدیل لام به راه هم مهوداست . ۴ - رک : ها کره .

و مردم مفسد و مفتن بدذات را نیز گویند ۴ - و



مطلق رنگه ولون
راهم گفته اند
- و به معنی قرار
گرفته و آرام
یافته هم بنظر
آمده است ۶ -

و نوعی از هیزم
کوهی است بنفایت

چرب که بجای قتیله در مشملها میسوزد ۷ *.

هامال ۸ - بروزن پامال ، بمعنی همال
است که قرین و نظیر و شبه و مانند و همتا و اباز
و شریک باشد .

که مردم زبان گرفته والکن باشد .

هاکول - بروزن شافول ، از جمله اسمیات
است و آنرا مرگ موش گویند و بهر بی تراب -
الهالك و سم الفار خوانند ، و اهل عمل آنرا زربینخ
سفید نامند .

هال - بروزن مال ، هیل را گویند . از
ادویه حاره است و بهر بی قافله صفار خوانند ۹ -
و بمعنی قرار و آرام نیز آمده است ۴ - و آن میلها
را نیز گویند که بجهت چوگان بازی در دو سر
میدان از سنگ و کچ سازند .

هاله - بروزن لاله ، خرمن مامرا گویند ،
و آن حلقه و دایره ایست که شها از بشار بردورماه
بهم میرسد چنانکه ماه مرگز آن دایره میگردد ۴ -

۱ - « هال ، هی الفاقلة الصغيرة ، و يقال له ايضاً هال بوا ، و يقال له ايضاً جربوا ،
وهو الشمير » ، عفار ۱۱۶ . هال = هیل در فارسی از سانسکرت *elā* مأخوذ است =
Cardamome (فر) - **Elettaria Cardamomum** « عفار ۱۱۶ ف » .

۲ - « هاله (م.ه) » هال ، آرامش بود . دقیقی (طوسی) گوید :
گمان میر که مرا می تو جای حال بود جز از تو دوست گرم ، خون من نخلال بود .
« لغت فرس ص ۳۱۲ » . (رك : صحاح الفرس نسخة طاعنی) .
از ناله قمری توان داشت سحر گوش وز غلغل بلبل توان داشت بشب هال .

۳ - « قس : یونانی *alos* (قمرس خورشید و ماه) (لیدل و اسکات ص ۴۰) « قس » ،
لایینی *halos* ، انگلیسی *halo* .

۴ - رجم همیشه هست ز دست دلاله ای دلاله ای که هست بهر خانه هاله ای .
ادب صابر « جهانگیری » .

۵ - برداشت آن عروس و در آورد پیش من وانگیخت در برم زنگی زرد هاله ای .
ادب صابر « جهانگیری » .

« احتمال می رود در شعر چارقد و قصه زرد باشد و مجاز از (معنی) اول ، پس شاهد دیگر لازم
است » ، فرهنگ نظام » .

۶ - هال (م.ه) ۷ - رك : جهانگیری . ۸ - همال (م.ه) : « هامال ،
همال باشد . خسروی گفت :

این آتش و این باد و سیم آب وز پس خاک هرچار موافق نه بیک جا و نه هامال .
« لغت فرس ص ۳۲۳ » .

(ورك : صحاح الفرس نسخة طاعنی) .

ههام = هم (م.ه) .

بلاد یمن را گویند؛ و بعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود، اما نگفته اند که کدام ولایت است (۱).

هامراه^۲ = بروزن پادشاه، بمعنی همراه است که رفیق راه باشد.

هامرز^۳ = بفتح ثالم و سکون رای بی نقطه وزای نقطه دار، بزبان پهلوی امریه برخاستن

هامان - بروزن دامان، نام برادر ابراهیم علیه السلام بوده و در وقت سوزایدن اسنام و بشا سوخته شد - و نام وزیر فرعون هم بود، و این لغت نیز عجمی است^۱.

هاماور^۲ - بروزن نام آور، ولایت شام است - و ملک یمن را نیز گویند.

هاماوران^۳ - بروزن نام آوران،

(۱) چش : بود.

۱ - هامان (مشهور) وزیر اول اخشوروش (خشیارشا که اورا با اردشیر خلط کرده اند).

بود (استر ۱:۳) که بر مردخای یهودی غضبناک شد، زیرا که ویرا تنظیم ننموده بود (استر ۳: ۲). بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالک فارس بقتل رسانند. اما استر این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند (استر ۷: ۱۰) «قاموس مقدس ص ۹۱۸». در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده اند. رک: جفری ص ۲۸۴. Haman, Hāmān.

۲ = هامور (ه.م.)، پهلوی Hamāvar «مارکوارت». شهرستانهای ایران ص ۱۰۱. از عربی «حمیر» نام قبیله ساکن یمن، رک: هاموران. ۳ = از: هامور (ه.م.) + ان (پسوند مکان) = هاموران «دارمستتر». تبیات ج ۱ ص ۲۶۶ ح ۲؛ سرزمین قبیله حمیر، یمن. هاموران Hamāvarān (شاهنامه I ۳۸۲، بیت ۴۰، ۴۰۲ و بیت ۳۴۴)، (شاه) هاموران Hamāvarān و در ص ۴۰۱ بیت ۲۳۳ هامور Hamāvar آمده. در پهلوی Hūmyarān آمده، رک: مارکوارت. شهرستانهای ایران ص ۱۰۱؛ ابراهیم ص ۲۶ نمره ۱؛ و رک: فهرست ولف:

شیدستم از نامور مهتران همه داستانهای هاموران.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۳ ص ۵۳۹.

۲ = همراه (ه.م.)، از: هام (= هم) + راه:

سگ و گربه همسایه و هامراه بلزدی شب و روز (بدندش همه ساله) پویان برآه.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۷ ص ۲۲۶۰ «فرهنگک نظام».

• - دولفت در بیان اول ازهای هوز قابل توجه است: «هامرز» در برهان، لغت پهلوی و بمعنی پهلوست و بمعنی برخیز باشد. از تاریخ طبری نقل نموده شد. «و هامی»، این لغت پهلوی است و معنی آن بنشین بود. از تاریخ طبری نقل نموده شد. این دو کلمه مأخوذ از «ترجمه بلومی از تاریخ طبری» است. بلومی در جنگ «فوقار» بزمان انوشیروان آورد: «عجم را کتابی است بیرون از اخبار، و آنرا «کتاب فال» گویند. هر چیزی که آنرا در ایام عجم فال کرده اند، در آن کتاب یاد کرده است، و اندرین معنی چنین گفته است که کسری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد، و گفت: «باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که باهانی کرد آمده است و «هامی» بزبان پهلوی وپاری آن بود که «بنشین». و ملوک عجم واکاسه این گفتندی، و معنی «هامرز» آن بود

بقیه در حاشیه صفحه بعد

است یعنی برخیز. هامون ^۱ = بنهیم و سکون تون، مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند. هاموار ^۲ = بواو بروزن نامدار، بمعنی برابر و بیک طریق و هموار باشد یعنی پستی و بلندی نداشته باشد و بمعنی پیوسته و هموار و همیشه	هم آمده است . هامواره ^۳ = بروزن کاهواره، بمعنی هاموار است که هموار و بیک طریق و برابر - و همیشگی و پیوسته باشد ^۴ . هامون ^۵ = بروزن قارون ، بمعنی دشت و صحرا و زمین هموار و خالی از بلندی و پستی باشد و بهریری قاع خوانند ^۶ .

- ۱ = هامون (ه.م.) . ۲ = هموار (ه.م.) : از : هام (= هم) + وار = هامواره (ه.م.) : « و هر دو رابا کند از سبیکه ها و زر و سیم ، و سرش بزغران هاموار کرد ... » «مجمعل التواربخ والتقص م ۴۹۶» ورك : اینا مقدمه مریح . ۳ = هاموار (ه.م.) = هامواره (ه.م.) ورك : هاموار . ۴ = پر پرویان کیتی هامواره شده بر بزگانه او نظاره .
- فخرالدین کرگانی «فرهنگه نظام» .
- ۵ = هامن (ه.م.) هرن وجه اشتقاقی برای این کلمه نقل کرده «اشق ۱۰۸۸» که هویشمان «این ۱۰۸۸ آرا قطعی نمیداند . پهلوی Pahlavi Texts, edited by Jamasp. hāmūn (Asana.I.p.3) قس : طبری hamand (صحرا ، زمین هموار) ، مازندرانی کنونی xeman , heman , xeman , hāman xemand , hāmand «واژه نامه ۸۴۶» .
- ۶ = همیشه تا که بهاران و روز گلرهار فروهد ز برکوه سر بهامون هین .
- «فرخی سیستانی . دیوان م ۲۹۶» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

که «برخیز» . پس کسری بدین فال کرد و هانمرز را گفت : «نام تو چنین است که برخیز ، و معنی نام دشمن توایدون است که بنشین . اکنون باید که برخیزی و ظفرترا بود» و خود این فال راست نیامد ... (از نسخه تاریخ بلعی متعلق بکتابخانه دهخدا) ورك : لغت نامه : ذوقار . خزنة اسفهای نام او را «الهامرز بن آذر کر» نوشته و مؤلف مجمعل التواربخ والتقص نام پدر او را «اورکوف» آورده است «مجمعل التواربخ م ۱۷۹ متن و حاشیه» جوالیقی درالمرب (م ۳۵۲) گوید : «الهامرز ، اسم بعضی مرازیه کسری ، و کان علی میمنه جیشه یوم ذی قار و قال هانی بن قبیسه : متی یلقنا الهامرز نصف ییومه و نخذله اقیاله و مرازیه .»

ابن البلیض درفلوستانه (م ۱۰۵-۶) این جنگه و سرداری «هامرز» را بزمان کسری پیرویز ابن هرمز نقل میکند . هدایت نیز در انجمن آرا ابن داستان را بزمان (خسرو) پیروز ثبت میدهد . بنظر میرسد که «ها» درین دو کلمه پیشوند فعل باشد (چنانکه در بعضی لهجهها هنوز مستعمل است : در دیه های اراک (سلطان آباد) هاگیر = بگیر ، هاده = بده ، هاگفت = بگفت «مکی نژاد» ، گیلکی هاگیر = بگیر ، هده = بده ، و «هی» بجای «پیش» بمعنی بنشین باشد (قس : اراکی (سلطان آبادی) هایش = بنشین «مکی نژاد») ، ولی مرز marz یا marzh در پهلوی بمعنی مالیدن «دیرک» م ۱۴۷ و معانی دیگرست (رك : مرز ، مالیدن) که بایر خاستن تناسبی ندارد : مؤلف فرهنگه نظام «هامرز» را مصنف «هابرز» (باباء موحده) داند (برز بمعنی بلند [قس : البرز]) ، و «هی» در «هانی» را بمعنی پایین گرفته گوید : «نقال پیروز از این باب بوده و معنی نام سردار خودش بلند و بالا بوده و معنی نام سردار عرب در پهلوی پایین و پست» .

هانی^۴ - بروزن کابی ، بزبان پهلوی
امر به دشتن باشد یعنی بشین .

هاوش^۴ - بنم واووسکون شین نقطه.
داره، امت را کونند مطلقاً یعنی امت هریغمبر که
باشد - و ترجمه متعلق هم هست.

هاوشت^۵ - بنم واو وسکون شین و
تای قرشت ، بمعنی هاوش باشد که امت یغمبر
است - و ترجمه متعلق هم هست بلفظ زسد و
پازند (۱) .

هاون^۶ - بفتح واو و سکون هون ،

هامی^۱ - بروزن جامی ، سرگشته و
حیران مانده را کونند .

هامیان^۲ - بروزن آسمان ، همیان را
کونند و آن کیسه درازی باشد که زرد آن کنند
و بر کمر بندند .

هان^۳ - بروزن کان، کلمه تنبیه است یعنی
در محل آگاهاییدن و تأکید در کاری و امری بکاربرد
خواه بطریق امر باشد و خواه بمنوان نهی، و خواه
بخوش طبعی و ظرافت و خواه بتصدیق وجد^۴ -
امر بشتاب کردن هم هست یعنی بشتاب و جلد باش.

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - «هامی ، سرگردان بود.» «لغت فرس ص ۵۲۹»
استه و غامی شدم ز درد جدایی
هامی و وای شدم ز خستن مترب.
منجک (منجیک) «لغت فرس ص ۳۱».

۴ - «همیان (م.ه) - امیان»
هامیان از سیم وزر پرداختن
به که سنگ منجنیق انداختن .
سعدی شیرازی . رک: مزدینا ص ۲۴۵.
زایرش را که بگسلد از هامیان میان.
لامی جرجانی «فرهنگ نظام».
۴ - قس : هین ؛ کردی han (کومک ، وسیله) ، قس : فارسی : هین (منت) «ژابا
ص ۴۳۹».

هان ای دلحیرت بین از دیده نظر کن هان ا | ایوان مدائن را آیینۀ عبرت دان ا
«خاقانی شروانی . دیوان ص ۳۶۲».
۴ - رک : هامرز . ۴ - رک : هاوشت . ۵ - پهلوی hāvisht مخ
(روحانی زرتشتی) ، موبد «یولکر ص ۹۴» ؛ شاگرد ، روحانی جوان (زرتشتی) که در مراسم دینی
بقربانی کنند ، یاری کند «دهارلر ص ۷۵» . در اوستا hāvisvhta آمده که در فرهنگهای فارسی
جزو لغات زده و یازده ضبط شده و بمعنی امت گرفته اند «پورداود . خرده اوستا ص ۲۳۸-۲۳۹» .
۶ - اوستا hāvana (هاون) ، پهلوی hāvan ، ارمنی havan ، لهجه یهودیان
جبال قفقاز hevang ، مغرب هاون hāvan «اشق ۹۰۸۹» در تهریب هاون (بفتح وار) و هاوون
(بنم واو اول) آمده «ابن درد» «نفس» ، جمع آن «اهوان» است «دزی ج ۲ ص ۲۴۴» ، کردی
hevan (هاون) «ژابا ص ۴۵۴» ، haven ، aven «ژابا ص ۴۳۹» ، hevenk «ژابا
ص ۴۵۶» ، کیلکی havang (هاون) ، در اراک (سلطان آباد) hāvang (هاون) «مکی نژاد» .
اسماً هاون (هاونه اوستایی) ظرفی است که زرتشتیان در آن «هوم» (م.ه) را با دسته می کوبند
و نیز هاون در دین زرتشتی بمنوان زنگه (ناقوس) بکار میرفت . عموماً هاون و دسته آنرا از مس
نیاسته اند «دارمستر . زده اوستا ج ۱ ص LXIII» ؛ و رک : پورداود . یشتا ص ۴۶۹ ؛ م :
معین . مزدینا . ص ۲۳۳ .

هایهای ۶ = با نعتی و های بالف

کشیده و بیای حطی زده ، شور و غوغای مانم زدگان
و واقعه دبدگان باشد ۷ .

هایهای ۸ = با های بواو کشیده

و بیای حطی زده ، شور و غوغای ارباب طرب
و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایهای که شور
و غوغای مانم زدگان است .

هایهای ۹ = و هایینه بروزن آینه و آینه،

مخفف هر آینه است که بمعنی ناچلر و لاعلاج
ولابد و بی شک و بی دغغه باشد . *

هایهای ۱۰ = بتکرار های ، بمعنی

زود زود و جلد جلد و شتاب و تمجیل باشد -
و بمعنی هایهای هم هست که شور و گریه مصیبت
زدگان است .

معروف است ۱ - و کنایه از فرج زبان یعنی
موضع جماع ایشان هم هست ۲ - و بکسر واو
بلغت زود و پازند (۱)



هاون

هاون کوب ۲ = غشی را کوبند

که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای مجابین
بکوبد - و مرکب و سیاهی ساز را نیز کوبند -
و کنایه از جماع کننده هم هست .

های ۳ = بروزن و معنی وای است و آن

لفظی باشد (۲) که در وقت دردی و آزاری
و مصیبتی بر زبان رانند .

(۱) چک : زود و پازند . (۲) چش : لفظی است .

۱ - ظرفی فلزی (غالباً مسی) یا سنگی که در آن ادویه و تضمینهای گیاهان و غیره را با
دستهای کوبند :

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش خیار کرد .
سعدی شیرازی .

۲ - مجاز از معنی اول . ۳ - در اوستا hāvaui که اکنون « هاونگاه » گویند .
یکی از اوقات پنجگانه روز است ، و آن وقتی است که در آن هوم تهیه میشود ، و مدت آنرا از
برآمدن خورشید تا امروز قرار دادهاند . پورداود . پشته ۱ ص ۴۶۹ ح .

۴ - از : هاون (ه . م .) + کوب (کوبنده) ؛ لفظ بمعنی کوبنده در هاون .

۵ - اسم صوت ، فس : کردی های hāl (فریاد ، احسار) ، ahi ، hei ، ترکی های
« آبا » ۴۴ - در خطاب بجای « آئی ، آئی » :

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان نا شده کافر شدی .

مولوی بلخی رومی « مثنوی علاءالدوله ص ۱۴۲ »

فس : های ها ، های های ، هایهای ، های وهوی ، های وهو ، هایهو .

۶ - از : های (ه . م .) = (واسطه) + های (ه . م .) = های ها .

۷ - مجلس عشرت به هویهای
گریه دشمن به هایهای .

انوری : « بیوردی » فرهنگ نظام .

۸ = های هوی = هویهای (ح ۷) ورك : های . ۹ - رك : هر آینه .

۱۰ - رك : های : های هوی .

۱۱ = های وهوی = های هوی = هایهای ، ورك : های : غوغا ، فریاد - ندبه و زاری :
بکنند موی و شخوند روی
زایران برآمد یکی های وهوی .

فردوسی طوسی « فرهنگ نظام » .

های هوی ۱ - با های هوز بروزن کامجوی ، بمعنی هایاهوی است که شور و شوغای
میزبانی و عروسی باشد - و بمعنی زود زودهم آمده
است که تأکید درشتاب باشد ۲ .

بیان دویم

در های هوز با بای ابجد مشتمل بر هفت لغت

هپ - بکسراول ، بلفت زلد و یازلد (۱)
امر بر گذاشتن است یعنی بگذار - و بفتح اول
و تشدید ثانی در عربی بمعنی از خواب بیدار شدن
و روان شدن شمیر و نیزه باشد در مضروب ۴ .
هباک ۴ - بفتح اول بروزن مفاک، فرق
سر و تارک سر را گویند .
هید ۵ - بروزن لکد، ماله‌ای باشد که
زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند، و آن
نخسته بزرگی بود، و باین معنی با بای فارسی هم
آمده است .

هیر - بفتح اول و ثانی بروزن خبر، چرك
و ریم زخم را گویند ۶ ؛ و با بای فارسی هم آمده
است .
هیک - بروزن لک ، بمعنی کف دست
باشد ۷ .
هیید - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده
و بدال زده ، تخم حنظل را گویند که خربزه
روباه باشد .
هیون ۸ - بروزن و معنی افیون است
که نرباک باشد .

(۱) چک : ژلد و پاژلد .

۱ - هایاهوی = های وهوی (ه.م.) ، ورك : های - در ترکی «های هوی» بمعنی غوغا
و سبزه است «جفتابی م ۵۱۵» . ۴ - قس : های های . ۴ - رك : شرح قاموس ،
منتهی الارب . ۴ - هپاك (ه.م.) ، هپاك ، تارك سر بود. فردوسی (طوسی) گوید :
یکی گرز زد ترك را بر هپاك كز اسب اندر آمد همانكه بپاك ۹ .
«لغت فرس م ۲۵۳» ورك : صحاح الفرس نسخه طاعتی .
• - «هید ، ماله که بدان کشت را هموار کنند ، و بعضی بذال معجمه با یاد فارسی گویند.
کذا فی زفان گویا» مؤید الفضلاء در سروری «هید» بایای حطی بمعنی غله برافشان آمده، و هیچیک
شاهد نیاورده اند «فرهنگ نظام» ظ. «هید» بمعنی ماله جز «هید» بمعنی غله برافشان است و کلمه
اخیر بصورت هك (ه.م.) هم آمده .

۶ - جهانگیری این بیت سنائی غزنوی را شاهد آورده است :

دشمنان بد جگر که را بنشیند از کلوخ
دوستان یک دل خم را بشویند از هیر .
ولی بجای «هیر» در دیوان سنائی طبع آقای مدرس رضوی م ۲۲۵ «تیر» (!) آمده و
جهانگیری این بیت پور بهای جامی را نیز شاهد آورده :

کس چو چاهی است پر ز خون و هیر
مردم از وی چه کار یابد و فر ؟

۷ - «هیک ، کف دست بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

بر هیک نهاده جام باده
وانگاه ز هیک نوش کردش . «لغت فرس م ۳۰۹» .

سروری نیز بنقل از تحفه ، بهمین معنی آورده است (در بیت مذکور بسکون دوم آمده) .

۸ - هیون (ه.م.) - ایون (ه.م.) - افیون ، (پرهان طالع ۲۹۲)

بیان سیم

در های هوز با بای فارسی مشتمل بر سه لغت

بمعنی چرك و ریم باشد . هیون ۴ - بروزن و معنی افیون است که تریاك باشد ؛ و باین معنی با بای ابجد هم آمده است.*	هپاك ۱ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بكاف زده ، فرق سر و تارك سر را گویند؛ و با بای ابجد هم آمده است. هپر ۲ - بفتح اول و ثانی بروزن شرر،

بیان چهارم

در های هوز با جیم مشتمل بر شش لغت

هجاور ۴ - بفتح اول و واو بروزن سراسر، نام شهری است از ملك خطا که مردم آنجا خوش سورتی و صاحب حسی مشهوراند ۵ - و جمع و کروه مردم را نیز گویند ۶ .	هج ۴ - بفتح اول و سکون ؛ بی، راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و یزه و -تون و امثال آن - و راست ایستادن چیزی را نیز گویند بر زمین ، و با جیم فارسی هم آمده است.

۱ - هپاك (م.ه) ۲ = هپر (م.ه) ۴ = هیون - ایون = (م.ه) ایون (م.ه) = افیون :

چه حالت اینکه مدهوشند یکسر که پنداری که خوردستند هیون ۴ ؛
 «ناسرخر و بلخی . دیوان ص ۳۲۹»
 ۴ - «هج ، راست باز کردن بود چیزی [را] چون علم یا یزه و مانند آن ، گویند «هج کرد» و اگر چیزی بر زمین افکنی راست بایستد گویند «هج کرد» . منجیک (نرمذی) گوید :
 کردین علم محنت بر بام تو هج کرد بینی سخط خویش بکوش و علم اندر .
 «لغت فرس ص ۶۷» .

ورك : لغت فرس ص ۷۴ . در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده : «هج ، راست کردن علمی بود یا یزه . چون کسی در زمین راست باشد گویند هج کرد .» و همان بیت منجیک را شاهد آورده است .
 • - در کتب جغرافی و مسالك و ممالك نیافتم :

ای کرده روح با لب لعل تو نوکری معشوق ارتگی و نکار هجاوری .
 یور بهای جامی «جهانگیری» .

۶ - جهانگیری این بیت تزاری قهستانی را شاهد آورده :

کمر بسته با عهد اولجایتو خان هجاور هجاور ز دوران الجین .

۵ هتته - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

بروزن کشید، بلغت. زرد و پازند (۱) بمعنی بدید
باشد که امر بدان است.

هجیر ۴ = بر وزن فقیر، نام پسر
قرون ۵ بن کاوه است ۶ که او را سهراب وقتی که
بایران میرفت در پای قامه سفید در سبزار در
جنگ زنده گرفت ۷ - و بنم اول، بمعنی خوب
ویک ویکو وزیده و خلاصه باشد ۴. ۸ *

هچند ۱ = بر وزن سمند، برگشت را
گویند و آن سبزی است مانند اسفناج که در آشها
کند.

هچنم = بفتح اول و نون بر وزن مرهم،
بزبان زرد و پازند (۱) بمعنی میهم باشد که از
دادن است ۴.

هچید ۴ = بفتح اول و نون مجهول

(۱) چک : ژند و پاژند. (۲) چک : ژند و پاژند.

۱ - هچند سبزی آب است، و برگشت نیز گویند، صحاح الفرس «فرهنگ نظام» و رک:
صحاح الفرس نسخه طاعتی. ۴ - هزارش دادن (پهلوی dātān, dāb(ah)ōn(a)tan, dābōnitan) یونکر م ۸۳ است که محققان y(e)hbōntān = yhbwtān خوانند
«بیر که م ۵۶». رک : هچید.

۴ - رک : هچنم. ۴ - هجیر بنم اول = هزیر (م. ۸) = هجیر (م. ۸).
۵ - غلط است بجای «فارن». ۶ - Hajlr پسر گودرز است. رک : فهرست ولف.

۷ - دژی بود کس خوانده سیید
نکبهان دژ رزم دیده هجیر
فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۲ م ۴۴۸ و رک : ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۷۷، ۴۸۵؛
رک : ج ۵ م ۱۲۳۹.

۸ - نوروز فرخ آمد و نذر آمد و هزیر با طالع سعادت و با کوکب منیر.
«منوچهری دامغانی م ۳۳».

۵ هچ - رک : لغات متفرقه پایان کتاب.

۵ هخامنشی - Haxâmanish در پارسی باستان مرکب از دو جزء : هخی haxi
(دوست، یار) + منش manish از manah (حسن باطنی، فهم و شعور، اندیشیدن) و جمعا
بمعنی دوست منش است، در یونانی Achaemenes، «بارتوله ۱۷۴۴» نام سردودمان سلسله
هخامنشی (م. ۸) وجد اعلاى كورش و داریوش است.

۵ هخامنشی - بفتح اول و دوم و چهارم و کسر پنجم و ششم، از : هخامنش (م. ۸) + ی
(سبت)؛ در پارسی باستان - haxâmanishiya (منسوب به هخامنش، هخامنشی) «بارتوله
۱۷۴۴»؛ سلسله هخامنشی، از زمان جلوس کوروش بزرگ (۵۵۰ ق. م.) تا قوت داریوش سوم
(۳۳۱ ق. م.) مدت ۲۱۹ سال در ایران پادشاهی کرد، و آن دومین سلسله پادشاهان ایران است.
رک : شاهان کیانی و هخامنشی. در آثار الباقیه بقلم نگارنده م ۲۸ یسد : ایران باستان.
پیریا ج ۲۱.

بیان پنجم

در های هوز با دال ابجد مشتمل بر هشت لغت و کنایت

هده = پنم اول و فتح ثانی ، بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده تاحق و باطل و هرزه را گویند - و بمعنی فایدهم بنظر آمده است که نقیض نفاست .

هدی = بفتح اول و سکون ثانی و معنای ، بمعنی دیسه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل میشود - و در عربی چلوایبر را گویند که بجهت قربانی بکشت مظلّم فرستند ام از شتر و گوسفند .

هدینه = بر وزن مدینه ، بمعنی زینّه پایه باشد که بردان است .

هدیه دندان = کنایه از زری است که بعد از آنکه جمعی از فقرا و مساکین را شایف کرده باشند برسم هدیه پایشان دهند .

هدهبه = بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی ، جابوری است بر دست و پا و آرا هوام خر خدا (۱) میگویند . خوردن آن با شراب برقان را نافع است .

هدمان = بفتح اول و سکون ثانی و معیم بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی ایشانراست و آن از خود باز گرفتن و بدیگری صرف کردن (۲) باشد .

هدنج = بفتح اول و ثانی و سکون یون و جیم ، اسب خنک را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد .

هدنگ = بر وزن خدیگه ، بمعنی هدیه است که اسب خنک باشد .

(۱) خم : خر خدای . (۲) خم : نمودن .

۱ - هدهبه (بفتح اول و دوم و سوم) میالدولانی تگون تحت الجرار و جمع نفها و مقتدیر ، واسه بالمریة حمار قبان ، عقار ۱۲۰ = cloporte (فر) (Oniscus asellus) . معنی یلم او جریمی «خری که مانند گلوله میفلطد» است و ترجمه است از بند II ، ۳۵ از دیسکوریدس (بمعنی : خرابی که در زیر خمره های آباد) «عقار ۱۲۰» .

۲ - ظ : بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۳ - هدنگ (ه.م.) ورك : جهانگیری .

۴ - هدیم (ه.م.) = هوده (ه.م.) ، فس : بیهوده ، بیهوده ، هده ، حق باشد . رود کی (سمرقندی) گوید :

مهر جویی (خواهی) ز من وی مهری

هدم خواهی ز من و بیهده ای .

فرهنگه نظام همین بیت را به قطران (تبریزی) نسبت داده و برای معنی دوم (فایده) شاهد آورده است . در دیوان قطران باهتمام محمد نخبجوی تبریزی ۱۳۳۳ این بیت را یافتیم .

۶ - باین معنی هدی بفتح اول و کسر دوم و تقدید سوم است . رك : تاج المروس ، شرح قاموس ، محیط المحيط ، اقرب المولود . ۷ - فرهنگه نظام بنقل از فرهنگه وصاف هدینه را بمعنی «آرامی و سکون و رفاهیت» آورده ، اما در عربی «هدنه» بالفم بدین معنی آمده است . رك : منتهی الارب ، اقرب المولود . محیط المحيط . ۸ - فس : دندان مزد .

بیان ششم

در های هوز با رای بی نقطه مشتمل بر شصت و هفت لغت و کنایت

کلمه است که شبانان گوسفند را بسوی خود خوانند
- و در عربی نام زنی بوده است - و گریه را نیز
گویند که دشمن موش است ۶ .

هرا = بفتح اول و ثانی مشد بalf کشیده،
هلبله را گویند و آن دوائی است معروف و بهترین
آن کابلی باشد - و کلولهای طلا و نقره را نیز
گویند که در زین و پراق اسب بکار برند ام از
لجام و سینه بند و غیره ۷ - و ضم اول بمعنی ترس
و بیم باشد ۸ - و درخشدن را نیز گویند -

هر = بفتح اول و سکون ثانی، کلمه است
که افاده معنی عموم دهد همچو هرجا و هر کس
و مانند آن ۹ - و دانه‌ای هم هست که در میان
کندم می‌رود و خوردن آن ضرر دارد و آنرا
بنابرین از کندم جدا کنند ۴ - و بلفت پهلوی
بمعنی کنند ۴ باشد که فاعل است - و ترجمه
کل هم هست ۴ - و در عربی بمعنی ناخوش و مکروه
شمرده و خوب ندانستن باشد - و بضم اول، بمعنی
از جای درآمدن و نرسیدن باشد ۵ - و بکسر اول،

۱ - پارسی باستان - haruva (همه) ، fraharavam (جمعا ، مجموعا) ، اوستا
- haurva ، پهلوی har [visp ، har ، هندی باستان - sárva است ۱۰۹۰ و رگ :
مناس ۲۷۶ : ۲ . در اوستا haurva صفت است بمعنی رسا ، همه ، درست (تمام ، کامل) . در
پارسی باستان haruva همان است که در فارسی «هر» شده مانند : هر چیز ، هر کس . رستگه نشسته
بهستان (کتیبه بیستون) fra - haravam از همین ریشه آمده است بمعنی رو بهم ، فراهم . در
گزارش پهلوی اوستا (= زند) هرجا که haurva آمده ، در پهلوی به «هاک» (= همه)
گردانیده شده است «قاب ۱ ص ۵۷» و رگ : خرداد (جزو اول) ؛ کردی her (هر ، همه) ، زازا
hérqu - kes ، hérqu (هر کس) «ژبا ۱ ص ۴۱» ؛ گیلکی har . ۴ - جهانگیری نیز
چنین آورده . رشیدی نویسد : «لیکن در نسخه سروری گفته که بضم هاء است» . قول سروری اینست :
«هر ، دانه‌ای باشد که در میان کندم روید و خوردن آن مضر بود ، و بخاطر می‌رسد که باین معنی بضم
هاء باشد» . - ظ . «کنند» مصحف «کنه» است ، چه **دال** هزوارش har

که آنرا kani , kanâ , konâ خوانده‌اند «یونکر ص ۱۱۰» (همین کلمه است که محققان پهلوی
دان kollâ = kl' , kr' خوانند «یونکر ص ۱۰۳» ، قس : کل [عر] ظ . در یکی از مآخذ ، در
معنی «هر» نوشته شده بود : «بلفت پهلوی کنه باشد» (و مراد آن بود که در هزارش کنه = کنا
بمعنی «هر» است) کنه را «کنند» خوانده برای توضیح افزوده‌اند : که فاعل است (مراد اسم فاعل =
کننده است) . ۴ - همان معنی اول است . و ممکن است جمله عطف بمعنی قبل باشد ،
یعنی در پهلوی (در گزارش) ترجمه کل هم هست . • - رگ : هرا ، و ح ۸ .

۶ - رگ : منتهی الارب ، اقرب الموارد ، محیط المحيط .

۷ - ز حد بیستون تا طاق گرا جنیت ها روان با طوق و هرا .

نظامی گنجوی «گنجینه گنجوی ص ۱۶۴» .

۸ - رگ : هر ، و قس : hora در دلهره delhora (ترس و اضطراب) در تناول .

هراسندگان ۷ - تالین و سالخان و متقیان و ترسندگان و پشیمان شدگان باشد.

هراسه ۸ - بکر اول و فتح سین بی نقطه، آنچه مردم را بدان ترسانند - و چویرا نیز گویند که در میان زراعت برای کشت و صوره‌ها و چیزها بر آن صب سازند تا جانوران زیانکار بجای زراعت بیایند و آنرا برمی‌مخدار گویند، و بفتح اول هم درست است.

هراسیدن ۹ - بمعنی ترسیدن و راهمه کردن باشد.

هراش - بفتح اول و سکون آخر که شین نقطه داراست؛ بمعنی قی و استغراغ و شکوفه باشد. ۱۰ - و بتازی برهم انداختن سکه‌ها باشد از

و بمعنی آواز مهیب باشد مانند آواز سیاح و وحوش؛ و باین معنی بفتح اول هم درست است - و بکسر اول، بمعنی فرو ریختن و آواز و صدای فرو ریختن باشد ۲ - و بحدف تشدید، نام شهریت در خراسان مشهور بهرات ۴.

هرات - بروزن صفات، بخت یک را گویند یعنی یک بخت - و نام شهریت در ملک (۱) خراسان ۴.

هراس - بفتح اول و سکون سین بی نقطه، نام درختی است خاردار - و بکسر اول بمعنی ترس و بیم باشد ۵ - و امر بترسیدن و بیم بردن هم هست یعنی بترس ۶؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است.

(۱) خم : - ملک .

۱ - اسم صوت . فس : افغای hâra-hûra (صدا و غوغا) «هوشمان ۱۰۹۱» و رك : اسحق - هوشمان ۱۰۹۱ . فس : هرین (آواز مهیب) : ترکی «هرای» (برباد ، کومک خواستن، اطلاع دادن بشخصی چیزی را) «جغتایی م ۵۱۵» :

ز هرین حمله ز هرای تیغ

شده آب خون در دل تند میخ.

نظامی گنجوی «کنجینه گنجوی م ۱۶۴».

۲ - رك : ح ۱ . ۳ - هرات (م.ه) = هریو (م.ه) = هری :

به پهلوی زبانش «هری» نام کرد .

نظامی گنجوی «رشیدی» .

۴ - هرا (م.ه) = هری (م.ه) = هریو (م.ه) . در اوستا Haraeva ، پلوی

باستان Haraiva «اشبیکل م ۲۴۵» ، پهلوی Harêh ، Harêv «مارکوارت . شهرتاهای

ایران م ۱۱» . Hirat [Ik] (هراتی) «اوتوالا ۲۶۶۱» ؛ نام شهری بخراسان قدیم ، که اکنون

در شمال غربی افغانستان و در کنار هری رود واقع است . . «هراس» ترس بود . فردوسی

(طوسی) گوید :

بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس بدلتش اندر آید ز هر سو هراس

«لغت فرس م ۱۹۱» و رك : تذکرة الاولیاء چاپ اروپا ج ۱ م ۸۸ ص ۱۴ .

۶ - امر از «هراسیدن» . ۷ - جمع «هراسنده» اسم فاعل از «هراسیدن» (م.ه) .

یعنی ترسندگان . ۸ - از : هراس (م.ه) + «(پسود آلت)» . ۹ - از : هراس (م.ه) .

+ پیدن (پسود مصدری) و رك : هراسه . ۱۰ - «هراش» قی باشد . شهید (بلخی) گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که بود قدحی می‌بخورد راست کند زود هراش .

«لغت فرس م ۲۰۶» .

در نسخه صحاح الفرس طاعتی : «هراش» قی باشد کهستان یابیمان کنند . شهید گفت :

از چه توبه نکند خواجه بهرجا که رود قدحی می‌بخورد راست کند زود هراش .

هریاسبان ۲ - بابای فارسی پروزنخت
آسمان ، جمع هریاسب است که سیارات باشند.
هربد ۸ - بکسر اول وسکون ثانی وفتح
ثالث وodal بی نقطه ساکن ، خادم آتشکده باشد.
وقاضی کبران و آتش پرستان را نیز گویند ؛ و
بعضی حاکم و خداوند آتشکده را هم (۱) گفته اند.
هرینگ - بضم اول وسکون ثانی وفتح
ثالث ونون وکاف فارسی هردوساکن ، گیاهی است
که درایام بهار درمیان زراعت کندم بهم میرسد
وغوزه ای دارد کنکره دار مانند غوزه لاله و در
درون آن چنددانه کندم نارسیده میباشد. خوردن
آن مردم را بیشمور گرداند ، و اگر بیشتر خورد
چنون وذبوانگی آورد .

برای جنگه کردن ۱ - وبمعنی اول یزیدتی را هم
بنظر آمده است در مقابل حرف آخر یابین صورت:
هراش ۴ .

هرآفید ۴ - بر وزن رساید ، بمعنی
خفیف وچگونگی باشد *

هرآینه وهرآینه ۴ - بکسر بای
حطی ، بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد باشد. ویشک
ویی دغدغه را نیز گویند ودر عربی علی کل حال
خوانند - وبمعنی ظاهر وروشن هم بنظر آمده
است - وترجمه واجب هم هست .

هریاسب ۶ - بابای ابجد پروزنطهاسب ،
هریک از سیارات را گویند که آن زحل و مشتری
ومریخ و آفتاب وزهره وعطارد وماء باشد.

(۱) خم ۱ - هم .

۱ - (هر) = مهارشه ، بر یکدیگر برانگیختن سگان را . «منتهی الارب» .
۲ - تصحیف است بدلیل بیت شهید (ح ۱۰ صفحه قبل) . ۴ - بر ساخته دساتیر «فرهنگه
دساتیر ص ۲۷۴» . ۴ - مرحوم بهار نوشته : «هرآینه» که بتخفیف «هرآینه» شده ومعنی آن
«بهرقاعده» و «بهرآین» است که ماحالا «بهر صورت» گویم ، همه از همین اصل وریشه (آذین) است ،
«سبک شناسی ج ۳ ص ۷۶» . «هرآینه» ، ناچار بود ، چنانکه کوی «هرآینه» چنین خواهد بود ،
نصیری (بلخی) گوید :

با درفش از تپاچه خواهی زد باز گردد بنو هر آینه بد .

«لغت فارس ص ۴۳۵»
کلمه تأکید است بمعنی بتحقیق و بی شک وناچار: «پس گفت هرآینه تا ریح لبری گنج برداری» .
«گلستان ص ۱۲۷» ۵ - بمعنی اخیر بر ساخته فرقه آذرکیوان . در دساتیر «هرآینه» بود و
«هرآینه هستی» بمعنی واجب الوجود آمده «فرهنگه دساتیر ص ۲۷۴» . ۶ - «هریاسب» بمعنی ستاره
سیاره بود «جهانگیری» . برهان در اینجا «هریاسب» بابای ابجد ودر ماده بعد جمع آنرا «هریاسبان»
(نستین بابای فارسی) ضبط کرده و ظ. مصحف از اسخاست . طبق ضبط جهانگیری «هریاسبان»
(دومین بابای فارسی) باید باشد . ۷ - رك : ح ۶ . ۸ = هیربد (هم) ، «مرب
آن «هرید» .

۵ هراول - بکسر (و بفتح) اول وضم سوم = هرول ، ترکی ؛ دسته لشکری که مقدم
فتون (عمده قوی) حرکت کند برای هدایت وحفاظت آن (جفتابی ص ۵۱۵) .

۵ هرزه - بفتح اول وسوم (در تلفظ امروزی بکسر سوم) = هرز (هم) ؛ بیهوده ، بیجا:
يك چند بهره عمر بگذشت ، سمدی شیرازی «فرهنگه نظام»

واورادم هست و آن سوره‌ای یادعائی بالسمی باشد که همه روزه (۱) بنخوانند .

هرزه^۶ = بفتح اول وسكون ثانی و زای نقطه داره مخفف هرزه است که بیهوده باشد - و جایرا نیز گویند که آبهای بیفایده در آن جمع شود.

هرزه درای^۷ = کنایه از بوج گوی و هرزه گوی و یاوه گوی باشد .

هرزه دزد^۸ = دزدی را گویند که چیزهای سهل بدزد که به بکار او و به بکار دیگری بیاید (۲) *.

هرزه ملای^۹ = بفتح میم ، یعنی بیهوده مگوی و بوج مگوی و هرزه گویی مکن .

هرزید^{۱۰} = بر وزن لرزید ، بمعنی امداد و مدد باشد .

هرتوز^۱ = بفتح اول و ضم ثانی قرشت بروزن مرموز، بمعنی صدق است و آن خبر دادن در چیزی باشد چنانکه حق اوست .

هرجان^۲ = بروزن مرجان، بلفظ اهل مغرب نوعی از بادام کوهی است و بهر بی روغن آنرا زیت الهمرجان گویند . درد پشت را نافع است و قوت باه دهد .

هرج و مرج^۳ = این لفظ از نوابح است . در محلی گویند که جمعی با موافق و بی اتفاق برخلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند .

هرد^۴ = بفتح اول و ثانی و سکون دال اجد ، زرد چوبه را گویند و بهر عروق الصفر خوانند .

هرروزه^۵ = بآرای بی نقطه - بروزن انگوزه ، بمعنی پیوسته باشد - و بمعنی ورد

(۱) چش : هرروزه . (۲) خم : آید .

۱ - ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان است . ۲ - «هرجان ، لوزالبر است .» (تحفه حکیم مؤمن) .

۳ - «هرج ، بالفتح آشوب و فتنه» «منتهی الارب» و «مرج» بفتح اول و سکون دوم از اتباع است ، اما «مرج محرکه تباهی و تباه شدن و بی آرامی و جنبیدن خانم در انگشت و آمیخته شدن و مضطرب و پریشان گردیدن» «منتهی الارب» . ۴ - «کرکم ، هوالهرد ، و هوالروق الصفر ، والامیران نوع منه» «عقاره ۲۰» . هر دو در لفظ فارسی و عربی از لفظ سانسکرت *hatidra* (چوب زرد) مشتق است و آن به *Curcuma longa* = *Curcuma long* (فر) یا *safran* *des Indes* اطلاق میشود . «عقاره ۲۰ (ف)» . • - از : هر (ه.م) + روز + ه (نسبت) . -

۶ - هرزه (ه.م) در اراك (سلطان آباد) اگر آبی که در زمین زراعتی جاری است بر اثر خراب شدن سد و بند ، بخارج زمین زراعتی (مثلا درجاده یا کودالی) جریان یابد گویند «آب هرزه رفته» «مکی نژاد» . ۷ - از : هرزه (ه.م) + درای (دراینده) [راك : دراییدن ، درای] : درکاروان ما جرس قال و قیل نیست راه سخن بهره درایان نمیدهم .

صائب تبریزی «فرهنگه نظام» .

۸ - رك : هرزه . ۹ - نهی از «هرزه لاییدن» بمعنی بیهوده گذشتن رك : لاییدن .

۱۰ - بر ساخته دسایبر «فرهنگه دسایبر ص ۲۷۴» .

هرزه گوی - بفتح اول و سوم ، از : هرزه (ه.م) + گوی (گوینده) . در اراك (سلطان آباد) *härzä gûy* (بیهوده گوی) «مکی نژاد» ؛ بیهوده گوی ، هرزه مدرای ، هرزه لاف :

هر که او شمر ترا گوید جواب از اهل صر نزد عقل آن کس نماید هرزه گوی و هرزه لاف . سنائی غزنوی «فرهنگه نظام» .

در میان کندم و جو میروید و آرا قرطمان هم میگویند بزم قاف، قابض و معطل و کرم و خشک است .

هر فولیون - بفتح اول و فای بواو رسیده و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون زده، بلفظ یونانی نوعی از لعناع باشد (۲) که آسرا سینسیر میگویند و نام الملك همان است . گویند بوی آن شیش را میکشد .

هرقل - بکسر اول و قاف و سکون نانی و لام ، نام دیری و معبدی بوده است در قدیم - و نام یکی از سلاطین روم باشد ؛ و بعضی گویند چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر میگویند در زمان قدیم هرقل میگفته اند و این

هرس - بفتح اول و سکون نانی و سین بی نقطه ، چوب پوشش خانه را گویند .

هرسه دختر - آن سه ستار مرا گویند که متصل است بیک پایه بنات النمش .

هرسه نوع - بفتح نون و سکون واو و عین ، موالید نلته (۱) را گویند که جماد و نبات و حیوان باشد .

هرشه - بفتح اول و شین نقطه دار و سکون نانی ، عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و آرا بر بری جبل الماکین خوانند .

هرطمان - بفتح اول و طای حطی و میم بalf کشیده بر وزن پهلوان ، دانه ایست که

(۱) خم : نلک . (۲) چش : لعناع است .

۱ - « روز دیگر بعمارت مشغول شد و بنا و مسجد بنهاد در سنه احدى و سبعین و ثلثمائه ، بقدر آنکه بهمت هرس پوشیده شد . » فردوس المرشدیه تألیف محمود بن عثمان بکوشش ایرج افشار . تهران ۱۳۳۳ م ۲۷ ، « بعد از آن شیخ مرشد قدس الله سره مسجد را بقدر بیست هرس اقرون کرد و مدتی بدان بگذشت . بعد از آن مسجد بتمامی پنجاه هرس رسانید . » فردوس المرشدیه ایضاً ص ۲۸ . ۲ - « لبلاب را گویند ، جهانگیری » ورك : اختیارات بدیمی .

۳ - « هرطمان ، هو الرطمان ، و هو من انواع القطای ، و هو الرطال اسلا . » عقار (۱۱۸) - avoine (فر) « عقار ۱۱۸ » . ورك : هرطمان . در تحفه حکیم مؤمن آمده : « هرطمان معرب هرطمان است . » و در جای دیگر گویند : « هرطمان دانه ایست شبیه بخلر ، و بعضی گویند خلراست ... و نباتش مانند کندم و نمزش در غلاف بدو نصف . مؤلف مخزن الادویه نویسد : « هرطمان معرب هرطمان فارسی است ، و گفته اند جلبان است . » ورك : هر مزدنامه ص ۱۳۵ - ج ۶ . ورك : دزی ج ۷۵۴ ص ۲۶ . ۴ - از یونانی érpullos . mother of thyme ، Water. mint (انگ) « اشتینکاس » . ۵ - این کلمه hiraql و hirqil هر دو خوانده شده .



هرطمان

۶ - Heraclius اول امپراتور روم شرقی (۶۱۰-۶۴۱ م.) ، متولد در حدود ۵۷۵ م . وی جانشین « قاس » امپراتور گردید و با خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کرد . هرقل دوم ، پسر هرقل اول ، پس از پدر سه ماه و نیم سلطنت کرد : نبات النمش کرد آنهنگه بالا بگردار کمی شمشیر هرقل .

« منوچهری دامغانی ص ۵۲ »

(برهان قاطع ۲۹۳)

هرگز

باشد حلوا یزان را ، و بعضی دیگر گفته اند تیر
حلوا یزی است ، و جمعی دیگر میگویند هر چیز
که در آن آتش یزد هر کاره توان گفت - و شخصی
را نیز گفته اند که بهر کاری برسد .

هرگز - بفتح اول و کسراف فارسی
وسکون نای وزای هوز، بمعنی هیچ وقت و هیچ
زمان باشد - و بمعنی همیشه و لایزال هم آمده
است .

هرگز - بکسر ثا و راء، بمعنی
ابدی و لایزالی باشد چه هرگز بمعنی همیشه و
لایزال هم هست .

لغت رومی است ۱ : و بفتح اول هم آمده است .

هرقلوس ۲ - باقاف و لام بر وزن
سندروس ، بلف یونانی نوعی از کاسنی صحرایی
باشد . استقا را نافع است ، و آنرا هرقلوه نیز
گویند که بجای سین های هوز باشد .

هرگ ۲ - بضم اول و سکون نای و کاف
فارسی ، احمق و بی عقل و مبهوت را گویند .

هرکاره ۴ - باکاف بر وزن کهواره ،
دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند و در
آن آتش و طعام یزد ، و بعضی دیگر آهنی را
گویند که در حلوا یزد ، و بعضی گویند آلتی

۱ - ظ . از امثال این بیت را استنباط کرده اند (۱) :

کستی هرقل بخیخ هندی بگل
بر سر قیصر صلیبا همه بشکن .

«فرخی سیستانی ص ۲۷۲» .

۲ - یونانی êrakléios بمعنی grémil (فر) herbe aux perles (فر) ،
Lithospermum officinale L. (جاوس ، حشیشه الورد) ، اما بنظر میرسد که شرقیان
مفهوم آنرا درست ندانستند . رک : ابن البطار II ، ص ۷۰ C (در طبع بولاق صحیح ضبط شده
و در دو نسخه B و A : هرقلوس آمده است) «دزی ج ۲ ص ۷۵۵» . ۳ - «هرکه بی عقل
و مبهوت و احمق را گویند» «جهانگیری» و شاهد نیاورده است . سراج احتمال میدهد تصحیف
خوانی شده و صحیح با زاء و کاف نازی است ، مخفف «هزاک» که باین معنی است . رک : فرهنگ
نظام . ۴ - در خراسان «هرکاره» دیگ سنگی را گویند :

بیامد زن از خانه با شوی گفت
که هرکاره و آتش آور نهفت .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

زن و مرد از آن کار پردخته شد .

بهرکاره در شیر چون پخته شد

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۷ ص ۴۱۵۸ .

۵ - و جاسوس :

دل عاشق خبر از حالات معشوق دهد

کشور عشق بهر کاره نباشد محتاج

خالص اصفهانی «فرهنگ نظام» .

۶ - «هرگز» پهلوی hakarc , hakurc (یکبار ، هر ، هرگز ، ایدا) : از hagriz

از hakric ؛ ایرانی باستان *hakrt-cit (یکبار) «بیرگه ص ۹۲» ، پهلوی - پازند
hargiz «آتش ۱۰۹۲» و رک : هوشمان ۱۰۹۲ : دارمستر . تبعات ص ۲۴۵ : مناس ۲۷۵ :
کردی ع her-giz (هرگز) «زبا ص ۴۴۱» ؛ کیلکی hargaz (هرگز) . رک : هرگز .

۷ - از : هرگز : (هم) + ی (سبت) :

ای طمع کرده بنادانی بمهر هرگز
با فردی و کمی مهر هرگز داکمی سزی ؟

«ناصر خسرو بلخی ص ۴۶۳» .

که راه نمابندهٔ بدیها است (۱). و شیطان را هم میگویند ۴ .

هرمان = بفتح اول و ضم ثانی و میم
بالف کشیده و بنون زده ، قلمه ایست در حدود
مصر- و نام پادشاهی بوده در یوان ۴ .

هرم ۱م = بفتح اول و ثانی و میم ،
پیرامونگرند که در مقابل جوانی است. گویند
هرمی است .

هرماس = بنم اول و سکون ثانی و میم
بالف کشیده و سین بی نقطه زده، اهریمن را گویند

(۱) چش : بدی است .

۱ - (عر) «هرم هرماً محرکه ، سخت پیرو کلان سال گردید.» «هرم ککتف ، بیک پیر
خرف» «منتهی الارب».

۲ - از ره نام همچو یکد گرد
سوی بی عقل هرمس و هرماس .
«ناصر خسرو بلخی. دیوان ص ۲۰۷» «جهاگیری».

۳ - سراج اللغات پس از نقل قول برهان نویسد : « این غلط محض است ، بلکه هرمان
دو عمارت عظیمند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی بنظر می آید و بنای ایشان
مربع القاعده است مخروط الشكل» (بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص ۵۷۸) . بعضی هرمان را جمع «هرم»
(عر) دانسته اند بسباق فارسی و بعضی آنرا صیغهٔ ثنثیهٔ عربی
گرفته اند (مانند مؤلف سراج) و مراد ایشان دو هرم زرگر
از اهرام ثلثه است یعنی هرم کثویس و هرم کفرن (که شرح آنها
بیاید) و صحیح قول اخیر است ، چه این اندیم در الفهرست (چاپ
مصر ص ۴۹۴) از هرمن نام میربد (رك : ح ص ۲۳۲۶) و نیز



هرمان

(در ص ۴۹۵) در عنوان «حکایة فی الهرمین» ذکر دو هرم آرد و باقوت در معجم البلدان تحت
عنوان «الهرمان» بشرح آنها پردازد و رک : شرح قاموس ، منتهی العرب ، تاج العروس .
در میان فراغت دولت قدیم مصر ، مشهورترین آنان سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم بوده اند
موسوم به کثویس (بکسراول) و کفرن (بکسراول) و می کرنوس که در حدود مائه ۲۸ ق.م.
میزشته اند. از روی ابنیهٔ عظیمهٔ قائم دائمی که سلاطین سه گانهٔ مزبور بمنوان خوابگاه ابدی خود
ساخته اند ، امروز میتوان قیاس کرد که قدرشان نا بچه پایه میرسیده است . ابنیهٔ مزبوره معروف
به «اهرام ثلثه» است که بفاصلهٔ ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ جیزه برای ایستاده .
از روی تصویر هیچکس نمیتواند عظمت این ابنیهٔ پرهیمنه را پیش خود تصور بکند . هیچ مسافری
قادر نیست که بدانها نظر افکند و خود را خوار و زبون بشمرد . از این اهرام آنکه بلندتر است
«هرم کثویس» است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته (امروز ۱۳۷ ذرع بیشتر ندارد) و طول ضلع
مورب آن به ۲۲۷ ذرع میرسیده . این هرم عظیمترین بنای سنگی است که در ربع مسکون
وجود دارد . هرم کفرن کمی از آن کوچکتر میباشد و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد . هرم می کرنوس
خیلی کوچکتر و ارتفاعش به ۶۶ ذرع میرسد سطح خارجی اهرام پوششی از سنگهٔ آهک داشته
که در نهایت خوبی بر یکدیگر سوار شده و صیقلی بز بوده ، ولی امروز تقریباً بکلی ریخته است .
پوشش مزبور جلو منافذ آلهای پیچ در پیچ را که بالاخره بمدفن فرعون منتهی میشده میگرفته .
علاوه بر آن زیر پای هر يك از اهرام محوطهٔ وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای
بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ پند

دال بی نقطه باشد ، بمعنی هرمز است که نام فرشته‌ای ۴ - و نام ستارهٔ مشتری و غیره باشد - و نام روز پنجشنبه نیز هست ۸ باعتبار آنکه (۱) آن روز بمشتری تعلق دارد .

هرمس = بنم اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی نقطه ، بمعنی هرمز است که نام فرشته ۸ - و نام اول هرماء شمس ۸ - و ستارهٔ مشتری باشد ۹ - و باعتبار یونانیان نام اهرس

هرمز ۱ = بنم اول و میم و سکون ثانی و زای نقطه دار در آخر ، نام روز اول است از هرماء شمس ۴ . يك است درین روز سفر کردن و جامه نو پوشیدن و شاید وام دادن - و نام فرشته‌ای هم هست ۴ که امور و مصالح روز هرمز باو تعلق دارد - و نام ستارهٔ مشتری ۴ - و نام پسر بهمن بن اسفندیار - و نام پسر انوشیروان هم بوده است ۱۰ - و بمعنی رب الارباب هم هست ۶

هرمز ۲ = بنم اول و سکون آخر که

(۱) چك ، چش : اینكه .

۱ - اهورمزدا (م.ه) = ارمز (م.ه) = ارمزد (م.ه) = اورمزد = هورمز (م.ه) = هورمزد = هرمزد (م.ه) ۴ - رك : ارمز ، ارمزد .
سر سال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن ، دل زکین .

۴ - نام خداست نه فرشته . ۴ - رك : اورمزد : [فرس : یونانی Hermès (عطارد)]
و رك : هرمس . ناگفته نماند که یونانیان و رومیان قدیم مشتری را رب الارباب می نامیدند ، و ایرانیان هم نام (اهورمزدا) را بران نهادند .
بم لشکرش ناهید و هرمز
به پیش لشکرش بهرام و کیوان .

دقیقی طوسی ۴ لغت فرس ص ۱۸۲ .
۵ - در سلسلهٔ ساسانیان چهار پادشاه بنام هرمزد (هرمز) سلطنت کرده‌اند : هرمزد اول (۲۷۳-۲۷۴) ؛ هرمزد دوم (۳۰۳-۳۱۰) ؛ هرمزد سوم (۴۴۷-۴۵۸) ؛ هرمزد چهارم (۵۲۹-۵۹۱) و پادشاه اخیر پسر خسرو اول انوشروان بود . ۶ - لفة بمعنی سرورداناست (رك : ارمز ، ارمزد) که بخدا اطلاق شده است در آیین زرتشتی . و رك : ح ۳ . - و نیز «هرمز = هرموز (م.ه) ، نام جزیره‌ایست در خلیج فارس .

۷ - هرمز (م.ه) = هورمز (م.ه) = هورمزد (م.ه) و رك : ارمز ، ارمزد .
۸ - ایرانیان قدیم بروز های هفته چندان توجهی نداشتند ، بعد ها بمناسبت اشباح روزمربور بمشتری نزد سامیان ، این اطلاق بعمل آمده . ۹ - مصحف «هرمز» و رك : هرمس . ۹ - رك : هرمز و رك : اورمزد - و فرس : یونانی Hermès (عطارد) . و رك : ح ۱ صفحهٔ بعد .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خانوادهٔ سلطنت و ممبدی که پس از مرگهٔ فرعون مخصوص پرستش او میشد ، و بوسیلهٔ دالایی سرباز بمحوه میرسید ؛ بر پا میداشتند . برای تکمیل این مجموعه بامر کفرن تخته سنگ جیمی را حجاری کردند و در جلگهٔ جنب دالان ممبد گذاشتند . این سنگه شکل ابوالهول داشت ، یعنی شیرری با سراسان که بر روی دو پا نشسته بود . رك : تاریخ ملل مشرق و یونان تألیف آبرماله و ژول ایزاک ، ترجمهٔ عبدالحمین هزیر . تهران ۱۳۰۹ ص ۲۸-۲۹ ؛ و رك : مروج الذهب ج ۱ ص ۲۹۷ .

پنجمبراست ۱ - و بعضی گویند نام حکیمی بوده
در خدمت اسکندر ۲ - و بعضی دیگر گویند نام
شخصی است که ساز برپیت را او بهم رسانید -
و جمعی (۱) گویند سه حکیم اند که هر سه هرمس

(۱) چش : و بعضی .

۱ - یونانی **Hermès = Ermès** ، رب النوع یونانیان (مطابق **Merkur** رومیان
(عطارد) ، پس زاوش **Zeus** و مایا **Hermès Trismegistos...Maia** (یونانی یعنی هرمس
مثلث النمه) صورتی از مذهب اختلاطی یونانی در مصر، تسمیه است یونانی برای خدای مصریان
موسوم به **Thoth**. نوشته های هرمی شامل ۱۸ کتاب و متعلق بقرن سوم میلادی است اما اصل
آنها قدیمتر است. **رك** : دائره المعارف بروکهاوس . در روایات اسلامی سه هرمس قایل شده اند .
ابن ابی اسیمه در عیون الابیاء ج ۱ ص ۱۶ نویسد : « و اما هرمس هذا ، فهو هرمس الاول و لفظه
ارمسی و هواسم عطارد و سمي عند اليونانيين اطرسمين و عند العرب ادریس و عند العبرانيين اخنوخ
(**Henock, Enock**) و هو ابن يارد بن مهلائيل بن قينان بن اوش بن شيث بن آدم عليهم السلام
و مولده بمصر، في مدينة منف (**Memphis**) . قطعی در تاریخ الحکماء ص ۱ آرد : « ادریس...
فرقه ای گویند وی بمصر متولد شد و او را « هرمس الهرامسه » نامیدند و مولد او منف است. و
گفته اند این نام یونانی « ارمیس » است و به هرمس تعریب شده ، و معنی ارمیس عطارد است
(همین صحیح است م م) . و دیگران گفته اند نام او یونانی « طرمیس » است و او را عبرانیان
خنوخ گویند و عرب آن اخنوخ است و خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادریس خوانده است
و گفته اند استاد او هوثانیمون و بقولی اغناذیمون مصری است ، و ترجمه ای ازین مرد نیابورده اند
جز آنکه وی را یکی از پیامبران یونانیان و مصریان دانسته اند ... فرقه ای گویند ادریس بیابلی
متولد شد و در آنجا نشأت یافت و وی در آغاز عمر علم شیت بن آدم را فرا گرفت ... ابن الندیم
در الفهرست (چاپ مصر ص ۴۹۴) آرد : « ذکر هرمس البابی - در امر او اختلاف کرده اند ،
گفته اند که وی یکی از هفت متولی بود که مأمور حفظ معابد هفتگانه بودند و او مأمور معبد
عطارد بود و بنام او مسمی شد ، زیرا عطارد را بزبان کلدانی (صحیح یونانی است م م) هرمس
گویند . و گفته اند وی بجایانی بزمین مصر منتقل شد و بر آن حکومت کرد و گروهی فرزندیافت ،
از آنجمله طاط ، وسا ، واشمن ، وائرب ، وقفط . وی حکیم مصر خود بود و چون در گذشت او
را در ساختمانی که در مدینه مصر به « ابی هرمس » مشهور بود و عامه آنرا « هرمین » میگفتند
(**رك** : هرمان) دفن شد . یکی از آن دو قبر اوست و دیگر قبر زوجه وی و گویند قبر سراوست ،
که پس از وی جانشین او گردید . **رك** : الفهرست ص ۴۹۳-۹۴ ، ۴۹۶ ؛ نفیسی . مقدمه رباعیات
بابا افضل ص ۵۶ ببعد .

۲ - این اشتباه از نظامی گنجوی است که هفت دانشمند مختلف المهد را در زمان اسکندر
پنداشته است و آنان ازین قرارند :

از آن فیلسوفان گزین کرد (اسکندر) هفت	که بر خاطر کس خطایی نرفت :
ارسطو که بد مملکت را وزیر	بلیسای برنا و سقراط پیر ،
فلاطون و والیس و فرفوربوس	که روح القدس کردشان دستبوس ،
همان هفتمین « هرمس » بیک رای	که بر هفتمین آسمان کرد جای...

نظامی گنجوی . اقبال نامه : « خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم » چاپ ارمغان ص ۱۲۰ .

هرنوت = بروزن فروت، بمعنی مکر و حيله باشد - وخت و خبات و بد گوئی بود - و بد مردم دردل نگاهداشتن را یز گویند.

هرنوه ۷ = با تون و ولو و های هوز و حرکت مجهول، میوه درخت عود است و آن کوچکتر از فلفل میباشد و بزردی مایل است و بوی عود میکند - طبخ وی بولدا براندر سنگه مثانه را بریزاند.

هرنیدساو ۸ = بفتح اول و سکون ثانی و تون به تحتانی رسیده و دال ساکن و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده، بمعنی پیمان فرهنگ است و آن کتابی باشد در آداب جهانگردی از تصنیفات مه آباد ۹ که عجمان او را اولین پیغمبر میدانند از پیغمبران حجم.

هرنیز ۱۰ = بروزن مهمیز، بمعنی نمین و چیزی بخود سپردن باشد چه هر نیز هلد صاحب نمین را گویند بلفظ زند و پازند (۱) - و بمعنی نمین (۲) و قراردادن هم هست چنانکه گویند «مواجب

نام دارند: یکی ادریس که او پیغمبری و پادشاهی و حکمت را با هم جمع کرده بود و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیأت باشد او آورد، و دیگری هرمس بابلی است ۱ و او جامع اعداد و حکمت بوده و شاکرد فیتاغورث است، و سیم شاکرد اسقلیوس ۲ اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است.

هرمست ۲ = با تانی قرشت در آخر، بمعنی هرمزد است که نام روز اول از هر ماه شمسی - و ستاره مشتری و غیره باشد.

هرموز ۳ = بنم اول بر وزن پیبوز، نام شهری است مشهور.

هرمهی = بفتح اول بروزن کهمکی، بمعنی هر شبی باشد ۵.

هرند ۶ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون تون و دال ابجد، نام رودخانه ایست بسیار عظیم در نواحی جرجان که از آن جز بشناوری و کشتی نتوان گذشت.

(۱) چک : ژند و پاژند. (۲) چنین است در نسخ جای «نمین».

۱ - رک : ح ۱ صفحه قبل. ۲ - صحیح «اسقلیوس». رک : اسقلیوس. ۳ - رک : هرمز، هرمس. ۴ - تلفظ قدیم نام جزیره «هرمز» از جزایر خلیج فارس در ۲۴ کیلومتری جنوب شرقی بندر عباس «کبهان». جغرافیای سیاسی ص ۴۸۴: نام آن در عهد ساسانیان «مفتان» بود:

شاه هرموزم لادید وی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحتی گفتم و هیچم نهاد. حافظ شیرازی. دیوان چاپ قدسی ص ۴۶۰ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده). ۵ - لفة، یعنی همه ماهی، هر ماهی. ۶ - «دیگر رودیست بحدود خراسان، آرا رود هرند خوانند. از کوه طوس برود بر حدود آستو و جرمکان برود و میانه کرگان بیرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران افتد». «حدود العالم» ص ۳۲. و رک : ص ۸۴.

سخن چشمه چشم که هرندی است روان چون هریش بروای سوی جرجان که برود ابن یمن فرمودی «رشیدی؟». ۷ - «هرنوه» (بفتح اول و سوم و چهارم) - و قسبه ایست از نواحی سفاهان و رشیدی. ۸ - «پویر» = poivre d' Inde «مقار ۱۱۳ ف». ۹ - بر ساخته فرقه آذر کیوان. ۱۰ - رک : مه آباد. از دساتیر «فرهنگه دساتیر» ص ۲۷۴.

کوهی هم هست . هرو تووم - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده و فوقانی بواو مجهول دیگر کشیده و بهمین زده ، نیم اسپغول است که بزرقطونا باشد ۴ . هروک * - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف که رابع باشد ، نام خسروپرویز (ه) است . هرو ل ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و ضم واو و لام ساکن ، دانه ایست مانند ماش و اورا ملک خوانند . هرو م ۲ - بفتح اول بر وزن سموم ،	فلان را هریز کردیم ، یعنی معین (۱) کردیم و قرار دادیم . هرو ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و واو ، مردم شجاع را گویند - و در عربی بمعنی زدن باشد . هروانگه ۲ (۲) - بظهور های هوز در آخر بروزن افسانه که (۳) ، ییملستان را گویند و بربری دارالشا خوانند . هروانه - بر وزن پروانه ، بمعنی هروانگه (۴) است که ییملستان و دارالشا باشد ۴ - و بمعنی شکنجه هم گفته اند ۴ - و نام

(۱) رک: ح (۲) م قبل . (۲) چش : هروکنه . (۳) چش : افسانه که .
(۴) چش : هروانه که . (ه) خم: خسروین پرویز .

۱ - « هرو ، دلیر را گویند و در عربی زدن باشد ، «جهانگیری» . سرودی « هزو » با زاء معجمه ضبط کرده نویسند : « در نسخه وفائی مرد دلیر باهوش و خرد باشد - و حسن را نیز گویند » . ۲ - « هروانه که ، از: هروانه (ه.م.) + که (پسوند مکان) : بفرمود کین را بهروانه که برید و همانجا کنیدش بیه . فردوسی طوسی « لغت فرس س ۴۶۴ » .

۳ - « هروانه ، ییملستان بود و نزدیک پارسیان جای باد افراہ بود یعنی جای عقوبت . « لغت فرس س ۴۶۴ » و رک : ح ۲ . ۴ - « هروتوم (بالفتح و ضم را و ناه فوقانی و هر دو واو مجهول) اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده . « رشیدی » و رک : جهانگیری .

۵ - « هروک (بفتح ها و واو) نام خسروپرویز (است) و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که این لغت از جاماسب نامه نوشته شد . « رشیدی » فولرس II ، ۱۴۵۰ بهمین ۸۰م آورده و یوستی در نام نامه س ۱۲۷ کلمه را harwak ضبط و بهمین معنی نقل کرده است (بنقل از فولرس) . این نام در « یانکار زاماسپیک » (یادگار هماماسپی) باهتمام مینبا . رم ۱۹۳۹ نیامده . و ممکن است مصحف « مروک » باشد . رک : م . معین . مروک . مجله یغما ۱ : ۱ .

۶ - « هروی (بکسرها و واو [و آخر یاه]) دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا بود . « رشیدی » محشی رشیدی نویسند : « در اکثر نسخ همچنین اغنی « هروی » بیا بعد واو مرقوم است ، و همان در سراج اللغات از رشیدی منقول است ، اما در دو نسخه « هرو ل » بلام بعد واو آمده ، و این موافق سروری و برهان است . ۷ - « هروم (بفتح ها و ضم را) نام ولایت بردع . نظامی گویند :

کنون پردش خواند آموزگار .

هرومش لقب بود ز آغاز کار

و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و همین بیت آورده « بردمی » خوانده و سهوی عظیم کرده . « رشیدی » محشی رشیدی نویسند : « قوله « در فرهنگ گفته اذ (الخ) در همه نسخ موجوده مرقوم است ، بقیه در حاشیه صفحه بعد

وجو روید و غوزمای دارد کنگرمادر مانند غوزه
خشخاش و در اندرون آن چند دانه میباشد. خوردن
آن بیهوشی و دیوانگی آورد *

هرهفت = بر وزن زربفت، بمعنی
آرایش باشد مطلقاً - و آرایش و زینت زنان را
بیز گویند که آن حنا و رسمه و سرخی و سفید آب
و سرمه و زرك باشد که زوروق است و بعضی هفتم
را غالبه گفته اند که خوشبویی باشد و بعضی خال
عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب پلجاهی
دیگر از رخساره گذارد *

هری ۲ = بکسر اول و نالی بتحتانی
کشیده، نام شهرست از ولایت خراسان که
بهرات مشهور است.

نام پهلوانی و دلآوری است - و نام شهر زنان هم
هست؛ و بعضی گویند نام شهری است که در این
زمان بردع میگویندش *

هروهل = باها و لام و حرکت مجهول،
کنجاره را گویند و آن نغاله و نهل کنجیدی است
که روغن آن را گرفته باشند.

هروی = بکسر اول و نالی و ناک
بتحتانی کشیده، منسوب بهرات را گویند -
و زبانی هم بوده است از جمله هفت زبان
فلسفی ۴. ۴.

هره ۵ = بنم اول و فتح نالی مشدد، سوراخ
کون را گویند ۴ - و مقعد و نشتگاه را بیز
گفته اند ۴ - و گیاهی است که در میان گندم

- ۱ - رك : بردع . ۴ - رك : دیباچه مؤلف می ، و رك : مقدمه کتاب حاض
می سی . ۴ - رك : ح ۶ می قبل . ۴ - «هره ، کون باشد» * لغت فرس ص ۴۶۸ ؛
کنم من هره را جلوه ، لکوهم شله را زیرا که هره در خور جلوه است و شله درخور جلوه .
عسجدی مروزی * لغت فرس ۴۲۹ ؛
مرا که سال بهفتاد و شش رسید ورمید
دلم ز شله صابونه و زهره تاز .
فریح (الدهر) * لغت فرس ۵۰۴ ؛
و رك : رشیدی . ۵ - ... و کالبنگ و هرننگ بالضم بیز گویند . * رشیدی .
۶ - هر هفت کردن بمعنی «هفت قلم آرایش کردن» گویند :
برون آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد رخی هر هفت کرده .
نظامی گنجوی «گنجینه گنجوی ص ۱۶۴» .
۷ = هرات (م.ه) :
فرستاد برهر سوی لشکری .
شاهنامه چاپ ماکان ۴۰۲۹۷ «اشیگل ص ۲۴۵» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ همان متبادراست وارد نمی شود چه در آن
لفظ «هروم» را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردو آورده و شعر نظامی بسند معنی دوم آورده
نه اول . نسخ جهانگیری با یکدیگر اختلاف دارد . نسخه رشیدی با نسخه محشی فرهنگ
رشیدی فرق داشته است . در نسخه خطی جهانگیری متعلق باینجاب چنین آمده : «هروم یا اول
مفتوح و نالی مضموم ، دومعنی دارد : اول نام پهلوانی است . شیخ نظامی فرموده :
هرومش لقب بود ز آغاز کار
کنون بردعی خواند آموزگار .

دوم نام شهر زناست . حکیم فردوسی راست :

برد نامه نزدیک شهر هروم .

بفرمود تا فیلسوفی ز روم

بشهرین حتی با رشیدی است . و «هروم» در هردو بیت بمعنی شهر بردع (م.ه) است .

بروزن سرین ، آواز مهیب را گویند همچو آواز
سیاع و وحوش ؛ و بفتح اول و ثانی مشدد هم
گفته اند ۴ .

هریو ۴ - بکسر اول و ثانی بر وزن
غریو ، شهر هرات را گویند .

هریوه ۵ - بکسر اول و ثانی بتحتانی
مجهول رسیده و فتح واو ، منسوب به هرات
گویند ۵ - و زر خالص و رایج را نیز گفته اند ۶ -

هریار - بفتح اول بروزن اغیار ، دستان
زبائیر را گویند .

هریر - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن
وزیر ، بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است ۱ -
و با ثالث معروف ، در عربی بانگ کردن سگ
و ناخوش داشتن چیزی را و خشک شدن گیاه را
گویند ۴ . *

هرین - بضم اول و کسر ثانی غیر مشدد .

۱ - در لغت فرس و جهانگیری ورشیدی و فرهنگ نظام نیامده . مصحف یا مجهول است .
۲ - رك : محیط المحيط ، اقرب الموارد . ۴ - رك : جهانگیری ، قس : هرا
ورشیدی . ۴ - رك : هرات ، هریوه . ۵ - haraiva در پارسی باستان و haraeva

در اوستا بمعنی خود « هرات » (شهر) است [رك : هرات] و قس : هریو . آقای نفیسی در تعلیقات
تاریخ یهقی پس از بحث در معانی سه گانه هریوه (رك : ح ۵ و ح ۱۶ سر بید) نوشته اند : « در
نظر من هریوه يك معنى بیشتر بدآورد و آن منسوب به هرات شهر معروف خراسان و مراد با هروی
است و نام این شهر در کتابهای مختلف هرات و هری و هردو آمده است و نسبت بدان هم هروی آمده
و هم هریوه ، و حتی در زین الاخبار زبان هرات هم « هریوه » آمده . و در سلطنت بهرام گور گفته شده :
« ... بهرام گور بهر زبانی سخن گفتی : بوقت چو کان زدن پهلوی گشتی و اندر حربگاه نرکی گفتی
و اندر مجلس با عامه دری گفتی و با موبدان و اهل علم پارسی گفتی و با زنان زبان هریوه گفتی
و چون اندر کشتی نشستی زبان بطلی گفتی و چون خشم گرفتی نازی گفتی ... » (کردبزی .
زین الاخبار) نفیسی . تاریخ یهقی . تعلیقات ص ۸۴۶ « جمع این کلمه « هریوکان » است بمعنی
مردم هرات : « وی میگفتی می باید که بشیابان هری کوک کنم یعنی بانك زم که وی در کار هریوکان
دور فرا رفته بود . » جامی . نفحات الانس چاپ لیس ص ۳۲۹ « مرحوم قزوینی در آغاز نسخه
نفحات خود (اکنون متعلق بکتابخانه دانشکده ادبیات است) همین معنی را برای کلمه مزبور
ضبط کرده اند : و رك : ح ۶ . ۶ - فرهنگ نویسان (جهانگیری ، فرهنگ نظام ؛ و رك :

حاشیه مرحوم ادیب پیشاوری بر تاریخ یهقی چاپ اول تهران ص ۱۶) این بیت را شاهد آورده اند :
چراغی کرتم چنان چون بود ز زر هریوه سر خنجرى .

« منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۱۶ . »

آقای نفیسی نوشته اند : « اما اینکه هریوه را زر خالص رایج معنی کرده اند ، گویا درست تر آن باشد
که در اینجا هم هریوه منسوب بهرات است و زر هرات شاید در میان سکه های طلای دیگر خالص تر
و کم عیار تر بوده و « روقت که میخواسته اند سکه خالص و کم عیار بگویند » زر هریوه ، یا « دینار
هریوه » می گفته اند ، و بعدها هریوه را بمعنی زر خالص و رایج گرفتند ، زیرا که تاکنون در
نظم و نثر هیچ جا هریوه بتهایی بحالت اسم ندیده و همه جا « زر هریوه » یا « دینار هریوه »
بحالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده ام . »

۵ هریمن - مختلف « اهریمن » (م.ه.)

(برهان قاطع ۲۹۴)

وزن فاحشه را هم میگویند ۱.

بیان هفتم

در های هوز با زای نقطه دار مشتمل بریست و شش لفت و کنایت

هزار = بفتح اول ده صد را گویند که بر بی‌الف خوانند ۴ - و بلبل را هم گفته‌اند که عربان عندلیب خوانند ۴ - و بازی چهارم	برد هم هست که ده هزار باشد و درین زمانه داو (۱) هزار میگویند ۴ . هزار اسپ = بفتح اول و همزه در چهارم

(۱) چش : دراو (۱)

۱ - در فرهنگها (جهانگیری ، رشیدی ، فرهنگ نظام) این شعر شهید بلخی را شاهد آورده‌اند :

چند بر دارد آن (این) هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلویش کسی پوشکی را همی بمالد گوش.

آقای نقیبی « تعلیقات تاریخ بیهقی ص ۸۴۶ » پس از ذکر این معنی و شعر مزبور ، نوشته‌اند :
« پوشك درین قطعه بمعنی گریه است . ازین قطعه قطعاً برمی‌آید که هریوه بمعنی زن فاحشه
باشد ، و ممکن است که درین جا هم مراد شهید بلخی از هریوه یکی از مردم هرات بوده باشد که
آواز را بد میخوانده و بانگ زنده داشته‌است . و بیشتر بدان مینماید که در یکی از فرهنگها
« هریوه » را زری که دنباله آن صفتی مانند آغشته یا نظیر آن آورده باشند ، معنی کرده‌اند و مثلاً
ترکیب « زر آغشته » یا چیزی مانند آن به « زن فاحشه » تحریف شده باشد . اما « زر آغشته »
با معنی « زر خالص » که پیشتر گفته شد (رك : ح ه ص قبل) متناقض است . ممکن است حدس زد
« هریوه » مصحف « هریه » باشد که در بعضی لهجه‌ها (از جمله سمنانی) بمعنی خروس است
(رك : خروس) .

۴ - اوستا - hazan(g)ra (هزار) ، یهلوی hazâr (رك : هزارم) ، ارمینی hazarapet (هزاربد) ، هندی باستان - sahâsra ، افغانی zar (هزار) ، ارمینی ع hazar
« اسحق ۱۰۹۳ » ، کردی hezar (هزار) ، ahzar ، hazâr ، xezâr ؛ زاز hazâr
« ژابا ۴۴۳ » ؛ زباکی azâr « گریسن ص ۷۴ » ؛ گیلکی hazâr .

۴ - قس : هزارستان ، هزارآوا . از قول بیرونی (رك : هزار دستار) و بیت ذیل بر
می‌آید که « هزار » جز عندلیب (بلبل) است :

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست

عندلیب‌ارا چه پیش آمد ، هزار‌ارا چه شد ؟

« حافظ شیرازی . دیوان ص ۱۱۵ » .

« عذک : ده هزار ، ده هزاران ، هزاران » .

هزار اسپند

-۲۳۳۲-

وسکون سین بی نقطه و بای فارسی، نام قلمه است
از مصنفات خراسان ۱.

هزار اسپند - و هزار اسفند ، در
لفت اول بابای فارسی و در دوم با فا ، نوعی از
سدا ب کوهی است و آن را بیوانی مولی میگویند
و ببری حرمی عامی خوانند. گرم و خشک است
در سیم و چهارم . بر فاصل طلا کنند نافع باشد.

هزار آستین - کنایه از دریا است چه
هر شعبه ای از آن بمنزله آستینی است .

هزار افشان - بفتح اول و همزه وسکون
قا و شین نقطه دار بالف کشیده و بنون زده، درخت
تاک صحرایی باشد و آن مانند عشقه بر درخت

پیچد و آن را هزار جفان هم میگویند یعنی هزار
کر ۲ .

هزاران - بروزن بهاران ، جمع هزار
است برخلاف قیاس ۴ - و عدد هزار را نیز
که الف باشد ۴ - و بلبل و عندلیب را نیز
گفته اند ۵ - و بازی چهارم برد را هم میگویند
که داو هزار باشد ۶ .

هزار آوا ۷ - با واو بالف کشیده ،
بلبل را گویند که عندلیب باشد ۸ ؛ و او را
هزار آواز هم میگویند با زای نقطه دار در
آخر .

هزار بزر - بنم بای ابجد وسکون زای

۱ - قلمه ای در خوارزم . چون سنجر بواسطه عیاناندر در سنه ۵۴۲ لشکر بخوارزم
کشید و قلمه هزار اسب را چهار داد، انوری که با سنجر همراه بود این رباعی بگفت :
ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست .
و بر بربری نوشت و در قلمه انداخت . رشید (وطواط) این بیت در جواب رباعی بگفت و بیسکر
سلطان افکند :
گر خصم توای شاه شود رستم کرد یک خر ز هزار اسب تو تواند برد .

۲ - فروزانفر . سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۵۲ .
۳ - رک : هزار جشان . هزار افشان هم صحیح است (رک : تحفه حکیم مؤمن) بمعنی
هزار شاخ (شاخه) محیط اعظم ۹ .

۴ - بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کر چشم بیماروت هزاران درد بر چینم .
۵ - حافظ شیرازی . دیوان ص ۲۴۳ .

و رک : ح ۳ و ۲ ص قبل . ۴ - بمعنی مفرد نیامده ، جمع است .
۵ - جمع : هزار بمعنی بلبلان است . رک : هزار و بیت حافظ در ح ۳ ص قبل ..
۶ - رک : هزار ، ده هزار ، ده هزاران . ۷ - هزار آواز ، قس : هزار دستان ،
و رک : هزار .

۸ - تاهزار آوا از سرو بر آرد آواز گوید : اورا مزن ای باربد رود نواز
که بزاری وی وزخم نوشد دو: و دراز (ازهم باز . دهخدا)

عابدان را همه در صومعه پیوند نماز
تو بدو کوی که ای بلبل خوشگوی مناز (میاز . دهخدا)

که مرا در دل از عشقی است این ناله زار (که مرا در دل عشق است بدین ناله زار . دهخدا) .
۹ - منوچهری دامغانی . دیوان ص ۱۵۹ ، و رک : لفت قلمه دهخدا ، الف . ص ۸۹ .

کر باشد و خوشه آن زیاده بر ده دانه نمی شود
و بیجهت دباغت کردن پوست و چرم بکاربرد و جرمی
فاشرا گویند .

هزار چشمه - بفتح جیم فارسی و سکون
شین قرشت (۱) و میم مفتوح ، علتی ورشی باشد
که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا برمی
سرطان میگویند (۲) ۶ .

هزار خانه ۷ - با خای نقطه دار بر
وزن اناردانه ، چیزی است که با شکنجه کوفتند
می باشد - و شکنجه را نیز گویند .

هزار داستان ۸ - با دال بی نقطه
بalf کشیده ، بلبل را گویند که برمی غنند
خوانند .

هزار دستان ۹ - بحذف الف بعد از

هوز ، نام قلعه ایست در ولایت خراسان . *

هزار پسر - بکسر بای فارسی و فتح
سین بی نقطه و سکون رای قرشت ، نام گیاهیست
دوائی .

هزار تابه ۱ - با فوقانی بalf کشیده
و فتح بای آبیج ، نامی است از نامهای آفتاب
عالمتاب ۴ .

هزار توی - بضم نای قرشت و سکون
واو و بای حلی، چیزی است که باشکنجه کوفتند
و غیره میباشد و آنرا هزارخانه هم میگویند ۴
و بربری رمانه خوانند ۴ .

هزار جشان ۵ - بفتح جیم بر وزن
قطار کشان ، بمعنی هزار افشان است که ناک
صحرائی باشد و آن بسیار بلند میشود و بر درختها
می پیچد و معنی آن هزار گراست، چه جشان بمعنی

(۱) چش : شین نقطه دار . (۲) چش : خوانند .

۱ - از : هزار + تاب (هـ م) + (پسوند اضاف و نسبت یا فاعلی) .
۲ - نامی تابید هزار تابه از گنبد این بلند تارم . سیف (اسفرک) درشیدی .
۳ - و نیز : سی تو ، هزار لا ، هزارخانه . ۴ - السامی فی الاسامی در معنی «رمانه» هزار
توی آورده «فرهنگ نظام» . ۵ - از : هزار + جشان (هـ م) = چشان (هـ م) . رک : هزار
افشان . فاشرا ، و يقال باشرا ... و بالفارسی هزار جشان «عقار ۳۱۲» . هزار جشان (هزار کر
[ذرع] «فولرس II» ۶۳۲ مترادف فاشرا = باشرا است = bryone (فر) (Bryonia alba)
«عقار ۳۱۲» ف ۶ - نام دیگرش کفگیرک است «بهار . سبک شناسی ج ۲ ص ۳۰۳» :
«خواجه بزرگه قسه بر پشت گردانید و بنوشته که : الخراج خراج ، ادانه دوايه . گفت : خراج
ریش هزار چشمه است . گزاردن او داروی اوست» . نظامی عروضی . چهارمقاله طبع دوم نگارنده
ص ۳۱» . ۷ - رک : هزار توی ، سی تو ، هزار لا . ۸ - قس : هزار دستان ، هزار آوا ،
و رک : هزار . ۹ - قس : هزار داستان ، هزار آوا ، و رک : هزار : «هزار دستان ، بلبل
را گویند» . «صاح الفرس نسخه طاعتی» :
از باغ زاغ کم شد ، اندر هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر .

«فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۹۰» .
از جمله بیرونی «کنجشک و بلبل و هزار دستان» «التفهیم ص ۳۷۷» (ورک : ج ۳ صفحه ۲۳۳۱)
معلوم میشود که هزار دستان جز بلبل (و شاید نوعی از آن) است .

۵ **هزار پا و هزار پای** - بفتح اول (در زبان کنونی بکسر اول) ، حشرمایت بلرک
و دراز ، دارای پاهای بسیار ، خر خدا . و رک : پریایه . «دست و پا بریده ای هزار پای را بکشت ..»
«گلستان ص ۱۱۱» .

والادارا نیز گویند ۴ - و شخصی را هم میگویند که زود فریفته شود و بازی خورد ۴ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

هزارهز ۴ - بکسرها در رابع و سکون زای نقطه دار در آخر، در مؤید الفضل در جنب لغات فارسی نوشته شده ، جنبش و حرکتی را گویند که از نرس خشم در میان لشکر بهم رسد ؛ و در کنزاللغة بمعنی فتنها نوشته اند که جمع فتنه باشد .

هز ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد ، حیوانی است آبی و آن در خشکی نیز میباشد و خصیة او را آن بچها و جند بیدستر میگویند و بترکی قندز میخوانند .

دال بی نقطه بمعنی هزار داستان است که بلبل باشد .

هزار رخشان ۱ - با رای بی نقطه و خای نقطه دار و شبن قرشت بروزن هزارستان ، بمعنی هزارافشان است ، و آن گیاهی باشد کمیوه آن مانند خوشه انگور است و دباغان بکاربرد .*

هزار میخ ۲ - بروزن چهار میخ ، خرقه درویشان باشد که بغیة بسیار بر آن زده باشند و آنرا هزار میخی هم میگویند ۴ - و کنایه از آسمان پر کواکب هم هست ۴ .*

هزاک ۳ - بتم اول و ثانی بالف کشیده و یکاف زده ، بمعنی زشت و زیون باشد - و البته

۱ - ظ . مصحف « هزارچشان » (ه.م).

۲ - دوتومی قفرا جامه ایست کز عظمت

هزار میخی افلاکش آستر یابی .

جمال الدین سلمان « بهار عجم » .

هزاره یخی شب بر خود آسمان بدرید .

چو گشت نفمة مرغان صبحگاه بلند

امیر خسرو « بهار عجم » ورك : فحاحات الالاس جامی چاپ لیس ص ۲۹۴ .

۴ - « هزاک ، البته بود و نادان که زود فریفته شود . دقیقی (طوسی) گوید :

که یلرد داشت با او خویشتن راست
باید بود مردم را هزاک .

« لغت فرس ص ۲۵۳ » ورك : صحاح الفرس نسخة طاعتی .

۴ - عربی است : در تاج المصادر بیهقی آمده : « الهززة ، جنبایدن » . فیروز آبادی در قاموس گوید : « الهززة و الهزاهز تحريك الالباب للناس والحروب » . ابوالفضل بیهقی در رسیدن مقتش سلطان محمود نزد محمود نوید (تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۱۲۴) : « قتلغ کشاد نامه را بخواند و بامیر محمود داد و گفت : چه باید کرد ؟ امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد ، هزار در سرای افتاد . » و هزار در اینجا بمعنی جنبش و آشوب است « ایضاً ح ۴ » و جنبش سپاه در جنگ ؛

روارو بر آمد ز راه ببرد هزار در درآمد بمردان مرد .

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی ص ۱۶۴ » .

۵ - ورك : هز دگند ؛ بیدستر ، گند بیدستر .

۵ هزارالا - بفتح اول (در زبان کنونی بکسر اول) ، بمعنی هزارتوی (ه.م) و هزار خانه (ه.م) است .

۵ هزاره - بفتح اول و چهارم (در زبان کنونی بکسر اول و چهارم) ، یعلمی hazârak

« استق ۱۰۹۳ » ، مناس ۲: ۲۷۶ ؛ از : هزار + (= ak پسوند نسبت) ؛ منسوب به هزار - هزار سال پس از تاریخی معین - جنبی که در هزارمین سال تولد کسی برپا کنند - یادبود هزارمین سال وفات : هزاره فردوسی ، هزاره بیرونی ، هزاره ابن سینا - معنی دیگر آن = ازاره (حصه) پایین دیوار .

هزوان ۴ - بفتح اول پروزن مرجان،
بمعنی زباست که عربان لان میگویند (۲).
هزینه ۴ - پروزن و معنی خزینه باشد ●
- و بمعنی خرج هم هست که نفیض دخل باشد -
و بمعنی نفقه عیال یعنی روزمرهای که بجهت زن
و فرزند مقرر کنند هم گفته اند ۷ - و بمعنی هر
روزه و پیوسته هم آمده است .

هزدگند ۱ - بنم کاف فارسی وسکون
نون و دال ایجد ، چند بیدستر را گویند که آتش
بیجا باشد و بشر کی قندز قوری (۱) خوانند.
هزمان - بفتح اول وسکون نالی و میم
بالت کشیده و بنون زده ، مخفف هر زمان باشد
که افاده مردم و هرساعت میکند ۴ .
هزو - بفتح اول پروزن وضو ، مردم
دلیر و شجاع را گویند *.

بیان هشتم

در های هوز با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

* **هزهار** - با های هوز پروزن افشار، نوعی از لغت های اسپان است و آن دلسان زیادنی

(۱) خم: قیری . رك: قندز قوری . (۲) چش: گویند .

۱ - رك: هزد ، گند . ۴ - هزمان ، بمعنی هر نهان باشد ۴ . «صاح الفرس
نسخه طاعتی» .

چنان کردد جهان هزمان که در دشت پلنگ آهو بگیرد جز بکشتی .

دقیقی طوسی «سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۵۰» .

۳. **هلولی huzvân** (پورداود . یادداشت های گاتها ص ۲۵) - هزینه «ژا با ص ۴۵۷» ،
کردی هزین hijin (بها ، ارزش) «ژا با ص ۴۴۳» ، ایز کردی هیزین hijin ، هیزان hijan
(بها ، ارزش) «ژا با ص ۴۵۷» . ● - باین معنی ظ. مبدل «خزینه» (ممال «خزانه»
عربی) است : «مولانا حسین واعظ در ذیل تفسیر آیه کریمه «والذین یکنزون الذهب الی آخره»
از امالی امام ظهیرالدین ولواجی (ولوالجی؟) نقل نموده که: اگر دیگران هزینه مال کنند تو خزینه
اعمال کن ، و اگر دیگران کنوز اعراض فایه جویند تو رموز اسرار باقیه جوی» «جهانگیری» .

۶ - ناورد رخنه در خزینه کسی دل دشمن کنم هزینه و بس .

نظامی گنجوی «کنجینه گنجوی ص ۱۶۴» .

فرهنگستان هم «هزینه» را بمعنی خرج برگزیده است .

۷ - داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زلدگی هزینه و در مردگی کفن .

«معزی پیشابوری . دیوان ص ۶۴» .

۵ **هزوارش** - بنم اول و کسر پنجم ، هلولی uzvarishn «یونکر ص ۱۴» رك:
مقیسه کتاب حاضر صفحه دوازده .

۵ **هزده** - بکسر اول و فتح سوم = هیجده = هشتده ؛ هیجده ، ده بعلاوه هفت. رك:

هشتده ، هیجده .

باشد مراسب را که تا آنرا بشکنند یا نکنند اسب
 علف بفرات نمی‌تواند خورد و فربه نمیشود ۹ .
هژیر ۲ - بفتح اول ۴ بروزن فقیر ،
 بمعنی ستوده و پسندیده و خوب و یک و خاصگی
 باشد ۴ - و بمعنی جلدی و چابکی و هوشیاری
 هم آمده است ۵ ؛ و بنم اول نیز گفته اند .

بیان نهم

در های هوز با سین بی نقطه مشتمل بر هشت اُفت

هستر ۵ - بفتح اول و تای قرشت بروزن
 مسخره ، جوال مانند برآکوبند که از چوب و بی
 بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و بدان خشت
 و آجر و خاک و امثال آن کشند ۶ .
هستو ۶ - با تای قرشت بر وزن بدخو ،
 دانه و استخوان میوه‌ها را کوبند مانند دانه زردآلو
 و شفتالو و غیره ۷ - و بمعنی حق و راستی و درستی
 و حقایق اشیا هم (۱) آمده است ۸ - و شخصیرا
 نیز کوبند که اقرار و اعتراف بپجیزی کند ۹ .
هستودان ۱۰ - بفتح اول و دال بالف

(۱) چشم : + بنظر .

۹ - رشیدی بهمین معنی آورده است . ۴ = هجیر (م.ه) = خجیر (م.ه) ،
 اوستا *hucithra* ، پهلوی *hucihr* « اسحق ۱۰۹۳ bis » بمعنی خوب چهر ، خوش نما ، اوستا
hucithra (یک نژاد) « بارنوله ۱۸۲۱ » رک : لیرک م ۱۰۹ ؛ شهیرزادی و طالقانی
xojir (خوب) . ۴ - بنم اول اصح است . ۴ - « هژیر یکو باشد . دقیقی
 (طوسی) گوید :

ای فخر آل اردشیر ، ای مملکت را لاگزیر

ای همچنان چون جان و تن ، آثار و افاعات هژیر .

« لغت فرس م ۱۴۰ » .

و رک : صاحب الفرس نسخه طاعنی . ۵ - بمعنی جلد و چابک (صفت) است :

گاهگاهی که از ملالت کار
 زمین براو کردی آن هژیر سوار...

نظامی گنجوی « گنجینه گنجوی م ۱۶۴ » .

۶ - سروری بهمین معنی آورده است . ۷ = هسته (م.ه) = خستو (م.ه) = خسته

(م.ه) = استه (م.ه) ۸ - جهانگیری باین معنی آورده ؛ رک : هسته ، هستی .

۹ = خستو (م.ه) = خستون « تفسیر کمبریج ورق ۹۰ I , b » « ۴ » « براون . تفسیر
 من ۴۵۸ » :

به پیش هستو شدی از نخت اگر خویشتن را شناسی درست .

اسدی طوسی « رشیدی » .

۱۰ - مصحف « وهودان » (امیر سیف الدوله و شرف المله) پدر ابو منصور شرف الدین

مملان بن وهودان است . رک : مملان .

و خودبندی و انالیت را گویند - و تردستان
اشاره بذات بحث است که وجود مطلق عبرت از
اوست و آن خودی است عین وجودات که بی وجود
او هیچ زنده را وجودی نیست و بوجود او موجود
است لاغیر ۴ . تعالی شاه .

هسر ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون رای
قرشت ، بنج را گویند و آن آبی است که در زمستان
مانند شیخه بنند .

هك ۶ - بفتح اول و ثانی و سکون

کشیده بر وزن محبوبان ، نام پادشاهی بوده در
آذربایجان پسر امیره ملکان که او پادشاه اول
ملك آذربایجان است ، وحکیم قطران از مداحان
او بوده .

هسته - بفتح اول ، بروزن و معنی خسته
است که استخوان و دانه میوه ها باشد ۱ - و بمعنی
موجود هم بنظر آمده است که نقیض معدوم
باشد ۴ .

هستی ۴ - بروزن هستی ، خود بینی

۱ - هستو (ه.م.) = خستو (ه.م.) = خسته (ه.م.) = استه (ه.م.) دراراك (سلطان آباد)
hässä : مکی نژاد ، اوستا - ast (استخوان)، هندی باستان asthi (استخوان) ، پهلوی ast ،
astak (استخوان) رك : استخوان .

۲ - رك : هستو ، هستی ؛ پهلوی hastak ، مناس ۲۷۶ : ۲ ، فرقه آذرکیوان این
کلمه را بدین معنی استعمال کرده اند « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » .

۳ - پهلوی hastāh (وجود) ، مناس ۲۷۶ : ۲ ، از : هست + ی (اسم معنی ، حاصل
مصدر) رك : اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۶۸ . هستی بمعنی وجود است : « باز نمودن حال هستی
و افتادن وی بر چیزهای بسیار و آغاز کردن بنمایش جوهر . هستی را خرد خود بشناسد بی حد
و بی رسم ، که او را حد نیست ، که او را جنس و فصل نیست ، که چیزی از وی عامتر نیست ،
و ورا رسم نیست ، زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست . » ابن سینا . دانشنامه بخش الهی مصحح
نگارنده ص ۸ - ۹ : قس : « وجود ، تحدید او ممکن نیست ، چه او بدیهی التصور است و هیچ
چیز اعرف از او نیست ، تا تعریف وجود بآن چیز کنند . » درة التاج بخش ج ۱ ص ۳۳ : ۱ .

خداوند هستی و هم راستی
ازو است بیش و هم گشتی .
فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۳ ص ۷۱۵ .
۴ - فرقه آذرکیوان بدین معنی آورده اند « فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ » .

۵ - هسر (ه.م.) ، هسر ، یخ بود . لیبیی گوید :
پیش من شمر یکی بار یکی دوست بخواند
زان زمان باز هنوز این دل من پرهراست .
« لغت فرس ص ۱۳۴ » .

« هسر ، یخ باشد یعنی از آب فرد . لیبیی گفت :
پیش من یکبار از شمر یکی دوست بخواند

زان زمان باز چنان این دل من پرهراست .
« صحاح الفرس نسخه طاعتی » .

مصحف این کلمه « هسر » (ه.م.) است . ۶ - جهانگیری این کلمه را بهمین معنی آورده ،
رشیدی « هد » با دال آخر ضبط کرده ، سروری نویسد : « هك وزن نمك ، و سکون سین
بیرآمده بمعنی همان هد که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را بآن پیاد دهند تا گاه از دانه جدا
شود . و سروری « هد » (با پای حطی) را بمعنی غله برافشان ضبط کرده و در برهان هم « هد »
بدین معنی آورده . هیچیک شاهد ندارد ، ظ . یکی تصحیف دیگر است .

کنند ؛ و بسکون ثانی هم بنظر آمده است .
هیسیر ^۱ = بروزن فقیر ، بمعنی هسر
 است که بیخ باشد .

کاف ، غله برافشان را گویند و آن آثنی باشد که
 بآن غله را بیاد دهند تا از گاه جدا شود - و نیز
 طبعی باشد پهن که از پی بافتد و بدان غله پاکه

بیان دهم

در های هوز با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و یک لفت و کنایت

کنند اند که در برابر حیات وؤد کنی است .
هشچک ^۲ = جنم اول و بای فارسی
 بروزن بلبلک ، صدائی است که کبوتر بآواز بوقت
 کبوتر پراپیدن با دوسر انگشت دست از دهان (۱)
 بیرون کنند .*

هش = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
 رفتن باشد که تفتیش آمدن است ^۳ - و بمعنی
 کل و لای هم آمده است ^۴ - و جنم اول مخفف
 هوش است که زیرکی و ذهن و عقل و شعور
 و جان و روح باشد ^۵ - و فوت و موت را نیز

(۱) خم : - از دهان .

^۱ = هس (م.ه) :

امروز از خیالات دوشینه بنده را
 جانی است پر ز آتش ، طبعی است پر همیر .
 سنائی غزروی « فرهنگ نظم » .

^۲ - جهانگیری این بیت سید عزالدین را شاهد آورده :

گر بر نهمتن هشی بمصاف
 ار بر کر کدن کشی بسلام ...
 اگر ضبط « هشی » صحیح باشد از مصدر « هشیدن » باشد . مؤلف فرهنگ نظم گوید : « گویا ...
 بشی (یا باه) مخفف بقوی است که صحیف خوانی شده . ^۳ - ظ. مصحف « لش »
 « فرهنگ نظم » رک : لش . ^۴ - رک : هوش :
 « مرید می دین را از هیبت تو هشی بود
 گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد . »

« فرخی سیستانی . دیوان ص ۴۷ » .

^۵ - رک : هوش . ^۶ - نیز « هشی » جنم اول کلمه است که خربندگان خر را
 بدان ایستادن و توقف فرمانند . - نیز = هس = هیس ، از اصوات بمعنی ساکت باشن ! خاموش!
 قس : کردی hysh ، انگلیسی hush (خاموش ، ساکت باش) ، عربی حس (جنم اول) « ژبا
 ص ۴۴۵ » . ^۷ - اسم صوت ، قس : شیل ، شیلیدن ، شیلت ، شیل .

^۸ هشت - بفتح اول ، اوستا ashta (هشت) ، پهلوی hasht (asht) ، هندی ashtāu
 ارمنی ut ، افغانی ata ، استی ast ، رخی hat , hâth ، شغنی vasht ،
 سریکلی voxht ، سنگلدجی hât ، منجی ashka ، یغنومی axs . ^۹ « هشت » در پارسی جدید
 از « هفت » گرفته شده . « اشق ۱۰۹۵ » ، کردی hesht , hesht , زازا hesht , دوجیکی
 hirecsht « ژبا ص ۴۴۵ » ، کیکلی hasht ؛ عدد میان هفت و نه ، پنج بلاوه - .

^{۱۰} هشتاد - بفتح اول ؛ اوستا ashtâiti (هشتاد) ، پهلوی hashtât (ashtât) ،
 افغانی atiyâ « اشق ۱۰۹۶ » ، کردی heshti (هشتاد) ، ^{۱۱} heshtade - salé (هشتاد
 ساله) ، ^{۱۲} ashtê , heishtê , hashteh ؛ زازا heishtaf ؛ دوجیکی heschde ؛ ژاباس
 « ۴۴۵ » ؛ عدد برابر هشت بار ده ، پنجاه بلاوه سی ؛ هفتاد بلاوه ده . (برهان قاطع ۲۴۵)

هشت مرعی ۴ - بمعنی هفت مأوی بود که کنایه از هفت بهشت باشد .

هشت منظر - بمعنی هفت مرعی باشد که هفت بهشت است - وهشت فلک را نیز گویند که فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد .

هشتین ۴ - بکسر اول و سکون نای وقف فوقانی و تون ساکن ، بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن - و آویختن باشد .

هشت وشت - بنم اول و میم ، این لغت از اتباع است بمعنی جنگه کردن با مشت . ولگد وسیلی و امثال آن (۱) ۵ .

هشتویش ۶ - بفتح اول و سکون

هشت باغ - کنایه از هفت بهشت است .

هشت بستان - بمعنی هشت باغ است که کنایه از هفت بهشت باشد .*

هشت دهان - با دال ابجد و های هوز بروزن سخت کمان ، نام گیاهی است ؛ و بعضی دیگر کل خیر برآ عود هند برآگویند ؛ و بعضی دگر کل خیر برآ که خبازی باشد . نفرس را نافع است .*

هشت گنج - عبارت از کتوز ثمانیه خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج بادآورد و دبیه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بارباشد ، و هر يك در جای خود آمده است .

هشت مأوی ۴ - کنایه از هفت بهشت است .

(۱) چن: + باشد .

۱ - « هشت دهان ، اسم فارسی نوعی از عود هندی است . جهت نفرس نافع . » (محیط اصطم) .

هشت دهان معرب از فارسی - bois d'aloès دزی ج ۲ ص ۷۵۸ .

۲ - مأوی ، با الف مقصوره عربی است بمعنی منزل ، مسکن ، جایگاه .

۴ - مرعی ، با الف مقصوره عربی است بمعنی چراگاه . ۴ - هلیدن (م.ه) - = هشیدن

(م.ه) ، ریشه اوستایی - harz , herezenti (گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن) ، پهلوی

hishtan ، قس h(i)shtak (تراشه) ؛ پازند hēled , hēlidan , bēldan ، ریشه

هندی باستان - srjāti , sarj , ilag , ilagh (گذاشتن ، رها کردن ، پذیرفتن ،

اجازه دادن) رك : اشق ۱۰۹۷ ؛ ریشه این کلمه در پهلوی اشکانی herz است و بعد از استاد

هشنگه « شف کلهرزان » (shaph e gol-herzân) که بقول حمزه اسفغانی - در شرح

فصیده سینیه ابونواس - شبی که کشیدن عزب صاری گردآیند ، لفظ بمعنی (شب گل هشتن) است .

رك : مینوی . یکی از فارسیات ابونواس . مجله دانشکده ادبیات تهران ۱۳۳۳: ۷۳ ؛ کلیابگانی

heshtan (گذاشتن) « قاسمی » . دراراك (سلطان آباد) hāshtān (گذاشتن) ، be - hal

(بگذار) و hāl (بگذار) « مکی نژاد » ؛ کردی ع hishtin (رها کردن ، ول کردن ،

گذاشتن) ، قس : کردی هلان ، داهشتین « ژبا ص ۴۴۵-۶ » . ۵ - رك : بهار عجم .

۶ - اوستایی vahishtōishti نام و عنوان فصل پنجم « گاتها » است که روز پنجم خشمه

مسترقه (پنجه دزدیده ، بهیزك ، پنجه ، پنجه) را بدان نام خوانده . رك : پورداود . خرده

اوستا ص ۲۱۱ . ورك : وهشت .

۵ هشتده - بفتح اول و چهارم ، از : هشت + ده = هژده ، هیجده ؛ عدد میان هفده

و نوزده . رك : هیجده .

۵ هشتصد - بفتح اول و چهارم ، از : هشت + صد (= صد) ؛ عدد برابر هفت پلر صد ،

پانصد پلاوة میدهد .

هشنگ ۴ - بفتح اول بر وزن پلنگه،

مردم بی سر و پا و مفلس را گویند.

هشو ۵ - بضم اول و ثانی و سکون واو،بمعنی هوش و ذهن و عقل و زیرکی باشد * -
و قلمه و حصار را نیز گفته اند.**هشوار ۶ -** با واو، بر وزن و معنی

هشیار است که نقیض بیهوش باشد.

هشومند ۷ - بضم اول و فتح میمبر وزن کلوند، بمعنی هشومند است که خداوند
عقل و هوش و زیرکی باشد؛ و بفتح اول هم
گفته اند. *ثانی و کسر فوقانی و واو به معنای مجهول کشیده
و بشین قطعه دار زده، نام روز پنجم است از خمس
مسترقه قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد.**هشته ۸ -** بکسر اول بر وزن رشته،بمعنی گذاشته و فرو گذاشته و رها کرده و آویخته
باشد.**هشت هیکل رضوان ۹ -** کنایه

از هشت بهشت است.

هشفیقل ۱۰ - بفتح اول و سکون ثانیو فای به معنای رسیده و فای دیگر مضموم و لام
ساکن، زردک سحرانیرا گویند که شفاقل باشد *.
قوت باه دهد و شیر زانرا هم زیاده کند.

۱ - اسم مفعول از «هشتن» (ه.م). ۴ - رضوان، نام فرشته موکل بهشت، و بهشت.

۴ - «هشفیقل، شفاقل است.» «تحفه حکیم مؤمن.»

۴ - «مرد بی سر و بن است» «صاح الفرس نسخه طاعتی، سروری گوید: «هشنگه

بر وزن فرنگه، مردی بی سر و بن باشد در نسخه وفائی، جهانگیری هم از سروری نقل کرده،
اما بجای بی سروبن، بی سر و پا نوشته (در رشیدی هم مرد بی سروپا آمده م.م.) ماخذ همه
صاح الفرس است که چون دیدند درخت بی سروبن معنی درستی نمیدهد درخت را تبدیل بمرد
کردند. مقصود صاح تنه درخت بریده است و ممکن است ه.ان را مجازاً در مرد تنبل بهت
استعمال کرد مثل کننده نازش، لیکن هیچکدام شاهد استعمال نیاورده (اند). «فرهنگه نظام».۵ - رك: هوش، هن. ظاهرأ کلمه هشومند (ه.م.) را مرکب از: هشو + مند پنداشته اند
و هشوارا بمعنی هوش گرفته اند ۱ ۶ - از: هش (= هوش) + وار (پسوند انصاف و دارندگی)
= هشیار = هوشیار. ۷ - از: هش (= هوش) + ومند omand (= مند، پسوند
انصاف و دارندگی):

ز نخمی که کشتی در این رود یار ترا داد ای ناهشومند، یار.

فردوسی طوسی «رشیدی».

۵ هشیار - بضم اول، از: هش (= هوش) + یار (پسوند دارندگی) = هوشیار =

هشیوار (ه.م.) رك: هوشیار.

۵ هشیواری - بضم اول، از: هشیار (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) =

هوشیاری (ه.م.) = هشیواری (ه.م.)؛ زیرکی، خردمندی، بجا بودن عقل:

چو فردا بهشیاری این بشنوی به پیروزی دادگر بگروی.

فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۶ ص ۱۶۳۰.

(نیل: چو در هوشیاری).

هشیوار ۴ = بفتح اول ۴ وواو پروزن
خریدار ، بمعنی خردمند و عاقل وهشیار باشد؛
و بنم اول هم درست است.*

هشیدن ۱ = بکسر اول و فتح دال بر
وزن نشیمن ، بمعنی گذاشتن وفرو گذاشتن ورها
کردن - وآویشتن باشد ۴ .

بیان یازدهم

در های هوز با فا مشتمل بر یکصد و شانزده لغت و کنایت

اول، اندک خشکیرا گویند که بعد از نری بهم
رسد .

هفت آبا = کنایه از هفت آسمان
است .

هفت اختان ۹ = بنم حمزه ، کنایه
از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ

هف ۵ = بفتح اول وسکون ثانی، کارگاه
جولاهیرا گویند؛ و بعضی شانه جولاهیرا گفته اند.

هفت ۶ = بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی،
عددی است معروف ۷ - و بنم اول ، هردمی
باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن
که فرو کشند و بترکی قوت گویند ۸ - وبکسر

۴ - رک: ۲ح صفحه ۲۳۳۸.

۱ = هشتن (ه.م) = هلیدن (ه.م).

۴ = هشیار (ه.م) = هوشیار (ه.م) :

هشیوار و با هنگه و بسیار دان.

خرد یافت لغتی و شد کاروان

فردوسی طوسی « رشیدی ».

۵ = رک: هشیواری . ۴ = بنم اول ، صحیح است .

باشد که بقری نیز گویند « سروری » . ۶ = اوستا hapta (هفت) ، پهلوی haft ،
هندی باستان saptá ، ارمنی evl'n ، افغانی awa ، ōwa ، استی awd ، aft ، وخی hūb .
ub ، hub ، سربکلی tüwd ، شغنی wuwd ؛ سنگلیچی hoft ؛ منجی edh ، یغنوی au .
« اسحق ۱۰۹۸ » : کردی heft (هفت) ، ahft ، haft ، hav ، havi ؛ زازا havt ؛ درجیکی heft
« ژابا ص ۴۴۶ » ، نیز استی awd « رک . است ۱۰۷ » . ۷ = عدد میان شش وهفت ، پنج

بعلاوه دو . ۸ = نولدکه (huf (münliche Mitteilung) (قوت، جرعه) را با

آلمانی عالی جدید Suff ، saufen ، آلمانی عالی قدیم süfan (جرعه جرعه آشامیدن ،
نوشیدن) مقایسه میکند . ریشه کلمه طبق Kluge ، Etymolog. Wörterbuch
ژرمانی مرتبط نمی نماید « اسحق ۱۰۹۹ » . ۹ = جمع « اخت » (خواهر) عربی بسباق فارسی .

۵ هشیواری - بنم اول ، از : هشیوار (ه.م) + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) =

هوشیاری = هشیاری ؛ زیرکی ، خردمندی ، آکلمی :

بروی توان کردن تعجیل به به کردن تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری

آهستگی باید آجا ومدارایی صد کوه عمل کردن، صد کوههشیواری.

« منوچهری دامغانی. دیوان ص ۹۸۸ .

هفت ازدها - کتابه از هفت کوکب است .	و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد.*
هفت آسیا - کتابه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد .	هفتاد کشتی - پنجم کاف ، کتابه از هفتاد علت است . گویند امراضی که حیوانات را ماریس میشود هفتاد است ۱ . هفتاد و دوشاخ - کتابه از هفتاد و دوقوم - و هفتاد و دو تریل قران - و هفتاد و دو ملت است .
هفت اصل - کتابه از هفت طبقة زمین است - و هفت اقلیم را : یز هفت اصل	هفتاد و دو کشتی ۲ - به معنی آخر هفتاد و دوشاخ باشد که هفتاد و دو ملت است (۱)*

(۱) چش :- هفتاد و دو کشتی ... هفتاد و دو ملت است .

۱ - هفتاد کشتی (بکسر کاف) (قس : هفتاد و دو کشتی) مراد هفتاد و دو ملت عالم است :
 خردمند کشتی چو دریاهاد
 برانگیخته موج ازو تند باد
 چو هفتاد کشتی درو ساخته
 همه بادبانها برافراخته
 میانه یکی خوب کشتی عروس
 برآراسته همچو چشم خروس
 پیمبر بدو اندرون با علی
 همه اهل بیت نبی و وصی .

فردوسی طوسی « نظامی عروضی . چهارمقاله . طبع دوم تکرارده من ۷۹ هـ . رک : هفتاد و دو ملت .

۲ - بکسر کاف ، رک : هفتاد کشتی (ح) ، هفتاد و دو ملت .

۳ هفت اختر - بفتح اول و چهارم و ششم ؛ سبعة سیاره که در نظر قدما : قمر است و عطارد و زهره ، شمس و مریخ و مشتری و زحل ؛
 وین هفت گوهران گدازان را
 سقراط باز بست بهفت اختر .
 « ناصر خسرو بلخی . دیوان من ۱۴۶ هـ .

رک : هفت گوهران .

۴ هفتاد - بفتح اول ، اوستا haptāiti (هفتاد) ، پهلوی haftāt ، هندی باستان saptatī ، افغانی awiyā « اسبق ۱۱۰۰ » ؛ کردی hefti (هفتاد) ، haftē ، abhtē ، haftē ، haftē ، زازا havtai ؛ دوجیکی hawda « زابا من ۴۴۶ » ؛ کیلیکی haftād ؛
 عدد برابر هفت بار ده ، پنجاه به علاوه بیست .

۵ هفتاد و دو ملت - بفتح اول و کسر میم و فتح لام مشدد : از : هفتاد و دو ملت (ع) [بمعنی دین و مذهب] ؛ هفتاد و دو دین که می پنداشتند در کره زمین وجود دارد : « مأمون گفت : پیغامبر علیه السلام گفته است که « متفرق امتی اثنی و سبعمین فرقة ، الناجی منها واحد » یعنی امتان من بعد از من هفتاد و دو گروه شوند ، و رستگار از ایشان يك گروه باشند . » (عوفی . جوامع الحکایات . نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران از روی نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس نامه 95 Sup. persan 40749 من ۸۱۰) و در بعضی روایات ، بجای اثنی و سبعمین « ثلثة و سبعمین »
 در حدیث مزبور آمده .

چنگه هفتاد و دو ملت همه را عنبرینه
 چون ندیدند حقیقت ره افلاک زجده .
 « حافظ شیرازی . دیوان من ۱۲۵ هـ .

هم هست چه اورنگه هفت رامیکوئند - و کتبه
از هفت آسمان هم هست ؛ و بعضی همزه هم آمده
است که هفتورنگه باشد.

هفت آینه و هفت آینه = کتبه
از هفت کوکب باشد که سیمه سیاره است.
هفت ایوان = کتبه از هفت آسمان
است .

هفت بام = با بای ابجد ، بمعنی هفت
ایوان است که کتبه از هفت آسمان باشد.

هفت بانو = بانوان یوا کتبه بمعنی
هفت آینه است که هفت کوکب باشد .

هفت پدر = بکربای فارسی ، بمعنی
هفت بابو است که کتبه از سیمه سیاره باشد -
و هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای
ملوی میخوانند .

هفت برادران = بمعنی اول هفت

کونند *

هفت الوان = کتبه از طاممهای
کوناگون و رنگارنگه است - و طاممهای را نیز گویند
که از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شد
و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن
و نره یوده که سبزی خوردنی باشد ۱ *

هفت اندام = عبارت از سر و سینه
و شکم و دودست و دوپای (۱) باشد بعتقاد بعضی
و بعتقاد بعضی دیگر سر و دودست و دویهل و دوی
پای باشد (۲) ۲ - و نام رکی هم هست که چون
آرا بکشاند از جمیع اندام خون کشیده شود
و آن رگه را بربری نهرالبدن خوانند ۳ .

هفت اورنگ ۴ = کتبه از هفت
ستاره است که آرا عربان (۳) بنات النمش خوانند
و آن بصورت خرس است و بربری دب میگویند
و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج باشد،
و دب اکبر همان است ۵ - و بمعنی هفت تخت

(۱) چک : پا . (۲) چش : - بعتقاد ... دویای باشد . (۳) چک ، چش : جبری .

۱ - رک : رشیدی . ۲ - کتبه از مجموع بدن آدمی ، و تقسیم آن بدین ترتیب
است : سر مع گردن ، سینه مع آبله دودست ، پشت ، آلات تناسل ، هر دو دست و هر دو پایا . « بهار
عجم » بحسب ظاهر : اول سر ، دوم سینه ، سوم پشت ، چهارم و پنجم هر دو دست و ششم و هفتم
هر دو پایا ؛ و بحسب باطن : دماغ ، و دل ، و جگر ، و سپرز ، و شش ، و زهره ، و مریه - و بعضی
بجای مریه « کرده » نوشته اند - از لطایف ؛ و موافق تفسیر حسینی چشم و گوش و زبان و بطن
و فرج و دست و پا . « غیبات » . ۳ - رک : جهانگیری ، رشیدی .
۴ = هفتورنگه (م.ه) و رک : اورنگه ؛ = Ursa Major ، تقی زاده . گاه شماری
س ۳۳۵ .

۵ - علاه دولت عالی ، بهاء دین که رسید زبس علاه و بهاء قدر او بهفت اورنگه .
« معزی بشاروری . دیوان س ۴۳۵ .

۶ - کردی haft berā (دب اصغر) « ژا با س ۴۱ و س ۴۴۶ .
۷ - هفت اقلیم - بفتح اول و کسر چهارم ؛ در کتب اسلامی روی زمین را بهفت بخش
تقسیم کرده ، هر بخش را « اقلیم » و مجموع را « هفت اقلیم » نامیده اند (قس : هفت کفور) .
یا قوت در معجم البلدان (چاپ مطبعة السادة مصر طبع اول ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۷) بتفصیل از
اقلیم سیمه بحث کند ؛

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
نظامی گنجوی « هفت پیکر چاپ ارمغان س ۷۹ .
۸ - هفتان بهت و هفت بهت - بفتح اول و ضم باه ، هفت لجات دهنده [نخستین بیچینه
جمع « هفت » و دوم بیچینه مفرد] ، اشاره بهفت امشاپند (م.ه) . رک : هفتواد .

اورنگه است که هفت ستاره بنات الثمن باشد.

هفت پر ثریا = کتابه از کوچکترین ستاره‌ایست که در پروین است.

هفت پرده = اشاره به پرده‌های چشم است ۱ - و کتابه از هفت آسمان مهمت - هفت پرده سز را نیز گویند .

هفت پرده ازرق = بمعنی آخر هفت پرده است که کتابه از هفت آسمان باشد .

هفت برگی ۲ = بفتح بای اجد و سکون رای قرشت و کاف فارسی ، نام دارویی است که آبرا مازرون می‌گویند . دفع مرض استفا میکند .

هفت پرگار = بفتح بای فارسی ، کتابه از هفت آسمان است .

هفت بنا = بکسرای اجد و نون بالف کشیده ، بمعنی هفت پرگار است که کتابه از هفت آسمان باشد .

هفت بنیان = بمعنی هفت بنا است که کتابه از هفت آسمان باشد .

هفت پوست = با بای فارسی بواو

کشیده ، بمعنی هفت بنیان است که کتابه از هفت آسمان باشد .

هفت پیر = با بای فارسی بتحتانی کشیده و برای قرشت زده ، اشاره بهفت استاد قرائت (۱) قرآن است که نافع مدنی وابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامرشامی و عاصم کوفی و حمزة کوفی و کسائی کوفی باشد ۴ .

هفت پیکر = بفتح بای فارسی، کتابه از هفت آسمان - و هفت کوکب سیاره باشد - و نام کتابی مهمت مشهور ۴ .

هفت تنان = بفتح نای قرشت ، کتابه از اصحاب کهف است ۵ و آن یملیخا و مکشلینیا و مثلینیا و مروش و دبرلوش (۲) و شاذنوش و مرطوش که راعی باشد ۶ - و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و لاجبا باشد . گویند اینها سید وینجه و شش کسراند برشش مرتبه : سجد از ایشان در يك مرتبه باشند و چهل در يك مرتبه و هفت در يك مرتبه و پنج در يك مرتبه و سه در يك مرتبه و یکی در مرتبه بالآخر از همه است و قطب

(۱) چك ، چش : قرای . (۲) خم : برلوش.

۱ - هفت راه (م.ه) . رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده م ۳۷ :

اشك حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده بیازار میکشی .
حافظ شیرازی . دیوان م ۳۲۱ .

۲ - Daphne Mezereum « ثابتی م ۲۲۰ » .

۳ - رك : حافظ شیرین بقلم نگارنده ج ۱ م ۸۵-۸۶ . ۴ - بخشی از پنج کنج (خمسة) نظامی کنجوی است در سرگذشت بهرام گور . رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده از انتشارات مجله پشتون . تهران ۱۳۲۷ . ۵ - رك : داستان اصحاب کهف ، ترجمه و نگارش یوسف بنیان . دانشنامه . نشریه شماره ۱ مؤسسه تجارتي و مطبوعاتی پایدار . تهران ۱۳۲۶ م ۳۲-۵۸ و رك : هفت مرد ، هفت مردان .

۶ - یعقوب وراژنی Jacques de Voragine نویسنده داستانهای زرین در ضمن کتاب نخبه قدسین Fleur des Saints نام آنان را چنین آورده :

(۱) مالخوس Malchus . (۲) ماکسیمیانوس Maximianus . (۳) ماریسیانوس Marcien . (۴) دلوسیوس Denys . (۵) یوحنا Jean . (۶) سرافیون Serapion . (۷) کنستانتینوس Constantin . رك : دانشنامه . ایضاً م ۳۳ ج .

و عنكبوتیه و عنبیه و قریبه و ملتحمه باشد ۴ .

هفت حرف آبی ۴ - جیم و زای
نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و ثای مثله
و طای نقطه دار باشد (۳).

هفت حرف آتشی ۵ - الف و های
هوز و طای حطی و میم و فای سفص و شین قرشت
و ذال نقطه دار .

هفت حرف استعلا ۶ - غای نقطه دار
و صاد بی نقطه و ضاد نقطه نقطه دار و غین
نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و طای نقطه دار ۶ .

هفت حرف خاکی ۷ - دال بی نقطه
و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه
و خای نقطه دار و غین نقطه دار .

هفت حرف هوایی ۸ - بای ابجد
و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و نای
قرشت و ضاد نقطه دار .

همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان
است .

هفت چتر آبگون ۷ - کنایه از
سموات سبع باشد که هفت آسمان است .

هفت چشم چرخ ۷ - کنایه از هفت
کوکب است که سبعة سیاره باشد .

هفت چشم خراس ۱ - بمعنی هفت
چشم چرخ است که سبعة سیاره (۱) باشد .

هفت جوش ۷ - هفت جسد است که
با هم کدازند و چیزها سازند و آن آهن و چس (۲) که
روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلع و مس و نقره
است ۴ .

هفت حال ۷ - بمعنی همیشه و دایم
و علی الدوام و همه حال باشد .

هفت حجله نور ۷ - کنایه از هفت
پرده چشم است که آن صلیبه و منیمیه و شبکیه

(۱) چش : سبع سیاره . (۲) چنین است در نسخ ، و ط . جی .

(۳) خم ۱ :- باشد .

۱ - رك : خراس ، هفت خراس . این ترکیب در گنجینه گنجوی «هفت چشمه خراس»
آمده ، با این مصراع نظامی :

چه باید درین هفت چشمه خراس ؟

۲ - هفت جوش از آینه دادت تولیز پنج نوش از کلک سفرائی فرست .

« خاقانی شروانی در مدح جلال الدین الخزاری . دیوان ص ۵۷۷ .

۳ - رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۷ .

۴ - در جفر بیست و هفت حرف (الفبا) را بیچار بخش تقسیم کنند ، قربشش شامل
هفت حرف :

هفت حرف آبی : ج ، ز ، ک ، س ، ق ، ث ، ظ - هفت حرف آتشی : ا ، ه ، ط ،
م ، ف ، ه ، ذ - هفت حرف خاکی : د ، ح ، ل ، ع ، ر ، خ ، غ - هفت حرف هوایی (بادی) :
ب ، و ، ی ، ن ، م ، ت ، ض . رك : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۲۳ .

۵ - رك : ح ۴ .

۶ - هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف
خا و صاد و ضاد و طا و ظا ، پس آنکه عین و قاف .

« امثال و حکم دهخدا » .

۷ - رك : ح ۴ .

۸ - رك : ح ۴ .

هفت حکایت - کتابه از خواست هفت

اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و به چه کار می آیند - و هفت حکایتی که دختران به جهت بهرام گور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمه در خمه بنظم آورده است. ۱.

هفت خاتون - کتابه از هفت کورکب

است که سیمه سیاره باشد.

هفت خراس - ۲ - کتابه از هفت آسمان

است که سموات سبع باشد.

هفت خروار کوس - بمعنی هفت.

خراس است که کتابه از هفت آسمان باشد.

هفت خزینه - کتابه از هفت عضو

باطن آدمیزاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپریز و کرده باشد - و کتابه از هفت آسمان هم هست.

هفت خضرا - بمعنی دوم هفت خزینه

است که هفت آسمان باشد.

هفت خط - بمعنی خطوط جام جم

است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اناک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد ۳ - و کتابه از هفت اقلیم هم هست.

هفت خلیفه - کتابه از خلفای روح

است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپریز و کرده است - و کتابه از روح حیوانی و غلط و باصیه و سامعه و ذائقه و شامه و لامه هم هست - و کتابه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد. که اول آن صدر و دوم قلب و سیم شفاف (۱) و چهارم و پنجم حبه القلوب و ششم و هفتم مهجبه القلوب (۲) است - و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دوزانو و هر دو سر انگشتان شصت پا باشد - و سیمه منحوسه را هم میگویند (۳) که عبط و عرم و سروغی و کلاب و ذو ذابویه و لحيان و کید باشد

هفت خوان - ۴ - دو عقبه بوده است:

یکی وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم از برای خلاصی او میرفت در آتنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و بهفت روز بمازندران رفته کیکاوس را بجات داد ۵ و آرا هفت خوان عجم هم (۴) میگویند بسبب آنکه از هر منزلی که میگذشت بشکرا نه آن ضیافتی و مهمانی میکرد ؛ و دوم عقبه راه روینده ز بود. چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روینده ز دربند کشیده بود و اسفندیار

(۱) خم ۱: شفاف . (۲) خم ۱: محبت القلوب .

(۳) چک ، چش : گفته اند . (۴) چش : هم .

۱ - رك : هفت پیکر چاپ ارمغان . تهران ۱۳۱۵ ص ۱۴۶ - ۳۱۵ ؛ شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۴۲-۴۳.

۲ - رك : هفت چشم خراس ، خراس . ۴ - پیشینیان جام (جام جم و جام شراب) را با هفت خط منقوش میداشتند که بترتیب از بالا بیابین عبارتست از : خط جور (م.ه) ، خط بغداد (م.ه) ، خط بصره (م.ه) ، خط ازرق (م.ه) ، خط ورشکر (اناک ، خطیره) ، خط کاسه گر (م.ه) و خط فرودینه . (رك : م معین . شماره هفت و هفت پیکر نظامی ص ۳۵-۳۶).

۳ - « خوان » بمعنی سفره است ، بعضی وجه تسمیه این کلمه را آن دانسته اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خواهی از اغذیه لذیذ میگرفتند « برهان » ورك : فرهنگ نظام . ولی این وجه صحیح نمی نماید . وجه دیگر آنکه کلمه مسحف « هفتخان » (از : هفت + خان) (= خانه) بمعنی هفت منزل است . ورك : فرهنگ نظام . ۵ - رك : شاهنامه بخ ج ۲ ص ۳۷۵ - ۳۷۸ .

(برهان لاطع ۲۹۶)

از هفت ستاره هم هفت درهفت فلک - و هفت کوکب که عاملاند در هفت اقلیم - و هفت کشور راینز گویند درهفت زمین - و هفت شهر درهفت دریا - و عدد چهل ونه باشد، چه هفت درهفت چهل ونه میشود . *

هفت دکان - کتابه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد.

هفت دور - کتابه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از سیمه سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیاره (۶) دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب؛ و حالا دور قمر است؛ و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد .

هفت ده - بفتح دال ابجد و سکون های هوز، بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد ۶ - و بکسر دال ابجد، کتابه از هفت آسمان - و هفت اقلیم هم هست .

هفت راه - با رای قرشت بروزن تختگاه، کتابه از هفت پرده چشم است که صلیبه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قریه، ملتحمه باشد ۷ .

هفت رخشان - کتابه از هفت کوکب است که سیمه سیاره باشد .

هفت رصل - بفتح را رساد و سکون دال هر سه بی نقطه، کتابه از هفت اقلیم است.

در آن ایام دربند پدر بود همین که لجات یافت از راه عقبه هفت خوان رفته بلاهائی که در راه پیش میآمد (۱) دفع آن کرده خود را بهر وسیله ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدع و قریب ارجاسب را با جمعی از مردم او کشت و خواهران خود را خلاص کرد ۹ . بعضی گویند این هر دو عقبه یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و بآن راه بغیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است .

هفت دادران (۲) - بمعنی هفت برادران، چه دادر (۳) بفتح ماوراءالنهر برادر را گویند ۴ و آن کتابه از بنات النعش است که دب اکبر باشد .

هفت دانه - آتش عاشورا را گویند، چه آرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند ۴ .

هفت دختر خضر - کتابه از (۴) - سیمه سیاره است که هفت کوکب باشد .

هفت در - بنم دال ابجد، بمعنی هفت دختر خضر است که کتابه از هفت کوکب باشد و آن را هفت دور (۵) هم میگویند .

هفت درهفت - بمعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسه و سرخی و سفیداب و زرك و غالیه باشد درهفت جاکه دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو که بهر بی خدین گویند و تمام رخسار که آرا سفید آب مالند و هم زرك باشند و بدن است بکار برند ۴ - و هفت خاصیت را نیز گویند درهفت عنو آدمی - و کتابه

(۱) خم: ۱ پیش آمد . (۲) چش : داوران . (۳) چش : داور .

(۴) چش : + هفت (۱) (۵) چش : هفت در (۱) (۶) چك ، چش : ستاره .

۱ - رك : شاهنامه بنج ج ۶ ص ۱۵۸۴ - ۱۶۰۸ . ۴ - رك : دادر .

۴ - رك : رشیدی .

۴ - شش بانوی پیر کرده هر هفت

عالم ز نو دیده هفت در هفت .

تحفة المراقین چاپ قریب ص ۱۵ .

• ۴۹ - ۷۰۷۷ . ۶ - رك : رشیدی . ۷ - رك : هفت پرده .

هفت رقه اداکن ۱ - کنایه از

هفت طبقه زمین است .

هفت رنگ - اول آن سیاه است و بزحل

متعلق دارد ، و غیرائی که رنگه خاک است بیشتر ،
 و سرخ ، بمرخ ، و زرد با قتاب ، و سفید بزهره ،
 و کیود بطارد ، و رنگاری بمر ۴ - و نام کلی
 است در هندوستان و آن هفت رنگه دارد ۴ -
 و هر چیز منقش را نیز گویند - و هر هفت آرایش
 زبان را هم گفته اند .

هفت زرده - بفتح زای نقطه دار بر

وزن سبز چرده ، ترکیس صد بر که را گویند
 و بری عبر مضاعف خوانند ۴ .

هفت زمین - کنایه از هفت کشور

و هفت اقلیم باشد .

هفت سقف - کنایه از هفت آسمان

است .

هفت سلام - سلام قولاً (۱) من رب

الرحیم ۵ ، سلام علی ابراهیم ۶ ، سلام علی یوح

فی العالمین ۷ ، سلام علی موسی و هارون ۸ ،
 سلام علی الیاسین ۹ (۲) ، سلام علیکم (۳) طبع
 فادخلوها خالدين ۱۰ ، سلام حی حتی مطلع الفجر ۱۱ .

هفت سلطان - کنایه از هفت کوکب

است که سبعة سیاره باشد - و سلطان خراسان
 علیه السلام و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان یازید
 بطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان
 محمود غازی و سلطان سنجرامضی و سلطان اسمعیل
 سامانی را هم گفته اند .

هفت شادروان اداکن ۱۲ - بمعنی

هفت رقه اداکن است که کنایه از هفت طبقه زمین
 باشد .

هفت شمع - بفتح شین نقطه دار ،

بمعنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب
 باشد .

هفت شهر طلسم نمرود - طلسم

آب ، طلسم حوض ، طبل ، آینه ، بت منادی
 بر مناره ، بر روی آب رفتن درخت سایه کستر ۱۴ .

(۱) چک ، چش : قول . (۲) خم : علی آل یاسین .

(۳) خم ، چک ، چش : - علیکم .

۱ - اداکن (عر) خاکستر رنگه ، رنگی که بسیاهی مایل باشد «غایت» . رک : هفت شادروان
 اداکن . ۴ - رک : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۶ .

۴ - هزاران صفت گل رسیده زسنکه ز صد بر که و دو روی وز هفت رنگه .

اسدی طوسی ۵ لفت فرس ص ۳۰۸ .

۴ - هفت زرده ، بهترین ترکیس که صد بر که نیز گویند و بتازی عبر مضاعف ،

«رشیدی» ۵ - سورة ۳۶ (یس) آیه ۵۸ . ۶ - سورة ۳۷ (الصافات) آیه ۱۰۹ .

۷ - سورة ۳۷ (الصافات) آیه ۷۷ . ۸ - سورة ۳۷ (الصافات) آیه ۱۲۰ .

۹ - سورة ۳۷ (الصافات) آیه ۱۳۰ . ۱۰ - سورة ۳۹ (الزمر) آیه ۷۳ .

۱۱ - سورة ۹۷ (الفدر) آیه ۵ . ۱۴ - رک : هفت رقه اداکن .

۱۴ - در روایات اسلامی آمده است که خلیفه ثانی از دهقان فلوجه پرسید : عجایب بلاد

شما چیست ؟ دهقان گفت : بابل عبارت از هفت شهر بوده و در هر شهری اعجوبه ای که در دیگری

یافت نشده است : (۱) صورت کره ارض با قریبها و روستاها و نهرا (۲) حوضی عظیم (۳) طبل

دم دروازه (۴) آیینة آهنین (۵) مرغابی سین (۶) دوقاضی بر آب نشسته (۷) درختی عظیم از من ؛

و برای هر يك از آنها خاصیتی عجیب و سحرآمیز شمرده (رک : مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۷-۱۲۷)

در مرآت الخیال بنقل از تفسیر بحر المواجه هفت طلسم را با اختلافی نقل میکند (رک : مرآت الخیال

جلد بیستم ص ۲۸۷) و رک : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۲۱ .

هفت فعل قلوب = حبت، خلنت، خل، علمت، رأیت، وجدت، زعمت.
هفت قلعه خیبر = کتیبه، ناعم، شق، قموس، نطاه، وطیح، سلام^۴.
هفت قلعه مینا = کنایه از هفت آسمانست.
هفت قلم = نك است و محقق است و توفیق - ربحان و رفاع و نسخ و تملیق.
هفتك = بفتح اول و ناك بروزن چشمك، فارسیان يك ربع كلام الله را خوانند^۴.
هفت كار = بر وزن بختیار، چیزی را گویند كه در آن هفت رنگه بافته شده باشد^۵.*

هفت طارم = کنایه از هفت آسمان است.
هفت طبق = کنایه از طبقات آسمان و هفت طبقه زمین باشد^۱.
هفت طفل جان سكر = بمعنی هفت شمع است كه كنایه از سیمه سیاره باشد.
هفت علفخانه = كنایه از هفت اقلیم و هفت كشور باشد.
هفت فرش = بمعنی هفت طبقه زمین باشد - و كنایه از هفت اقلیم هم هست.
هفت فرشته ایام هفته = اوربائیل، جدیابائیل، شمائیل، رفائیل، عنائیل، جبرائیل، عزرائیل^۴.

۱ - و نیز هفت پرده چشم : هر هفت طبق چنان جلایافت - كه نه طبق آسمان ضیا یافت.
 * تحفة المراقین چاپ قریب م ۳۳۰. ۴ - یهود بتقلید بابلیان از روی سیارات هفتگانه، بهفت فرشته قائل شده (چنانكه زرتشتیان بهفت امشاسپند معتقدند) و فرمانروایی هر يك از روزهای هفته را بیکی از آنان سپردند، ازین قرار : رفائیل Raphael (خورشید)، جبرائیل Gabriel (ماه)، شمائیل Chamael (بهرام، مریخ)، میکائیل Michael (تیر، عطارد)، زدكائیل Zadachael (برجیس، اورمزد، مشتری)، عنائیل Annael (ماهید، زهره)، سبتائیل Sabathiel یا كزرفائیل Kephziel (کیوان، زحل). رك : شماره هفت و هفت یكسر نظامی م ۵ (بخش فارسی) و م ۱ (بخش انگلیسی). در دائرة المعارف اسلام ذیل « جدول » اسامی هفت فرشته كه در جدول « دعوة الشمس » نقش كنند چنین آمده : روفائیل، جبرائیل، سمسائیل، میکائیل، صرفیائیل، عنیائیل، كسفیائیل. « دائرة المعارف اسلام : جدول، و قلم E.Graefe. ۴ - رك : معجم البلدان : خیبر. ۴ - رك : جهانگیری، و شیدعد « هفتك ». یكربیع كلام الله كه از قرآن هفت جزو و حزبی باشد. « برهان جامع ».
 ۵ - باز فراش چمن یعنی لبیم نوبهار برچمن گسترد فرشی از پرده هفت كار. این بیتی فرومندی.

۵ هفت كشور - بفتح اول و كسر چهارم و فتح ششم، در پهلوی haft - kishvar
 « اونوالا ۳۴۲ ». در كهتها یسنا ۳۲ بند ۳ از hapta būmi یعنی هفت بوم و سرزمین سخن رفته است. در دیگر بخشهای اوستا بجای « هفت بوم »، غالباً hapto karshvara یعنی هفت كشور یاد شده (رك : تیریش بند ۴۰، یسنا ۶۵ بند ۵ و غیره). در كتابهای دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت كشور است بنام Sapta dvīpa. در كتب اسلامی هم زمین به « هفت اقلیم » تقسیم شده است. نامهای این هفت كشور ازینقرار است : ۱) ارزهی Arezahi، یا ارزه، كسوری است كه در مغرب واقع است ۲) سوهی Savahi، یا سوه (ساره)، كسوریت بقیه در حاشیه صفحه بعد

حای بی نقطه ، بمعنی اول هفت گاه است که هفت آسمان باشد.

هفت گره = بنم کاف و قفم رای بی

هفت گاه = بر وزن تختگاه ، کنایه از هفت فلک و هفت کشور باشد .

هفت کحلی ۱ = بنم کاف و سکون

۱ - کحلی (ع) بالفم سرمه رنگه «غیاث» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

که در مشرق واقع است . ۳) فردذفشو Fradadhafshu ، یا فردذش ، کشور جنوب شرقی است . ۴) ویدذفشو Vidadhafshu ، یا ویدذش ، کشور جنوب غربی است . ۵) واوروربشتی Vouru-barashti ، یا ووربرشت ، کشور شمال غربی است . ۶) واورورجشتی Vouru-jarashiti ، یا وورجرت (وروگدشت) ، کشور شمال شرقی است . ۷) خویرث Xvanirutha ، یا خویرس (خوایرس) که کشور مرکزی است (رک : پورداود . یشتها ج ۱ ص ۴۳۱-۳۳ ح) . در مقدمه شاهنامه ابومنصوری آمده : « هر کجا آرامگاه مردمان بود بچهارسوی جهان ، از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و بهفت بهر کردند ، و هر بهری را یکی کشور خواندند : نخستین

را «ارزه» خواندند ، دوم را «سوت» خواندند ، سوم را «فردذش» خواندند ، چهارم را «ویدذش» خواندند ، پنجم را «ووربرست» خواندند ، ششم را «وورجرت» خواندند ، هفتم را «کیمیان جهانست» «خنرس بامی» خواندند . و خنرس بامی اینست که ما بدو اندریم و شاهان او را «ایران شهر» خواندندی ... (مقدمه شاهنامه ابومنصوری . هزاره فردوسی چاپ وزارت فرهنگه ص ۱۳۸-۱۳۹) .

بهر هفت کشور همی بشکرید (کیخسرو در جام گیتی نما) که آید زییژن نشانی پدید . فردوسی طوسی .



هم از هفت کشور بر و بر (برجامه زربفت خسرو پرویز) نشان

ز دهقان و از روم گردنکشان .

فردوسی طوسی .

دختر هفت شاه در مهدش .

هفت کشور تمام در عهدش (عهد بهرام گور)

نظامی گنجوی «هفت پیکر ص ۱۴۵» .

و رک : شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۰-۳۳ .

هفت گیودار

هفت گنجینه = کتابه از طلا و نقره و قلمی و سرب و آهن و مس و برنج باشد *.	نقطه ، هفت آسمان را گویند - و بکسر کاف فارسی و رای قرشت ، هم هفت آسمان - و هم هفت کوکب - و هم هفت کشور را گفته اند *.
هفت گیودار = کتابه از هفت بنده است - و هفت ستاره را نیز گویند که سبعة سیاره باشد - و هفت آسمان را هم گفته اند *.	هفت گنبد = بمعنی اول هفت کوره است که هفت آسمان باشد - و هفت گنبد بهرام کور را هم میگویند و بهفت منظر شهرت دارد *.

- ۱ - در چنان بیستون هفت ستون
هفت گنبد درون آن باره
- ۴ - رك : هفت کوه . خان آرزو در شرح اسکندر نامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جاخزانه میداشتند - یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد، و آن هفت این است: اول نفود ، دوم جواهر ، سوم البسه ، چهارم حیوانات ، پنجم اطعمه ، ششم اراضی ، هفتم باغات «غیاث» .
- ۴ - از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی قدما ، هفت صورت ذیل را « هفت گیودار » نامند : هواء (Bouvier) ، ذات الكرسي (Cassiopée) ، حامل رأس الفول (برشاووش ، برساوش (Persée) ، مملک الاغنه (Cocher) ، مرأة الملسلة (اندرومید (Andromède) ، جبار (جوزا (Orion) ، سنبله (عذرا (Vierge) . رك : غیاث .
- در رکابش هفت گیودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هرففت و شش عقد جمان افشاده اند .
- « خاقانی شروانی . دیوان ص ۱۱۶ ».
- ۵ هفت گرد و هفت گردان - بفتح اول و ضم چهارم = هفت یل ، بمعنی هفت پهلوان یعنی هفت سردار معروف زمان کیاکاوس است :
- وزان هفت گرد سوار دلیر
که بودند هر يك بگردار شیر ...
- شده هفت گرد سوار ابجمن
فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخی ج ۲ ص ۴۱۹ ».
- چنین نامداران شمشیر زن .
« شاهنامهٔ بخی ج ۲ ص ۴۲۰ ».
- ۵ هفت گردون - بفتح اول و چهارم ؛ هفت آسمان :
له چون قدرش بیلا هفت گردون
له چون جاهش به پینا هفت کشور .
- « مسعود سعد لاهوری . دیوان ص ۱۹۵ ».
- ۵ هفت گوهر و هفت گوهران - مراد هفت فلز است : زر (طلا) ، نقره ، آهن ، سرب ، خالصینی ، قلمی ، مس . « ترهة القلوب . مقالهٔ نالته چاپ لیدن ۱۹۱۳ ص ۲۰۹-۲۰۳ » : « اندر تولد هفت کوه که (آرا) فلزات گویند ... » (مظفر اسفزاری . رسالهٔ آثار علوی مصحح مدرسی رضوی ۱۳۱۹ تهران ص ۴۰) .
- وین هفت گوهران که ازان را
سقراط باز بست بهفت اختر .
- « ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۱۴۶ ».
- ۵ هفتگی - بفتح اول و سوم (در لهجهٔ کنونی بکسر سوم) ؛ از : هفت (هفتگه) + ی (سبت) ؛ منسوب به هفت (هم) ؛ ؛ نشریه ای که هر هفته چاپ شود ؛ حقوقی که هر هفته هرففت دارد .

هفت مندل * - با دال ابجد بروزن
هفت منظر، کتابه از هفت آسمان است.

هفت منزل - بفتح میم و کسر زای
نقطه دار، کتابه از سبع سموات است که هفت
آسمان باشد *

هفت مهره زرین - بمعنی هفت
مشعل باشد که کتابه از هفت کوکب است.

هفت میوه - عبارت از کشف و طایفی
و ابجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خفکه
و خرما خشک و آلو بخارا باشد.

هفت نژاد فلک - بمعنی هفت مشعل
باشد که کتابه از سبعة سیاره است یعنی هفت
کوکب.

هفت نطع - بفتح نون و سکون طای
حطی و عین بی نقطه، کتابه از هفت طبقه زمین-
و هفت اقلیم باشد.

هفت نقطه - بضم نون و سکون قاف
و فتح طای حطی، کتابه از هفت کوکب است
که سبعة سیاره باشد - و زیور و آرایش را نیز
گویند.

هفت نوبتی چرخ - بمعنی اول
هفت نقطه است که کتابه از سبعة سیاره باشد.

هفت نیم خانه - کتابه از هفت آسمان
است.

هفت والای خضرا - بمعنی هفت
بیم خانه است که کتابه از هفت آسمان باشد.

هفت مجمره - کتابه از هفت آسمان
باشد.

هفت محراب فلک - کتابه از
سبعة سیاره است که هفت کوکب باشد.

هفت محیط - کتابه از هفت فلک
است - و هفت دریا را نیز گویند که دریای چین
و دریای مغرب و دریای روم و بحر یطس و بحر
طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد ۱.

هفت مرد ۲ - بفتح میم و سکون ر
و دال هر دو بی نقطه، کتابه از اصحاب کف

است و آن بعلیخا و مکتلینیا و منلینیا و مروتش
و بروش و شادبوش و مرطوس باشد که شبان است
- و اخیر را نیز گویند که قطب و غوث و اخیر
و ابدال و اوتاد و نقیا و نجیا باشد.

هفت مردان ۳ - بمعنی هفت مرد
است که کتابه از اصحاب کف - و اخیر باشد ۴

و گویند اخیر سید و پنجاه و ششاند در شش
مرتبه: سید از ایشان در يك مرتبه می باشد
و چهل در يك مرتبه و هفت در يك مرتبه و پنج کس
در يك مرتبه و سه در يك مرتبه و يك در يك
مرتبه و بالاتر از آنها قطب است و قوام عالم بوجود
اینها است.

هفت مشعل - کتابه از سبعة سیاره
است که هفت کوکب باشد.

هفتم کشور - کتابه از هندوستان
است.

۱ - قس: حدود العالم ص ۱۰-۱۱؛ و رك: شماره هفت و هفت پیکر نظامی ص ۳۵.

۲ - رك: هفت تنان، هفت مردان.

۳ - در دعوت انس هفت مردان

بر زاویه های کوه لبنان.

۴ - تحفة المراقین چاپ قریب ص ۵۹.

محراب دعای هفت مردان.

نظامی گنجوی «گنجینه گنجوی ص ۱۶۵.

• - رك: مندل.

• هفت منظر - بفتح اول و چهارم و ششم (منظر [ع] جای نظر «غیاث»؛ و رك:

هفت گنبد.

هفت‌واد^۱ = با واو بalf کشیده و بدال زده، علم شخصی بوده که هفت پسر داشته

۱ - فردوسی طوسی در شاهنامه (بنج ج ۷ ص ۱۹۴۷-۱۹۶۱) در « داستان کرم‌هفتواد »
گوید :

ز شهر کجاران بدریای پارس چو گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد یک مردم بسی ز کوشش بدی خوردن هر کسی...
بدین شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام او « هفتواد »
برین گوه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت ...
دختر هفتواد کرمی در میان سیب یافت ، او را بفال یک گرفتند و بیروورد و بعلت وجود آن ثروت
و قدرت بسیار بهم رسانیدند و سپس هفتواد با امیر کجاران بجنگید .
همی شهر بگرفت و اورا بکشت بسی کوه و گنجش آمد بشت .

اردشیر بابکان با هفتواد بجنگه پرداخت و شکست یافت . سپس اردشیر از کار کرم آگاه شد و کرم
و هفتواد را بکشت . مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص در ذکر اردشیر بابک نویسد (ص ۶۰): « و بسیار
حربها افتاد اندر شهرهای پارس و اهواز ، و شهر کجاران (کذا) نزدیک دریا [با] هفتواد ، و آن
کرم که پیدا گشته بود ، و کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده ، تا اردشیر بحیث آن
کرم را بکشت ، و از آن پس توانست هفتواد را با پسران غلبه کرد (کردن ظ) . » دارمستر

نویسد : هفتواد ، جز قراءت غلط کلمه پهلوی **𐭠𐭣𐭥𐭭𐭲𐭩** Haft bōkht چیزی

یست . « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۸۶ . » در رساله پهلوی « کارنامک ارتخشیر » آمده : « اندر راه
(پارس) سپاه هفتان بخت خداوند کرم باو برخوردند آهسته دارایی و خواسته و بنه از سواران اردشیر
بستند (و) به کلانان قصبه کلان (یعنی) آنجایی که کرم بنه داشت ، آوردند ... ولی چون اردشیر
ستمکاری و گناهکاری پسران هفتان بخت را به سپاه خویش شنید ، اندیشید که نخست کار فارس باید
بیارست و از دشمنان ایمن گشت سپس بشهر دیگر پرداخت ... اردشیر را سپاه و لشکر از بخشها
باردشیر (خره) باز آمدند . هفتان بخت (نیز) همگی سپاه خویش بدرگاه باز خواست . اردشیر
سپاهی بسیار با سپهبدان بکارزار کرم گسیل کرد . یاران کرم همه دارایی و خواسته و بنه (خود)
را به پناهگاه و دژ کلانان نهاد ، خود در شکافهای کوه پنهان شدند ، و سواران اردشیر را آگاهی
نبود و بیای کلان دژ آمده و دژ را در میان گرفتند . چون شب فرارسید ، سپاه کرم برایشان حمله
آورده شبیخون زدند و از سواران اردشیر بسیار بکشتند و اسب وزین و زین اقرار و خواسته و بنه
از آنان بستند ... اردشیر چون بدانگونه دید بسیار اندوهناک شد و از شهر بشهر و جای بجای سپاه
بدرگاه خواست و خود با لشکری بسیار بکارزار کرم رهپار گشت . چون بدژ کلانان فرارسید ، سپاه
کرم همگی بدژ نشسته بودند و اردشیر در پیرامون دژ بنشست . هفتان بخت خداوند کرم هفت پسر
داشت و هر پسر را با هزار مرد شهری گمارده بود .. سپاه کرم که به دژ بودند همگی بیرون
آهه با سواران اردشیر کوشش و کارزاری سخت جانپارانه کردند و از دوسو بسیار کشته گردیدند ...
اردشیر چون بدانسان دید سپاه از آنجا کنده برفت .. اردشیر از آنجا باز به اردشیر خره آمد و
با مهرک پسر نوشزاد کارزار کرد و ویرا بکشت ... کسی را بکارزار کردن با کرم فرستاد و برزو و
برزآذر را پیش خواست و با ایشان سگالش کرد و بسیار درهم و دینار و پوشاک برگرفته و خوشتر را
بقیه در حاشیه صفحه بد

و مثال است و مضاعف - لقیف و ناقص و مهموز
واجوف .

چه واد بمعنی پیرم هست ۹ .
هفت وجوه صرف - صحیح است

۹ - رك : واد .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بجامه خراسانی آراسته داشت ، و با برزو و برزآند بیای دژ کلال آمد و گفت من مردی خراسانیم و ازین خداوند مقدس بار خواهم که بدرگاه او به پرستش آیم . بت پرستان اردشیر را با آن دو مرد پذیرفتند و بخانه کرم جای دادند . اردشیر گفت که اکنون بهتر مینماید (که تا) سه روز خوراک کرم را بدست خویش دهم . پرستاران و کارفرمایان همدستان شده (پذیرفتند) . اردشیر کسی فرستاد و چهارصد سیاهی هنرمند و جاسپار ویر گوهر (نجیب) در آنجا بشکافهای کوه نهران فرمود کردن و فرمود که در آسمان روز (بیست و هفتم ماه) چون ازدژ کرم دودی بینید - ردانگی و هنرمندی کنید و بیای دژ آید ، و با خویشتن آن روز روی گذاشته داشت و برزو و برزآند یزش و ستایش یزدان فراز کردند . چون هنگام خوردن شد کرم برسم هر روز بانگه کرد . اردشیر پیش از آن پرستاران بت و کارفرمایان را بیاشت مت و بیخود کرده بود و خود با غلامان خویش بنزدیک کرم شد و آن خون گاو و گوسفندان را بدانسان که هر روز میداد به پیش وی برد و چون کرم دهان را برای خوردن خون باز کرد ، اردشیر روی گذاشته در کام وی ریخت . چون روی بتن کرم رسید بدو (پاره) شکافت و بانگی چنان از وی برآمد که مردمان دژ همه بدانجا آمده آشوب اندر دژ افتاد . اردشیر دست سپر و شمشیر برد و ضرب و کشتاری گران در آن دژ کرد و بفرمود که آتش کنند تا دوه بان سواران پدیدار شود . غلامان همچنان کردند . سوارانی که در کوه بودند چون این (دود) از (دژ) بدیدند پناخت بیای دژ و بیاری اردشیر آمدند و بدروازه آن روی آورده بانگه کردند که : شاهنشاه اردشیر بابکان فیروزباد ، و شمشیر بکار بردند . بدانگونه خداوند دژ و هر چه (بود) کشته شدند و یا بشتاب و کوشش کارزار از دژ (بیرون) افتادند و (بگریختند) و آن دیگران زینهار خواسته بیندگی و فرمانبرداری آمدند . اردشیر بفرمود که آن دژ را بکنند و ویران کردند و در آنجا روستایی که کلالان خوانند برپا ساختند و آنشکده بهرام بدانجا بنشاند .

رك : کارنامه اردشیر بابکان ، ترجمه محمد جواد مشکور . تهران ۱۳۲۹ بخش ۶ و ۸ ص ۲۱-۲۶؛

۳۱ - ۳۲ : Kârnâmak.i Artakbshîr Pâpakân..., by Edalji Kersâspji

Antiâ. Bombay 1900, ch. X and XII. در طبری بجای هفتواد « ایتنبود » (هفتن

بود = هفتان بوخت = هفتان بوخت) آمده . کریستنن دژ ترجمه حال اردشیر بابکان نویسد « سامان.

ترجمه چاپ دوم . ص ۱۱۶ ؛ « بررور زمان سرگذشت این شهریار صورت افسانه بخود گرفته

است . در افسانه کوچکی که بنام کارنامه کی اردشیری بابکان معروف و شرح اعمال و افعال اردشیر

در آن مندرج است ، مطالبی دیده میشود که متعلق بحکایت کوروش کبیر است ، حتی کشتن اردشیر

اژدها را مقبض از قفسه مردوک ، خدای حلی بابلیان قدیم است . مردوک بادی وحشتناک برانگیخت تا

در دهان غریت عظیم موسوم به « نیامت » فرو رفت و آن دشمن خدایان را از پا در آورد . اردشیر

در کشتن اژدهای هفتان بخت فلز گذاشته در کام آن ریخت ، تا بحالتی فجیع هلاک شد . « بکته

جالب دیگر آنکه « هفتواد » نام پادشاهان دست نشاندۀ اشکانیان در کرمان است که مسکوکاتی از آنان

بجامانده . رك : پیریا ، ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹

(برهان طالع ۲۸۷)

هفت هیکل

باشد؛ وله زینت که سر آویزه و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و کلبند و بازوبند و دست برنج و انگشتر خلخال است ۴ .

هفت وهشت - بفتح ها و سکون شین و تائی فرشت ، کنایه از گفتار خصوصاً آمیز و حشمت‌انگیز باشد ۴ - و آواز و فریاد سگه را نیز گویند * .

هفت هیکل - کنایه از هفت آسمان ۶ - و هفت زمین باشد - و نمونذ ها و بازوبند ها را نیز گویند ۷ . *

هفتورنگ ۱ - مخفف هفت اورنگه

است یعنی هفت تخت - و هفت ستاره را نیز گویند که بر روی بنات‌المنش خوانند و آن صورت دب اکبر است از جملهٔ چهل وهشت صورت فلکی.

هفت وشش - کنایه از هفت کوکب

باشد که: قمر است و عطارد و زهره ، شمس و مریخ و مشتری و زحل - و از شش جهت که تحت و فوق است و بمین و یسار و پس و پیش ۴ .

هفت ونه - بمعنی هر هفت که حنا

و رسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه

۱ - هفت اورنگه (م.ه) . اوستا- *haptō-iringa* (دب اکبر)؛ پهلوی *haftōkrang*.

haftōrang ، قس : سانسکریت - *linga* (نشان ، علامت) ؛ قول فرهنگه نویسان که کلمه مر کب است از: هفت + اورنگه (تخت) من باب وجه اشتقاق عامیانه است « اسحق ۱۱۰۱ » و رک: هوبشان ایضاً ؛ اسفا: ۲: ۱۹۶ ص:

تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر

همچنین هفت بدیدار بود هفتورنگه ...

« فرخی سستانی . دیوان ص ۲۹۲ ».

۲ - رک : رشیدی .

۳ - عروس دولت تو باد هفت ونه کرده

عمید لوبکی « رشیدی ».

۴ - قس : يك و دو (کردن) در تداول امروزین .

• - باین معنی هف هف (م.ه) . متداول است .

۶ - باین هفت هیکل که دارد سپهر

نظامی گنجوی «اقبال نامه . چاپ وحیدص ۲۷».

۷ - هفت اعضای زمین بنیروست

تا ذات تو هفت هیکل اوست .

« تحفة المراقین چاپ قریب ص ۱۳۲ ».

۵ **هفته** - بفتح اول و سوم (در تلفظ کنونی بکسر سوم) و هاء غیرملفوظ (بیان حرکت

ما قبل) ؛ از: هفت (عدد) + ه (پسوند نسبت) ؛ مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و بجمعه ختم میشود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به يكشنبه پایان پذیرد . ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمیکردند ، بلکه ماه را به سی روز تقسیم میکردند و هرروز بنامی خاص خوانده میشد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمه «شنبه» که در همهٔ ایام هفته بجز آذربنه (جمعه) هست لغتی است سامی (رک: شنبه) ، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند . رک: روز شماری بقلم نگارنده ص ۳-۴ .

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

روشن میکنند تا آن برج کوفته در پخل آب پخته شود ۱ .

هفرفه - بفتح اول و ثانی و رای قرشت وفا ، بمعنی هر هفت باشد - و بمعنی زب و زینت هم آمده است .

هففف ۲ - بفتح دو ها و سکون دوا بروزن غصف ، صدا و آواز سکه را گویند .

هفوش - بفتح اول و واو بروزن مهوش ، نوعی از طعام و خوردنی باشد و آن چنان است که برج لم کرده را میکوبند و بر پارچه ای مینندند و در ظرفی که ته آن سوراخ داشته باشند می آویزند و سر آن ظرف را محکم میبازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصله ظرف و دیگه را محکم می سازند و آتش در زیر دیگه

بیان دوازدهم

در های هوز با کاف مشتمل بر هفت لغت

هکجه است که جستن گلو است (۱) و بری فواق خوانند ۵ - و بکسر اول هم بمعنی فواق - هم چیز را گویند مانند کجاوه .

هکل - بضم اول و فتح ثانی و سکون لام ، ساروخ را گویند و آن رستنی باشد که از جا های نمناک و زیر خیمهای آب و شراب و سر که

هکجه - بضم اول بروزن بقیه ، جستن کلو را گویند و بری فواق خوانند ۴ .

هکری - بضم اول بروزن مقری ، دیمه را گویند و آن زراعتیست که با آب باران حاصل میشود ۴ .

هکک - بضم اول بروزن تفک ، بمعنی

(۱) چک ، چش : کلو باشد .

۱ - جهانگیری نویسد : « نوعی از طعام باشد . » ۴ - اسم صوت است .

۴ - اسم صوت - قس : هکک (م.ه) ؛ هکک ؛ هکه :

از امتلا آنکه هکجه گردد یارش
بگذرد ز علاج او مجو آزارش .

یوسف طیب « فرهنگ نظام » و رک : رشیدی .

۴ - رک : سروری ، رشیدی .

ز آب سنان بسینه دشمن فروشان

و رک : فرهنگ نظام .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۵ هفت یل - بفتح اول و چهارم - هفت کرد - هفت کردان (م.ه) ؛ هفت پهلوان و سر دار زمان کیکاوس :

کراین هفت یل را بچنگ آوریم

جهان پیش کاوس تنگ آوریم .

۵ هفده - در تلفظ قدیم بفتح اول و سوم (تلفظ کنونی بکسر اول و سوم) - هفده : کردی

هفده « زبا م ۴۴۶ » ، بیز کردی hēfdeh , hefdeh , hēfdeh , hafdeh :

زازا hautés « زبا م ۴۴۶ » ؛ کیلکی hīvdā ؛ عدد برابرده بملاده هفت ؛ عدد میان خارده و هیجده ؛ پاترده بملاده دو .

و مانند آن روید . گویند هر که آنرا در محل جنایت و یا پاکیزه خورد دل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود و آنرا بهر بنات العذ خوانند بکسر بای ابدی ۱ .	گویند - و بمعنی تردد هم آمده است . هککه ۲ = بنم اول و فتح ثانی مشید ، بمعنی هکک است که جستن کلو و فراق باشد . هکک ۲ = بنم هر دو ها و سکون هر دو کاف ، صدای گریه را گویند که در کلو افتد . *

بیان سیزدهم

در های هوز بالام مشتمل بر سی و دو (۱) لغت و کنایت

هل = بنم اول و سکون ثانی ، بمعنی آغوش و بغل باشد ۵ - و بکسر اول امر بر گذاشتن	است یعنی بگذار و فروگذار و بهل ۶ - و هیل را نیز گویند که بهر قافله خوانند ۷ .

(۱) چش : سی .

۱ - « هکل . فتح است » تحفه حکیم مؤمن ۸ . رک : فتح .
۲ - سروری
نویسد : « **هکوی** بفتح ها و ضم کاف ، شراب باشد و بمعنی تردد نیز آمده . کذافی المؤید ،
و در ادات (اداة الضلاء) بوزن مروی آمده بمعنی سرگشته و متردد . رشیدی آرد : « **هکوی**
(بالضم و واو مکسور) سرگشته و متردد و در نسخه سروری (بفتح ها و ضم کاف) بمعنی تردد
آورده ، و بمعنی شراب نیز گفته ، و بنم ها و کاف ، خریزه نارسیده ۹ . شاهد بیاورده اند .
۴ - اسم صوت . رک : هکک ، هکک ، هکجه . ۵ - اسم صوت . رک : هکه ،
هکک ، هکجه ؛ هکک در یزد و خراسان مستعمل است « فرهنگ نظام » :
صوفی قراچه از می هکک گریه کشاد گریه خوین او در سجده جای او بین .
خسرو دهلوی « رشیدی » .

۵ - جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده :

ای عشق خندان همچو گل ، ای خوش نظر چون عقل کل

خورشید را در کش به هل ، ای شهسوار هل انی

سراج گوید : « بدین معنی در کتب دیگر دیده شده و میتواند که « هل » بنم میم باشد بمعنی
شراب ، و معنی بیت برین تقدیر نیز صحیح میشود چنانکه بر دقیقه فهم پوشیده نیست . « فرهنگ
نظام » . ۶ - امر از « هیلدن » و « هفتن » (هم) . ۷ - رک : هیل .

۵ **هکرز** - بفتح اول و دوم ، پهلوی **hakirc** (هرگز) « تاوادیبا ۱۶۱ » ؛ هرگز .

رک : هرگز : شمس فیس در المعجم آرد : « مسعود سعد گفته است :

کدام از بی آن نیروار قامت تو وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر .

مرا نشانه تیر فراق کرد و هرگز کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر ؟

و در صحیح لغت دری « هرگز » نیست و مستعمل « هرگز » است . ولی چنانکه دیده شد در
پهلوی « هرگز » آمده است .

هلاها - با ها و لام بروزن طباطبا ،

بمعنی سهل وآسان باشد ۶ . *

هلتاك - بفتح اول و تاي فرشت بروزن

افلاك ، برف را گویند ۷ و آن چیزی باشد که در زمستان مانند پنبهٔ حلاجی کرده از آسمان ریزد ؛ و باین معنی بجای فوقانی نون هم آمده است .

هلد ۸ - بکسر اول و فتح ثانی وسكون

دال ابید ، یعنی بگذارد و فرو گذارد و بهلد .

هلش - بفتح اول و سكون ثانی وشپن

نقطه دار ، نام مرغی باشد مردار خوار ۹ .

هلفیفا - بفتح اول و سكون ثانی وفای

بتحتانی رسیده و فای دیگر بalf کشیده ، بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند . استقا را نافع است .

هلا ۱ - بفتح اول و ثانی بalf کشیده

بمعنی ندا باشد از برای آگاهاییدن و تنبیه (۱) کردن ؛ و در طمعه زدن مکرر کنند .

هلاشم ۲ - بفتح اول و شین نقطه دار

بر وزن دمام ، هر چیز زبون و زشت و بد را گویند .

هلال معنبر - بکسر اول ، کنایه از

ابروی محبوب و معشوق باشد .

هلال منظران ۳ - کنایه از خوش

صورتان و صاحب حسان باشد .

هلالوش ۴ - بفتح اول و بروزن قیابوش ،

بمعنی شور و غوغا و فتنه و آشوب باشد .

هلاهل ۵ - بفتح اول و کسر هابروزن

حمایل ، زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنرا نتواند کردن و در ساعت بکشد .

(۱) چشم : تنبیه .

۱ - حرف تنبیه ، قس کردی **hala - hala** (آواز ، خروش ، هنگامه) ، زبا م

۴۴۹ ، ورك : هلاها . ۲ - لهاشم ' رشیدی . ورك : لهاشم :

من هرچگونه باشم بی کار کی باشم
شعری له يك عالي ، شعری ازین هلاشم .

انوری ابیوردی ' رشیدی .

۳ - جمع ' هلال منظر ' بسیاق فارسی . ۴ - خلالوش ' رشیدی . ورك :

خلالوش ؛ و هلالوش جوی ، بمعنی فتنه جوی و آشوبگر و غوغا کننده است :

هلالوش جوان دین بیهشند
نو بیهوش را در هلالوش کن .

' ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۵۰۷ .

۵ - هلهل (مخفف) (.م.ه.) ، سانسکريت halâhala (نوعی زهر کشنده که بوسیلهٔ

خدایان و دیوان از دریا بدست آمد ، نوعی سوسمار ، نوعی مار) ' دیلمیامز ۱۲۹۳ : ۲ . هلاهل

= بیش (.م.ه.) ، Aconitum (aconite انکه) . ورك : Laufer, Sino-Iranica, p.582.

۶ - لغت عامیانهٔ مردم اصفهان در قرن ششم :

زبان مالی و جانی توان تحمل کرد
ولا هلا سخن عامه است و معذورم

که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود .

' کمال اسماعیل اصفهانی . دیوان چاپ هند ص ۳۴ .

و ورك : رشیدی . نیز هلاها ، تکرار هلا (تنبیه و ندا) است . ورك : هلا .

۷ - ورك : هلنك . ۸ - مضارع از ' هلیدن ' و ' هشتن ' .

۹ - هلش (.م.ه.) ' هلش ، نام مرغیت مردار خوار . ' لغت فرس ص ۲۲۶ .

۱۰ هلاهل - ورك : هلنك ، هلنك .

هلموت - بفتح اول و ثانی بر وزن

الدوت ، بیخ نوعی از چغندر صحرایی است ،
و آنرا حلیمو هم میگویند بفتح حای بی نقطه .

هلتاك ۲ - بفتح اول و ثانی غمناك ،

بمعنی برف است و آن چیزی باشد که در زمستان
مانند پنبه حلاجی کرده از آسمان فرو ریزد ؛
و بعضی ترف را گفته اند بفتح تاء فرشت که قراقوت
باشد . الله اعلم .

هلتدوز ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون

ثالث و دال بی نقطه بواو کشیده و برای نقطه دار
زده ، گیاهی است که آنرا در دواها بکار برند ؛
و با رای بی نقطه در آخر هم بنظر آمده است که
بروزن سقنقور باشد .

هلتند - بفتح اول و ثانی و ثالث و سکون**هلك -** بفتح اول و ثانی و فلك ، بمعنی

هك است که جستن گلو است (۱) و عربان
فواق گویند ۱ ؛ و بکسر اول هم گفته اند - و بعضی
اول چرمی باشد که آنرا مانند کف ترازو سازند
و از سرچوب منجنیق آویزند و بر ازسنگ کرده
بجای خصم اندازند ۲ .

هلل - بضم اول و ثانی و سکون لام ،

بمعنی حفنی است و آن دوائی باشد بجهت جمیع
ورمها و بتن خون و آن مکی و هندی هر دو
میباشد . بهترین آن مکی است و آن را از عصاره
مفیلان میسازند ، و نوعی هم هست شیرازی که
آنرا از عصاره برگسکه انگور میسازند و شیرازیان
آنرا هلل مشك خوانند ، و هندو را از عصاره
فیل زهره بعمل میآورند ؛ و باین معنی بجای
لام آخر کاف هم بنظر آمده است . *

(۱) چك ، چش : باشد .

۱ - ظ . مصحف هلك (م.م) = هلكه = هكه = هكچه .

۲ - چون هلكی شدم نفس بسته منجنیق تن

سنگ عراده اجل نشکند از برو هلك .

عمید لوبکی « جهانگیری » .

۳ - در صحاح الفرس نسخه طاعتی « هلتاك » و در نسخه داعی الاسلام « هلتاك » آمده

با شاهد ذیل:

ازان كفر كو گفت اندر زمان بیارید هلتاك بر فرق او . زرین کتاب .

جهانگیری نیز « هلتاك » بهمین معنی نوشته ، رشیدی گوید : « هلتاك (بالفتح و تاء فوقانی)
برف ، و در نسخه سروری بجای تاء نون آورده . اسدی در لغت فرس (ص ۳۰۰) گوید: « لیولنگه ،
و هلتاك و پتیرتن ، و هیولنگه ، جمله ترف را خوانند » و شاهدی از غمناك نقل کرده (رك :
لیولنگه) بنابراین « برف » در معنی این کلمه مصحف « ترف » (م.م) است . بنظر میرسد که زرین
کتاب (که شعر او در صحاح شاهد آمده) نیز کلمه را بمعنی مصحف - برف - گرفته است ؛
اما حرف سوم کلمه که با « ب » ، « ت » و « ن » نوشته اند ، شكوك است .

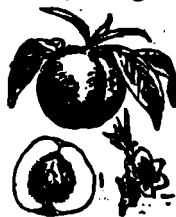
۴ - « کریا ، گیاهی باشد که آنرا هلتدوز خوانند . » لغت فرس ص ۱۱ - سروری

« هلتدوز » و « هلتدوز » هردو ضبط کرده است .

۵ هلتند - رك : هیرمند .

هون و دال ابد ، مردم بیکار و هیچکاره را
گویند ۱ .

هلو = بنم اول و ثانی و سکون و او ،
نوعی از شفتالو باشد و آنرا
شفتالوی آردی میگویند .
بغایت پر آب و شیرین
و بی جرم میباشد ۲ -
و رسمانی را نیز گفته اند
که طفلان از جای آویزند
و بر آن نشسته در هوا
آیند و روند ۳ .



هلو

هلوچین ۴ = بنم اول و جیم فارسی
مکسور بروزن بلورین ، بمعنی آخر هلو است
و آن رسمانی باشد که در روزهای عید و جشن
از جای آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند
و در هوا آیند و روند .

هلو زدن = بفتح اول و ثانی و سکون
واو و زای نقطه دار بواو کشیده و بنون زده ،
نقاشیه و اسلیمی خطائیهایی باشد که بر اطراف

کتابخانه خانه و غیره نقش کنند .

هلهال = بفتح اول و های هوز بروزن
خلخال، آرد بیز را گویند که پرویز است و بهر بی
غریبال خوانند .

هلهل ۵ = بفتح اول و ثانی و کسر ها
و سکون لام ، مخفف هلاهل است و آن زهری
باشد که هیچ نریافتی با او مقاومت نتواند کرد .

هلهلیون ۶ = با یای حطی بر وزن
حسرت کون ، میوه ایست صحرانی که آن را
زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و بهر بی
نفاق البری خوانند .

هلیانه ۷ = با یای حطی بروزن پروانه ،
نام دارویی است که آنرا شاه تره گویند . خارش
و جرب را نافع است .

هلیجو ۸ = با جیم بر وزن یریرو ،
بلغت زند و یازند (۱) آلوچه را گویند و آن
میوه ایست معروف .

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - چو او ماه شکاف است (شکافید) ، شما ابر چرایید

چو او چست و ظریف است ، شما چون هلندید .

مولوی بلخی رومی «جهانگیری» «رشیدی» .

۲ - فس : آلو ، خلو ، پهلوی *alûk* ، *alûg* (آلو) «یونکر ۵۱» ، کردی *hulu* (هلو) «ژبا ۵۰» ؛ طبری حلی *halî* (آلوچه) ، نیز طبری *hall* (آلوچه) «صاب طبری ۳۱» ،
کلیاکی *halg* (هلو) «قاسمی» ، شهمیرزادی *hali* (آلو) ، کیلکی *xâlû* (کوچه) و *âlû* ؛
هلو - هلو (= شفتالو) در لاتیسی *Amygdalus Persica* نام دارد یعنی بادام ایرانی ، این
میوه در زبانهای کنونی اروپا به جزء اخیر آن که «پرسیکا» باشد خوانده میشود : *pêche* (فر) ، *peach* (انگه) ، *Pfirsisch* (آله) و جز اینها . «هرزد نامه ص ۴» ؛ هلو *persica*
از انواع بادامیها (*amygdalées*) است که هسته های آن ناهموار و پوست میوه آن کرکدار
است و جنسهای آن بنام شلیر و البجیری خوانده میشود . «گل گلاب ص ۲۲۶» .

۳ - رک : هلوچین . ۴ - کیلکی *halâcîn* (بهمن معنی) ، ورك : هلو .

۵ - مخفف «هلاهل» . ۶ - «هلهلون ، زعرور است» «تحفه حکیم مؤمن» .

۷ - «هلیانه ، شاه نرج است» «تحفه حکیم مؤمن» .

۸ - مز . *mashmashyâ* (رک : مشمشا) پهلوی *âlûcîk* [*âlûzhî*] خوانده

شده بمعنی آلوچه . رک : یونکر ص ۱۱۵ ؛ کلمه متن مصحف همین لغت پهلوی است .



هلیون

مانند برگ رازیانه
باشد . طبع آنرا
بخورد سگ بدهند
سگ را بکشد .
گویند عربی است .
هلیوی ۱ -

بکر اول و ثانی
و سکون محتانی
مجهول و دوامکسور
به محتانی زده ،
چار مغز بازی و
گردگان بازی را
گویند ؛ و بعضی

کردن بازی گفته اند و آن چرخشی باشد که طفلان
از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند
تا آب آنرا بگردش آورد و ایشان تماشا کنند.

هلیدن ۱ - بکسر اول و فتح دال برون
نشین . بمعنی گذاشتن و فرو گذاشتن باشد ۴ .

هلیش ۲ - بفتح اول برون کشیش ،
نام مرغی باشد مردارخوار :

هلیک ۴ - با محتانی مجهول بر وزن
شریک ، بلفظ زند و یازد (۱) زرد آلو و قیسی را
گویند .

هلیو - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
محتانی و واو ، سیدیرا گویند که از چوب و بی
بافند و چیزها در آن کنند ؛ و سکون ثانی برون
بدو و بکر اول برون غریو هم بنظر آمده
است .

هلیون ۶ - برون افیون ، گیاهی است
که آنرا مارچوبه و مارکیا خوانند . برگه آن

(۱) چک : ژد و پاژد

۱ - هشتن (م.ه.) : ریشه اوستایی *harez* (گذاشتن ، رها کردن ، ول کردن) ، یازد
hēled , hēlidan , hēldan « اشق ۱۰۹۷ » ، [رك : هشتن] پهلوی *hil* - (هشتن) ،
be hilom (بهلم) رك : اوناوا ۱۴۵ ؛ کردی *bilan* (گذاشتن ، رها کردن ، اجازه دادن)
« ژا با س ۹۴۸ » ، گلیابگانی *bi - yal* (بهل) « قاسمی » .

۲ - درختی که اکنون گرفتگی پای
و کر همچنان روزگاری هلی

بنیروی شخصی درآید زجای
بگردوش از بین برنگلی .

« گلستان س ۲۱ » .

۳ - هلش (م.ه.) ۴ - پهلوی *alōk , alōg* . رك : یونکر س ۵۱ . قس : هلو
(م.ه.) ، خلو (م.ه.) . قس : *hal* (آلرچه) در نور و کجور و *halikak* (آلوکک) و نور و کجور
« ثابتی س ۲۲۰ » . ۵ - « هلیو ، بوزن بدخو ، سبد باشد . کذافی المؤید ؛ و بوزن غریو
بیز بنظر رسیده » « سروری » و رك : رشیدی - بیز = هلیوی (م.ه.) « رشیدی » .

۶ - (مر) « هلیون (بکسر اول و فتح سوم) ، هوالمربیة المیرامع ، و بالوالبایة ماسویج ،
و بمجمیة الاداس الاسفراج ، و يقال له ایضاً سفراج . » « عقار ۱۱۱ » ، - *asperge* (فر) =
Asparagus officinalis . نام عمومی آن در مصر ، سوریه و ایران « هلیون » است « عقار
۱۱۱ ف » . ۶ - هلیو = هولک (گردگان بازی) « رشیدی » = هلیوی = هولک (گردگان
بازی) « جهانگیری » سروری هلیوی ، هیلوی و هولک را بمعنی « چرخشی که از چوب سازند
و بر آب بدهند و بآن بازی کنند » نوشته است .

بیان چهاردهم

در های هوز با میم هشتمل بر شصت و شش لغت و کنایت

همادی ۴ - بفتح اول پروزن جمادی،

کلی را گویند که همگی و تمامی باشد.

همادیان ۴ - پروزن شرایبان، بمعنی

کلیات باشد که در برابر جزئیات است.

همار ۵ - بفتح اول پروزن بهار، بمعنی

اندازه باشد - و حساب را نیز گویند که شمردن

چیزی باشد .

هم ۱ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی

دیگر و یکجا و یکدیگر و همه باشد ۱ - و بمعنی

بیزم هست که بهر بی ایضا گویند ۱ - و با تشدید

ثانی، در عربی مرادف غم است و آن دلگیری

و آزردهی بود که سببی نداشته باشد.*

هماد ۲ - بفتح اول پروزن جماد، بمعنی

همه و جمیع (۱) و کل باشد .

(۱) چش : جمع.

۱ - هرن گوید : hem (همچنین ، همانگاه) . بمنزله پیشوند -ham (در شعر

«هام» نیز آمده) ، hen- (باه ، با) ، فس بهم behem (باهم) : -en ، -ern . پارسی

باستان -ham : اوستا -ham و غیره ؛ بهلوی ham ، -ham ؛ هندی باستان -sam ؛ ارمنی

-ham ؛ کردی -hem ، -hew ؛ استی -ām ، -ān ، بلوچی ham ، -ham ، -haw ؛

وخی -an ، -am ، -an ، سربکلی -im ، -in . «اشق ۱۱۰۲» . هوشمان گوید :

-ham (در ترکیب مانند همسایه ، همشیره و غیره) بمعنی هم (اشتراك را رساند) = پارسی

باستان -hama (هم) (hamapitar [هم پدر]) ، اوستا -hama و -hâma . «هوشمان

۱۱۰۲» . «هم» در ترکیبات پیشوند اشتراك است (افاده اشتراك در اسم مابعد كند) ؛ کردی ع

am (نیز) ، hem (هر ، همه) ، him «زبا س ۴۵۰» و رك : زبا س ۴۴۷ ؛ گیلکی am

(هم) . در تفسیر میبیدی معروف بکشف الاسرار (ج ۱ ، مصحح علی اصغر حکمت) «هام» بجای هم

آمده : هام دیداری = همدیداری (معاينه) (کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۳) . هام نام = هم نام (سمی) (ایضاً

ص ۵) ، و در ویس و رامین «هامواره» بجای همواره آمده است (رك : هامواره) .

۲ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . رك : همادی ، همدایان .

۳ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . در فرهنگ دسانیر (ص ۲۷۵) آمده : «همادی بفتح

اول ، بمعنی کلی است که برابر جزئی باشد ، بدانکه فرق میان «همه» که بمعنی کل و «همادی»

که بمعنی کلی است از چند وجه بود (در اینجا فرق کل و کلی : بیان كند) . رك : همداد ، همدادیان .

۴ - جمع : همادی (هم) . بر ساخته فرقه آذر کیوان «فرهنگ دسانیر ص ۲۷۵» .

۵ - ارمنی ع hamar (عدد ، پرداخت حساب ، تقویم و تخمین) ، از آن است

hamarim (می شمارم ، تخمین میکنم) = پارسی باستان -ohamâra- از -ham-hmâra-

فس : مر (عدد) ، شمار ، آمار [و نیز «امار»] . سانسکریت -smar- ، و فس : sam-smar-

(بخاطر آوردن ، در خاطر داشتن) . -sasmarana- (ذکر ، یاد) ، -sasmâraana- (شمردن

[جواب]) «هوشمان ص ۱۰۵ ذیل ۱۱۰۱» و رك : همایه .

(برهان قاطع ۴۹۸)

۵ هما = همای (هم) .

هتا و اباز و شريك و رفيق باشد ۵ - و بفتح
اول و تشديد ثانی، بروزن عباس، قدیمی شیردره
را گویند .

همال ۶ - بفتح اول بروزن شمال ،
بمعنی قرین و هتا و شريك و اباز و شب و مامد
باشد ؛ و بنم اول هم آمده است .
همانا ۷ - بفتح اول و ثانی و یون هر دو

همارا ۱ - بروزن صاری، بمعنی همواره
و همیشه و دایم باشد ۴ - و درهندی بمعنی مارا
است یعنی از ماست و تعلق بها دارد .

هماره ۲ - بروزن شراره ، بمعنی همار
است که اندازه و شمار و حساب باشد ۴ - و مخفف
همواره هم هست یعنی همیشه و دایم ۴ .
هماس ۳ - بنم اول بروزن قلماس، بمعنی

۱ - هماره (ه.م.) - دهواره (ه.م.):

۲ - گزیده چهارنوست بدو درجه نهان

همارا باخشیج همارا بکلوزلو .

دو کی سمرقندی ، لغت فرس ص ۱۹۰ .

۳ - همواره (ه.م.) ورك : همارا :

یایه قدرت فراز چرخ برین باد .

۴ - هار (ه.م.) - اماره (ه.م.)

مرکب اقبال تو هماره بزین باد

کمال الدین اسماعیل ، رشیدی ، « فرحتک نظام » .

و رك : لغت فرس ص ۵۱۱ . ۵ - هاس ، اباز بود ، رشیدی ، [بدون ذکر شاهد]

ظ. مصحف ، همال (ه.م.) ۶ - هامال (ه.م.) ؛ پهلوی hamahl (شريك ، اباز)

« بپرک ص ۹۲ » ، اولوالا ۳۰۵ ؛ hamēmāl « مناس ص ۲۶۶ » ؛ کردی heval , hewal

(رفيق ، شريك) « ژبا ص ۴۴۷ » . اسی گوید : « همال ، هتا و همباز یعنی اباز بود . پوشکورد

(بلخی) گوید :

بد دست من چیره بر بدهمال .

دل من پرآزار از آن بدسگال

آغاجی گوید :

میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همال .

« لغت فرس ص ۳۲۲ » رك : صاحب الفرس نسخه طاعتی . ورك : مزدیسنا ص ۳۳۳ ، ۳۴۵ ؛ کنجینه

کنجری ص ۱۶۶ . ۷ - پهلوی hamānāk , hōmānāk (مانند، شبیه) . hamānāk

ham-mānāk = ha-mānāk از -ohm- ، قس : ha-Bārishn : homānāk

محملا از -cava- māmāk- (پس -ō-) ، یا بلکه hamānāk با تخیط حروف

« صونه پیش از -m- از -man- « بارنوله ۱۱۲۱ » ، بازند humānā : یهودی - فلوسی

xumānā « بپرک ص ۹۳ » ؛ و رك : اسحق ۱۱۰۲ bis : هوشمان hamānā فارسی -

humānāk پهلوی را از : bu + māmāk [خوب مانده] (قس : همانند) مرکب داشته

است « هوشمان ۱۱۰۲ bis : زازا haūna (همینکه ، بعضی اینکه) « ژبا ص ۴۵۶ » :

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من

بیستی رفتست گویی هر دورا با یکدگر .

« معزی نیشابوری . دیوان ص ۳۲۲ » .

۵ همان - پهلوی hamān , hāmān « دهاله ص ۱۷۵ » . از : هم + آن (ضمیر) :

کردی ع hema , heman (همان ، در همان حال) « ژبا ص ۴۵۱ » ؛ تهرانی hamōn :

آن ، نیز آن ، در همان حال ،

ولایت شام و یمن را گویند ۴ - و بمعنی خواجه ناثی نیز هست که بمعنی هم صاحب و هم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر يك صاحب و خداوند داشته باشند چه آور بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است ۵ .	بالف کشفیده، بمعنی مانا و گویا و پنداری و کمان بری باشد ؛ و فرق میان مانا و همانا هم هست چه همانا به تحقیق نزدیکتر از مانا است ؛ و بعضی گویند همانا بمعنی ظاهراً و یقین باشد و مانا بمعنی پنداری و کمان و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم بنظر آمده است ۱ .
هاماوران ۶ - بروزن ثنا کران، مخفف هاماوران است که ولایت شام باشد ؛ و بعضی ولایت یمن را گفته اند - و نام پادشاهی هم بوده است .	همانند ۲ - بفتح اول و نون بر وزن دماوند ، مخفف هم مانند است که بمعنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد .
هاماورد ۷ - بفتح اول بروزن قبا زرد، چون دو کس با هم جنگه کنند هر يك مردیگریا هماورد باشد یعنی همتا و هم کوشش .	هم آواز ۳ - یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد - و کنایه از موافق و موافقت ۴ - و رفیق هم هست .
هماون ۸ - بروزن فلاخن ، نام کوهی است در ایران ۸ .	هماور ۵ - بفتح اول بروزن سراسر ،

۱ - « همانا ، پنداری بود ، چنانکه خسرانی گوید :

دلت همانا زنگار مصیبت دارد
 « لغت فرس ص ۱۰-۱۱ » مؤید قول اسدی طوسی است گفتار شمس قیس رازی : « دیگری گفته است :

متصل بادا نرا امداد لطف ایزدی
 و مادت مشدد باید ، و همانا « مدت عمر تو در آخر اوایل یافته » گفته باشد ، و این بهتر از اوایل باشد و درست تر . « المجمع چاپ مدرس ص ۲۲۹-۳۰ » .

۲ - هوشمان humānand خوانده (از hu + mānand) یعنی يك ماننده . رك : هوشمان ۱۱۰۲ bis . رخی آنرا مرکب از : هم + مانند دانسته اند . قس : همانا (ح ۷ صفحه قبل) : ز کار آزموده گزیده مهان همانند تو یست اندر جهان .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

۳ - بمعنی اخیر « هم آوازی » است . ۴ - هاماور (ه.م.) ، حمیر ، یمن .
 ۵ - رك : آور ؛ این توجیه بعید مینماید و ظ. مخفف هماورد (ه.م.) است . رشیدی و جهانگیری و سروری کلمه را فقط بمعنی هاماوران (ه.م) آورده اند ؛ اما در کردی hem-aver (مطابق ، مساری ، همانند) آمده « ژبا ص ۴۵۱ » . ۶ - هاماوران (ه.م.)

۷ - از : هم (میشود اشتراك) + آورد (جنگه) (ه.م.) :

هم آورد او در جهان پیل یست
 چو کرد پی اسب او یل یست .
 فردوسی طوسی « لغت نامه : آورد » .

۸ Hamâvan = « فهرست ولف » : دو دیده بکوه همانو نیم .

فردوسی طوسی « رشیدی » .

علف تنگ بود اندران رزمگاه
 ازین بر همانو کشیم سپاه .

فردوسی طوسی « شاهنامه ۲ ج ۴ ص ۹۰۲ » .

اسفندیار است که ارجاسب اورا اسیر کرده در قلمه روین دز نگاه داشته بود^۴ - و نام دختر بهمن که در حباله نکاح پدر خود بود^۴ - و نام پادشاه زاده ای که بهمایون عاشق بود و قصه^۵ همای و همایون^۶ مشهور است^۷ - و نام دختر قیصر روم هم هست و او زن بهرام گور بوده^۸ - و علم

هماویز^۱ - بروزن بلاخیز ، بمعنی هماور است که هم کوشش و همتا باشد و عربان کفو میگویند .

همای^۲ - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بتحتانی زده ، نام مرغیست مشهور و معروف که استخوان خورد - و نام یکی از خواهران

۱ - از : هم (پیشوند اشتراك) + آویز (آویزنده) :

بهرمز نمره ای برزد که مگریند .
بیا کامد بمیدات هم آویز .

تزاری قهستانی^۹ «فرهنگ نظام».

۴ - هما (ه م) ، فس : همایون . همای لفظاً یعنی فرخنده و خجسته . hu-mayâ hu-mâyâ بهمن معنی بسیار در اوستا بکار رفته^{۱۰} فاب ۱ ص ۳۱۴ ، پهلوی humâk «ناوادی» ۱۶۲ . اصلاً این کلمه صفت عقاب است^{۱۱} فاب ۱ ص ۳۱۴ . ولف در فهرست شاهنامه همای را به Adler (عقاب) ترجمه و بدین آیات فردوسی اشاره کرده است :

یکی جای دارد سر اندر سحاب
بجایه بر آورده از قعر آب ،
نهاده ز هر چیز گنجی بجای
فکنده برو سایه پر همای .

«شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۱۱۶ .

یکی سینه شیر باشدش جای
یکی کرکس و دیگر برآ همای .

«شاهنامه» بخ ج ۳ ص ۶۵۱ .

ورک : ح ۱ صفحه بعد . اما غالباً ذرادیات فارسی همای دایرند ای داشته اند فرخنده و خجسته که خوراک او استخوان است و در افسانه ها گویند در کشورهای قدیم هر گاه پادشاهی میمرد و جانشین نداشت همای را پیروز از در می آوردند ، بر سر هر کس می نشست او را پادشاه میکردند (غالباً این وظیفه با شاهین و باز محول شده) :

ملکا^{۱۲} در ملکی فر همایت ترا
تا بجایت جهان ، ملک بجایت ترا .

«منوچهری دامغانی» دیوان ص ۱۵۶ .

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خوید و جانور یازارد -

«گلستان» ص ۳۳ .

کس یابد بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم .

و رک : دائرة المعارف اسلام : Humâ .

۴ - در فروردین رشت اوستا دختر کی گشتاسب (خواهر اسفندیار) Hu-mâyâ خوانده شده است «فاب» ۱ ص ۳۱۴ ، «پورداود» ، یفتها ۱ ص ۲۸۹ ، ۳۹۱ ، ورک : مزدیسنا ص ۳۵۶ و ۳۶۳ .

۴ - خمایی (ه م) رک : شاهنامه بخ ج ۶ ص ۱۷۵۵ ، بید ، و رک : همای آزاد .

۵ - منظومه ای از خسته خواجوی کرمانی بنام «همای و همایون» است در شرح داستان عاشقانه آندو ، و آن مثنوی است در بحر متقارب که بسال ۷۳۲ در بغداد بنظم آورده است . رک : دکتر شفق . تاریخ ادبیات ص ۳۱۴ .

۶ - دختر قیصر همایون رای
هم همایون و هم بنام «همای» .

نظامی گنجوی «هفت پیکر چاپ ارمغان» ص ۷۸ .

سرور کاینات محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله است .

همایون ۲ - نام مشوقه همای است
 وقصه همای و همایون را بنظم آورده اند و مشهور است ۲ - و بمعنی مبارک و خجسته و میمون هم هست ۵ .

همایون ۳ - با کاف فارسی بالف کشیده و بهای زده ، بمعنی دارالملک است که پای تخت پادشاهان باشد.

همباز ۶ - با بای ایجد پروزن انداز، بمعنی شریک و همتا و حریف و اباباز باشد.

همبر ۷ - پروزن قنبر، بمعنی همراه ۸

و مثابرا نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند ۱ - و بفتح اول گردون بلزی اطفال را گویند یعنی چرخ سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده آن را بگردش در آورد.

همای آزاد - با زای نقطه دار بالف کشیده پروزن تراب آباد ، نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده بشریعت زردشت و داراب انزو تولد یافته و او سی سال پادشاهی کرده بعد از آن پدر خود را ولیعهد گردانید ۲ .

همای ییضه دین - کنایه از

۱ - ولف یکی از معانی همای را در شاهنامه فردوسی درفش که صورت عقاب بر آن منقوش بود (درفش عقاب نشان) آورده ، بموارد ذیل اشاره کرده است :

آبا نیزه وینخ پولاد بود،
 سپهد همی داشت بر پیل جای.

« شاهنامه » بنج ج ۳ ص ۳۸۸ .

سپاهش کندافکن ورزم ساز،
 بسی آفرین کرد و پس در گذشت،
 همی رفت چون کومر فتنه ز جای.

فردوسی طوسی « شاهنامه » بنج ج ۳ ص ۷۸۷ .

باید دانست که عقاب زرین ، نشانه علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهر گشوده و در سر نیزه بلندی برافراشته بهمه نمودار بود . کز نفون در کویشنامه (Kyropädie 7, 14) در لشکر کشی کورش بسوی بابل مینویسد : « درفش پادشاهی ایران شایعنی بود از زر ساخته شده که بر نیزه افراشته بود » . رك : فاب ۱ ص ۳۰۰ .

۲ - رك : همای . ۴ - همایون لفظاً و معنی = همای (ه.م.) است . رك : فاب ۱ ص ۳۱۴ ؛ یشتا ۱ ص ۲۸۹ ، ۳۹۱ ؛ از : همای (= همای) + گون (پسوند شهابت) [قس : آذربون = آذر گون] « پورداود . هر مزد نامه ۱۲۵ » . ۴ - رك : همای .

۵ - جشنی است پس مبارک ، عیدیت پس همایون
 بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون .

« معزی بيشابوری . دیوان ص ۵۳۸ » .

۶ - هنباز = امباز = اباباز (ه.م.) ۷ - از : هم (پیشوند اشتراك) + (بر.ه.م.)
 ۸ - خدای حکم چنان کرده بودگان بت را (بت سومات را)

ز جای بر کنند آن شهریار دین پرور (محمود غزنوی)
 بدان یت که مراو را بمکه باز برد بکند و اینک با ما همی برد همبر .

« فرخی سیستانی . در ذکر فتح سومات . دیوان ص ۷۷۲ » .

باشند .	و قرین - و نظیر باشد ۱ - و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن هم بنظر آمده است .
همترازو ۶ - کتابه از هم وزن و برابر	همبوی - بفتح اول و سکون ثانی و بای ایجاد بوار کشیده و بختانی زده ، بمعنی هم‌خوی و هم عادت و هم روش و هم طرز باشد ۴ - و نام زنی هم بوده در زمان ضحاک که برادر خود را از بند ضحاک نجات داد .
وقدر باشد .	همتا ۴ - بفتح اول و سکون ثانی
همتک ۷ - بفتح اول و نای قرشت و سکون ثانی و کاف ، بمعنی رفیق و همراه باشد در راه رفتن .	بالت کشیده ، همزاد و هم جنس و هم‌سر و شریک و نظیر و مانند را هم می‌گویند ۴ .
همجا - با جیم بر وزن عنقا ، بمعنی ملامت و ایذا باشد ۸ .	همتازیانه ۵ - دو کس را گویند که در اسب ناخفن و ناخفت و تاراج نمودن شریک و قدر
همجی - بفتح اول بر وزن گنجی ، جانوری - کوچک مانند ملخ که پدوسته بز روی علفها میگردد . *	
هم‌خانهٔ مسیح - کتابه از آفتاب	

- در ظلمت خوش چون سکندر
با دیو فرشته یست همبر .
- ۱ - بیهوده مجوی آب حیوان
کان چشمه که خضر یافت آبجا
- ۲ - از : هم (پیشود) + بوی (ه.م.) ورك : رشیدی .
- ۳ - از : هم (پیشود اشتراك) + تا (ه.م.) ۴ - خواندن قرآن و اسرار یافتن و دانستن تفسیر و سوسی (معنی) آن، همتای پیشمیری است. هر آن کس که او یک نیمه قرآن بخواند و تفسیر و معنی آن بداند چنان باشد که نیمه‌ای از پیغامبری بداند ... (ترجمه تفسیر طبری . بنقل نمونه سخن فارسی با اهتمام دکتر بیانی س.۸) . ۵ - از : هم (پیشود اشتراك) + تازیانه (ه.م.) . رك : رشیدی . ۶ - از : هم (پیشود اشتراك) + ترازو (ه.م.) . رك : رشیدی . ۷ - از : هم (پیشود اشتراك) + تك (ه.م.) ، لفه بمعنی هم دو - مجازاً همراه : ما و مجنون بره بادیه همتك بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد . شریف « جهانگیری » .
- ۸ - رشیدی بهین معنی آورده .
- ۹ **همچنان** - بفتح اول و ضم سوم (در تلفظ کنونی بفتح و کسر سوم هردو) از : هم + چنان (= چون آن) ؛ نیز چنان ، همانگونه - بدون تفاوت ، یکسان : « فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند : » « تاریخ بیهقی » مصحح دکتر فیاض س.۳۰ .
- ۱۰ **همچند** - بفتح اول و سوم ، از : هم (پیشود) + چند [رك : چند] ؛ ساوی ، معادل : « گردش آن خط بر آن جایگاه زمین همچند گردش آفتاب بود بر فلک . » « ابن سینا . دانشنامه . الهی مصحح لنگرینه س.۲۱ » ورك : س.۱۷ همان کتاب .
- ۱۱ **همچنین** - بفتح اول و ضم سوم (در تلفظ کنونی بفتح و کسر سوم هردو) از : هم (پیشود) + چنین (= چون این) ؛ نیز چنین - مانند این .
- ۱۲ **همچو** - بفتح اول و ضم سوم ، از : هم (پیشود) + چو (چون) [= همچون (ه.م.)] ؛ مانند .
- ۱۳ **همچون** - ham_con از : هم (پیشود) + چون ؛ در پهلوی ham cighon
- ۱۴ « ناودا ۱۶۱ : ۲ » ، مخفف آن « همچو » (ه.م.) ؛ مانند ، همانند ، مثل .

دارند- وبمعنی موافق* ومتابع و همراز هم هست-
وبمعنی راضی و شاکر و خرسند* - و راضی شدن
و شاکر بودن و خرسند گردیدن هم بنظر آمده
است. ۷.

همداستانی ۸ - بانای فرشت پروزن
عرش آشیانی ، زیر را گویند که از رعایا در وجه
خراج و مال وجهات میگیرند و بربری مال الرضا
خوانند و این در زمان انوشیروان پیدا شد و قبل از
آن قوت لایمونی بر رعایا میدادند و آنچه بهم
رسانیده بودند از ایشان میگرفتند. ۹ *

عالمتاب است چه با عیسی علیه السلام در يك
آسمانند. *

همخواب - بفتح اول و خای نقطه دار
و او معدوله پروزن هستند ، مخفف هم خداوند
است و آراخواجه ناسم هم میگویند بمعنی دوشخص
که يك صاحب و يك خداوند داشته باشند ۴ -
وبمعنی نشئه مقابل و تقیض و ضد هم بنظر آمده
است. ۴.

همداستان ۴ - دو کس را گویند که
پیوسته با هم سخن کنند و حکایت بگویند و صحبت

- ۱ - صحیح : در يك آسمانست. رك: هسایه مسیح. ۴ - رك : خود .
- ۲ - رشیدی بهین معنی آورده است. ۴ - از: هم (پیشوند اشتراك) + دستان (م.ه).
- ۳ - بخون پدر کشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان .
- ۶ - «همداستان خرسند باشد.» «صاح الفرس نسخة طاعتی» .
- ۷ - باین معنی همداستانی است. رك : ح : ۸ - از : همداستان (م.ه) +
ی (خامس مصدر ، اسم معنی) : موافقت :
- پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جاستانی کنی.
- ۹ - در تاریخ طبری آورده که انوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمین ها را مساحت
نموده ، بهمداستانی- که آرا هر سال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد ، و لهذا آن خراج
را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاد. «جهانگیری» ولی در نسخ تاریخ بلعمی (ترجمه طبری) که
در دسترس ما بود در فصل «در ذکر خبر عدل انوشیروان و خراج نهادن بر ولایتها» با وجود شرح چنین
خراج ، نام «همداستانی» یاد شده است . همچنین در شاهنامه فردوسی در عنوان «بخشیدن کسری
پادشاهی را ب چهار بهر و تدبیر کردن خراج را» ذکر این کلمه نیامده. رك: شاهنامه بیخ ج ۸ ص ۲۳۱۴ -
۱۶ و فصل بعد ۲۳۱۶ - ۲۰. در فهرست و لف هم کلمه فقط بمعنی مذکور درج آمده است .
- ۵ همخوابه - بفتح اول و او معدوله و فتح باه (در تلفظ کنونی بکریاه) از: هم (پیشوند
اشترك) + خواب + ه (پسوند) : زوجة مرد ، همسر ، هم بالین ، هم بستر ، کسی که بادبگیری در
يك بستر بخوابد :

دست توان کرد در آغوش خویش.

ور نبود دلبز همخوابه پیش

«گلستان ص ۱۲۴».

۵ همدان - بفتح اول و دوم، پهلوی Hamadhān «مارکوارت ، شهرستانهای ایران

ص ۱۴» ، پارسی باستان Ha(m)gmatāna «کنت» پارسی باستان ص ۲۱۲ Hangmatāna

«اشبیکل ص ۲۴۴» - Ecbatana که پایتخت شاهی در عهد مادها بود. در عیلامی ag.ma.da.na.

اکدی a_ga_ma_ta_nu ، یونانی 'EkBātana' ، 'AghBātana' محتملاً مشتق از

بقیه در حاشیه صفحه بعد

همراډ = با رای فرغت پروزن فرهاد،
دو کس را کویند که در همت و سخاوت و شجاعت
و جوانمردی و کرم همچو هم باشند چه راو یعنی
سخاوت و شجاعت و همت و جوانمردی هم هست ۶ .

همراز ۷ = پروزن پرواز ، محرم اسرار
را کویند یعنی شخصی که ازو هیچ چیز پنهان
نکنند .

همرافته ۸ = با فا پروزن بوخواسته،
بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم درآید.*

همرس ۹ = پروزن کر کس، بمعنی دم
و دینار باشد .

همرفشه = بفتح اول و رای قرشت
و سکون ثانی وفای سمنس ، اسبی را کویند که
داخل در پنج سال شده باشد و همه دندانهایش
برآمده باشد ؛ و بجای فا واو هم گفته اند که همرو

همدست ۱ = بفتح اول و دال ابجد پروزن
کم بست ، بمعنی شریک و رفیق و متفق باشد -
و بمعنی همنشین و همسر - و هم زور در قوت و قدرت
و شان و شوکت و عظمت هم هست .

همدستان = پروزن سرمستان ؛ جمع
همدست است بمعنی همنشینان و همکاران
و شریکان و رفیقان و همسران - و بمعنی همدستان
هم هست ۲ - و بمعنی دست بدست نیز آمده
است ۳ .

همدم ۴ = پروزن مرهم ، بیاله شراب
خورد را کویند - و دوغواس را نیز گفته اند که دم
و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند
هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی
که در بیرون دریا است تمام شود آنگاه که درون
دریا است فی الحال بر آورد تاهلاک نشود ۵ .

۱ - از : هم (پیشوند اشتراك) + دست (ه.م.) . ۲ - مخفف «همدستان» .

۳ - رشیدی باین معنی ولیز بمعنی هم سخن و هم نغمه آورده (رك : دستان) .

۴ - از : هم (پیشوند اشتراك) + دم (ه.م.) ، کردی hem-dem (طرفدار، وابسته ييك دسته) «زبا س ۴۵۱» . ۵ - رشیدی بهمین معانی آورده است .

۶ - رادی باین معنی است و «راد» صفت است .

۷ - از : هم (پیشوند اشتراك) + راز (ه.م.) ۸ - بر ساخته دساتیر «قاب ۱ ص ۴۷»

«فرهنگ دساتیر ص ۲۷۵» . ۹ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۵» م

۵ **همراه** - بفتح اول ، از : هم (پیشوند اشتراك) + راه = همراه (ه.م.) ؛ زباکی
hamrah (دوست) «گریسن ص ۸۱» ، گیلکی am-rā ؛ دوا چند کس که با هم ، راهی را طی
کنند ؛ هم سفر - مجازاً متفق ، متحد .

۵ **همراهی** - بفتح اول ، از : همراه (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) عمل همراه،
همسفری - مجازاً موافقت - اعانت ، یاری .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ha (= han = اوستا ham = hen) gmata (از ریشه gam) بمعنی [جای شهر] اجتماعات
رك : كنت ايئاً ، اشيگكل ايئاً . همدان از شمال محدود است به قزوین و خمه ، از مغرب
بكرمانشاهان ، از جنوب به عراق و ملایر ، از مشرق به ساوه و زرنج . برای اطلاع از تقسیمات
حکومتی آن در عهد اخیر ، رك : كپهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۷۹-۳۸۵ ؛ در تقسیمات کنونی
همدان جزو استان پنجم است ، طول آن ۴۸ درجه ۳۱ دقیقه ، عرض ۳۴ درجه ۴۸ دقیقه ، ارتفاع
۱۸۲۶ متر . مقر فرماندار است و در ۳۶۸ کیلومتری باختر تهران واقع است . دارای ۴ بخش است .
جمعیت ۱۲۳۱۸ «راهنمای ایران ، نقره دائرة جغرافیایی ستاد ارتش ص ۳۴۱» .

شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند^۱.

همزاد^۲ - با زای نقطه دار بر وزن فرهاد، بمعنی هم سن و همسال باشد^۳ - و رفیقی را نیز گویند که درزاد و راحله و توشه و مأکول و مشروب شریک باشد - و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با آن شخص همراه میباید، آن جن را نیز همزاد میگویند.

همزه مسمار^۴ - کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است *

همسایه میح^۵ - کنایه از آفتاب هالمتاب است چه هر دو در آسمان چهارم

می باشند. *

همسفران جاهل^۶ - کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح وجد باشد.

همسنگ^۷ - بفتح اول بروزن فرسنگه، بمعنی هم وزن و هم قدر و مقدار باشد.

همسیراز^۸ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه به تحتانی رسیده و رای بی نقطه بalf کشیده و بزای نقطه دار زده، بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبان دیگر معنی نوشته باشند.

همشکم^۹ - نوأمان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند. *

۱ - رشیدی بهمین معنی آورده است. ۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + زاد (زاده).

تا بر بی او رود چون باد. ۳ - فرمود بدوستان همزاد نظامی گنجوی «گنجینه گنجوی ص ۱۴۶».

۴ - (ع) مسمار بکسر اول بمعنی میخ است. * - قس: همخانه میح. ۵ - از: هم (پیشوند اشتراك) + سنگ (م.ه).

۶ - بر ساخته داسیر «قاب ۱ ص ۴۷» «فرهنگ داسیر ص ۲۷۶». ۷ - از: هم (پیشوند اشتراك) + شکم.

۸ - همسایه - از: هم (پیشوند اشتراك) + سایه: گیلکی ham-sādā؛ اسلادو یا چند کس، که در زیر سایه يك سقف باشند - مجازاً دویا چند کس که اطاق یا خانه آنان متصلیا نزدیک هم باشد: «در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت من از کدخدایان این محترم... بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آنکه نوه همسایه منی.» «گلستان ص ۱۲۸».

۹ - همسر - بفتح اول و سوم، از: هم (پیشوند اشتراك) + سر: کردی ع hem-sér (دوست، رفیق) «زبا ص ۴۵۱»؛ قرین، نظیر - زن و شوهر نسبت بیکدیگر:

با بدان یار کشت همسر لوط خاندان نبوتش کم شد. «گلستان ص ۲۳».

۱۰ **همشهر و همشهری** - بفتح اول و سوم، از: هم (پیشوند اشتراك) + شهر [+ (نسبت)]

در تداول امروز دو کس از یک شهر (نسبت بیکدیگر). اسدی در مقدمه گرشاسب نامه (ص ۱۴) از قول محمد بن اسماعیل و برادر وی خطاب بشعور اسدی گوید:

که فردوسی طوسی پاک مغز بدادست داد سخنهای نغز
بشهناء گیتی بیاراستست بدان نامه نام نکو خواستست
نوه همشهری اورا (و) هم پیشه ای هم اندر سخن چابک اندیشه ای...

چون «هم» در کلمات مرکب افاده اشتراك در اسم مابعد کند، بدین قیاس «همشهر» صحیح است، و در بیت اخیر نیز میتوان اصل را «همشهر» و «ی» پس از آنرا ضمیر مخاطب دانست یعنی همشهر او هستی، و چون «شهری» صفت است، از لحاظ دستور الحاق «هم» صحیح نمی نماید، ولی در تداول مردم «همشهری» بسیار مستعمل است.

(برهان قاطع ۲۹۹)

همگان ۱ = باکاف فارسی بروزن سرطان،

بمعنی همه و مجموع باشد .

همگر ۲ = بروزن لشکر، جولاهه و بافنده

را کوبند ۳ - و ترجمه نسبت هم هست (۱).

همگنان ۴ = بکسرکاف فارسی بروزن

همگنان = بکسر عین بی نقطه بروزن

همگنان ، بمعنی همراه و برابر وهم سیر باشد .

همگندم = بفتح اول و قاف و دال ابجد

رسکون ثانی و میم آخر ، بمعنی همراه و همسر

وهم طلب باشد .

(۱) خم ۱ : - و ترجمه نسبت هم هست .

۱ - جمع همه «براون. تفسیر س ۴۹۳) از: همه (همگ) + ان (نشانه جمع): «واجمل
لی لسان صدق فی الاخرین ... و نیز گفته اند لسان صدق مرا چنان گردان که همگان راست گوی
دارند و بمن بگروند.» تفسیر کمریج ورق ۹۱ هـ، ۱۵۰. I : سورة XXVII آیه ۱۸۴ رک : براون .
تفسیر س ۴۹۳. «گفتند (وزیر را) : رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟ گفت :
بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که سواب آید یا خطا؟ پس موافقت
رای پادشاه اختیار کردم .» «گلستان س ۵۲-۵۲» .

۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + گر (پسوند شغل و مبالغه) و بمعنی ترکیبی بهم کننده،
و پیوند دهنده چیزها [است] «رشیدی» . ۴ - فرهنگها این بیت پوربهای جامی را
شاهد آورده اند :

ورا عالی ترین منصب تمام است قضاى همگر و جولاه دادن .

رشیدی گوید : «در اکثر فرهنگها بمعنی جولاه گفته ، زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معنی
اگرچه حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر میشود و مجد همگر
نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم» و رک : انجمن آرا . - مجدالدین همگر شیرازی شاعر قرن هفتم
و معاصر سعدی است .

۴ - جمع همگن = همگنان جمع همگین (م.ه). در پهلوی hamōgen «مناس ۲۷۶»
یا hamoghen بمعنی همه «یونکر س ۹۳» (و بنا برین گمانی که کلمه را همگن بضم کاف سازی
بمعنی شربك الفعل خوانند در اشتباهند): «همگنان، همه باشد» «صاح الفرس نسخه طاعتی» رشیدی
گوید : «همگنان بمنی همه گسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضر را گویند» :
«دوستان و برادران بسیار بدست آورد و در دل همگنان محبوب بود و بی چشم حقارت بوی نشکرند .»
«غزالی. کیمیای سعادت چاپ کتابفروشی مرکزی تهران ۱۳۱۹ ج ۲ س ۶۳۵» . «یکی از وزراء بزر
دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی ، اتفاقاً روزی بخطاب ملک گرفتار آمد . همگنان در
استخلاص اوسمی کردند .» «گلستان س ۵۴» «ملک زوزن را خواجهای بود ... که همگنان را در
مواجهه خدمت کردی و در غیبت لکویی گفتی.» «گلستان س ۴۵-۴۶» .

۵ همشیره - بفتح اول و پنجم (در تلفظ تهران بکسر پنجم) ، از: هم (پیشوند اشتراك)
+ شیر + (پسوند) قس : ارمنی hamshirak «اشق ۸۰۲» دراصل دو یا چند کس که از یک
پستان (مادر) شیر خورده باشند - مجازاً خواهر :

کرده بر خویشتن طبایح امیر خون همشیره را حلال چو شیر .

؟ بنامی غزنوی . حدیقه چاپ مدرس س ۶۷۴ دوز کر قلمی .

هم گوشه

-۲۳۷۲-

همنان ، گروه و جماعت حاضر را گویند. و بمعنی همه کسان و همجنسان و همپشمان و همکاران ۱ - و همه و مجموع هم (۱) آمده است .	و موزه را نیز گویند ۲ .
هم گوشه - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح، بمعنی هم جنس و همسایه باشد. *	هم نبرد ۳ - بفتح نون و بای ابجد ، بمعنی هم کوشش باشد چه ببرد بمعنی کوشش هم آمده است.
هم لخت - بفتح اول و لام پروزن بدیخت، نوعی از پای افزار چرمی باشد - و چرم زیر کفش	هم نفس صبح قیامت - کنایه از طول مدت باشد یعنی همچو قیامت است در درازی .
	هم نشین ۴ - معروف است که با هم

(۱) چش : + بنظر.

۱ - «این که در برهان بمعنی همه کسان و هم چشمان و هم کاران آورده اصلی ندارد» سراج. اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۳ ص ۳۰۳ - اما بمعنی همه کسان رشیدی نیز آورده و شواهد نیز تأیید همین معنی کند - معنی هم کاران شاید از قراءت «همکنان» (ضم کاف غازی) ناشی شده باشد.

۲ - «هملخت ، چرم موزه و کفش پای افزار بود . کسانی (مروزی) گوید :

بشاهراه نیاز اندرون سفر مسکال که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

و گر خلاف کنی طمع را و هم بروی بدرد از بخت آهین بود هملخت .

« لفت فرس ص ۳۸ . و رک : صحاح الفرس نسخه طاعتی .

مرب کلمه «هملخت» و جمع «هملختات» (این کلمه دوبار در مقدسی آمده) و نیز در «مرب ملکات» و «املکات» آمده . رک : Bar Ali, Syrisch arabische Glossen, herausgegeben von Georg Hoffmann · Kiel , 1817 . 1er vol , 4789; Payne Smith, Thesaurus Syriacus..., Oxford, 1868 et suiv : رک :

(8-1777) طابق قول ویستدگان فرهنگهای سریانی، معنی متداول کلمه «نخت کفش» است و گاهی آنرا بقطعات چرمی که بدان کفهای کهنه را وصله کنند، اطلاق شده . رک : دزی ص ۶۱۴، ۷۶۵.

۳ - از : هم (پیشوند اشتراك + ببرد (م.م.) لفظ بمعنی هم آورد ، هم جنگ .

۴ - از : هم (پیشوند اشتراك + نشین (نشیننده)

۵ همگی - بفتح اول و دوم، از : همه . (= همگه) + ی (اسم معنی، حاصل مصدر - بیت) کلی :

«و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و یاریگی خلاف بود چنانکه گویند : چشم فلان سیاهست، و چشم فلان سپید است نه سیاه ، و سیاهی سیاهی دیده خواهند و بعضی سیاهی مرجانگاه سپیدی را خواهند .» ابن سینا ، دانشنامه ، منطق چاپ انجمن آثار ملی ص ۵۴-۵۵ - در تداول بمعنی همه و مجموع استعمال شود : همگی رفتند .

۵ همگین - بفتح اول = همگن (م.م.) ؛ همگان، همه :

داند باو سادات کلی از برج شرف ستارگان همگین .

«معزی نیشابوری ص ۵۹۱ .

و جمع آن «همکینان» = همکنان : «دریغ مبران بسته است که همکینان آموزند» خدایانشند،

هرک شنیده باشد از پدر و آموخت، پیشی من بیاید...» ابجد فارسی ص ۹۱۶.

یکجا نشسته و صاحب باشد^۱ - و کتابه از جمع آیند کان مخلوقات و موجودات هم هست . هموار^۲ = باواو بالف کشیده و برای قرشت زده ، معروف است که بمعنی برابر و یک طریق و مساوی باشد - و بمعنی همیشه و دایم هم	هست^۳ . همواره^۴ = با واو بر وزن انگاره ، بمعنی پیوسته و همیشه و دایم باشد.* همیان^۵ = با یای حقی بر وزن ایوان ، کپشه‌ای باشد طولانی که بر کمر بندند و بغیری

۱ - هم نشین تو از تو به باید

تا ترا عقل و دین بیفزاید .

« امثال وحکم دهخدا » .

۲ = هموار = همواره = hamvâr ، پهلوی hamvâr ، مناس ۲۷۶ ، « آوانوا bis ۳۰۱ ، کردی ع hemvar (مساوی، متحد) . ۳ - هموار کردن، تحمل کردن: این درد نه دردست که بیرون رود از دل این داغ نه داغی است که هموار توان کرد. صائب تبریزی « فرهنگ نظام » .

۴ = هموار = هموار = همواره :

کرهمی خواهی که با مشوق درودج بوی با عدو و خصم او همواره در محمل مبایث. « سنائی غزوی، دیوان ص ۶۵۸ .

۵ = هامیان = امیان = آمیان، در عربی « همیان، بالکسر ، از آرند و کپشه ای که در آن دم بپند. پارسی است و معرب « منتهی‌الارب ، روک: دزی ج ۲ ص ۷۶۵ ، کردی hemiian (همیانی که در آن پول بپند) ، ژابا اصل اوستایی آنرا aiByanha داد « ژابا ص ۴۵۱ » و اشق از اوستایی ham + yâh (کمر بستن، فس. اوستایی aiwyâonhana (کمر بند) « اشق ۱۱۰۵ ، هوشمان این وجه اشتقاق را قطعی نمیداند « هوشمان ۱۱۰۵ » .

۵ همه - بفتح اول و دوم (در تلفظ کنونی بکسر دوم): ایرانی باستان ohamaka « دیرک ص ۹۳ ، hama (همه ، تمام) ، هندی باستان samâ ، پهلوی hamak « اشق ۱۱۰۳ ، hamâk (هر ، همه ، تمام) « نیرک ایضا » « هوشمان ۱۱۰۳ » مناس ۲۷۵ ، hamê (مناس ۲۷۶) « ناوادیبا ص ۵۶ بند ۷۲ متن و حاشیه » و « روک : اشق ۱ . ۳۱۱ b ، یازد hamâ « هوشمان ایضا » ، بلوچی hama ، hamak ، hamuk « اشق ایضا » ، کردی hemû « اشق ایضا ، ژابا ص ۴۵۱ » : تمام ، جمیع افراد : « اسماعیل بن موسی که ملجأ همه خوارج بود که از عرب آمده بودند بایقوب حرب کرد . « تاریخ سیستان ص ۲۱۳ » - کل یک فرد، سراسر : « همه شب نماز میکردند (مصطفی ص و یاران) هر چند که واجب برشان نیمه شب بود یا سه یک و یا دوسه یک بر تنبیه ... « میبیدی. کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۸ . راجع بقواعد استعمال همه ، روک: اضافه بقلم نگارنده ج ۱ ص ۴۸ ببیند .

۵ همی - بفتح اول و یاء مجهول hamê (در تلفظ کنونی hamî) پیشوند فعل، پهلوی hamâl ، یازد hamê « اشق - هوشمان ۱۱۰۴ : این پیشوند بر سرفعل ماضی، مضارع و امر در آید: همی رفت، همی رود، همیرو . بر سرفعل ماضی معنی استمرار دهد :

زخارا گهر جت یک روز کار (جمشید) همی کرد زو روشنی خواستار .

فردوسی طوسی « شاهنامه » ج ۱ ص ۲۵۰ .

روک: هر که از دیباجه مؤلف . گاه ضرورت شعر پس از فعل آید :

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی .

رودکی سمرقندی « چهارمقاله ، طبع دوم نگارنده ص ۵۲ » .

همیز ۲ = باثاک مجهول وزای نطلمدار
بروزن عزیز، بلفت زرد ویاژند (۱) بمعنی تابستان
باشد و عبری تموز میگویند: و بجای زای نطقه.
دار نون هم بنظر آمده است که همین بروزن زمین
باشد، الله اعلم.

همیشک جوان* - بفتح شین قرشت

وسکون کاف وجیم مفتوح وواو بالف کشیده وبنون
زده، بوته گیاهیت که بر گهای آن همیشه سبز
وخرم و تازه میباشند و آنرا عبری حی العالم میگویند
و در دواها بکار برده - و نام یک جزو از اجزای
اکسیر هم هست.*

سره خوانند - و بمعنی کمر و میان هم بنظر
آمده است. ۹



همیدون ۴ -

بادال ابجد بو او کشیده
و بنون زده، مخفف هم
ایدون است یعنی همین دم

و همین زمان و همین ساعت ۴ - همینان

و همچنین - و همین جا و هم اکنون و همین نفس؛
چه ایدون بمعنی این زمان و این دم و اینجا
و اینجا نیست باشد - و بمعنی همچنین - و بیک ناکه
هم بنظر آمده است.

(۱) چک: ژند ویاژند.

۱ - قس: (عر) همین: «بقالله همینان، یعنی او بزرگه سرین است» «منتهی الارب».
۲ - از: هم (پیشوند اشتراك) + ایدون (م.م). ۳ - امیر عمید گفت: «نظامی
بیامد» ملك جبال گفت: «آمد ا اینك اینجا نشسته است» امیر عمید گفت: «من نه این نظامی
را می گویم، آن نظامی دیگر است، و من این را خود نشانم» همیدون آن پادشاه را دیدم که
متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت: «جز تو جایی نظامی هست» نظامی عروسی، چهار
مقاله طبع دوم نگارنده ص ۸۴.

۴ - مصحف هدین = «هامین» hāmīn بمعنی تابستان، دراوستا hama (ساسکرت sāmā)
بمعنی سال) و نیز دراوستا hāmīna بمعنی تابستانی و نیز تابستان آمده «پورداود» خرده اوستا
ص ۲۱۳ «پیرونی. آثار الباقیه ص ۲۹۳ ص ۳: هامین». ۵ - از: همیشک (صورت پهلوی همیشه)
+ جوان = همیشه جوان، قس: همیشه بهار. مخفف آن «همیشک» است = Sempervivum
(فولرس II. ۴۷۵) = حی المالم = orpin «عقار ۱۶۶».

۵ همیشه - بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر چهارم)، پهلوی hamēshak
«مناس ۲۷۶» (رك: همیشک [جوان])، کردی ع hemishó (همیشه، دائماً) «زا ۱ ص ۴۵»،
سنکری hamishó، سرخه بی hamishāc، لاسکردی hamishāc، شهرزادی hamishā
«ک. ۲ ص ۱۹۶»، گیلکی hamishā، تهرانی hamishe و hammishe؛ دایم، همواره، مدام.
۵ همیشه بهار - بفتح اول و چهارم و ششم، از: همیشه + بهار؛ مخفف و مرعب آن
«میش بهار» «دزی ج ۲ ص ۲۶۹»؛ همیشه بهار بستانی (Calendula) از دسته آفتابیان دارای
کلهای زرد و فندقه های خمیده است که جز در زمستان های سرد همیشه گل دارد. بر گهای آن محرك
است و بیشتر برای زینت کاشته میشود - همیشه بهار کوهی (Armica) از دسته آفتابیان دارای
بر گهای کُرک دار است که کلهای ورشته آن فی آور است «گل کلاب ۲۶۴».

بیان پانزدهم

در های هوز با نون مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

بی اندام است . هناهین - باهای هوز پروزن سلاطین ، بمعنی گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان باشد و قتیکه لشکری و جاعتی بسیار سوار شده میرفته باشند . هنایش ^۴ - بکسر اول پروزن ستایش ، بمعنی تأثیر و اثر داده شده باشد .	هن - بفتح اول و سکون نالی غیر مشدود ، بمعنی منت باشد که از ممنون شدن است ^۱ و با نالی مشدد در عربی فریاد کردن شتیاقه و گریه گرون آدمی را گویند ^۲ - و بکسر اول بمعنی هست باشد که در مقابل بیست است بلفظ شیراز (۱) . هنام ^۳ - بنم اول ، پروزن غلام (۲) ، بلفظ زلدویانزد (۳) بمعنی اندام باشد که در برابر

(۱) چش: - بلفظ شیراز . (۲) چش: - هنام ... غلام (در چش دو لغت « هن »
 و « هنام » بهم مخلوط شده است) . (۳) چک: ژند و یازند .

۱ - گر همه نعمت يك روز بما بشد نهد منت بر ما و پذیرد هن .
 « جهانگیری » « رشیدی » .
 ابجدن آرا در مقدمه نوید : « در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هن با الفتح منت است
 و رودکی گفته ... این فقیر میگوید درین لغت دو حرفی هر يك از سبزه گوار سه سهو و خطا فرموده اند:
 اول آنکه « هن » بیست و « من » (بشدید دوم) است ، دوم آنکه شعر رودکی بیست شعر فرخی است .
 سیم آنکه پارسی بیست و عربی است . فرخی گفته :

گر همه نعمت بکروز دمی بشد نهد منت بر ما و پذیرد من .
 و حق با هدایت است ، زیرا این بیت از قصیده است بمطلع :
 باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن آبها نیره و می تلخ و خوش و روشن .
 و بیت بدین صورت در دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۳۲۷ آمده :
 ز اثر ارا هم آن نعمت و هم دانش و آنکه از منت آزاده دل و گردن
 گر همه نعمت يك روز بما بشد نهد منت بر ما و پذیرد من .

و احتمال ضمین هم بعید است زیرا شاعر نامی از گوینده سابق برده است . آقای نفیسی بیت مورد
 بحث را در دیوان رودکی (رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۵) وارد کرده و در حاشیه نوشته اند : « هن
 منت باشد ، و گمانم که همان « من » نازیب که فرهنگ لوسان غلط خوانده اند . « بهرحال در
 عربی « من علی منّا بالفتح . نکوبی کرد بامن ، و من فلان منة بالکسر نعمت داد و بیان نمود
 یکویی خود را بر کسی ، و نیز من منت نهادن . « منتهی الارب » .

۲ - (عر) « هن حنّا بالفتح و هنینّا کامیر ، گریست و نالید . « منتهی الارب » .
 ۳ - مصحف پهلوی هندام **bandām** - رك : اندام . ۴ - بر ساخته دسانیر
 « فاب: ۴۷-۴۸ » « فرهنگ دسانیر ص ۲۷۶ » .

باشد همچو آوازی که با سازی کوك شده باشد
ودو شخص که بر يك قصد و يك عزم و يك اراده
باشند و امثال اینها .

هنباز ۴ - باجم ابعده پروزن زنگار،
بمعنی راه و روش و طریق - و طرز - و قاعده و قانون -
ورنگه و لون باشد - و بمعنی جاده و راه راست
هم آمده است : و بعضی راه غیر جاده را گویند
لیکن محاذی‌ره راست باشد که برای رود ۶ - و بعضی
از غیر جاده برای رفتن را باین معنی گفته اند که
بجهت نزدیکی منزل بر بیراهه برای رود تازودنی
بمنزل برسند و بکسر اول هم آمده است ۷ .

هنباز ۱ - پروزن و معنی اباز است که
شریک و نظیر باشد.

هنبان ۲ - پروزن و معنی ابان است و آن
پوستی باشد که درست از گوسفند برآورده باشند
و دباغت کنند و چیزها در آن بپزند و بعضی جراب
گویند - و زبیل درویشان را نیز گفته اند که
سفره کرد چرمین باشد .

هنج ۳ - بفتح اول پروزن رنج (۱) بمعنی
کشیدن باشد - و امرباین معنی هم هست یعنی
بکش - و بمعنی انداختن هم گفته اند - و دو
چیز را نیز گویند که بحسب کیفیت يك قدر داشته

(۱) چش : پروزن و معنی رنج (۱)

۱ - اباز (م.ه) = هنباز:

بهرچه رای نو رو آورد رضا بدهد

بدین قدر که قضا باشدش در آن هنباز.
قطران «فرهنگ نظام» .

۲ - ابان (م.ه)، پهلوی **anbân = hanbân** «تاوادی ص ۱۶۱: ۲» .

۳ - ریشه اوستایی **thang** (کشیدن) پارتولمه ۷۸۴ . از همین ریشه است : آهنج
(آهنجیدن) (م.ه) . آهختن، فرهنگه . رك : هنجیدن . این كلمه در ترکیب آید :
کمند عدد هنج از بهر کین فروخته چون ازدهایی ز زمین .

«لیبی. دیبر سیاقی تهران ۱۳۳۲ ص ۳۰» .

۴ - در سانسکرت - **samcāra** (گشتن، گردیدن، راه) «اسبق ۱۱۰۶» .

• - که اندر موج خون کم کرده هنباز که اندر بحر غم پیریده لشکر .

عمق بخاری «فرهنگ نظام» .

۶ - «هنباز، کسی باشد که راه بگذارد، و برابر راه همی رود. عنصری (بلخی) گوید :
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان شکسته پشت و گرفته گریخ راهنچار .

«لغت فارس ص ۱۴۲» .

هنباز صفت نیست، بلکه اسم است، پس «کسی باشد...» درست نیست، در شعر عنصری هم «هنباز
گرفتن» بمعنی راه گذاشتن و برابر راه رفتن است و مراد اسدی ازین قول آنست که راه معمولراً
بگذارد و از بیراهه که افسر فاصله است برود . صحاح الفرس (نسخه طاعتی) بنویسد : «هنباز، آن
باشد که کسی را بگذارد و برابر راه رود ، گویند بر هنباز راه می‌رود» در اینجا بیت مذکور عنصری
را بعنوان «لادری قائله» آرد و سپس گوید : لایمی گفت :

همراه تست و یارمن، پیونده بر هنبازمن خارا شکن دهورمن، شید بز خالورخش غم (هم) .
رشیدی گوید : «در تحفه گفته راه غیر جاده» . ۷ - جهانگیری این بیت فخر گرگانی را
شاهد آورده :

چو این نامه بخوای چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنباز .
ورشیدی گوید : «درین مثال تأمل است، چه معنی راه مناسب است» .

هَنجَام - بفتح اول پروزن اداام، مردم
بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند .

هَنجَد - پروزن ایجاد ، یعنی بیرون
کشد چه هنج یعنی کشیدن است .

هَنجَمَك - بکسر اول و سکون ثانی
و فتح جیم و میم و کاف ساکن ، برگشت را گویند
و آن علفی است شبیه باسفناج که در آشپزهای آرد

کنند و بر روی غملول (۱) خوانند .

هَنجیدن - پروزن بیدیدن ، یعنی
بیرون کشیدن و بر آوردن باشد .

هَنَد - بفتح اول بر وزن چند ، یعنی
هستند و موجودند - و راه و طریق و هنجار و قاعده
و قانون را نیز گویند - و بکسر اول، نام ملکی
است وسیع که حدی بیچین و حدی دیگر بسند
دارد - و نام گروهی باشد از مردم - و نام زنی هم

(۱) خم : غملول.

۱ - رَك: هنجیدن .

۲ - از: هَنج (م.م) + یدن (پسوند مصدری)، قس: آهَنجیدن. پهلوی و بازند، hanjitan, hanjet
hanjet «اشق ۱۱۰۷» و رَك: فلب ۱ ص ۸۶، هر مزدنامه ص ۳۶۱ .

۳ - سوم شخص جمع از زمان حال از مصدر «هستن» قس: هی (م.م)، هیم (م.م) :
از مرد خرد پیرس از برآ
جز تو بیجهان خردوران هند.

نا سرخرو بلخی «جهانگیری» و رَك: دیوان ناسرخرو ص ۹۰.
در لجه های محلی هم hand (هستند) :

وسی هند ووسی شند ووسی یشد

همان کوه و همان هامون همان دشت.
«دیوان بابایاها». ببش، ۱۳۵۶ قمری ص ۳۵.

یعنی بسی هستند و بسی میروند و بسی میآیند .
۴ - گشاده برایشان و بر کار من

بهر یک و بد هند و هنجار من .
فردوسی، طوسی «جهانگیری» .
و رَك: فهرست ولف . پارسی باستان

Hi(n)du (سند) ، در کتیبه های عیلامی
hi.in du.ish. آوستا. hindu. سانسکریت
sindhu (بهر، جویبار ، رودند Indus ,
ناحیه کرداگرد رودند) کنت پارسی باستان
ص ۲۶:۲۱۴ . در شاهنامه گاه این کلمه بفتح اول
آمده :

نوبسیم پس نامه ای بر پرند
که کیدست نا باشد او شاه هند .

« شاهنامه » ج ۷ ص ۱۸۶۷ .
یکی نامه دارم من از شاه هند

نوشته ز مشک سیه بر پرند .
« ایضا » ج ۶ ص ۱۵۴۸ .

بقیه در صفحه به



بهر، قائد استقلال و نخست وزیر هند



نشان هند

در قدیم هندوستان شبه قاره ای که اخیراً بدو مملکت هندو یا گنگان تقسیم گردیده اطلاق می‌شده، امروزه اصطلاحاً هندوستان شبه قارهٔ مزبور را گویند و هند بمملکتی که از تقسیم هندوستان پدید آمده، مقابل پاکستان (و گاه هر دو را بمعنی یکدیگر بکار برند). هند در ۱۵ ماه اوت ۱۹۴۷ م. از استعمار انگلستان درآمد مستقل گردید. در ۲۶ ژانویه ۱۹۵۰ م. جمهوریت اعلام گردید. قانون اساسی هند (شامل ۳۹۵ اصل و ۸ ضمیمه) از ژانویه ۱۹۵۰ رسماً بموقع اجرا گذاشته شد. جمعیت کل هند بنا بر سر شماری ۱۹۵۱، ۳۵۶/۸۲۹/۴۸۵ تن (باستثنای استان جامو و کشمیر و نواحی قبیله نشین اسام) میباشد. مردم هند دارای مذاهب ذیل هستند: هندو (۸۴/۹۹) کل جمعیت، مسلمان (۹/۹۳) کل جمعیت، بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد



(برهان لاطح ۴۰۰)

هم بوده است (۱) . هندبا ۴ = بکر اول و سکون نانی و نالت و بای ابجد بالف کشیده ، گیاهی است تلخ که آنرا بفارسی کاسنی میگویند و بیخ آنرا عریان اصل الهندبا خوانند . هندلید = بکر اول و سکون نانی و نالت و بای ابجد بتحتانی مجهول کشیده و بدال بی نقطه	زده ، بمعنی هندبا باشد که کاسنی است ۴ . هندسان ۴ = باسین بی نقطه بر وزن هندوان ، مخفف هندستان و هندستان مخفف هندوستان * هندسه ۵ = بکر اول و نالت ۶ و فتح -ین بی نقطه ، بمعنی اندازه و شکل باشد - و ارقامی را نیز گویند که در زیر حروف کلمات نویسند

(۱) چش: + هنام... اندام است (۱). جای این اُفت در صفحه ۲۳۷۵ است .

۱ - هند جگر خوار، زوجه ابوسفیان و مادر معاویه، که جگر حمزه عم پیغمبر ص را که در جنگ احد شهید شده بود جوید و او را عرب آكلة الاکباد خوانند . ۴ - ژابا گوید : پهلوی «هندویا» از یونانی *éntibioi* (کلمه مصری) است. *رك* : Pott, Zeitschr. für die Kunde des Morgenl. VII, 141 «ژابا ص ۴۵۲» . لوفر گوید : هندبا شکل «مرب از سریانی *antibiyâ* و آن مأخوذ از یونانی *Intybos* و نام انواع بسیار از *chicoracées* است و در عقار مراد *endive* (فر) است = *Cichorium endivia* و سپس *C. divaricatum* و دیگر *chicorée sauvage* (*Taraxacum officinale*) «غفار ۱۱۴ ف» «هندبا، می - بالیونایه اطوبیا ... يقال له بالبربرية ثيفاف و بعجمية الادلاس شرالیه و اسمه بالبربرية بضيد ، و هو الشرفین ، «غفار ۱۱۴»، ایتالیائی *indivia* «نفس»، کردی *ehhndebe* «ژابا ص ۴۵۲» . ۴ - *رك* : هندبا . ۴ = هندوستان (م.ه) ۵ - «مرب» اندازه ، «ژابا ص ۴۵۲» ، بیرونی گوید : «هندسه چیست؟ داشتن اندازه ها و چندی يك از دیگر و خاصیت صورتها و شکلها که اندر جسم موجود است ..» «التفهیم ص ۳» = *géométrie* (فر) «ژابا ایضاً» و *رك* : دزی ج ۲ ص ۷۶۶ . ۶ - در عربی بفتح اول و نالت . ۵ هندستان - بکر اول و ضم سوم مخفف هندوستان (م.ه) = هندسان (م.ه)

بقیه از حاشیه صفحه قبل

مسیحی، سبک، جین، بودایی، زرتشتی، یهودی و ادیان مختلف دیگر. وسعت خاک هند ۱'۲۶۹'۶۴ میل مربع یعنی برابر يك دوازدهم سطح زمین و عبارت دیگر $۴\frac{۱}{۲}$ برابر قاره اروپا (بدون روسیه) است. آب و هوای آن متنوع است. رودهای عمده عبارتند از: سند و گنگه، جمنا، براهماپوترا، کاورى، کستنا، مگنا، سون کن، مهانادی، ناپنی معادن آهن، زغال سنگ، منگنز، میکا، بوکسیت، کرومیت، مس، طلا، کرافیت، گچ، لیمینیت و موازیت فراوانست. دولت هند بصورت يك حکومت فدرال مرکب از ۲۸ استان اداره میشود. پایتخت آن دهلی جدید است . هند دارای ۲۱ دانشگاه (هر يك شامل چند دانشگاه) و ۱۲ دانشگاه مستقل است .

هندوی پیر = بمعنی هندوی بارک
 بین است که کتابه از کوکب زحل باشد .
هندوی چرخ = بمعنی هندوی پیر
 است که کوکب زحل باشد .
هندوی دریانشین = کتابه از
 فلم (۱) نوسندگی باشد .
هندوی سپهر = بمعنی هندوی چرخ
 است که کتابه از کوکب زحل باشد .
هندوی گنبد گردان = بمعنی
 هندوی سپهر است که کتابه از ستاره زحل باشد .
هندی = معروف است که هندوستانی

همچو اجد هوز - لی . *

هندون = بفتح اول و ثانی و واو بر
 وزن هزبان ، نام قلمه بلع است . *

هندوبار = بکر اول و پای بالف
 کشیده بروزن کیودار ، بمعنی هندوستان باشد
 - و کتابه از دوات سیاهی هم هست *

هندوی اژدها = کتابه از شمشر
 و تیغ هندی است .

هندوی باریک بین = کتابه از
 کوکب زحل است .

(۳) چک، چش: - قلم .

۱ - هندوان (بکر اول و ضم سوم) جمع هندو (ه م) - در پهلوی hindōkân
 « تاوادیا ۶۲ » بمعنی هندوستان آمده و در فارسی نیز به همین معنی بکار رفته . رک : مجمل التواریخ
 والقص ، مقدمه صریط . ۲ - از : هندو + بار (پسوند مکان) لفظ بمعنی کشور هندوان ،
 هندوستان « دارمستر . تبعات ج ۱ ص ۲۸۹ » ، ۲ - از : هند (ه م) + ی (نسبت) .
 ۵ هندو - بکر اول و ضم سوم ، پهلوی hindōk (هندی) « اوونالا ۲۱۲ » ، اهل هند
 (مخصوصاً ب مردم هندوستان که بآیین قدیم باقی هستند) ، جمع هندوان : « فضیلت علم در یونان باقی
 بود یا با ایرانیان و هندوان بود ، از بهر آنکه بایست که بمسلمانان آید » « کشف المحجوب سجستانی
 ص ۶۵ » - مجازاً زلف سیاه معشوق :

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
 و در ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت .
 حافظ شیرازی ص ۵۷ .

۵ هندوا له - بکر اول و ضم سوم و فتح ششم (در لهجه مرکزی بکر ششم) = هندویاه
 « فارسانه ابن البلخی ص ۱۲۲ » ، از هندوان + ه (پسوند نسبت) لفظ بمعنی میوه ای که از هند می آید
 « ژابا ص ۴۵۲ » ، قس shōmī (شامی) که در لهجه دزفولی بهندوا له اطلاق کنند « امام » ، [قس :
 بطیخ الشامی] و قس : خربزه هندو ، بطیخ هندی . در کیلکی shām کل (قسمت مرکزی) هندوا له
 را گویند . طبری xōnōna (هندوا له) ، در لهجه گزی اسفهان : سندو (منسوب بسند) « واژه نامه
 ۳۳۱ » ، کردی hindōvané « ژابا ص ۴۵۲ » ؛ هندوا له citrullus edullis گیاهی است از
 تیره خیار (cucurbitacées) که برگهای بریده و ساقه های گسترده دارد و میوه های آن درشت
 و مواد قندی وی برخلاف خربزه که در میان برجعم نمیشود ، در درون برجعم میگردد و تخمه ها
 در آن پراکنده اند . « کل کلاب ص ۲۵۴ » .

۵ هندوستان - بکر اول ، از هندو (ه م) + ستان (پسوند مکان) ، پهلوی
 hindōkstān ، یازد hindōkstan « پاروچا ص ۷۸ » = Inde (فر) = India
 (انکه) ؛ شبه قاره هندوستان در آسیای جنوبی واقع شده ، و آن در ۱۹۴۷ م . بدو مملکت « هند »
 (م . ه) و پاکستان (م . ه) تقسیم شده است .

وکاف فارسی، چند معنی دارد: ۱- سنگینی و تمکین و وقار باشد. ۲- قصد و اراده و آهنگه طرفی و جانی. ۳- غار و شکاف کوه باشد.

باشد ۱- و کتابه از تیغ و شمشیر هندی هم هست. ۲- * هنگه ۳- بفتح اول و سکون ثانی

۱- نیز هندی = هندوستانی را بزبان مردم هندوستان که زبانی است مرکب از سانسکریت و لهجه‌های هندی و فارسی و عربی، اطلاق کنند.

۲- «و آن (شمشیر) چهارده گونه است: یکی بمانی، دوم هندی ...» «نوروزنامه ص ۳۶» و هندی شمشیرست که آهن آنرا از هندوستان آورده و یا در هندوستان ساخته باشند، و آن را هندوایی و مهند و هندکی (مأخوذ از هندوک فارسی [پهلوی]) نیز خوانده اند. «تعلیقات نوروزنامه ص ۳۱۵». ۳- در پهلوی hang (هم، معرفت) «اولیوال ۲۳۹»، در

اوراق مانوی بیارنی hang [hang] (بمعنی * بیزاری، تنفر) (۲) رك :

BSOS, IX, 1, p. 83. Henning, A list of Middle Persian... آقای پورداود

نوشته‌اند: «هنگه در فارسی بمعنی قصد و نیت گرفته شده، آهنگه با پیشاوند «آ» در زمان ما رایج‌تر است. ناگزیر هنگه (= آهنگه) از پارسی باستان بما رسیده. اگر از زبان آن روزگاران این واژه بجا مانده بود بایستی تهنگه thang باشد. اینکه حرف «ه» از پارسی باستان و اوستایی در فارسی به «ه» تبدیل می‌کرد، نظایر بسیار دارد چون میتره mithra = مهر؛ چینه cithra = چهر و مانند اینها. در اوستا فعل تهنگه thang بمعنی کشیدن بسیار بکار رفته و ازین مصدر (ریشه) چندین واژه در فارسی بجا مانده، از آنهاست: هنگه (= آهنگه)، منجیدن، با پیشاوند «آ» آننجیدن و هیأت دیگر آن هختن (= میختن)، با پیشاوند «آ» آهختن (= آهیختن)؛ با پیشاوند «فر» فرهختن، با پیشاوند «بر» برهیختن، با پیشاوند «فرو» فروهختن و جز اینها. از همین بنیاد، آختن با پیشاوند «آ» بسیار معمول است. «فاب ۸۵-۸۶». ۴- رك: ح ۱ و ۲ صفحه بعد: ای همه سیرت تو هنگه و نبات چکنم بی نبات و بی هنگم.

انوری ایبوردی.

۵- «هنگه... آهنگه بچیزی کردن» لغت فرس ص ۲۸۲ :

دلتای را لفظ تو همی سازد ساز جان ربایی را تیغ تو همی دارد هنگه.

مختاری «فرهنگه نظام».

رك: ح ۳. ۶- این معنی را از «هنگه افراسیاب» (ه.م.) استنباط کرده‌اند، ورك: دژ آهنگه افراسیاب.

۵- هنر - بنم اول و فتح دوم، اوستا - hunara عظمت، استعداد، قابلیت، هندی باستان - sūnāra، سانسکریت sundara (زیبا، فشنگه)، پهلوی hunar، ارمع hunar، افغانی و بلوچی hunar «اسبق ۱۱۰۸» ورك: بیرگه ص ۱۱۰؛ کردی hūner (فن، معرفت) «ژبا ص ۴۵۳»؛ صنعت، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه کاری: «آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنرند بمان است و عیب حکیمان» «گلستان ص ۳۴» - هنرهای زیبا، صنایع مستظرفه.

۵- هنرمند - بنم اول و فتح دوم و چهارم، از: هنر (ه.م.) + مند (پسوند اضافی): پارسی میانه hunarāvand، رك: «Archiv». (W. Eilers, Der Name Demawend. Orientální, XXII, 1954) p. 271.) «آنگه دارای هنر است: گفت محال است اگر هنرمندان بمیرد که بیهنران جای ایشان بگیرد.» «گلستان ص ۲۰».

صنخ درخت اشتراک است که بزبان عربی حلتیت میگویند.^۹ هنګار (۱) = بفتح اول بر وزن زنگار ، بمعنی تندی و تیزی باشد.^{۱۰} هنګارد (۲) = بسکون را و دال بی نقطه، بمعنی هنګار (۱) است که تندی و تیزی باشد ، و بفتح را یعنی تندی و تیزی کند. *	۴ - وزن و مقدار هر چیز ۹ . ۵ - زور و قدرت را گویند ۴ . ۶ - بمعنی بسیار و وافر و فراوان باشد. ۷ - نگاهداشتن و غمخواری کردن ۴ . ۸ - زیرک و عاقل ۴ و دانایی و هشیاری باشد ۵ . ۹ - قوم و قبیلۀ و لشکر و سپاه را گویند ۶ . ۱۰ - ضرب و صدمه و آسیب و آزار باشد. ۱۱ - دم آبی که خورد ۷ - و بمعنی زکام و هوا زدگی هم بنظر آمده است ۸ - و بکسر اول، زحیر و بیپیش شکم باشد - و بهندی

(۱) چك، چش: هنګلر. (۲) چك، چش: هنګارد.

۱ - ظ = سنگ (هم). ۲ - ظ = سنگ: «هنګ ، زور بود.» «لفت فرس

س ۲۸۱:

- زهنګ سپهدار و چنګ سوار نیامد دوال کسر پایدار
کست و بھاك اندر آمد سرش سواران گرفتند کرد اندرش.
- فردوسی طوسی «فرهنګ نظام».
- ۴ - سروری بنقل از تحفه بمعنی نگاهداشتن و بیمار بردن آورده و بیت منجیک نرمدی (منقول در حاشیه ۵) را بنام منوچهری شاهد آورده ۱ ۴ - صحیح «زیرکی و عاقلی» است.
- ۵ - «هنګ... دانایی بود، منجیک (نرمدی) گوید:
- ای رئیس مهربان ، این مهرگان خرم گذار فر و فرمان فریدون روز با فرهنګ و هنګ.
- هنګ دیگر، هوش بود. «لفت فرس س ۳۰۸» و این دو معنی قریب بهم است.
- ۶ - کردی hōnge (کروه) «زبا س ۴۵۳» . امروزه «هنګ» در نظام ایران یک «فوج» سرباز اطلاق شود که شامل ۷۰ گردان است . ۷ - «هنګ، یکی هنګ آب که خورد.» «لفت فرس س ۳۰۸» . ۸ - مؤید الفضلاء بنقل از زفان گویا بمعنی زکام آورده است .
- ۹ - نیز در لفت فرس یکی از معانی هنګ «شنگ» آمده «لفت فرس س ۳۰۸».
- ۱۰ - جهانگیری نویسد: «هنګار بمعنی تندی و تیزی بود» رګ: هنګارد.
- ۱۱ - رشیدی بهمین معنی آورده ، در صورت صحت استعمال مصدر آن «هنګاردن» و «هنګاردن» است.

۵ **هنگ افراسیاب** - بفتح اول و چهارم و کسر-وم ، هنگ مبدل «هنگ» است که در اوستا **hankana** آمده است ، یعنی چیز کننده شده، از ریشه لفت **kan** که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کنندن است . و آن نام قصر آهنتین زیرزمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده که در شاهنامه نام غاری شده است؛ رګ: پورداود. یشتها س ۲۱۱-۲۱۲ ؛ رګ: دژ آهنگ افراسیاب :

بنزدیک بردع یکی غار دید (افراسیاب) سرکوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز نه زیرش پی شیر و جای گراز
زهر شهر دور و بنزدیک آب که خوانی همی هنگه افراسیاب...
همی بود چندی بغار اندرون ز کرده پشیمان دل پر ز خون...
بدید (هوم) اندران هنگه افراسیاب درو ساخته جای آرام و خواب...
«شاهنامه» یخ ج ۵ س ۱۳۸۶-۸۸ .

هنگام ۱ - بر وزن ادم ، بمعنی وقت

وزمان و گاه باشد ۲ - و بمعنی موسم و فصل هم آمده است - و بمعنی هنگامه هم گفته اند که مجمع و اجمن و ممر که باشد ۳ .

هنگامه ۲ - بر وزن شهنامه ، مجمع و جمعیت مردم و ممر که باز بگران و فسه خوانان و خواص کویان و امثال آن باشد .

هنگامه طفلان - کنایه از دیبا و عالم است .

هنگامه کیر - ممر که کیر و باز بگر

را گویند .

هنگامی ۱ - بروزن بدنامی ، ترجمه خلق الواعه است یعنی جانوری که در ساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانند آن .

هنگامه ۲ - دگر بنجه اندیشه جامه کرد (جمشید) که پوشند هنگام بزم و ببرد .

هنگامه ۳ - ای شکسته حسن نو هنگام کل

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۴ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۵ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۶ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۷ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۸ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۹ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۰ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۱ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۲ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۳ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۴ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۵ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۶ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۷ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۸ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۱۹ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۲۰ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۲۱ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۲۲ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۲۳ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

هنگامه ۲۴ - از: هنگامه (م.م.) + کیر (گیرنده) . ۶ - بمعنی مذکور ظ . بر ساخته

فرقه آذر کیواست . ۷ - کردی hinghiw در bar-hinghiw لفظ بمعنی بارگران و مجازاً مزاحم، کسل کننده .

و شرم باشد و آن انصار نفس است از ترس آن که
مبادا امری قبیح از او صادر شود .

هنیز^۳ = باستانی مجهول بروزن تمیز ،
بمعنی هنوز است که نا حال و اکنون باشد .

رسیده و نای قرشت بالف کشیده و بین بی نقطه زده ،
تروپکان و مقربان درگاه احدیت را گویند .

هنوز^۱ = بروزن تموز ، بمعنی نا اکنون
و تا حال باشد .

هنوند^۲ = بروزن فرزند ، بمعنی حیا

بیان شانزدهم

در های هوز با واو مشتمل بر شصت و چهار لغت و کنایت

که از برای آکایدن و خبردار کردن گویند^۶ -
و در عربی بمعنی او باشد که ضمیر مقایب (۱)
است^۷ .

هوا^۱ = بفتح اول و نای بالف کشیده ،

هو - بفتح اول و سکون نای، زرد آب
ورمی را گویند که از زخم و جراحت برمی آید^۴ -
و آب دزدیدن زخم و جراحت را^۴ نیز گفته اند^۵ -
و بزم اول ، بمعنی آه و نفس باشد - و کلمه ایست

(۱) چک، چش: غایب.

۱ - در تلفظ قدیم **hanôz** (در شاهنامه و بروزنامه با کوس **kôs**، سوز **zôz**، پوز **yôz**،
قافیه آمده) ، تلفظ متأخر **hanûz** (در گلستان با تموز قافیه آورده شده) ، مخفف آن نوز
(**nôz**) . رک: اسحق^{۱۱۱۰}، دارمستتر . تنبغات ج ۱ ص ۱۵۲، ج ۲ ص ۱۱۴ . کردی **heija** ، **heij** ،
heijam (باز، مجدداً، پس، اکنون) ، زازا **hén'i** (باز) « ژابا ص ۴۵۷ » = هنز « ژابا ایست »
= هنیز (ه.م.) سمنانی **hānaej** ، سرخه یی **haenâej** « ک ۲ ص ۱۹۶ » ، اراک (سلطان آباد)
hāni (باز، مجدداً) « مکی نژاد » . ۴ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۴ = هنوز (ه.م.) :

خبر دارد از این یامین هنیز

که بر وی نهفته نموده است نیز .

فردوسی « رشیدی » .

از « یوسف و زلیخا » منسوب بفردوسی است (و این اشتاب مردود است) .

۴ - قس: کردی هو **heou** (غانغرایا ، شقاقلوس) « ژابا ص ۴۵۴ » در اراک (سلطان آباد)
how kâshidân بمعنی آماس کردن زخم است « مکی نژاد » . سروری نویسد : « هو ، در ساخته
میرزا (ابراهیم) چرکی باشد که از جراحت رود ، اما در سامی آن باشد که آب در جراحت افتد .
گویند این جراحت را هو برده ، یعنی آب در اندرویش افتاده » . و رک: فرهنگ نظام .

۵ - در تداول « هو » (بفتح اول) (اسم صوت) بمعنی ازمیدان بدر بردن حریف بوسیله
سخنان نوحین و تحفیر آیمز (هو کردن) ؛ انتشار خبری بی اساس (هوانداختن) ؛ و کبیکه بدین
کارها مشغول باشد اورا « هوچی » از : هو + چی (پسوند نسبت ترکی) گویند . یک هو (بفتح هاء)
در تداول بمعنی نا کپهان استعمال شود . ۶ = هوی (ه.م.) . ۷ - « هو در لغت عربی
ضمیر غائب و سوم شخص مفرد و با اصطلاح حکما و عرفا اشاره بذات الهی است » « فروزانفر . خلاصه
مثنوی ص ۱۰۰ » :

والهم روز و شب اندر صنع هو

هیچگونه بیستم پروای تو .

مولوی بلخی رومی « مثنوی » .

هوا خواه^۱ - باغی نقطه دار وواو
معدوله بر وزن چراگاه ، یار و دوست و محب را
گویند^۵ .

هوازی - بر وزن هزاری ، خیمه بزرگ
و بارگاه سلاطین را گویند^۶ .

هوازی - با زای نقطه دار بر وزن
نمازی ، بمعنی بیک بار و بیک ناکاه باشد ؛^۷

معروف است^۱ - و نام قریه ایست از قرای دامغان
و در آنجا چشمه ایست که اگر چیزی مردار در
آن چشمه افتد باد و طوفان عظیمی شود بمرتبه ای
که اسب و آدم را بیندازد - و در عربی آرزوی
نفس را گویند^۲ .*

هواجوی^۲ - بر وزن جفا جوی ،
طالب و عاشق را گویند .

۱ - از عربی 'هواه' (بفتح اول) جسم لطیف و روان که گرداگرد کره زمین را فرا گرفته
است و جانداران و گیاهان از آن تنفس کنند . ۲ - در عربی 'هوی' نویسند .

۳ - از : هوا (= هوی . عربی) + جوی (جوینده) . ۴ - از : هوا (= هوی . عربی) .
+ خواه (خواهنده) .

۵ - هوا خواه توام جانا و میدام که میدانی

که هم نادرده می بینی و هم ننوشته میخوانی .

۶ - حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص ۴۳۶ .

۷ - جهانگیری ورشیدی نیز به همین معنی آورده اند بدون شاهد .

۸ - 'داود علیه السلام پس آن مرغ برپام شد تا مرورا بگیرد، آن مرغ زاستر پرید .
داود از پس اوزاستر شد، هوازی نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه برس حوض ایستاده اندر ساری
خوش و خوشتن را همی بشت . ۹ - تفسیر کمبریج ورق ۱۹۸ I.E. ۲۱ : رک : براون . تفسیر ص
۴۹۳-۴۹۴ .

زبند رنج و غم آزاد کردم .

بهمان هوازی شاد کردم

فرخی سیستانی 'سروری' .

که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگرا

هوازی مرا گوید آن شکرین لب

فرخی سیستانی . دیوان ص ۱۴۹ .

ورک : رشیدی .

۱۰ **هواپرست** - بفتح اول و دوم و چهارم و پنجم از : هوا (= هوی . عربی) + پرست
(پرستنده) ، کسی که پیرو تمایلات نفسانی خود باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی) ؛ 'اما
هرزه گرد (هرزه گردی) بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها شب آرد دیدند شهوت و شها روز
کند در خواب غفلت ، و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و کر در عیاست'
'گلستان ص ۹۳' .

۱۱ **هواپیما** - بفتح اول و دوم و چهارم (در تلفظ مرکزی havâ peimâ) از : هوا (عرب)



هواپیما

+ پیما (پیماینده) ؛ ماشینی که با وجود سنگین تر بودن از هوا ،
میتواند در هوا پرواز کند . فرهنگستان ایران این کلمه را (که
پیشتر متداول شده بود) بجای Aéroplane (فر) و طیاره (عرب)
پذیرفته است .

آمدی را نیز گویند که از جای غیر معین بهم رسد
- و کنایه از مردمی است که در پی هوا و هوس
نفس باشند ۴ .

هوبر - بنم اول و سکون ثانی مجهول
و فتح بای ابجد و رای بی نقطه ساکن، دوش و بغل
و کنار باشد ۵ - و بمعنی پستی و حمایت هم آمده
است ۶ .

هوبره ۷ - بنم اول و ثانی مجهول و فتح
بای ابجد و رای قرشت، پرندۀ است که آرا
برمی جباری و بشرکی توغیری گویند - و بفتح
اول بمعنی سرگشته و حیران باشد ۸ .

و بکر اول هم آمده است - و بمعنی بارگاه هم
گفته اند ۹ .

هواسیده ۲ - بفتح اول و سین بی نقطه
بروزن هراسیده، لبی را گویند که خون در آن کم
شده و خشک گردیده و گندم کون شده باشد.
هوای خفتان پوش - کنایه از
هوای ابراست.

هوای سنجابی - بمعنی ه-وای
خفتان پوش است که هوای ابر باشد .
هوانی ۳ - بروزن نوانی، سخنان هرزه
و لغوا را گویند - و تیر آتشباری را گفته اند که
چون آتش بر آن زند بهوا رود - و حاصل و در-

۱ - **رك، هوارى** ۴ - اسم مفعول از هواسیدن، پهلوی **havāsīdan**
(خشک شدن) «تاوادبا ۱۶۹: ۲۲». ۴ - از: هوا (عر) + ی (نسبت): منسوب بهوا: نیروی
هوائی، بخشی از قوای نظامی که با هواپیما سر و کار دارند. ۴ - از: هوا (هوی. عر) + ی
(نسبت). ۵ - جهانگیری و رشیدی نیز بهمین معنی آورده اند و آن مصحف «هویه»
(م.م.) است. ورك: هویه.

۶ - جهانگیری و رشیدی باین معنی هم آورده اند. رك: هویه، هویه.

۷ - «هوبره»، اسم فارسی حباری است، «تحفة حکیم مؤمن»، «حباری، بفارسی هوبر نامند
مرغی است بری، خاکستری رنگ و منقش بسیار و متفارش
دراز...» «تحفة حکیم مؤمن».



هوبره

۸ - این معنی را جهانگیری استنباط کرده است،
گوید: «بمعنی حیران بود. خواجه عبدالله انصاری در طبقات
فرموده: چون شبلی بمصر میشد گذروی بر شیخ ابایعقوب میدانی
بود، پذیره شبلی آمد. وی آن وقت بنوی فراز این کار می گویند،
و اول ارادت وی بود، و مرد فربه بود، شبلی دست بروی فرود
آورد و گفت: «حیرك الله» خدای تورا هوبره کناد. اما یعقوب
گفت: «آمین»! رشیدی نیز همین قول را آورده است. جمله
دعائی مزبور در نسخ خطی جهانگیری بصورت «جبرك الله»

هم آمده و پیداست که مؤلف جهانگیری «حیرك الله» خوانده از مصدر «تجیر». اما در
نسخات لاس جامی (طبع وایم لیس. کلکته ۱۸۵۸ م ۱۴۹-۱۵۰ = چاپ بول کشور هند ۸۷ م)
آمده: «ابو یعقوب میدانی، قدس الله تعالی روحه از مشایخ نصیبین است. شبلی از بغداد به مصر - میشد
بحلالی خواستن - که آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود - گذر وی برابر
یعقوب میدانی افتاد. وی بدیدن شبلی آمد. وی هنوز بنوی (ولازۀ) درین کار آمده بود. و اول
بقیه در حاشیة صفحه بعد

(پرهاه لاطع ۴۰۱)

• هواسیدن - رك: هواسیده.

بالف کفیده ، بزبان زند و یازند (۱) دلدان را
گویند و بیری سن خوانند

هوبیا ۱ = بنم اول و ثانی مجهول
و فتح پای ابجد و سکون سین بی نقطه و تحتانی

(۱) چک: ژند و یازند.

۱ - حز. hōb(a)syâ. پهلوی dastgraw بمعنی سندن، پیمان، رهن-یونکر ص ۹۱.
ظ. «سند» را در معنی کلمه «سن» (مر) خوانده بمعنی دلدان گرفته‌اند و هم یونکر نویسد (ایضاً
ص ۹۱) در برهان قاطع طبع ThRoebuck. کلکته ۱۸۱۸. ۹۶۵ آمده: زندان را گویند .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

ارادت وی بود. مردی فربه بود. شبلی دست بسوی فرود آورد و گفت: «جبرک الله» ابویعقوب
گفت: «آمین» مردمان گفتند: «این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند؟» ویس از
آن ابویعقوب را بیود آنچه بود. شبلی گوید که چون دست بسوی فرود آورد و گفت: «جبرک الله»
هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین» در فضات چاپ نولکشور «خبرک الله» و در نسخه خطی
متعلق به مرحوم اقبال مکتوب سال ۱۰۲۵ منقول از نسخه مکتوب سال ۹۹۷ (شماره ۱۴۷) و همچنین
نسخه متعلق به آقای ادوارد ژرف مکتوب سال ۹۸۹ و نیز نسخه دیگر متعلق به ادوارد ژرف، بدون
تاریخ (و بدون شماره صفحات) «جبرک الله» آمده. در حاشیه نسخه اخیر و نیز در حاشیه چاپ نولکشور
نوشته‌اند: «یعنی جبرنضان تو کند خدای تعالی» و این جمله مأخوذ از حاشیه لاری بر فضات الانس
است (نسخه متعلق به مرحوم اقبال مکتوب سال ۱۰۲۵ قمری، شماره ۱۴۷). در نامه دانشوران (ج ۳
ص ۱۳۰) آمده: «ابویعقوب میدانی در اواخر مائیه سیم و اوایل مائیه چهارم هجری است و مقام وی در
اصیبین و از مشایخ آن سرزمین نقل است که در بدایت حال وی که پای بدایره سیر و سلوک نهاده
بود شیخ شبلی از بغداد بمصر می‌شد، گذاروی بابویعقوب میدانی افتاد، بدایره شبلی درآمد چون بنزد
شبلی بنشست وی توجیه بدو کرده دستی بر سرش فرود آورد و گفت «جبرک الله» وی گفت: «آمین»
مردمان تعجب کردند و گفتند این لفظ چه بود که ویرا گفت همچنانکه کودکان را گویند. جماعتی
گفتند: «یقین است عمل مرشد بی سببی نخواهد بود» پس از آن از توجیه مرشد رسید بوی آنچه باید
برسد شبلی گفته است که چون دست بر سر وی فرود آورد و گفت: «جبرک الله» هیچ موی نبود بر تن
وی که نگفت آمین و معنی جبرک الله در اصطلاح این طایفه این است یعنی درست میکند خدای تعالی
آن نقصانی که باقی مانده است در وجود تو از کمال، حاصل آنکه از توجیه مرشد در این مقام آن بود
که وی بمقامات کمالات نفسانی برسد و در طریق سیر و سلوک قدمی پیدا نماید...

اولاً جمله دعائی شبلی بطور قطع معلوم نیست چه بوده زیرا آنرا بصور «خبرک الله» ،
«خبرک الله» و «جبرک الله» آورده‌اند. از مجموع روایات چنین بنظر میرسد که قول شبلی «جبرک الله»
بوده بهمان معنی که لاری آورده، و خواجه عبدالله انصاری در طبقات - در صورتیکه نقل جهانگیری
درست باشد - جمله را «جبرک الله» (بیاه موحده) خوانده، بمعنی «خدای ترا هوبره کناد» گرفته
است و «هوبره» بهمان معنی اول است یعنی خدای ترا (همچون مرغ) هوبره کناد (هر چند
تعبیر باین معنی در قوامیس نیامده) چه «گوشت و پیه او (حیلری، هوبره) جهت ربو و ضیق النفس
و بهق ... بغایت نافع و چون پیه او را با اندک نمک و سنبل سرشته بقدر نخود حبساخته خشک کنند
پنج عدد او در قلع اسهال دودری که زوب نامند می‌عدیل است.» «نمط حکیم مؤمن» (و ابویعقوب
هم مردی فربه بود).

ویمیری عسی الراعی خوانند؛ وبعنی کویند گیاهی
است و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا
درمرهمها داخل سازند و سیاه پلورا را بدان رنگه
کنند؛ وبعنی کویند کاوژبان تلخ است؟ *

هوخ^۴ = بنم اول و ثانی مجهول و خای
نقطه دار ساکن، نام بیت المقدس است ، و در قدیم
قبله بوده است و الحال قبله نصاری است .

هوخت^۴ = با ثانی مجهول بر وزن
سوخت، بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد .

هویمن^۱ = با پای فارسی و میمن بروزن
سوختن ، بلفت زرد و پازند (۱) رو را کویند
ویمیری وجه خوانند .

هوبه^۲ = بنم اول و ثانی مجهول و فتح
بای ابجد، دوش و کتف را کویند - وبعنی پشٹی
وحدایت هم هست؛ و باین معنی بجای بای ابجد
بای حطی هم آمده است .

هوچره^۵ = بنم اول و فتح جیم و رای
فرشت، گیاهی است که آن را سرخ مرد کویند

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - هر . hūp(a)man , hōp(a)man , پهلوی rōd ، روی «یونکرس ۹۱» .

۴ - این کلمه بصورت « هوبر » (م.ه) و « هویه » (م.ه) هم ضبط شده . لقب شاپور
ذوالاکتاف را « هویه سنبا » نوشته اند . حمزة اصفهانی در سنی ملوک الارض (ص ۳۶) آرد :

« شاپور ذوالاکتاف ، وسمو شاپور هویه سنبا . « هویه » اسم لکتف ، و سنبا ای نقاب . قيل له ذلك
لانه لما غزا العرب ، كان يقبأ اکتافهم ، فيجمع بين کتفی الرجل منهم بحلقه و سبيه ، فسمته الفرس
بهذا الاسم ، وسمته العرب ذوالاکتاف » . درمجمعل التواريخ والقصص (ص ۳۴) آمده : « او را (شاپور را)
عرب ذوالاکتاف لقب کردند ، زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد ، وحلقه آهنین در آن کشید ، بعد از
آنکه بی اندازه قتل کرد ، پارسیان او را شاپور هویه سنبا خواندند . « کریستن » ساسان . ترجمه
چاپ دوم ص ۲۶۱ ح » نویسد : « مصنفین عرب ، که نوشته های آنها از منابع ساسانی اخذ شده ، بطور
کلی لقب شاپور را بلفظ عربی ذوالاکتاف (صاحب شاهه ها) ترجمه کرده اند . نلکه که برین عقیده است
که اصل این لفظ یک لقبی است بمعنی چهارشانه ، یعنی کسی که بارهای بسیار دولت را میکشد ،
معذلك حمزة اصفهانی و مصنفین دیگر که پیرو او هستند ، لفظ فارسی این لغت را هویه سنبا
hōbah.sumbâ نوشته اند که بمعنی « سوراخ کننده شاه ها » است . نلکه که گمان میکند
(طبری ۱ ص ۵۲ ، بادداشت ۱) که این لفظ مجعول است و از روی کلمه عربی ذوالاکتاف ساخته شده
است . اما اینکه بجای کلمه « کتف » لفظ عتیق فارسی یعنی « هویه » را که بمعنی شاه بود ، آورده اند ،
نظرم من قول حمزة صحیح است ، و هویه عینا نقل از کلمه پهلوی شده و معنای هم که از آن کرده اند ،
مطابق روایات قدیمه است ، و انگی درتاریخ ساسانیان این تنها اوستی نیست که صحت ازین مجازات
شده باشد . خسرو دوم که نسبت بمنجمان خشمگین گردید ، آنها را تهدید نمود که استخوان شاه
آنها را بیرون خواهد کشید (طبری ص ۱۰۱۲ ، نلکه که ص ۳۰۷) . کلمه « سنبا » صفت فاعلی (صفت
مشبهه) از سنبدین است بمعنی سوراخ کردن . رک : هویه و رک : هوس .

۴ - « هوچره ، دهر ففسدای ، مزمار الراعی است » تحفه حکیم مؤمن .

۴ - رک : دزهخت ، دزهخت گنگک ، دژهوخ (در : دژهرج ! ، گنگک دژهرج) و رک : هوخت

۴ - رک : هوخ و ح ۳ - هوخت در پهلوی huxt (گفتار یک) « مناس ۲۷۷ » ، از اوستا
būxta (گفتار یک) که در پهلوی به hū-gubishn (هو گوش) ترجمه شده . رک : مزدیسنا ص ۴۰۰ .

۵ - هویسنبا - رک : ح ۲ .

۵ - هوچی - رک : هر .

یز کویند - و بفتح اول و ثانی هم در عربی کوهان
شتر را میگویند و آن جمع هوده باشد ۶ .

هودر = بضم اول و سکون ثانی مجهول
و فتح دال و راء بی نقطه ساکن، هر چیز زشت (۱)
و زبون را گویند - و مردم بدروی و بدقیافه را نیز
گویند؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است ۷ .

هودل ۸ = بکسر ثانی و سکون ثانی مجهول،
بمعنی رسد باشد چه **هودلیند** رسد بند را
گویند و رسد گاه جایی است که حرکات افلاک
و کواکب را در آنجا ضبط میکند .

هوده ۹ = با ثانی مجهول و بر وزن سوده،
بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچه یهوده
لاحق و باطل و هرزه را گویند - و بمعنی کهنه
هم بنظر آمده است که در مقابل نو باشد .

هور = بضم اول و سکون ثانی مجهول
ورای قرشت، نامی است از نامهای آفتاب عالمتاب ۱۰

هوختن ۱ = با ثانی مجهول بر وزن
سوختن، بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن و آمدن
و پیدا شدن باشد.

هوخت ۲ = بضم اول و ثانی مجهول
و خای نقطه دار و سین بی نقطه و فوقانی، بمعنی
هوخت است که بیت المقدس باشد.

هوخیدن ۳ = بر وزن کوشیدن، بمعنی
بر کشیدن و بیرون کشیدن و پیدا شدن و آمدن
باشد .

هود = بضم اول و سکون ثانی مجهول
و دال ابجد، رک و ولته سوخته را گویند که بر
بلای سنگ آتش زده بپزند و چغماق بر آن زنند
تا آتش در آن افتد ۴ - و جامه ای را نیز گفته اند
که در بیک سوختن رسیده و زرد شده باشد ۵ -
و با ثانی معروف، نام پیغمبر است مشهور ۶ -
و بفتح اول، در عربی بمعنی توبه کردن و بحق باز
گشتن باشد - و از دین بر گشتن و جهود شدن را

(۲) خم: ۱. + بد.

۱ - هوخیدن «رشیدی» جهانگیری بمعنی فوق آورده قر: هیختن در «آهیختن» (م.ه).

۲ - ظ. مصحف «هوخت» (= دژ هوخت) و رک: دژ هوخت، دژ هوست.

۳ - هوختن (م.ه) «رشیدی». ۴ - رک: بر هود «جهانگیری»، پر هود

«رشیدی». ۵ - «هود بالضم، نام پیغمبری، هو هود بن عامر بن ارفخشذ بن سام بن نوح».

«منتهی الارب»، ۶ - رک: منتهی الارب، محیط المحيط. ۷ - «هودر بوزن نوذر،

زشترو باشد. کذا فی المؤید، «سروری، در رشیدی» هودر (با ذال مجمله) چیزی بد و زشت.

۸ - بر ساخته دساتیر: رک: فرهنگ دساتیر ص ۲۲۶: هودل، هودل بند.

۹ - هده (م.ه). ۱۰ - خور (م.ه)، اوستا: hvar اسفا: ۲ ص ۶۸، کردی

hür «اشق ۵۰۰»، در زبان ازمنی hur (اصلا بمعنی آتش) «آبراهامیان». رک: فاب ۱ ص ۲۵۸.

بنتها ج ۱ ص ۳۰۴، ۲ ص ۳۱۴:

که شیری ترسد ز یک دشت کو:

ستاره نتابد هزاران چو هور .

فردوسی طوسی «لفت قرص ص ۹۱۴».

ولیک از حقیقت نه حورم، نه هورم .

چو حورم نهان و چو هور آشکارا

«سنائی غزلوی، دیوان ص ۲۹۶».

ویمندی بمعنی دیگر باشد .	- ویخت و طالع را نیز گویند ۱ - و نام ستاره ای
هورخش ۲ - بنم اول و سکون ثانی	هم هست که هر هزار سال یکبار طلوع میکند -

۱ - فرهنگ جهانگیری (وینچ اوفرهنک نظام) این دو بیت فردوسی را شاهد آورده اند:

ز میژن قرون بود هومان بزور هنرعیب گردد ، چو برگشت هور .
 ییکبارگی تیره شد هور تو کجا شد چنان مردی و زور تو ؟
 وحق با رشیدی است که هور را « بمعنی مطلق ستاره » ضبط کرده و دو بیت فوق را شاهد آورده (واشاره بقول جهانگیری نیز کرده است) ، قس: یک اختری ، بداختری ؛ تیره اختری ، گردش اختر ، گردش ستاره . ۲ - نخستین کسی که پس از اسلام این اصطلاح را در مصنفات خود بکار برده غالباً آنجا که میدادیم شیخ شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷) است . وی در کتاب المشارع والمطارحات ، فصل سوم در کیفیت ظهور مفیبات گوید : « والتلقى للامر الفیسی قد یکون بقرعة من مسطور ، وقد یکون بسماع صوت من دون ان یری المخاطب ، وقد یکون بالمخاطبة بصوت طیب او مهیب ، وقد یکون شبه همس ، وقد یکون بالمخاطب یتراعی فی صورة اما مساویة (او) فی صورة سادة من - السادات الملویة ، وفیشیاء (= پیشگاه) الخلسات المعتبرة فی عالم « هورقیا » (ه.م.) للسید العظیم «هورخش» الاعظم فی المتجسدين المبجل الذی هو وجهه الله الملیا علی لسان الاشراف ، فانه القايم علی الفکره بالتأویر هو وشاهدها ، والسادات الباقیه ایضاً القاء وعنايات... » «مجموعه فی الحکمة الالهیه» .
 مسح ه کرین ج. ۱. استابول ۱۹۴۵ م ۴۹۴ ، و هم سهروردی در حکمة الاشراف آرد : « واعلم انه لا میت فی عالم الاثر . و سلطان الانوار المدبره الملویة وقوتها تصل الی الافلاک بتوسط الکواکب ، و منها ینبعث القوى ، و الکوکب کالمضو الرئیس المطلق . و «هورخش» الذی هو طلم « شهریر » (= شهر یور) نور شدید الضوء ، فاعل النهار ، رئیس السماء ، واجب تعظیمه فی سنة الاشراف .. » «حکمة الاشراف» . مسح ه. کرین تهران ۱۳۳۱ م ۱۴۹ . از جمله آثار شیخ اشراق ، دو گفتار - و یا تعبیر اصح ، دو بایش - است بنام « هورخش کبیر » و «هورخش صغیر» . نگارنده « هورخش کبیر » را در رساله «حکمت اشراق و فرهنگ ایران» م ۲۳-۲۴ نقل کرده است . جهانگیری ورشیدی «هورخش» را نام آفتاب نوشته اند . درباره وجه اشتقاق این کلمه سه وجه در نظر است : نخست آنکه وی مرکب است از «هو» hū که در اوستا و پهلوی بمعنی خوب است و «رخش» (بضم وفتح اول) بمعنی رخشان و روشن (رک: رخش) و کلمه مرکب مزبور بمعنی «بهک روشن» و صفتی است برای آفتاب ، و در هورخش کبیر سهروردی نیز در خطاب با آفتاب آمده : ات هورخش الشدید... در مذاکره شفاهی با استاد هنینگه ، وجه مزبور را مردود دانسته و لی آقای پورداود این وجه را پسندیده اند ؛ دوم آنکه این کلمه از ریشه و مخفف «هورخشته» hvarə xshaeta اوستایی (رک: خورشید) است . (آقای ه. کرین این وجه را می پسندد) در مذاکره شفاهی با استاد هنینگه و استاد پور داود این وجه را مردود دانسته اند ، اشکال این وجه اشتقاق آنست که «خشته» در فارسی «شید» و «خ» ماقبل «ش» در پهلوی و فارسی حذف میشود ، و در کلمه مورد بحث باقی مانده است . وجه سوم آنکه اصل «هور رخش» فرض شود ، یعنی آفتاب درخشان ، بقاعده زبان پارسی در کلمه مرکب چون یک حرف مکرر شود و یا دو حرف قریب المخرج باشد ، یکی حذف گردد (راستر = راست تر ، بتر = بدتر) لذا یک «ر» حذف شده «هورخش» خوانده شده است . استاد هنینگه این وجه را پذیرفته اند . در ادبیات فارسی خورشید بارها بصفتی بدین مفهوم یاد شده . فردوسی طوسی گوید :

- بقیه در حاشیه صفحه بعد

مجهول و فتح رای قرشت و خا و شن نقطه دار هر
دوساکن، بمعنی اول هور است که نام آفتاب

عالمتاب باشد.*

هورمز ۱ - بنم اول و سکون ثانی

۱ - هرمز (ه.م) = هرمزد (ه.م)، ورك: ارمز، ارمزد.

• هورقلیا - این کلمه را بصورت ذیل خوانده اند: Hūrqulyā, Hūrqulyā.

Hovarqelyā و اصح Havarqalyā است. ظ. از کلمه عبری habal qarnaīm. جبل

بمعنی هوای گرم، تنفس و بخار، و قرائیم بمعنی درختش و شمع است و کلمه مرکب بمعنی تشمع

بخار است. هانس هنیگ Habal Carnim (کذا) را بمعنی Doppelgänger (جم

قالی) نوشته (Ausscheidung der Empfindung und Astralleib von

Studienrat Hans Hänig, Johannis Baum-Verlag Pfullingen. s.5.)

نصتین کسی که پس از اسلام این کلمه را استعمال کرده است - تا آنجا که میدانیم - شیخ اشراق

سهروردی (۵۴۹-۵۸۷) است. وی در حکمة الاشراق (مصحح ه. کرین. تهران ۱۳۳۱ ص ۲۵۴)

گوید: «... وقد يصدون الى السماء مع ابدان، فيلتصقون ببعض السادة الملوية، وهذه احكام الاقليم

الثامن الذي فيمجايلق وجابر مروهورقليا ذات المعجائب» (رك: ج ۲ صفحه قبل). شهرزوری و قطب الدین

شیرازی نیز عبارت فوق را در شرح حکمة الاشراق توضیح دادند. شیخ احمد احسانی (۱۱۶۶-۱۲۴۱

قمری) در مؤلفات خود بارها این کلمه را بکار برده و شرح داده است از جمله در جوامع الکلم ج ۱،

رساله پنجم قسمت اول ص ۱۲۲ و ص ۱۲۳، رساله سیم قسمت دوم ص ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۴؛ رساله دوم

قسمت دوم ص ۱۰۳؛ شرح عرشیه چاپ تبریز ۱۲۷۹ ص ۱۱۹. سید کاظم رشتی و حاج محمد کریم

خان و حاج ملاهادی سبزواری نیز در مصنفات خود این کلمه را بکار برده اند. «هورقلیا هم عالمی

است از عوالم که خداوند خلق فرموده است ... مراد از آن عالم اجمالا عالم مثال است یعنی عالم

صور، اگرچه در مقام تفصیل، مساوات آن عالم را هورقلیا و ارض آن عالم را جابلقا و جابرسا

میگوئیم، ولی گاه در کلام حکما کل آن عالم را یا جمیع مراتب، عالم هورقلیا میگویند. و گاه

اقلیم هشتم میگویند. باین مناسبت که حکما و علمای قدیم این زمین را بر هفت اقلیم و هفت قسمت

قرار دادند و عالم هورقلیا چون فوق این اقالیم است و از حدود ظاهر این اقالیم خارج است، اقلیم

نامش میگویند ...» (تتزیه الاولیاء. ابراهیمی. ص ۷۰۲). شیخ احسایی در کتاب «شرح الزیارة»

(ص ۳۶۵-۶) گوید: «انسان را دو جسم وجد است: اما جسد اول مرکب از عناصر زمایه است،

و این جسد مانند جامه ایست که انسان آنرا می پوشد و ازین بیرون می آورد، آنرا نه لذتی است

و نه الهی، نه طاعتی و نه مصیبتی... حاصل آنکه

بقیه از حاشیه صفحه قبل

زمین زرد شد، کوه و دریا چو عاج.

کنم بر تو خورشید روشن، سیاه.

درآمد شب تیره گون، درشتاب،

شده تیره زو چرخ تابنده هور.

بر افراخت خورشید رخشنده تاج

گر ایزد بخواهد، من از کین شاه

که تارفت خورشید رخشان در آب

نگون اندر آمد ز پشت ستور

مؤید وجه اشتقاق اخیر آنست که در گزارش پهلوی یشتم «hvare raoxshnē» (هور

رخشان، هوررخش) آمده. رك: Darmesteter, Zend-Avesta II, p. 404, n. 2.

H. Corbin, Terre céleste et Corps de Résurrection..., Zurich 1954,

p. 171, note 33.

اول است ازهرماه شمسى - ونام كوكب مـشـترى -
-ودخترزاده اسفنديار باشد .

هوز - بضم اول و سكون ثانى و زاي
نقطه دار ، آواز تند وتيزرا گويند مانندصدائى
كه از طلس برنجى وامثال آن برآيد۴ - و نام
مقامى وجايى بيزهت۴ .

مجهول دراي بى نقطه وميم مضموم بـزاي نقطه دار
زده، نام فرشته ايت - ونام روز اول است ازهر
ماه شمسى - ونام كوكب مـشـترى - ونام دخترزاده
اسفنديار باشد .

هورمزد۱ - با ثانى مجهول بر وزن
روز دزد، بمعنى هورمزاىست كه نام فرشته - وروز

۱ - هورمزد (م.ه) = هرمز (م.ه) ورك: ارمز، ارمزد . ۴ جهانگیری بهمن

معنى گفته واين بيت نظامى را شاهد آورده است :

باز بانكه اندر اوقاتد بهوز آهو آزاد شد ز پنجه يوز .

رشيدي هم همين قول را تـكـرار كرده وسراج پس از نقل قول جهانگيرى كويد : « وقوسى سلم
موضعى نوشته وهمين بيت سند آورده ومعنى صاحب جهانگيرى در بيت درست نمى شود » ورك :
فرهنگه نظام: هوز) ورك: ح۳. ۴ = هوز = خوز (م.ه) = Hūzāye (سـرـيـانـى) (جمع

مـعـرب آن: اـهـواز) نام قوم ساكن خوزستان ورك: خوزستان، خوز.

بقية ازحاشية صفحه قبل

اين جـد ازاسان نيست ... وانا جـد دوم، جـد باقى است، وآن طينتى است كه (اسان) از آن
آفريده شده و درگرو او باقى ماند ، آنگاه كه زمين جـد عنصرى را بخورد و هر جزء از وي
پراكنده گردد وباصل خوشى ملحق شود ، پس بخش آتشى بآتش پيوند ، و بخش هوايى بهوا
وبخش آبي بآب و بخش خاكي بـخـاك بازگردد ، جـد مزبور مستديراً باقى ماند ... و اين جـد
اسان است، كه نه زياده كرده و نه كم شود، ودرقبر - پس اززوال جـد عنصرى كه كثافت واعراض
ازآست - باقى ماند، و آنگاه كه اعراض مسمى بجـد عنصرى زايـل گردد ، ديدگان حسى آنرا
نه بيشند. از اينرو چون جـد پوسيده و محو گردد، چيزى بافته نشود، چنانكه بعضى گفته اند كه
جـد معدوم شود وچنين نيست، بلكه آن درقبرخوشى است، اما ديدگان مردم دلبا - بعلت كثافتى
كه دراجزاء است - آنرا نـكـرنـد، وچيزى را جز ازلوع خوشى نه بينند... وچون خداى سبحانه
بـشـت آفريدگان را اراده كند، برهمه زمين آبي ازدريائى زيرعرش بيارد سردتر ازبرف وآنرا صاد
گويند وآن درقرآن مذكوراست ، پس روى زمين را دريائى فراگيرد ، كه بيادها نموج پذيرد،
واجزائى هر شخص مصفى گردد، واجزائى جـد وي درقبرامستدير - يعنى بهشت بنيه وي درويـد
جمع گردد: جزوهای سر ، وبدان جزوهای گردن متصل گردد، وسپس گردن وبيزوهای سينه وسينه
بشكم پيوند و هـكـذا، واجزائى اززمين با او مزج شود، پس درقبروى پرويد چنانكه سماروخ در
رستن خوش. پس چون اسرافيل درصوربدمد، روانها پروازگيرند، هرروانى بسوى گورجـدخوش،
ودرآن داخل شود، پس زمين ازآن شكافته گردد چنانكه از سماروخ شكافته شود، آنگاه ايشان
ايتـادـه اند ونظر كنند، واين جـد باقى اززمين هورقلياست، وآن جدبست كه بدان حشر وداخل
بهشت ودوزخ شود. « درتوسوفى به « جسم مثالى يا نجمى يا هورقليائى = Corps astral
كه مخصوص عالم ملكوت يامعنويات است، فائـلـند. ورك: هورقليا بقلم نگارنده، از انتشارات مجله
دانشكده ادبيات. تهران ۱۳۳۳ : كاظم زاده ايرانشهر . اصول اساسى روانشناسى . تهران ۱۳۳۲
گفتار نوزدهم .

هوش

هوس = با ثانی مجهول بروزن طوس،
بمعنی هوا وهوس باشد. ۴

هوسرب ۴ = بنم اول و سکون ثانی
مجهول وسین بی نقطه و رای قرشت مضمون بهای
ابجد زده، بلفث زدن و پلاژد (۱) بمعنی یک نامی
و نام یک باشد.

هوش = با ثانی مجهول بروزن گوش،
زیر کی و آگاهی و شعور و عقل و فهم و فراست را
گویند. ۵ - و بمعنی روح و جان. ۶ - و دل هم آمده
است. ۷ - و بلفث پهلوی بمعنی مرکه و هلاکت

هوزان ۱ = بروزن سوزان، لرکس
شکفته را گویند.

هوزمشیر ۲ = بنم اول و سکون دوم
و فتح میم و شین نقطه دار بتحتانی کشیده و برای
بی نقطه زده، نام اهواز است و آن الکاه است مشتمل
بر چند محل، و آرا خوزستان هم میگویند. *

هوژه = بفتح زای فارسی بروزن موزه،
پرده است کوچک و آرا برمی سموه میگویند
- و بازای هوز صفاها یان چاکو را گویند و عربان
ابوالملیح خوانند.

(۱) چک: ژند و پلاژد.

۱ - مصحف «موزان» (م.ه) = موجان (م.ه). ۲ - «قال (التوزی) الاهواز
تسمى بالفارسية «هرمشیر» واما كان اسمها الاخواز فمر بها الناس فقالوا الاهواز... و قال ابو زيد:
الاهواز اسمها «هرمز شهر» و هي الكورة العظيمة التي ينسب اليها سائر الكور... و في الكتب
القديمة ان سابور بنی بخوزستان مدینتین سمی احداهما باسم الله عزوجل، والاخری باسم نفسه
ثم جمعهما باسم واحد و هي «هرمز داد سابور» و معناه عطاء الله لسابور، و ستمها العرب «سوق الاهواز»...
و قيل ان اول من بنی الاهواز اردشیر، و كانت تسمى «هرمز اردشیر». معجم البلدان، اهواز، هرمشیر
مخفف و مبدل هرمز شهر است. قس: بهمشیر. رك: «كیهان. جغرافیای سیاسی ص ۷۴-۷۵».
۳ - (عر) «هوس، محرکه، نوعی از جنون» منتهی الارب «هوس محرکه، طرف من الجنون
و خفة العقل» اقرب الموارد. اما هوس hōs ظ. تحریفی است در لغت عربی:

در قدح کن ز خلق بط خوئی
همچو روی ندر و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست مارا بخود هزاران هوس.

این بمن فرمودی «جهانگیری» رشیدی.
۴ - هوسرب یا هوسروب قرائنی است در کلمه پهلوی husrōv (دیک شهرت) [رك]:
مناس: [۳۷۷] یا hu-srav [رك: بیرگه ص ۱۱۰]. رك: خسرو.

۵ - فارسی hōsh.hush.hōsh، پهلوی hōsh (عقل، فهم، هوش)، ارمنی ع
ush، اوستا - ush «بارتولمه ۴۱۴» ورك: بیرگه ص ۱۰۸؛ نیز hōsh بمعنی حافظه آمده
«مناس ۲: ۲۷۶»؛ در اوستا ushi بدو معنی آمده: (۱) عقل، فهم، فراست. (۲) هردو گوش؛
رك: اشقی - هوشمان ۱۱۱۱؛ کردی hish (داوری، فکر، هوش): «ژبا ص ۴۴».

۶ - مجاز از معنی اول. رك: ح ۵:

بفرمود تا طوطیاوش را
گشند و برید از تنش هوش را.

نظامی گنجوی «رشیدی».
سر مکتب اندر کلیم و رو میوش
کاین جهان جسمی (جسم) است سرگردان توهوش.
مولوی بلخی رومی «رشیدی».

۷ - مجاز از معنی اول. رك: ح ۵.

۵ هوزوارش = هزوارش (م.ه) ورك: مقدمة كتاب حاضر ص دوازده.

باشد .	باشد ۱ - و زهر قاتل را نیز کوبند ۲ - و بفتح اول بمعنی کر وفر و خود نمایی باشد ۳ .
هوشازیدن ۱ - بازای نقطه دار، بر- وزن جوشایدن ، بغایت تشنه شدن اسب و شتر و سایر حیوانات باشد .	هوشاز ۲ - بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بلف کشیده و بزای نقطه دار زده، تشنگی اسب و شتر و مانند آن را کوبند که بغایت رسیده باشد .
هوشمند ۳ - با میم بروزن کوفتند، بمعنی صاحب هوش باشد چه مند بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است - و عاقل و بخرد را نیز کوبند.*	هوشازه ۴ - بفتح زای نقطه دار ، بمعنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران

۱ - اوستا - aoshah (مرکه) ؛ پهلوی hōsh , hōshōmand , ahōsh

(نامردنی، جاوید) «اشق ۱۱۱۲» :

گشتاسب از جاماسب طالع اسفندیار پرسخود را - آنگاه که درخواست تاج و تخت از پدر کرد - خواست و چنین پرسید :

هلا زود بشتاب وبا من بگوی
دردا درجهان هوش بردست کیست
بدو گفت جاماسب ای شهریار
دردا هوش در زابلستان بود
کزین پرسشم تلخی آمد بروی
کزان درد ما را بیاید گریست
بمن بر نگرده بد روزگار
بچنگک یل پور دستان بود .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ۶ ص ۱۶۳۴ .

۲ - جهانگیری این بیت فخر گرگانی را شاهد آورده :

چرا با من بتلخی همچو هوشی
رشیدی پس از نقل این قول و شاهد بویسد : « ولیکن بمعنی مرکه مناسب است » .

۳ - جهانگیری و رشیدی باین معنی آورده اند . ظ. مصحف «بوش» «فرهنگ نظام» .

رک: بوش . ۴ - جهانگیری کلمه را بهمین معنی آورده ، و رشیدی علاوه بر آن هم مصدر «هوشازیدن» (ه.م.) را بمعنی تشنه شدن و «هوشازده» را بمعنی حیوانات تشنه ضبط کرده و هیچیک شاهد نیاورده اند . رک: هوشازده . ۵ - رک: هوشاز .

۶ - از: هوشاز + یدن (پسوند مصدری) ، رک: هوشاز ، هوشازه .

۷ - از: هوش (ه.م.) + مند (پسوند افعال) . رک: هوشمندی .

۵ هوشمندی - بضم اول و فتح میم، از: هوشمند (ه.م.) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) دارای هوش بودن، فراست، بخردی :

بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی .

«گلستان» ص ۲۵ .

(برهان قاطع ۲۰۲)

هوشنگ ۱ - با نائی مجهول و فتح
ثالث و سکون نون و کاف فارسی، بمعنی امر اول
باشد ۴ - و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز
گویند ۴ - و نام چهارم فرزند آدم علیه السلام
است که یکی از سلاطین پیشدادی بوده ۴ - پدرش
سیامک و جدش کیومرث نام داشته. گویند آتش
و آهن در زمان او بهم رسید و آلات زراعت کردن
ساخت و جوینا روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد ۴
و شیاطین را از مغانط آدمیان دور گردانید، و بعد
از کیومرث بر تخت نشسته چهل سال پادشاهی کرد
و بعد از او تا سیمصد سال پادشاه در عالم نبوده مردمان
با صاف سلوک میکردند و متمرین یکدیگر نمیشدند
و بعضی گویند ارفخشذ بن سام اوست و پیغمبر است ۵

و کتاب جاویدان خرد که بجاوید نام اشتهار دارد
از نوادگان زمانه است ۶ ، و وجه تسمیه او به پیش
داد آن است که پیوسته از عدل و انصاف و احسان
سخن گفتی و خلق را بداد و دهش ترغیب فرمودی
و او را اینبار بخش بیز میگفته اند ۷ - و نام پادشاهی
هم بوده از باستانیانی یعنی از پیشینگان ۸ .

هوش و اژن ۹ - با واو و الف و زای
فارسی و نون ، بمعنی صحواست که هشیار شدن
باشد و با سلاطین صوفیه صحو حالتی است میان
خواب و بیداری که سالک را در آن (۱) فیضی از
عوالم عالیه فایض شود و سالک (۲) بعالم معنی
وصول یابد و بعضی از معنیات مشاهده کند و این
معنی با اختیار ادیست و موقوف است بفرود آمدن

(۱) خم : بجای «که هشیار شدن ... در آن» چنین آمده: «وصحو عبارت از آنست که» .

(۲) چك، چش : و سالك.

۱ - در اوستا **Haoshyan(g)ha** . معنی لفظی این کلمه بقول یوستی در نامنامه ایرانی
چنین است : کسی که منازل خوب فراهم سازد. این اسم مرکب از: هوش + هنگه، چنانکه برخی
پنداشته‌اند نیست . شاید قول فردوسی که گوید:
گرامیایه را نام هوشنگ بود

نوگفتی همه هوش و فرهنگ بود .

«شاهنامه» بسخ ۱ ج ۱ ص ۱۶۰ .

سبب لغت سازی و وجه اشتقاق عامیانه مذکور شده باشد در هر جای اوستا (باستانیای فروردین
یشت) که از هوشنگ ذکر کرده ، با صفت **paradhata** یعنی پیشداد، یاد شده؛ و پیشداد یعنی
کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری نمود یا اول واضع قانون (رك : پیشداد). رك : پورداود.
بشها ۱ ص ۱۷۸-۹. داستان هوشنگ در شاهنامه فردوسی (بسخ ۱ ج ۱ ص ۱۶۰-۲۰) آمده است.

۲ - این معانی بر ساخته فرقه آذرکیوان است «در نامه آئین داد ، نام و خورش و دیوبند
طهمورث آمده که هوشنگ بهای هوز مضمومه بواو مجهول و شین منقوطه بنون زده و بنکاف عجمی
موقوف امر اول را گویند و نیز بمعنی هوش و خرد و آهنگه و ادبست (ظ. ادب) آمده.» «شاهستان
چهار چمن ص ۲۹» . ۴ - رك : ح ۱ . ۴ - این معنی با نام او - چنانکه در ح ۱ گفته
شد - ارتباط دارد . ۵ - همه شاهان باستانی در نظر فرقه آذرکیوان پیغمبرند . شاهستان
چهار چمن عنوان ترجمه احوال هوشنگ را چنین آورده : «ذکر افضل الانبیاء و خورش و شهنشاه
هوشنگ» «شاهستان چهار چمن ص ۲۹» . ۶ - بر ساخته فرقه آذرکیوان .

۷ - رك : ح ۱ ، و رك : پیشداد . ۸ - همان مفهوم اول است . رك : ح ۱ .

۹ - ظ. بر ساخته فرقه آذرکیوان .

دوایی است که آرا دازی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ برنگه ساق بغدادی و بربی رمان لانهار خوانند. عرق النسارا نافع است و بول وحیض براند و آرا هیوفاریقون هم میگویند که بعد از حرف اول یای حطی باشد.

فیض و این را کشف و مشاهده (۱) گویند *
هوشیدن = بروزن جوشیدن، بمعنی
 عقل کردن باشد چه هوش بمعنی عقل هم آمده
 است .
هوفاریقون = بلفت رومی ، نام

(۱) خم: مکاشفه .

۱ - بر ساخته فرقه آذرکیوان ' فرهنگ دسانیر ص ۲۷۷ ' از : هوش (م.ه) + یدن (پسوند مصدری).
 ۲ - 'هوفاریقون، معرب از اوفاریقون یونانیست، و آن سه قسم میباشد، و هر سه قسم را نمر مثل جو است. قسمی را ساق بقدر شیر و زیاده و برگش مانند برگه سداب و بسیار سرخ و گلش سفید و شبیه بگل شب بود در بوی شبیه بیوی صنوبر و تخم سیاه دواز و مدور مانند جو و منبتش زمینهای سخت ... و صنف دوم بزرگتر از اول و برگش بقدر لیمان و پیر شمع و بهیها مستقیم و ساقش سرخ و گلش زرد و تخم در غلافی مانند خشخاش و با خطوط و در بوی شبیه برانیاج ... و صنف دیگر که ' دازی رومی ' عبارت از اوست بپاش بزرگتر از اول و کوچکتر از نانی و بسیار سرخ و پیر شاختر و برگش مانند برگه سداب و گلش زرد و در بوی مانند قسم اول ... و مؤلف اختیارات بدیعی گوید که هوفاریقون شبیه بسماق است ، و این قول مخالف قول جمهور حذاقت و زرد حقیر مراد از ناکسیر هندی قسم اخیر است اگر چه ابن خراز و حکمای هند فاریقون و دازی رومی را یکی دانسته اند، و ناکسیر عبارت از آن اقسام او ف و کامل مراد ایشانست. ' تحفه حکیم مؤمن ' .

○ هوشیار - تلفظ قدیم hōshyār ' فهرست ولف ' (در تلفظ کنونی hōshyār) =
 هشیار، پهلوی hōsyār ' مناس ۲۷۶ ' بقول دارمستتر از: هوش (م.ه) + یار (= dāta اوستایی) ،
 اوستایی ushi-dāta * (که [آنکه] هوش میدهد) ' دارمستتر . تبئات ج ۱ ص ۷۳ ' دانه اوستایی بمعنی داده و آفریده است، پس اگر جزو دوم از ریشه مذکور باشد ، این کلمه بمعنی هوش داده است (رک: مزد یسنا ص ۳۳۱) هرن پس از نقل قول دارمستتر اشتقاق بختیار، هوشیار، دامیار، شهریار گوید: ' ولی طبعه از طریق علم الاصوات این فرض غیر ممکن است ، بیشتر احتمال داده میشود که کلمات مذکور از - داره dāra * اشتقاق یافته باشند، چنانکه کلمه پهلوی shatradarān در کتیبه های پهلوی آرا تأیید میکند، اما در خصوص اسفندیار باید گفت که آن از شکل قدیمتر - دانه dāta * آمده و در فارسی ' در ' بجای ' د ' نشسته است. ' اسحق ۱۱۲۱ ' و رک: تملیقات چهارمقاله نگارنده ص ۲۶۳ . کردی hīshiar (بیدار): hīshyār (باحزم، محتاط)، hēs hār (هوشیار، بصیر) ، کیلیکی hushdār ' ذابا ص ۴۴۶ ' و ایز کیلیکی hushyār (بیدار): کسی که دارای هوش است، باهوش، بصیر، بینا :

ستوده باشد سر باد سار

برین داستان زد یکی هوشیار...

فردوسی طوسی ' شاهنامه ' بخ ج ۳ ص ۶۴۰.

○ هوشیاری - تلفظ قدیم hōshyārī (تلفظ کنونی hōshyārī): از: هوشیار (م.ه)

+ ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = هشیواری (م.ه) = هشیاری (م.ه): زیرکی ، بخردی ، آگاهی، بیداری .

آرا بفارسی شنکار و عبری حمیرا خوانند. برکه آن سیاه سرخی مایل است. با سرکه برهق طلا کنند نافع باشد. آرا خبر الحمار هم میگویند.

هوسویک ^۲ = بنم اول و کاف فارسی و پای حطی مفتوح بکاف زده، مرغ شب آویز را گویند که مرغ حق گوی است.

هوسیک = بنم اول و سکون نای مجهول و کاف فارسی مضموم و تحتانی مفتوح و کاف دیگر ساکن، کالک را گویند که خر برزه نارسیده باشد.

هول = بنم اول و نای مجهول بر وزن غول، بمعنی بلند و رفیع باشد ^۳ - و بمعنی راست و درست هم آمده است ^۴ - و بفتح اول بمعنی ترس

هوفسطیداس ^۱ = بنم اول و فتح فا

و سکون سین بی نقطه و طای حطی تحتانی رسیده و دال اجدبalf کشیده و بین بی نقطه زده، بلفت رومی نام عصاة لعیة التیس است که بفارسی شنکه و عبری اذتاب النخیل خوانند.

هوفقیداس ^۲ = بفتح فا و کاف تحتانی

رسیده و دال بalf کشیده و بین بی نقطه زده، بلفت رومی رستنی باشد سرخ رنگه بسیاهی مایل و عبری عسی الراعی خوانند. داخل قاضات است، خون را بیند.

هوفیلوس = با فای به تحتانی رسیده

و بین بی نقطه زده، بلفت یونانی گیاهیست که

۱ - در عارفان آمده: «هیفوقسطیداس، و قاله ایضاً هوفقطیداس، وهذا الاسم واقع علی صراف الطرائث». اصل کلمه یونانی و در حالت اضافه است **Jus d'hypociste = hypokistis** **ou d'orobanche** عارفان ۱۷۴، ۱۷۴ ف «هوفقطیداس، طرثوث است که در تحت لعیة التیس است و او غیر لعیة التیس است.» «نخفة حکیم مؤمن» ^۲ - در تحت حکیم مؤمن «هوفقطیداس مزمار الراعی است».

^۳ - ظ. از هو (اسم صوت) + گوی [گوینده] + ك (پسود)، لفة (پرده) گویند شو (مؤلف فرهنگ نظام «هو» را بمعنی خدا گرفته بقیاس حق گوی).

^۴ - ولف باین معنی **höl** ضبط کرده. جهانگیری شعر ذیل را از فرخی سیستانی شاهد آورده: (شکار کر که کس کردست جز محمود؟ لا والله جز او را با چنان حیوان که را زور و توان باشد؟)

چگونه هول حیوانی چوبالدر (بیالدر، زبالدر) زبان پیلی (شیری) کجا پیل (پیلی) زبان زو نا جهان باشد جهان باشد.

(رك: دیوان فرخی. طبع عبدالرسولی ص ۳۳). و ممکن است که هول (هر) بمعنی هایل بکار رفته باشد. در قوامیس عربی بمعنی کار بیمناک آمده رك: ح ۱ صفحه بعد. ^۵ - ولف باین معنی **höl** ضبط کرده است. جهانگیری این بیت مولوی را شاهد آورده: گفت که تو زیر ککی، مست خیالی و شکی کول شدم، هول شدم، وزمه برکنده شدم. هدایت در ابجدن آرا بر این شاهد اعتراض کند و گوید: «و در این معنی تأمل است، چه گوی ندزیر کی است و گول شدن مناسب زیر کی است، ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد و از بسک غزل مولانا دور است...» مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل این قول نویسد: «بنظر من معنی درست درست است، چه معنی مصرع این است که گول شدم دوست شدم، یعنی موافق خواهی معشوق شدم.» و نیز این بیت فردوسی را جهانگیری برای معنی راست شاهد آورده:

فرستاده کان هول گشتار دید (گشتار فریدون را) نشت منوچهر سالار دید

پیژمرد و برخاست لرزان زجای همانکه بزین اندر آورد پای.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۱ ص ۱۰۱، ورك: شاهنامه بنج ج ۲ ص ۲۲۴ ح ۵۰ - ورك ایضاً فهرست ولف.

ویم باشد^۱ .

هولس^۲ = بالاموسین بی نقطه و حرکت غیر معلوم، جار را گویند و عبری روح خوانند .

هولشک = بزم اول و - کر ناک و سکون شین نقطه دار و کاف، مردم کثیف و نکستی را گویند - و شخصی که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند .

هولک = بزم اول با ثانی مجهول بر - وزن کوچک، جوز بازی و گردگان بازی را گویند، و بستی گردون بازی را گفته اند و آن چرخ باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان

صب کنند تا آب بر آن خورده بگردش در آید و بفتح اول آبله دست و بار را گویند^۳ - و بمعنی هلاکت هم بنظر آمده است^۴ - و موز را نیز گفته اند^۵ که انگور خشک شده باشد .

هولی = بفتح اول و سکون ثانی و ناک بتحتانی کشیده ، کره اسبی را گویند که هنوز زین پریش او نهاده باشند^۶ - و بهندی بمعنی (۱) آهسته و هموار باشد - و بزم اول هم در هندی نام عیدی و جشنی است .

هوم^۷ = بروزن موم ، نام مردی است از آل فریدون و او پیوسته درویشان را بربردی .

(۱) چش - بمعنی .

۱ - (عر) هول ، بالفتح ، نرس - کار بیمناک که راه آن دریافته نشود : احوال و هوول جمع ، «منتهی الارب» . ۲ - ظاهر کلمه یونانی نماید . در یونانی *psûxê* بمعنی روح است .

رک : S. C. Woodhouse, English-Greek Dictionary

۳ - «هولک نفت (نقطه، دهخدا) و هلاک نیز بود شاعر گوید:

چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
درون آمد ز پا آن سرو آزاد
«لغت فرس ص ۳۰۲» .

۴ - «هولک دیگر مویز بود . صیدلانی گوید:

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بگردید انگور هولک بباغ .
«لغت فرس ص ۳۰۳» .

• - در اراک (سلطان آباد) بهمن معنی مصطلح است و نیز فحش است و در مقام سرزنش و توبیخ بنوکر و خانه شاگرد که کاری را خوب انجام نداده باشد گویند : «چرا مثل هولی کار کردی؟» «مکی نژاد» . ۱ - هرن کلمه را در فارسی *hôm* ضبط کرده و هوبشان *hôm* آورده گوید که در شعر با «بوم» قافیه آورده شده «اشق - هوبشان ۱۱۱۳»؛ [رک : ص ۲۴۰ ح اشعار فردوسی] اصح تلفظ اول است . در سانسکرت *Soma* ، دراوستا *haoma* ، در پهلوی *hôm* فر : بلوچی *hôm* «اشق ۱۱۱۳» نام گیاهیت زرد رنگه دارای گره های نزدیک بهم . این گیاه کوهستانی دارای ساقه نرم و پرالیافت و شیرهای سپید برانگه شیر دارد . طبق آزمایشهای دکتر اتکینسن *Dr. Aitchinson* و دمکنم *R. de Mecquenem* (رئیس سابق هیئت حفاران فراسوی در شوش) گیاه مزبور همان *Ephedra vulgaris* است که عصاره اش بنام *Ephédrine* (فر) در طب بکار میرود . در افغانستان «هوم» به «ربواس» اطلاق میشود که بگیاه مورد بحث ربطی ندارد . آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس میدانستند و عصاره آنرا میجو شاستند بعدی که دارای رنگه شود، و بر آن بودند که شیره آن روح را فرج می بخشد . این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور، و حس جنگجویی آنرا را تهییج میکند . مخصوصاً ایندیره *Indra* (رب النوع رعد) ازین مسکر بسیار میاشامد و پس از آن هیچ قوه ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد . استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن ترین رسوم عبادت آریایی است . این بقیه در صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

نوشابه را روی آتش میریختند. الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش میگردد. روحایان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت بقدر کفایت از آن مینوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریائی این است که برای گیاه مذکور درجه خدایی قائل بوده اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده. وی در موقع رأفت لیکوکار و بهنگام غضب خطرناک و قهار بود. (رک: مزدیسنا ص ۳۷-۳۹).

چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیة خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد. هر چند از هوم در هیچ جای گانهایی سخن نیست، ولی باز توله نوشته است که در گانهایی ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده است، چه در قطعه مذکور صفت *dûraosha* بکار رفته یعنی دوردارنده مرگه. همین صفت است که غالباً در اوستا برای هوم آمده است. مهرداد پس از زرتشت ایرانیان سنت قدیم بازگشتند و نوشیدن «هوم» و اجرای مراسم آن مجدداً معمول گردید، یشت بیستم اوستا مختص به «هوم» است، گذشته ازین یشت مختصر، یسنای ۹ و ۱۰ و ۱۱ هر سه متعلق به هوم است و مفصلاً از آن سخن میرانند. مراسم هوم از مهم ترین مراسم مزدیسناست. با آداب وشت و شوی مخصوص با سرود اوستا در مقابل مجمر آتش پنج تا هفت ساقه از هوم با قدری آب زور و شاخه کوچکی از اورورام *urvarām* (شاخه انار) در هاون با ترتیب معین فشرده میشود، و بآن اسم «پراهوم» (*parahaoma*) میدهند. در واقع پراهوم چند قطره آبی است که چند ساعت بر آن آیات اوستا خوانده شود (نظیر افشارتیا *Eukharitia* یا شرابی که هیسویان پندارند روح و خون مسیح در آن است) (پورداد. یشتهاج ۱ ص ۴۷۱ بعد؛ دارمستر. زنداوستا *LXV*) هیچ شکی نیست که «سومه» هندوان و «سومه» ایرانیان اصلاً يك گیاه بوده ولی امروز بطور حتم نمیتوانیم بگوئیم هومی که مستعمل پارسیان است و سومی که برهمنان در جنوب و مغرب هندوستان بکار میبرد، همان گیاه قدیم باشد. امروزه برخلاف سابق گیاه سوم و هوم با یکدیگر فرق دارد. همچنین گیاهانی که با اسم هوم اکنون در بلوچستان و افغانستان و کشمیر و مغرب ثبت مثل دوی جوشانده استعمال میشود و برای آن آثار و خواص قائلند، از يك جنس نیست. حکیم مؤمن در تحفه نوشته: «هوم المجوس، گیاهی است. ساقش يك عدد و بلربك و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است...» در جای دیگر مینویسد: «مرایه، هوم المجوس است» درسخای «مرایا» و درسخه دیگر «مرایه» و در تذکره ضریح اطراکی (ج ۱ ص ۲۵۴) «مرایه» و «مزایه» (ایضاً ص ۲۹۱) و در ذی (ج ۲ ص ۵۸۵) «مرایه» آمده وظ همه مصحف «پراهه» = پراهوم (ذکر آن بیاید) است (رک: مرایه). آقای پورداد نوشته اند: «هوم آن طوری که نگارنده خشک آنرا دیندم، گیاهی است بسیار کوچک. ساقه های بی مرگ و برگه آن شبیه است بساقه رز. و در قطر و رنگ شبیه است بگل گندم.» «یشتهاج ۱ ص ۴۷۱ ج ۲» - گفته شده که سومه در ساسکرت نام خدایی است. همانست که در آیین زرتشت بعنوان فرشته ای معرفی شده موکل برفدیة هوم (گیاه مزبور). در بندهای ۸۹ و ۹۰ مهر. یشت ازین فرشته سخن رفته. در سنا ۹ آمده: «در صبحگاهی فرشته هوم خود را بزرگوار ظاهر ساخت. زرتشت از او پرسید نخستین کسی که در جهان مراسم هوم بجای آورد کیست؟ هوم در پاسخ گفت: و بونگهان نخستین بار هوم بشرد و باو در عوض پسری مثل جمشید داده شد. دومین ستاینده هوم آبتین است، در عوض فریدون باو عنایت شد. سومین انرط میباید که در پاداشی دو پسر مثل اور و اخشیه و گرشاسپ باو بخشیده شد. چهارمین پوروشب است که در پاداشی پسری مثل نو- زرتشت - از او بقیه از حاشیه صفحه بعد

هومان^۴ - با میم بروزن چریان ، نام برادر پیران و سه است وار در جنگه کتابد بر - دست بیژن کشته شد .

هون - بفتح اول وسکون نابی و یون ، **مین** شیار کرده کلوخ زار را گویند - وزراعتی را نیز گفته اند که سنگه و کلوخ بسیار داشته باشد^۴ - و در عربی بمعنی آهنگی و آرام باشد - و بنم اول کلمه ایست که از برای تأکید گویند^۴ - و در عربی خواری و بی غیرتی^(۲) و خوار شدن باشد - و زریست رایج در ملک دکن .

هوو^۵ - بنم اول وسکون نابی و وار آخر ، و سنی را گویند و آن دوزن است که در

روزی افراسیاب را در یکی از کوههای آذربایجان گرفت و نزد کیخسرو برد - و نام درختی هم هست شبیه بدرخت گز و درحوالی فارس بسیار خوب^(۱) است و ساق آن گره بسیاری دارد و برگ آن به برگ درخت یاسمین میماند . مجوس در وقت زمزمه از آن چوب در دست گیرند - و بزبان هندی بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنان است که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب مطالب و مدهیات خود کنند.*

هوملخس^۱ - با ناك بالف کشیده و ضم خای نقطه دار و سین بی نقطه ساکن ، نام پسر ارسطو است که معلم اول باشد .

(۱) خم: ۱ - خوب . (۲) خم: ۱: بی عزتی .

۱ - مصحف « نغوماخس » ، « الفهرست ابن الندیم چهل مصر ص ۳۷۷ » = یونانی Nikómoxos نام پدر ارسطو « اشتینگاس » .
 ۲ - Hómân (تلفظ قدیمتر Hómân) : (۱) پسر و سه (فردوسی ، ۲ ، ۲۱۶ ، ۹۰) (۲) دستور دانشمند در قرن ۹ میلادی .
 این نام مشتق است از (Homa) Hóm (رك: هوم) [پوستی . نام نامه ص ۹۳۲] .
 ۳ - « هون ، بالفتح زمین کشت که در آن کلوخ بسیار بود » « رشیدی » .
 ۴ - رشیدی بهمین معنی آورده است (قس: هان) :
 پیش آمده در رهن دو وادی
 آواز آمد که رو در آتش
 یک آتش بد ، یکیش کلگون
 تا یافت شوی بگلستان ، هون .
 مولوی بلخی رومی « فرهنگ نظام » .

۵ - نهرانی havû (بهمین معنی) .

۵ هوم المجوس - رك: هوم ، ورك: مرايه .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

وجود آمد . ازین عبارات قدمت مراسم هوم بخوبی معلوم است . (رك: پورداود . پشته ۱ ص ۴۷۱ ببید) - در شاهنامه « هوم » نام عابدی است . فردوسی در عنوان « گرفتار شدن افراسیاب بردست هوم از نژاد فریدون » گوید (شاهنامه پنج ج ۵ ص ۱۳۸۷):

یکی يك مرد اندر آن روزگار
 پرستنده با فر و برز کیان
 پرستشگش کوه بودی همه
 کجا نام آن نامور « هوم » بود
 ز تخم فریدون آم-وزگار
 بزوار کی شاه بسته میان
 زشادی شده دور و دور از ربه
 پرستنده دور از بر و بوم بود .

آنگاه که افراسیاب بدان کوه فرار کرد ، هوم او را دستگیر کرد و بکیخسرو تسلیم نمود . رك : شاهنامه ایضا ۱۳۸۶-۹۴ ؛ و بعد بیست که فرشته مذکور در شاهنامه بدین صورت معرفی شده باشد . در عهد ساسانیان گروهی بنام « هوم » نامزد بودند و امروزه هم این اسم در میان پارسیان معمول است « پورداود . پشته ۱ ص ۴۷۱ ح ۲ » . اینکه در متن آمده « مجوس در وقت زمزمه در دست گیرند » آرا با « برسم » (ه.م.) اشتباه کرده اند .

و کسر نای است و آن کلیمی باشد پشم آکنده
یعنی پرپشم که آنرا بردور کوهان شتر درآورند.^۴
هویدا^۴ = بنم اول بر وزن سودا،
بمعنی ظاهر و روشن و بین باشد یعنی در نهایت
ظهور.

هویدک^۴ = بنم اول و فتح نای و سکون
تحتانی و دال بی نقطه مفتوح بکاف زده، یکی از

لحاح یکمرد میباشند و هرک مر دیگر را هور
خوانند.

هوی = بنم اول و سکون نای و تحتانی،
بمعنی ترس و بیم باشد.^۵

هوید = بنم اول و فتح نای و سکون
تحتانی و دال، جهاز شتر را گویند و آن بمنزله
پالان اوست؛ و بعضی گویند این لغت بفتح اول

۱ - هوی (hōy, hōy) کلمه افسوس است :

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی
به طوس سپید نمودد روی .
فردوسی طوسی «فرهنگ نظام».

و کلمه تنبیه است :

هان مردا هوی و هان جوانمردا هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی .
منسوب بابوسمید ابوالخیر «فرهنگ نظام» .
۲ - برآوردم ز لمانش (شتر) نا بنا گوش
فرو هشتم هویدش تا بکاهل .
«منوچهری دامغانی. دیوان ص ۵۰» .

۳ - از: ه (= hu اوستایی بمعنی خوب) + ویدا (= پیدا) مرحوم بهار در حواشی
مخطوط خود بر لغت فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۵۰ همین گونه اظهار عقیده کرده اند . قس :
کردی xūia (ظاهر، بدیهی) «زبا ص ۱۶۷» . «هویدا، سخت پیدا بود، چنانکه عنصری (بلخی)
گوید :

درشتی دل شاه ولرمی دلش
ندای هویدا کنی حاصلش .
«لغت فرس ص ۶» .
ورک: صحاح الفرس نسخه طاعتی . ۴ - جهانگیری «هویدک» آورده گوید: « نام یکی از
پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید :

او کیست که با روان تاریک
باشد بمثابة هویدک .
یوستی این نام را Huwaidik ضبط کرده باستاند فورلر II ، ۱۴۷۰ a و بکتاب Spiegel
Commentar II, 410. z. 8. ارجاع کرده «یوستی . نام نامه ص ۱۴۰» اشپگل در کتاب
مزبور (همان صفحه) در بحث از کلمه اوستایی hunustā (که طیفه‌ای از دروگان آدو غریستان،
پیروان کیش باطل] هستند. رک: یوستی. فرهنگ اوستا ص ۳۲۸) گوید: من اکنون ترجیح میدهم
که کلمه مزبور عنوانی باشد برای انگره مینو (اهریمن). اسپندبارجی مقدم، این کلمه را «زیانکار»
(مضر) تعبیر میکند و اسپندبارجی مؤخر آنرا hunoça یا havidak (رک: فورلر . هویدک)
میداند که نشانه‌ایست برای تشخیص بی دینان . « ممکن است احتمال داد «هویدک» متن
مصحف «بودک» Bavandagh پهلوی (در ارمنی bovandak) بمعنی کامل = بودندس
Bundos = بودند = بودند باشد. نام یکی از مانویه روم که با کیش رسمی مانویه مخالفت کرد و او
یشرو مزدک بود. رک: کریستنسن . ساسان ص ۳۳۷ بید؛ ترجمه آن طبع دوم ص ۳۶۲ بید؛ ایضاً
کریستنسن ، ترجمه تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک ص ۲۰۲ بید. در حال خاقانی این اسم را
بقیه در حاشیه صفحه بید

و کتف را گویند - و بمعنی پستی و حمایت هم آمده است *	پشویان ملحد است. * هویه ^۱ = بنم اول پروزن بویه ، دوش

بیان هفدهم

در های هوز با یای حطی مشتمل بر چهل و یک لغت و کنایت

و تنويف وزجر واستهزا گویند؛ و گاهی در مقام تحسین هم گفته اند . هیا سه = بفتح اول پروزن لواسه، دوالی را گویند که بدان تشکک زین اسب را بر پشت اسب و تشکک بالای بار را بر پشت چاروا بکشند .	هی = بفتح اول و سکون ثانی ، بلغت دری ^۲ و لغت هندی ^۳ بمعنی هست باشد که در مقابل نیست است - و کلمه ایست که بجهت آگاهیدن و خبردار گردایدن ^۴ در مقام تهدید

۱ - مصحف «هوبه» (م.ه) . ۲ - قس: «هی» بمعنی هستی، و قس: هیم، هند ،

هیند :

گفت یارب گر ترا خاسان هیند
مولوی بلخی رومی «مثنوی چاپ یکسکن دفتر چهارم س ۳۲۰»
۳ - در اردو «هه» . ۴ - «هی کلمه ایست که بدان تهدید کنند ، واز برای تنبیه نیز بود، اغنی آگاهاییدن» «صحاح الفرس طاعتی» در قدیم **hai** تلفظ میشده و امروزه **hei** :
گفتم این را دلیل باید ، گفت هیچ دانه که می چکوبی ، هی
میر آبت و حق همی گوید و من الماء کل شيء حی .
انوری ایبوردی «المعجم شمس قیس چاپ مدرس س ۳۳۰» .

• هويديك - رك: هويدك .

• هويه سنبأ - رك: هوبه سنبأ .

• هه - رك: لغات متفرقة پاران كتاب .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

در تحفة المراقین در عنوان «در هجو ابوالملای کنجه ای» آورده . و هويديك را مسیحی معرفی کرده :
او (ابوالملا) کیت که با روان تاريك
او جز بی نفی حق نبود
او (هويديك) مشرک و این (ابوالملا) معطل از دل
این (هويديك) ازاب و این روح کوید
هم مشرک بهتر از معطل .
(تحفة المراقین چاپ قریب س ۲۳۵-۲۳۶) .

(برهان لاطع ۴۰۴)

گویند از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاتله می‌گفته اند و این جمع بطریق جمع عربی آمده است همچو افغان که جمع آن افغانه است .

هیتان ^۲ - بفتح اول و فوقانی بر وزن شیطان، بمعنی کذب و دروغ باشد؛ و بکسر اول هم آمده است.*

هیچ ^۳ - بکسر اول و سکون ثانی مجهول

هیاطله ^۱ - با طای حلی بروزن مقابلہ، نلم شهری و مدینه‌ای بوده است .

هییب - با ثانی مجهول و بای ابجد، بلفظ زند و یازد (۱) عاقبت کار را گویند .

هیتال ^۲ - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده و بلام زده، بلفظ بخارا مردم قوی - هیکل و توانا باشند - و ولایت ختلان را نیز

(۱) چک: ژند و یازند .

۱ - جمع «هیتال» معرب و مصحف هیتال یا Hephtal یا Hephtal؛ در بندھشن ایرانی Hēftālān (بندھشن . انکلساریا ص ۲۱۵ . ۱ . ۹۷۷) ، بارمنی Hep't'al ، فارسی هیتال Hētal ، عربی هیتال، قس: Bailey, BSOS, VI, 4 (1932), p. 946 sqq.

ما چند سکه از هفتالیان را می‌شناسیم که روی آن خطوطی با حروف کوشانی - که از الهبای یونانی نشأت یافته - منقوش است و نیز چند سکه بخط هندی معروف به براهمی Brahmi موجود است رک: H. F. J. Junker, Die hephtalitischen Münzinschriften (Sitz. Pr. Ak., 1930, p. 641 sqq.) هفتالیان را که «هونهای سفید» نیز نامیده اند ، نمیتوان حقیقه از اقوام هون شمرده (بنا بر قول مارکوارت [ایران‌شهر ص ۵۵۰ . یادداشت ۸]) خبویان ابتدا باسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعد به هفتالیان اطلاق شده است) برآیت پروکوپئوس این طایفه از حیث سفیدی پوست و زندگی مدنی با اقوام هون اختلاف داشته اند . هفتالیان در زمان پیرو زسانی که از ایالت کانسوی چین آمده بودند ، بنواحی طخارستان ، که تازه کیداریان از آنجا رفته بودند، هجوم آوردند . پیروز با آنان جنگید و مغلوب و اسیر شد و سپس با شرایطی صلح کرد (رک: کرستنسن . ساسان ص ۲۹۳؛ ترجمه طبع دوم ص ۳۱۶) رک: شاهنامه بنج ج ۸ ص ۲۲۶۹ بید و ص بیست و چهار و صد و شش مقدمه کتاب حاضر و رک: هیتال .

۲ - رک: هیاطله :

مناره بر آرم بشمیر و کنج
هیتال و ترک از نشیب و فراز

فردوسی طوسی «شاهنامه» بنج ج ۸ ص ۲۲۷۰ .

۳ - ظ. مصحف «هیتان» (مر) . ۴ - ایچ (م) = هیش (م) .! پهلوی hēc , ایرانی باستان *aiwi.cit «بیر که ص ۱۰۶»؛ نیز پهلوی ec . یازند hēcī.hēc «اشق ۱۱۱۴» . کردی hacī.bāc (که، آنکه) . hīsh (چیزی) «ژبا ص ۴۴۰» ، دراراک (سلطان آباد) hūc «هیچ» . huccī (هیچ چیز) «مکی‌زاد» گیلکی hīc ... در جمله منفی، نفی وجود افراد کند: «هیچ مردم جاودانه نیست» «ابن سینا» . «مناطق طبع انجمن آثار ملی ص ۴۰» «و نقیض هیچ ، برخی بود (برخی مردم دبیر است)» «ایضاً ص ۵۶» .

۵ هیچده - بکسر اول و فتح دال = هشده = هنده = هزده (رک: تذکره الاولیاء چاپ اروپا . مقدمه ج ۱ ص ۴۴۳) ، کردی hash-dah , asht-dah , hej-deh ، زازا hishtyāh , heisht-déh . زازا heishtés «ژبا ایضاً» ، نیز کردی هیشتی «ژبا ص ۴۵۷» ؛ عدد برابر ده به علاوه هشت، عدد بین هفده و نوزده .

هیدخ ۴ = بفتح اول بر وزن برخ، اسب تند و تیز و چنده را گویند و عبری طمر خوانند: و بجای خای نقطه دار جیم هم (۳) آمده است . هیر = باثانی مجهول و رای فرشت، آتش را میگویند و عبری نار خوانند ۵ - و بمعنی طاعت	و جیم فارسی، بر طرف شده و معدوم گردیده - و لاشی را گویند ۱ - و کنایه از اندک و قلیل و کم هم آمده است ۴ (۱). هید ۴ = بفتح اول بر وزن سید (۲)، چیز را گویند که برزگران بدان خرمن کوفته را بباد دهند .

(۱) چک، چش: هم هست. (۲) چش: سید.
(۳) چش: + بنظر.

۱- گنجینه علمت این حادثه همه ثروت او هیچ شد .

۴ - این شکم بی هنر بیج بیج صبر ندارد که باز در بهیج. سعدی.
- نیز بمعنی بیهوده: هیچ و پوچ. - هیچ در جمله مثبت بمعنی 'بک' و 'اندکی' آید:
بیانورد و بنهاد پیشش (پیش اسکندر که صورت رسول آمده بود) حریر
بپشته برو صورتی دلپذیر
نبودی جز اسکندر شهریار.

فردوسی طوسی 'شاهنامه' بخ ج ۷ ص ۱۸۵۸.
۴ - در بعضی نسخ خطی رشیدی آمده: 'هیار' (بالکسر و فتح یا) آنچه بدان خرمن غله برافشاند تا کاه از دانه جدا شود، و فی السامی انگذاره باشد و آن را بعضی هرجان نیز گویند، و در نسخه سروری بفتح ها و سکون یا آورده، و در مؤید (الفضلاء) بفتح ها و باء موحد گفته چنانکه گذشت. 'فرمنگ رشیدی' ص ۳۱۵ ح، در کلیلیگانی herecūn گویند 'قاسمی' 'انگذاره' درین عبارت ظ. تصحیف 'مفرأة' است. در السامی فی الاسامی چاپ تهران ص ۴۰ آمده: 'الغذارة، هید'. و بنا برین هید (با دال) صحیح مینماید. ۴ - 'هیدخ' اسب بک خنک بود رشید. 'لفث فرس' ص ۷۶، 'هیدخ' اسبی ایک خصلتی بود، اعنی بود. 'صحاح الفرس' نسخه طاعتی: و رک: سروری، و رک: بیدخ. ۵ - دارمستتر 'تبعات ج ۱ ص ۹۲ متن وح' نویسد: *aethra*، آتش. (فارسی) هیر. (رک: هیرید). هرن نویسد (اشق ص ۲۴۹): 'دراوستا و پهلوی *aethra* یا *ehra* بمعنی آتش پیامده'. جهانگیری 'هیر کده' را بمعنی آتشکده آورده باستاند این بیت معزی: در هیر کده گر زمدیخ تو بخوانند
ولی مصرع اول در دیوان معزی مصحح اقبال ص ۱۷۹ چنین آمده: در بشفه گر دفتر مدح تو بخوانند. رشیدی 'هیر مند' (م.ه) را بمعنی آتش پرست آورده. بدون شاهد. در فهرست ولف این کده بهمین معنی آمده و بدین بیت استشهاد شده:

دگر هر کجا رسم آتشکده ست که بی هیرمند است و ویران شدست.
ولی ولف خود نوشته که در نسخه V 'هیرید' آمده و در شاهنامه بخ ج ۵ ص ۱۴۲۶ چنین آمده:
دگر هر کجا رسم آتشکده ست که بی هیرید جای ویران شده ست.

و بنا برین استعمال کلمه مزبور در فارسی مسلم نیست، و گویا فرهنگ نویسان از وجه اشتقاق 'هیرید' (م.ه) یا آنچه های محلی این معنی را نوشته اند (در پشتو 'هیر' بمعنی آتش آمده) در اوستا *aethra* (که برابر 'هیر' [در 'هیرید'] است) فقط بمعنی آموزش و تعلیم آمده (رک: هیرید).

گویند - وقاضی ومفتی کبران را نیز گفته اند؛ و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آشفکده را میگویند - وبمعنی آتش پرست هم آمده است - و سوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد.^۴

هیرسا* - باتانی مجهول وسین بی نقطه بالف کفیده، بمعنی پارسا باشد و آن شخصی است

وعبادت هم آمده است^۱ - و بزبان علمی اهل هند طلا را گویند.

هیراد* - بکسر اول بر وزن بیداد ، خود را بمردم تازه روی وخوش حال وانمودن باشد وبعربی بشیر گویند(۱).

هیربد* - با تانی مجهول و ضم بای ابجد وسکون دال، خادم و خدمتکار آشفکده را

(۱) چک، چش: خوانند .

۱ - این معنی را نیز از وجه اشتقاق «هیربد» ساخته اند .

۲ - ظ. بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۳ - دراوستا *aethrapaiti* آمده بمعنی آموزگار ومعلم . این کلمه مرکب از *ajro* و *paithi* است بمعنی مولی و صاحب و دارنده . *aethra* و *paithi* (= بد ، پسود اضاف) است بمعنی مولی و صاحب و دارنده . *aethra* دراوستا بمعنی شاکرد و آموزنده است . کلمات ائثریشتی وائثریه هردو بمعنی استاد و آموزگار وهم شاکرد و آموزنده دراوستا بسیار استعمال شده است (رک: مهریش بند ۱۱۶ ، فروردین یشت بند ۱۰۵ ، یسنای ۲۶ بند ۷) . در هیچ جای اوستا «ائثریشتی» (هیرید) بمعنی آثریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکاررفته . در بند ۵۹ «اثرکمدنجا» کلمه «ائثریشتی» استعمال شده ودر توضیحات آن افزوده اند : «مفویتان مفویت» یعنی موبدان موبد - اما بدون شک بعد ها از «هیربد» همیشه پیشگوی دینی (علی الاطلاق) اراده شده، وچون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند، وبتعبیر دیگر آموزش وپرورش مردم بمهده آنان بوده (رک: کریستنسن. ساسان ص ۴۱۷) بهمین مناسبت آنانرا آثریانان وهیربدان (هردو) مینامیدند . تنس پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران بهیربدان هیرید مشهور است. کلیه رد ادبیات پارسی هیرید مترادف موبد است. رک: پورداود. یشتای ص ۲۷۹-۸۰؛ مزد یسنا ص ۳۹۴-۹۵. دار مستر « تبیعات ج ۱ ص ۹۲» نویسد : « *aethra_paiti* بهیچوجه رئیس تعلیمات نیست، بلکه رئیس آتشگاه است ، معادل *hamidh_paiti* (= *samidh-pati*)* تحت لفظ بمعنی « رئیس هیزم قربانی». دو عنوان مزبور بهم نزدیکند (یشت XIII ، ۱۰۵) . *aethra* از *idh* مشتق است : هیر *her* که نمایندگی معمولی است بعنوان مترادف آتش بکاررفته، وهیرکده *herkada* مترادف آتشکده یاد شده است. اما دراوستا *aethra* ودر پهلوی *ehr* بمعنی آتش نیامده « اشق ص ۲۴۹ ح ۱ » و رک: باترولمه ۲۱۰۲۰؛ پهلوی *ehrpai* (در کتیبه ها)، *herpat* (هیرپستان) « اشق ص ۱۱۵ ».

«هیربد، قاضی کبران باشد . فردوسی (طوسی) گفت:

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود نرسان ز بد .
«لفت فرس ص ۱۰۸» و رک: هیر .

۴ - معنی اخیر از دساتیر است «فرهنگه دساتیر ص ۳۷۷» .

۵ - «هیرسا بیای مجهول وسین مهمله در برهان بمعنی پارسا گفته . مؤلف کوید ظاهرأ «پیرسا» امالهُ «پارسا» است که صاحب برهان چنین خوانده. از اینجاست که در کتب معتبره این فن دیده نشده. «سراج اللغات بنقل «فرهنگه نظام ج ۵ ص ۳» . باید دانست این کلمه بر ساخته فرقه آذر کیوان است . رک: فرهنگه دساتیر ص ۲۷۷» .

هیرون ^۴ = بکسر اول و ضم ثاک بروزن بیرون، نوعی ازلی است و برمی آید قصب خوانند و آن محکم و میان یرمیشد. گویند اگر بهار و گل آن بگوش رود گوش را کر کند و گل آن به پنبه برزده میمالد .

هیری ^۵ = بکسر اول بر وزن و معنی خیرست و آن کلی باشد معروف که شبا بوی خوش کند .

هیز = بکسر اول بروزن حیز است که

که درعلم عمر با زنان نزدیکی نکرده است .
هیرک ^۱ = بر وزن زیرک ، بجه بز را گویند که بزغاله باشد ؛ و بعضی گفته اند که همچنانکه بجه کوسفند را بره میخوانند بجه شتر را هیرک میگویند .

هیرمند = با میم بر وزن ریشخند ، یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد ^۲ . و نام رودخانه ای هم هست درولایت یسروز ^۳ .

۱ - هرن، این کلمه را ازپارسی باستان -yâirika* (بکاله)، ازواستانی -yâr، پارسی باستانی -yâra - (سال) می‌پندارد «اشق ۱۱۱۶» و هوشمان این وجه اشتقاق را درست نمیداند «هوشمان ۱۱۱۶»، شغنی yirk (یک نمو کرده، کوسفند بر، قوچ) «اشق ۱۱۱۶»، کردی hirik (هیش بدمی) [این نژاد دررود ایللی هست] «زبا ص ۴۵۷» . «هیرک، بزغاله» «رشیدی» .

۲ - رشیدی گوید : «هیز ، آتش ، و هیرکده یعنی آتشکده و هیرید و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد - و هیرمند لقب گشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی» . رک : ح ۵ ص ۲۴۰۴ . هرن hermend را در ذیل «هیرید» ذکر کرده ، نویسد: کلمه مشکوکست «اشق ۱۱۱۵» . ولف هیرمند Hermand را بمعنی آتش پرست آورده ، بآنکه یک بیت فردوسی و آنهم درسخ دیگر بجای هیرمند «هیرید» آمده، و بمعنی لقب گشتاسب هم درفهرست ولف بیامده است. دراوستا هم بدین معانی نیست. رک: ح ۳ .

۳ = هلمند، دراوستا - Haētumant (نام رودیت، هیلمند)، افغانی helmand، درترجمه سانسکرت hētōmand «بارتولمه ۱۷۲۸-۲۹»، دریونانی Etymandros «دائرة - المعارف اسلام . فراسوی ج ۱ ص ۱۵۰ ستون ۱» حوضه رود هامون که شامل قسمتی از ایران و افغانستان و بلوچستان است قریب ۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد طول رود هیرمند قریب ۱۱۰۰ کیلومتر و طویل ترین رود واقع بین سند و فرات محسوب میشود . وی در ۶۰ کیلومتری غربی کابل در کوه بابا سرچشمه میگردد و راه تاریخی بامیان و پیشاور و فاصله ۲۰ کیلومتر از سرچشمه هیرمند از روی آن عبور میکند. این رود در قسمت علیا بسیار پر آب و در زمین داور عرض آن به ۹۰۰ متر میرسد و در تابستان از ۳۰۰ متر کمتر میشود، شعبه مهم آن «ارغنداب» (م.ه) است که مرکب از چهار شعبه مختلف میباشد. رک: کیهان. جغرافیای طبیعی ۹۳-۹۶. رشیدی گوید: «صاحب قاموس «تندمند» صحیح کرده و وجهی ندارد» . ^۴ - «هیرون، نوعی ازخرامست و گویند مراد ازو قسب است.» «تحفه حکیم مؤمن» «وقب، خرمای خشک که در دهان ریزه گردد.» «منتهی الارب» و رک: دزی ج ۲ ص ۷۷۴: هیرولی. فرهنگ لوسان «قب» را قصب خوانده بمعنی لی گرفته اند ۱
۵ = خیری (م.ه) «رشیدی» .

هیز

بیز گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند^۱ - و آهن جفت را بیز گویند و آن آهنی باشد که زمین را بآن شیار کنند^۲ .

هیشتر - بفتح اول و شین نقطه دار بر- وزن قیصر، کنکر صحرایی است و درازی آن زیاده بر یک کز میشود و شکوفه آن پهن بود مانند بنفشه و در میان شکوفه آن مانند پنجه چیزی است . اگر در گوش مردم رود کرگردد .

هیزگر - باکاف فارسی بروزن قیصر، اسب کمیت را گویند یعنی اسب سرخی که بسیاری مایل بود و بال و دم اوسیه باشد؛ و بکسرکاف هم بنظر آمده است^۳ .

مخنت و پشت پایی باشد؛ و در فارسی های هوز با های حلی بدل میشود^۱ - و بلفظ پهلوی دلو گرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و درین زمان بدولچه مشهور است .

هیزارها - بکسر اول و ثالث بآلف کشیده و برای بی نقطه زده و میم و آلف ، بلفظ سریانی رستنی باشد که آرا بر بی نمناع گویند^۲ . اگر زن پیش از جماع قدری از آن بخود برگیرد آبتن نشود؛ بعضی گویند این لغت رومی است^۳ .
هیش - با شین قرشت بروزن و معنی هیز است که لاشه و معدوم باشد^۴ - و بافته ای را

۱ - «هیز، مخنت بود . عجمی (مروزی) گوید :

گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی؟ گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟

«لغت فرس ص ۱۷۲-۳» . و رک: صحاح الفرس نسخه طاعتی .

«هیز، مخنت که مردم حیز گویند» «رشیدی» : قس : ییشاروی *heza* (پشت کردن، قضا) (رک : مقدمه کتاب حاضر م بودودو متن وحاشیه^۲، در فارسی کابل *izak, hīzak* اخته را گویند . «معید نفیسی» و رک : حیز . ۲ - در تحفه حکیم مؤمن «هیزاو ، اسم فارسی نمناع است» .

۳ - «هیز (هم)» :

هم که آمد هم که آید میرود
دیگران رفتند و ما هم میرویم
احمد جامی ترا پندی دهد

این جهان محنت سرائی بیش نیست
کیت کو را منزلی در پیش نیست
آخرت را باش ، دنیا هیش نیست .

احمد جام «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۴ - «خیش (هم)» «رشیدی» . ● - (عر) «هیزر، کجیدر... گیاهی است سست،

یا آن کنکر دشتی است که گیاهی باشد یا درختی است ریگستانی، یا کوکنار» «تحفه حکیم مؤمن» «هیشتر، عربی، اسم جنس حشرف است و نزد بعضی مخصوص بری او» «تحفه حکیم مؤمن» .

۶ - «هیزگر (بفتح ها و کاف فارسی) اسب کمیت، و در نسخه سروری بکسرکاف اسب سیاه

که بر سرخی زرد» «رشیدی» و رک: سروری، نوروزنامه . تعلیقات ص ۱۳۵ .

۵ هیزم - تلفظ قدیم *hēzum* (تلفظ کنونی *hīzom*) ، اوستا - *aesma* (هومه) ،

پهلوی *hēzam*، *ēsim*، یازد *hēzam*، هندی باستان - *idhmá* ، منجی *ēzma* «اشق ۱۱۱۷» . کردی *hez, hezink* (هیزم سوخت) ، *hezīng* : زازا *ēizīmi* «زایا ص ۴۴۳» رک :

هیمه؛ چوب سوخت، چوب برای سوختن، هیمه :

ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی

زهیزم دان نه از آتش اگر در وی دغان بینی .

«سنائی غزنوی دیوان ص ۲۷۰»

وقالب آدمزاد باشد .
هیکل رضوان - کنایه از هیأت بهشت است (۱).
هیل * - بانای مجهول، معرفت و بصری قافلهٔ سفار میگویند .
هیلا - بفتح اول و سکون نابی و لام الف، باشه را گویند و آن پرندۀ ایست شکاری کوچکتر از باز * .
هیلاج * - بفتح اول بر وزن قیقاچ ،

هیکل ۱ - باکاف بروزن صیقل ، بتخانه را گویند ۴ - وهر بنائی که عظیم و رفیع باشد - و بمعنی صورت و تنه هم هست - وهر حیوانی را نیز گویند که گنده و ضعیف و جسیم باشد ۴ - و بمعنی نمود و دعا و حمایل و بازویند مشهور است ۴ .
هیکل بختن - کنایه از مردن و وفات یافتن باشد .
هیکل خاکی غبار - کنایه از جسد

(۱) خم، ۱، چش: هیئت بهشت است . چک مانند متن است . ممکن است احتمال دهند که اصل «هشت بهشت است» بوده، رک: هشت هیکل رضوان؛ ولی اینهم صحیح نیست، زیرا ترکیب مزبور جمعاً بمعنی هشت بهشت است و هیکل رضوان بمعنی هریک از مراتب بهشت .

۱ - عربی «هیکل» بفتح اول و سوم ، از عبری هیکل (بکسر اول و فتح سوم) (معبد ، فسر) ، در آشوری *ēkal* , *ēkallu* (از شومری) (قصر ، دربار ، مملکت ، دارالحکومه) . رک : Bezola, Babylon. -Assyr. Glossar, s.28 . یهود این کلمه را بمعنی (خانهٔ خدا) استعمال کردند که سلیمان آنرا بنا کرده بود و نیز بقصر پادشاه اطلاق نمودند (ادبایا: ۱ : ۴) ، ولی در توراته مقصود از «هیکل» غالباً هیکل اورشلیم است . رک: قاموس مقدس: هیکل . سریانیان «هیکلا» (بفتح اول) را بمعنی قصر پادشاه و خانهٔ بتان و نمازخانه بکار برده اند «فس» و رک: معجمیات هریبه - سامیه ص ۲۰۱ . در عربی «هیکل کعبه» سطر و درشت از هر چیزی - واسط دراز ضخم - و گیاه دراز بالیده - و شکوه - و کالبد و پیکر - و بنای بلند - و خانهٔ نرسانان که در آن پیکر مریم علیها السلام باشد - و کلیای ایشان - و هیکل بن جابر، صحابی است . «منتهی الاراب» .
 ۴ - رک: ۱ ح «هیکل بتخانه است بزبان پهلوی . عنصری (بلخی) گوید :

چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه ار بشتوی .
 « لفت فرس ص ۳۲۰-۳۲۱ » و رک: صحاح الفرس نسخه طاعتی .

۴ - فس: قوی هیکل . ۴ - بمعنی کالبد و پیکر :
 زرخم سمش (کره اسب) گاو ماهی ستوه بچستن چو برق و بهیکل چو کوه .

فردوسی طوسی « شاهنامهٔ بخت ج ۲ ص ۴۴۴ » .

• = هل (ه.م.) = هال (ه.م.) - هیل (Ammomum) از تیرهٔ زنجبیلیها (Zingiberacées) است و دانه‌های آن از ادویهٔ معطر است «کل کلاب ص ۲۹۰» .

۶ - « هیلا ، بالفتح ، باشه » « رشیدی » . ۷ - « هیلاج بالکسر باسصلاح منجمان دلیل عمر و این یونانی است » « رشیدی » « حسابی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایجهٔ مولود را نیز گویند . از مؤید و شروح . خوارزمی در مناقب العلوم پس از شرح هیلاج باسصلاح منجمان گوید: « وقیل هیلاج بالفارسیه امرأة الرجل و کدخداه هوالزوج و معناه رب البيت لان کده هوالبيت و خداه هوالرب ، و می‌هذان الدلیلان بذلک، لان بامتراجهما و ازدواجهما بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

هیم ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون میم، بمعنی هتم باشد یعنی موجودم و حیات دارم و حاضر م.

هیمه = بکسر اول و ثانی مجهول بر - وزن یعه، کوشتابه را گویند - و هیمز سوختن را هم گفته اند ؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است که بروزن (۲) خیمه باشد.

هیمه تر فروختن - کنایه از مکر و حیله و تزویر کردن باشد ۶.

هین ۷ = بروزن شین، بمعنی این و اینک باشد و بری هذا گویند - و بمعنی گفتن هم گفته اند - و کلمه است بمعنی زد و شتاب و تمجیل که در محل تأکید و امر گویند یعنی زود باین

این لغت یونانی است و معنی آن چشمه زرد گاهی باشد و آن را منجمان فارس «کد باهو» گویند، و آن دلیل جسم مولود است با اصطلاح منجمین چنانکه «کد خدا» دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازین دودلیل استخراج کنند: و بعضی گویند این لغت هندی است.

هیلوی ۱ = بفتح اول بروزن بدخوی، چارمغز بازی و گردگان بازی را گویند؛ و بکسر اول هم آمده است لیکن بمعنی بازی لاعلی التعمین.

هیله = بروزن و معنی حبله باشد ۴ - و کلمه يك (۱) را نیز گویند.

هیلیدن ۴ = بکسر اول بروزن بیچیدن، بمعنی فرو گذاشتن و ترك دادن و فرو انداختن باشد.

(۱) خم ۳: کله بنک. (۲) چش: بو زن.

۱ = «هیلو، بالفتح همان «هلیو» بمعنی گردگان بازی» «رشیدی» ورك: هولك.

۲ = «دربرهان آمده که هیله بروزن و معنی حبله است، اما در هیچ کتابی بدست قنبر نیامده» «مقدمه انجمن آرا در اشتباهات برهان» معنی چك نویسد: «معنی نماد که لفظ هیله که صاحب برهان بروزن و معنی حبله نوشته، در هیچ لغت دیگر یافت نشد. اما منسکی بسند فرهنگ شعوری مینویسد که حبله بفتح اول بمعنی کد خدا و خداوند خانه است و بالکسر بمعنی گردباد تند» بمعنی کد خدا همان «هلاج» (ه.م) است و بمعنی گردباد هم در قاموسها دیده شده است. بمعنی حبله مصحف عربی «حبله، بالکسر حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. حول و حیل و حیلات جمع، «منتهی الارب» و چاره. ۴ = هیلدن (ه.م) = هشتن (ه.م).

۳ = اول شخص (متکلم وحده) از «هستن» قس: هی، هند.

۴ = پهلوی himak (چوب سوختنی) «دهارله ص ۲۱۴» ورك: دینکرد ۱۰، ۶۰۱؛ گیلکی hima (هیزم)، دراراك (سلطان آباد) himā (هیزم) «مکی نژاد». هرن hēme را همرشته «هیزم» میداند «اشق ۱۱۱۸» ۶ - رشیدی بهین معنی آورده.

۷ = قس: کردی hin (چه، چه گفتید)، hīnā (بسیار خوب، حق نامست) «زبا ص ۴۴۵۸».

بقیه از حاشیه صفحه قبل

یستدل علی كمية الامر. ۵. رك: مقدمة التفهيم بقلم آقای همائی ص قفه ؛ ورك: برگزیده شرفارسی کرد آورده نگارنده ص ۱۰ متن وحاشیه، هیلاج در فارسی و عربی دخیل مینماید، و بعضی اصل آنرا یونانی دانسته اند. ادوارد براون در ترجمه چهار مقاله عروضی. لندن ۱۹۲۱ ص ۱۳۶ ح ۲۰ نویسد: «گفته اند که آن مأخوذ از یونانی úlikos (هیولی) است. رك: Sédillot, Prolegomena ص ۱۴۹ (متن) ورك ایضاً ؛ شفر، منتخبات فارسی، ج ۱ ص ۱۰۶. ۴. ورك: تعلیقات چهار مقاله نگارنده ص ۲۸۴ بیعد.

گویند هیون شتر جمازه است^۱؛ و بعضی شتر
بزرگ را گویند^۲ - و هر جاوور بزرگ را نیز
گفته اند - واسطه را هم هیون خوانند*
هیوند = بکسر اول بر وزن ربوند،
بمعنی غت و پرهیزکاری باشد (۱).
هیی = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی، بمعنی هستی باشد که در مقابل نیستی
است؛ و بکسر اول هم گفته اند.

و بفتاب - و بمعنی سیلاب هم آمده است^۱؛
و بعضی گویند باین معنی عربی است^۲.
هیناهین^۳ = باهای هوزبروزن یک.
آیین، بمعنی شتاب زدگی و تمجیل باشد.
هیند^۴ = بکسر اول و سکون ثانی و یون
ودال ابجد، بمعنی هند است که هندوستان باشد.
هیون = بفتح اول بر وزن زیون، بمعنی
شتر باشد مطلقاً و بهریری پییرخوانند^۵؛ و بعضی

(۱) چش: میباشد.

- ۱ - «هین، شتاب فرمودن است، دیگر سیلاب بود. دقیقی (طوسی) گوید:
از کوهسار دوش برلکه می
و منوچهری دامغانی گوید:
هینی بگاه جنگه بتك خاسته زکوه
و رگ: هیناهین.
- ۲ - قول جهانگیری است ولی در کتب معتبر قوامیس عربی باین معنی نیامده.
- ۳ - از: هین (ه م) + (واسطه) + هین (ه م): «هینا هین، شتابزدگی باشد حکیم
انوری گفت:
- نکند رخنه نظم حال مرا
در چنان دارو گیر و هیناهین».
- ۴ - هند (ه م). • - هیون اصلاً یونانی است «تقی زاده. یادگار: ۴: ۶ ص ۲۰۶.
۵ - رشیدی بمعنی اخیر آورده و رگ: ح ۷. ۶ - «هیون، شتر بزرگ و جمازه
باشد ..» صحاح الفرس نسخه طاعتی؛
چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
- دقیقی طوسی «لفت فرس ص ۳۷۴.
۸ - صحاح الفرس هم بمعنی اسب آورده «فرهنگ نظام» «نسخه طاعتی» و نیز لفت فرس
اسدی (رگ: ص ۳۷۴). ۹ - فس: هی (هستی)، هند (هستند)، هیم (هستم):
برفها ز آن از ثمن اولیست
که هیی درشک، یقینی نیست.
- ۱۰ - مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ یکلسن دفتر سوم ص ۲۳۵.
۱۱ - هیولی - بفتح اول و ضم دوم و فتح چهارم و آ در آخر، از عربی، از یونانی هولا بمعنی
ماده اولی در معرف فلاسفه «بزی چ ۲ ص ۲۷۶: ۲۷۷» «فلسفه».
- (برهان قاطع ۴۰۴).

گفتار بیست و هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف های حطی با حروف نهجی

مبتنی بر نوزده بیان و محتوی بر دو بیست و بیست

و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در یای حطی با الف مشتمل بر شصت و پنج لغت و کنایت

گفته اند ۴ - و امر باین معنی هم هست یعنی
یاب و پیدا کن ۴ .

یابر - بکر ثالث بر وزن عاجز ، دهی

❖ یاب - بسکون یای ابجد ، بمعنی

نابود و هرزه ویی حاصل و بمعنی ضایع و بکار

یامدی باشد ۵ - و پیدا کننده و پابنده را هم

* ی (یا) - حرف سی و دوم (آخرین حرف) از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم (آخرین حرف) از الفبای عربی (ابتث) است و آنرا y و y و در عربی y تلفظ کنند، و در حساب جمل ده گیرند. این حرف به «ل» (لای = نال) و «و» (فری = فربه) و «ز» (آوای = آواز) تبدیل شود. «ی» در فارسی برای چند حرف مصوت و یک صامت بکار میرود: (۱) «ی» (مصوت) موسوم به «یای معروف». پیوند نسبت قرار گیرد: تهرانی، اصفهانی، خاقانی - ایضاً ضمیر مخاطب (دوم شخص مفرد): نوشتی، گفتی - ایضاً نشانه اسم معنی و حاصل مصدر است: روشنی، تاریکی، سیاهی، سپیدی، آهستگی (رك: اسم مصدر، حاصل مصدر بقلم نگارنده ص ۴۵۵) - ایضاً پیوند لیاقت در آخره صادر: خوردنی، خواندنی، کشتنی. (۲) «ی» (موسوم به «یای مجهول») در تلفظ قدیم $ā$ (در تلفظ کنونی i) (مصوت) در وحدت و لکزه بکار رود (آنرا با وحدت یا لکزه نامند) [از- $āiva$ اوستایی بمعنی يك. رك: يك]: مردی، اسبی، نامه‌ای. (۳) «ی» y (صامت): یار، یازیدن. و برای معانی مختلف «ی» به دستور زبان فارسی رجوع شود.

۱ - دایا خود جست و بجستی تو دین چیست بدست تو جز از باد و یاب؟

ناصر خسرو بلخی. دیوان ص ۳۹، رك: جهانگیری.

جز بمدح اوسخن گفتن همه باد است و دم جز بمهر او هنرجستن همه یلوه است و یاب.

سوزی سمرقندی «جهانگیری».

۲ - اسم فاعل مرخم از بافتن (م.ه)؛ آب پاپ، روزی یاب - واسم مفعول مرخم: تنگه

پاپ. ۴ - رك: بافتن. بنجه در حاشیه صفحه ۵۵

دیگر - و بمعنی جیره که آن خاله است -
وخره که غم کوچک باشد هم هست - و شبه
و نظیر و مانند را نیز گویند .

یاختی ۶ - بروزن ساختن، ماضی یاختن
باشد یعنی تیغ را بیرون کشید - و قصد کرد و اراده
نمود - و انداخت - و زد - و آشکارا نمود - و بمعنی
بیرون می کشید و می انداخت و قصد میکرد هم
هست - و بمعنی مخاطب هم آمده است یعنی تو
بیرون کشیدی و تو قصد کردی و تو انداختی .

یاد ۷ - بر وزن شاد ، معروف است که

و زمینی را گویند که سلاطین در وجه معیشت
ارباب استخاق و غیره دهند و بترکی سیورغال
خوانند ۱ . *

یاختن - بروزن ساختن، بمعنی بیرون
کشیدن باشد مطلقاً و بر آوردن تیغ از غلاف ۲ -
و بمعنی زدن و انداختن - و آشکارا کردن - و پرسیدن
و سؤال نمودن هم هست ۳ .

یاخته ۴ - بروزن ساخته، بمعنی بیرون
کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر و تیغ را از غلاف
بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای

ملك فففور وقیصر و رای است .
علی شطرنجی «جهانگیری» .

۱ . کمترین یابری ز احاصت

۲ - آختن (م.ه) = یازیدن (م.ه) :

میان تنگه خون ریختن را بیست

بهرام آذر مهان یافت دست .
فردوسی طوسی «شاهنامه» ج ۸ ص ۲۵۷۴ .

۳ - درجهانگیری و رشیدی و انجمن آرا بمعانی اخیر نیامده .

۴ - اسم مفعول «یاختن» .
فعل کرده است .
۶ - این صورت هم سوم شخص مفرد (مفرد مضارع) ماضی «یاخت» است
با «ی» استمراری یعنی می کشید ، و هم دوم شخص مفرد (مفرد مخاطب) یعنی تو کشیدی .

۷ - ارستا - yâta (حافظه) ، پهلوی âyât, yât «اشق ۱۱۹» . یادداشتن، از برداشتن
و بشاطر نگاه داشتن «بیرونی التفهیم ص ۸۹» ورك: مقدمه التفهیم ص قفه . - یاد گرفتن ، بشاطر
سپردن: «این را یاد گرفتیم و هرز کردیم» ، «بیرونی. التفهیم. مقدمه ص قفه» - یاد دادن، تعلیم ،
آموختن .



یا تاغان

۵ یا تاغان - یا تاغان = یتقان (یتقان) [بفتح اول و
سوم] ترکی، که مدبر فرانسوی yatağan گردیده؛ نوعی خنجر
منحنی که ترکان در جنگ بکار می بردند . - امروزه بحلقه
فلزی ماشینها اطلاق شود که میله ای در درون آنست .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

۵ یا - پهلوی aivap ، ابراهامیان ، راهتمای زبان پهلوی ص ۴۱ ، پازند ayao
«باروچا ص ۴۵۹» ورك: اشق ۱۱۸ bis: حرف عطف است که در جمله تردید و انتخاب و اختیار را
رساند، گاه یکبار در جمله آید: کسی که می آید حسن است یا حسین، و گاه مکرر شود: این کتاب
یا تألیف افلاطون است یا ارسطو . - و گاه یا بر سر دو جمله متضاد یا متباین آید (بتکرار) :

یا بزرگی و عز و عظمت و جاه

یا چو مردات مر که رویروی .

حفظه یادغسی «برگزیده» ج ۱ ص ۱ .

یا بناکن خانه ای دوخورد پیل .

حافظ طبع قدسی ص ۲۸۲ .

یا ممکن یا یلبانان دوستی

یادندان * = بفتح ثا لک و دال دیگر
بروزن بادینان، بمعنی پادشاهان جهان و خداوندان
دوران باشد.

یاده * = بروزن ساده، قوت حافظه را
گویند.

یار * = بسکون رای قرشت، بمعنی
دوست و محب * - و اعانت کننده باشد - و بمعنی
آشنا هم گفته اند * - و دسته هاون را نیز

درخانیل نگاه داشتن باشد - و بمعنی بیداری هم
هست که ر مقابل خواب است * - و نقش و نگار
را نیز گویند * .

یادر * = بر وزن مادر، نام روز دوازدهم
بهرماه است و در آن روز جشن سازند * .

یادگار * = بسکون ثالث و کاف فارسی
بروزن تاج دار، آنچه یار و دوست بهم بطریق
تحفه فرستند .

۱ - رگ: فهرست ولف :

نبودی جدا زو بخواب و ییاد .

که افراسیابش بسر بر نهاد

فردوسی طوسی «رهیدی» .

۲ - این مصراع رودکی را شاهد آورده اند : که بر آب و گل نقش ما یاد کرد ؟ ولی

بیست رودکی را چنین نقل کرده اند :

که ماهار در بینی باد کرد ؟

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ؟

رگ: رشیدی (باد، ماهار) پس این شاهد مقنع نیست . - یاد بمعنی ذکر و نقل نام و احوال هم آمده :
«کتابهای یونان از یاد او خالی اند» «بیرونی . التفهیم ص ۱۹۳» و رگ: مقدمه التفهیم مرغه .

۳ - چنین جفتی در آثار الباقیه بیرونی فصل «القول علی مافی شهر الفرس من الایاد»
ص ۲۱۵ بیست و یکم و ممکن است مصحف «[دی] بآذر» (روز هشتم هرماه شمسی) یا «بلو»
(روز بیست و دوم هرماه شمسی) باشد . برهان همین کلمه را بصورت «یاور» (روز دهم هرماه) آورده .

۴ - از: یاد (م.ه) + کار (پسوند) . رگ: اسفا ۱: ۲ ص ۱۸۹ :

وز سامری هزار سمر یاد کار گیر .

ای بی بسر حکایت بخشنصر مگوی

سنائی غزلی . دیوان ص ۲۴۷ .

• - مصحف «یادندان» رگ: یابود . ۶ - از: یاد . ظ . بر ساخته فرقه آذر کیوان .

۷ - بهلولی āyārīh, āyār (استق ۱۱۲۱) .

۸ - بهیج یار مده خاطر و بهیج دیار که بر و بحر فراغت و آدمی بسیار .

سعدی شیرازی «مواظ سعدی» چاپ فروغی ص ۲۸ .

۹ - نیز بمعنی مشوق :

با آنکه دو چشم انتظارش بر در :

فرق است میان آنکه یارش دیر

سعدی «امثال و حکم دهخدا» .

- نیز بمعنی مانند و نظیر :

یافرید خدای جهان ترا یلری .

بود چون تو ملک در جهان جهانداری

«معزی یغیاوری» دیوان ص ۷۱۰ .

بفقدیم یار براسفند بنظم آورده است ۴ . یار۴ - بفتح نالک و سکون دال ابجد، بمعنی میتواند و قدرت و یارای این دارد و از دستش میآید . یار۵ - با رای قرشت بر وزن بازیس، بمعنی مددکار و یاری دهنده باشد .	کتمانید ۱ . یار۴ - بر وزن خارا ، قوت و قدرت و توانایی - زهره و دلیری را گویند - و مجال و فرصت را نیز گفته اند . یار اسپند یار اسفند - مرد بمعنی اسپندیار است که پسر گشتاسب باشد و انوری

۱ - یاور (م.ه) :

ز برق ییغ روشن شد شب تار
سردشمن چو هاوون ، گرز چون یار .
رمض چومار وسینه دشمن مقر او
گرزش چو یار وکله دشمن چو هاوونست .
- و معنی دیگری، اسدی گوید: «یار، چون دو برادر بود و هر دو را زن بود، آن زنان یکدیگر را یار خوانند . شاعر گوید :

چه یکو سخن گفت یاری یاری
که تاکی کشیم از خسر نل و غواری ۹
(لغت فرس ص ۱۶۶) و هم درین کتاب ص ۱۸ «یاری» بدین معنی آمده بدون شاهد . مؤلف صحاح
الفرس نیز «یاری» را به همین معنی آورده با همین شاهد بنام رودکی . رک : یاری . قس : جاری
جاری در تداول (به همین معنی)

۴ - از: یار (یارستن) + ا (پسوند سازنده اسم معنی) (در اینجا صفت مشبیه - چنانکه
برخی پنداشته اند [رک: فرهنگ نظام] بیت) «یارا، مجال [وقوت] بود . حکیم سوزلی (سمرقندی)
گفت :

له دارا داشت این یارا و له اسکندر این قدرت

که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا .

دیگر کمال الدین اسماعیل گفت :

اگرچه نادره یاری و خوب دلبندی
ولیک دعوی یاری توکرا یاراست .
«صحاح الفرس نسخه طاعتی» .

۴ - جهانگیری این بیت انوری ایبوردی را شاهد آورده :

تا که بر طلع دهر در بازست
رخ بهرام و اسب یار اسفند .

«لیکن درین بیت ماراسپند است بیم ، و آن روزی (است) از روزهای ماه شمس چنانکه بهرام ،
و ظاهراً صاحب فرهنگ (جهانگیری) سهو کرده، «رشدی» بهرام روز بیستم و ماراسفند روز بیست
و بهم همراه شمس است . ۴ - مضارع از «یارستن» (م.ه).

• - از: یار + رس (رستده) «معنی ترکیبی آن من حیث القیاس رستده ییلر صحیح میشود
که عبارت از بمد و معاون باشد لیکن بمعنی مصدری مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد
و معاونت باشد.» «فرهنگ نظام» :

بهر حال خواهند ازو یار رس
که اورا جهاددار یاراست رس .

فردوسی طوسی «رشدی» .

ولی این کلمه در فهرست ولف پیامد است .

یارکی ۴ - با کاف بتحتانی کشیده ،
بمعنی توانایی و قدرت وزهره و قوت - و مجال
و فرصت باشد .

یارمند ۵ - با میم بروزن بلرند، بمعنی
دوست و اعانت کننده و یاری دهنده باشد .

یارنامه ۶ - بروزن کارنامه ، بمعنی کارد
نیک و یکنامی باشد .

یاره ۷ - بروزن چاره ، دست برین را
کوبند و آن حلقه‌ای باشد ازطلا وقره و غیر آن
که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آمده است .
و عبری سوار کوبند ۸ - و بمعنی طوق کردن هم
آمده است - و نیز مرکبی باشد از ادویه ملینه

یارستن ۱ - بفتح رای بی نقطه بروزن
وارستن، بمعنی توانستن باشد ۴ - و بمعنی دست-
درازی کردن هم هست .

یارفروشی ۲ - کتابه از تعریف کردن
و تحسین نمودن باشد .

یارک ۳ - بفتح ثاک و سکون کاف، بجه -
دائرا کوبند عموماً و عبری مشیمه خوانند -
و پوستی نازک که بر سر و روی بچه شتر پیچیده
است و آنرا عبری سلامی کوبند خصوصاً -
و تصغیر یار هم هست - و نوعی از خوانندگی باشد
که غلجه‌ای بدخشان یعنی ردان و اوباشان آجا
کنند ۴ .

۱ - از: یار (ریشه فعل: یار) + ستن (پسوند مصدری).

۲ - زنو یارستن این کار دور است نه اندک دور ، بل بسیار دور است .

معروفی «رشیدی».

یارست آمد کسی پیش جنگه دلآور همی کرد بر جا درلکه .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ۳۹۸.

۳ - رک: جهانگیری، سوری، رشیدی. ۴ - صحیح « یارکی » است، از : یاره

(م.ه) (= یارا) + [= یارکه] + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) :

کرا یارکی کز سر گفتگوی ز من جای آبا کند جستجوی .

نظامی گنجوی .

بد هیچکس را دگر یارکی که با او برون آورد یارکی .

نظامی گنجوی «فرهنگه نظام».

۵ - از: یار (درین ترکیب بجای «یاری») + مند (پسوند اضاف) :

نگهدار تاجست و تخت بلند ترا بر پرستش بود یارمند .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بجز ۳۳۱۴.

۶ - چند ازین لاف یارنامه تو در چنین منزلی کثیف و نژد

اینهمه یار نامه روزی چند یارنامه گزین که برگذرد

سنانی غزوی «جهانگیری» «رشیدی» . روان حاتم طی کوبدش بگاہ سخا

که یارنامه من بیش در جهان مشکن .

عبد لوبکی «جهانگیری».

۷ - یاره (م.ه) .

۸ - کر بمثل روز رزم رخس تو نعل افکند

یاره کند در زماش دست شهو و سنن .

«خاقانی شروانی. دیوان ص ۳۴۲».

کننده و بالنده باشد چه درختی که بیالدد گویند «یازید» بمعنی بالید^۵ - و دست بپیزی دراز کردن را نیز گفته‌اند^۶ - و بمعنی ارش هم آمده است و آن مقداری باشد از سر انگشتان دست تا آرنج که بعریبی مرفق خوانند^۷ - و بمعنی پیماینده و پیمودن هم آمده است - و قصد و اراده کننده هم آمده است^۸ - و امر باین معنی هم هست بمعنی بیال و دراز کن و به پیمای و اراده نمای^۹ .

یازان^۹ - بروزن غازان ، بمعنی فصد

که اطبا بجهت سهل سازند و معرب آن یارج است و مشهور بابارج بود^{۱۰} - و بمعنی بارا هم آمده است که توانایی و قوت و قدرت باشد^{۱۱} - و بمعنی مقدار و اندازه هم هست^{۱۲} .

یاری^{۱۲} - بر وزن لاری ، بمعنی وسنی باشد بمعنی دوزن که يك شوهر داشته باشند هر يك مرد دیگر را یاری باشد و بمریی شمره گویند : و بسنی دوزن را گفته‌اند که در خانه دوبرادر باشند.

یاز - بسکون زای نقطه دار، بمعنی نمو-

۱ - یاره (م.ه.) = یارج (معرب) = یارج (معرب) :

با یغ جفا کر جگرم یاره کند
از اشک چو یاقوت وزریر رخ خویش

تا چاره آن پزشک بیچاره کند
این خسته جگر مفرح و یاره کند.

عمادی شهر یاری «جهاگیری» «رشدیدی».

۲ - یارا (م.ه.) :

جز زهره کرا زهره که بوسد پایش ؟
مهنی کنجوی «رشدیدی» .

جز یاره کرا یاره که بوسد دستش ؟

۳ - باین معنی = یاره (م.ه.) مصنف «اماره» و «آماره» .

۴ = جاری (در تداول کنوی). اسدی در لغت فارس (ص ۱۸۵) گویند: یاری، چون دوبرادر دوزن دارند، آن زنان را یاری گویند. «ودرس» ۱۶۶ «یله» را باشاهدی بهمین معنی آورده . رک: یار. مؤلف صحاح الفرس آرد: «یاری» دوزن را گویند که دوبرادر ایشان را خواسته باشند. رودکی گفت: چه ییکو سخن گفت یاری یاری که لاکمی کشم از خسر دل و خواری^{۱۳}

(صحاح الفرس نسخة طاعتی)

بنظر میرسد اسدی حق داشته است که «یار» را در بیت مزبور اصل دانسته و «ی» آخر یای نکره و وحدت باشد، و مؤلف صحاح پنداشته است که «یاری» کلمه قافیه است مقفی با «خواری» در صورتیکه ممکن است این بیت از قطعه‌ای باشد، چه در غیر این صورت «یاری» در هر دو مورد معرفه باشد و چنین تعریفی بدون دلیل نباید باشد . هر چند یاری هم بدین معنی صحیح بنظر میرسد هم بقیاس با «جاری» در تداول امروز و هم بنقل اسدی، و اضافه یاه از قبیل ارغوان و ارغوانی (رک: لغت نامه دهخدا) ارمغان، ارمغانی (ایضاً) است . نیز «یاری» از: یار (م.ه.) ی (حاصل مصدر، اسم معنی) بمعنی اعانت و کمک دادن است. یاری کردن، اعانت التفهیم بیرونی. مقصده مرصقه^{۱۴} - یاری خواستن ، استعانت «ایضاً» . ۵ - اسم فاعل مرخم . رک: یازیدن، و رک: لغت فارس ص ۱۸۹ .

۶ - باین معنی مصنف «باز» (م.ه.) ۷ - اسم فاعل مرخم . رک: یازیدن.

۸ - رک: یازیدن. ۹ - از : یاز (م.ه.) + ان پسوند فاعلی، بمعنی بالنده و نمو

کننده و افزاینده :

فری روی تابان چون روی دولت
زهی قد یازات چون عمر اختر .

منطقی رازی «برگزیده شعر فارسی ج ۱ ص ۵۳»

بقیه در حاشیه صفحه بعد

و هیأت باشد.	کنان و اراده کنان (۱) - ویمانه کنان باشد .
یازنده ۴ - بروزن سازنده، بمعنی قصد و آهنگه و اراده کننده باشد .	یازد ۱۵ - بروزن سازد ، یعنی اراده کند و قصد نماید و دراز سازد .
یازده ۵ - بروزن غازه، بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است .	یازدن ۲ - بکر ثالث و فتح دال ، مخفف یازیدن است که قصد و آهنگه کردن و بلند شدن و دست بپیزی دراز کردن باشد. *
یازیدن ۶ - بروزن و معنی بالیدن است که نمو کردن باشد - و بمعنی قصد و اراده و آهنگه کردن - و بلند شدن هم هست .	یازش ۳ - بروزن سازش ، بمعنی قصد و آهنگه و اراده و نمو و بالیدگی و درازی باشد .
یاس ۷ - بروزن طاس، مخفف یاسمن است	یازند - بر وزن یازند ، بمعنی شکل

(۱) خم: + و نمو کنان .

۱ - مضارع از «یازیدن» (م.ه) ۴ - از: یاز (م.ه) + دن (پسوند مصدری) = یازیدن (م.ه) ۴ - از: یاز (م.ه) + ش (اسم مصدر): نه دراز و دراز یازش او

احل خصم را کند کوتاه.

ابوالفرج روی: «سروری» .

۴ - از: یاز (م.ه) + دده (پسوند اسم فاعل) . • - از: یاز (م.ه) + ه (پسوند اسم مصدر) [رك: اسم مصدر بقلم نگارنده ص ۹۵ بعد] رك: میبازد، خمیازه .

۶ - از: یاز (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) = یازدن (م.ه) = یاختن (م.ه) = آختن (م.ه) «یازیدن، آهنگه کردن و بلند بر شدن باشد» «صحاح الفرس نسخة طاعنی» اسدی در لغت فارس (ص ۱۸۹) گوید: «درخت که بیالده گویند «بیازید» و مردم که دست فرا چیزی کند گویند «بیازید...» ۷ - رك: یاسمین:

چهار افروخته شمعند لیکن شان لگن بر سر

کرایشان است روشن چشم یاس و و رگس و ریحان:

یکی خندان گل سوری ، دوم خیره گل خیری،

سوم خرم گل سرین ، چهارم لاله نعمان .

فرید احوال «رشیدی» .

۵ یازده - بفتح دال = یازده، اوستا - aevadasa (یازدهم)، پهلوی yācdah-um

(یازدهم) ، کردی yānzdeh ، افغانی yōlas «اشق ۱۱۲۶»، گیلکی yānzda: ده بملاده بك، عدد بین ده و دوازده .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

«یازان ، آهنگه کنان باشد . شهره آفاق گوید:

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم

که همه خوبی شد سوی رخت یازان.»

«لغت فارس ص ۳۸-۴۱» .

که همه خوبی سوی نوشده یازان (دهخدا) در نسخه صحاح الفرس طاعنی:

که همه خوبی سوی رخ تو یازان شد ،

ز همه خوبان سوی تو بدان یازم من

یاسمن^۷ = بر وزن کلام ، بمعنی یاسمن است و آن کلی است مشهور .

یاسمن^۸ = بفتح ثاک و میم و سکون یون ، نام کلی است معروف و آن سفید و زرد و کبود میباشد و سفید آن بهتر است و مقوی دماغ .



یاسمن

یاسمون^۹ = بضم میم و سکون واو و یون ، بمعنی یاسمن است و مذکور شد .

یاسمین^{۱۰} = بکسر میم و سکون

و آن کلی باشد معروف - و در عربی بمعنی طحنتن و تالمیدی باشد ^۱ .

یاساق^۲ = بروزن کاکا، بمعنی رسم وقاعد و قانون باشد - و ترکی مانم را گویند ^۳ .

یاساق^۴ = بروزن باچاق، شریعت مغلانرا گویند .

یاسان^۵ = بروزن آسان ، بمعنی لایق و سزاوار باشد - و نام پیغمبری هم هست از پیغمبران عجم .

یاسج^۶ = بکسر ثاک بر وزن خارج ، تیریکان دار را گویند - و بعضی گفته اند تیری است که پادشاهان نام خود را بر آن نویسند؛ و بضم ثاک وجیم فارسی هم آمده است .

۱ - رك : منتهی الارب . محیط المحيط . ۲ - یاساق = یاساق = یاساق ، بمعنوی قاعده و قانون و سیاست . (فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام») . در ترکی جغتایی بمعنی سزا ، قضا ، قانون ، نظام «فرهنگ قدری» . یاسی چنگیزی مجموعه قواعد و مقرراتی که چنگیز وضع کرده و بنام اوسلاطین مغول مجری میشدند .

۳ - در ترکی «یاس» بمعنی مانم است «دهخدا» . ۴ - یاساق، در ترکی بمعنی زجر و محذیر است . رك : یاسا «فرهنگ قدری» ، یاساق، بترکی بدعت و مهم و سفر و كومك و مددی که پادشاهان را رعیت کند د دادن لشکر بدین موجب بوقت ضرورت و طیاری جنگه باشد . (فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام») ۵ - بر ساخته فرقه آذر کیوان . یاسان را نام پیغمبری داشته اند و کتابی بنام «نامه شت و خورشور یاسان» در دستنیر (ص ۶۴-۷۵) درج شده .

۶ - یاسیج : ای یاسجی زفر کش جانان کم شدست دل را شکاف و یاسج او در میان طلب .

«خاقانی شروانی دیوان ص ۶۹۹» .

۷ - رك : یاسمن - معنی دیگر ، رك : سنگ یاسمن ۸ - «یاسمن و یاسمین» هر دو یکی است ، «صاح الفرس طاعتی» رك : یاسمین . ۹ - رك : یاسمین .

۱۰ - یاسمون (م) = یاسمن (م) = یاسم (م) : «یاسمین و هو العریف» «عقار ۱۸۱» . لغت عربی یاسمین از سریانی مأخوذ است و معمولاً yāsamin تلفظ میشود . در لهجه عامه مصر Jasmin = Yasmin (فر) (Jasminum officinale) «عقار ۱۸۱ ف» بمعنی یاسمین را معرب از فارسی دانسته اند «نفس» و در فارسیات ابونواس هم آمده «مینوی» یکی از فارسیات ابونواس . مجله دانشکده ادبیات تهران ۱: ۳ ص ۶۴ «یاسمین بری و بستانی میباشد . بری او را طیان نامند و بفارسی یاس سفید و مذکور شد ، و بستانی او چنبلی که یاسمین هندی باشد ، و آن زرد و سفید میباشد و امین الدوله گوید ازغوائی نیز میباشد و سفید او نزد اطبا مسمی یزبلی است و سوسن آزاد بقیه در حاشیه صفحه بعد

(پرهان قانع ۳۰۵)

یافته - بروزن یافته، قبض الوصول و حجت و اصل خط را گویند .

یافگر ۲ - بفتح ثا ث بروزن ساغر، بازگر و رقاس را گویند؛ و بکسر ثا هم آمده است.

یافه ۴ - بفتح ثا ث بروزن ناه، کم شده و باید بد کشته را میگویند - و سخنان هرزه و بیهوده و سر در گم و پیریشان و هذیان و فحش را

نعتانی لون، بمعنی یاسمون است که گل یاسمن باشد .

یاسه - بروزن کاسه ، بمعنی راه و رسم وقاعده و قانون باشد ۹ - و بمعنی خواهش و آرزو هم آمده است ۲ و بعمری معنی گویند .

یاشق - بضم شین نقطه دار بروزن فاشق، نام درختی است . *

۱ - یاسا (منقولی) رك: یاسا :

دیدن فرعون دستوری بود
بهر آن یاسه بختندی برو
در که و بیگه لقای آن امیر .

کان اسیران را بجز دوری بود
گر قتالندی بره در پیش او
یاسه این بد که نه بیند هیچ اسیر

مولوی بلخی رومی «مثنوی. چاپ یکلن دفتر سوم ص ۴۸».

۲ - هوشمان گوید: *yâsa* - پهلوی *yâsak*، از اوستا و پارسی باستان - *oyâsa* . هوشمان وجه اشتقاق هرن «اشق ۱۱۲۳» را قبول ندارد. رك: هوشمان ۱۱۲۳ .

۳ - «یافر، بازگر را نامند، «جهانگیری». سراج گوید: «و بمعنی رقاس نیز گفته اند و ظاهر آ مبدل «یاور» است . درین صورت تصحیف در این معنی است که «یارگر» برای مهمله را «بازگر» برای معجمه خوانده اند. «جهانگیری از سروری او از مؤید نقل کرده، پس تصحیف از جهانگیری نیست «فرهنگ نظام». ۴ - یاه (م.ه). «یافه، و خله و ژاژ و لك همه ییهوده بود، و نیز گویند خله کردم و یافه کردم و کم کردم و هرزه کردم.» «لغت فارس ص ۴۹۳» .

۵ - کو یافه شو قلاده زرین آسمان نور کف خجسته او زیور نو باد.

شمس طبسی «رشیدی» «فرهنگ نظام» .

۵ **یافتی** - بفتح چهارم، از : یاف (= باب) + تن (پسوند مصدری) پهلوی *yâftan* ،

âyâftan . فس : *âyâft* . اتی *ba[yâfin* , *ba[yâfun* (رسیدن) «اشق ۱۱۲۴» . هوشمان گوید: فارسی: یابم، یافتن = یلزد *ayâftan*، از ریشه *yâb* یا *yâbh*، اتی *yâfin* از *yâph* مشتق است «هوشمان ۱۱۲۴»؛ پیدا کردن، بدست آوردن، کب کردن .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

را مخصوص سوسن سفید دانسته اند... و جمهورالطبایع تعریف یاسمین نموده اند که درخت او مانند درخت مورد و املس، برکش برتر و پهن تر و بسطبری بر که مورد نیست . درخت قسم سفید او ضعیفتر و گلش سفید و با شایبه سرخی و بسیار خوشبوی و از وقت شکفتن ترکش تا اول عقرب گل میدهد و در بلاد حاره همیشه، و درخت نوع زرد او عظیم و چتری و مانند درخت موز است ، و نزد بعضی قسم زرد او مسی بزین است... «صفحه حکیم مؤمن».

یاقوت مذاب^۱ - کتابه از شراب

لملی- واشك خوبی باشد - و کتابه از خون هم هست و بعضی دم خوانند .

یاقوت ناروان - یاقوت رمای^۲

را کوند، و آن نوعی است از یاقوت.

یا کند^۳ - بفتح كاف بروزن یابند، بمعنی

یاقوت است و آن جوهری باشد معروف .

یال - بروزن یال ، بمعنی کردن باشد

مطلقاً اعم از کردن انسان و حیوان دیگر و بعضی عنق کوند^۴ - و بیخ کردرا نیز گفته اند - و بمعنی بازو هم آمده است که ازدوش باشد تا مرقف - و موی کردن اسب را نیز کوند - و بمعنی فرزند و عیال هم هست^۵ - و متنی حیوانات را نیز یال

نیز کوند که یاهو باشد^۶ .

یاقوت^۲ - با قاف بروزن هاروت ، نام

جوهرست منهور و آن سرخ و کبود و زرد میباشد . کرم و خشك است در چهارم، و قایم النار یعنی آتش اورا ضایع نمیکند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند .

یاقوت خام - با خای نقطه دار با لاف

کشیده و بیم زده، کتابه از لب معشوق است .

یاقوت روان - کتابه از اشك خونین

- و شراب لملی باشد .

یاقوت سر بسته - کتابه از دهن

معشوق - و لبهای خاموش باشد.

۱ - نافعرا کیمخت رنگین سر زشها کرد و گفت:

يك بد رنگي نداری صورت زیبای من.

دافه گفتش: یافه کم گو کایت معنی مراست

و اینك اینك حجت گویا دم بویای من .

«خاقانی شروانی ص ۳۲۹» .

۲ - «قال حمزة بن الحسن الاصفهانى ان اسمه (الياقوت) بالفارسية «یا کند» (ه.م.) والياقوت معربه ...» «بیرونی. الجواهر ص ۳۳». یاقوت از یونانی *hyakinthos* (بمعنی نوعی از زهر) ، در اصطلاح علمی *Iris germanica* و نیز *gladiolus communis* «نصب الذخائر ص ۲ ح ۱» در لانی *hyacinthus* «نفس» برای اطلاع از انواع یاقوت، رك: الجواهر بیرونی ص ۳۲ ببعد . ۳ - (ع) گداخته. رك: مذاب. ۴ - رك: الجواهر بیرونی ص ۳۴، ۳۳، ۵۰، ۵۱.

۵ - رك: یاقوت . «یا کند یاقوت باشد . شاکر بخاری گفت:

كجا تو باشی گردد بی خطر خوبان جست را چه خطر هر كجا بود یا کند»

«لفت فرس ص ۹۳» (ایضاً صحاح الفرس نسخه طاعتی).

۶ - «یال، کردن باشد. عنصری (بلخی) گوید:

از او رسیده بتو نقد صد هزار درم
فردوسی (طوسی) گوید:

بدین کشف و این قوت یال او

شود کشته رستم بچنگال او .

«لفت فرس ص ۳۱۱» .

(و رك: صحاح الفرس نسخه طاعتی).

۷ - مخفف «عیال» (ع) و «یالمند» (ه.م.) مخفف عیال منداست :

ضمیم یال مندم تنگ گستم چه خواهم داستان رامی و ریس؟

سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .

تا پالمنه گستم گستم محکمی .

یوم حکیم سوزنی از چند سال باز

سوزنی سمرقندی «جهانگیری» .

یام - بروزن لام، اسپیرا گویند که در هر منزلی بگذارد تا قاصدی که سرعت رود بر- آن سوار شود تا منزل دیگر.

یان - بروزن جان، بمعنی هذیان باشد و آن سخنان نا مربوطی (۱) است که بیماران خراب گویند - وصفیه آنچه در عالم غیب مشاهده میشود بان میگویند و یانات جمع آنست و عربان

گویند چه هر حیوانی که مت شود! گویند «یال آمده است» - و بمعنی روی و رخساره «م بنظر آمده است» ۴.

یالمند - بامیم بروزن پای بند، بمعنی عیال مند است چه یال بمعنی فرزند و عیال هم آمده است.

یاله - بروزن لاله، شاخ گاو را گویند.

(۱) چك، چش : نامربوط.

۱ - جهانگیری بمعنی مت آورده. او از معیار جمالی و شرف نامه نقل کرده است «فرهنگ نظام». ۲ - بال بستن بمعنی مفرور بودن است، چه اسب درخود نمایی کردن خود را مانند کمان میگیرد:

آنکه می بندد بما افتادگان یال از غرور یی زبکجا بشکند پشش، که سدجا بشکند. سالک یزدی «فرهنگ نظام».

۳ - از: یال (مخفف عیال) + مند (پسوند اضافی). رك : حاشیه آخر صفحه قبل.

۴ - درلغت فرس چاپ مرحوم اقبال ص ۶۸ «یاله. بز و گاو کوهی باشد». و درحاشیه همان صفحه نوشته اند: چنین لغت نیز در سایر نسخها یست، در فرهنگها «یاله» را بمعنی شاخ گاو گرفته اند. جهانگیری نیز «یاله» را بمعنی شاخ گاو آورده. درلغت فرس چاپ هرن ص ۵۶ آمده: «بالغ، ظن چنانست که از نام ترکی است، اما طاسی چوبین باشد که بدان سیکی خورد و سروئی (سروی) گاو که یال کرده باشند و بدان شراب خورد، آنرا یالغ خوانند، عماره (مروزی) گفت: نشان بطارم اندر مرترك خوش را با چنگه سفیدانه و با بالغ و کدو».

مصمح درحاشیه همان صفحه نوشته: در فرهنگها نیز یالغ، بالغ. درلغت فرس مصمح مرحوم اقبال ص ۲۳۶ بجای بالغ «یالغ و بالغ» آمده نویسد: «قدح و سهوی کار بود که بدان می خورد و بعضی کلاجوی را خوانند. عماره گوید:

نشان بتارم اندر مر ترڪ خوش را با چنگه سفیدانه و با بالغ و کدو.

عماره گوید:

با چنگه سفیدانه و با بالغ و کباب آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب.

رك: بالغ، یالغ، در همین کتاب و لغت نامه دهخدا در صحاح الفرس نسخه طامی آمده: «بالغ بمعنی بالغ است اعنی سروی که از آن شراب خورد». و بیت عماره را شاهد آورده. در فرهنگ ترکی نظری آمده «بالیغ طاس چوبین که در آن دیاب آب نوشند». پس باله = یالغ = یالیغ، ترکی است. ۵ - «یام بمعنی اسب چایار و چایارخانه را گویند». فرهنگ و صاف بنقل «فرهنگ نظام» در ترکی نیز مستعمل است «جفتابی ص ۵۳۵». رك: تاریخ غزالی ص ۲۷۱، ۲۵۵، ۲۷۱ و غیره (بفهرست لغات رجوع شود) و رك: لغت نامه دهخدا: اسب یام.

۶ - با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار.

فرخی سیستانی «رشیدی».

۵ یالغ - رك: یاله.

یابد است که از یافتن باشد چه در فارسی بای ایجد بواو تبدیل می‌یابد و همچنین برعکس . یاور = بروزن‌ساغر، بمعنی یازی‌دهنده ومندکار باشد - و دستۀ هاونرا نیز گویند - ولام روز دهم است از هرماء ۷ . یاوگی ۸ = بفتح واو و کاف فارسی بشعانی کشیده، بمعنی کم شدنی و ناپدید گشتنی	کشف خوانند ۱ - و بترکی طرف و جاب را میگویند - و امر بسوختن هم هست . یانه = بفتح نون، بمعنی هاون باشد مطلقاً و آن ظرفی است که چیزها در آن کویند ۲ - و بمعنی بزرگ هم هست و آن تخمبست که روغن از آن گیرند و بر روی کتان خوانند ۳ . یاود ۴ = بفتح واو و بروزن آمد، بمعنی

۱ - هرن نویسد: یان (وحی آسمانی، صورت) [اصطلاح عرفانی]. پارسی باستان - *yāna*
(هدیه، تحفه، بخشش)، اوستا *yāna*، پهلوی *yân* «اشق ۱۱۲۴ bis» هوشمان گرید: معانی
مذکور باهم متناسب نیستند. رگ: هوشمان ۱۱۲۴ bis.

۲ - همچو یاور شده سر گرزت ناچو یانه کند سر دشمن .

فتاحی بیشابوری «جهانگیری» «رشیدی».

۳ - رگ: رشیدی. ۴ - رشیدی بهمین معنی آورده. رگ: یاون، یافتن.

۵ = یارور (از یار + ور [پسوند نسبت و اضاف]) «اشق ۹۱۲۱»:

چو یاور نبودش (دارا را) ز نزدیک دور یکی نامه بنوشت نزدیک فور .

فزدوسی طوسی «شاهنامه» بخت ج ۶ ص ۱۷۹۹.

۶ - اوستا - *yāvarena* (دستۀ هاون) (Geldner, Studien 1, 50) «اشق ۱۱۲۵»
رگ: هوشمان ۱۱۲۵ :

قدر از سر گرز او ساخت یاور قضا از سر خصم او کرد هاون .

تراری قهستانی «جهانگیری» .

رگ: شاهد ح ۱. ۷ - روز دهم هرماء «آبان» (ه م.) است. کلمۀ فوق گویا مصحف «دی» بآذر است

که نام روز هشتم هرماء شمس است. رگ: روزشماری بقلم نگارنده ص ۲۵۰۹-۲۶. مؤلف همین کلمه

را بصورت «یادر» (ه م.) آورده بمعنی روز دوازدهم از تیرماه (i)

۸ - از: یاهو (یاوگه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) = یافگی. (علاوه بر معانی متن):

درفصل سیزدهم از کتاب سیاست نامه منسوب بخواجه نظام الملک در ذکر داستان مربوط بامیر -

عبداللہ دیلمی با یکی از قاضیان عهد از زبان دادخواهی چنین آمده: «دیگر باره میان یاوگیان

آممم و خدمت کردم ایشانرا چندان که نفقات بدست آوردم...» از قرائن در این جمله و عباراتی نظیر

آن که در کتب دیگر آن ایام مثل راحة الصدور و غیره دیده میشود، چنین مستفاد میگردد که

یاوگیان گروهی از سپاهیان و لشکریان بوده اند، و بهمین علت بعضی آنرا «یاوگیان» خوانده اند

بمعنی تیراندازان، لیکن این تصور صحیح نیست، و یاوگیان جمع یاوگی است منسوب به یاهو،

و آن چنانکه از استعمال قدما برمی آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سروسر دار و نظم و ترتیبی

معین بچنگه میرفته اند. لشکر یاهو یعنی لشکر یله و سر خود... (رگ: یاهو). یاوگیان کسانی

بوده اند که در سلک چنین لشکری درمی آمده اند. خاقانی گوید :

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان.

همچنین درین بیت که در تاریخ و صاف آمده :

بچه هر حاجت صفتی همد

یاوه ۴ - بروزن ساره، بمعنی یافته‌است که ناپدید گفته و کم شده ۵ - و سخنان سردر - کم وهرزه و هذیان و فحش و دشنام باشد ۶ .

یایی ۱ - بروزن یایی (۲)، بیمار و ناخوش و ناچاق را گویند ۷ .

- وهرزه گویی و بی‌محلی باشد.

یاوند - بروزن و معنی یابند است که از یافتن باشد، چه در فارسی یای ایجاد و برعکس تبدیل می‌یابد - و یابنده را نیز گویند یعنی شخصی که چیزی یافته باشد ۴ - و پادشاه را نیز گفته اند ۴ .

(۱) چک، چش : یای . (۲) چک، چش : یای .

- ۱ - رځ: یاولد، یافتن. رشیدی نیز به همین معنی آورده .
- ۴ - بدین معنی ظ. «یاولده» = یابنده . ۴ - «یاولد بمعنی پادشاه نیز آمده «یاولدان» بمعنی پادشاهان. «رشیدی». «یاولدان، پادشاهان باشند. رودکی (سمرقندی) گوید: چو یاولدان بمجلس می‌گرفتند زمجلس مست چون گشتند، رفتند.»
- ۵ - «چو یاولدان» بحرف کلمه‌ای از قبیل «خداوندان» است . ۴ = یافه (م.ه). ۴۹۵ «فت فرس می
- ۵ - خوش خبران غلام نو، رطل گران سلام نو، چون شنود نام نو، یاوه کنند پا و سر .
- مولوی بلخی «فرهنگ نظام» .
- چو درسته باشد گشایند اوست .
- نظامی گنجوی «گنجینه می» ۱۶۹ .
- ۶ - لشکر یاوه، یعنی لشکر یله و سرخود :
- خواسته تاراج کرده، سر نهاده بر زبان لشکرت همواره یاوه چون رمه رفته شبان .
- رودکی سمرقندی «اقبال آشتیانی چند فایده ادبی» مجله ایران امروز ۱۰:۲، و رځ: یاوکی .
- ۷ - رشیدی نوسد: «یائی. در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی بیمار . منوچهری گوید : کرچه بهوا برشد چون مرغ همیدون و رچه زمین درشد چون مردم یائی.»
- ولی بجای یائی در دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۸۳ و چاپ کازیمیرسکی ص ۱۱۲ «مردم مائی» آمده . کازیمیرسکی مصراع اخیر را چنین ترجمه کرده : «
- qu' il disparût sous terre comme un homme d' entre nous
- (کازیمیرسکی ۲۳۵) و در شرح آن نوشته (ص ۳۸۲) : من صفت «مائی» را که پس از مردم آمده بمعنی «آبی» (aquatique) نمیدانم. بضمی «مائی» را مراد «ماهی دشت» (موضعی بکرمانشاه) پنداشته‌اند. صحیح همان «مردم مائی» بمعنی مردم آبی است، زیرا منوچهری در مدح مسعود بن- بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

حشر غم که فراق تو برانگیخت مرا صبر من چون حشر یاوکیان برهم زد .

گویند ابن بیت با آوردن «حشر» که خود بمعنی سیاه می‌ترتیب و نظام است و اضافه آن به یاوکیان بهتر معنی کلمه اخیر را روشن ساخته است . «عباس اقبال آشتیانی . چند فایده ادبی» مجله ایران امروز ۱۰:۲ .

بیان دوم (۱)

در یای حلی با بای ابجد مشتمل بر چهار لغت

یپ = بفتح اول وسکون ثانی، بیریکان	بیات = بفتح اول وثانی بالف کشیده
دار را گویند ^۱ .	وبفوقایی زده، بمعنی خراب است که در مقابل آباد باشد ^۲ .

(۱) چشم : دوم .

۱ - «ب» ، میربود بزبان سمرقندی. منجیک (ترمذی) گوید:

ای رخ تو آفتاب و غمزه تو بپ کرد فراقت مرا چو زرین ایوب .

وایب خلل باشد .^۳

سروری نیز بنقل از تحفه بمعنی «بیر» آورده است .

۲ - کدام صبح که عشقت پیاله ای آورد

ز خواب برجهد این خفته بخت و گوید: هات!

طرب که از تو باشد بیات میگردد

ییار می که بجان آدم ز عشق بیات .

مولوی «جهانگیری» «درشیدی».

ازین بیت ، معنی منفص و بیهوده استنباط میشود ، وظ . معنی خراب را از مصحف «بیاب» (عر)

بهمین معنی گرفته اند !

بقیه از حاشیه صفحه قبل

محمود غزنوی گوید:

کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا

برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی

سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان

ور چو بزمین درشد چون مردم مایی

گرچه بهوا برشد چون مرغ همیون

بر بندگی خویش بیکباره گواهی.

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد

«منوچهری دامغانی، دیوان س ۸۳».

مراد از کیا «با کالیجار» خال منوچهرین قابوس است و منظور از «سالار سپاهان» علامالدوله ابو .

جعفر محمدبن دشمنزیار معروف به ابن کاکویه است. درایت سوم، مصراع اول «بهوا برشد چون

مرغ» مربوط بمصراع دوم بیت دوم است ، و مصراع دوم بیت سوم ناظر بمصراع اول بیت اول .

علامالدوله پسر خود فرامرز را بگروگان بدرگاه مسعود فرستاد (ازسوی دیگر با کالیجار هم که

نصبت يك پسرش درغزین بگروگان بود پس از شکست مسعود فرزند دیگر خود را بفرخواست

رد او فرستاد). رک: دیوان منوچهری. چاپ دیرسیاقی. تعلیقات س ۲۰۳-۲۰۵. پس «یای» (دربخی

سخن برهان) و «یائی» مصحف «یایی» (مالی) است .

ایبجد و داخل لغات عربی نوشته بودند، واضح نیست.*
لیحت = بفتح اول و ثانی و سکون سین
 بی نقطه و فوقانی، گیاهی باشد سحرانی شبیه
 باسفناج، و آنرا در آنها کنند و برمی غملول
 خوانند؟.*

یروج^۱ (۱) = با رای قرشت بر وزن
 محلوج، در مؤید الفضلا بمعنی مردم گیاه باشد
 و بیخ لفاع است؛ و بعضی گویند لفاع میوه
 یروج (۲) است؛ و در جای دیگر بهمین معنی
 بجای جیم های بی نقطه و بجای حرف اول بای

(۱) خم: یروج. هر چند در خم^۱ باحاء آمده و صحیح است ولی از تصریح مؤلف «یروزن
 محلوج» و ذکر کلمه بصورت «یروج» در مواضع متعدد حتی در خم^۱ پیداست که مؤلف کلمه
 را با جیم خوانده است. (۲) چش: یروج!

۱ - مصحف «یبروح»: «یبروح، وهو اللقاح، وهو تفاح الجن، ويقال له بالفارسية شاییزك،
 ويقال له أيضاً شاییزج، ويقال له أيضاً بجمیة الادلس ألبیطة، ويقال له أيضاً المنص والازج، واسمه
 اليونانی حمامیلین. «عقار ۱۷۹»، لفت عربی «یبروح»، مأخوذ
 از سریانی یبروحا Yabrôhâ (در عبری dōdâ'im) =
mandragore (فر) = **Mandragora officinarum**
 «عقار ۱۷۹ ف». «لفظ سریانی بمعنی ذی صورتین است و یونانی
 مندراغورس و بطیطس نیز نامند، و استرج و استرج مغرب استرگه
 فارسی است، و آن اسم جنس اشیاء زوجیه در خلقت و شامل بیخ
 لفاع و ثمر اقسام آنست و از مطلق مراد جلی آنست، و چون بیخ
 هر نوع لفاعی که بزرگ باشد بشکافند در آن شبیه بدو صورت
 انسان مشاهده میگردد لهذا آنرا مسمی باسم یبروح نموده اند، و بیخ
 لفاع جلی آن کی مشابهت بصورت انسان دارد بخلاف آن که مشابهت تلم دارد بویضی آنرا مختص
 به سراج القطرب دانسته اند.» محیط اعظم و رک: یبروح الصنم.



یبروح

که نبود مرا نافخوش جز بیست.

۴ - چنانست کارم تباه و تبست

فریدالدین احوال «جهانگیری» «رشدی».

۵ **یبروح الصنم** - (رک: یبروح در حاشیه ۱) «بفتح صاد مهمله و ون ... در اصطلاح
 اطبا قرار یافته برای بیخ لفاع بری و آنرا «شاه بیزج» مغرب «شاه بیزک» فارسی و نیز فارسی
 مردم گیاه و بیخ سکه شکن و یونانی بطیطس و بهندی لکه منا لکه منی و ترجمی نامند. و بالجمله
 یبروح الصنم بیخ لفاع بری است بشکل دوا انسان که رو بروی یکدیگر گذاشته باشند و آنرا مهر -
 گیاه و سکه شکن نیز نامند ... (رک: سکه کن) نبات آن شبیه بطیق است که بترکی کن نامند
 و بقدر یک ذراع و بر که آن شبیه بر که امبیر و باریکتر از آن، و ثمر آن سرخ و بقدر زشون
 و در بو شبیه به میوه سائله و کل آن سفید و گویند در شب می درخشند، و بیخ آن شبیه بصورت
 دوا انسان رو بروی باهم و به لیفهای اشتر شبیه بموی پوشیده بخلاف سایر اقسام بیخ لفاع که لیفهای
 مذکور (را) ندارند» محیط اعظم.

۵ **پتلو** - رک: پتلو (!)

بیان سیم

در پای حطی با تائی قرشت مشتمل بر چهار لغت و کنایت

بعضی از آن را در آفتاب بر سر مالند موی را ببرد،
و اگر مکرر کنند دیگر روید، و جمع آن بتوعات
باشد و آن هفت است: مازربون و شبرم و عشر
ولایه (۱) و عطشها (۲) و جلدانه و ماهودانه (۳)،
و گویند عربی است، و حرف اول آن تائی قرشت
است و این اصح است.^۴

یتیم دریا = بکر سیم، کنایه از
مروارید بزرگی است که تائی و مانند نداشته
باشد.

یتاق = بفتح اول و تائی بالف کشیده
و یقاف زده، بمعنی یاس و یاس داشتن و محافظت
کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

یتاقی = بفتح اول بر وزن مذاقی،
پاسبان و نگاهدارنده و محافظت کننده باشد؛ و بضم
اول هم آمده است.*

یتوع = بفتح اول و تائی بواو کشیده
و بضم می نقطه زده، هربانی را گویند که در وقت
بریدن آن شیری از وی بر آید. گویند اگر شیر

(۱) خم، چك: لاغیه.	(۲) خم: صلیبنا.	(۳) چش: ماهواه.
۱ = یتاغ (ترکی) دك: یتاقی. یتاق، بمعنی پاسبانی بود. شیخ نظامی (کنجوی) گفت: خردم یزك فرستد بهوناق خیلشام	ادبم طلایه دارد به یتاق و یاسبانی. ^۵ (صحاح الفریس نسخه طاعتی).	بیداری کشت در یتاقت.
تو هست شراب ناز و مارا	سعدی شیرازی «رشیدی».	
۲ = یتاغی، از: یتاق (یتاغ) + ی (نسبت): بخواب ناز شه با ترك نوشاد	ز هندوی یتاقی کی کند یباد ؟	خسروانی «رشیدی».
۳ = «یتوع (بضم اول و دودم)، هذا النبات هو انواع كثيرة تسمى الیتوعات التي يجمعها كلها انها ذات لبنية لرجة حادة جداً تحرق الجسم باللمس، واذاتناول منها القدر اليسير اسهل وقياً، ومن انواع الیتوعات: الشبرم، والكبوة واللاعية والمازربون والمهويذانه والمهيزهره والعشر» ^۶ . «عقار ۱۷۸ یتوع در عربی مأخوذ از سریانی «یتوعا» yattû'a است از فعل «یتع» (تراویدن، ترشح کردن) (Loew I, 605) و این کلمه ترجمه یونانی tithymállon است = plantes à latex (فر) «عقار ۱۷۸ ف» ^۷ . ۴ = مصحف است.		
۵ یتهان - ترك: یهانان.		

(برهان طالع ۴۰۶)

بیان چهارم

در یای حطی با خای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت و کنایت

هر چیزی باشد ازال و اسباب و غله و حبوبات
و غیرهم که آنرا نگاهدارند تا بوقت حاجت بکار
آید؟ (۱) - و گوشت پخته شده و کرم و سردا
بیز گویند. *

یخ یخ = بفتح دو یای حطی و سکون
دو خای نقطه دار ، کلمه است که ساربانان در وقت
خوابیدن شتر گویند .

* **یخچه** ۱ - بفتح اول و جیم فارسی
وسکون نای، زاله و تکرک را گویند.

یخ در بهشت = نوعی از حلوا باشد ؛
و بعضی گویند نوعی از حلوا ی برج است ؟ .

یخنی = بفتح اول و سکون نای و نون
بختانی کشیده، بمعنی پخته باشد که در مقابل
خام است ؟ - و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن

(۱) خم: ۱: بکار برود .

۱ - از: یخ + چه (پسوند تصغیر) 'یخچه' ، تکرک باشد، رودکی (سمرقندی) گوید :
یخچه بارید و یای من بفرود
هم رودکی گوید :

یخچه می بارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان.
'لغت فرس ص ۴۰۰'.

۲ - نام حلوائی است که از شاسته و شیر و شکر و کلاب پخته میشود 'فرهنگه نظام' .
۲ - رک: ح . ۵ .

۳ - مخور غم زمیدی که ناکرده ای که یخنی بود آنچه ناکورده ای.
نظامی گنجوی 'جهاگیری' ، 'کنجینه گنجوی ص ۱۶۹'.
۴ - یخنی، گوشت مهرا پخته و معروفست 'فرهنگه دیوان اطعمه' بسحاق چاپ استابول
ص ۱۸۴ - یخنی، دخراسان بقسمی یلو که در آن گوشت در نه دیگه گذاشته میشود و لفظ دیگرش
نه چین است (اطلاق کنند) 'فرهنگه نظام' و آنرا یخنی یلو گویند 'کنابادی' و رک: مادة الحیوة
در 'فرهنگه ایران زمین' ۱: ۳ ص ۲۳۱.

۵ **یخ** - بفتح اول، اوستا - aexa (یخ) (Beitr. 2. altb. Lex. 4) (de Lagarde)
یا یخ بندان (Bartholomae, Studien II, 55) ، یازد yah، کردی و افغانی ع yex ،
استی xex ، یخ، تکرک)، وخی yix 'اشق ۱۱۲۶'، کیلکی yax . رک: یخچال، یخچه؛
آب منجمد برائ سر دی بسیار :

چنان شد که گفتی طراز یخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است .
فردوسی طوسی 'شاهنامه' یخ ج ۳ ص ۵۳۲ .
- نیز بمعنی برف مرادف تلج عربی. رک: التفهیم بیرونی. مقدمه ص ۲۵۱.

۵ **یخچال** - بفتح اول، از یخ + چال (ه.م.) ؛ کودالی که در آن یخ نگاهداری کنند
برای فصل گرما، کودالی که بهنگام زمستان در آن آب بندند تا منجمد گردد و بصورت یخ در آید -
یخچال برقی، آلتی که بوسیله الکتریک تولید یخ کند، و مایعات و اشیاء را سرد نگاهدارد .
۵ **یقه** - گریبان رک: یقه . - نوعی نان، رک: یوخه .

بیان پنجم

در یای حطی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت و کنایت

باشد و آن بانی است که بردخت مریچد . یدله = بفتح اول و ثانی وقاف، درختی است مانند (۱) زرد آلو و آن را بحر می خامله اقلی گویند و میوه آنرا بل خوانند بکسر بای ابجد و سکون لام، و درسهلات بکار برد؛ و باین معنی با دال نقطه دار هم بنظر آمده است . یدلمن = بفتح اول و سکون ثانی و میم مکسور بنون زده، بلفظ زده و یازده (۲) بمعنی دست است که بحر می ید خوانند. یدله (۳) = بفتح اول و ثانی، برف و یلاران آوردن را گویند بطریق عمل سحر و سحری و این عمل در ماوراءالنهر شهرت دارد. ۷	ید یضا ۱ = مشهور است و آن از جمله معجزات حضرت موسی علیه السلام بود . گویند هر گاه موسی علیه السلام دست از بغل برمی آورد نوری از دست او تا آسمان تنق میکشید و عالم روشن میشد و چون به بغل میبرد بر طرف میشد، و بستی گویند در کف دست او نوری بود که چون آیینته میدرخشید و بجای هر که میداشت بیهوش میشد و چون دست را به بغل می برد آن شخص بیهوش میآمد، و بستی دیگر گویند که کف دست موسی علیه السلام سوخته بود و نشان سفیدی از سوختگی آتش در دست او بود، الله اعلم . یدله ۲ = بفتح اول و راء قرشت و سکون ثانی، لبلاب ۳ و هغه ۴ را گویند که عشق ییچان

(۱) خم: ۱+ درخت. (۲) چک: زده و یازده. (۳) چش: ید (۱)

۱ - لفة بمعنی دست سپید و درخشان. یکی از معجزات موسی آن بود که چون دست در بغل کردی و بر آوردی دستش بدرخشیدی و نوری از آن ساطع شدی، و ید یضا که دست سفید و درخشان باشد، کنایه ازین معجزه است . بعدها در ادبیات نیز بهمان سبب معمول شد که هر کس در کاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و زیربایی تمام از دست او بیرون آید ، گویند: « ید یضا نمود، یعنی از اجسام (دادن) و پرداخت این کار معجز کرد » بهار . منتخب جوامع الحکایات عوفی ص ۱۱۹ ح ۳: « اگر شغل مطبخی خود بمن حواله فرمایی در ساختن اطعمه ید یضا نمایم » عوفی. جوامع الحکایات نسخه عکسی کتابخانه ملی از روی نسخه کتابخانه ملی پارس شماره 40749 ص ۲۵ ب. (Sup. persan 95) ۲ - « یدره، قوس است » « هغه حکیم مؤمن » « فهرست مخزن الادویه، رک: قوس . ۴ - رک: لبلاب . ۴ - رک: هغه .

۳ - « یدقه، درخت بل است » « هغه حکیم مؤمن » « فهرست مخزن الادویه » . رک: بل .

۶ - هر: yadman, yadaman, yadman(i), gdman(i) , پهلوی dast (دست) « یونکر ص ۸۱ » . ۷ - ترکی = جده (مغولی) و عمل مزبور را « جدامیشی » گویند. بلوچه در تعلیقات جلد دوم جامع التواریخ رشیدی . ۱۳۲۹ ص 25 نویسد: « جدامیشی » اسم معنی فارسی از « جدامیش » است که لغت فاعلی از جداماك djédemek است بمعنی جادوگری کردن بوسیله سنگه جده jade = یده، در ترکی شرقی = yu در چینی. مغولان و ترکان شرقی قبیة در حاشیه صفحه ۵۵

بقیه از حاشیه صفحه قبل

معتقد بودند که بوسیله چنین جادویی میتواند طوفانهای برف را در وسط تابستان ایجاد کند. رشیدالدین فضل الله در جامع التواریخ در سلطنت اکتای قاآن و در زمانی که بسرکردگی تولوی خان برادر اکتای قاآن با ختایان روی داده، نویسند: «لشکرختای بسیار بودند و لشکر مغول هراسان و اندیشه ناک میرفتند، تاگاه بر توفوقلو چربی که فراول قفا بود زدند، و جوی آب و گل دریش بود. چهل مرد مغول را در آنجا انداختند و بکشتند. توفوقلو چربی بلشکر خوش پیوست و حال عرضه داشت، تولوی خان فرمود تا «جدامیشی» کنند، و آن نوعی از سیمپاست که سنگی چند متنوع هست که از روی خاصیت چون آما برون کنند و در آب نهند و بشویند، در حال اگر خود در قلب تابستان باشد، باد سرما و برف و باران و دمه پدید آید. شخصی قنفلی نام در میان ایشان بود و آن شیوه را نکو میداشت. بموجب فرمان آغاز آن نهاد و تولوی خان با تمام لشکر یارایها در پیوشیدند و سه شبانه روز از پشت اسب جدا نشدند و لشکر مغول میانه ولایت ختای بدیه ها که رعایای آن گریخته بودند و نعمت و چهار یابان رها کرده رسیده و از آن سیر و پیوشیده گردیدند، و آن قنفلی «جدامیشی» میکرد، بروجهی که پس از مغولان باران باریدن گرفت و روز آخرین برف کشت و دمه و باد سرد اضافه آن شد، و لشکرختای از مشاهده سرمای تابستان که هرگز مثل آنرا در زمستان ندیده بودند، خیره و مدهوش گشتند، و تولوی خان فرمود تا لشکر هزاره در دبی رقتند و اسباب را در خانه ها کشیدند و پیوشیدند چه از غایت سختی باد و دمه ممکن نبود، و لشکر ختای از روی ضرورت در میان صحرا بایرف و دمه مقام کردند و سه روز قطعاً حرکت ممکن نبود روز چهارم هر چند هنوز برف می بارید، چون تولوی خان دید که لشکر اوسیر و آسوده اند و از سرما پایشان و چهار یابان ایشان آسیبی نرسیده و ختایان از فرط سرما مانند دمه گوسفند سردرد یکدیگر نهاده با جامه های تنگ و سلاح ها جمله یخ گرفته، تولوی خان فرمود تا کورکا زدند و تمام لشکر کپنکها از آمد پیوشیدند و بر نشستند و فرمود که وقت جنگه و نام و تنگ است، مردانه باید بود. مغولان مانند شیران که بر کله آهو تاختن گیرند بر سر ختایان رقتند، اکثر آن لشکر را بقتل آوردند، و بعضی متفرق گشته در کوه ها هلاک شدند.» (رک: جامع التواریخ رشیدی ج ۲ بسمی و اهتمام ادکار بلوشت فراسوی، ۱۳۲۹ قمری م ۲۰-۲۳) فردوسی طوسی هم در شاهنامه آورد در یکی از جنگها که در فصل تابستان بین ایرانیان و تورانیان درگیر بود،

ز ترکان یکی بود «بازور» نام	بافسون بهر جای گسترده کام
یاموخته کژی و جادویی	بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافون پژوه	کز ایند جرو تا سر بیخ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان	برایشان بیاور، هم اندر زمان
هوا تیره گون بدخود از تیرماه	همی گفت بر کوه ابر سیله
چو شد مرد جادو بر آنجا روان	بز آمد یکی برف و باد دمان
بیارید بکسر بر ایرانیان	بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران ز کار	فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر	خروش یلان بود و باران تیر
فرمود پیران که بکسر سپاه	یکی حمله سازد بر قلب گاه...

(رک: شاهنامه بیخ ج ۴ م ۸۹۱ یسند)

رک: روحی. علوم غفیه. مجله یسما ۱: ۷ ص ۳۱۱-۳۱۴؛ و نظیر این عمل در کتاب حجاب الاشیاء یا حجاب الدنیا از مؤلفات اوایل قرن هفتم آمده (مجتبی مینوی. مجله یسما ۲: ۴ م ۱۴۰) و در حبیب السیر در موارد متعدد ازین عمل یاد شده است.

بیان ششم

در یای حطی با رای قرشت مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

یرخفج^۱ = بفتح اول و سکون نای
و خای نقطه دار مفتوح بقا و جیم زده ، بمعنی
برخفج است با یای ابجد دواول و آن سنگینی
و کرایبی باشد که درخواب بر مردم افتد و آنرا
بهری کابوس میگویند.

یرغ^۲ = بفتح اول و نای و سکون غین
نقطه دار، بمعنی یراغ است که اسب سواری کرده
شده و آزموده باشد .

یرقانی^۳ = با قاف بalf کشیده ،
کنایه از زرد شده و خزان شده باشد .

یرمر^۴ = بفتح اول و یاء مرمر، بمعنی
انظار و چشم براه داشتن باشد .

یرمغان^۵ = بر وزن و معنای ارمغان
است ، و آن تحفه و چیزی باشد که چون از جایی

یرا^۱ = بفتح اول و نای بalf کشیده ،
چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیز-
های دیگر بهم رسد^۱ (۱) .

یراع^۲ = بفتح اول و سکون عین بی نقطه
در آخر، در عربی بمعنی قصب است که بی میان پر
و محکم باشد .

یراغ^۳ = بفتح اول و سکون غین نقطه دار
در آخر، اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت
آن پیدا کرده باشد که برو سوار شده از جایی
بجایی ایلفار کنند یعنی بزودی بروند - و بمعنی
اتفاق و وصلت هم بنظر آمده است .

یرامع^۴ = بفتح اول و کسر میم و سکون
تحتانی و عین بی نقطه، در عربی نام دوائی است که
آنرا هلیون و مارچوبه و مارکیاه گویند .

(۱) خم : میرسد . (۲) خم : + شده .

۱ - جهانگیری بهمین معنی آورده . رشیدی 'یراغ' و 'یرغ' بالفتح را: بهمین معنی
بوشته است . ۲ - (عر) 'یراع' کسحاب کیچه که مگی است شبتاب - و غرو که ازوی
بیر و قلم سازند. یراعه یکی - و مگس ریزه شبیه پشه که روی را پوشد - و مرد بد دل 'متهی-
الارب' . 'یراع، قصب است' 'تحفه حکیم مؤمن' . ۳ - یرغ (ه.م.) (ترکی) و رشیدی
گوید: 'الحال مشهور یرغ است'. یرغ در ترکی بمعنی چارپای راهوار است و در فارسی قسمی
از رقتار چارپاست 'فرهنگ نظام' . ۴ - یرامع، 'هلیون، هو بالمریبه الیرامع، و بالیونایه ماسونج،
و بعجمیه الاندلس الاسفاراج ، و یقال له ایضاً سفارج' ، 'غفار ۱۱۱' ، asperge (فر) =
Asparagus officinalis 'غفار ۱۱۱' ، 'یرامع، هلیوست' 'تحفه حکیم مؤمن' .

۵ - ظ. مصحف 'برخفج' (ه.م.) . ۶ - یراغ (ه.م.) .

۷ - از: یرقان (عربی، بیماری زرده 'متهی الارب') + ی (سبت) .

۸ - این کلمه بصور 'یرمر'، 'برمو'، 'بدمو' (در: برمو)، 'برموز'، 'یرمر'، 'یرمو'،
'یرمور'، 'یرموز' و 'یرموزه' بدین معنی آمده (رك: هريك از کلمات فوق و شاهی هم که
شموری بنقل از مجمع راجع به 'یرمر' از مسعود سعد آورده، مقنع نیست. رك: یرمر.

۹ - ارمغان (ه.م.) رك: لغت نامه دهخدا : ارمغان، ورك دزی ج ۲ ص ۸۵۱ .

یرنداق^۲ - بفتح اول و نانی و سکون
نون و دال بلف کشیده و بقافزده، بمعنی رودگانی
باشد که جمع روده است - و ستمه و دوالی را نیز
گویند که نرم و سفید و جیم باشد .
یریان - بفتح اول و نون و همیان ، لام
شهر سمرقند است و آن شهری باشد در ماوراء -
النهر^۴ .

جایی آیند بطریق سوغات بجهت بزرگان
و دوستان آوردند .
یرمق^۱ - بفتح اول و میم و یروزن ابلق،
بمعنای درم و دینار باشد .
یرنا^۲ - بفتح اول و سکون نانی و نون
بلف کشیده، بمعنای حناست و آن چیزی باشد
که بردست و یا بندد تا رنگین شود و در خضاب
یعنی رنگه ریش هم بکار برند .

بیان هفتم

در یای حطی با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

زمره کردن مفان را گویند بوقت طعام خوردن
و یزبهانی یعنی زمره می کنم من از برای طعام
و یزبهاند یعنی زمره کنند و زمره کرد بر طعام.
یزدادی^۷ - بروزن بغدادی، قلیه و قیحه
را گویند که بعد از پخته شدن تخم مرغ بر بالای

یز^۸ - بفتح اول و سکون نانی، گیاهی باشد
پر خار که بر اطراف خیمه و جایگاهی نهند که
مردم و جانور تواند آمد^۵ .
یزبهانتن^۶ - با بای ابجد و نون و نای
فرشت بروزن ازدها فکن، بلفت زند و یازده (۱)

(۱) چك: ژند و یازده.



یرنا

۱ - «یرمق، بالفتح زر و سیم و این ترکی است. رشید گوید:

هم خواسته بخنجر هم یافته بجود ازخمس خود تو یرمق و ازمن تو یرمقان، «رشیدی»
درفر هنگک نظام بیت فوق بنام «شعید» آمده است. ۲ - «حناء، هی الیرناء، و ثمره الحناء نمی
الفاغیه، و هی الرقون والرقان، «عقار ۹۴» = henné (فر) Lawsonia
(alba) «عقار ۹۴» (رك: ارقان) یرنا بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد
و یرنا بفتح اول و دوم و سوم مشدد و یرناه بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد
بدین معنی در عربی آمده است (اقرب الموارد) (محیط المحيط) .

۳ - «روده سوزنی (سمرقندی) گوید:

بی یرنداق گردد گردن نو نه بگردی و نه فرو گذری.

نیز دوال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندد، و ظاهر آن
بهر دو معنی ترکی است. «رشیدی». رك: یشمه . ۴ - جهانگیری

بدین معنی آورده . بدین صورت در کتب معتبر یافته ام. اما «یارکت» Yārkaṭh نام محله و ناحیه
است بسمرقند . رك: بارتولد . تركستان ص ۹۰، ۹۲، ۹۴ . ۵ - جهانگیری بهمین معنی
آورده است. ۶ - هز ، yazb(a)hōnitan ، yazbhōn(a)n ، پهلوی yashtan

(پرستش کردن، قربانی کردن) «یونکر ص ۸۷» . ۷ - «یزدادی، قلیه قیحه را گویند که
بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند، «جهانگیری» و رك: ماده الحویه (فرهنگ ایران زمین ۱: ۳
ص ۲۲۵)، شاید کسیکه «یزدهاد» نام داشته آنرا اختراع کرده یا دوست میدهاده «فرهنگ نظم» .

یزد کرد است که پدر بهرام گور باشد و او را یزدجرد الاثیم میگفتند. بغایت ظالم بود. روزی در کنار چشمه کلس که از اعمال طوس است اسبی او را لگد زد و کشت - و نام پسرزاده او شیروان هم هست که آخر ملوک بجم باشد. گویند در شهر یشابور بردست ملازمان خود یا آسیابانی کشته شد. *

یزدک ۴ = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، جمعی قلیل و مردم کمی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر براه روند و بترکی فراول خوانند - و پاس و یاسابان را نیز گفته‌اند و بمعنی جاسوس هم آمده است.

یزنه ۶ = بروزن وزنه، شوهر خواهر را گویند.

آن رزید، و بعضی یزدادی گفته را گویند که در درون آن تخم مرغ پخته باشند و آنرا **یزدادین** هم میگویند که بعد از بای حطی در آخر لون باشد.

یزدان ۱ = بفتح اول و سکون ثانی و دال بalf کشیده و بنون زده، یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله - و نام فرشته‌ای هم هست که قاعل خیر است و هرگز از و شریاید، و طایفه تنویه آفریننده خیر را یزدان و آفریننده شر را اهرمن گویند و همچنین آفریننده نور را یزدان و آفریننده ظلمت را اهرمن، و فقها خدای باطل را و شر را خدای حق را خوانند (۱).

یزدان بخش ۲ = نام وزیر هرمزین - او شیروان بوده است.

یزدجرد ۳ = بکسر جیم، معرب

(۱) چک، چش: گویند.

۱ - اوستا **yazatanam**، پهلوی **yaztân**، **yazd[â]n**، **yazdân**، قس: ایزد «اشق ۱۱۲۷» یزدان در اصل جمع «یزد» (= ایزد [م.])، **yazat** از اوستایی **yazata** است در پهلوی. رک: لبرگه ص ۱۴۹: کریستن. ساسان ص ۲۹۰ - در فارسی بمعنی مفرد بکار رفته است: «تنوان که دو گویند: یکی یزدان و دیگر اهرمن...» ناصر خسرو بلخی. جامع الحکمتین ص ۳۱. ۲ - در فهرست شاهنامه ولف بیامده. (ترکیب اسم مفعولی بمعنی «یزدان بخشیده» از قبیل «شاهنواز») (از یادداشت‌های علامه محمد قزوینی) ۳ - معرب یزد کرت **yazdkart** (**yazdgard**)، سریانی **lzdgerd**، اوستایی ***yazatōkereta** «یوستی. نام نامه ص ۱۴۸ - ۱۴۹ از: یزد (= ایزد) + کرد (= کرد، کرده، آفریده) در سلسله ساسانی سه پادشاه بدین نام خوانده شده‌اند: یزد کرد اول (۳۹۹-۴۲۰ م.)، یزد کرد دوم (۴۳۹-۴۵۷ م.)، یزد کرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی (۶۳۲-۶۶۱ م.). رک: کریستن. ساسان.

۴ - معرب آن (از فارسی) هم یزک (پیش قرارداد، دیده‌ور) «دزی ج ۲ ص ۸۵۱» و رک: سلوک مغری ص ۷۴۸، ۵۵۹، ۵۰۳ و ۱۰۵ (الیزک الاسلامی).

۵ - ای سپاهت را ظفر لشکر کش و سیرت یزک

نورین بر طول و عرض اشکرت آگه (واقف) نه شک.

انوری ایبوردی «صحاح الفرس نسخه طاعتی» «فرهنگ نظام».

۶ - رشیدی بهمین معنی آورده، در اسفهان **yazne** (شوهر خواهر) «فرهنگ نظام».

قس: **āyezne** در نهرانی (شوهر خواهر). ترکی یزنه بمعنی شوهر خواهر و خاله و عمه. فرهنگ انگلیسی نقل «فرهنگ نظام».

• **روزگرد** - رک: یزدگرد.

بیان هشتم

در یای حطی با سین بی نقطه مشتمل بر دو لغت

یسال ۴ - بفتح اول بروزن جمال، تأجی

را گویند که از گل و ریاحین سازد و روزهای
عید و جشن و عشرت بر سر بهند.*

یسار - بروزن قطار، شخصی را گویند

که او میمنت ندارد و همچنین دیدن روی او
نامبارک است ۱ - و در عربی چپ را گویند که در
برابر راست است ۲ .

۱ - «فارسیان بمعنی شوم و نامبارک استعمال نمایند . نورالدین ظهیری :

نشسته مدعیانند از بعین و یسار خدای را که بیرهیز از یساری چند .»

«بهار عجم» .

۴ - رک: شاهد ح ۱ . ۴ - بمعنی مذکور در متن مصنف «یسا» (م.ه) و «یساک»

است . اما «یسال» = «یسل» ترکی و بمعنی پره (حلقه وصف) فوج است :

لشکری منهزم از را کب او چون نشود که ز شوخی همه جا فوجی از او بسته یسال .

سنجراکشی «بهار عجم» .

۵ یساول - بفتح اول و ضم چهارم = یساور = یساور؛ صف آرا «فرهنگه وصف»، میرزا،

نقیب، چویدار «بهار عجم» :

بنده آن نگاه خشم آلود

که یساول بمجلش غضب است .

فوقی «بهار عجم» .

۵ یسنا - بفتح اول ، در اوستایی yasna «هریشت» یشت « (م.ه)] بمعنی پرستش

و ستایش و نماز و جشن . یسنا، بخشی است از اجزای پنجگانه اوستا و مخصوصاً در هنگام مراسم مذهبی

سروده میشود، و آن شامل ۷۲ فصل است . هر فصل آنرا يك haiti (امروز «ها» و «هات» گویند) .

بناسبت ۷۲ های یسناست که کشتی (= کستی) یعنی بندی که زرتشتیان سه بار بدور کمر می -

پیچند، از ۷۲ بخ پشم سفید بافته میشود . یارسیان یسنا را بدو قسمت بزرگ تقسیم میکنند: نخست

از یسنای ۱ تا یسنای ۲۷ . دوم از یسنای ۲۸ تا پایان . از این ۷۲ فصل، ۱۷ فصل (هاییتی) گانه را

- که قدیمترین قسمت اوستا بشمار میرود - تشکیل میدهد . رک: مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۱۲۶ -

۱۲۸؛ پورداود . یسنا ج ۱ . مقدمه .

۵ یسپه - رک: یسپه، یسپه .

بیان نهم

در یای حطی با شین نقطه دار مشتمل بر هفت لغت

یشپ ^۱ = بفتح اول وسکون ثانی و بای فارسی، بمعنی یشم است و آن سنگی باشد معروف و خاصیت مند .	یشت ^۲ = بروزن هشت، نام سکی باشد از کتاب زرد یعنی قسمی از اقسام کتاب زرد، چه سک بمعنی قسم است .

۱ - در عربی یشب، یشف (م.ه)، یشم (م.ه)، یسب، یصف و یصیب آمده . مؤلف نفس گوید: از عبرانی « یشفه » (بفتح اول و کسر سوم) است بمعنی مصقول ، و آن مشتق است از (شفه) بمعنی صیقلی شد. این کلمه یونانی منتقل گردید: *iaspis*، و از آن بدیگر زبانهای اروپا رفته (اتمی) (قی: انگلیسی *jaspor*، فرانسوی *jaspe*) رگ: لیدل و اسکان. فرهنگه یونانی-انگلیسی: *iaspis* رگ: دزی ج ۲ ص ۸۵۱؛ رگ: یشم . ۲ - *yasht*، دراوستایی *iahti* همریشتا یسنا (م.ه) *yasna* و یاسنا *yaajna* و یاسکریت *yazishn* و یشتن پهلوی بمعنی پرستش و ستایش کردن و جشن (خود این کلمه پارسی از ریشت مذکور است) . (رگ: یشتن) . یشت بمعنی یبایش و فدیه بکار رفته ، ولی یسنا برای ستایش بطور عموم استعمال شده :

ز بهر روان هر که فرمود یشت یشیمان شد ، از گفت خود باز گشت .

«زرنشت بهرام پژردو. زرنشت نامه».

یشتها بخشی از پنج جزء اوستا را تشکیل دهند و آن شامل ستایش آفریدگار و یبایش امشاسپندان و ایزدان است. یشتهایی که اکنون در دست است، اگرچه ترکیب شعری ندارد، ولی هنوز هم کلام آن موزون و با طرزی شاعرانه، با عبارات بلند و فضیلات عالی سروده شده است . اصلاً هم یشتها منظوم و دارای وزن هجائی و مانند گاتها منقسم بقطعات و بیتها و شماره هجا های آن ۸ و گاهی ۱۰ و ۱۲ بوده است. بعدها بواسطه تصرفاتی که در آنها شده و بعلت تفسیر- که بتدریج جزو متن گردیده- ترکیب شعری آن بهم خورده است . باوجود این اوزان آنها بخوبی معلوم و میتوان دوباره آنها را بشکل اصلی درآورد . برخی از یشتها بسیار قدیمی بنظر میرسند. اکنون بیست و یک یشت موجود است که بعضی از آنها کوتاه و بعضی دیگر بسیار بلند است. اسامی یشتها بقرار ذیل است :

۱- هرمزد یشت . ۲- هفت امشاسپند یشت . ۳- اردبیهشت یشت . ۴- خرداد یشت .

۵- آبان یشت . ۶- خورشید یشت . ۷- ماه یشت . ۸- تیر یشت . ۹- کوش یشت .

۱۰- مهر یشت . ۱۱- سروش یشت . ۱۲- رشن یشت . ۱۳- فروردین یشت . ۱۴- بهرام یشت .

۱۵- رام یشت . ۱۶- دین یشت . ۱۷- ارد یشت . ۱۸- اغتاد یشت . ۱۹- زامیاد یشت .

۲۰- هوم یشت . ۲۱- وند یشت .

از این میان مخصوصاً یشتهای ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۷ و ۱۹ بسیار قدیمند . « مزدیسنا بقلم

نگارنده م ۱۳۰-۱۳۱ و رگ: پورداود. یشتها ۱ مقدمه م ۲ یعد.

(براهم لاطح ۴۰۷)

یشك = بروزن اشكه، شبنم را گویند و آن رطوبتی باشد كه شهباء بر سبزه نشیند؟ - و بهمعنی خالص و بی غش هم آمده است - و چهار دندان بزرگه پیش سباع و بهابم را گویند كه بدان ضرب (۲) كنند و بهربی ناب خوانند؟
یشم = بفتح اول و سكون ثانی و میم، معروف است و آن سنگی باشد كه با خود

یشتن = بفتح اول و بروزن كشتن، بفتح زبد و پاژند (۱) بمعنی زمزمه كردن و چیزی خواندن باشد برطعام و آن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن .
یشف = با فا ، بروزن و بمعنی یشم است و آن سنگی باشد معروف. گویند با خود دارنده آن از صاعقه ایمن باشد .

(۱) چك: ژند و پاژند. (۲) خم: حرب.

۱ - پهلوی **yashtan** (ستایش كردن ، قربانی كردن) از ریشه اوستایی **yaz** (فديه آوردن ، نثار كردن ، عبادت نمودن ، ستايدن ، پرستيدن) پورداود. یشتها ۱ ص ۲۱۷، سانسكريت **यज्ञ** . رك : دهارله ص ۳۰۴ . ورك : یشث . مؤلف برهان معنی یشتن را از عمومیت ساقط و بیاض و زمزمه تخصیص داده ، در صورتیکه بهمعنی مطلق عبادت كردن و ستودن و پرستيدن است . زرفت بهرام پژدو در اردای و برافنامه گوید:
 چو ازكار بزشچاری گذشتند

و نیز :

ز بیم كارزار و قحط و كشتن
 رك: مزد یسنا بقلم نگارنده ص ۱۳۰ . ۴ = یشپ (ه.م) = یشم (ه.م) .
 ۴ - باین معنی مصحف «یشك» (ه.م) و «یشك» (ه.م) است . در لغت فرس (ص ۲۷۵) آمده: «یشك، شبنم باشد. بوالعباس گوید:
 یشك آمد برشاخ و بر درختان (برشاخ و درختان. دهخدا)

گسترد ردا های طیلان .

بعباس عباسی گفت :

و كنون باز ترا برگه همی خشك شود
 درصاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده: «یشك (بابای حطی)... طل باشد ، یعنی شبنم كه بامداد بر روی گیاهی نشیند. ۴ - «یشك، دندان بزرگه بود از آن دندان . عصری (بلخی) گوید :
 بسیاریم دل بجستن جنكه
 در دم ازدها و یشك نهنكه .
 «لغت فرس ص ۲۶۵» .

ورك: اسدی. گرشاسب نامه ص ۵۸. مؤلف صحاح الفری آورد: «یشك.. چهار دندان پیشین سباع بود و از ماران نیز باشد.» و شعر مذکور عصری را شاهد آورد (صحاح الفرس نسخه طاعتی) .

۵ - كلمه «مرب یشم» = «یشب» = «یشپ» (ه.م). «مردم نرمد آترا یشب» فامند، و مردم بخارا «الشب» و «اشب» (ن ل: یاشب و لشب). «بیرونی. الجماهر ص ۱۹۹». محمد بن منصور درجواهر - نامه گوید: «باب هیجدهم دریشب، و آن را یشم و یصب نیز گویند و بعضی تخصیص یشم بسفید آن می كنند، و تخصیص یشب بسبز و سیاه . فصل اول در صفات آن: یشب پنج نوع است : سفید روشن و سفید زرد فام و سبز زردی و سبز سیاه فام و سیاه شفاف مانند شبه و ازرق و خاكستر فام و از یشب بقیه در حاشیه صفحه چند

نکاهداشتن آن بجهت دفع آفت برق خوب است.	خامی را گویند که بزور دست مالش رسانیده باشند نه به آتش و دباغت.*

یشمه ۱ - بروزن چمنه، چرم و پوست

بیان دهم

در یای حطی با غین نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

یغام ۲ - بر وزن عوام ، غول بیابانی را گویند .	واژگوبندش آزاری نمیرسد ؛ و بعضی گویند که آن مارکسی را نمیکرد و زهرم ندارد .
یفتنج ۲ - یفتنج اول و نای قرشت بروزن امرج ، نوعی از مار باشد زرد رنگ خوش خط وخال و آن بیشتر در باغها و سبزه زار ها میباشد	یفتنج ۲ - بر وزن شطرنج ، بمعنی یفتنج (۱) است که مار سبزه زار باشد (۲) باشد و گزند و آسیب نرساند؛ و باین معنی بجای حرف

(۱) چش: یفتنج. (۲) خم ۱: + و باغ.

۱ - «یشمه ، پوست خام بود که یک بمالند و ترکان بر داق گویندش. منجیک (ترمذی) گفت :

جو خوان ببلد بهاری فرو هد یشت جو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو.
«لغت فرس ص ۴۹۶» .

۲ - «یغام بالفتح، در نسخه سروری غول بیابانی» رشیدی، «مؤید الفضلاء بنقل از فرهنگ فخر قواس». ۳ - در لغت فرس مصحح اقبال ص ۵۶ آمده: «یفتنج (باون) ، ماری بود زرد بی زهر میگرد و زخم نکند و بیشتر در معادن و باغ باشد. شهید (بلخی) گفت:
مار یفتنج اگر ت دی بگزید
لوت مار افمی است امروز.»

در چاپ هرن ص ۱۷ «یفتنج» آمده و علاوه بر بیت شهید، این بیت از علی قرط نقل شده :
دو گیسو چو یفتنج وزلف چو کزدم
چون دو کربسه پرچینش دو ابرو (۱)

و در نسخه نخجوانی «یفتنج» ضبط شده. در حاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده: «یفتنج و یفتنج - مار زرد باشد، گزند لیکن زخم و زهر ندارد . غالباً در باغ میباشد .» سپس بیت شهید را شاهد آورده مصراع اول اینچنین: مار یفتنج اگر ت دی بگزید ... و در جهانگیری «یفتنج» و «یفتنج» و در رشیدی «یفتنج» و در سروری «یفتنج» آمده . رک: یفتنج، یفتنج .

۴ - رک: یفتنج .

۵ - یفتوب - رک: لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

صحن و کاسه و انگشتری میازند و تمیز ایشان بآن است که از شب معدی بوی دود می آید بخلاف مصنوعی... فصل دوم، درکان و کیفیت تکون آن. در ولایت دورود هست که از آنها یشب مستخرج میشود و مهرداد چنانست که قطعه های کبیر از آن سلطان و قطعه های سفیر از آن عاملان باشد و در حدود کاشغر و نواحی آن و کرمان بعضی از انواع آن هست... «فرهنگ نظام» و رک: الجواهر - پیروزی ص ۱۹۸-۱۹۹ ،

مکسور یغین نقطه دار زده ، بمعنی تیریکان دار باشد^۴ .

یغلو^۵ = بفتح اول پروزن بدرو، بمعنی یغلاو یست (۱) که ظرف آهنین روغن داغ کن باشد .

یغلو^۶ = بفتح اول و نالت بر وزن پهلوی، بمعنی یغلاوست که ظرف آهنین دسته دار باشد بجهت روغن بریان کردن.

یغما = بر وزن سرما ، نام شهرست از ترکستان منسوب بغویان و صاحب حننا^۷ - و بمعنی تاخت و تاراج و غارت هم آمده است^۸ .

ثانی: فاهم آمده است.

یغلا^۱ = بنم اول و سکون ثانی و لام الف، ظرفی باشد دسته دار آهنین که در آن دبه کوسفند بریان کنند و بر روی آتش ماست و سرکه دوشاب ریزند؛ و بفتح اول هم آمده است.

یغلاوی^۲ = با واو بر وزن مهتابی ، بمعنی یغلا است که ظرف آهنین دسته دار باشد که در آن روغن و چیز های دیگر بریان کنند و در خراسان لغلاو گویند بفتح لام .

یغلغ^۳ = بفتح اول و سکون ثانی و لام

(۱) چک : یغلاوست .

۱ - یغلاو = یغلو (م.ه) = یغلی = یغلاوی (م.ه) = یغلو (م.ه) = (لغلاو (خراسانی) = لغلو (اسفهاهی) . ۲ - رک: یغلا .

۳ - یغلغ، بالفتح نوعیت ازتیر، و این ترکیب «رشیدی» .

۴ - هنوزش پر یغلغ در عقابت هنوزش بر رک یلغور در آبت.

نظامی گنجوی «کنجینه ص ۱۶۹» .

۵ - رک: یغلا . ۶ - رک: یغلا . ۷ - سخن اندرواحیت یغما و شهرهای وی. مشرق وی ناحیت تفرغزست و جنوب وی رود خولندغولست که اندر رود کجیا افتد ، و مغرب وی حدود خلغ است و این ناحیتی است که اندر وی کشت و برز یست مگر اندک، و ازوی مریهای بسیار خیزد، و اندر اوسید های بسیار است، و خواسته ایشان اسبست و گوسفند، و مردمانی سخت اند و قوی و جنگه کن و باصلاح بسیار و ملک ایشان از اولاد ملک تفرغزست و این یغمائیان را قبیللهای بسیلست... محدود العالم ص ۴۹ :

ایا ستاره خوبان خلغ و یغما بدلبیری دل ما را همی زنی یغما.

معزی پشاوروی. دیوان ص ۱۷ .

۸ - مرحوم قزوینی نوشته اند : « در خصوص «خوان یغما» که سؤال فرموده بودید که چه بوده و از کی بوده ، هیچ چیز تازه جز آنکه در کتب فرهنگ نوشته اند که چون یغمائیان (یعنی ترکان قبیلله یغما که قبیلله معروفی از اتراک مشرق بوده اند) بتلواج و غارت معروف بوده اند، لهذا یغما کردن و یغما زدن از این عمل این قبیلله اتراک معروف شده است ... قدیمترین شاهی که برای یغما زدن و یغما کردن دیده ام در اشعار معزی است که در بهار عجم ذکر کرده است :

از خانیان گروهی کرخط شدد بیرون جنگه آوران یغما جا نشان زدند یغما.

(خانیان یعنی ملوک خایه ماوراءالنهر و کاشغر و آن نواحی، و این قصیده در مدح ملک شاه است بتقریر آقای اقبال که دیوان معزی را چاپ و تصحیح کرده اند، و نیز میفرمایند که در سیاست نامه نظام الملک نیز یغما زدن بمعنی غارت کردن آمده است) و باز معزی گوید بنقل بهار عجم: ایا ستاره ... (قبلا نقل شده) و سعدی گوید :

ربوای میگویند. اگر صاده آنها در چشم چکاند
روشنی چشم را زیاده کند.

یغناغ = بفتح اول و سکون نای و نون
بالف کشیده و بین نقطه دار زده، کلاه زردوزیرا
گویند - و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم
ولشکر را گویند در یکجا - و جاییرا نیز گویند
که لشکر و مردم در آنجا جمع شود .

یغما ناز = با نون بالف کشیده برون
دریا باز، نام دختر خاقان چین است که در حبالة
نکاح بهرام کور بود^۱ .

یغمای اول^۲ = اسم شهرست در
ترکستان منسوب بخوبان .

یغمیصا^۳ = بفتح اول و سکون نای
و میم به تحتانی رسیده و صاد بی نقطه بالف کشیده
رستنی باشد خودروی خصوصاً در کوهستان و آنها

بیان یازدهم

در یای حطی با فا مشتمل بر دو لغت

یغج^۴ = بفتح اول و سکون نای و جیم ،
لماب دهن را گویند و آبی که در وقت حرفزدن
از دهن مردم برآید .

یغتنج^۴ = با نای قرشت درسم برون
شطرح، بمعنی یغتنج است و آن ماری باشد زرد
رنگه و بی آزار که پیوسته در باغها و سبزه زارها
میباشد .

۱ - دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنه لمبتان چین و طراز.
نظامی گنجوی «هفت پیکر چاپ ارمنان ص ۷۷» .

۲ - یغما بشهر (رك : یغما) اطلاق شده، ظ. دریتی که دویغما بکاررفته، نظیر:
ایا ستاره خوبان خلغ و یغما بدلیبری دل مارا همی زبی یغما

«ممری یشابوری . دیوان ص ۱۷» .

در شرح آن نوشته بودند: «یغمای اول ، نام شهرست در ترکستان منسوب بخوبان و یغمای دوم
بمعنی ناراج و غارت» و مؤلف «یغمای اول» را نام شهر پنداشته است! رك: یغما .

۳ - «یغمیصا بقین معجمه اسم سریایی ریسی است.» «تحفة حکیم مؤمن» .

۴ - رك: یغتنج، یغتنج. ۵ - مصحف «یغج» (ه.م.) «یغج ، خیو دهان مردم باشد» .

شهید (بلخی) گفت:

قی اقدت آنها که سر ورش تو بیند
زان خلم وزان یغج چکان برسر و روت.
«لغت فرس ص ۶۳» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
در اشعار خواجه (حافظ) هم معلوم است که آمده است و لابد «خوان یغما» مراد از آن اطعام عامی
بوده است که سلاطین یا بزرگان ترتیب میداده اند و ترکان یا غیر ترکان بسرعت غارت میکردند،
چنانکه سعدی گوید :

ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست.
(از مکتوب علامه فروزی با قای نسخوانی . نشریه دانشکده ادبیات تبریز: ص ۴۲-۴۳) و رك :
خوان یغما .

بیان دوازدهم

در یای حطی با قاف مشتمل بر سه لغت

یقطين^۱ = باطای حطی بروزن پروین،
بلغت رومی درخت کدو را گویند خصوصاً - و هر
گیاهی که ساق آن افراشته باشد عموماً همچو
خریزه و هندوانه و خیار و حنظل و امثال آن.
یق^۲ = بفتح اول و ثانی مشد، بمعنی
کریان باشد؛ و بمعنی کریبان شخصی را محکم
و مضبوط گرفتن هم هست^۴.

یقطان = بفتح اول و سکون ثانی و طای
حطی بالف کشیده و بنون زده، بلغت رومی نوعی
از سنگه است و آن هر جا که باشد خود بخود
حرکت کند و چون دست کسی بر آن رسد ساکن
گردد. گویند علت یرقان و استرخای اعصاب را بر-
طرف کند و هر که با خود دارد هیچ چیز را
فراموش نکند.

۱ - «یقطين، اسم جنس کل نباتی است که بر ساق نه ایستد مثل نبات خریزه و لبلاب
و امثال آن و عوام را از مطلق او مراد قرع است که بفارسی کدو نامند.» «تحفة حکیم مؤمن» -
citrouille «دزی ج ۲ ص ۳۷۸». «قرع هوالدباء و تهرقه عامه مصر



بالیقطين، والیقطين هوالفشیخ، وهو کل شیء لا یرتفع علی ساق،
و هو مستدیر الیتم او قریب من الاستدارة نحو الحنظل و البطیخ و القرع
و ما شبه ذلك، و کل ذلك یقال له الیقطين. «عقار ۳۳۲» ما یرهوف گوید:

نام نوعی یقطين به cucurbitacées و نباتات دیگر که دارای
ساقه های خزله هستند، اطلاق شود. ازین رو من گمان میکنم

یقطين

که کلمه یقطين- که عربی است- از عبری یا آرامی مأخوذ است، زیرا ریشه فعل قاطن qâton در بسیاری
از زبانهای سامی یافت میشود (آشوری: qatânu) بمعنی «کوچک بودن، بیهوده بودن»
«عقار ۳۳۲ ص ۴» = یخه، ترکی غریبی: یقه، یقا، یاقه، یاقا (ساحل، طرف، کنار، کریبان)

«قدری ص ۷۵۷». یاق «بأینا ص ۷۵۵»، جفتایی یاقا، بقا (جانب، ساحل، یقه جامه) «جفتایی ص ۵۳۰»
معرب آن یاقه «دزی ج ۲ ص ۸۴۷»، کردی ع «یخه» (جیب) «زبا ص ۴۶۱».

۴ - یقه گرفتن و دست بیقه شدن، بدین معنی اخیر است.

بیان سیزدهم

در یای حطی با کاف تازی مشتمل بر چهل لغت و کنایت

و جایی از کوه و کنار رود خانه و امثال آنرا نیز گفته اند که از بالا تا پایین برابر و هموار باشد چنانکه اسب و آدم و غیره بالا تواند رفت و پایین نتواند آمد^۴ - و بمعنی یکان و برابر هم آمده است^۵.

یکایک^۶ - بفتح اول و یای حطی در چهارم بروزن تابک، بمعنی ناکامان و غافل باشد^۷

یک اسبه^۱ - شخصی را گویند که یک اسب داشته باشد و سوار تنهارا نیز میگویند - و کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست^۲.

یک انداز^۳ - بروزن سرانداز، تیر زوبیرا گویند که چون بیندازد نفخ و جستجوی آن نکنند، و بعضی دیگر گویند تیر کوچکی است که یکان بلریکی دارد و بغایت دور رود، و بعضی دیگر گویند تیری است که یکان دوشاخی دارد -

۱ - از: یک + اسب + ا (پسوند نسبت و اضاف)؛ لغة دارای یک اسب.

۲ - «یک اسبه، بهادرانه، از عالم «یک تنه». طالب آملی؛

خورشیدسان سراینک بر کف نهاده ام. خود را یک اسبه بر سر افلاک میزنم
« بهار عجم ».

۳ - از: یک + انداز (ریشه «انداختن»، نیز = انداخته)، علاوه بر معنای متن، تیرکاری که بیک بار انداختن کارشکار یا دشمن را میباخته و محتاج به تیر دیگر انداختن نبوده :
تا زده بر هدف سینۀ ما
چرخ را هیچ یک انداز نماند.

اثیرالدین اخسیکتی «فرهنگک نظام» و رک: رشیدی.

۴ - رک: جهانگیری، رشیدی. • - قس: یک اندازه.

۵ - از: یک + ا (واسطه) + یک (نظیر: سراسر، دمام) = یک بیک (م.ه).

۶ - ز گفتار او نیز شد مرد هوش
بیست و گرفتش یکایک دو کوش
میفشرد و بر کند هر دو ز بن
لگفت از بد و یک با او سخن.

فردوسی طوسی «شاهنامه» بیخ ج ۲ ص ۳۴۴ و رک: فهرست ولف.

۷ - یک - بفتح اول (در لهجه مرکزی بکسر اول)، پارسی باستان - *aivaka* * قس :
- *aiva* (یک)، اوستایی - *aeva*، پهلوی *ēv*، *ēvak*، پهلوی - یازد *yak*، هندی باستان
- *ēka*، کردی *lki* (کی)، *yek* (ع)، افغانی *yō*، استی *yu*، *yeu* (یک)، بلوچی *ēyōk*
(تنها، یک بیک)، وخی *īv*، *ī*، شغنی *ylv*، *yu*، *yū*، *yi*، سریکی *iv*، *ī*، *ivy* (یکتا،
یکانه، تنها) یغوبی *ī*، منجی *yao*، سنکلیچی *vak*. همچنین - ی (بای وحدت) = *ē* - از
- *aiva* (یک) پدید آمده «اسف ۹۱۲۸». نخستین شمار، عددی که در مرتبه اول واقع است، احد.

و یقین هم بنظر آمده است .	- وبمعنی يك يك و یگان یگان هم آمده است ۱ .
يكته - با تاي فرشت بر وزن فردا ، بمعنی يك عدد و يك لای باشد - و نام جامع پوششی است يك نهی - و کنایه از برای تعالی هم هست جل جلاله ۶ .	يك بدو (۱) - کلمه است که افاد معنی يک ناکاه و ناکهان و غافل (۲) میکند .
يك تنه ۷ - بفتح اول و تاي فرشت و نون، بمعنی تنها و يکه باشد . *	يك بسی ۲ - بفتح اول و بای ابجد بر- وزن اطلسی، بمعنی یکبارگی باشد .
يك تیغ کردن - کنایه از راست و درست و برابر و هموار کردن باشد ۸ .	يك پهن کشتی ۳ - بفتح اول و بای فارسی، کنایه از دین اسلام است چنانکه هفتاد و دو کشتی کنایه از هفتاد و دو ملت است، و دین اسلام را پهن کشتی بجهت آن گفته که هر که در آید جا یابد .
يك چشم - معروف است و بحرایی واحد المین خوانند - و کنایه از مردم ظاهر بین هم هست - و کنایه از مردمی که چشم کم نوری	يك يک ۴ - بمعنی يکا يك است که ناکهان و غافل - و یگان یگان باشد - و بمعنی شبه

(۱) خم: يك بدو . (۲) چشم: و فاعل ا

کر آیین شنیر و نام آوردم .	۱ - شوم شان يکايک بدام آوردم
فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۲ ص ۳۶۳ .	چو پوینده بشنید گفتار اوی
بگردید و آمد سوی نامجوی	يك يك سخن نزد رستم بگفت
که بیهش ورا دیدم و دو بوجفت .	فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۲ ص ۳۹۵ ، ورك: فهرست ولف .
برین آرزو چون منم خود رسی .	۲ - «يك بسی، یعنی يك بارگی . بوشکور (بلخی) گفت :
۴ - ازین اشعار فردوسی گرفته اند:	بخیلی مکن جاودان يك بسی
بر انگيخته موج ازو تند باد	«لفت فرس ص ۵۲۷» . ورك: صحاح الفرس نسخه طاعتی .
همه بادبانها بر افراخته	حكيم ابن چهارا چو دریا نهاد
بیاراسته همچو چشم خروس	چو هفتاد کشتی برو ساخته
همان اهل بیت لبی و وسی...	يكی پهن کشتی بان عروس
«شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۷ ، ورك: چهارمقاله نظامی . طبع دوم نگارنده ص ۷۹ .	محمد بدو اندرون با علی
۳ - از: يك + (به) = يكايك .	۴ - از: يك + (به) = يكايك .
۵ - از: يك + (تا) = (م.ه) :	يكدلو يكتا خواهم که بوی جمله مرا
۶ - از: يك + (تا) = (م.ه) :	۶ - یز بمعنی بی مانند، بی نظیر .
۷ - از: يك + (تا) = (پسوند نسبت و انصاف)	[فس: يكدله] . ۸ - ورك: يك تیغ:
نکرده چو يك تیغ بیرجهان .	بدو تیغ او ذوالفقار و سنان
سنائی غزنوی «جهانگیری» ورك: رشیدی .	۵ يك تیغ - بفتح اول، متحد و متفق در جنگ: «سلاطین روم و شام و ارمن... در دفع او يك تیغ شده .» (جوینی . جهانگشا ج ۲ ص ۱۷۰؛ مقدمه هیان کناب ص ۷۰) .

یکدست ۴ - معروف است که تقیض دو

دست باشد - و کتابه از چند چیز است که یک
وتیره و یک جنس و یک طریق و یک نوع و مثل هم
باشد - و یک چیز را نیز گویند که تمام آن یک
نسبت باشد.

یکدش ۶ - بکسر ثلث بروزن و رزش،

امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم - و اسبی
را نیز گویند که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی
دیگر باشد - و باعتبار محققین نفس خاصه انسانی
است که مرکب از لاهوتی و ناسوتی باشد - و محبوب
را نیز گفته اند .

یکدک ۶ - بفتح اول بروزن لك لك، آب

و شیر و هر چیز را گویند که نیم گرم باشد. ۷. *

دارد - و کتابه از مردم منافق هم هست - و مردم
موحد را نیز گویند.

یکدانه ۶ - با دال اجدد بروزن افانه ،

نوعی از هار ۴ باشد و آن چنان است که پنج شش
رشته را بیاورد و در هر رشته پنج شش مروارید
بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع يك
جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده
باشد و باز رشته را از هم متفرق سازند و بر هر يك
چند دانه مروارید بطریق سابق بکشند و همچنین
همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاده
باشد بر همه بگذارند و بهمین دستور تا آن مقدار
که خواهند ۴ - و کوهری را نیز گویند که بی-
مثل و مانند باشد و عدیل نداشته باشد - و گردن-
بند را هم گفته اند.

۱ - رك: رشیدی . ۲ - رك: هار .

یکدانه کردن دو پیکر .

۴ - هردی دان از آن دو کوهر

خاقانی شروانی «جهانگیری» «رشیدی» .

پاره از ساعد و یکدانه زبر بکشاید !

مهره از بازو و معجز زجبین باز کنید

«خاقانی» دیوان ص ۱۶۲.

۴ - از: يك + دست .

که جز دست خود متکائی ندارد .

• - از آنست یکدست افکار سائب

صائب تبریزی «فرهنگ نظام».

۶ - اکدش (م.ه.) «یکدش» همان اکدش مرقوم ، یعنی دو نیمه از آدمی و غیره که

بعربی مولد گویند. ابن یعین (فریومدی) گوید :

میکنند متی و مخموری چو چشم یکدشان.

حبذا ضلی که بر کس بی می از تاثیر آن

«جهانگیری» «رشیدی» .

معلوم میشود در وطن ابن یعین زنهای دور کی بودند که در حسن شهرت داشتند. جهانگیری بمناسبت
شعر مذکور یکدش و اکدش را بمعنی معشوق و مطلوب هم آورده «فرهنگ نظام» .

۷ - «یکدک» با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بکاف زده، آب شیر گرم ، «جهانگیری».

۵ یکدل - بفتح اول و کسر سوم (در ایهه مرکزی بکسر اول) ، از: يك + دل = یکدانه

(م.ه.) ؛ موافق، آنکه ظاهر و باطن وی یکی است:

یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا

و آنکه او چون تو بود یکدل و یکتا شود .

«منوچهری دامغانی دیوان ص ۱۰»

(پرهان قاطع ۴۰۸)

يك رنگ - بفتح اول پروزن فرسنگه،
کتابه از مردم صادق المعیده است که باز بی نفاق
و دوست بی ربا باشد.

يك رنگي - باکاف فارسی بر وزن
شطر جی، کتابه از اخلاص مندی و یکجتهی
و دوستی باشد که در آن شائبه‌ای از نفاق و ساختگی
و ربا نباشد *

يکرو کردن - کتابه از ترک آشنایی
و دوستی کردن باشد.

يکرويه - بفتح اول و ضم نالک و محتای
مفتوح، کتابه از متفق و بی خلاف باشد - و بمعنی
ظاهر و روشن هم هست - و هر چیز که آن دوروه
باشد.

يکرویی - بر وزن بد کویی، بمعنی
بی ربابی و بی ساختگی و یکجتهی و بی خلافی باشد.

يکده - پروزن امثله، بمعنی موافق
و بی ربا و بی نفاق باشد.

يکران - پروزن مکران، اسب اصیل
و خوب و سر آمد را گویند؛ و بعضی گویند رنگی
است میان زرد و سرخ مراسب را و هراسبی که
باین رنگه باشد یکران خوانند، و بعضی برنگه
اشقر گفته‌اند بشرطی که یال و دمش سفید باشد؛
و اگر چنین باشد بوز گویند - و اسبیرا نیز
گفته‌اند که بهنگام رفتن يك پای پس را تنگه
تر بدهد از پای دیگر یعنی کوتاه تر گذارد *

يك رشته - کتابه از موافق باشد -
و کتابه از متفق هم هست.

يك رگابی - کتابه از اسب جنبیت
است که اسب کتل باشد - و کتابه از مستعدکاری
شدن هم هست *

۱ - از: يك + دل + (پسوند نسبت و اضاف) [فس: يك تنه] رك: يكدل.

۲ - «يکران، لونی است میان زرد و بور از رنگه ستور، و هر ستور که بدین رنگه باشد
يکران خوانندش - عصری (بلخی) گفت :

مبارز را سر و تن پیش خسرو
يکی خوی گردد اندر زیر خوده

* لفت فرس م ۳۸۸ *

۳ - چنین است در نسخ با زاه منقوطه و صحیح «بور» با راء مهمله است چنانکه در صحاح
الفرس نسخه طاعتی آمده «يکران، لون است ميان زرد و بور»، رشیدی نیز «بور» آورده .

۴ - دواسبه در آي و رگابی در آور
کز او چرمه صبح يکران نمايد
* «خاقانی شروانی. دیوان م ۱۲۶».

۵ - از: يك + رگاب + ی (نسبت) .

۶ - زهد بس کن رگاب باده بگير
يك رگابی میای بر سر زهد
که نگيرد صلاح جای صبح
چون شود دل عنان گرای صبح.

* «خاقانی شروانی. دیوان م ۵۲۸» .

۷ - از: يکرنگه (م.ه) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). ۸ - از: يك روی + ه
(نسبت و اضاف) = يك رو (م.ه) . ۹ - «وزیر آلك رسول عليه السلام میابجی بود میان

عالم لطیف و میان عالم کثیف، که سخن او از خدای بخل يك رویه نشایست بودن ، بهریرا ازو
محکم واجب آمد چو اجسام، و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح، تا از محکم بر متشابه دلیل تواند
گرفتن...» ناصر خسرو. جامع الحکمتین م ۷۸. ۱۰ - از: يك روی + ی (حاصل مصدر،
اسم معنی).

۱۱ - يك رو = يکروی، بفتح اول و ضم سوم (در لهجه مرکری بکسر اول) (= يك رویه)
متفق، بی خلاف «رشیدی» .

يكره^۱ = بروزن مجمره ، بمعنی يكباره و يكبارگی باشد . يك سواره^۲ = بمعنی يك اسبه است كه كتيابه از آفتاب عالمتاب باشد . يكسون^۳ = بروزن افسون ، بمعنی يكسان است كه برابر و همیشه و بردوام باشد . يكسونه^۴ = بروزن حمدونه ، بمعنی يكسون است كه برابر و همیشه و بردوام باشد . يك شست^۵ = بكر شين قطعه دار وسكون سين بي قطعه و تاي قرشت ، بمعنی همنشين باشد - و كتيابه از دو رفيق و دو صاحب هم هست.*	يك ره^۱ = بفتح اول و ثالث و ظهورها ، بمعنی يريما و بي تفاق باشد - و بمعنی يك بار و يك طريق هم آمده است . يك زخم = بفتح راي نقطه دار و وسكون خاي نخد و ميم ، لقب سام نريمان است بسبب آنكه از دها پيرا بيك زخم كشته بود^۲ . يكسان^۳ = با سين بي نقطه بروزن الوان ، بمعنی همیشه و بردوام و برابر باشد . يكسر^۴ = بروزن افسر ، بمعنی سراسر باشد يعنی از يك سر چيزی تا سر ديگرش بيك نسبت باشد^۵ - و بمعنی ناكهان و تنها هم آمده است .

۱ - مخفف «يك راه» .

۲ - بشد سام يك زخم و ينشت زال می و مجلس آراست ، بفراشت يال .

فردوسی طوسی «رشیدی» .

ورک: فهرست ولف . ۴ - از: يك + سان (م.ه) = يكسون (م) :

ز نلریج اگر طفل سازد نرازو كه نلریج وزر هر دو يكسان نماید...

«خاقانی شروانی» دیوان ص ۱۲۸.

۴ = يكسر (م.ه) .

۵ - کام خود آخر عمر از می و معشوق بگير

حیف اوقات كه يكسر بيطالت برود .

«حافظ شیرازی» مصحح قزوینی ص ۱۵۰.

۶ = يكسر (م.ه) ۷ - از: يك + سوار + (پسوند نسبت و انصاف)، قس: يك

اسب؛ بمعنی بهادر يکه تاز:

بياده وار مكرر سپهر سرکش را فكننده در جلو خویش يكسواره دل .

صائب تبریزی «بهار عجم» .

۸ - رك: بهار عجم . ۹ = يكسان (م.ه) «يكسون» يكسان بود . بوشميب گفت:

چه بكر باس و چه بخز يكسون . نویسی آراسته بسی آرایش

«لفت فرس ص ۳۹۳» .

ورک: يكون . مرحوم دهخدا حدس زده اند كه مصراع دوم در اصل چنین بوده : چه بكر باس و چه بخز

واكسون . در صورت سحت این حدس ، استعمال كلمه در ضیغ دری محتاج بشاهد ديگر است ، اما

تبدیل an به ōn در تعداد اول مجری است . رك: يكسونه . ۱۰ = يكسون (م.ه) .

۱۱ - از: يك + شست (= ينشت [از ينشتن]) = يك ينشت (م.ه)

۵ يك شنبه - بفتح اول و سوم و پنجم (در لهجه مرکزی بكر اول و پنجم) ، از: يك +

شنبه (هم) ؛ يکی از ايام هفته كه روز بعد از شنبه باشد . دومين روز هفته ، روز بين شنبه و دوشنبه .

ازجامه باشد، آنرا ازحریر الوان بافته اند^۴ -
ودرعربی بمعنی میشود باشد .

یکونه^۲ = بفتح اول بر وزن نمونه ،
مخفف يك كونه است كه بمعنی یكسان و برابر
و موافق باشد .

يك ونیم ساز- بمعنی مفتی باشد
از صفات سازهای ذوی الاوتار - ونوعی از فنون
سازندگی هم هست .

یکتاه^۳ = با نای قرشت بروزن مسیحا،
بمعنی استا: ومعلم باشد .

يك گره^۵ = بکسر كاف فارسی و رای
قرشت وظهورها ، کنایه از موافق ومثل و مانند
هم ومتفق باشد .

يك نشست^۱ = بکسر نون وفتح شین
قرشت، بمعنی يك شست است كه همنشین و رفیق
ومصاحب باشد .

يك نورد^۲ = بفتح نون وواووسكون
را ودال هردو بی نقطه ، بمعنی يك طریق وبيك
سبب وبيك بهج باشد .

يكون = بفتح اول بروزن زيون، نوعی

۱ = يك شست (م.م) ۲ = رك : نورد . ۳ = در بعنی نسخ لفت فرس
اسدی مانند چاپ هرن (ص ۱۰۸) بجای «يكون» (م.م) آمده: «يكون ، يکسان بود. بوشمیب
گفت :

تو بی آرایش آراسته چه بکریاس وجه بغز يکون» (۲)
وزن شعر مخدوش است. درصاح الفرس (دخه طاعتی) آمده: «يكون - جامه ای بود كه ازحریر
باشد: بوشمیب گفت :

تو بیاراسته بآرایش چه بکریاس وجه بغز يکون»
رشدی همین بیت را برای معنی مذکور درمتن شاهد آورده، گوید: «يكون، جامه حریر . ابو-
شمیب گوید :

تو بیاراسته بآرایش چه بدبیا وجه بغز ويکون» (۲)
رك : يکون . ۴ = صحیح «يگونه» (مخفف: يك + گونه) است . «يگونه ، يکسان بود.
كسانی (مروزی) گفت:

توز نامرده شگفتی كار [كذا]
راست با مردگان يگونه شدیم
«لفت فرس ص ۴۹۸»

مرحوم دهخدا حدس زده اند: توز نامرده ، ونگارده تصور میکند كه مصراع اول چنین باشد : توز
نامرده ، ازشگفتی كار ...
• - مصحف هنر. پكتا p(a)kītā , paktā , چهلوی
ōstāt «پولكر ۱۲۲» .

بیان چهاردهم

در یای حطی باکاف فارسی مشتمل بر سه لغت

یگان^۱ - بفتح اول و تانی بalf کشیده وسکون تون، بمعنی یک است که واحد باشد چه یکان یکان یک یک را گویند ^۲ - و بمعنی بی مثل و مانند هم هست. *	یگانه^۲ - بروزن زمانه ، بمعنی بی مثل و مانند و بی همتا و موافق باشد . یگانه گوی^۳ - با کاف فارسی بر- وزن بهانه جوی ، خردم موحد را گویند .

بیان پانزدهم

در یای حطی بالام مشتمل بر سیزده لغت

یل - بفتح اول و سکون ثانی ، شجاع | ودلاور و بهادر و پهلوان را گویند^۵ - ورها کرده

- ۱ - یکان ، از : يك (= یکه) + آن (پسوند عدد توزیمی که سپس بصورت گان درآمده)، فرس : یگانه . «یکان... بمعنی یگانه نیز بود. سوزنی (سمرقندی) گفت :
ورا نکوم از ارکان دولتست یکی
رك : ح ۲ . «صاح الفرس، نسخة طاعتی» .
۲ - در تفسیر کمبریج «یکان یکان» آمده : «ابلیس مرآن مملمان و حکیمان را وادیانرا همه را یکان یکان نام می برد و صفت می کرد و می ستود .» تفسیر کمبریج ورق ۲۰۳ I. a ۴ ،
رك : براون . تفسیر ص ۴۹۴ . ۳ - از : يك (= یکه) + آنه [پارسی باستان aivaka +
ānaka پسوند] «دارمستتر. تبعات ج ۱ ص ۱۵۲» ، پهلوی ēvakānak (آنك = آنه ، پسوند
عدد توزیمی که سپس بصورت گانه درآمده) رك : دارمستتر. تبعات ج ۱ ص ۱۵۱ .
۴ - از : یگانه + گوی (گوینده) یعنی قائل بتوحید .
۵ - «یل، مبارز بود. فرخی (سیستانی) گوید :
جایی که برکشید (برکشند) مضاف از پس مضاف
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان .

فردوسی (طوسی) گوید :

کنون چنبری گشت پشت یلی تناید همی خنجر کابلی .
«لغت فرس ص ۳۲۲» .

ورك : صحاح الفرس (طاعتی) .

۵ **یگانه** - بفتح اول و چهارم، از : یگانه (یگانك) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) :
اتحاد، يك چینی، یگانه بودن - وحدت : «و شناختن آفرید کار همه چیزها و یگانگی وی و بیوند
همه چیزها بوی هم اندر این علم (علم الهی) بود و این پاره ای از این علم که اندر توحید نگردد، و را
خاص علم الهی خوانند و علم ربوبیت گویند.» ابن سینا . دانشنامه . الهی ص ۸ .

و کربه دهند - و بکسر اول نام پادشاهی بوده است.^۴

یلان = بر وزن امان ، جمع یل است یعنی شجاعان و دلیران و پهلوانان و دلاوران • - و نام پهلوانی هم بوده تورانی که بردست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلانسان هم میگفته اند.^(۱)

یلا یلا = بفتح دویای خطی و دلام الف ، بمعنی یایا باشد که تأکید در آمدن است و برمی نمال نعال میگویند.^۵

یلدا ^۸ = بروزن فردا ، شب اول زمستان

شده و بر خود گردیده و مطلق العنان را نیز گفته اند^۶ - و چیز را نیز گویند که از چیزی آویخته باشند ؛ و بعضی گویند چیز است که از چیزی برآمده باشد - ودلی از غم و اندیشه فارغ را نیز گفته اند.^۴

یلاستان ^۴ = بکسر اول و بای ایجد بروزن نکلستان ، نام دهی است مابین اسفراین و جرجان .

یلاق = بفتح اول بروزن طلاق ، سفال شکسترا گویند که در آن اطعمه و اشربه بسکک

(۱) چک ، چش : گفته اند .

۱ = یله (م.ه.) سروری آرد: «یل ... در تحفه بمعنی رها کرده و مطلق العنان» .

۴ = این معانی از لغت فرس برخاسته است: «یل، چون بزیر آمدن بود چیزی از چیزی و نیز دل را از اندیشه بود [کذا]». رودکی (سمرقندی) گوید: زاسب یلی آمد آنکه نرم نرم تا برد اسپش همانکه گرم گرم» .

«لغت فرس ص ۳۲۹» .

و صحاح الفرس از او گرفته: «یل... چیزی باشد که از چیزی زیر آید - و دل را که از اندیشه نکرد همین گویند» و شاهدی نیاورده (صحاح الفرس نسخه طاعتی) حسین وفائی نویسد: «چیزی که از چیزی نوبر آید - و دل نیز که از اندیشه فارغ گردد» .^۴ = «ایلاستان ، قریه ای بین اسفراین و جرجان (کرگان)» . رک: قزوینی. آثار البیاد چاپ و مستفاد ص ۲۰۲ .

۴ = «یلاق بالفتح، نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است» «درشیدی»: تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا

چگونه گویم مدح یمک و وصف یلاق» .
«خاقانی شروانی. دیوان ص ۲۴۱» .

۵ = جمع: یل (م.ه.) ۶ = در فهرست ولف «یلان» و «یلانسان» بدین مفهوم

بیامده ، اما «یلان سینه» نام پهلوانی است در زمان بهرام چوبین. رک: فهرست ولف .

۷ = جهانگیری باین معنی آورده است .^۸ = «یلدا» کلمه ایست سریانی بمعنی میلاد عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق میکردند ، ازین رو بدین نام نامیدند «تربت» .

تذکره دانشمندان آذربایجان ص ۴۰۳؛ علامه قزوینی در یادداشت های خود بر برهان (خم) نوشته: «یلدا لغت سریانی است و در آن لسان همان کلمه «میلاد» عربی است که عبارت از زمان ولادت عیسی است» (دانشمندان آذربایجان از مرحوم محمدعلی تربیت ص ۴۰۳) و این سخن او بغایت صحیح

و صواب است و در قاموس سریانی با انگلیسی «پاین اسمیت» زوجه مرحوم «مرگلیوت» ، عیناً یلدا را بمعنی ولادت و میلاد تفسیر کرده ، و گویا بمعنی میلاد عیسی را که از قبیل علم بالغلبه باشد ، نیز مترمز شده ، ولی چون اینجا بدان دسترسی ندارم نمیتوانم بنحو قطع و یقین این مطلب را

بقیه در حاشیه صفحه بعد

و شب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن دوازدهمین شبها است در تمام سال و در آن شب یازدهم بلکن بآن شب آفتاب به برج جدی (۱) تحویل میکند و گویند آن شب بیات شوم و (۲) بعضی و امامبارک میباشد؛ و بعضی گفته اند شب یلدا	یازدهم جدی است - و نام یکی از ملازمان عیسی علیه السلام هم بوده است. یلک ۱۰ - بر وزن فلک ، نوعی از کلاه است ملوک و سلاطین را با جمد و کوش. یلکن ۱۱ - بر وزن الکن ، منجیق را

(۱) چش: - جدی. (۲) چش: - شوم و.

۱۰ - « یلک، بفتح تین، کلاه است که ملوک پوشند. سوزی (سمرقندی) گوید : تا من بنورماد مو شب را برم بروز زان پیش کرمسور همه بر کشی یلک. »
« رشیدی. »

۱۱ - مصحف « بلکن، منجینی باشد یعنی ییلوار افکن . ابوالمثل (بخاری) گفت : سرو است و کوه سیمین جز يك میانش سوزن

خسته است جان عاشق وز غمز گانش بلکن .

« لغت فرس ص ۳۹۱. »

درفر هنگه شعوری: حسن است جان... در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) نیز آمده: «بلکن، منجیق باشد»

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بگویم، ولی شافها من خودم ازدو نفر از مستشرقین آلمانی در برلین که تخصص ایشان در سریانی (بود) این فقره را شنیدم که یکی از آنها پرفسور «فرانک» و دیگری «وایل» مدیر شعبه شرقی کتابخانه دولتی برلین بود، و قریب بیستین دارم که اصلا در کتابی یا کتبی هم این فقره را دیده ام و در یکی از مجلدات «مسائل برلینیه» خود یادداشت کرده ام، ولی فعلا دسترسی بآن کتب ندارم چه من در طهران و همه کتب من در پاریس. «ابورحمان بیرونی گوید: «وفی اللیلة التي تقدمها الخامس والستون من هذا الشهر (کانون الاول) وهو لیلة علی مذهب الروم عید یلدا ، و هو میلادالمسیح.»
«آثار الباقیه چاپ زاخاتو ص ۲۹۲» از بعضی اشعار پارسی نیز رابطهای بین مسیح و یلدا ادراک میشود:
ایزد دادار مهر و کین نو گوئی
از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه بمهرت بود تقرب مؤمن
زانکه بکینت بود تفاخر ترسا.

«معزی یشابوری. دیوان ص ۴۱» .

صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا.
«سنائی غزلوی . دیوان ص ۵۲» .

از همین بیت سنائی بعضی فرهنگ نویسندگان (از جمله مؤلف برهان) پنداشته اند که «یلدا» نام یکی از ملازمان عیسی بوده است، و چنین نامی در زمرة ملازمان او در ماخذی دیده نشده و «چاکری عیسی» کردن هم در بیت سنائی بمعنی اختصاص یافتن زمان مزبور بولادت وی میباشد. باید دانست که جشن میلاد مسیح (Noël) که در ۲۵ دسامبر تثبیت شده، طبق تحقیق محققان در اصل جشن ظهور میترا (مهر) بوده است که عیسویان در قرن چهارم م. آن را روز تولد عیسی قراردادند «پورداد». یشتها ص ۴۱۹ مؤلف صحاح الفرس (نسخه طاعتی) گوید : «یلدا، شبی را گویند که از آن شب دوازدهم باشد و در آخر فصل پاییز بود. امیر معزی گفت :

نو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
نو شمع فروزنده و گیتی شب یلدا .

و خلاص‌ورها کرده باشد^۱ چنانکه گویند «اسبرا یله کرد» یعنی سرداد ورها کرد^۲ - و بمعنی کج هم آمده است که در مقابل راست باشد^۳ - وزن فاحشه و قعبه را نیز گویند^۴ - و بمعنی هرزه و بی‌هوده هم گفته اند^۵ - و بمعنی تنها و مفرد - ودوان که از دودن و تازان که از تاختن باشد هم آمده است .

یله یشم = بفتح اول و ثانی و یای حلی و سکون سین نقطه دار و میم ، نام کوهی است در حوالی قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات هم در آنجا پدید آیند همه سنگه شده و متحجر گفته^۸ *

گویند و آن چیزی است که در قلمها سازد و بدان سنگه و خاک بجانب دشمن اندازند؛ و یابین معنی بجای حرف اول بای ایجاد هم آمده است .

یلمه^۱ = بفتح اول و میم و سکون نانی، قباو جامه پوشیدی را گویند و مررب آن یلمق است .

یلنجوج^۲ = بفتح اول و ثانی و سکون لون و جیم بواو کشیده و بجیم دیگر زده ، عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عودهای دیگر است .

یله = بفتح اول و ثانی، بمعنی رها و نجات

۱ - در ترکی (یلمه) yalama (زره دارای چند تکه) مررب آن «یلمق» بمعنی قباو «نفس» «این درید» . ۲ - یلنجوج «فهرست مخزن الادویه» «یلنجوج، بربری عود هندیت» «نخفه حکیم مؤمن» . ۳ = یل (م.ه) :

همان گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله .

فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۱۲۵ .
خدمت چون نویی چرا یله کرد؟
اوری ایپوردی «فرهنگ نظام» .

۴ - یله کردن، رها کردن، ترک کردن، وا گذاشتن: «گویند ... ای خدای ما ییزون آر ما را از آتش، یله شان کنند» «تفسیر کمبریج ورق I, ۲۶۱, ۹» رگ: براون تفسیر ص ۴۹۴-۴۹۵ .
• بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند

این حوصله کراست که آسو نگه کند؟
خسروانی «فرهنگ نظام» .

۶ - مجاز از معنی اول :
گفته یلی زن همه بر بانگه لی
همچو زنان یله از بهر می .
امیر خسرو «دهلوی «جهانگیری» .

۷ - دست بدان گمان بری، از کف مرگه جان بری
باز چو بد گمان بری ، آن بود بجز یله .
مولوی «جهانگیری» .

۸ - قزوینی در آثار البلاد «چاپ وروستفیلد ص ۳۲۸» آرد: «یل، ضیمه‌ای از ضیاع قزوین در سه فرسنگی آن، بدانجا کوهی است که آنرا «یله بشم» (نخستین یاه مثناه، دوم یاه موحده) خوانند. کسی که برین کوه بالا رفته مرا حکایت کرد که بر آن صور جانورانی را که خدای تعالی صورت سنگه سخت مسخ کرده، دیده است ...»

۵ یلی - بفتح اول، از: یل (م.ه) + ی (اسم معنی و حاصل مصدر - نسبت) ؛ پهلوانی ، دلیری ، دلاوری - از آن یل ، پهلوانی :

بدیدند گر کان پر ویال اوی
و ۵: ص ۲۴۴۹ ح ۵ بیت دوم .
میان ویلی چنگه و گویال اوی .
فردوسی طوسی «شاهنامه» بخ ج ۱ ص ۹۵۸.

یلی زن^۱ - بروزن یرزن، خواننده و سازنده را گویند؛ و بشدبد نالی هم گفته‌اند.

یان شانزدهم

در یای حطی با میم مشتمل بر هشت لغت

یمرود^۱ - بروزن نمرود، نام جایی و مقامی است - و مردم نازک طبیعت را نیز گویند - و بمعنی شاخ درختی که نوجسته و نازک باشد - و نهال درخت را هم گفته‌اند.

یمو^۲ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بواو کشیده، باروت تفنگ را گویند.

یمک^۳ - بفتح اول و ثانی و سکون کاف،

یماک^۴ - بفتح اول بروزن هلاک، نام پادشاهی بوده است.

یمام^۵ - بروزن تمام، مرغی است که آرا بوتیمار می‌گویند.

یم رده^۶ - با رای قرشت درسیم بر - وزن غمزده، مردم گیاه را گویند و بعربی پیروج - الصنم^۷ خوانند.

۱ - «یلی زن، کنایه از فریاد زن وقت خوشحالی. خسرو (دهلوی) گویند:

همچو زنان یله از بهر می.

گفته یلی زن همه بر بانگ نی

«رشیدی»، «جهانگیر»: یله.

۲ - رک: یمک (ه.م.):

قیصر کم از یماکش، سنجر کم از ینالش.

از بندگان حضرت شاهان سپر فکنند

«خاقانی شروانی. دیوان ص ۲۳۵».

چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق.

تراست ملک جهان و نوی سزای ثنا

«ایضاً ص ۲۴۱».

۳ - «یمام اسم شغنین بری است» «فهرست مخزن الادویه» رک: شغنین. (عر) «یمام کعباب،



یمام

کبوتر دشتی. یمامة یکی. «منتهی الارب». محشی چک نوشته: «صاحب برهان در ترجمه لفظ شغنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند، و همچنین لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حال آنکه در کتب متعارفه عربی یمام کبوتر وحشی و خانگی است و این خطای فاحش است ازو، چه سه بار بتکرار این غلط اصرار نمود کما سر.» ۴ - مؤید الفضلاء «یمرو» (ه.م.) و رشیدی

«یمرد» بهمین معنی آورده‌اند. ۵ - صحیح «پیروج الصنم» (ه.م.) است.

۶ - سروری آرد: «نام جایی و مرو نازک و شاخ نازک» رک: رشیدی. مؤید الفضلاء همین کلمه را بمعنی مردم گیاه آورده و ظ. معنی یم رده (ه.م.) را بدین داده‌است. بمعنی جاه و مقام ظ. مصحف «پیرو» (شهرکی بین حمص و بعلبک) «معجم البلدان» یا «مؤرد» (وادبی از آن غطفان «معجم البلدان» است.

(برهان قاطع ۴۰۹)

بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است . گویند
مدفن حکیم ناسرخسرو در آنجاست و بعضی
گویند در سه روزه آنجاست .

یمینه = بروزن کمینه، نمده را گویند
که محل طبع طعام است در شکم .

نام شهری و ولایتی است حسن خیز- و نام پادشاهان
ایفور هم هست هر که باشد ۹ - و بکسراول، در
ترکی خوردنی را گویند.

یمگان ۲ = بنم اول و سکون ثانی و کاف
فارسی بalf کشیده و بنون زده ، نام قصبه ایست از

۱ - رشیدی گوید : «یمک بفتحین ، لقب پادشاهی است از ترکستان و ملک آن پادشاه را
بیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و «یماک» بیز بدین دو معنی آمده . خاقانی (شروانی) گوید:
ای شاه طغان کشور دل طمع از یمک و نبال (در اصل: نیال) بگسل!
و سوزنی (سمرقندی) گوید :

مفکن بغمزه بر دل مجروح من یمک وز من بقبله سرمکشای قبله یمک ۱
«رشیدی»

بارگاهت قبله گاه مشکویان خطا آستات سجده جای ماهرویان یمک .
ورک: یماک . سلمان ساجی «فرهنگ نظام» .

۴ - آقای تقی زاده نوشته اند: ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً «یمکان» بفتح یاء
و با کاف عربی صحیح تر است و بیشتر مطابقت دارد با اسم قدیم آن «ینبغان» که مؤلفین قدیم ثبت
کرده اند، و بقول مارکوارت همان نقطه بوده است، ولی یمکان با کاف فارسی و فتح یا ضم یاء بیز
ضبط شده است (تبدیل یمکان به یمغان [جامع الحکمتین ناسرخسرو ص ۳۱۶] و تمرب به ینبغان مؤید
رجحان کاف فارسی است م.م.م. ...) در کتاب «راهنمای قطن و بدخشان» که ملخص سفرنامه سپهسالار
و وزیر جنگ افغانستان محمد نادرخان است که در سنه ۱۳۰۳ هجری شمسی در کابل طبع شده، شرح این
ناحیه و نقشه آن مشروحاً دیده میشود و بنا بنگارش آن کتاب و نقشه های آن دره یمکان دره
ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم بطرف جنوب ممتد
میشود. قصبه جرم فعلاً قصبه معروفی است که در نقشه ها دیده میشود و در جنوب فیض آباد مرکز
و حاکم نشین کنونی ولایت بدخشان بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است . بلوک یمکان بمنوان
«تکاب یمکان» از مسافتات جرم محسوب است و مشتمل بر ۲۳ فتلان است که جمعا ۲۶۸۰ خانه
و قریب ۲۰۰۰۰ نفر نفوس دارد (بر حسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبه جرم تادهان
«تنکی کران» یمکان گفته میشود . یکی از قری و آبادانیهای یمکان که در وسط دره و در قری معدن
لاچورد واقع است موسوم است به «زیارت حضرت سید» و احتمال دارد قبر ناسرخسرو باشد. اهالی
اطراف جرم اغلب مانند تکاب و دروج و اهل دره منجان بقول مؤلف کتاب، شیعه آغاخی خانی (یعنی
اسمعیله آقاخانی) هستند . خود اهل دره یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است .
در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال و مذاهب نقاط بدخشان با شباغ بیان میکنند. «تقی زاده»
مقدمه دیوان ناسرخسرو مرکز ح ۹۱. ناسرخسرو از بلوغ به یمکان پناهنده شده است (رک: مقدمه
دیوان ناسرخسرو ص کب بیعد) و هم بدانجا در گذشته. (ایضاً ص ۱۰۰) و رک: آثار البلاد و قزوینی چاپ
و وستفالد ص ۳۶۸-۹.

بیان هفدهم

در یای حطی با نون مشتمل برشش لغت

بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بواو کشیده
وبتای قرشت زده، رستنی باشد که آترا خرنوب
بطی گویند . میوه آن سرخ بسیاهی مایل است
و مشابه ثامی بکرده کوسفند دارد و بفارسی
آن میومرا کورز (۲) خوانند. ودرخت کوکنار
را هم ینبوت میگویند

ینتون ۳ - باتای قرشت بروزن مجنون،
صمغ سداب کوهی را گویند، وبعنی صمغ سداب
صحرائیرا گفته اند .

ینپلو ۱ - بفتح اول وثانی وسکون بای
فارسی ولام بواو کشیده، جا ومقامی را گویند که
ازهر شهر که اسباب وامتنه و غله وآنجیه از اطراف
آوردند در آنجا
فروشدند. وبمعنی
کاروان و قافله هم
آمده است - و
اسباب و امتنه را
گفته اند (۱) .



ینبوت

ینبوت ۲ -

(۱) چک، چش: گویند. (۲) چک: گورر، چش: کورر.

۱ - این کلمه بصور «ینپلو» (م.م.) و «ینپلو» «لغت نامه» «خدا» هم آمده و همه مصحف
«ینپلو» yaponlu وترکی است. مولوی گوید:

چون ینپلو در میان شهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر
زمین ینپلوهر که بلزرگان ترست
شد ینپلو مرد را دارالریاح
از نواحی آید آنجا بهرها :
کاله پر سود مستشرف چو در
بر سره و بر قلبها دیده ورست
وان دگر را از عمی دارالجناح.

(مثنوی چاپ لیکسن. دفتر ششم ص ۵۲۰-۲۱: چاپ میرزا محمود ص ۶۵۴)

لیکسن در شرح مشکلات دفتر ششم (ص ۳۹۵) نوشته: «ینپلو (بفتح اول وضم دوم) در نسخه G بهمین
وجه حرکت گذاشته شده و کلمه ترکی است. نسخه K در حاشیه نوشته: «ینپلو (ضم اول و دوم)
ببزرگراه است که مردمان بوقت معین از اطراف ولایت آنجا حاضر آیند و خرید و فروخت کنند و باز
گردند.» آقای فروزانفر از آقای کلیسکاری فاضل ترک، درین باب سؤال کرده اند. ایشان صورت
«ینپلو» (بفتح اول وضم دوم) را تأیید کرده اند، مشتق از «یپان» (خارج) و مراد محوطه ای که در آن
از هر طرف کالا آورد و عرضه کنند. در فرهنگها (جهانگیری، رشیدی، انجمن آرا، فرهنگ نظام)
معانی مختلفی آورده اند و شاهد همه آنها اشعار مذکور از مولوی است .

۲ - «ینبوت، هو الخروب النبطی، وجميعه الاندلس حینه فزقوه، وهو الشوكة الشهباء»
«عقار ۱۸۰» - anagiris (فر) (Anagiris foetida) «عقار ۱۸۰» ف.

۳ - «تافیا، هو الینتون، وهو المثنان، وهو الذباب البری، وقل انه صمغ الذباب
البری والذي رأیت عند اطباء المغرب می اصول بیض محمرة، وهي التي یسمونها الینتون.» «عقار
۳۸۰» - thapsia، ولی مثنان گیاه دیگری است «عقار ۳۸۰» ف.

وروش و قاعده و قانون و رسم و آیین هم آمده است ۴ - و بمعنی تمکین و وقار هم هست - و بکسر اول، در ترکی آستین را گویند.	ینق ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و قاف ، بلفظ اندلس پنیرمایه را گویند و آن شیر دان بره است و عبری انفعه خوانند.
ینمه ۲ - بفتح اول و میم و سکون ثانی ، بلفظ اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت یک شدن زخمها و جراحاتها بکار برود .	ینگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی، جانوری است زرد رنگ و پیوسته در میان علف و گیاه میبایشد - و بمعنی شکل و مانند و طرز

بیان هیجدهم

در یای حطی با واو مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

و یاین معنی بجای حرف اول بای اجد هم آمده است .	یو - بضم اول و سکون ثانی مجهول ، یک را گویند و عبری واحد خوانند ۴ .
یوبه ۱ - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای اجد ، بمعنی آرزو باشد که عبری معنی	یوب ۲ - بوزن خوب ، فرش و بساط کراسابه را گویند که بدان خانه را بیازایند ؛

۱ - «بنق انفعه است» «نفعه حکیم مؤمن» «انفعه هی المقد، واسمه المشهور عند عامه المغرب الینق» «عقار» = *préssure* (فر) نام ینق *yanaq* در ابن البطار (۳۲۲،۲) آمده و مؤلف لغت را اندلسی میداند، مع هذا مشکل است اصل آنرا پیدا کرد. کلمه اسپانیایی جدید برای این مفهوم *cuajo* است «عقار ۳۰ ف». ۲ - «ینگ، رسم و آیین بود. ملک القمرا حکیم علی فردی گفته:

حق علیم است که در طرز طراز معنی
حکیم سوزنی گفته :

آیین تست احسان، ینگه یو معرفت

بود ز آل میران آیین جز این و ینگه.

«جهانگیری».

۳ - «ینمه، نباتی است شبیه بخندریلی و برکش از برگه کاسنی کوچکتر و ساقش زیاده برشیری و گلش زرد، و مؤلف اختیارات بدیمی گوید در شیراز او را سنبل دارو نامند. تازه او جهت الصاق جراحات تازه و زردور خشک اوجبهت زخمهای کهنه (نافع است) . و ترد بنی خندریلی است.» «نفعه حکیم مومن». ۴ - رک: یک. ۵ - مصحف «یوب» (ه.م.)

۶ - این لغت را صورت های «یوبه»، «بویه» (ه.م.)، «بویه» (ه.م.)، «یوبه» (لغت نامه)، «پویه» (لغت نامه) و «یوبه» (لغت نامه در: پویه) بمعنی آرزومندی آورده اند. ازین میان اشکال بویه، پویه، پویه و یویه تصحیف یکی از دو صورت اول اند. در لغت نامه دهخدا ذیل «یوبه» آمده : « و نیز باین کلمه معنی آرزومندی داده اند و بیت ذیل را شاهد آورده اند :

تورا پویه دخت مهربان خاست
دل خواهش سلم و کابل کجاست (۱)

و در لفظ پویه و یویه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده اند و شاید اصل بویه بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل باشد. در فهرست شاهنامه ولف «یوبه» و «یوبه» نیامده است. اشکال در صحت یکی از دو صورت «یوبه» و «یوبه» و یا هر دو آنهاست، دلالی که برای صحت «یوبه» اقامه میشود:

الف) در لغت فرس اسدی چاپ پاول هرن که از روی نسخه مورخ سال ۷۳۳ چاپ شده در «باب الباء» ص ۹ بین دو لغت «غلبه» و «ستنبه» چنین آمده: «یوبه، آرزومندی بود. فرخی گفت:

چو مرا یوبه در گاه تو خیزد چه کنم؟
 رهی آموز رهی را و ازین غم برهان.
 و در لغت فرس مصحح مرحوم اقبال ص ۴۵۶ هم همین کلمه و همین عبارت بین دو لغت «کته» و «فروهیده» آمده (فقط بجای «گفت»، «گوید» ضبط شده است).

ب) در صحاح الفرس در فصل «ی» از باب «ه» آمده: «یوبه، آرزومندی بود.» (نسخه متعاقب کتابخانه مرحوم دهخدا).

ج) در فهرست ولف بنقل از فرهنگ عبدالقادر (شماره: ۲۷۸۵) یوبه yôbe بهمین معنی آمده است.

د) در تلمه صوان الحکمه چاپ لاهور ۱۳۵۱ در ترجمه ابوالحسن علی بن احمد الجشوبی آمده (ص ۱۰۲): «من قدماء الحكماء وله تصانیف كثيرة ومن تصانیفه یوبه (؟) نامه.» و استاد محمد شفیع در تعلیقات (ص ۹۹) بنقل از لغت فرس اسدی یوبه را به معنی آرزومندی نوشته.

ه) فاضل محترم آقای مجتبی مینوی در بعضی نسخ خطی «یوبه» را بصراحت دیده‌اند و همین صورت را صحیح میدانند.

و) صاحبان فرهنگها این اشعار را شاهد «یوبه» آورده‌اند:

- ۱- بیت فرخی سیستانی که در فوق آمده.
- ۲- ای در حرم جاه تو امنی که بیاید
 از یوبه آن خواب خوش آهوی حریرا.
 ابوری «رشیدی».
- ۳- یوبه سفر گیرد با پای لنگه
 صبر فرو افتد در چاه تنگه.
 مولوی «رشیدی».

نقد - از روی نسخ موجود لغت فرس نمیتوان دانست که اسدی کلمه مورد بحث را چگونه تلفظ میکرده و بهیچیک از دو چاپ موجود نمیتوان اطمینان کلی کرد و مرحوم اقبال در سه از مقدمه خود این معنی را تصریح کرده‌اند. در نسخه هرن لغت مزبور جزو قوافی «باء» (ماقبل های مختلف) یاد شده، در صورتیکه در نسخه اقبال در «باب الهاء» بین دو لغت «کته» و «فروهیده» ضبط گردیده و بنا برین نمیتوان دانست اسدی خود چگونه این کلمه را تلفظ میکرده است و ممکن است وی «یوبه» نوشته باشد (منصوصاً با نظر در شاهد وی که بحث آن بیاید) و ناسخان تصحیف کرده باشند، اما این حدس در مورد صحاح الفرس درست نیست، چه وی کلمه را - چنانکه گفتیم - در فصل «ی» از باب «ه» ضبط کرده است.

«یوبه نامه» مذکور در تلمه صوان الحکمه در نسخه چاپی بنقل از نسخه آوگ بصورت مزبور نوشته و مصحح خود پس از «یوبه» علامت استفهام گذاشته، و ممکن است احتمال داد که اصل «یوبه نامه» بوده باشد.

شواهد شمری مذکور در فوق ملاک صحت ضبط مذکور نیست، چه بیت فرخی در دیوان بقیه در حاشیه صفحه بعد

بقیه از حاشیه صفحه قبل

چاپ عبدالرسولی ص ۲۸۱ و نسخه خطی چنین آمده :

چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان.

و بیت انوری هم در دیوان او چاپ تبریز ص ۵ و بعضی نسخ خطی چنین ضبط شده :

اندر حرم جاه تو امنی که یابد
از بویه آن خواب خوش آهوی حرما.

بیت مولوی هم طبق نسخه اسعد افندی (استابول) متعلق بقرن هفتم و نسخه قره حصار (استابول) مکتوب سال ۷۳۰ و نسخه متعلق باقای دکتر گوهرین مکتوب سال ۹۰۶ و کلیات شمس چاپ لکنه ص ۴۴۳ اینچنین است :

توبه سفر گیرد با پای لنگه
صبر فرو افتد در چاه تنگه

جز من و ساقی بنماید کسی
چونکه کند جنگه ترنگه ترنگه.

(بادداشت استاد فروزانفر، دکتر گوهرین).

و بمناسبت «صبر» در مصراع دوم ، « توبه » صحیح مینماید ، اما دلایلی که برای صحت « یوبه » اقامه میشود :

الف) ضبط این صورت است در فرهنگهایی از قبیل : برهان قاطع ، برهان جامع و فهرست ولف (بویه böye بمعنی Wunch [آرزو] ، Verlangen [آرزو کردن] ، خواستن).

ب) وجود این صورت در اشعار (که ذکر بعضی آنها گذشت و بعضی دیگر یابد) از جمله :
مرا بویه پور کم بوده خاست بدلسوز کی جان همی رفت خواست.

« شاهنامه » بخ ج ۱ ص ۴۳ و رک : فهرست ولف .
ترا بویه دخت مهرباب خاست دلت خواهش سام بیرم کجاست.

« ایشاج » ص ۲۱۲ .
مرا بویه زال سامت گفت چنین آرزو را شاید بهفت .

« ایشاج » ۴ ص ۱۰۶۱ و رک : فهرست ولف .

ج) مؤلف سراج اللغات از قوسی نقل میکند که اصل لفظ « بویه » است و « یوبه » صحیف است « فرهنگ نظام ».

د) آقای دکتر فیاض در تاریخ بیهقی ص ۳۸۶ بیت دقیقی را چنین ضبط کرده اند :

کرا بویه وصلت ملک خیزد یکی جنبش بایزش آسمانی.

و در حاشیه نوشته اند : « در همه نسخهها چنین است بتقدیم بیه بر بیه ، و در برهان قاطع این کلمه را ثبت کرده و بمعنی آرزومندی نوشته است و همچنین کلمه یوبه بتقدیم بیه را نیز به همین معنی آورده در لغت فارس سده فقط کلمه اخیر دیده میشود در صورتیکه « یوبه » هیچ مبنای اشتقاقی ندارد یا اقلانظر مالمیرسد . بنابراین احتمال میدهم از قدیم تصحیفی در کلمه بویه رخ داده و منشأ شبهه شد است . »

ه) « بوی » böy بمعنی آرزو استعمال شده (رک : حافظ مصحح قزوینی ص ۲ بیت ۲ : ص

۱۴۶ بیت ۱۰ و رک : فرهنگها) در فهرست شاهنامه ولف بوی böy بمعنی Hoffnung (امید) آمده است و تبدیل öy به öya (چنانکه در پیوندهای مختوم به - وی - و به معمولست .

و) وجود « بوی » و « یوبه » (با واو مجهول) و « یوبه » (بضم اول و فتح دوم) در

اعلام ایرانی پیش از اسلام و عهد اسلامی مؤید صحت استعمال این کلمه است : یکی از سرداران قباد

ساسانی « یوبه » نام داشته (کریستنسن . ساسان . ترجمه چاپ دوم ص ۳۶۱ ح . ۳۷۹) . ابوشجاع

بقیه در حاشیه صفحه بعد

و هیچکدام شاهد ندارند، الله اعلم ۴ .	گویند - و بمعنی خواهش و اشتیاق هم آمده است .
یوجه ۴ - بنم اول پروزن جوجه، بمعنی فطره باشد مطلقاً ام از فطره آب و خون و امثال آن .	یوت ۱ - بنم اول و سکون ثانی و فوقانی، مرگه عام ستورار را گویند همچنانکه مرگه عام مردمار! وبا گویند.
یوخه - بنم اول و ثانی مجهول و فتح خای نقطه دار ، رسیدن بنهایت لذت جماع باشد ۴ - و برکی نان تنک را گویند ۵ .	یوج - بنم اول و سکون ثانی و جیم ، نام جانوریت از خزندگان (۱) یعنی از جانورانی که بسینه راه میروند و بعضی چرندگان را هم گفته اند یعنی جانورانی که علف میخورند ،
یوز - بنم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، بمعنی جستن و نفص کردن ۶ -	

(۱) چش : چرندگان (۱)

۱ - ترکی است. در فرهنگ ترکی انظری آمده : «بوت سال بی علف و قحط و وبا و هلاک حیوانات از سرما و بمعنی فرویز» فرهنگ نظام. ۲ - «بوج، جانوریت از چرندگان». «رشیدی». ۳ - آیا مصحف «موجه» نیست که در همین کتاب بسیار استعمال شده؟ ۴ - اسم صوت، قس: oxesh, oxei (در تداول) :

گرچه بدم مرد زیر میره در آن حال
همچو زن غر شدم ز یوخه رعنا .
سوزنی سرفندی «جهاگیری» .
۵ - یخه (ترکی): «خواهنا برسم غزین روان شد از بزرگان و نصیجیر و ماهی و آچارها و ناهای یخه». «تاریخ بیتهی. مصحح دکتر قیاض ص ۲۴۰» .
۶ - در صحاح الفرس (طاعتی) «یوز، جستن باشد». در لغت فرس (ص ۱۷۳) آمده: «یوز، جستن باشد با سختی، چنانکه گویی ره یوز و رزم یوز، و سگه کوچک را که شکار از سوراخ بیرون کند از بهر آن یوزک خوانند. فردوسی گوید :

ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکری رزم یوز .
مرحوم بهار در حواشی خطی خود بر لغت فرس چاپ اقبال در بن مورد نوشته : « باید «توز» باشد، بقیه در حاشیه صفحه بعد

۵ یورت = یورط = yurt = اورت urt، در ترکی چشایی بمعنی مسکن، اقامتگاه، چادر، ابه، پناه آمده «فرهنگ ترکی قدیمی» و در مغولی هم آمده است .
۵ یوریش - yûrish ترکی شرقی بمعنی تاخت و تاز « اسفا ۱: ۲ ص ۹۸۲» .

بقیه از حاشیه صفحه قبل

بویه بموجب اقوال بیرونی و ابن خلکان و ابوالفدا و میرخواند و غیرهم پسر فنا خسرو از سرداران سامانیان بود و بیک خانواده دیلمی موسوم به شرزبل (شیر ذیل) آوردان اشتاب داشت و هموست که آل بویه بنواشتاب دارند (پاول هرن. تاریخ مختصر ایران. ترجمه دکتر شفق ص ۴۱) .

نتیجه - وجود صورت مورد بحث (بویه) در فرهنگها و نظم و نثر بدون قرائن دیگر موجب اثبات صحت آن نیست و هر دو صورت «بویه» و «بویه» در فرهنگها و طی عبارات منظوم و منثور آمده است اما با توجه باستعمال «بویه» در اعلام و با مقایسه آن با «بوی» بمعنی آرزو ، صحت استعمال این صورت مسلم میگردد و «بویه» اگر تصحیف باشد از ریشه و بن دیگرست.

شبه به پلنگه* - و معنی غلطیدن و مراغه کردن جانوران هم هست* - و سکه توله شکار را نیز گویند*.

یوزه = بروزن موزه، بمعنی یوزک است که سکه توله شکاری* - و غلطیدن جانوران در خاک باشد* - و نام کدایی بوده است در نهایت ابرام و سلجق* - و توله درخت را نیز گویند*.

یوسف روز = کتابه از آفتاب عالم تابست.

وجوینده و طلب کننده باشد* - و نام جانوری هم هست شکاری کوچکتر از پلنگه* - و سکه توله شکار را نیز گویند که کبک و تیهو و دراج و امثال آنرا بقوت شامه و بوییداکند و از سوراخ و تارک سنگه و بوته خار بر میآورد* - و بمعنی جست و خیز هم بنظر آمده است*.

یوزک = بفتح زای نقطه دار بر وزن خوبک (۱)، مصغر یوز است و آن جانوری باشد

(۱) چک، چش، چوبک.

۱ - مخفف «یوزلده» در ترکیات : «ره یوز و رزم یوز» رک: حاشیه قبل. و رک: فهرست ولف: رزم یوز. ۲ - «یوز اسم فارسی فهد است و ترکی پارس نامند، حیوانی است مانند پلنگه و او را رام نموده مانند سگان شکاری صید و حوش باو میکنند.» «مخفف حکیم مؤمن» و آنرا یوز پلنگه گویند. قس: اوستا - yaozaiti yaoz (حرکت کردن، سفر کردن)، کردی ع yūz (سکه شکاری)، ارمنی ع yavaz, yovaz «اشق» ۱۱۲۹.

۳ - یوزک = یوزه. رک: ح ۱. ۴ - «جستن، (بضم اول) را درمآخذی نظیر لغت فرس اسدی (رک: ح ۶ صفحه قبل) جستن (بفتح اول) خوانده اند (۱).
• - از: یوز (ح ۲) + ک (پسوند صغیر)، کردی usek (یوز) «ژاباس» ۲۶.
۶ - «یوزک و یوزه، مراغه و غلطیدن جانوران باشد در خاک.» «جهانگیری».
۷ - یوزه = یوز. رک: ح ۲. ۸ - یوز = یوزک :
ظمن نادان نصیحت داناست
زدن یوزه عبرت یوز است.

سعدی «رشیدی».

۹ - رک: یوزک (ح ۶). ۱۰ - ازین بیت سنائی غزلی استنباط کرده اند :
رشیدی گوید : «وازیب بیت سنائی بمعنی کدا ظاهر میشود :
از پی آب و نان هر روزه
طوف هر یوزه بر دپوزه.

لیکن سکه توله نیز توان گفت. ۱۱ - رشیدی بنقل از سامی بمعنی ساق درخت آورده. در سامی آمده (چاپ تهران ۱۳۰۳) : «الساق یوزه درخت.» بنابراین یوزه باین معنی مصحف «یوزه» (م. است).

* یوز پلنگ - رک: ح ۲ همین صفحه.

بقیه از حاشیه صفحه قبل

زیرا ره یوز و رزم یوز و کین یوز آمده، ولی ره یوز و رزم یوز دیده نشده است، و قافیه شعر فردوسی نیز شاید «رزم یوز» باشد و یا قافیه اول چیز دیگر و ثانی «رزم یوز» است. «اولا هر محرم چهار سند استعمال «ره یوز» را نداده اند. ثانیاً استعمال سه ترکیب مزبور با ناه مانع استعمال آنها با یاه نیست. (رک: فهرست ولف: رزم یوز) ثالثاً در صحاح الفرس (لغ طاعتی و دهخدا) که علاوه بر مراعات حرف آخر، مراعات حرف اول هم شده، «یوز» درین مورد بین «یلز» و «باز» آمده. راجعاً ولف در فهرست شاهنامه خود بنقل از فرهنگه عبدالقادر «رزم یوز» را ضبط کرده. خامساً «چاه یوز» در فارسی آمده (رک: چاه یوز)، خامساً یوز در زبانهای قدیم ریش دارد. رک: ح ۴ (همین صفحه).

و غین نقطه دار ، چومی باشد که بر کردن گاو
زراعت و گاو کردن
گذارد .



یوک ۲ - بنم

اول و سکون نانی و کاف ،

سیخ آهنی را گویند

یوغ

که بر بالای تنور بهند و بر بار را بر آن سیخ
آویزند - و بمعنی رفیده هم آمده است و آن
چیزی باشد مانند گرد بالقی از لته دوخته که
خمیر نار را تنگ کرده بر روی آن بگسترند و بر
تنور چسباندند .

یوسگان ۵ - با کاف فارسی بالفه کشیده

بر وزن یونان ، بجهان و مشیمه آدمی و حیوانات
دیگر باشد - و روده پاک نکرده کوسفند را نیز
گویند .

یوسف زرین رسن = بمعنی یوسف

روز است که کتابه از آفتاب عالمتاب باشد .

یوسف زیق نقاب - کتابه ۴ از

آفتاب زیر ابر است .

یوسف گرمست - کتابه از

شاهد و محبوب و مطلوب باشد .

یوسفی کردن - کتابه از پادشاهی

کردن باشد .

یوسه - با نانی مجهول بر وزن بوسه ،

اره درود گیر را گویند ۹ .

یوش ۲ - با نانی مجهول بر وزن موش ،

نفی و تجس کردن و جستجو نمودن باشد .

یوغ ۲ - بنم اول و سکون نانی مجهول

۹ - بیوسه بیرد چوب سکند

که تا (کران) پای خوبی درآرد (چوبین درآید) به بند .

اسدی طوسی لغت فرس ص ۵۰۴ ، رشیدی .

۴ = یوز (م.م) ۴ = جوغ (م.م) = جنج = جوغ = جوغ = جوغ = افغانی ع

jugh (یوغ گاو آهن) «هوشمان ۴۲۳» : سانسکریت - yōga ، بلوچی jōgh «هوشمان ص ۱۰۷»

از ریشه اوستایی yaog (اسب را بگردونه بستن) «بارنوا ۱۲۲۸-۲۹» :

همی گفت با او کراف و دروغ مگر کاند آر در سرش را بیوغ .

بوشکور بلخی لغت فرس ص ۲۲۹ .

۴ - « یوک بوزن دوک آنچه نان بر آن بهند و بر تنور زنند ، کذا فی المؤید ، سروری »

«آهنی باشد که بر زیر تنور بهند و بریان را از آن آویزند و آرا بلسک نیز گویند . «جهانگیری»

دوک : رشیدی . ۵ - در لغت فرس مصحح اقبال ص ۳۵۶ آمده : « یوکان (با باء موحده)

رحم بود یعنی زهدان کسائی (مروزی) گوید :

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سر کین و خون یوکان کن .

ابوالعباس گوید :

ریش چون بوکانا سبک چون سوهایی سر بینیش چو بوراق باتنگانا .

در چاپ یاول هرن : یوکان (با باء موحده) زهدان ، نازیش رحم است . در نسخه نجوایی : یوکان

(با باء فارسی) ، زهدان یعنی رحم . در نسخه نفیسی : یوکان (با یای مشتاة تختانی) زهدان باشد

و بنازی رحم گویند ، و پارسى روده کوسفند که سر کین درش باشد . (لغت فرس مصحح اقبال ص

۳۵۶ ج ۱) در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) یوکان آمده . دک : یوکان .

(برهان طالع ۴۱۰)

ولون را هم گفته اند همچو آذریون که بمعنی آذرگون است یعنی آتشدنکه^۴.

یونان - با یون بر وزن توران ، نام ولایتی است که اکثر حکما از آن ولایت بودند و اسکندر آب در آن اداخت و خراب کرد^۵ -

یولاخ - با لام بر وزن سوراخ ، مکان سراب و بی آب و دور از آبادانی را گویند.

یون - بنم اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی فلس و فلوس باشد^۶ - و نمودند زمین را نیز گویند^۷ - و نام رودخانه ای هم هست^۸ - و رنگه

۱ - جهانگیری برای این معنی دو بیت ذیل را شاهد آورده :

فلسی فلسی و یونانی همه یونی ارزد
با نص حدیث و نظم قرآن
نهی این مذهب یونان بخراسان یابم.
یونی نرزد حدیث یونان .

(خاقانی. تحفة المراقبین چاپ قریب س ۹۵).

در شرح خاقانی یون بمعنی «دانکه» آمده «فرهنگ نظام» رشیدی گوید: «یون، نمد زین (رك) : معنی دوم) و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند. قطران (نبریزی) گوید :

چو بر بالای میمون او، برزم اندر لهد یون او
بود فرخ فریدون او ، عدو ضحاک شوم اختر.
و خاقانی گوید: با نص وحدیث... درین صورت در هر دو شعر خاقانی معنی پشم درست است نه فلس «فرهنگ نظام» رك: حاشیه بعد . ۲ - «یون غاشیه بود. مجلدی (گرگانی) گوید :

مر کب غزو و را کوه منی زبید زین
پردۀ خان خطا زین و را زبید یون .
«لفت فرس س ۴۰۳» .

«یون، نمدزین باشد. عنصری (بلخی) گوید :

از قتح و ظفر بینم بر لیزه نو عقد
هم عنصری گوید :

هیون چو جنگه بر آورد و یون فکند براو
بگوش جنگ نماید همی خیال دوال .
«لفت فرس س ۴۰۳» .

در صحاح الفرس (نسخه طاعتی) آمده: یون، نمدزین باشد. و بیت «از قتح و ظفر...» را بنام عمارة شاهد آورده است . ۳ - «کازرون بنزدیک دریای بوسنت» «حدود العالم س ۷۸» .

۴ - «کون (م.م.) ، قس: آذریون، همایون . * - از: یون + آن (پسونمکن یا جمع) . یون Ion (پارسی باستان yauna) یکی از طوایف بزرگ هلن، که نام خود را از Ion ، پسر Apollon و Créuse گرفته. منسوب بدان Iônes «مرچنت» و مسکن این قوم را Iônia «مرچنت» (Ionie فر) مینامند و آن ناحیتی است در آسیای صغیر، بین خطیة افوقیه یعنی بین خلیج ازمیر کنونی در شمال و مندلیه در جنوب. چون ایرانیان نخستین یونان را بین طایفه ازهلن ها روپروشدند و مدت درازی یونیه مستمره ایران بشمار میرفت (در زمان هخامنشیان) ازینرو همه نواحی هلن ها را «یونان» نامیدند، چنانکه یونانیان نیز همه نواحی ایران را بمناسبت نام قوم پارس، Persia خواندند. یونان را یونانیان - Hellas، فراسویان Grèce و انگلیسیان Greece و آلمانیان Griechenland مینامند. یونان یکی از ممالك شبه جزیره بالکان است که از جهت مشرق بدریای اژه یا مجمع الجزائر، از جنوب بیحرالروم (مدیترانه) ، از مغرب بدریای ایونی و از شمال بیلغارستان، یوگوسلاوی و آلبانی محدود است. مساحت یونان باجزایر متعلق بآن ۱۲۷۰۰۰ کیلومتر مربع است و قریب ۷۰۰۰۰۰۰ سکنه دارد. پایتخت آن آتنه یا آینه Athens است. از ۱۹۳۵ حکومت آن پادشاهی است و دارای مجلس شورای و مجلس سناست .

- و فامیدر لفظی م هست که یونان منسوب باوست *
یونس در دهان ماهی شدن-
 کتایه از رفتن روز و آمدن شب باشد * .

بیان نوزدهم

در یای حتی با های هوز مشتمل بر سه لغت

- یهان ۲** - بفتح اول پروزن دهان، بلغت
 زند و یازند (۱) بمعنی یزدان است که یکی از
 نامهای خدای تعالی باشد جل جلاله *
یهودا ۲ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
 واو و دال بی نقطه بalf کشیده، نام برادر یوسف
 علیه السلام است از مادر دیگر.
یهودانه ۹ - بفتح اول پروزن سبوعانه،
 پارچه زردی را گویند که یهودان بر جامه خود
 دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد .

(۱) چک: ژند و یازند .

- ۱ - افسانه است .
 ۲ - قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد .
 ۳ - فرائی است نابجا از رسم الخط پهلوی که همان yazatân
 (یزدان) است و قبلا آترا هزارش پنداشته ychan میخواندند «یونکر ص ۸۳» .
 ۴ - عبری بمعنی (جند) = Juda چهارمین پسر یعقوب از لیه که در بین النهرین تولد
 یافت و او همانست که رأی یفروشی یوسف داد. رک: قاموس کتاب مقدس ص ۹۷۷-۹۸۲ .
 ۵ - از: یهود + انه (پسوند نسبت) .

۵ یولجه - بضم اول و فتح چهارم، بمعنی اسپت فارسی (معرب آن فصفه) است و این
 کلمه در فرون اخیر وارد فارسی شده. در ترکی جغتایی یونوچکه yonucka ، در ترکی عثمانی
 یولنزه yondza خوانده شده و لفظاً بمعنی تزه و علف سیزاست. در زبانهای اخیر نیز این کلمات
 قدیم نیست. برخی نوشته اند کلمه ترکی یولجه از یونت yont بمعنی اسب ترکیب یافته. یونت
 در ترکی جغتایی و ترکی عثمانی بمعنی اسب و مادبان و یونت تیل که نام هفتمین سال از سالهای
 ترکی است بمعنی سال اسب است «فاب ص ۵۵۷» .

۵ یهود - بفتح اول، عربی از عبری یهودا yuda (رک: یهودا) Judaea یهودیه ،
 ناحیت فرزندان یهودا، یونانی Ioudaios ، لاتینی Judaeus ، فرانسوی juif ، انگلیسی
 jew ، آلمانی Jude ؛ فردی که در یهودیه (Judee) متولد شده باشد، باشخصی که از اعقاب
 ساکنان آن ناحیت باشد . برای اطلاع از «یهود» از نظر مسلمانان ، رک: دائرة المعارف اسلام :
 yâhud(?)

۵ یهودی - بفتح اول، از: یهود + ی (نسبت)، منسوب به یهود، کلیمی، موسوی (نیرود
 دین موسی) .

گفتار بیست و نهم

از کتاب برهان قاطع در لغات متفرقه معنوی

بر هفتاد و يك لغت و كتابت

تحمل کردن و گذراندن حرف پهلو دار باشد از
ابتای جنس .

پف ۲ - بضم بای فارسی و سکون فا ،
بادیرا گویند که در وقت چراغ کشتن و آتش
روشن کردن از دهن برآرد .

بقم - بفتح بای ابجد و قاف و سکون میم ،
چوبی باشد سرخ که بدان چیزها رنگه کنند ۳ -
و بضم اول و قاف ، اهل یمن درخت دانور را گویند

اذراقی ۱ - بفتح اول و ذال نقطه دار

و رای بی نقطه هردو بalf کشیده و قاف بتحتانی
رسیده ، بعضی گویند این لغت یونانی است و بعضی
دیگر گویند رومی است و آن دوائی باشد که به فارسی
کچله گویند و از جمله سموم است خصوص کرکه
و سگرا در حال میکشد ، و در عربی خائق الکلب
و قائل الکلب گویند . *

بعرقان بدر بردن - کنایه ازداسته

۱ - « کلمه سریانی است و به فارسی کچوله گویند و در تنکابن و مازندران « کلاج دارو »

نامند . بیخی است مدور و پهن و بسیار تلخ ، و خشک اوبقایت صلب . بعد از آنکه در آب خیسانیده
پوست او را گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد . برکش از برگ بنفشه سبزتر و سطرتر و گلش
مثل بنفشه سطرتر و سرخ ... » تحفه حکیم مؤمن ، « Strychnos . رک : لغت نامه دهخدا :-
اذراقی . ۲ - اسم صوت :

از پف هر ناقص این چراغ نمیرد نور الهیش ضامن است بانمام .

انیر اخبیکتی « لغت نامه » .

۴ - (عرب) « بقم (بفتح اول و) بتشدید قاف چوبی است سرخ که رنگه رزان بدان رنگه
کنند و به فارسی آنرا بکم گویند . درخت آن بزرگه است و برکش بیرگه بادام ماند و جهت التیام
قروح کهن و جراحات تازه و قطع خون نافع . » منتهی الارب . « معرب « بکم » . رک : بکم ، بکم .

۵ **بافتن** - بفتح چهارم ، از : باف + تن (پسوند مصدری) ، باف bāf بافتن

(دسته گندم) ، اوستایی - ubdaena (بافته) ، سانسکریت ، قس :- [vābhi] ūrna (عنکبوت) ،
افغانی ōdal . ūdal (یاقتن) ، استی vafin ، بلوچی gvapag ، gvafagh ، وخی vufam ،
سریکی vāfam . در آریایی دوشکل vaph و - vabh آمده « اشق ۱۶۸ » ؛ درهم کردن
رسمانها چنانکه پلرچه ساخته شود ؛ درهم کردن تار و پود تا پلرچه پدید آید . نسج .

و آن برج سیم است از جمله دوازده برج فلک .

جج ۷ - بفتح جیم فارسی و سکون جیم
ابجد، طبقی باشد که از جوب بافتند و بدان غله بر
باد دهند .

ججا - بفتح اول که جیم باشد و جیم
دیکر بalf کشیده ، نام پرده ایست سیاه که بر
آنها به پیرسب کنند و بعرری عتاب خوانند .

ججی ۸ - بضم جیم و حای می نقطه
بختانی کشیده، نام یکی از اکابر است که خود را
داسته بدیوانگی و جنون و مسخرگی افکنده بود.
گویند روزی در محفل خوش طبعی خوشی کرد
و لطیفه خوبی گفت، کسی متوجه آن شد، از ضمه
آن چون بخواه رفت چرخه مادر خود را شکست.*

چژک ۹ - بکسر جیم فارسی و سکون ژا

که هلم تا توله خوانند . خوردن قدری از آن
مستی آورد .

جیم - بفتح اول و سکون میم ، معروف
است که هفتم مخالف زیر باشد ۴ - و دست از
روی قهر و غضب بر سر و دستار کسی زدن ۴ - و نام
طرکتمایست از جمله تارهای سازمود و شدمود (۱)
و آن تار پنجم است ۴ - و نام قلمه ای هم هست از
نواع کرمان .

تحرز ۶ - بفتح تاء فرشت و حای
حلی و سکون رای می نقطه و ضم میم و زای نقطه دار
ساکن، بمنی حرام زادی کردن باشد. گویند
این لفظ را طریسیان وضع کرده اند و از حرامزاده
مشتقات .

تعویذ آسمان - کنایه از جواز است

(۱) خم: ۱: شتر قوه .

۱ - (بر) «بم کسر، درخت جوزمائل» «منتهی الارب» «بم بضم با و تشدید قاف و فتح
آن، بلفظ یمن اسم جوزمائل است.» «تحفه حکیم مؤمن».

۲ - ابر زیر ویم شعر اعشی قیس
همی زد زنده یغنا بها (بمضربها).
عنصری بلخی.

«المجم شمس قیس ص ۲۲۶» و رک: «منوچهری دامغانی. دیوان ص ۴» .

۳ - امروزه «بام» گویند (اسم صوت). ۴ - بمناسبت معنی اول .

۵ - بم از مشرق محدود است بکرید و از شمال به سلرد و جبال بارز و از مغرب به جیرفت
و استندقه و از جنوب به نرماشیر، هوای آن معتدل، دارای بادهای مختلف است. برف بندرت
میبارد و بلوان بیشتر دارد. دارای چند قریه مهم است که اغلب حاصلخیزند. مرکز آن بم است که
در ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان واقع است. رک: کیهان، جغرافیای سیاسی ص ۲۴۹.

۶ - مصدر جملی از حرامزاده. رک: مجله دانش: ۱ ص ۲۴۸ بقلم ملک الشعراء بهار .

۷ - «چچ، بالفتح چیزی یمن که ازای بوریا و امثال آن سازد و غله بدان افشانند و غله
برافشان گویند.» «رشیدی» .

۸ - «جوحی» مکنی به ابوالحسن، نام مردی ظریف از قبیله فزاره که در اوایل قرن دوم
هجری بزمان ابومسلم خراسانی در کوفه میزیست و حکایات مضحک از او منقول است. رک: قاموس.

الاطلام سلمی و فرهنگه نظام . ۹ - چرخ (م.ه) = چژک (م.ه) .

۵ جوحی - رک: ججی .

رضوان کنده = کتابه از بهشت هنبر سرشت است .

رعنای صاحب لربط = کتابه از ستاره زهره باشد .

زپ = بفتح زای نقطه دار وسکون بای فارسی، بمعنی راست و درست باشد .

زچه = بفتح زای نقطه دار و وجیم فارسی، زن نوزائیده را گویند تا به چهل روز .

زروونه قریا = بفتح زای نقطه دار وسکون زای هوز و ضم رای قرشت و سکون واو و فتح یون و کسر فوقانی و رای بی نقطه ساکن و بای ایجد بالف کشیده، بلف زلد و یازند (۱) مرغ خاکی را گویند .

زژه = بفتح زای هوز و زای فارسی بر وزن و معنی رجه است و آن رسامی باشد که درخانا بپندد و لنکی و قلیفه و روخت و روخت بر بر آن اندازند .

زقوم = بفتح زای نقطه دار و قاف و واو کشیده و بیسم زده، درختی است که صفویا صمغ

و کاف هر دو فارسی، خلریش را گویند .

حمرما = بفتح حای بی نقطه و ثای مثله و سکون رای بی نقطه و بیسم بالف کشیده، نوعی از پودنه است و آنرا بر مری صناعت میگویند .

حشیفیل = بفتح حای بی نقطه و سکون شین نقطه دار و فای بحتانی کشیده و فای دیگر مفتوح بلام زده ، شقاقل را گویند و آن زردک سحرانی است . اگر زن آبتن بخود برگیرد بجه بیندازد و آنرا حشیفیل هم میگویند که بجای حرف اول های هوز باشد .

خچکول = با خای نقطه دار و وجیم فارسی ، پروزن و معنی کشکول است که گدا و گدایی کننده باشد چه کاه کشکول کاه گدا را گویند .

دچار = بضم دال ایجد و وجیم فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده، رسیدن و ملاقات کردن دو کس باشد بایکدیگر بیک ناگاه .

ررا = بفتح رای قرشت و رای بی نقطه بالف کشیده، بلف زلد و یازند (۱) گوش را گویند و بر مری اذن خوانند .

(۱) چک : زلد و یازند ،

۱ - حمرما، بر مری صناعت است. «نخفه حکیم مؤمن». ۲ - حشیفیل، شقاقل است «نخفه حکیم مؤمن». ۳ - رک : کشکول . ۴ = دچار (م.ه) = دوچار (درسخ قدیم کلیله و دمنه نصرالله بن عبدالحمید).

۵ = هزاروش «کوش» ۱۳۱۳۰ است که honyā, xunyā, hoyā هزاروشه

شده «یونکر م ۸۹». ۶ = زاج (رک: زاج ، معنی دوم) = زاجه .

۷ - هزاروش مرغ و ماکیان ۱۳۱۳۰ است که tangōryā, nqōryā, t(a)

riā خوانده اند «یونکر م ۹۱۸». ۸ - مصحف زژه، (م.ه) = رزه (م.ه) = رجه (م.ه).

۹ - (م) «زقوم کتنور، مسکه یا خرما بلف افریقیه - و هر طعم که دروی مسکه و خرما باشد - و درختی است در دوزخ ... - و طعم دوزخیان - و گیاهی است پیاده ، شکوفه آن بر اطراف شاخهای او بر شکل باسمین - و درختی است به اربعه از زمین عوز. ثمر آن سیله رنگه شبیه به لیل، شیرین با اندک غفوت ، و در جوف آن دانه ای مثل کنجد . روغن آن بسیار منفعت و عجیب فضا...» «منتهی الارب» و رک: لك م ۲۱۳؛ ثابته م ۱۸۵ .

و معنی تبیدن باشد که حرکت کردن و برجستن است مراعاتی آدمی و حیوانات دیگر را بهنگام کشتن .

طرحج^۸ - بفتح طای حطی و سکون
ثای مثله و رای بی نقطه مفتوح بیجم زده، مورچه
زرد کوچک را گویند .

طخشیقون^۹ - با طای بی نقطه و خا
و شین هردو نقطه دار و قاف بروزن اقیمون، بلفت
یونانی دوانی است که گاهی بدان پیکان تیر و خنجر
و شمشیر را زهر آلود کنند و بعضی گویند لفت
ارمنی است؛ و بجای خای نقطه دار فا هم بنظر
آمده است که طخشیقون باشد .

طقق^{۱۰} - بفتح دوطای حطی و سکون
دوقاف، صدا و آواز هر چیزی باشد عموماً و صدای
دندان بر هم خوردن را گویند خصوصاً .

عتاب^{۱۱} - بضم عین بی نقطه و فوقانی
مشدد بالف کشیده و بیای ابجد زده، نام شخصی
است که مضطرب خارا بوده و آن پارچه‌ایست
موج دار که از ابریشم میبافند .

عظلم^{۱۲} - بکسر عین بی نقطه و سکون
زای نقطه دار و فتح لام و میم ساکن، درخت نیل
را گویند و نیل عصاره آن است و رسمه که زنان

آن دوخت است.
زکال^۱ - با زا و کاف هردو فارسی، بر
وزن و معنی زغال است که انگشت باشد .

سچک^۲ - بفتح سین بی نقطه و ضم جیم
فارسی و سکون کاف، برجستن گلو باشد و آنرا
جربی فواق میگویند - و نان خورشیرا نیز
گفته‌اند که از شیر و ماست و شبت سازند و آنرا
دوراغ نیز گویند .

شچک^۳ - با شین نقطه دار و جیم فارسی
بروزن و معنی سچک است که جستن گلو باشد که
فواق است - و نان خورشی هم هست .

شزو^۴ - بضم شین و را هردو نقطه دار
و سکون واو، بلفت زرد و پازرد (۱) گناهکار
و مجرم را گویند .

صطخر^۵ - بکسر صاد و فتح طای حطی
و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه، مخفف
اصطخر باشد که نام قلعه‌ایست در فارس . گویند
نفت گاه دارای بن داراب بوده .

صلاب^۶ - با صاد بی نقطه و قاف و لام
بروزن مهتاب، نام ولایتی است از روم و بعضی گویند
ولایتی است از ترکستان .

طبیدن^۷ - بفتح طای حطی، بر وزن

(۱) چک : ژند و پاژند .

- ۱ - زکال (م.ه.) = زغال. ۲ - سچک (م.ه.) = سچک (ماده بمد).
۳ - شچک، سچک (متن کتاب). ۴ - مصحف جز. «شزدا» shazdâ. پهلوی
vinâskâr (گناهکار) «یونکر مس ۸۴». ۵ - مخفف اصطخر (م.ه.) «مرباب سطر» (م.ه.)
۶ - صلاب (م.ه.) ۷ - تبیدن = تبیدن (م.ه.)
۸ - (عز) «طرحج کجعفر مورچه» «منتهی الارب». ۹ - رک: طخشیقون .
۱۰ - بقرق (اسم صوت) . ۱۱ - عتاب (بفتح اول و تشدید دوم) یکی از اخلافا میه
بود که نام او را بمحلتی در بغداد اطلاق کردند و آنرا «العتابیه» میخوانند. درین محلت پارچه‌های
الوان و موجودار می‌بافتند که بمناسبت نام محلت آنها را «عتابیه» می‌گفتند، و ازین نام «عتابی» نشأت
یافته که بصورت اسم بیارچه ای ازین نوع اطلاق شده. رک: دزج ص ۹۳: «بوعلی بر اشتری بود
بیند پای پوشیده وجبه عتایی سبز داشت و دستاری خز». «تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۰۸» .
۱۲ - «عظلم گیاه نیل است - و قطب را نیز نامند» «تحفة حکیم مؤمن» .

که برزبانها و میان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی و خفیه بهم گویند .

فحل آفاق و فحل آفاق - بفتح

قا و سکون حای بی نقطه و لام، کتابه از دنیا و عالم سفلی است .

فعلیون^۱ - بنم قا و عین بی نقطه

بواو رسیده و کسرام و تئانی بواو کشیده و بنون زده، بزبان رومی حنا را گویند و آن چیز است که بجهت خضاب برریش و دست و پای بندند .

فف^۲ - بنم قا و سکون فای دیگر، آواز

و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند .

قم - بفتح قا و سکون میم، چاوری باشد

که تارچینان بر سر چوب بندند و بدان از هواشار ربایند^۸ - و برمی دهان را گویند .

قشمش^۹ - بکسراف، بروزن و معنی

کشمش است و آن از موز لطیف تر میباشد .

قضم^{۱۰} - بنم قاف و سکون ضاد نقطه دار

بر ایزد میبندند بر گه آن است .

غچک^۱ - بفتح غین نقطه دار و بای فارسی

وسکون کاف، گیاهی است که از آن حسیر و بوریا میبافند .

غث و ثمین^۲ - بفتح غین نقطه دار

و ضم نای مثلثه مشدد، کتابه از اندک و بسیار - و یک بود - و قوی و ضعیف - و توانگر و درویش؛ و هر دو چیز است که تقیض هم باشد سوی لاغر و فربه که بآن معنی عربی است .

غچک^۳ - بکسر غین نقطه دار و فتح

جیم فارسی و سکون کاف، سازی است معروف که نوازند و آنرا درین زمان کمانچه میگویند؛ و بعضی طنابورا غچک گفته اند .

غجموک^۴ - بفتح غین نقطه دار و سکون

جیم و میم مضموم بروزن مفلوک، وزن و غوک را گویند .

فچفچه^۵ - بنم قا و سکون جیم فارسی

و فای مضموم و جیم فارسی مفتوح، سخنی را گویند

۱ - «غچک، گیاهی است که از آن بوریا بافند و «لخ» نیز گویند. حمید لوبکی (دراصل : لومکن) گوید:

باده که در دسردهد خاک به است منظرش
مفرش اگر سر بزند سوختنت از غچک.^۶
«رشیدی».

۲ - (عر) «غث بالفتح (و تشدید دوم) لاغر کم گوشت» «منتهی الارب» نمین مصحف عربی «سمن کامیر، فربه» «منتهی الارب» است. در فرهنگ نظام نیز بخط «نمین» است. در اندراج صحیح نوشته و این بیت را از ملا غنیمت شاهد آورده :

وجود رحمت یزدان محمد عربی
و تذکر داده است که برهان «بجای سین مهمله شای مثله نوشته اند».

۳ - «غچک، نام سازی است مشهور و آن را غزک و کمانچه نیز خوانند. شاه طاهر دکنی نظم نموده :

مجلس دلکش و گل تا نبود بی مطرب
ورک غزک (ملحقات) . ۴ - مصحف «غجموش» (م. ۸) . ورک : غنجرش . ۵ - اسم صوت، قس : بیج . ۶ - مصحف «فعلیون، حنات» «تحفه حکیم مؤمن» . ۷ - اسم صوت، قس : یف . ۸ - مصحف «فخم» (م. ۸) . ورک : لغت فرس ص ۳۳۸-۳۳۹ . ۹ - «قشمش مغرب از کشمش فارسی است» «تحفه حکیم مؤمن» . ۱۰ - در تحفه حکیم مؤمن آمده : «قضم و قضم، رطبه (سیست تر) است و بهره تعلیف کنند اسم جنس و شامل آست» . و نیز «قضم قریش، جب الصنوبر صفا را است» . دزی (ج ۲ ص ۳۶۱) نوسد : قضم، قضم قریش les graines de la Pinus Picea که عرب آنرا صنوبر صغیر نامد . ورک : هقار ۲۱۷ .

رطوبت که بردست می‌پیچد (۱) و میوه آن کرد و خاردار میشود .

کفالہ - بفتح کاف و غین نقطه دار بر وزن کفالہ، بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از تنم آن روغن کشند و از گل آن چیز ها رنگه کنند .

گفت - بضم کاف فارسی و سکون فا و فوقایی، ماضی گفتن است که از سخن کردن باشد ۶ - و مضفف هنگفت (۲) هم هست که هر چیز سطر و گنده باشد عموماً و پلرجه گنده و سفت را گویند مخصوصاً ۷ .

لعبتان ۸ - بضم لام و سکون حای بی نقطه، پروزن و معنی لعبتان است که صورت بازیچه دخترکان باشد که از پارچه سازند .

لدروه ۹ - بفتح لام و سکون دال بی نقطه و ضم رای قرشت و واو مفتوح، نام قلعه ایست در هندوستان ۹ .

و میم، پنبه را گویند و عربان قطن خوانند .

قبیل ۱ - بفتح قاف و سکون عین بی نقطه و بای ابجد مفتوح بلام زده ، گیاهی است دوائی که بر که آن به برگه سوسن و سیخ آن بیسل - الفار می‌باشد، و آن نوعی از کماه است .

کناه ۲ - بضم کاف و نای مثله بآلف کشیده و بهای هوز زده، بلفث یونانی تخم تره - نیزگ باشد، و بسنی گویند تخم خردل سحرانی است .

گذر ۳ - بفتح کاف و ذال نقطه دار و سکون رای بی نقطه ، مردم احمق و بی عقل را گویند .

کسنیثون ۴ - بفتح کاف و سکون صاد بی نقطه و نون مفتوح بحتای زده و نای مثله مضموم و واو و نون، هر دو ساکن یونانی بادبجان سحرانیا را گویند. ساق آن بلرک میباشد و بر ربه صاحب

(۱) خم: می‌چسبد. (۲) چک، چش: شکفت .

۱ - «قبیل تردجی ازا قاص فطر است، و تردجی اسم بطی سقراطیون و آن بیخی است بقدر شلفی مایل سرخی و با گردگی و تلخی، و برگش شبیه بیر که برگس و کرات و سوسن...» «تحفه حکیم مؤمن». دزی (ج ۲ ص ۳۷۸) نویسد: قبیل (بفتح اول و سوسن و نیز بکر اول و سوم) **Pancratium** . ۲ - «کناه، بزرا الجرجیر است» «تحفه حکیم مومن»، و رک: دزی ج ۲ ص ۴۴۴ . و رک: غفار ۷۴: کتا .

۳ - «گذر، مردم احمق باشد. خجسته سرخی گفت : برین شش ره آمد جهان را گذر چنین دان که گفتم ترا ای گذر .» «لغت فرس ص ۱۵۳» ۴ - «کسنیثون، اسم فارسی بادبجان برست.» «تحفه حکیم مومن» .

۵ - در تحفه حکیم مومن «کفالہ (بافاه) اسم فارسی احریض است.» ، فس: هندی «کم کاپهول» «مغزن الادویه : احریض» و رک: احریض . ۶ - رک: گفتن، و فس: کشادن (= کشادن). ۷ - رک: هنگفت . ۸ - لعنی است در «لعبتان» جمع لعبت (عر) بیاق فارسی. رک: لعبتان .

۹ - بدان ره اندر چندان حصار و شهر بزرگ

خراب کرد و یکند اصل هر یک از بن و بر
نفت «لدروه» کر روی برج و باره آن
چوکوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار آن قوی و باره حصار قوی

حصاریان همه برسان شیر شرز تر ...

فهرخی سیستانی در فتح سومات بلست محمود غزنوی . دیوان ص ۶۹

(پرهان قاطع ۴۱۱)

کردن یعنی پراکنده و پریشان مکن .
نچک^۴ = بفتح نون و جیم فارسی و سکون
 کاف، نوعی از سلاح است، و بعضی گوشتد تبری
 باشد که بدان هیزم شکستند .
نحام^۵ = بضم اول و حای بی نقطه بالف
 کشیده و بیم زده، نوعی از مرغابی باشد. گوشتد
 عربی است.
نصفی = بکسر نون و سکون صاد بی-

لست^۱ = بفتح لام و پروزن مت، بمعنی
 خوب و بیکو باشد - و هر چیز قوی را نیز گویند .
لصف^۲ = بفتح لام و صاد بی نقطه و سکون
 فا، رستنیی باشد که آرا کبر میگویند و آچار
 آن بغایت خوب میشود .
میریش^۳ (۱) = بفتح میم و سکون بای
 فارسی و رای بی نقطه بفتحائی کشیده و بشین نقطه دار
 زده، بمعنی منع و لهی است از پراکنده و پریشان

(۱) چش : میریش (۱)

۱ - «لست، چیزی قوی و البان (قوی البینان. ظ.) باشد. لیبیی گفت:
 گر سیر شدی بتا زمن درخور هست زیرا که ندارم ای سمنجوزة لست...» «لغت فرس ص ۴۷».
 در فرهنگ رشیدی: چیزی لست، دهخدا: ظ. خرزة لست. جهانگیری معنی دیگر کلمه را خوب
 و بیکو آورده باستناد این بیت مولوی:
 نفسی پر زسماح و نفسی پر ززراع
 نفسی لست ابالی نفسی طبع و ضریم.
 اما «لست» در اینجا عربی و متکلم وحده از «لیس» است و لست ابالی یعنی باکی ندارم و مرادف لا ابالی
 است. رک: فرهنگ نظام.
 ۲ - (عرب) «لصف، کبر است، و بلغت مغربی اسم حشرف است.» «تحفة حکیم مؤمن».
 دزی (ج ۲ ص ۵۲۹) گویند: لصف (بفتح اول و کسر دوم) عامیانه، در اسپایا (اندلس) Scolymus.
 در عقار (۱۹۷) آمده: «کبر، هو القبار، وهو اللصف و يقال اصف». لصف و اصف مأخوذ از عبری
 و آرامی صلاف selâf است = Capparid spinosa L.) câprier (مقار ۱۹۷ ف).
 ۳ - رک: پیرشیدن، پریش . ۴ - «نوعی از تبر زمین باشد. حکیم سوزنی
 (سمرقندی) راست:

کل روی ترکی و من اگر ترک نیستم
 از چشمم ار بر آن چیک تو چیک سرشک
 خواجه حمید لوبکی گفته:

ای زبیب حکم تو خم زده قامت فلک

خطبة کبرای تو وحدک لاشرمک لك

بر سرابر تو بهار از در تو فروزی است

لاله نشسته با سپر، بید ستاده یا بچک.

و ترکی بیجق گویند. «جهانگیری» و رک: رشیدی: قس: ناچن.

۵ - (عرب) «نحام کفراب مرغابی سرخ، او هو نحام کشداد.»

«منتبه الارب» «نحام نوعی از طیور آبی است و بفارسی و ترکی «انقود»

نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی

و سرخ مائل بزرودی است و بسیار فربه فیباشد...» «تحفة حکیم مؤمن».



نحام

نظاری * - بفتح یون وظای نقطه دار

مشدد بالف کشیده و رای بی نقطه مفتوح و کاف فارسی بختانی رسیده، بمعنی بیننده باشد که فاعل دیدن است. و گاه هست که لفظ کی که از کاف فارسی و رای حطی باشد بهر لفظی که لاحق میشود افاده معنی مصدر میکند همچوزندگی و کرسنگی و تشنگی که بمعنی زنده و کرسنه و نشنه بودن است پس نظارگی بمعنی دیدن باشد.

و پرش * - بفتح واو و سکون بای

فارسی و کسر رای قرشت و شین نقطه دار ساکن، بمعنی رنگ و لون باشد.

و ثاق پیرزن - بکسر واو و ثای مثله

بالف کشیده و بقاف زده، خانه و حجرامیت که پیرزن در درون دولتخانه و بارگاه نوشیروان داشت

نقطه و رای بختانی کشیده، نوعی از پیاله شراب باشد ۱ - واسطراب صفی را هم میگویند و آن اسطرابی باشد که خطوط و دوائر آنرا در (۱) دو درجه کشیده اند ۲ - و نقره ده پنچی را هم گفته اند و آن نقره ای باشد ناسره و قلب ۳ - نوعی از ساز هم هست که مطربان نوازند، و بعضی گویند ساز چنگ است.

نضاره * - بفتح یون و ضاد نقطه دار

بالف کشیده و رای بی نقطه مفتوح، درخت گزی را گویند که در کوستان دروید و اثل (۲) درخت گزی باشد که در صحرا روید. گویند عربی است.

نطاف - بکسر یون وظای بی نقطه، الف

کشیده و بقا زده، بهله را گویند و آن پوستی است که باندام پنجه دست دوزند و میرشکاران و چرخ و بلزاران بردست کنند.

(۱) خم ۱ - - - - - (۲) آئل؛ چک، چش؛ اصل.

۱ - در بهار عجم آمده: «جناب خیر المذققین (خان آرزو) می فرماید که چنانچه در قابها بحسب کمیت یکی را قاب می گویند و یکی را رگایی می نامند، و یکی را نیم قاب می نامند همچنین پیاله خرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و صفی، و در روزمره حال آب خوره و پیاله آب خوره گویند. کمال اسمعیل (اسفهار):

دست بهار صفی گل پر شراب کرد.
و ز جرعه های ساغر لطف نود چمن
مثنوی خسرو و شیرین:

سماح زهره شب را در گرفته
همه يك هفته صفی بر گرفته.
یکی صفی لعل مدهون بزر
به ازار دانه چوبك نار تر. نظامی گنجوی.
«گنجینه گنجوی م ۱۵۶».

۲ - و چون اندازه اسطراب خرد تر بود از آن مقدار که تمام را شایست تا همه مقنطرات اندرو لگنجد، میان هر دو یکی یله کنند تا آنج کشیده شود اندرو چهل و پنج باشد و عددشان که بسته آید عددها جفت متوالی باشند و آن اسطراب را صف خوانند. اگر نیز از آن خرد تر باشد مقنطرات او سی کنند و او را نك خوانند «... بیرونی، الفهیم م ۲۹۶».

۳ - یعنی نیم هیار. ۴ - واحد نضار (غر) «نضار کفراب درخت گز یا گز سر سبزی آب یا گز دراز راست شاخها یا گز کوهی و چوب که از آن آوند سازند». «منتهی الارب». نضار = اثل «عقاره» - *tamarisc à galles - Tamarix articulata* (فر) «عقاره».

۵ - از: نظاره + ی (اسم معنی، حاصل مصدر - ثبت) بسیاق کلمات فارسی. در عربی «نظاره بفتح و تخفیف لکریستن بجزی (است) و فارسیان باین معنی تشدید هم استعمال کنند (از بهار عجم) و بالفتح و تشدید بمعنی نظر کنندگان (از منتخب و صراح و قاموس) «فیث».

۶ - رك: اسم مصدر بقلم نگارنده م ۸۲. بیعد. ۷ - ظ. مصحف «وش» (هم).

و علم برپای کردن و راست نمودن را نیز گفته اند ؛
هرگاه چیزی را بر زمین بيفکنی و آن چیز راست
بایستد گویند « هج کرده است » ؛ و ضم اول هم
آمده است .

هه - بفتح های اول و سکون های دوم ،
صدائی است که در وقتی که خواهند دهن شخص
را بوی کنند از آن شخص برگوش میخورد .

یعقوب - بفتح یای حطی و سکون عین
بی نقطه و قاف بواو کشیده و یای اجد زده ، نام
پیغمبر است مشهور ^۱ - و نام مردی بوده صاحب
مذهب و مجتهد صاری ^۸ - و کبک نر را نیز
گفته اند که جفت کبک ماده باشد ^۹ ، و الله اعلم
بالصواب .

و هر چند ابو شیروان از او خواست که بقیمت (۱)
اعلی بخرد او نفروخت .

وفنوك ^۱ - بفتح واو و سکون فا و ون
بواو کشیده و بکاف زده ، غاشیه پلنگه را گویند
و آن پردای باشد که بر روی مسند اندازند .

وگال ^۲ - بضم واو و کاف فارسی ، بروزن
و معنی زغال (۲) است که انگشت باشد ؛

هشته ^۳ - بفتح های هوز و سکون فوقانی
و شین نقطه دار مفتوح ، یخ را گویند و آن آبی
است که در سرما و زمستان منجمد میشود .

هج ^۴ - بفتح های هوز و سکون جیم
فارسی ، نیزه را گویند که بر زمین نصب کنند -

(۱) چش : ابو شیروان خواست که از او بقیمت . (۲) چش : زغال .

۱ - مصحف «دفنوك» ، غاشیه بود . منجيك (ترمذی) گوید :

كُون چو دفنوك پاره پاره شده
چا كَرش بر كُف بُهد دفنوك .
«لفت فرس ص ۲۹۳» .

رك : دفنوك . ۲ - مصحف «زگال» (م.ه.)

۳ - «هشته ، یخ را نهند . «جهانگیری» . ۴ - هج .

۵ - «هج ، راست باز کردن بود چیزی [را] چون علم یا نیزه و مانند آن گویند «هج
کرد» و اگر چیزی بر زمین افکنی ، راست بایستد گویند «هج کرده» . منجيك (ترمذی) گوید :

كردون علم محنت بر بام توهج كرد
بینی سخط خوش بكوس و علم اندر .
«لفت فرس ص ۶۶-۶۷» .

۶ - هج ، راست بود یعنی بیای کرده ، «ایضاً ص ۷۴» . ۷ - اسم صوت .

۷ - Jacob (بعبری یعنی پاشنه را میگیرد) یکی از اجداد عبرانیان است . وی پسر
«اسحاق» و «رفقه» و جفت و توأم «عیسو» بود . اسم وی از واقعه ای که در وقت ولادتش روی داد ،
مشتق شده است «سفر پیدایش ۲۵: ۲۶» این دو برادر باهم اختلاف داشتند . یعقوب چون به لوز
(بیت ایل) رسید ، الهام یافت و از جانب خدا به «اسرائیل» ملقب گردید . چون پسر وی یوسف
در مصر قدرت یافت او را بمصر طلبید و او بدانجا در گذشت و بنی اسرائیل هنگام رحلت از مصر
جسد ویرا با خود برد و در مغاره مکفله دفن کردند . رك : قاموس کتاب مقدس .

۸ - یعقوب Jacob یا یعقوب البرازعی Jacques Bradée . قیس اطایکه در قرن
ششم میلادی که معتقد بود در مسیح طبیعت واحد است (monophisiste) . پیروان او را یعقوبیه
Jacobites گویند :

مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب وز سطور و ز ملکا .

«خاقانی شروانی . دیوان ص ۲۳» .

۹ - (مر) «الیعقوب ، ذکر الحجل ، وزنه یغول والیاء زائده . ج : یعاقب ، وقیل
الیعقوب والحجل والقیح راجع الی نوع واحد» . «اقراب الموارد» .

Mohammad Hosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE'

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moh. MO'IN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL. 4 : M-Y



TEHERAN

1 9 6 3

Ebn-e-sinâ éditeur

